





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله الذی خلق الوری و علمه البیان ثم هدی و جعل اختلاف السنتهم من آیاته الکبری والصلوة والسلام علی من لا ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی محمد محمود الفعال و محبوب الخصال و علی وصیه علی العال میزان الاعمال و سیف ذی الجلال والائمة المعصومین خیر آل و آغل بما فی ید خصمهم بغال اما بعد از آنکه وجود همایون قطب امکان و نور عین زمین و آسمان و امام مفترض الطاعة قدوة الزمان حضرت صاحب العصر والزمان عجل الله فرجه و سهل مخرجه سبب قوام جان و عالمیان و علت تعیش و نظام عالم کون و مکان گردیده و در زمان غیبت آنحضرت افسر و اورنگ سلطنت بوجود مسعود شهریاری زیب و زینت یافته که ناصر اسلام و حارس ام و نگهبان دین و نگهدار آیین و هو السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان ابو النصر و الفتح والظفر السلطان محمد شاه لازال ایام دولته و شوکته الی یوم التلاق و یعد دولت همیون و نایب سلطنت روز افزون داور دادگر بیهمال گوهر کان فضل و کمال خورشید آسمان رفعت و جلال حامی دین مبین و ماحی کفر و کین مروج ملت و آیین و مطیع امر و نهی جهان آفرین که جهان از عدل و داد او در امن و امان بحدی که گرگ گوسفند شبان و باز با عصفور هم آشیان و در روز رزم شمشیر آبدارش شعله بار است و تیر جگر شکافش از سر کشان باردار الغازی لدین الله والمجاهد فی سبیل الله عباس میرزا ولیعهد آن وارث تخت و تاج و گیرنده از شاهان عالم خراج ایدالله جیشه و اعلی عشه و ادام دولته و سلطنته و اقام شوکته و ارکانه و بعد

در هنگامیکه حضرت آسمان رفعت و کیوان رتبت امیرزاده بیهمال و ... فرزانه عدیم المثال نواب مستطاب

سپهر اقتدار کامکار مالک الرقاب ... ادام الله اجلاله و اقباله و انار تعالی برهانه که با وجود جلالت دودمان گرامی گوهر یکتای صدف وجود سامی گوهر آسمان شرف بنفس نفیس خود مشغول تألیف کتاب مبارک تذکره محمدشاهی بود اشاره باین خاکسار بیمقدار فرد تراب در خاندان علی محمد کریم ابن عبد الغنی کرمانی حلی الله دوام حبس حضور ساطع النور بشغول تدریس آن شهریار فیض گستر بود فرمود که ترا نیز باید تحفه بجهة سرکار در گاه جهان پناه آن آسمان ملک پاسبان باشد و این بیبضاعت تأمل بسیار نمود چیزی سزاوار سرکار نبود مگر اینکه چون احتیاج مردم بلغت فارسی بسیار است و تحصیل لغات مغلقه بکرنامه و دشوار پس مفید و مختصر کتابی در این باب لازم لهذا الفاظ کتاب فرهنگ جهانگیری را برنگ سرخ عنوان و زواید لغتهای فرس را از کتاب برهان برنگ دیگر علاوه بر آن نمود کنایات هر لغت را در ذیل آن قرار داده و مجموع آنها را بطور اختصار منتخب ساخته مسمی بفرهنگ محمدشاهی نمود و آنرا تحفه بارگاه جهان پناه خلایق امید گاه ساخت ان شاء الله تعالی اگر بخت یار او محنت کیر اگردید و این بضاعت مزجات مقبول نظر آن رشک قیصر و دارا شد زهی سعادت و افتخار امید از قابلی شناسان آنست که سبب عدم فصاحت عبارات را عیب نگیرند که منظور ادای معانی کلمات نه تصحیح عبارات امید که بمرور دهور نام نامی آن باهر النور در السنه و افواه بر علاوه ثنای موفور مذکور گردد و بالله التوفیق پوشیده نماند که این کتاب مشتمل بر یک مقدمه و بیست و چهار باب بعدد حروف ابجد و پنج اصل است

مقدمه در بیان مطالبی که دانستن آنها پیش از شروع لازم است و اعتبار او در ده طراز بیان میکنم

طراز اول در بیان اطلاق اسم پارس بر ملک ایران و وجه و آن و تعداد اقسام این زبان بدانکه بعضی از مورخین در پارس نامه نوشته که پارس پسر پهلو بن سام بن نوح علیه السلام است و او در عهد خود مالک آن مرز و بوم بوده و آن ملک بنام او موسوم گشته و این زبان باو منسوبست و در قدیم تمام ملک ایران را پارس میگفته اند و آن از رود جیحون تا لب آب فرات و از باب الابواب تا کنار دریای عمان و از لب دریای خزر تا بعضی از محالات شام است و بمرور ایام و تغیرات ازمنه هر ولایتی موسوم باسمی شد و از پارس جدا گشته و بعضی گفته که فارسیان از پسران هدرام بن ارفخشد بن سام بن نوح علیه السلام است و هدرام ده پسر داشته که همه ایشان سواران و شجاعان و ارباب سلیقه و رعیت پرور بوده اند و چون بزبان عرب سوار را فارس میگویند ایشان باین نام موسوم گشتند و زبان فارسی بر هفت گونه بوده چهار از آن متروک است و آن زبان هروی و سکزی و زاولی و سغدی بوده و سه زبان دیگر متداول است و آن پارسی و دری و پهلویست اما فارسی پس زبانی را گویند که در بلاد فارس که دار الملک آن ...

و دربیا کرده بی تصحیح تفسیر کرده اند و نیز گفته اند هر لغتی که در ان نقصانی نبوده دری باشد مثلاً شکم و برو و بگو
و افریدون دری باشد و شکم و برو و بسکند رو فریدون و بعضی گفته زبان اهل بلخ و بامی و مرو و بدخشان و بخارا
دری باشد و برخی لغت مردم پیشاور گفته و فرهاورده که زبانی زد کرده اند در درگاه کیان بان سخن میشده اند
دری نامند و **پهلوی** لغتیست منسوب به پهلو که شهر پارس است و گروهی گفته که پهلو شهر را گویند و زبانی
کرده با ان شهرهای ناطق اند پهلوی خوانند چنانکه از خوشنگی را پهلوی میگویند و اکثر شهری نیز گویند و ازین معلوم
میشود که پهلوی و شهری یکمعنی دارد و بعضی نوشته که لغتی را که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند پهلوی
نامند **طراز دوم** در تعداد حروف تهجی که در عرب و عجم مستعملست بدانکه علمای عرب بنای کلام تازی بر بیست
و هشت حرف نهاده اند و بنای کلام پارسی بر بیست و چهار حرف بشمار رود و بدین وجه که از جملهٔ بیست و هشت
حرف متعارف هشت حرف در زبان فارسی ترک کرده اند **نظم** هشت حرفست اگر اندر فارسی ناید همی
تا بیاموزی نباشی اندرین معنی معاف • بشنو از من تا کدامست آن حروف و یاد گیر • ثا و حا و صاد و ضاد و
طا و ظا و عین و قاف • ولیکن بعد از تتبع بسیار معلوم شد که این حکم کلیت ندارد بلکه اغلبیست و این حروف
متروکه که در فرس قدیم اند مثل بلکه که فرسی از خوابست و در استعمالات اهل لغت بسیار رسیده از انکه در قدیم هم
یا بوضع جدید شده خصوصاً در کنایات و با بجله باقی ماند بیست حرف پس چهار حرف دیگر که خاصه عجمانست
بروا افزودند و ان پ و چ و ژ و گ بود و علامت هر یک سه نقطه است پس مجموع بیست و چهار حرف شد
و نظر باستعمالات ما پاره از حروف متروکه را علاوه نمودیم **طراز سیم** در ذکر ترتیب این کتاب
که بر چه سان و چند بابست مخفی نماند که چون یک حرف از انجهت کثرت تغییر و تبدیل اعتبار نبود لهذا حرف ثانی را
باب و حرف اول را فصل قرار دادیم **شعر** ترتیب کتاب من چنین است • ای جست لغات را تو یابی
از فصل بگیر حرف اول • در باب بگیر حرف ثانی • و ما در حروف سیم و چهارم و پنجم نیز ترتیب را الاقدم نمودیم
الاقدم فالاقدم و علمای فارس الف ممدوده و مقصوده را دو الف اعتبار کرده اند و چون لغتی که اولش ذال منقوطه
باشد در پارسی نبود لهذا در جمیع ابواب فصل ذال منقوطه را ترک نمودیم و لغتی که حرف ثانیش ذال منقوطه بود
غیر از معدود لغت و چند کنایت نبود لهذا باب ذال منقوطه را بجای چند لغت بی قید فصول اکتفا نمودیم
امّا تفرقه میان حروف و علامت هر حرف • بدانکه چون فضلاء اهل لغت یافته اند که حروف منقوطه
و مهمله بی نقطه و متشابه و مانند انها را مقید بقیدی عبارت کنند و این امر در کتب مفصله مرغوبست و لکن چون غرض ما
از تدوین این کتاب اختصار بود از انجهة در علامات و تفرقه اکتفا باعراب و نقاط کرده و جهت احتیاط اکثر

در تفرقه میان دال و ذال
از قواعد نصیرالدین طوسی
رحمه الله
انانکه بپارسی سخن میرانند
در معرض دال ذال را نشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود
دال است وگرنه ذال معجم خوانند
[illegible]
هم در نیمیقن از این
نیز دال و ذال که در معرض [illegible]
ناقل [illegible] تا الفاظ پارسی [illegible] را که بسیار
در هیچ پارسی نا بر پیش از دو بود
دال است و در عرب [illegible]

هر لغت را وزنی که در حرف آخر متحد یا متشابه باشد ذکر نمودیم که اندکی که وزن پیدا شد زیرا که اکثر در
خطای باشد محفوظ بماند باینقرار که مثلاً توبه چو بوبه و قوس و قزح یعنی بر وزن موی یعنی قوس و قزح و بیلهٔ
هیچ حیله و مکر یعنی بر وزن و بمعنی حیله و مکر و لفظ کما تر بعوض چنانکه مرقوم شد و لفظ کاسپی بعوض چنانکه
بعد ازین مرقوم خواهد شد و هر که حرف اول و ثانی را که در لفظ باده و فتحه یا دو ضمه یا دو کسره بیان بسکیم هرقم
هند سه سیاه بعوض چند معنی دارد و رقمهای سرخ بعوض اول و دوم و سیم تا اخره و در زیر واو مجهول
و یای مجهول رقم ج بقلم خفی و های مختفی را بی قید کردیم و جزم ازان بحرکه ما قبل متصل نوشتیم و های ملفوظ را
در مثل سیه و سپه مقید و صریح بعد از ان لفظ نوشتیم و چون کاف عربی و فارسی تمیز خطی متعارفی
نداشت اگرچه سه نقطه برای هر یک از چهار حرف خاصه فارسی می نوشتند لهذا در جاهای مشتبه جوف
علامت عربی بودن و ف را نشانهٔ فارسی بودن نشان نمودیم و بی قید بی قرینه همه جا عربی است
و در فارسی بی قرینه البته ق بعد از ان لفظ نوشته میشود **طراز چهارم** بدانکه هیچ لفظ
و کلمه خالی از سه قسم نیست زیرا که ان یا خود بخود دلالت بمعنی خود میکند یا نه اگر خود بخود دلالت نکند
عرب انرا حرف گویند مثلاً از و سه و لفظ از و غیره که در افادهٔ معانی خود که در طراز هشتم می آید محتاج
بترکیب کلمه دیگر است و قسم اول یا دلالت بزمان گذشته یا حال یا اینده میکند یا نه قسم اول افعال خوانند
مثلاً گفت و بگو و میگوید و قسم دوم را اسم مثل احمد و گفتن و مجموع فعل و اسم بر دو نوع است زیرا که
اگر بصیغها و هیئتهای مختلفه که مذکور خواهد شد متغیره و منشعب گردد ان مشتق است مثلاً گفت و گفتن و گوینده
و بگوید و بگو و امثال ان و صیغها و هیئتهای مختلفه چند قسم است **یکی** مصدر که محل صدور صیغهاست مثل
گفتن و رفتن **دوم** اسم مصدر و حاصل از مصدر مثلاً گفتار و رفتار و گفت من و روش **سیم**
فاعل مصدر و مفعول از مصدر و لازم مصدر مثلاً گفتن و کشتن و رفتن **چهارم** ماضی که از زمان
گذشته خبر دهد مثلاً گفت و رفت و گفتا و رفتا **پنجم** مستقبل و مضارع که زمان حال و اینده را افاده کند
مثلاً گوید و رود و میگوید و میرود **ششم** امر که شخص را بکردن چیزی امر کند مثلاً بگو و برو و اگر امر
حاضر نیز گویند و این به وجهیست اگر رتبه طالب از مامور بالاتر باشد انرا امر و حکم و فرمایش گویند
و اگر مساویست التماس و اگر کمتر دلیلست سؤال و دعا گویند و امر غایب بلفظ دیگرست مثلاً
بگوید و بیاید گفت و باید بگوید و همچنین نهی غایب **هفتم** نهی که طلب ترک کردن چیزیست مثلاً مگو و مرو **هشتم**
اسم فاعل که دلالت بر کننده چیزی کند مثلاً گوینده و رونده و گویا و گویان و روان و جز ان گو

والا جا حاجت مثلاً رستم
و زید و امثال آن

ورا، رو **نهم** اسم مفعول که بجز کرده شده باچیز که یاد واقع شد، دلالت کند مثلا گفته شده، ورفته شده، ومثلا
گفته شده، ورفته شده، ومثلا بکید، ومکید، وچسبید، **دهم** اسم زمان مکان که افاده محل وقت چیزی کند
مثلا رفتنگاه، وگفتنگاه، وخوابگه **یازدهم** نام نوع که نوع آن عمل را بفهماند از خوبی وبدی وشدت وضعف
وغیر ذلک مثل گفت گفتنی فصیح ورفت رفتنی بسرعت واین دو قسم است در جا دهم میشود چنانکه رزمگاه، ورزی
ولیرانه **دوازدهم** تعظیم درخبار بعض جا با نفرین خدا ترا آفرین کویاد وموفق کناد وفرماید وبخشش را کرد
کرداناد وهریک از ماضی ومستقبل اسم فاعل واسم مفعول وامثال شش بنابات مثل گفت وگفتند وگفتی وگفتید وگفتم
وگفتیم ومیگوید ومیگویند ومیگویی ومیگویید ومیگویم ومیگوییم که عبارت از مفرد غایب ومفرد مخاطب ومتکلم
وحده، ومتکلم مع الغیر باشد وفعل امر ونهی حاضر را دو بنا است مفرد وجمع مثل بگو وبگویید ومگو ومگویید
اینست که بگویم وبگوییم ومگویم ومگوییم وامثال آنها وامثال مستقبل باشد نزدیک بزمان حال یا صیغه علیحده است یا بیان
امر ومستقبل بدلیل آنکه اینها با لفظ باید جمع میشود بخلاف امر **بالجمله** لازم نیست که از هر مصدر تمام این صیغها
بنا شود گاهی بعض صیغها بنا شود گاهی بعض صیغها نمیشود مثلا امر ومستقبل از نهفتن بنا نشود واگر خواهند که از لفظ جا مد
یکی از معانی مزبوره ادا کنند بقراین وعبارات دیگری فهمانند مثل دلیری وجنگ ورستم کرد وحرب وجدل کن
وبهوش بیا واحمقی مکن با الفاظی که برای هر معنی موضوع است چنانکه مذکور خواهد شد وباید دانست که اختلاف
وتغییر هیچ صیغه در حروف مصدر نباید بخلاف امر ومستقبل واسم فاعل مثلا خا از نواختن وسوختن وانداختن
وانگیختن در ماضی وغیره بحال خود است واز امر ومستقبل اسم فاعل بزای بدل شود چون بسوز وبساز
وسازد وسوزد وسازنده وسوزنده، وهمچنین بیاموز وبیامیز الی آخره، وخا از لفظ فروختن در امر
ومستقبل واسم فاعل بشین منقوطه بدل شود مثل بفروش ومیفروشد وفروشنده، واز لفظ شناختن بسین
مهمله، وفا در لفظ یافتن وخفتن وامثال آن بیای ابجد، ودر کفتن ورفتن وامثال آن بواو وفا وتا
فوقانی در سفتن بنون وبای ابجد مانند سنبد وبسنب وسنبد، وشین منقوطه در انباشتن وکاشتن
برداشتن وامثال آن برای مهمله مثل بیانبارد ومیکارد وبردارد، وسین مهمله در جستن ورستن بجیم
ابجد اول ودر خواستن وکاستن بهای هوز چون جهد وزهد وخواهد وکاهد وایضا سین در جستن
ورستن هر دو بضم اول ودر پیراستن بیای حطی مثل بجوید ومیرود ومی پیراید ودر همه مثالها امر واسم فاعل
نیز چنانست **المراد بجمعه** در ضبط معانی حروف مفرده، که در اول یا وسط یا آخر کلمات
در آورند **اما بجمله الف** در اول کلمات دو قسم است محدوده ومقصوره دو قسم است یکی آنکه

حذفنان

حذفنان جایز نیست مثل انجام واندام ودیگری آنکه حذفنان جایز است مثل استخوان واشتر واشکم
ودو می الف عارضیست که در ضرورت شعر گویند مثل ابیداد **والف** در وسط کلمات پنج قسم است اول
آنکه در ماقبل آخر افعال بجهت دعا می آید مثل بیاد اورند مثل خدا رحمت کناد ودشمن بمیراد وگاهی برای تاکید آورند
دوم الف زاید بجهت زینت یا ضرورت مثل سنگسار وستمگار که سنگسر وستمگر بود **سیم الف**
علامت که میان دو کلمه متجانس آورند مثل خنداخند وپیاپیش **چهارم** بمعنی تمام وهمه چنانکه سراسر وسراپا
یعنی همه سر تا پا **پنجم** بمنزله واو عطف مثل تکاپوی وتکادو یعنی تک وپوی وتک ودو **والف**
در آخر شش نوع است یکی الف ندا مثل شهاسرورا یا بمنزله ندا مثل لبا وخوشا **دوم** بمعنی دعا هم از نیک وبد
چنانکه هیچکس را جای دزد نشیناد وروز شادی دشمنش کم باشاد وگاهی بجهت تاکید ومبالغه آورند **سیم**
فاعلیت چو داناوبینا وزیبا **چهارم** بمنزله الف اطلاق که متقدمین در نظم ونثر جایز می داشتند ودر نظم
الف اطلاق گویند وهمچنین واو ویاو ودر نثر حروف اشباع گویند ومتاخرین در نثر عیب دانند **پنجم**
بمعنی نسبت فراخا وپهنا یعنی فراخی وپهنی **ششم** زایده برای تعظیم مثل رفیعا وشفیعا ودر وصشا وبای
ابجد مفتوح ترجمه بای مکسور عربیست مثل بزید وبعمرو وآنکه بمعنی امر باشد همیشه مکسور است مثل بیاو بکورد گاهی
زاید هم باشد مثل بگفت خصوصا اگر قبل از لفظ تر یا در باشد مثل بکبر وبیشش بکون اندر است واگر بعد از الف
باشد زاید است وبعضی قسم نیز آمده مثل بخدا وبجان تو **وتای فوقانی** در آخر کلمات ضمیر مفرد مخاطب
حاضر است مثل آمدت وجمع آن آمدتان باشد **ودال** ابجد ساکن در آخر ضمیر واحد غایب است مثل
آمد وآورد وجمع آن آمدند باشد **وشین** منقوطه بمعنی حاصل مصدر وعلامت ضمیر غایب مثل روش وآمدنش
وجمع آن آمدنشان باشد **وکاف** مکسور در اول که بمعنی من استفهام آید مانند که آمد وکرا گفت
وبمعنی بیان وشرح مثلا گفت که بیا **وکاف** ساکن در آخر بمعنی تصغیر است مثل خوبک واحمدک **ومیم** ساکن
در آخر ضمیر متکلم مثل رفتم ورختم وبمعنی مرا مثل گویدم یعنی گوید مرا **ونون** مفتوح ومکسور بمعنی نای نافیه مثل
وان ودر آخر بعد از الف بمعنی فاعل چو افغان وخیزان وبمعنی جمع چو آدمیان ومرغان وبمعنی اشاره
مثل آن وبعد از تا ودال بمعنی مصدر مثل رفتن وآمدن وگاهی از مصدر نون را ساقط کنند
وبسیار وقت یافته آن کلمه گویند مثل گفت وشنید وداد وستد **واو** بجد قسم است یکی آنکه مکتوب
وتلفظ نیاید واو را بر سه قسم است اول واو نو ودو وچو که بعد از تا ودال وجیم فارسی باشد **دوم**
واو معدوله که از آن عدول کرده بحرف دیگر تکلم کنند وماقبل آن البته خای منقوطه مفتوح باشد

یای مضمومه که اشمام گویند اگر مابعد آن دال یا را یا زای یا سین یا شین یا نون یا ها باشد مثل خود و خور و خورزم و خوش
و خوشش و اخوند و خوید و اگر مابعد آن الف باشد مفتوح بالف کشیده باشد مثل خواب و اگر مابعد آن یای حطی باشد
مکسور شود و مثل خویه و خویش و خویشتن سیم واو عطف ساکن در میان دو فعل مخفف مثل بیا آمد و رفت یا آمد
دو اسم مشترک در یک لفظ فعل مثلا زید و عمرو آمدند و اگر ماقبل آن ساکن کنند باید واو مفتوح شود دیگر
واو مجهول که کم ظاهر شود مثل قراچوره بلاخور و اب تو و قولنج و شترگوک و چپ لوکه و امثال آن
دیگر واو معروف که بیشتر ظاهر شود مثل دور و شور و مور و چوب و موم و امثال آنها و ماقبل او مضموم باشد
دیگر واو مفتوح و آن سه قسم است یکی واو عطف که ماقبلش ساکن کنند و همچنین واو مستانفه مثلا کسی گوید سلام
علیک دیگری گوید و علیک السلام دوم واوی که مخفف وی مثلا ورا دیدم یعنی وی را او را دیدم سیم
واو زایده که با یای تردید باشد من گفتم و یا او گفت دیگر واو ساکن یعنی تصغیر چون باره و دختره دیگر
واو دوم که خوانده میشود و نوشته نمیشود مثل طاوس و کاوس و داود و های هوز دو قسم است یکی
ظاهر است و ملفوظ مثلا سیه و اندوه که ها و این در تصغیر مفتوح و در اضافه مکسور باشد مثل اندک و زره من
دوم مختفی و آن سه قسم است اول آنکه نام چیزی را بچیز دیگر که مشابه او است استعمال کنند با ها مثل دهن و دهنه و
دندانه و زبانه و تیغه و غیره دوم بجهت تخصیص است با آخر اسم زمان آورند مثل یکساله و دو ماهه و دیگر روزه و دو شبه
سیم آنکه بیان فتحه ماقبل کند خواه در افعال مثل رفته و گفته یا در اسما مثل خانه و لاله و در حال جمع محذوف میشود مثل خانها
و لالها و گفتها و در اضافه و توصیف بهمزه همیشه بدل شود مثل خانه من و گفته تو و لاله سرخ و اگر یای وحدت و تنکیر
با آخرش بیارند آن ها مکتوب نمیشود و بهمزه همیشه بدل شود مثلا جامه در بقچه دیدم که بصد می ارزد و در تصغیر بکاف
بدل شود چون خانگک و جامگک یای حطی به چند قسم است یکی یای نسبی ساکن که در حال توصیف و اضافه مکسور شود
مثل اشرفی خوب و شاهی من و غلام ازکی تو دیگر یای تعجب که بتکلم ظاهر شود و ازآن در مخاطب حاضر یای معروف
و در غایب مجهول گویند مثلا تو بسیار مردی و فلان مرد بدی بود و ظاهرا غیر ازین قسم یای معروف و مجهول جهت
نیز هست مثل واو معروف و مجهول و یای معروف را مثل دبیل و زنجبیل و امثال آنها نوشته اند و مجهول را مثل
و نگاه و پریر و امثال آن گفته اند دیگر یای خطاب مثلا رفتی و گفتی دیگر یای لیاقت مثل خوردنی که در حال
اضافه مکسور شود دیگر بیان مقصود و حالت مثلا فلان آدمی و این گوسفند گشتنی و امثال آن
دیگر یای تنکیر و وحدت یعنی یک چیز غیر معلوم مثلا دیروز اسپی از او خریدم و مرده غیر معلوم است
دیگر یای مصدری مثل سخن چینی و گل ریزی دیگر یای اثبات صفت مثلا تو خانه منی و کاتبی

طراز ششم در ضبط حروف دیگر که بدون ترکیب بکلمه دیگر افاده معنی کنند و آن دو قسم است اول
آنکه بجهت زینت کلام می آورند و در افاده معنی دخلی ندارد مانند یای که مذکور شد و لفظ بی مثل برخواند و لفظ خود
و در مثل گر خود همه عیب ها بدین بنده درست و لفظ فرا و فرو و همی و می و فرو مانند فراپیش و فرا او رود همی گفتم
دیگر و می گفت و فرو کفت و فرو خواند دوم آنکه بجهت افاده معانی گوناگون می آورند از آنجمله حرفی که بمعنی
خداوندی است و اتصاف مند و کار و گر و ور مانند خردمند و خدمتکار و هنرور و گاهی واو را ساکن کنند مثل
رنجور و دستور و گنجور و حرف ی که بمعنی جای کی انبوهی و محل بسیاری باشد مثلت بار و زار و سار
و ستان و لاخ و لان مثل دریابار و جنگبار و رودبار و گلزار و لاله زار و شاخسار و گلستان
و لاخ در بعضی لفظ سنگلاخ و دیولاخ ورود و لاخ و نمک لان حروف تشبیه مانند آسا
چون شیرآسا و سان چو پلنگ سان و ببرسان و وار مانند خواجه وار و وش و فش و دیش
مثل شیروش ... و مهوش و سار چون خاکسار و ویس و وس چون خاره ویس
و زنگ ویس وان و دن حروف بمعنی قابلیت گر و دار و ان مثل کارگر و خریدار
و اقان و حیران حروف تصغیر ک و و و چه مثل خرک و یاره و باغچه حروف نسبت ی و ه
و ین مثل بغدادی و یکروزه و پشمینه و زرین و آهنین حروف خطاب و دلیل سبب چه و که
مثلا زید نزد او چه دست و حرف که لک بود و بمعنی هر چه و هرکه نیز آمده و بمعنی استفهام یعنی ما و من در عرب
حروف لیاقت و سزاواری کا و وار و ه مثل بنده گواره و بزرگانه و کلمه اول بمعنی مقدار نیز آمده مثل ...
حروف محافظت بان و دار و وان مثل باغبان و کفشدار و شتروان حروف
اتصاف ناک و گین ... مثل غمناک و غمگین حروف رنگ و لون ... فام و دام و گون و
گونه و ... چرده و چهره مثل سبزفام و عنبرفام و گلدام و گندمگون و گلگونه و سیه چرده و سیاه چهره
حروف حاصل مصدر ار و ... ش و ... که گفتار و بخشش بخشند که حرف ظرف دان مثل
نمکدان طراز هفتم در بیان تجویز تبدیل هر یک از حروف با دیگری و این سماعیست نه قیاسی
پس الف میشود بدال و بیای حطی مثلا آن و این و بدان و بدین و الکشتن و یکشتن و ارمغان
و یرمغان و بجای الف بمیم و واو چون خنب و خم و اب و آو و خواب و خواد و بزرگ و وزرگ
ولیس و دس و بجای فارسی تا چون سپید و سفید و پارس فارس و تای قرشت بدال چون
تبوره و دنبوره و جیم بتای قرشت چون تاراج و تاراست و بزای چون زجه و زرد و ...

فارسی چون کج و کژ و کاج و کاژ و بکاف عجمی چون اشیج و خشک و بجیم فارسی بشین منقوطه چون کچه و کژه و کاچی و کاشی و بزاء فارسی چون کاژ و کاش و بخای منقوطه بها چون چغره و چغر و بغین منقوطه چون ستیغ و ستیخ و بدال بتای قرشت چون دراج و تراج و کنبد و کنبت و کرد و کرت و دال ببلام چون سور و سول و کوچار و کاچال و بدال بجیم کار و چون سوزن و سوزن پورش و پوچش اوزه و اوچ و بجیم فارسی کاهی بغین منقوطه چون کریز و کریچ و بسین مهمله چون اباز و ایاس و بسین مهمله بجیم فارسی چون خروس و خروج و بشین بجیم چون پارس و پاپوش و بها چون آهس و آه و بشین منقوطه بسین مهمله چون شار و سار و شارک و سارک و بغین منقوطه بکاف فارسی چون نغام و لکام و غوچی و کوچی و بفا بواو چون فام و وام و بکاف بخای منقوطه چون شاه و کهو شاه و بغین منقوطه چون کرکاه و غرغاو و بکاف فارسی بغین منقوطه چون کاه و غاو و کلوه و غلوه و کلکونه و کلغونه و بلام بزای قرشت چون زله و رزه و بفا بجیم چون پان و پام و بواو بیای ابجد چون نوشته و نبشته و بیای فارسی چون وام و پام و بفا چون پاوه و پاژ و بها بحای حطی چو هیز و حیز و بجیم چو ماه و ماج و ناکاه و ناکاج و عکس به این از مثالها معلوم میشود **طراز هشتم** بدانکه حروف ضمیر شش است سه مفرد و سه مرکب اما سه مفرد پس یکی تای قرشت که ضمیر واحد حاضر است در آخر اسماء بمعنی تو مثل غلامت و در آخر افعال بمعنی تو مثل کفت و زدت و برد و بشین منقوطه ضمیر مفرد غایب است در آخر اسماء بمعنی او و در آخر افعال بمعنی او را مثل غلامش و کفتش و زدش می بردش و بمیم و در آخر اسماء و صفات و افعال ضمیر متکلم واحد بمعنی من باشد چون کوهم و علمم و آمدم و در همه اینصورتها اکر الف و نون با آخر این ضمایر ملحق کنند افاده معنی جمع کند مثل غلامتان و حالشان و کلامان و کاهی میم در اسم بمعنی هستم باشد چون رونده ام و زیدم و اکر از فعل مقدم باشد بمعنی مرا میشود چون اسیم داد و کاهی در صورت تاخر از فعل نیز بمعنی مرا باشد چون دل از شیرینی زدم یعنی زد مرا و در هرجا قرینه باشد هر یک از ضمایر را حذف میکنند اما سه مرکب پس ضمیر جمع حاضر در اسماء و افعال یای حطی و دال است مثلا توانکرید و آمدید و ضمیر جمع غایب در اسماء و افعال نون و دال است مانند مردانند و آمدند و ضمیر متکلم مع الغیر در اسم و فعل یای حطی و میم است مثلا مردانیم و کفتیم و اکر هر یک از این شش ضمیر بلفظی که آخرش الف باشد ملحق شود باید بعد از همزه متحرک باشد مثلا خداات و خدایش و جاماام و برده اند و دانسته اید و خوانده ایم و درین مقام تفاصیل جزئیه بسیار است که در محاورات معلوم میشود **طراز نهم** در بیان املا بدانکه هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد آخر آنرا مکسور خوانند

مثل

مثل چشم سیاه و قامت بلند و اکر صفت بر موصوف مقدم باشد آخر صفت را مکسور نکنند مثل سیاه چشم و بلند قامت و اکر در اول لغتی که آخرش همزه باشد بای زایده یا بای امر و میم نفی و نون نفی در آورند آن همزه را بیای حطی بدل کنند چنانکه در انداختن بینداخت و بینداز و میندازد و نینداخت و کاهی بجهة ضرورت شعر آن یا را می اندازند و بنداخت کویند و در الف ممدوده الفاظ اول را بیای حطی قلب کنند و الف ثانی بحال خود می ماند چنانکه در آراستن بیاراست و بیاراست و میارا کویند و در سیلاب که اصلش آبست بود نیز بیا قلب کنند و اکر دو کلمه را باهم وصل کنند که حرف آخر کلمه اول و اول آخر از یک جنس یا حرف آخر کلمه اول را کاهی حذف کنند و کاهی ادغام کنند و مثال حذف شرمند و مثل ادغام و چنانکه در اصل شرم منده و هم چنین یا بود و ما کو آخر خالی از اشکال نیست و علامت ادغام تشدید است مثل شبو و شپره که و انجم است و همچنین اکر متصل قریب مخرج باشد باز حذف و ادغام جایز است مثل یکانه که در اصل یک کانه بود و چون دو کانه و سه کانه کاف عربی ساقط شد مثال ادغام در کفتن چون بدتر و بتر و کاهی بتر بحذف دال نیز کویند **و بدانکه** اکر های که در امثال ظهیر الدوله و السعاده باشد در فارسی بتای قرشت بدل کنند و با الف و لام نویسند چون ظهیر دولت و سعادت و رفعت و بتای کرد در فارسی بجا اطلاق مکرر این زمان لفظ بجهة و از **و کلمه ان شاء الله و عن قریب** که در عربی منفصل است در فارسی متصل باید نوشت که انشاء الله و عنقریب **و هرگاه نون و بای** ابجد در یک کلمه پهلوی هم باشد و در ضرورت شعر و قافیه میم قلب کنند مثل خنب و دنب و شنب و شنبه که خم و دم و سم و شمبه کویند **دیگر** اکر لفظ او و لفظ وی اشارة بذوی العقول و لفظ آن و این بغیر ذوی العقول و کاهی دو لفظ اول را در شعر با لفظ وی بغیر ذوی العقول استعمال کنند مثل چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او لکن در نثر جایز نیست **و جمع** ذوی الروح بالف و نون و با ها و الف است مثل مردمان و مردها و فرشتکان و اسپان و مرغان و مثال **جمع** غیر ذوی الروح و همچنین اعضای ذی روح با ها و الف باشد مثل رزها و سنکها و سرها و دستها و آنچه بخلاف این قاعده آمده خلاف قیاس است و در صورت جمع ها که بیان فتحه کند در ذوی الروح بکاف فارسی قلب کنند و در غیر ذوی الروح حذف کنند مثل رفتکان و بندکان و للها و ناعها و جامها و التباس و اشتباه بقرینه زایل شود و باید حذف شود های لفظ که و نون من و واو تو هرگاه بلفظ را متصل کنند مثل کرا و مرا و ترا و کاهی یای وی را حذف کنند و ورا کویند و اکر یک لفظ چند معنی داشته باشد حکم آن لفظ باعتبار هر معنی متفاوت باشد و کاهی بجهة تعظیم و اظهار جلال جمع آورند مثل شاه فرمودند ما نوشتیم

طراد دهم و همچنین چیز بزرگ و قوی ترکیب المفظ جمع او رند مثل مار اژدها که مفرد آن اژدر است

در بیان عقد انامل که در بعض اشعار ضرورت بدانکه نوزده صورت از بیانات انگشتان بازای عقود اعداد وضع کرده اند چنانکه از یک تا نه هزار بیان توان نمود و قاعده کلیه آنست که از پنج انگشت دست راست خنصر

و بنصر و وسطی جهة عقود و تسعه احاد و سبابه و ابهام برای عقود و تسعه عشرات مقرر شد و از دست چپ سبابه

و ابهام برای عقود و تسعه مات و خنصر و بنصر و وسطی برای عقود و تسعه الوف موضوع گشته پس عقود احاد

یعنی از یک تا نه و عقود الوف یعنی از هزار تا نه هزار یکسان و تفاوت در چپ و راست دست است و همچنین

عقود عشرات از راست و عقود مات از چپ یکصورت دارد و مثلا نهادن سر انگشت وسطی بر کف از جانب

چپ پنج است و از جانب یسار پنجهزار و صورت شود از پنجاه با پنجصد از یسار یکصورت دارد و بدین قیاس

و تفصیل آن اینست که از برای واحد خنصر دست راست فرو باید گرفت و بجهت اثنان بنصر را با خنصر باید

ضم کرد و بجهت ثلثه وسطی را نیز چنانکه در شمردن چیزها میان مردم متعارفست اما درین سه عقد باید

سر انگشتان نزدیک اصول اصابع باشد و برای اربعه خنصر را باید برداشت و بنصر و وسطی معقود بماند و برای

خمسه بنصر را نیز باید برداشت و وسطی بحال خود بماند و برای سته وسطی را دفع کرده بنصر فقط را فرو باید گذاشت

چنانکه سر بنصر بر وسط کف باشد و برای سبعه بنصر را برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد چنانکه سر آن نزدیک

بکاف رسغ یعنی جای دست بر بغل و برای ثمانیه با بنصر همان باید کرد و برای تسعه با وسطی نیز و در عقود ثلثه

اخیر باید که رؤس انامل بطرف رسغ باشد تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد و اما برای عشره سر ناخن سبابه

دست راست را بر مفصل اول انمله ابهام باید گذاشت چنانچه مثلث دو انگشت کحلقه مدور شبیه باشد و از برای

عشرین طرف عقده زیرین سبابه که بکی ملصق است بر پشت ناخن ابهام باید نهاد چنانکه پیدا ای انمله ابهام را در میان

اصول و سبابه و وسطی گرفته اما وسطی ازین باب مدخلی نیست علی نهال ناخن ابهام بطرف عقده زیرین سبابه

بکال خود دلالت بر عشرین کند و از برای ثلثین ابهام را قایم برداشته سر انمله سبابه بر طرف ناخن او

باید نهاد چنانکه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند و برای اربعین سبابه را قایم و منتصب داشته ابهام را

تمام خم داده بر کف باید نهاد و برای خمسین

و برای ستین ابهام را قایم داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه را

بر طرف ناخن او باید نهاد چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد و از برای سبعین ابهام را منتصب داشته

طرف

طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله او باید نهاد و از برای ثمانین سر ناخن سبابه را بر مفصل عقده دوم

ابهام باید نهاد و چنانکه در عقد عشره بر مفصل انمله اول باید نهاد و اما جهة ده هزار طرف انمله ابهام را بمفصل

باید داشت بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقده دوم او چنانکه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد و طرف ...

باب الف فصل الف

آب ه ۱ معروفست ۲ رونق و جاه و آبرو ۳ طرز و روش ۴ سیماب و جیوه ۵ نام ماه یازدهم رومی

و کنایه از خجلت زده و از هوا و از گراه رونده و از جواهر و از تیغ جوهردار **و آب آتش رنگ و آب**

آذرسا و آب ارغوانی و شنگرفی همه کنایه از اشک خونین و از شراب لعل **و آب آتش زای**

از شراب لعل **و آب آتش زده** از اشک چشم **و آب از جگر بخشیدن** از عطا و چیز بمردم دادن

آب بادرنگ از اشک خونین **آب بزیر هشتن** از حیله و فریب دادن **آب بستر و خنجر** از آبگینه

و از بلور و از یخ و از تگرگ و ژاله **آب تلخ** از شراب انگوری و از اشک چشم عاشق **آب خرابات** از شراب

آب خشک از شیشه و بلور ایضا **و در کنایات گویند آب در چشم ندارد** یعنی حیا و شرم ندارد **و**

آب در جگر دارد یعنی هست و توانگر **و در جگر ندارد** یعنی هیچ چیز ندارد **و در جوی آمد** یعنی دولت

رفته باز آمد **و در جوی نیست** یعنی بخت و دولت و حکم در دست نیست **و در جوی نماند** یعنی

دولت رفت **و آب در چیزی کرد** یعنی خلل و فساد کرد **و آب در شکر ندارد** یعنی ضعیف و کدا است

و آب در دهان ساید و کوبد یعنی کار بیهوده و بی عاقبت کند **و آب زد** یعنی فرو نشاند و تسکین داد

و آب شد یعنی شرمنده شد **و آب ذهن** کنایه از شراب و از شفق **آب سیح آب زیر کاه** از شخص خوش ظاهر

و بد باطن و از انکه خوبی و قابلیت در و نقش مخفی و پوشیده است **آب سنگین** از چار وای خوش رفتار

آب صفت بودن کنایه از بسیار نفع رسانیدن و از تواضع نمودن **آب طرب و آب عشرت و آب**

نافع هر سه کنایه از شراب انگوری **آب فسرده** کنایه از شمشیر و خنجر و آبگینه و بلور **آب کرده** نان از بهان

آب کشاده از شراب زبون کم و کیف **آب منجمد و آب منعقد** کنایه از خنجر و شمشیر و غیره و از آبگینه و از یخ

و از تگرگ و از بلور **آب نار** از شراب لعل **آب نخوردن** کنایه از توقف نکردن **اباد** چو تا تا

ه ۱ معروفست ۲ آفرین و مبارک باد ۳ نام خانه کعبه ۴ خوب و خوش ۵ نام اولین پیغمبر **آباد انیدن**

چو نمودار شدن ستایش و وصف کردن **آبادیان** چو سامانیان امتان مه آباد که اولین پیغمبر عجم بود

آباد چو داربرب سوخته **آبافت** چو نا یافت نرمی از پارچه سطبر و کند **ابان** چو تابان ۳

۱ نام فرشته ایست موکل بر بخشش و بر امور که در ماه آبان و روز آبان واقع شود ۲ نام ماه هشتم از سال که ماه وسط پائیز است ۳ نام روز دهم از هر ماه شمسی و در روز دهم پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را عید گرفته جشن کنند چه ماههای دوازده ماه را برای دوازده روز نام ماه نیز وضع کرده اند و باقی را نام ماههای دیگر آبانگاه چو بارانگاه ۱ نام فرشته موکل بر آب ۲ نام روز دهم از فروردین ماه آب باران چو ماله او ان نام موضعیست از مضافات کابل آب برین چو صافترین کنار تو تو اب که رخنه گاه و تراوشگاه آب باشد آب بن بکسر یای اول و ضم بای ثانی صنع مانندی که از یخ درخت کنند کرو کان باشد آب بیکران چو ماهیکران مطلق ستارکان خصوصا فروغ سی شش کوکب دهم منجمان آب تاختن چو کار ساختن شاشیدن و بول کردن البتین چو ماوبها سر النفس کامل صاحب کشاف ۳ نام پدر فریدون ابجابکه چو کارنامه جام انگوری ابجرا چو کام روا القرابیت که ناشتا بخورند و بعضی گفته سوزاک آدمی وپری و دیو و وحش طیور ابخین چو پستین جامه که بعد از غسل بدن مرده را بدان پاک کنند آب حیات و حیوان و خضر

چشمه ایست در ظلمات یا جای دیگر که هر که از آن بخورد هرگز نمیرد و آن نصیب خضر و الیاس شد و نوشته اند که نصیب ابو الله بنای معرم شد ابخست چو ابدست میوه زرشک شد ابخو چو ماهرو جزیره میان دریا

ابخور با واو معدوله ۱ مشرب معروف ۲ نصیب و قسمت ۳ از کنار رودخانه و آب انبار و تالاب جای که نشان و حیوان از آنجا آب خورند و عرب منهل و عطن گویند ابخورد با واو معدوله ۱ نصیب و قسمت ۲ توقف نمودن در جای ابخوست و ابخون چو ماهدست و از گون جزیره میان دریا ابخیز چو خاکریز زمینی که مانند کنده آب بیرون می آید و بعضی یعنی موج و طغیان آب و بعضی با ودال نیز نوشته اند ابداد چو نابدار ۱ چیزی با طراوت ۲ هر چیز براق مانند میوه و جواهر و تیغها ۳ نام گیاهیست شبیه بلیف خرما ۴ کنایه از مردم صاحب جمعیت ابدان مخفف آبادان و یعنی کوه و شیبی که محل اجتماع آب و باران باشد ابدست چو پاکدست ۱ وضو و دستمال ۲ استاد و صاحب قابلیت ۳ زاهد پاک ابدستان و ابدستدان و ابدسدان چو پاک مستان و پاک دستدان یعنی آفتابه معروف ابدندان چو باربندان ۱ حریف زبون ۲ قسمی از امرود ۳ نوعی از انار ۴ چیزی از حلوا ۵ مطبوع و موافق ابذیه دنت بکسرا میر مجلس جل الحضرمی سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اب ذاهر چو جلیه ماهی رنکذر آب اب رفت چو

پاک جهت سنگی که بعد از آب مدور شود ابرود چو شاهرود سنبل و بعضی عاطر گفته ابرون چو از کون نوعی از بادنجان که بیوسته سبز است و بعربی حی العالم گویند ابریز چو خاکریز ۱ اظهار تخت خانه ۲ لوچا ظرفی که وقت غسل بدان آب بر سر ریزند ۳ گودالی که آبهای مستعمل بدو ریزند ابریزکان و ابریزان نام جشنی است که پارسیان در سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند اب زرفت چو باز رفت پیچ زشنبه کنند ابزن چو بادزن ظرفیست که اطبا بیمار را در آن کرده نشسته با آب و ادویه معالجه کنند و بعضی حوض کوچک و کنایه از تنگی باشند و آرام کشند و امر باین معنی ابزه با ظهور ها چو باج دهلاوبا آب از کنار چشمه و رودخانه و تالاب و امثال آنها ابس چو ناکس نام شهریست ابسال چو پامال باغ و حدیقه ابست چو وارست کوشت ترنج و بکسر با مخفف پستین ابستان بهمن مخفف است و الیتن فریاد کنایه از بربط و ساز ابسته چو وارسته ۳ زمینی که بجهة زراعت آراسته باشند جاپلوس جاپلوس بکسر لام ۳ الستن زنهدان بچه دان ابسکون چو نام جزیره ایست در سه فرسخی استرآباد که اکثر آن آب گرفته است و گاهی دریای آبسکون نیز گویند اب سواران حباب روی آب اب سیاه علتی است که چشم را کور کند و کنایه از طوفان حضرت نوح علیه السلام و از شراب انگوری ابشتگاه و ابشتکه و ابشتگاه و ابشتکه هر چهار بفتح ثالث یعنی جای منفذه [illegible] ابشن چو وارستن نهفته و پوشیده و شتن و ابشت یعنی نهفته ابشخور با واو معدوله چو و انشور بر معنی آبخوره و معنی آبخورد که مشربه و نصیب و منزل و توقف در مقامی باشد ابشناش خیمه که بالای بر کشتی نشسته از احوال آب خبردار است و انکه کار بزو چاه براه اند و کنایه از قاعده و آن وحقیقت شناس ابشنک بفتح شین یعنی اول آب زن کامرکه اقبال مانند آب شیب چو پاک جب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشد ابطبرستان چشمه ایست در کوهی که اگر بانگ بر آن زنند باستد و چون فریاد کنند پنهان شود و چون طلب کنند روان گردد ابطبرزد چشمه ایست که هفت سال روان گردد و هفت سال خشک گردد ابغشت چو دوزخ پارچه کلفت و ستبر ابک چو ناوک و چابک ۱ زیبق و سیماب ۲ ابد که علت معروف است ۳ چیزی آبکی پر آب ابکار چو ابیار ۱ سقا ۲ شراب خوار و شراب فروش ابکامه چو پاک جامه خورشیست معروف در صفاهان ابکامر چو کارخانه بچه نطفه نارس از انسان یا حیوان اب کبود نام دریای خضر که گرد اگرد ربع مسکون است ابکند چو نهای آبی زیبا از آن در اید و در کنار بار نیکسند چون دور نشود و بدریا فرو روند اب کم کاف تحتیت به بوی که در شکم ماهی کرمکه در بحر چین و هرموز بهم رسد که برای عضو شکسته بکار برند

آب کند چو پای بند زمینی که آب از آن کنده و کود کرده باشد و بمعنی آب انبار و نام شهریست

آبگاه چو جوانگاه تهی گاه و پهلو و بمعنی تالاب و آب انبار آبگون ۱ نام رود خانه عظیمیست

از ولایت خزر ۲ آبسکون کا مر ۳ ... ست که بعربی لسان الحمل گویند بمعنی آب مانند و کنایه از آسمان و آبگون صدف

و آبگون قفس کنایه از آسمان و آفتاب و ماه آب کیر چو مار گیر ۲ کودی که آب باران در آنجا فراهم آید

و فراز بیت جولاهان و شعربافان را ماند جاروب که بدان آب بکارشان بیفشانند آبگینه چو

پاک سینه شیشه و بلور شراب و می الماس و کنایه از دل عاشق و اشک چشم او آبگینه طارم کنایه از آسمان

آبلوج با جیم چو آبنوس قند معروف آبله رخ فلک کنایه از ستارگان آبله دود کنایه از آفتاب

آب مرغان ۱ آبیست در شیراز که مردم در ماه رجب هر پنجشنبه در آنجا بسیر روند ۲ نام چشمه ایست

در قهستان که مردم جهت دفع ملخ از آن آب برند و مرغ سار از پی برنده آن بیرون رود و ملخها را بخورد

آب مروارید نام علتیست در چشم و کنایه از درخشش و رونق آب مریم جاه و صلاح مریم مادر حضرت

عیسی ع و کنایه از شیره انگور و شراب انگوری آبنوس چو کابوس درختیست مشهور و نوعی از ماهی لذیذ

و آبنوسی شاخ سورنای و شهنای و نای که از آبنوس سازند آبو چو بابو گل نیلوفر آب ورز

بفتح واو شناور که عرب سباح گویند آبوقی چو فاروق انگشت دهان خود را پر باد کند و یکی بجانب وی زند

که صدا از دهان او بر آید آب وند چو پای بند ظرف آب آبهچ ... نام رودخانه ایست آبی ۱

رنگ معروف ۲ هر چیز که در آب معیشت کند ۳ نام میوه بهی که در عربی سفرجل گویند ۴ نوعی از انگور آبیانه

چو پاکانه شخصیکه بر زر عاقبت آب ده آبیذ چو امید شراره آتش آبیان چو کابین نام قریه ایست نزد

بخارا که مومیایی از او بعمل آید آتش معروفست و در اصل بکسر تای قرشت بود چو دانش و بمعنی نور و رواج

و رونق و سبک روحی و قدر و مرتبه و گرانی نرخ و کنایه از شیطان و از مردم شجاع و دلیر و از عاشق

و از حرارت عشق و از حرارت کوکب احمر و از قوت غضب و بشتاب کنایات آتش آب پرورد

کنایه از شمشیر آبدار آتش بجان از غم و شوره و محبت آتش بسته از زر و طلای سرخ آتش بهار از گل سرخ

و لاله و رواج بهار آتش بی باد از شراب انگوری و از ظلم و تعدی آتش بی زبانه از شراب

انگوری و از لعل و یاقوت و عقیق آتش پرآب از شراب لعل انگوری و از اشک چشم هم و از کار

و از پیاله طلا و لعل و یاقوت پر از شراب آتش پرند از شمشیر آبدار آتش پیکر از آفتاب و از شیاطین

و جن آتش تر از شراب لعلی و از لب معشوق آتش تیز سو ... آتش سیال آتش شجر ...

از شراب

از شراب انگوری آتش حجر از لعل و یاقوت آتش خاطر از مردم عاشق و از مردم تیز فهم و از آنکه سخن عاشقانه

سوزناک گوید آتش خوار و خوارده از مردم بد نفس و ظالم و از مردم حرام خوار و رشوت خوار و نام مرغیست

آتش دان آتش زدن از زرک طلایی و کبیر ... آتش رو آتش سیماب

آتش صبح آتشین صدف آتشین صلیب هر دو از آفتاب عالمتاب آتش زبان از کسیکه جلد و تند حرف زند

آتش زد از رواج ... آتش حق از طعنه زدن و عتاب آتش سرد از شراب لعلی و از لب معشوق و از طلا

آتش سود از آتش عشق و از فکر و خیال آتش فعل از اسب جلد و تند آتش لباس از سرخ پوش آتش

عجم و هندی از تیغ و شمشیر آتش هفت مجمره از کواکب سبعه سیاره آتشین دواج از آفتاب و از

شفق و از شراب لعلی آتشین مار از اژدر و زبانه آتش و بمعنی تیر هوایی آتشبازی آتش افراز

چو خیاره تیری بود از آتش که بر هوا اندازند و از تیر هوایی گویند آتش افروز و آتش فروز

۲ نام طوطیست از جنس عنبر ۳ ترکیب مرغ از مخترعات جالینوس که بعوض هیزم سنگ سوراخ نمکی دارد

از آب کرده در آتش کنند ... آتش افروخته شود و او را دمه و بعربی حجر مشتعل گویند نام ماه

با ارسال ملکی نام مرغ قفس آتش فروزنه با نون مفتوحه در آخر چیزی که بدان آتش فروزند

مانند خس و خاشاک و بمعنی چخماق معروف آتش پارسی مرضیست از حرارت صفرا که تند و بمعنی

... نوشته اما آتشدان و آتش زنه چخماق که از آن آتش برکنند و بعربی مقدح و زناد

گویند آتشک کیا بیست ... که عرب ... الکلاب گویند آتش دهقان

انگه ... از ... آتشک ۳ برق ...

... آتش کار ... و کنایه از ...

... آتشکده خانه آتش معروف ... آتشین

... آتشین اژدها ... آتشین جبه

... آتل چو عادل نام رود یست که از جبال روس و بلغار ...

... آتون چو خاتون ... آجده ...

... آجال ... آجل بضم جیم ... آجنکان نام قریه ...

... آجیده چو ... آجاذ ...

چاچم ۱ مفتاح و کلید ۲ بیم ابخه و غم کرده ۳ زمین پست بلند برشکسته ۴ انواع ترشی الات اآخ چو
شاخ آفرین و تحسین الخال چو پامال چیز اندا فتی و بی مصرف و نام شهریست الختن چو ساختن بر کشیدن
خصوصا کشیدن تیغ از غلاف اآخر بضم خا ۲ ۱ معلف معروف چار پایان ۲ استخوانی که میان سینه و گردن
که از عربی ترقوه گویند واخرجرب کنایه از خیش عشرت و فراخی رزق واخودست خلف نعال و ام
آخر قمار و عاقبت کار واخرسنگین ازآخوری کاه و علف و از جای بی منفعت اآخرسالار سالار
طویله و میراخور الخربان چو شاه و نشان متاع و کالا و سلعه الخسمه چو صاف شده بوزه
یعنی شرابیکه از برنج باجو و امثال آن سازند و بعضی اخمه و اخمه نیز نوشته اآخش چو آتش قیمت و بها
و بسکون ثالث نام جلبی بود اخشیج چو ابریج مطلق ضد خصوصا هریک از عناصر اربعه معرب آن اخشیک
قوت اآداک چو ناپاک خشکی در میان دریا مثل جزیره ۰ اآدخ چو اوخ ۲ ۱ خوب و نیکو ۲ بلای
اآدذ بمو آذر و آتش و بکسر دال النشر که زن اآدخش چو ابخ کجش برقی در عدد و سرما و صاعقه
اآدرم چو پاک غم ۳ ۱ نمد زین ۲ اسلوخیک ۳ در پوش نمد و زین ی اآذرنگ چو آب رنگ رنج و محنت
و آفت اآدم پیرا مرشد کامل اآده بافتح نا چو نا که انگشت و چوب بلندی در زمین نصب بود و چوب
دیگر بر سر آن بندند بجهت نشستن مرغان اآدیش چو کابیش آتش اآدینه چو پاک ینه ... توس و فرخ
اآذر بضم و فتح ثالث ۴ ۱ فرشته موکل بآفتاب و تدبیر امور و مصالح روز آذر ۲ ماه آذر ۳ آتش و
آتشکده ۴ نام ماه سیم پاییز که فصل قوس باشد ۵ نام روز نهم از هر ماه شمسی قراریکه در لفظ آبان مرقوم شد
و این روز مثل عید نوروز زینت و کنایه از عشق اآذرآباد و اآذرآبادگان و اآذربادگان
و اآذربایکان هر چهار ۱ آتشکده که در شهر تبریز بود ۲ شهر تبریز که پای تخت آذربایکان و معرب آن
آذربایجانست و معنی ترکیبی و لفظ اول معمور آتش و در سیم خانه آتش چه باد کان بمعنی که دارند و خانه است
و در چهارم بلمه است ... بزرگان نوشته اند که اکثر در چین او جان یکدامن خاک خورش آورده و بیته کش
هر یک یکدامن خاک بانجا بخشی شده و آن ولایت را بآن اسم موسوم ساخت اآذرآباد کوهری
آتشکاه و گلخن و کوره آهنگری و غیره ۰ اآذرآیین چو کار آیین نام آتشکده چهارم از هفت آتشکده پارسیان
که هر یکی از کواکب سیاره منسوب بود و انها آذر مهر و آذر نوش آذر بهرام و آذر آیین و آذر خرین
و آذر برزین و آذر زردشت اآذرافروز و اآذرفروز و اآذرافراز و اآذرفزا
دوم و چهارم بکسر فا یعنی اول آتش افروز کار اآذرباذ چو نیشابور نام حکیم و موبدی بود

اآذربرزین

اآذربرزین نام آتشکده ششم که برزین نام بانی آن ... و بعضی گفته‌اند که در زمان کیخسرو سوار بود و صدای از آن
کیخسرو خود را از اسب انداخت و آتشی از آسمان فرود آمد بر زین اسب افتاد و آنجا آتشکده بنا کرده اند اآذربو
و اآذربویه چو مویه گل شستان که رنگش زرد است و بعضی بیخ زعفران و عنبر گفته اآذربهرام
سیم از هفت آتشکده پارسیان بود ۰ اآذرپیرا چو گیرا خدمتکار آتشکده ۰ اآذرخرداد ۳
۱ پنجم از هفت آتشکده مجوسان که بسیار بزرگ بود و در شیراز بود ۲ نام موبدی که بانی آن آتشکده بود ۳ نام ملکی
موکل بر آن نوشته اند اآذرخرین بضم خای منقوطه یعنی اول آذرخرداد که نام اآذرخش بضم خا بمعنی
چهارم آذرکام که مانند نور در جبه ترقه و رشند اآذردهشت نام آتشکده ۰ هفتم پارسیان اآذرشسپ
و اآذرشسپ و اآذرکشسب و اآذرکشسپ بفتح و ضم هر دو کاف فارسی و
بفتح شین در همه و سکون بای فارسی در همه ۳ ۱ فرشته موکل بآتش که از همه فرشته‌ها جلد و تند تر است ۲
نام آتشکده بلخ که ذوالقرنین خراب کرده و گشتاسب از آنجا در آورده و بعضی ... لغت سیم
و چهارم گفته و اول را بعضی سمندر گفته ۳ برق باد ... بمعنی ترکیبی تا آتش جهنده اآذرشین
با شین منقوطه سمندر که در آتش تعیش کند اآذرکیش آتش‌پرست و مجوس اآذرگون ۲
اآذرگون نوعی از لاله که کنارش سرخ و میانش سیاه باشد و بعضی گیاه دیگر و بعضی نوعی از
گل گوید و گل همیشه بهار نیز گفته و اول بمعنی سمندر و نام اسبی نیز گفته اند اآذرم چو رزم خشم
۲ ۱ نفرین ۲ زمینی که آتش در آن پاره باشد اآذرماه ماه نهم از سال شمسی اآذرنگ ۲
چو پالنگ روشن و نورانی و بمعنی آتش و بعضی رنج و محنت صعب و هلاکت نیز گفته‌اند اآذرنوش ۲
بضم نون آتشکده دوم از هفت آتشکده مغان اآذرهمایون نام ساحره بود از نسل
سام که خدمت آتشکده اصفهان میکرد و چون در حباله نکاح بلیناس حکیم بود بلیناس را جادو
میگفتند اآذرهوشنگ نام سه آباد که اولین پیغمبر عجم بود اآذریاس
با یای حطی صمغ درخت سداب کوهی اآذریان آتشدان آذر هوشنگ اآذرفرن
چو همایون یعنی آتشدان اآذیش چو کابیش چوبیکه بر آستانه در استوار کنند و بعضی ...
چوب و خس و خاشاک اآذین چو آیین زینت و آرایش و بعضی رسم و عادت و آلتی که بدان
روغن از دوغ جدا کنند اآراد چو آزاد ۲ ۱ فرشته موکل بر دین و بر تدبیر مصالح روز آراد
۲ روز بیست پنجم از هر ماه شمسی اآرادش چو آرایش خیر و خیرات و تصدقات اآرام ۶

کام ۳ معروفست ۲ با جگه در میان شهر و قصبه باشد ۳ جاه و مقام **ااثام ین** بضم یای بجای یعنی
ارام کام **اارامش** بهر آسایش و فراغت و رحتی **اران** چو باران ۱ نام ولایتی ۲
آرنج و مرفق **اارایش** چو آسایش ۱ زینت ۲ رسم و آیین ۳ نام نوائیست از موسیقی و
ارایش خورشید نام نوائیست از تصنیفات باربد مطرب دخل که بحارش خواندن آید **اادخ** چو
غارت آرنج که بعربی مرفق باشد **اادج** مخفف آرنج که بعربی مرفق گویند **اارده** مخفف ارواده کار و بیکران
را معروفست و بعضی تعصیر نیز آمده **ارد توکه** آش اره که فقرا پزند **اارذم** چو چارقم
گل اذریون که گل همیشه بهار گویند **ااردن** چو خارکن ترشی بالاه و ساغ بالا که ظرف سوراخ سوراخ است
و بعض کفگیر معروف و نام ولایتیست **اارد هاک** یعنی اژدها کام **اارده** بالطو ره چو کاردک کاه و گل
اارسنگ مخفف ارست و بعضی نوایست از تو سنتن **ااردش** چو پاکش نام پهلوان تیرانداز مشهور ایران بود
و نام پسر دوم کیقباد و بکسر ثالث معنی مقابل لفظ که ارزش یعنی معنوی **اادغ** مخفف ارواغ که بادیست با صدا
از گلو بر آید **اادغاوه** باواو چو کارخانه نام رود خانه ایست **ااردغه** چو ازرده خشک
و جلک آورد بفتح ثالث بمعنی حریص و بر چیزها **آادغیش** چو ستم کش پوست بیخ درخت ز رنگ **اازمان**
چو آسمان حسرت و آرزو **ااردیغ** مخفف ارتید که قرار کرده و ارام یافته **اادمش** مخفف
ارامش **اادن** چو فارن محفف ارنج که مرفق باشد **اادنک** چو آهنگ ۱ رنگ و لون
۲ ارنج که بعربی مرفق است ۳ بمعنی ها ماه و پنداری و گمان بری ۴ محنت و رنج ۵ حیله ۶ حاکم ۷ گونه و طرز و روش
۸ نام میوه ایست **اادون** چو هارون صفات نیکو **اازوند** چو پایبند شان و شوکت **ااذوین** چو
پاکدین تجربه و امتحان **اادیغ** چو تاریخ کینه و عداوت **ااذ** چو ناز حرص و آرزو یا برام و
نام جائی و نام شهریست **ااذاد** چو آباد ۱ ای قید مخدبنده و سرو و سوسن را آزاده گویند بجهة بی
ازگی یا از میوه دادن یا از خشکیدن در زمستان ۲ نام درختیست در گیلان که از شمشاد و شمشاد کز
کرس اپار است و صاف و جوهر دار باشد ۳ قصبه کوچکی از نواح گرگان ۴ نوعی از ماهی لذیذ در گیلان
درختیست که برگ آن زهر دارد ۶ درخت ارژن که بادام کوهی باشد **ااذاد دارو** نوعی
از چغندر صحرائی **ااذاددرخت** درخت طاق که حنظل میوه بار است **ااذاد میوه** حلوائی
که از قند و مغز بادام سازند **ااذاد وار** نام صوتیست از موسیقی و موضعیست از قرای کشمیر این
ااذاده چو آماده ۱ سوسن و سرو ۲ مردمان پیر و عقلا و حلال زاده و جوان مردان اصیل و آزاد دل

فارغ

فارغ البال و مردم صالح **ااذادی** چو دا با ادای نعمت و شکر **ااذده** بهواید با جیم در هرد و معنی
کامرو ازدن و ازیدن مصدر الثنا **اذخ** بهو ازخ کابیجی **ااذذ** چو مادر ۱ الذرن
کج طبعی ۳ نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام **ااذرباد** نام حکیمی بوده است در عصر ارد شیر بابکان
ااذذد چو مرد رنگ و لون **ااذذده پشت** کنایه از پیر کوژ پشت و چارواء پشت
زخم و جراحت دار **ااذذم** چو جاجرم ۱ شرم و حیا ۲ رحم و محبت و نرمی و آوخت ۳ بزرگی و
عزت ۴ عدل و انصاف ۵ سلحتی ۶ نگاه داشتن و تحمل و پاس خاطر ۷ خشم و قهر ۸ تاب و طاقت ۹ نام دختر
خسرو پرویز که چهار ماه پادشاهی کرده ۱۰ آشکار و ظاهر ۱۱ غم و اندوه ۱۲ مسلمان شدن ۱۳ خوار گذاشتن ۱۴ کنایه
و تقصیر **ااذرمیدخت** نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه پادشاه شد و نام شهری که او بنا کرده **ااذرند**
چو یار سنگ ۱ هلاک ۲ محنت سخت باشد ۳ خارز **ااذمون** چو وارگون اندیشه و آزمودن
ااذمنده و **ااذمود** چو پای بند و کافور صاحب حرص و آز مثل کجور و دستور **ااذبیغ** چو جاگیر انگ
و رنج **ااذیغ** چو تاریخ نفرت **ااذ** چو فاش بمعنی آسودن و بیاسا **ااذخ** بفتح زاء فارسی ده
سخت که در عضو آدمی بر آید و در و نکند و آن را اکوک و بعربی ثولول و بترکی ذکیل گویند **ااذده**
چو وازده چیز را بسوزن چکیج و آژینه مثل آنها سوراخ سوراخ و کود کود کردن است
و آژدن و آژدن و آژیدن مصدر آنست **ااذدخش** چو تاج بخش صاعقه و سرما و رعد
و برق که بهم هلاک باشد **ااذغ** **ااذغ** بضم ثالث لیف خرما و بعضی شاخهای ریزه که از درخت تاک
و غیره ببرند **ااذفداک** چو چار دلداک قوس قزح و بارانی هوا نیز آمده **ااذکی**
چو کالنگی دری که مثل پنجره سازند **ااذند** چو پابند گلی که در عمارات میان دو خشت
گذارند و بکار برند و لای که در بن آبها بود و بعضی کلابه هم نوشته اند **ااذنگ** چو پالنگ
چینی که بر روی و اندام افتد **ااذوغ** چو اروغ یعنی آروغ است کام **ااذیاسر** چو نام بانو فرشی
که از سنگ و آجر بسازند **ااذیغ** چو تاریک مطلق چرک خصوصا چرک چشم و بعربی رمص باشد
ااذیر چو جا گیر ۱ پرهیزکار ۲ زیرک و هشیار ۳ یعنی آماده و مهیا ۴ آبگیر و تالاب و حوض و آب انبار
۵ بانگ و فریاد ۶ غلبه و زیادتی **ااذیرالک** چو ساق پاک بانگ و فریاد کردن آدمی و ستور
ااذینه چو آبینه چکچ سنگ کوب **ااذیدن** چو تازی دیدن بانگ کردن و خبردار شدن
و مهیا ساختن **ااذس** چو طاس ۱ سنگ معروف که آسیا سنگ از آن سازند و خر بکر و آنچه خر سنگ گویند

و انچه بدست اورا دست کس و انچه بپاد اورا پاد کس و انچه با اب اسباب مانند ۲ فلاارد شده ۳
اشتری که موی پشتش ریخته باشد ۴ نام قریه از فارس ۵ جانور سفید که بعربی قاقم گویند و در عربی درخت مورد
و دورزکی نام شهریست از ولایت قپچاق و بمعنی بقیه حل و بقیه خاکستر و نشان عمارتهای خراب نیز آمده
الاسا ۱ ۲ ازیت ۲ دهان دره و خمیازه که بعربی ثوبا گویند ۳ مش و مانند ۴ نگین و دو فاره
وام باشد و ن ۵ هیبت و صلابت ۶ قاعده و روش الاساده چو اوار ، حساب و محاسبه الاسال
چو پامال بنیاد و اساس الاسابی مانند دشواری و بمعنی جواب وا ایشا اسبان چو پهبان
اسیابان الاستان چو همان ۱ استانه معروف ۲ به پشت خوابیده را گویند ۳ استخراج سالهای مجوع
مولود که بعربی قران و عقبه گویند و استان برخاستن کنایه از خواب شدن و از بلندی و جاه و دولت
و استان گردان و گردون کنایه از فلک و الاستر چو و ادکر معروف و کنایه از باطن مرجع
الاستن و الاستی مخفف استین الاستیم با میم چو استین و بمعنی چون جراحت و بمعنی
و دهان خروف الاستین افشاندن کنایه از ترک دنیا کردن و از رقاص و از بخشش و استین
برچیدن و برزدن و مالیدن هر سه کنایه از مهیا و مستعد شدن بکاری استینه
چو الگینه تخم مرغ الاسه بضم بمعنی کشت زار و مزرعه الاسرانی چو طالیس سیدان اب دوانی
الاسغده بالغین و الاسفنه هر دو چو ناسفته هیزم نیم سوخته و بفتح بمعنی اماده و مهیا
الاسکون چو وا از گون نام دریای خضر در گیلان نه قلزم و نام ولایتیست الاسماد بجا کار
درخت مورد که بعربی اس گویند الاسمان ۳ ۱ فلک که در گردش است ماننده است و اسمان برین فلک
نهم است ۲ نام فرشته موکل بر حمات و بر تدبیر امور روز اسمان ۳ روز بیست هفتم از هر ماه شمسی
الاسمان دره بسکون نون کهکشان فلک الاسمانه چو کار خانه سقف خانه الاسمندر چو پای بند
و دروغ با فریب سرگشته و حیران الاسمونغ چو ابدرنغ نام دیوی که سخن چین و مفسد و جنگ
انداز است از اعوان شیطان الاسفنتان چو کافرستان نام پدر زرین و امق کرده
اوراکت الاسوده با شفقت و بمعنی خوابیده الاسمر چو کاسه ۱ کشت و زراعت و زمین
برای زراعت مهیا سازند ۲ اصل انسوس که خفی است الاسیادمر چو سنگ کوب که از ابنه و بسیار
نیز گویند با زای فارسی الاسیب صدمه و حوزدن و چیز بهد بکر و استعاره مطلق افت و کلفت
میشود الاسیمه چو اینه و الاسیون چو حاره دن و الگون هر دو سرگشته و سرگردان

الشام

الاشام چو ناکام ۱ اشامیدن و اسم فاعل و امر بمعنی و عرب شرب و جرعه گویند ۲ خوراک بقدر
قوت لا یموت ۳ اب که از خشک ملاه و صاف کرده بکیرند و نام ولایتیست در حوالی بلکار الاشب
چو بدوب مو ضعیست از نواحی طالقان الاشبچکان چند بیدستر که گویند خایه سگ ابیست الاشبخ
کنایه از انکه کسی را برای ازار کسی برانگیزانند الاشتی خوانه با واو معدوله چو باره ، حلوا و طعامی
که بعد از اشتی میان دوستان صرف کنند الاشنیمر چو ابکینه کام الاشخلیل
الاشفته چو ناسفته هم براه ، و پریشان و عاشق الاشکو و الاشکوب چو ماه روو خاکروب
۱ مرتبه های پوشش خانه که بعربی طبقه گویند ۲ اسمان و فلک ۳ هر چیز بر دیوار الاشمید مخفف
اشامیدن الاشنا و الاشناب و الاشناو و الاشنافه و
الاشناه همه با سکون شین منقوطه شنا و رو شناکنند و اب و در لغت اول او اخر بمعنی شناکردن
که مصدر است و اول بمعنی و دست معروف نیز امده الاشو و الاشوب شور و فتنه و غوغا
و اسم فاعل و امر از این معنی الاشونده چو امو ختن اموختن و خمیر کردن هر چیز الاشوغ چو غوغ
مخفف مجهول الاشوفتن اشفتن مخفف الاشیان و الاشیانه خانه مرغان که
بعربی وکر باشد و بمعنی سقف خانه الاشیم چو اینه تخم مرغ الاشیمه شبه الاصف
پسر برخیا وزیر حضرت سلیمان یا از علمای بنی اسرائیل و صاحب علوم غریبه و بمعنی بیخ کر ویست الاغارد و
الاغاردن و الاغاریدن ۳ ۱ نم گشیدن و رخسیدن ۲ تر شدن زمین ۳ الجخاش
و ترشش ۴ الکیختن و تحریض کردن که بعربی اغوا گویند الاغاز چو او از ۱ ابتدای کار ۲ صدا و ند
۳ قصد و ارا ده و امر باینمعنی و اغازیدن مصدر است الاغانه چو او اره بود و نشت افزار کفش و ران و بمعنی
دو الی نوشته که میان درز رو ی کفش دوزند و جز و دعا ابخانهاده بدو زند تا محفوظ تر باشد
الاغال چو پامال ۱ تحریک نودن بر شورانیدن بجنگ و امر باینمعنی و اغالیدن و اغالش
۲ کاجاوه بردن ۳ مغاره و غار کوه و صحرا انچه چار پایان در ان گشت ۴ خانه زنبوران ۵ اول
کاره او اغاز امور کرفته گرد ن چیزی کیری مانند چشم نگریستن و بمعنی خسیدن بر کشته الاغالیده درخت
سده کالبجی الاغر چوب خو خشک رو ی که سیلاب از ان گذشته و بعضی جا اب مانده باشد
الاغرده چو ناکرده ، جامه تنگ و نازک الاغنن چو و ارستن پر کردن چیزی بکیری ابنوی الاغش
مخفف اغوش که بغل و کنار باشد الاغشته چو ارسته تر کرده و الوده و در بعضی که اب گاو ده باشد

آغِل چو عاقل یعنی سیم آغال که مرکب باشد آغَندَه چو پاینده ۱ آلوده ۲ و چشته ۳ یعنی در کام
انداختن کام در بعضی نسخه ۱ شب علاجی شده که بچه را شستن آلوده نمایند ۲ نوعی از عنکبوت زهردار که
بعربی رطیلا گویند آغوز چو آموز شیری که از حیوان نوزاینده دوشند آغوش بفتح معروف
و آغوشیدن مصدر آنست و بمعنی بغل هم آمده آغول و آغیل چو چاچول و قابیل
نگاه کردن بگوشه چشم از روی خشم آف چو کاف آفتاب آهوی مشک آفتاب
معروفست و آفتاب بر دیوار رفتن و بر کوه و سر کوه رفتن کنایه از نهایت عمر و زندگانی
و دولت و بگل اندودن آفتاب پوشیدن حسن و امر که نهایت ظهور دارد و آفتاب زرد زدن
از غروب نزدیک و آفتاب سوار از مردم سحرخیز و آفتاب گردش آنکه تمام روی زمین وجا فرح را
که آفتاب پرست نیز گویند ۱ طایفه از کافران که بآفتاب ستایش کنند ۲ گلی نیلوفر ۳ جانوریست ماننده بحربا
که عاشق آفتابست و بعربی یا یونانی حربا گویند ۴ گلی که همیشه بسمت آفتاب میل کند آفتاب
یعنی سیم آفتاب پرست کار آفتاب گیر ف هرانچه بجهت محافظت از آفتاب در بالای سر
نگهدارند آفرازه چو آغازه شعله آتش آفرُوزه چو پاکرو زه فتیله چراغ آفروشه
چو چار گوشه حلوائیست که از آرد و ساز نهند و نزد اهل گیلان نانکورش بود مشهور و بمعنی بلغور گندم
آفریدون نام اصل فریدونست آفرین ۱ ۳ کلمه تحسین و ستایش
۲ بمعنی آفریننده و در حالت ترکیب چو جهان آفرین ۳ در روز اول از خمسه مسترقه سالهای ملکی آفسانه
چو استانه بمعنی افسانه آمده آفکانه بر آستانه بچه بکار نرسیده سقط شده آفند چو پایند جنگ
و جدل چو حضرت آفناک چو خاک آک توسن و فرخ آقال چو پامال الکدی و بمعنی
آک چو پال ۲ عیب ۳ آسیب و آفت و با کاف فارسی درختیست در هندوستان که شیره آن زهر قاتل است
آکپ بضم کاف گرداگرد دهان آکج چو کج جوم قلاب حضر که نقابی خصوصا قلابی که در آن
منگ بجهت اعتماد در آرند و اهل کشتی و کشتی بان بالای حوض بکشند و نام بو و صحراییست آکح و آکخ
و آکنج چو آرغ و آرنج حجاب و جو نایید جلباب آکُش بضم کاف قم آهنین سنگ تراش
آکَنَز چو بازد جنگ زده و او نیز خانه را چیزی آکش چو ناخوش آخوش ۱۱ آکو
چو باکو بوم و جغد آکرک چو لا جوسرین و کفل آکَسَنه و آکِسَنه
یعنی آغشته و دیگر کاف فارسی یعنی محکم بستن آکفت چو دارفت آزار و آفت

ورنج آکنج ذ چو آرنج پر و مملو باشد آکِنده و آکَند چو بارند و باینده ۱ ۲
پر کرده شده و انباشته شده و مصدر آن آکندن و آکنیدن باشد ۲ طویله دواب ۳ سرگین و فضله
۴ آرد و معو کردن آکَندَه چو داشته پنبه و پشم و غیره که میان ابره و آستر جامه و لحاف و جز
آن نهند و بعربی حشو گویند آکوزه چو سالوز خشت پخته که معرب آن آجر است آکوشه ۱ ۳
آغوش و برکه کشیدن یعنی در بغل کشیدن ۲ بند ۳ غلام آکون ذ چو وادون و سرنگون
آکیش ف چو نکیش در او یکی از چیزی آکین ذ چو آیین ۱ پر و مالامال ۲ فربه و غیر لاغر
آل چو مال ۱ ۳ سرخ و نیم رنگ ۲ نوعی از ماهی فلوس دار ۳ مرض مهلک باشد که گاهی زنان نوزاده
را بعد از وضع حمل عارض شود و در عربی سراب و شور و نزار و او لاد و بچیان و شراب که صبح و
شام بخورند و در ترکی مهر پادشاه آلا چو حالا سرخ نیم رنگ آلامس چو آماس غال و الکت
آلاک چو اوزار و قبا لاله و شقایق آلان چو پالان نام ولایتیست در آذربایجان
و نام شهری در ترکستان و نام کوهیست و نام محلی الست آلاو چو باکاو آتش شعله ناک آلاوه
چو پاتاوه ۳ ۱ و بکذان و جائی که آتش در پیش کنند ۲ و سنه جالک که در جواب پارسی الطاف الست
آلایش چو آسایش آلودگی ظاهری و باطنی مثل فسق و فجور و غیره آلز و آلست
چو لاغر و با بست سرین و کفل آلُغَه چو آلغده کام آلغوتر چو تال کوته ملکوته و غازه کرمان
بر روی مالند آلغُدَه چو آلغه کام و بمعنی درویش و نامراد و بیکس آلک و آلر چو کال
و لاد و دولای که سیل القیب گویند آلکونرو ف چو آلغونه کامران آل معصفر نوعی از ماهی
دم دراز و بمعنی سرخ نیم رنگ آلنج بضم لام آلو چه معروف آلنک ف چو بالنک کودی که
در اطراف قلعه بجهت محاصره کردن قلعه کنند و از امور چال و سنگر نیز گویند آلو چو خالو ۱ ۳
میوه معروف ۲ مخفف آلوده ۳ درویش و کور بخت بزی آلوس چو ناموس نازو نگاه کردن
بگوشه چشم آلونک نام اصلی کوه الوند آلیز چو خالیز جفته و لگد انداختن و بدخوئی کردن ستور
آماج چو تاراج ۱ ۳ نشانه تیر کاو آهن برزگران که آهن معروفست ۲ تخت پادشاهان ۳ بحصه از
بیست و چهار حصه فرسنگ که هشت میل چار یک اندباشد آمادن چو دادن پرداختن و
نمودن و آماده شدن آماده چو جا داده ساخته و مهیا آمانی چو نانا پای مقوم کسنده و از اینجا
وفنا کسنده و امر بنیطان آماد و آماده چو نا چاره و آوار ۳۰ ۱ مرض استسقا ۲ نهایت طلب

وتفحص حساب کردن چو آمار، وگیر محاسب را گویند و آماره بمعنی اوارده نیز آمده. آماس و آماه
ورم و برآمدگی معروف. آمخته مخفف آموخته. آمده چو وارده بمعنی جریده و وظیفه. آموغ
بضم و فتح میم ۳ انبوه و فایده ۲ قدر و مرتبه ۳ چیز اندک ۴ اصل و زبده و خلاصه هر چیز. آمل بضم میم
مازندران. آملک بضم میم و ابیست معروف. آمنه چو دامنه بوده و خرمن هیزم نکافته
و بکسر میم نام مبارک حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه وآله. آمو مخفف آموی که رود مشهور است میان
ایران و توران یا قریه ایست و نام زمینی میان فرات و جیحون. آموتم چو لاهوت آشیانه جانور شکاری
از باز و عقاب وغیره. آموختن یاد دادن و آموزگار بمعنی معلم و استاد و آموزنده. آموده
چو آسوده ۲۰ لعل و مروارید وغیره که بر رشته کشیده باشند. مملو شده و درگذشته از رسته و پیراسته ترجمه لفظ
مندرج و آمودن مصدر آن و بمعنی آمیختن هم آمده. آموسنی چو بابونجی دو زن در یک
شوهر آموسنی و هووی یکدیگر اند. آمون چو آهون بمعنی آمو کامرو بمعنی پر و لبالب و لبریز. آموی
چو مالوی نام شهریست در کنار جیحون و بمعنی پر و مملو کردن و امر و اسم فاعل یا بمعنی. آمه چو خامه ۲
دوات بمعنی انتساکامر. آمیز و آمیزه و آمیغ و آمیغه با زای و غین در هر
۲ آمیخته ۲ مباشرت و مجامعت و لفظ ثانی بمعنی مزاج و طبیعت و بمعنی پیر و کهن سال و آخر آمیزه را
نیز گویند و لفظ ثالث بمعنی حقیقت مقابل مجاز نیز آمده. آمیش با زای فارسی آمیختن دو چیز با هم
آمیژه چو پاکیزه ۲ ۱ مردم پیر کهن سال ۲ آمیخته ۳ مردم تمام. آن چو جان ۱ اشاره بچیز دور
۲ آنیت محبوب که ذوقیست ۳ تقریبی ۳ وقت و هنگام ۴ نمک و چاشنی ۵ عقل شراب. آنت
بسکون نون کلمه تحسین و شفقه. آنج چو سانج درد ای که بعد بار عورت گویند. آنجون چو اکنون
۱ بمعنی اینجا ۲ اینجاکه ۳ اکنون و آن زمان. آنسته چو شایسته و آن سرشیخ گیاه خوشبوکه بعربی زروند
گویند. آنک چو کالک ۲ اشاره. آنگوی اندام چو آید. آنیسه و آنیستم چیزیست
که بر شوار و اشود و بمعنی خون بسته و بناد و بسته وغیره. آنین چو آیین چوبی که مات را بدان
بهم زنند تا دو حصن از دوغ جدا شود. آو بجواب تبدیل با بواو. آوا مخفف آواز. آواجه
چو ماهچه دو فرجه های پراکنده. آواخ و آوخ ۲ ۱ آه و افسوس ۲ تعجب و تحسر. آواز و
آوازه چو آوازه و آماره ۱ کم و آواره شدن ۲ پراکنده و پریشان ۳ حساب و محاسبه ۴ خوب
ضد آگاه ۵ ظلم و ستم ۶ یقین ۷ ارز ماهی که وقت سوراخ کردن نیایند. آواره هم با سارم ۱ صدا

معروف

معروف ۲ گفتار بلند ۳ شهره شدن و برگشتن. آوذ چو خاور ۱ ایقین که آوری صاحب یقین باشد ۲ نام
فلک اعظم ۳ زشت و کریه المنظر ۴ صاحب و خداوند در حال ترکیب مثل جنگ آور ۵ سخن زشت و بد ۶ اسم فاعل و امر
از آوردن. آوذ بضم ر که معروف است و بمعنی جنگ و مصدر آن آوردیدنست و آورد و کار و جنگ
کارزار است. آوردنک چو پای بند ۱ اوجه جنده او و رو دیل ۲ مکر و حیله. آوره با واو چو کاره که دیگر
است. آوردنش بکسر شین گیاه کاولی که بعربی سعتری گویند. آون مخفف آونک که بعضی
آونگ چو پاینده ۱ دلیل و برهان ۲ ریسمانی که از آن خوشهای انگور بیاویزند یا جامه بر آن بیاویزند
و این مناسبت او لاد و سلسله شخصی را گویند در حال ترکیب ۳ ظروف و اوانی که آونگ ظرف شراب است
۴ تخت و مسند ۵ شطرنج ۶ اول و تخت. آونگذ چو آهنگ ۱ ۲ هر چیز آویخته ۲ بمعنی دوم آونگ
کلام. آوه چو ساوه ۱ شهریست نزد ساوه ۲ کوره خشت و آهک پزی ۳ صدا و ندا کننده
۴ زنجیره که با طراف جامه و نقش که از رنده و بامهره بمعنی آه و افسوس. آویج با جیم چو آویز که
از آویختن است. آویزه چو پاکیزه گوشوار. آویزگون ذکر چو با چیز جن منکه ای سبز م
آویژکان ذکر چو خالی زبان خواص و دیگران معشوقان. آویژه هم چو پاکیزه و خالص و بمعنی
انگوری. آویشن و آویشم چو پاشیدن و پاشید گیاهی که عراق کاکوتی و گیلان کلکتو
و عرب سعتر و ترک کلک اوتی گویند و لفظ اول بمعنی آویختن و بمعنی کشیدن تیغ از غلاف نیز آمده.
آهار چو ناهار ۱ خورش کسی که ناخورده باشد ناهار گویند چون آشی که بکاغذ و جامه مالند خورش
آن باشد آهار گویند ۲ پولاد و جوهر در. آهازیده و آهشته چو ناجاویده و ناشسته بمعنی کشیده
آهم از فد کشیده یا شمشیر کشیده یا بانگ اب وغیره یا ثار ب طولانی. آهنبایز چو ناطفوز
دهان دره که آسا و خمیازه و بعربی تثاوب گویند. آهخته و آهنگیز چو وابسته بمعنی
آهازیده کلام که مطلق کشیده باشد. آهرامن و آهرمن و آهرن و آهرمن
و آهریمن چو پاک و امن و لاف زدن و با دو زن و ما و بدن و پاک شیده هرچ بمعنی آهرمن
بدیها که شیطان باشد. آهنند چو نارخنده دروغ که بجهة فریب. آهن معروفست
و بمعنی شمشیر نیز آمده. و آهن جان و آهنین جان کنایه از مردم سخت جان و محنت کش
و آهن دل کنایه از اسب پر زور و آهنین کمان هوا رستدان آهنگر وغیره. آهن ربا
سنگیست که جذب آهن کند. آهنج با جیم ۲ ۱ کشیدن و اسم فاعل از ایمعنی و از نوشیدن و

اندائیدن ۲ ابتدا و گشت اآهنجفت بضم جیم کاو آهن معروف مزارعان اآهنج بفتح جیم
جامه که جولاهان دارند اآهنگ چو پالنگ ۱ موزون ساختن آواز و اول خواندن ۲ قصد
۳ خمیده که طاق و ایوان و مثال آن ۴ کرانه صفه و حوض و غیره ۵ طرز و روش ۶ صفت ۷ صف مردم
و حیوانات یعنی کشیده باشد ۸ طویله و آخته خانه و شترخانه و مکان سایر حیوانات ۹ شتاب و تعجیل
اآهنکاد چو پارچا و آهن و آهن جفت کار اآهو چو کاهو ۱ حیوان شکاری معروف ۲
یعنی عیب ۳ فریاد و آواز بلند ۴ استعاره از چشم و شاهد و معشوق ۵ مرض نفس تنگ و ضیق النفس
یعنی دم که آهو را رسید که باشد و آهوی فلک و خاوری و ختن و تبتی کنایه از آفتاب
و آهوی سیمین از ساقی سیم اندام صاحب جمال و آهوی شیرافکن از چشم معشوق و از ساقی
اآهوپا با بای فارسی ۲ ۱ خانه پشت پهلو و بعضی خانه منقوش و کج بری نوشته ۲ کنایه از تیز دویدن
اآهودم چو لاهوری خردل معروف اآهون چو هارون نقب و رخنه و غار اآهیانه چو ماهیانه
شقیقه و بعضی کاسه سر و بعضی کام و استخوان بالای دماغ اآهیخت چو آویخت یعنی برکشیدن
از تیغ و غیره اآیا کلمه تمنا و استفهام و استفسار و بعضی شاید و احتمال دارد نیز آمده اآیاز
چو آغاز نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی بود اآیشنه و اآیشنه
و اآیشه چو دارشکنه و ماتشنه و عایشه ۲ ۱ جاسوس ۲ چاپلوس اآیفت چو وارفت
یعنی حاجت و احتیاج اآیم چو ایمن معروف اآیژ با زای فارسی چو فایز شرار آتش اآیین چو آیین
۲ ۱ زینت و آرایش ۲ رسم و روش ۳ نام و هیئت نزدیک بخارا سومیانی که در اصل موم آیین بوده
و بمرور تغییر یافته و آیین بوسی کنایه از خدمت کردن با نهایت فروتنی اآیین جمشید نام
نوایست و لحن دوم از سی لحن باربد مطرب اآینه اسکندری آینه بود که به امر
ارسطو که بجهت آگاهی از حال فرنگ در بالای مناره اسکندریه که در حد و فرنگ در کنار دریا
ساخته بود و کنایه از آفتاب آیینه آسمان و چرخ و خاوری کنایه از آفتاب و آیینه شش جهت
اشاره بدل سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و کنایه از رجال الغیب و از اصحاب کهف
آیینه داد دلاک و سرتراش اآیینه افروز و اآیینه زدای و اآیینه فروز
همه با کاف بای حطی نیز آمده یعنی صیقل گر که چیزها را جلا دهد اآیینه حلبی و اآیینه چینی
آیینه معروف که بعربی مرآت گویند

فصل باء

با ۲ ۱ آش و در حال ترکیب مانند کدوبا و شعبه با و غیره ۲ مخفف باد و باشد است باآرش چو پاپوش
۲ ۱ خیاری که بجهت تخم نگاه دارند ۲ خوشه کوچک انگور بابزن چو بادزن سیخ کباب باب
چو آب پدر و بعضی شایسته و بار دیگر آمده و در خانه و غیره بابک چو تابک ۲ ۱ نام شهریست
۲ آیین و دستور ۳ پدر و زنده و پدر که تصغیر بجهة تعظیم است ۴ نوعی از فیروزه بابل بکسر و ضم تاء
نام شهریست مشهور در جانب شرقی کنار فرات از توابع شهر حله و در سرزمین که قلعه آن شهرست چاهیست
که هاروت و ماروت در آنجا محبوس اند چند وقت آباد شده اکنون باز خراب است
بابوتر چو اسوده کوزه پر آب بارتو چو شاطر ۲ ۱ مرغ کلنگ معروف ۲ نام مردی
باتوره چو [illegible] باتو باتش بضم تا میوه ترنج معروف باتنکان
[illegible] معروف باتنکال چو جاجنکل نام کتاب معتبر کفاجند باتو چو اهو
۲ ۱ میوه ترنج ۲ حب السلاطین ۳ نام یکی از پادشاهان جزیری است باتوتر چو بابوته و کوزه پر آب
باج چو تاج ۲ ۱ مال دنیا که پادشاه قوی از پادشاه زیردست گیرد ۲ رزقی که راهداران از [illegible]
[illegible] ۳ خاموشی مخصوص مغان که در لفظ برسم خواهد آمد باجر چو خواب
[illegible] باخ چو شاخ [illegible] باختر چو اختر مغرب و بعضی شرق
نیز آمده باخرز چو ناطرز ۲ ۱ نام قصبه از خراسان ۲ اسم پرده از چهل و هشت گوشه موسیقی باخه
چو باخچه ۲ ۱ [illegible] باخور چو کافور [illegible]
باخویش چو کامیش ۲ [illegible] ۲ خوش خوردن آب باخه چو شاخه لاک پشت باد چو شاد ۲ ۱
معروف [illegible] ۳ [illegible] ۴ نام فرشته موکل بر تزویج و تدبیر مصالح
[illegible] ۵ آه و ناله ۶ مدح و ثنا ۷ نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که در لفظ گنج باد مذکور میشود ۸
نخوت و غرور و تکبر ۹ اسب و فرس ۱۰ شراب و باده ۱۱ کنایه [illegible] ۱۲ کنایه از تیز رفتن باد افراه چو
[illegible] باد افره چو [illegible] ۲ ۱ مکافات جدی ۲ بازیچه اطفال که پوست باره [illegible]
[illegible] باد آبله چو [illegible]
بادادنگ چو [illegible] بادآش با بای فارسی و عربی [illegible]
بادام شکوفه نشان کنایه از چشم گریان بادامه بفتح میم ۱ [illegible]
ابریشم ۲ [illegible] ۳ چشم مانندی که از طلا و نقره و غیره سازند و بکلاه اطفال [illegible]

سال کوششی که مانند آتش از بشره و در آید ۵ مروارید از انجیر و بسلیه ۶ رقعه دیبه که فرا ابر جمع خود دو
۷ جنسی از ابریشم ۸ هر چیز مطبوع باذان مخفف آباد ان باد انجیر نوعی از انجیر که کاه کی نیز
گویند بادان فیروز نام شهر اردبیل که فیروز کرد بنا کرده گویند و آنرا فیروز آباد کرد بادانکین
[illegible] نام کلیت که حروف [illegible] از آن باشند و بهوا پاشند باد می وزد باد آورد باد آورد
۱ نام گنجیست که در لفظ گنج باد آور مرقوم میشود ۲ خار سفید [illegible] ۳ نام [illegible]
۴ نام نوائی از موسیقی و کنایه از چیزی که مفت و بی زحمت بدست آید باداهنگ
بکسر دال نقش و بعضی خوانند کی بادبان چو شادمان ۱ پرده بیرکشتی ۲ پرده قبا که بر روی سینه بندند
که گریبان و بعربی جیب گویند و کنایه از مردم خوش سلوک بادبان اخضر کنایه از آسمان و عرش
و کرسی بادبدست مردم بجا حاصل و بیکاره و مفلس بادبر چو باختر
۱ کاغذباد ۲ مرد مغرور خود نما و بیکاره و بضم رابع ۲ ۱ هر چیز که نفخ را برطرف کند ۲ چوب مدور
که اطفال ریسمان بر آن پیچند و از دست رها کنند تا در زمین بگردد بادبرک نفخ را کا [illegible]
بود باید بادبره نفخ با در انام راه در بیت و دوم بهمن ماه و بفتح بای فارسی
تراش چوب بادبرین بادسپا بادبیزن چو کار دیدن بادزن که بعربی مروحه گویند
بادپا چو چارپا کنایه از سریع السیر و تند رو خصوص صاحب بادپر چو دادگر ۱ مرد خود [illegible]
و بیکاره ۲ بمعنی آخر باد بر که آن که چوب مدور اطفال باشد ۳ چوبیکه سر آن از دیوار عمارت
بیرون باشد بادپرو ۱ چو کار فرما خانه که بادگیر دارد یا جاییکه گذرگاه باد باشد
و شخصیکه هر چیز نزد او مساوی ولی تفاوت باشد بادپیچ همچو بازیچه گیاهی است انشاء الله تعالی
بادپیما چو کار فرما مردم مفلس و بی فایده و در رنج بود کنایه از اسب و اشتر و شتر [illegible]
وار و مردم سیاح بیابان گرد بادتخم چو چار تخم را از بادیان و بادیان بادخان
و بادخن و بادخون چو کاردان و بادزن و در آتش کون خانه که بادگیر داشته باشد
بادخانی چو شادمانی چشمه بود در قریه [illegible] از قرای دامغان که هرگاه [illegible] نجس چیزی
و آن چیز [illegible] در آن چشمه افکنند طوفان و باد تند برخیزد چنانکه [illegible]
بادخوان باد او معده و کنایه از مردم هرزه و خوش آمد گوی و معروف بادخور
مرغ سیاه که بیشه [illegible] و خوراکش باد است و گویند ابابیل است بادِدست

ودرشت

وددرُشت کنایه از مفلس و تهی دست بادِدِژنام چو بار بی نام غلبه جوش
در اعضا که موجب اشتها و [illegible] شود بادِدَم چو زاد شم کنایه از مرد متکبر و پر از باد و غرور
و بضم ثالث غرور و نخوت باذران نام فرشته موکل بر تحریک بادهاست بادِدَس چو
دادرس خانه که از چهار طرف آن باد آید بادِدُم چو بادرم بضم و فتح رابع ۲ ۱ بیهودگی
و بیا و کار عبث ۲ رخت بادرنگ چو چارچنگ ه ۱ نوعی از خیار که معروفست ۲ بیوه
ترنج ۳ اسب تند جلد ۴ نوعی از کاه و اره که اگر ابا و یزند ۵ مرضی که از بسیاری جماع و غصه عارض شود
بادرنگ بویه همچو بادرنجبویه که سبزی معروفست بادرنگین کنایه از شعر
مثل قصیده و غزل و غیره بادرو و بادرونه نام سبزه شبیه بریحان که بادرنجبویه
گویند بادروج گل بوستان بادرون بمعنی هر روزه بود و چیزیکه مردم را همیشه بکار آید
بادره چو کاره که گفتار بی اندیشه و بمعنی تیزی در هر کار و بفتح اول ایضا پاچه بند شلوار
بادریس و بادریسه چو خاکریز ۱ حجم مدور یا چوب مدور که در دوک کنند ۲ کلیچه و کاچ خیمه
۳ بادزن و پر و [illegible] و بادریسه چشم کنایه از مردم اعور و از شیطان و [illegible] دجال
بادزن بادبیزن و مروحه بادزهر همچو فادزهر که عوام پازهر و عرب حجر التیس گویند
بادِ ژهره چو کار بره مرضی که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و بعربی خناق گویند بادِژ
و بادِژفام و بادِژکام و بادِژنام و بادِش و بادِشغام
و بادِشکام و بادِشنام و بادِشوام و بادِژغام هر ده لغت بکسر دال
و سکون رابع سرخی مفرط در روی انسان مایل به بنفشی و کبودی بسبب خون مثل روی جذامی
الجذام و اکثر این مرض منجر بجذام گردد بادسار چو خاک رسیک سیر رونده و مردم بی
و جلف بادسخا چو کامروا مردم سخی و کنایه از دنیا بادسر چو دادگر مرد متکبر و [illegible]
گردن کش بادسنج جواب رنگ مرد متکبر و خام طمع و با طمع خیال بادِصبا
بادی که از میان شرق و شمال وزد بادِغَل بادغر و بادغرد چو چارفقد [illegible]
و لاجورد بادگیر خانه تابستانی بادِغِس چو باکس بادگیر و گذرگاه باد بادغَن
چو خارکن بادگیر و کسیکه بهر روز منصب و جاه خود فخر کند بادغیس چو بادریس نام جایست
مشتمل بر دهات بسیار از اعمال هرات بادفر و بادفراه و بادفره چو دادگر

ور صنعی، و مانکه هر دو معنی باد افره کامر و اول بمعنی خشت باد نیز آمده و آن بادبزنی باشد بزرگ که
از سقف خانه آویزند و در کشش آرند تا باد بهمه جای خانه برسد **بادفرنگ** ف ترکیب چو خشت
بسیار سوزان و وروناک و بسکون دال و فتح فا بمعنی دوم بادافره کامر کرم جهم مردم
اطفال باشد **بادفره‌دین** **بادفرودین** بار اول هفتم و دهم آن باد بور و مغربی
بادکش بضم کاف کنایه از کوفت و عور زمان چنانکه بادروت مردار را **بادکش** چو
ماه و شش خشت باد که معنی دوم بادفره کورت و بعضی حجامت و بعضی دم آهنگری نیز آمده **باد
کنجی** بضم کاف قولنج و نفخی که پشت و سرا هم کند **بادکپان** ف چو پستان حافظ پس
و پیش گریبان **بادکامری** چوشه پانه بجره و دری معروف خانه **بادگیر** ف چو راه در بادی
که از میان باد شمال و باد جنوب وزد و بعضی گلها گویند **بادکنک** ف بضم کاف فارسی
باد فتق که در خصیه مردم بهم رسد **باد مسیح** کنایه از نفس حضرت عیسی ع که مرده را زنده می کرد
بادمهره مهره‌ها که از قفای سرافعی برآورند **بادنج** چو نارنج از گل و جوز هندی **بادنکان**
بجو بادنگان معروف **بادنوا** چو باد صبا ۲ ۱ صورت و نقش ۲ خوانند کی **بادنوروز**
نام صوتی است از موسیقی و بعضی باد بهار **بادینه** چو باد تیز لی عاید و ناسور کند **بادیه**
چو چاره شراب و پیاله شراب **بادهراب** باد شمال که از طرف شرق آید **بادهرده**
جواب مرده افسون کردن دزدان بر دم بچه گران خواب **بادیج** چو فالیج چیزی مانند
ساق چاقشور که شاطران پای کشند **بادیه غول** کنایه از دنیا **باز** چو کار ۲۱
۱ اصل معروف ۲ اسمی از اسمای حق تعالی ۳ مطلق حضت ۴ مرتبه و کرت ۵ بارگاه ۶ پیچ و بن
۷ مترادف کار ۸ جای بسیار چیز در حال ترکیب مثل زرد بار و زربار ۹ بارند مثل ببار
باروشکوار ۱۰ حاصل درخت و نباتات ۱۱ عشق معبود که داخل متاع خصوصا زعفران و مشک کنند
۱۲ یکدان ۱۳ پرده و سراپرده ۱۴ دوست مثل طلام بار و بچه بار که بار نیز گویند ۱۵ اهل زنان و سایر
حیوانات ۱۶ غم و اندوه ۱۸ انبار غله ۱۷ سازهای مطربان از قبیل چنگ و رباب و غیره ۱۹ آرد
بیج وارزن که بجبه بوره مهیا سازند تا هوز صافی از درد جدا نکرده باشند ۲۰ قریه از محال شیراز ۲۱
تکلیف مالایطاق **باداب** بجو فاراب که ناحیه وسیع است از توران و زراعتی که با آب رودخانه
و کاریز حاصل شود **بادانی** کلاهی و هر چیزی که بجبه دفع باران پوشند و نام قبیله از ارکان

بادیلی

بادبد بفتح و ضم رابع چو کالبد نام مطرب خسرو پرویز است که در علم موسیقی بی نظیر و مخترع سرود
ستیج خسروانی بود **باذرغ** تک انگور و حب الثعلب **باذجابج** چو بارسا بی که اسلاطین
بادجامه چو کارنامه جوالی که دو جانبش از پهلو باشد و اثر و آثار دیگر کویند **بادخدا** اهل تعلقات کوبند
وکاهی پادشاه استعاره کنند **بادمان** چو کاروان ۲ ۱ خربین و جوال و غیره ۲ فراخی
بادِ دو چو ارزه جوبی که در زیر درخت میوه دار زنند **بازدد** چو چارتد صنعت
مانند مصطکی **بادک** مخفف باریک **بازگاه** ف خیمه پادشاه و جای رخصت و تسکیم جوانات
و... **بادیکی** ف چو خاکی ۳ ۱ اسب و فرس ۲ قدرت و توانایی ۳ دوستی **بادگیر**
چو مار گیر ۳ ۱ چاروا ۲ ماده هر حیوان ۳ هودج و عماری **بازکین** ف بجو بارکین کاسیجی
که بالوده باشد و بعضی تالاب و آب انبار که در صحرا باشد **بازمان** چو آسمان نام پهلوانی
تورانی **بارنامه** چو کارنامه ۱ ۶ اسباب تجمل و حشمت ۲ منت ۳ غرور و تفاخر ۴ فرمان
و پروانه ۵ رضا و رخصت دخول خانه سلاطین ۶ مدح و وصف **بارو** چو یارو حصار و قلعه **بارود**
بجو باروت معروف **بارودمنه** چو باجو سلانام نوائیست از موسیقی **باروزنه** چو پالانه
توت لاموت و ما یحتاج هر روزه از جامه و غیره **باره** چو چاره ۱ ۲ اسب و فرس ۲ دیوار و قلعه
شهر و غیره ۳ مرتبه و کرت ۴ دوست مانند غلام باره یعنی غلام دوست ۵ حق مثلا در باره من نیکی کردی ۶ بار
دروش ۷ شراب سکر که از برنج و ارزن و امثال آن سازند ۸ زلف ۹ رمه و گله گوسفند و گاو
و امثال آنها ۹ هر چیز خوشبو و باده نام فلک نهم یوش **بادی** چو زاری ۲ ۱ حصار ۲ قصبه
از ملک هندوستان ۳ یعنی الحاصل و القصه و در عربی نام خدا تعالی **باذ** چو فارع ۱۴ ۱ بیغ
تکرر و دفعه دیگر ۲ امر باز بدن و اسم فاعل در حال ترکیب مثل قمار باز ۳ کشوده ۴ مسافت میان
دو دست که کشاده گیرند و بعربی باع و بترکی قلاج گویند و بعضی شبر و وجب و بعضی دوش و بازو
و یک بند انگشت نیز آمده ۵ نشیب که ضد فراز است ۶ مرغ شکاری معروف ۷ تیز و تفرقه میان دو چیز
۸ جدا و علیحده ۹ جانب و سوی ۱۰ گذرگاه سیل ۱۱ وا ماندن و بعضی بازرسیدن ۱۲ عکس و قلب
۱۳ شراب و خمر ۱۴ باج و خراج بانجمین و بعضی چهارم و با ثای فارسی نیز آمده **باذاد خاک**
کنایه از قالب انسانی و از امور و رونق دنیوی و اخروی **بازازدن** کنایه از فایده و خود
خواه **بازارکان** و **بازرکان** سوداگر و تاجر **بازآفکن** چو مادرزن ۳ ۱ چشم ...

داخل باشد که سپاهیان بر پشت چاردو زنند بازخشین چو بازجزین قزل خوش کو بوحی
بازست بازخمیدن یعنی بلطف سخن شخصی را گفت و صدارت او کرد بازدار
چو بدوفدر چاپه زکرده مزارع بازدند بازدنک چو باربند سینه بند طفلان و پستان بند
زنان بازسفیدپر کنایه از آفتاب بازکشاد چو کارش قوت تیر از انداختن
بازکیر چو با دیگر مردم تاریخ دان و مورخ بازنیخ با نون و بای فارسی هردو چو
بادپیچ ریسمانی که کودکان از جای بیاویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند بازمان
چو بستان توقف دار یعنی بازور چو کافور نام مرد جادوگر تورانی که لشکر ایران را
بسحر جادو شکست داد و عاقبت بدست رستم کشته شد باده خاره ۱ یعنی چهارم بار
که بعربی بلج و بترکی قلاج گویند ۲ چوب دست قلندران و چوبی که قپان ترازو را بدو بیاویزند
۳ فاصله میان دو دیوار و دو کوه که کوچه و دره بود بازیاد چو آبادان ۱ مزارع و برزگر
۲ ستاده و برشکار بازیره چو کاجیره باز ارتباغ اول لب و آخر شب باژ هیچ
در هر سه معنی مذکور و بمعنی چهارم باژکام نام قریه از محال طوس که مولد فردوسی بود باژگونه
چو واژگونه و وارونه و بمعنی شوم و نحس باژن چو مارن گوسفند و یا بزی که پیشرو گله
باس چو طاس ۳ ۱ قدیم مقابل جدید و حادث ۲ ترس و بیم ۳ قوت و قدرت باسبوس
چو آبنوس نوعی از ریحان که مرزنگوش باشد باستاد و بپستاد چو بیگار و بیگار
یعنی فلان و بهمان باستان چو دبستان ۳ ۱ کهنه و قدیم و گذشته ۲ تاریخ ۳ مجرد از
علایق و کنایه از دنیا و دهر باستی چو راستی افتادگی و فروتنی باسرم و
باسره چارغم و فاخته زمینی که بجهت زراعت آراسته باشند باسک چو چابک
دهان دره که بترکی اسنمک گویند باسک بجوال دفتن یعنی با بد خو همسایه شدن و
باهرزه معارض شدن باشامه چو بادامه معجز زنان باشام چو ناکام مطلق
پرده اعم از پرده و در و ساز باشنت چو چاشت تیر و لنگر و جمال سقف خانه
باشتین چو آستین ۲ ۱ میوه باشد که از میان درخت بر آید مانند انگور کال کند ۲ ملوکیت از سروال
باشکوفه چو واژگونه و عکس و وارونه باشنک چو آهنگ خوشه انگور که از درخت
آویزان باشد و خیار حکمی باشو چو باشو جلپاسه که نوعی از سوسمار است باشه مرغ

شکاری

شکاری از جنس ار دچشم و باشه فلک کنایه از آفتاب و از نسر طایر و نسر واقع که دو صورت است
در فلک باغ معروفست و کنایه از دنیا و باغ بدیع و باغ رفیع و قدس و وسیع
کنایه از بهشت و باغ سخا از دنیا و از مردم سخی و کریم و باغ شیرین نام نوایه از موسیقی
و چهارم از سی لحن باربد باغچ و باغنج چو بالش و بادنج انگور رسیده باغره چو باغچه کرهی
که در بندگاه مردم بسبب درد مندی یا جراحتی بدنبل دیگر بهم رسد باغ سیاوشان نام صوتیست
از موسیقی باغل چو آغل و مغار باغنج با فندق پنبه حلاج کرده که بجهت رشتن
گلوله کنند باغوش چو آغوش چیزی را با سر خود در آب فرو بردن و غوطه
کردن بافدم چو خار خم عاقبت کار و بعضی بتقدیم دال گفته بافکار چو اشکار
با قدره و جولاه باقلی چو سر فوی غله با قلای معروف بالک چو خاک ۲ اندیشه
و ترس و بیم از پس گریستن باکند و باکیده چو
بازمند و پالیده یاقوت معروف و لغظ دوم بمعنی حرر منقش نیز آمده باکره که همچو باجوه کاه
باکل چو باشل آب نیم گرم بال چو خال ۲ ۱ جناح و پر مرغان و کتف دست انسان
و سایر حیوانات تا آرنج و بعضی گفته ارشاد نام ۲ ماهی بسیار بزرگ که در دریای زنگ
بهم رسد و بسیار فساد بکند و گوشت لذیذ دارد ۳ لنگر دادن و امر از لنگر کردن ۲ بالا خواه قامت
بالا و خواه فوق باشد و در عربی دل و خاطر و بی پروا بالا چو کالا ۳ ۱ مقابل پایین
۲ قد و قامت ۳ درازی و طول ۴ اسب جنیبت و یدک و بالاخواند یعنی چیزی را که زیاده
از حد آشنت و انبوه بالاده و بالاذ و بالای با دال و ذال و یای حطی
اسب جنیبت و یدک و کتل بالار چو تالار شهتیر دکان و لنگر سقف خانه و بعضی بمعنی ستون
گفته شخصی که مطیع و محب مادرش باشد بال افکند یعنی عاجز شد بالاکیره چوب بزرگ
و شه تیر یعنی ستون بالال چو پامال یعنی بالار کام بالان چو پالان ۳ ۱ دالیز
خانه ۲ نکه که بدان جانور را از اکیر گرگ بالان دیده ۳ اسم فاعل از بالیدن و بالا سید
بالانه چو جامانه دهلیز خانه بالاینکن چو خاکاندن جنبانیدن و حرکت دادن
بالاوز چو کالا خر کوزه پر آب بالبوس چو آبنوس ولایت قندهار و بابای حطی
نیز آمده بالت چو بالست و خنزد دیرزه دیگر بالشت و بالشک بکسر دوم

بالش معروف **بالش زر** در قدیم هشت مثقال و دو دانگ طلا بود **بالش نرم زیر**
سر نهادن کنایه از خوشحال شدن **بالش نقره** هشت مثقال و دو دانگ نقره **بالغ**
بضم و کسر لام پیاله شراب که از شاخ گاو و چوب سازند و پیمانه شراب **بالکانه**
چو کار خانه بچرا و آهنی و برنجی و غیره که مشبک سازند **بالنکو** چو ظاهر کوه و اینست
بالنگ چو آهنگ ۲ ۱ جنسی از خیار دراز با در رنگ سبز گویند ۲ نوعی از ترنج که بسیار
نازک و شیرین باشد و از آن مربا سازند **بالو** چو الو ۳ ۱ بمعنی شاخ کام ۲ برادری که از یک
پدر و مادر باشد ۳ آواز حزین **بالواسه** چو شابکاسه تانه و تار مقابل بود **بالوایه** چو خاکپایه
پرستوک و بالون عوض یای حطی مرغ کوچک سیاهیست **بالودن** و **بالیدن**
بالا و دوباره و بزرگ شدن و نمو کردن و بر آمدن **بالونی** **بالوش** بالین و شین کانوز معشوش
بالکد چو نالہ جوال و کاله و در عربی ظرف عطریات **بالیك** چو تاریک کفش و پای افزار
چرمی **بالین پوست** کنایه از مردم بیکار و تنبل **بام** چو جام ۵ ۱ معروفست ۲ صبح و
بامداد ۳ نام بمعنی بالا و تار کنند و کرد ساز نا بندند ۴ نام قلعه ایست در توران ۵ قرض و وام
بام نشست یعنی خراب شد و **بام چشم** پلک چشم **بام دواق** بدایع و **بام گشاده** رفیع
کنایه از فلک عرش و کرسی **بام زمانه** کنایه از آسمان قمر **بام مسیح** از آسمان چهارم و **بام**
تمام و وسیع از آسمان نهم **بام زد** چو نام زد کوس و نقاره **بامس** بفتح و ضم میم
کسی که از ماندن در جایی و شهری به تنگ و از انکار رفتن را مانع باشد **بامشاد** چو بامداد
مطربی بود که در فن خنیاگری بی نظیر بود **بام کلان** ک چو مادر خان سنگ
مدور طولانی که در پشت بام بغلطانند تا محکم شود **بامنر** چو نامه کسیکه ریش بزرگ
و دراز دارد که بعربی لحیان گویند **بامی** چو نامی لقب شهر بلخ **بامیان** چو
حاسیان مردم بدنویس و غلط نویس و نام ولایتیست **بان** چو جان ۶ ۱ بام خانه
۲ وارنده و محافظ در حال ترکیب مثل قلبان ۳ مخفف بانگ و فریاد ۴ صاحب و خداوند
۵ نام درختیست ۶ بمعنی لادن که نوعی از عنبر و مشمومات است **بانگ** ۳ ۱ فریاد و آواز بلند
۲ درختی که بر خوشبویی دارد و او را حب البان گویند **بانگ زدن** کنایه از باز داشتن
چیزی در اندرون و از دور کردن کسی از پیش و **بانگ عنقا** نام برد . البته از موسیقی

بانگشت

بانگشت گرفتن کنایه از شمردن و حساب کردن **بانو** چو زانو ۳ ۱ خاتون
خانه و عروس ۲ صراحی گلاب و شراب مانند آن **بانوج** بضم نون ۲ ۱ گهواره ۲ آویزان ۲ بمعنی بازیچه
بانو گشسب نام دختر رستم **بانوی مشرق** کنایه از آفتاب **بانر** چو خانه زاده
و علاقه که زیر ناف و ما حول لای آلت تناسلست **باول** بفتح واو موضعیست که در آنجا جامه
ابریشمین بسیار خوب بافند **باوین** چو کاوین سبد کوچک که پنبه در و گذارند **باهاز**
چو تا باز ۲ ۱ ظرف و آوند ۲ نوعی از خواندگی که پهلوی و دراسندی گویند **باهت**
چو حاجت سنگ لیفدی که هرکس ببیند بخندد **باهك** چو آهک از آذر و شکوفه **باهمان**
چو آسمان بهمان مترادف فلان **باهو** چو کاهو ۳ ۱ چوب دستی ۲ بازو و ساعد
بابا و **بابت** و **بایستر** چیزی ضرور و ضروری **بایست هستی**
کنایه از واجب الوجود چنانکه بایسته هستی ممکنات است **بایند** نام مردی بود **بایکان**
چو رایگان نگهدارنده و خزانه دار

فصل
پای عجمی

۱ **پا** معروفست و بمعنی طاقت و تاب **پااهو** یعنی دل آهو پا که مر او را همان خنلاط **پاآزاد**
چو ناهموار کفش و پاپوش **پاافشار** چو پا افزار و پاتخته معروف جولاهان **پااوریجن**
چو پا افکندن **پابرنجن** و **پاوریجن** چو واکردن **پادنجن** چو جا کندن هر چهار
بمعنی خلخال که زینت پاهاست **پاب** و **پاپا** چو خواب و تاپا نام خلیفه دین عیسی **پاپی**
بفتح پای فارسی زمین پست و بلند و ناهموار گل و لجن کهنه و نرم **پاپس آوردن** کنایه
از ترک کردن بسبب عجز و منهزم شدن در رزم **پابلند کردن** کنایه از رفتن و بدن **پات**
چو ذات تخت و اورنگ **پاتلکر** و **پاتیکر** چو خاطر و پاجیله مطلق و بیک خصوص صاد بکند **فرخ**
پاتو چو آبو ۲ برج جوزا و سنبله با برج حمل و عقرب ظرف گلی که گندم و جو در آن کنند
پاتیماد چو نابیمار شتاب و تعجیل **پاتیی** چو ماهی طبق چوبی که غله بر افشانند **پاجامه**
چو اشتامه زیر جامه و شلوار و تنبان **پاچال** و **پاچاه** چو پامال و نار آبه کودال
معروف جولاهان که پا را در آن نهاده و زنند **پاچان** هجو پاشان و بمعنی پاشیدن که **پاچیدن**
مصدر آنست **پاچك** چو نادک سرگین خشک گاو **پاچله** چو قافله چیزی باشد مانند
غربال کوچک که بیاد پابر پا بسته برف را بکوبند تا قافله از روی آن بسانی گذرند

پاچنامه چو کارنامه بمعنی لقب و بمعنی قرین و همال و همسال نیز نوشته اند پاچنگ چو اهنگ ۱ دریچه کوچک ۲ کفش پا افزار پاچیکه چو پاتیکه کفش و پا افزار پاخره بفتح و کسر و سکون خای معجمه چو پاسره پشیمی که پیش در خانه سازند پاخیره چو کا چیره جای دیوار که بعربی رهص گویند پاذ چو شاد ۱ پاس و پاسبان ۲ پاییدن و نگهبان و سامان و دارند کی تخت و اورنگ ۳ بزرگ ۴ عهد پاداد چو دادار ۱ همیشه و باقی و برقرار ۲ نام روز بیستم از ماههای ملکی ۳ اب جلد و تند پاداش و پاداشت و پاداشن چو داداش و دادشت و بالازن هر سه مکافات نیکی و بعضی مطلق مکافات گفته پادام چو بادام دامی که از موی اسب سازند یا مرغی که نزدیک دام بندند تا مرغان بدام آید پاددرکاب سوار و سفره کنایه از تدارک سفر و از وقت مرگ و از هر چیز که نزدیک بضایع شدن باشد خصوصا شراب مشرف بترشی پادست چو پابست سودای لنید پادشاه چو دادخواه معروف است و بمعنی پاد مذکور شد و شاه مذکور خواهد شد و پادشاه چین و ختن کنایه از آفتاب و پادشاه نیمروز کنایه از آفتاب و از شاه سیستان و از حضرت آدم و از حضرت سید کاینات خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و از مردم نیک پی و مبارک قدم پادپاکفره چو شادیانه دریچه و دربند پادنگ و پادنگ بکسر دال و نگ معروف شلتوک کوب پاده چو ساده ۱ گله در ساکا و خر ۲ چوب دستی چراگاه و جای چریدن پادیاب و بادپا چو کامیاب و باد پاشستن چیزرا باد طلا خواندن پادنو با ذال منقوط چوبی که بر پشت دیوار شکسته برتند تا نیفتد پاذ و پادا چو خار و خارام ۱ سال گذشته مخفف پار ۲ بمعنی پرواز که باریدن ۳ بمعنی پریدن مانند ۴ چوم و تاخت کرد پاذاذ چو الاوم ۱ رزن پیره و پیره رزن ۲ بمکیت از قرون پاذدم چو کاودم رانکی پالان اسب باجرمی که پس ران بسته بزیر دم اسب بگذرانند و بترکی قوشقون گویند پاذش همچو فارس که در دیباچه مذکور شد و نام جانور شکاری کوچک تر از پلنگ که یوز نیز گویند پاذشا چو چارپا ۱ پرهیزکار ۲ بمعنی پارسی پادسنه چو پارچه که لباده و ساطی پاذکی قدح چوبی است بجل و جله کر پاذکپن قسمی پوستین کودی که آتهای کثیف را آنجا بریزند و بعربیه بالوعه گویند پاذرنج چو ارنج رزی که بشارت مطرب و قاصد و امثال آنها دهند پاذو و پاذونه

چو چاره و جاره و ب پل مانند چوبی معروف و بمعنی زن پیر نیز آمده پاده چو چاره ۱ رشوت ۲ تحفه و هدیه ۳ نوعی از حلوا که شکر پاره نیز گویند ۴ پریدن و پرواز کردن ۵ گریختن ۶ دختر بی بکارت پاده‌اذ چو خالدزاد پارچه زردی که یهودان بجهة امتیاز بر دوش دوزند و بعربیه غیار گویند پاده‌کاذ چو لاله‌زار مجوب شوخ و شنگ پادیاب و پادیاب باداو هرده و چو خاریاب زراعتی که باب چشمه و رود و خانه و مانند آنها مزروع شود مانند دیمی پادیکن چو خاریدن پرواز کردن پاذ چو ساز عشق و لطیف و نازک و پاذش پاک کردن حنطه از علف پی سرف پاذن چو دادن رز کوهی پاذاج با جیم فارسی دایه نامه که ماما چه و قابله گویند و دایه را نیز گویند که بعربی مرضعه گویند پازناری چو آبیاری جزوی مقابل کل پاژند چو آوند تفسیر کتاب زند که از زند و شت است پازوپوی نوعی از انگور پازهر تریاک که در اصل پادزهر بود یعنی شوینده چه پاد بمعنی شستن است و معرب آن فاد زهر است پاذنو چو جاکیر چوبی که در زیر سقف یا دیوار شکسته زنند تا نیفتد پاف بازای فارسی نام قریه‌ایست در طوس پاژخ چو آژخ تا لودانش و آزار پاژنامه همچو پاچنامه که مذکور شد با الف و قرین باشد پاژنگ همچو پاچنگ که مذکور شد پاژده همچو پاده مذکور پاس چو طاس ۱ ابگمه هشت ۲ استوار دشمن ۳ شمار از تمام هشت بخش کرده اند هر بخشی را پاس خوانند و بمعنی مطلق بخش و حصه نیز آمده ۴ اندوه و تنگ دل ۵ پاسبان پاسبان فلک و طادم و لهم کنایه از ستاره و زحل و کیوان پاساذ چو آزاد محافظت کردن خود از افعال قبیح و اقوال شنیع پاساذ و پاسباذ چو مارو نگار لگد پاسخ چو آرنخ جواب پاسره چو پاسر زمینی که صاحب زراعت درو بدافزار جات جدا ساخته بزارعان دهد پاسنگ مخفف پارسنگ زره و که معروف است پاسوار پیاده و جلد و چابک پاسیدن چو نالیدن نگهبانی و بیداری و پاس داشتن پاش چو ماش پریشان و افشان و از هم پاشیدن و امر با معانی پاشک چو ماوک خنباره پاشنا چو تخته پاشنه و بمعنی خیار و قرزه و غیره که بجهة تخم نگهدارند پاشنامه همچو پاچنامه که مذکور پاشنک و پاشنکه چو آهنگ و آهنگه ۲ خوشه انگور خصوص انگور تاک کشکد خیار و هندوانه و امثال آنها که بجهة تخم نگاه دارند پاشیب چو اسب نردبان و زیر پا پاغر چو لاغوستوی که سقف خانه بدان قرار گیرد پاغره نقصان مالی...

پیل پای که بعربی داء الفیل گویند پاغند و پاغنده بضم ثالث گلوله پنبه حلاجی کرده پاغوش
چو آغوش غوطه کردن در آب پافزاد مخفف پا افزار که مطلق پوشش پا باشد پالک چو خاک
معروفست و بمعنی بی‌ادبی باقی پاکاذ و پایکاذ چو آزار و آنکار گریز معروف و بمعنی کاس
و خادم بیت الخلا و مطلق خدمتکار پاکان خطر اقل کردیس و حاملان عرش و پاکباز
قمارباز خیرد غلو و زاهد و مجرد و عاشق پاک صادق بعشوق پاکند چو پازند مطلق پاپوش
بهر رنگ که باشد و پاپای حظی بزاید پاکوفت یعنی رقاصی کرد پاکی چو خاکی اسره و تیغ
و بمعنی تمامی و صافی و طهارت پالا چو بالا ۱ اسب جنیبت و یدک ۲ صاف کننده در حال ترکیب
مثل می پالا و سوماغ پالا و امر بمعنی و پالادن هم مصدر اسست و هم بمعنی پالودن کا
او بگیته ۳ در کتاب زند بمعنی فریاد پالاپال چو بالا مال هر چیز سخت خصوص پالوده سخت شد
پالاذ چو آباد اسب جنیبت و یدک و کوتل پالاذ و پالاوند چو آباد ان و پالادن
صاف کن و ترشی پالا و سوماغ پالا که معروفست پالاده چو آماده بکوتل جنیبت اسب
جنیبت و یدک پالار چو سالار درخت و ستون بزرگ پالاش چو شاباش آلوده
شدن پای بگل و لای پالانه چو کاشانه مخارجه خانه که معروفست پالاهنگ چو بالا نگ
۱ کمکشان فلک ۲ کمندی که بر گوشه افسار بسته اسب را بکشند ۳ کمندی که پای گناه کار را
بدان محکم بندند پالاییدن چو ستاییدن زیاده کردن و بمعنی صاف کردن و پالودن
پالدم همچو باردم کامر پالغ چو بالغ پیمانه شراب پالکانه چو کاشانه ۱ بام بلند ۲ دریچه
۳ شروع در غلدره کردن ۴ پارسنگ ترازو پالکنک چو بالنگ کفش و پاافزار پالو
چو خالو بمعنی پالادن کامر پالوانه چو کارخانه ۱ بمعنی پالادن کامر ۲ مرغ بادخورک که کوچک
و سیاهست پالوایه چو خار مایه مرغ پرستوک پالودن چو آلودن صاف کردن و شدن
و زیاده و بزرگ کردن و شدن پالوده چو آلوده ۱ معروفست ۲ صاف کرده از غش
۳ کفه ترازو پالوش چو آغوش کافور مغشوش و پاسبان محله بزآمده پالونه چو وارونه
بمعنی پالادن کامر پالهنک مخفف پالاهنگ کامر و بمعنی کمند و رشته که
بر گردن سگ بندند پالیده چو مالیدن دیدن و تفحص کردن و صاف کردن پالیز
همچو فالیز باغ و بستان و کشت زار و در زمان ما بستان پالیزبان و پالیزوان

بابا و رواو معروفست و نام صوتی از موسیقی پایک چو چابک ۱ پایانه ۲ پایچه
کفش و پاافزار پام ۲ همچو دام و قرض ۲ شبیه و نظیر ۳ رنگ و لون پامس همچو ماس
کام که شخص گرفتار و دامن گیر کند و ولایت پاند چو خانه چوبک تنکی که در پشت در بکند تا کشوده نشود
و یا نجاران در شکاف چوبی که می شکافند فرو برند یا کفش دوزان در قالب
و کفش زنند پانیذ چو فالیز قند سفید و نوعی از حلوا مانند شکر که بعربی کعب الغزال گویند
پاذ چو گاو شستن و پاک کردن پاوچک چو چابک سرگین خشک و پاچک پاوزنجن چو
شانه کردن خلال و پابرنجن پاوند همچو پابند که بر پای گنه کار ان نهند پاهنک چو آهنگ شکنجه
و افزار پاهنگ همچو پاچک و پاشنک کامر و بمعنی پارسنگ ترازو پاهنگر چو آهنگر
کفش و پای افزار پای چو جای معروفست و کنایه از تاب و طاقت و از بقا و ثبات و دوام
و از پایین کوه و حصار و غیره و پای برد نیامدن رسیدن کنایه از خوشی معلوم کند
از ماندن و پای پیچیدن کنایه از سر تافتن و در رفتن و گریختن و جان کندن و پای تا بگ
کاذ یعنی از سر تا پا مانند یا از سر آمده تعمیم شد و پای حوض از جای رسوائی
و پای سخن الاقوت داستواری سخن و پای فشردن از ثابت قدمی و استادگی کردن
سوار پایا چو آیا بمعنی قایم و مستقوم گویند و پایاهم است یعنی مستقوم کرده است پایاب چو آب
۱ آبی که پای بن آن برسد خلاف غرقاب و بمعنی فرجوحی و دریا ۲ پایند گی و دوام ۳ تاب و
طاقت ۴ جایی که از سر تا به پله پایه بسته باشند پای افزاد و پای فزاد چو آب انبار
کفش و پاپوش و پا تخته جولاهان پای اوزاده پازای فارسی پا تخته معروف جولاهان
پایادزی چو ناباری مورش و در دپایان چو باران ۲ ۱ انتها و آخر ۲ پایین مجلس
و کفش کن ۳ و بمعنی پایین مقابل بالا پای باف چو شالباف جولاه پای پیل چو نار جیل
۱ جوب که از طب زنگیان دارند ۲ نوعی از قدح پاپیچه چو بابچه پا چه تنبان و شلوار پای خن
چو آسمان مترجم و ترجمان که بترکی دیلماج پای خستن پاغ خست
و پای خوست چو جای دشت و نام بسته چیزی که در زیر پا مالیده و کوفته شود پای خوش
یعنی که در آن آب ریخته شود و ترق و بسیار کشند تا خشک و محکم گردد پایداذ چو انگار پاتی
و عیب اسب حار و تند پایداده چو کاهواره مددکار پایدام چو شاد کام نوعی از قلم

جانوران و بعضی دوم یا دام کام و بعضی دامگاه . کاسبجی پایز فصل خریف معروف
پای ذاد چو پابد ارکفش و پا افزار پایزه چو جایزه حکمی که ملوک بکسی دهند تا مردم عزت کنند
پایژه بفتح زای فارسی ریسمانی که بدان خیمه سراپرده و نعیه کنند و چیزیکه عنان را بدان
بند کنند پای ستود دام کمینه ترین ستاره بود پاینده چو شایسته یعنی پاینده . پای شیب
باشین منقوطه عقبه رمی جمرات که عمل اجحاج است پایگاه چو جایگاه ۱ کفش کن
و جای ستوران ۲ قدر و مرتبه ۳ یعنی اول پایاب کام ۴ نسبت و اصل و بنای هر چیز پای کفر
گناه و جرم و خطا پایمرد و پای کناد چو ... و ... کار و معین
پای مزد رزی که بابت بقاصد دهند پایندان چو ... جان ۱ ...
و کفش کن ۲ ضامن و کفیل ۳ رهن و گرد پای دیز تاب و طاقت و قدرت پایون
چو خاتون پیرایه و زینت پایه چو مایه ۱ قدر و مرتبه ۲ زبون و دون ۳ یعنی پایاب کام
۴ فرو رفتن باران در بکاه ۵ زینه پایه و پله نردبان ۶ جاکه در با خیزه مذکور شد پاییدن
چو ساییدن ۱ چشم بر داشتن ۲ همیشه و جاوید بودن و بازای فارسی نیز آمده . و پایین
پوستی کنایه از خدمتکاری و بندگی

فصل تای فوقانی

تا چو جا ۱ کلمه انتها مثل الی و حتی ۲ یعنی تعلیل و شرط ۳ مخفف تای که تنک بار و بکجنه و بکوری
کاغذ ۴ تار طنبور ۵ مقابل پود ۶ صفت عدد مثل دو تا و سه تا ۷ یعنی نهار ۸ یعنی مثل و نظیر
۹ یعنی فرد و طاق تاب چو خاب ۱ فروغ و پرتو از هر چیز ستور ۲ پیچ کمند و زلف و غیره
۳ طاقت و توانائی ۴ حرارت و گرمی ۵ محنت و مشقت ۶ قهر و خشم و امر و اسم فاعل یعنی
تابخانه خانه که تنور و بخاری دارد و بعضی گفته خانه باشد که زمین آن را مثل زمین حمام
مجوف و جهنم ساخته در زمستان آتش افروزند تا گرم شود و بعضی خانه تابستانی را گویند
تابدان چو ناودان طاقچه بزرگ نزدیک سقف که بجهت ... کنند و گلخن حمام و کوره
آهنگر و غیره . تابنده چو دانه چراکاه و ... تابش چو خواهش فروغ آفتاب
و ماه و آتش و غیره . تابوک چو ناوک عمارت تابه چو خوابه ۱ ظرف معروف
درخت بزرگ و با بای فارسی سرگین گاو و تابه زدن کنایه از آفتاب تابیدن چو
خوابیدن ۱ درخشیدن ۲ طاقت آوردن ۳ تافتن و پیچیدن تاپاق چو ناچاق

دستی سفر تاپاک چو ناپاک طپیدن و اضطراب کردن تاپال چو پامال ... درخت ...
تاپو چو قابو ظرفیست از گل که در آن گندم و غیره کنند تاپوغ چو ... تعظیم
اهل توران بپادشاه که سر برهنه کنند و خم شوند و گوش خود بدست گیرند تاتا چو
لالا گرفتگی و لکنت زبان تاتلی چو عاقلی دستار خوان و سفره . تاتوره چو ناشوره
چه از ریسمان و نخ و آهنی است که معروفست تاجران چو خانان ترجمان که معنی لغتی بلغتی
دیگر بفهماند تاج انجام بضم جیم تا منتهای آخر انتها تاج فیروزه تاج کیخسرو
کنایه از آسمان تاجیک مخفف تاجیک برد تاج کردون کنایه از آفتاب
تاجیک چو تاریک غیر عرب و ترک را گویند و فرزند عرب که در عجم زاییده و بزرگ
شده باشد تاخ چو شاخ درختیست که آتش هیزم آن بیشتر دوام دارد تاخته چو ساخته
۱ یعنی تافته از تابیدن ابریشم و غیره ۲ دوانیده و دویده ۳ ریخته تاخیره چو کاخیره
۱ نصیب و قسمت ۲ سرنوشت و طالع تار چو مار ۱ ضد پود ۲ تاریک ۳ تارک و فرق سر
۴ تار مو و تار ابریشم و ساز و غیره ۵ درختیست که در لفظ تال مذکور می شود ۶ یعنی پاره پاره
تارا چو خارا ستاره . تاراب چو داراب قریه ایست در سه فرسخی بخارا . تارات چو
غارات ۱ تاراج ۲ ازهم جدا کردن تاراش چو ماش ... و درهم کردن اندوختن
انسان با حیوان دیگر تاران چو باران تیره و تاریک تارتار چو کار زار پاره پاره
و ریزه ریزه . تارتنک چو جارنک عنکبوت تارچوبه چو خاک روبه داروئیست
که هیلون نیز گویند تارخ بضم را نام آزر بت تراش بزبان پهلوی و لکن مشهور میان
علمای شیعه اینکه تارخ بفتح را نام پدر حضرت ابراهیم است و آزر نام پدری آنحضرت بود تارم
چو آدم نام شهریست که اهل آنجا صاحب حسن و جمال شوند تارو چو جارو جانور که برگاو و
حیوانات دیگر بچسبد تارک چو نارک ۱ کله سر ۲ کلاه خود و مغفر تارمیغ چو چار تیغ
میغ و بخاری که در زمستان روی زمین را فرو گیرد تار و تود چو مار و مور ۱ سخت تیره
و تاریک ۲ ریزه ریزه . تار و مار چو خار و زار زیر و زبر و پراکنده . تارون چو قارون
تیره و تاریک تاره چو پاره ۱ هوکاه چوبی که طارم نیز گویند ۲ تارک سر تاریک ۳ تار ریسمان
و تار موی و تار چنگ و رباب و امثال آن ۴ تار جولاهان یا تار غیر بود ۵ تغار که ظرف معروف است

زبانه چنان بیزان تادی و تادین چو جاری و باربن ۲ ۱ تاریک ۲ ابه که از درد
نار حاصل کنند کرفشاه و درد سر آورد تاد چو سازم ۱ اول تاختن معروف ۲ جامه یعنی
۳ یعنی محبوب ۴ فرومایه و سفله ۵ بسرامرد تخم بد جل تازانه مخفف تازیانه تازک مخفف تازک
یعنی تاجیک کامر تازنکده چو باسنک مایل بود خانه و بلبایه پلپا تازه
۱ خلاف کهنه ۲ نقیض قدیم ۳ مقابل پژمرده تازی چو قاضی عرب ۱ اعم از لغت و زبان
و اسب و نوعی از سک تاژ چو کاشغ خیمه لطیف و نازک تاس چو طاس
تلواسه و اضطراب خصوصا میل و بی طاقتی زنان ابستن بچیزی از خوردنی و غیره
تاسا و تاسه چو آسا و کاسه اندوه و ملالت و لفظ دوم سه معنی دیگر دارد ۱ یعنی طاس
کام ۲ صدای نفس کشیدن مردم فربه و اسب و حیوان دیگر ۳ تیره شدن روی و فشردن گلو
بسبب ملال و غم تاسمه بکون سین و فتح میم ۳ ۱ چرم خام و دوال چرمی ۲ موی شانه
کرده و دو فراز پیشانی تاسه و اسه چو کاسه کاسه اضطراب و بیقراری تاش چو ماش
۳ ۱ کلفت و کلک که بر روی و اندام مردم پدید آید و عوام آنرا ماه گرفت گویند
۲ صاحب خانه و یار و شریک ۳ یعنی ادات شرکت که در آخر اسمی آورند مانند خواجه تاش و قیل تاش
و غیره یعنی شریک در قیل و در خواجه که نوکر یک خواجه باشند تاشک چو ناوک ۳ ۱ روغن
کره که بعربی مسکه و زبد گویند ۲ مرد چابک و چالاک ۳ مات ضایع شده تاشکل چو کاکل
یعنی انرخ کامر که زکیل باشد تاغ چو باغ ۳ ۱ یعنی تاخ کامر که در خبثت ۲ نام قلعه ایست
در سیستان ۳ تخم مرغ تافته چو بافته ۶ ۱ بر تو انداختن آفتاب و چیز سوز دیگر ۲ رنجیدن
و آزرده کی از کوفت راه و غم و اندوه و غیره ۳ برکشته حال ۴ چیز کرم شده یا نان کرم کرده
بهر قسم حرارت که باشد ۵ موی زلف و ریسمان و غیره که تاب داده باشند و بر کردانیده باشند
و مصدر این یعنی تافتن ۶ نوعی از بافته ابریشمی تافته جگر کنایه از عاشق و کسیکه مرض
دق دارد تافتک چو تنک کرم بوک و دیوچه که بکاسه شیشه افتد و ضایع کند و بعربی
اوضه کویند تاکلج چو خاک درخت انگور و بتشدید کاف در عربی آید و اصح تاکاج چو تاراج
یعنی یکبارگاه و یکبار تال چو خال ۵ ۱ درخت تار که در هندست مانند نخل خرما و برگ آن
از نیک کز دراز تر باشد و بر همنان بعوض کاغذ مینویسند و آنچه از آن درخت حاصل کنند کا

ش ، یا درد سر آورد ۲ طبق مس و طلا و نقره و امثال آن ۳ دو پیاله مانند کم عمق از برنج که مطربان
در رقاصان هند از مثل چنک بهم بکر بزنند ۴ آبگیره تالاب ۵ روی کوفسی از فلزات است
تالار چو سالار عمارتی که بالای چهار ستون یا زیاده از تخته و چوب سازند
تالانک و تالانه چو جانانه نوعی از شفتالو تالش چو مالش قومی از مردم گیلان
که طالش با طای حطی نویسند تالکیدن چو کاشک کشنیز صحرایی و کوهی تالواسه چو شاباش کاسه
۳ ۱ بیقراری و بی آرامی ۲ میل کامل بچیزی ۳ اندوه و غم تال و تال بالام بمعنی تار و مار کم
تام چو خام بسیار کم و اندک و در عربی بمعنی تمام تامول چو شوخول برگی باشد بقدر کف
دست که در هند با فول و آهک بخورند و لبها و دندان سرخ کنند تان چو جان تار ماهی جولاهه
که چو لامان برای بافتن ترتیب دهند ۲ دهن یا اندرون دهان ۳ شمیر یعنی طب جیع شکل خرد تان
تانبول بالام چو کاسو ز یعنی تامول کامر تانت مخفف توانست تانم مخفف توانم
تانکوده چو کاچو جام در لک تانول چو شاغول پیرامون دهان و کنج دهن تانه چو خانه تار
و تار خلاف پود تاو چو کاو به معنی تاب که با بوا و بدل شده تاولاه چو ماه کاه قوت
و قدرت تاوان چو کاوان ۲ ۱ جنایت و غرامت و زیان و گناه ۲ یعنی عوض و بدل
تاوانه چو کاشانه یعنی ناکجانه کامر که کرم خانه باشد تاوتک چو جاریک یعنی دوتا و دوتا
تاوه چو خاور عرض مقابل جوهر که تاوریه یعنی تار کش شده تاو سنه چو تابه کامر که
چوا گاه باشد تاوک چو ناوک خرو کاو جوان تاول چو حاقل آبله که بجهت سوختن
و کار کردن بر اعضا پدید آید و بفتح واو کاو و خرجان تاه چو ماه ۳ ۱ عدد فرد
۲ زنگی که بر روی شمشیر و امثال آن نشیند ۳ بعضی لای و ته مانند یکتا و دوتا یعنی ۴ محض و خالص
تاهو چو کاهو عرق شراب تای چو پای ۱ جامه داری از قماش ۲ یعنی عدد و صفت عدد
طاقه از جامه و کاغذ و غیره ۳ رجه فرد و تای بار که فلک و عدل نیز گویند فصل
جیم جابلسا و جابلقا چو عاشورا دو شهر عظیم است
در غیب و باطن جابلسا در جانب مغرب و جابلقا در سمت مشرق هر یک هزار در و از دروازه
هزار هزار نفر هزار لغت حرف میزنند معامله و سودای بهم با طلوا است و حضرت صاحب الزمان
عجل الله فرجه در آنجا ظاهرست و تفصیل در جای دیگر است جابلوس چو خاکبوس

و بفته . و سالوس جاپوز چو اموز نام شهریست از ترکستان جاتاغ چو جاچاق کلیچه جیمه
کره و ریه نیز گویند جاثلیق چو جاسلیق یکی از علمای ترسایان بود جاجرمینه
چو کافر کیسه چشمه ایست که با غروب افتاب بر می اید و با طلوع افتاب فرو میرود . جاخوله
چو چار رخرک ( ) درس مرزمان و بکای جا غلین نیز آمد . جادنکوک چو بانکو شخصی
خنده های بتخانه و معبد از اکرد مبر فرش بر ماند جادو سحر و ساحری و جادو سخن کنایه
از شاعری و سخن فصیح و بلیغ جاذی چو هادی زعفران جاست چو مات جای
شیره کشیدن از انگور جاسوس چو ناموس شخصی که از ملکی بملک دیگر خبر برد و بعضی
خنخاس گویند جاش چو ماش انبار غله صاف شده که در خرمن باشد جاغر چوه غر
چینه دان مرغان جاف و جاف جاف چو قاف و شالباف زنی که بیکشوهر
ارام نگیرد و در هر چند وقت شوهر کند و دوم بمعنی زن فاحشه و قحبه نیز آمده . جال چو
خال ۱ دام و تکه که بعربی شباک و فخ گویند ۲ درختاوک که از چوب او مسواک کنند
جالنکر چو اشور خواننده و بازیگر و رفتار کننده . جالش چو مالش ۱ ۲
مباشرت و جماع ۳ مرد کثیر الجماع جالکر چو لاله انگه از نیکهای چند بر باد و درچها
عوض کشتی سازند جالی چو خالی درخت اراک جالیز همچو پالیز کهر
جام چو نام ۱ پیاله ۲ شیشه که در حجره و خانه بکار برند ۳ ولایتی از خراسان ۴ نام حاکم
شهرتته از ولایت سند و جام پر از شیر و می کنایه از پیاله پر از آب کوثر و از دهان معشوق و از
کلامی که شنوند . بدانکال و شور آورده و از شعر خوب جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن
از شراب جام شهریاری قدح بزرگ شرابخوری جام شیر از پستان شیر دار جامه خانه
و جامه دان چو دانه دانه و لامکان صندوق و خانه که جامه لبوس و غیر ملبوس در آن کذارند
و لفظ اول بسکون میم اینه خانه که خانه اینه بندی باشد جامغول چو چار پول هوا مزاده
جامکی چو خاکی ۱ وظیفه و راتبه و مواجب ۲ قبله تفنک و بسکون میم ایضا در دنی
و جامکی خوار مردم وظیفه خوار از نوکر و غیره و از شراب خوری جامه چو نامه ۱ بار
بافته اعم از نادوخته و دوخته و لباس پوشیدنی ۲ صراحی و کوزه شراب جامه بیلدان کرفتن
کنایه از کرکشتن جامه خورشید کنایه از زمین و از برگ درختان و خار و ابر و اکر روی

خورشید بگیرد و جامه در نیل زدن از تعزیه داری شدن و جامه سحر از افتاب و از باد
و جامه عید از لباس سرخ و شکوفه بهار و جامه قطران از لباس عاشورا و تعزیه داری
جامه عوذ ۱ ۲ کنایه است شبیه بابریشم که بیان ناف بهرسد ۳ جوی آب و غدیر جان
و جانه چو جان و خانه ۱ روح حیوانی ۲ سلاح جنگ و جان آهنی کنایه از برجم سخت
جان و جان بریان کنایه از شراب انگوری و جان جان اشاره بحق تعالی و کنایه از اسم
اعظم و از نان و از طعامیکه بدیک بجوشد و جان حیوان از شیر و روغن و گوشت
و عسل و جان در میان یعنی مرا با تو بجان مضایقه نیست و جان زمین از سبزه
و گل و میوه . جاندار و جاندادم ۱ سلاحدار ۲ قوت لایموت ۳ نگهبان و حافظ ۴ زنده
خلاف مرده . جاندار کنایه از افیون و تریاک جاندار چو کار خانه از پیش سر جالی
باشد که در طفولیت نرم و جنبنده باشد که بعربی یافوخ گویند جان شکر بسکون نون
چو جان جگر جزء ایلیست چو شکر مخفف شکار باشد و کنایه از معشوق جانفزای چو جانگزای
۱ نام روز بیست سیم از ماههای ملکی ۲ آب حیات جانگزا چو جانفزا هر چیز که جان
بکاهد و آسیب رساند از سباع و زهر و غیره . جانوسپار جانوشاد
چو خانوسه دار و کا هوراز نام یکی از دو نوکر همدانی دارا که در جنگ اسکندر دارا را کشتند
جاوید و جاویدان و جاویدانه مخفف جاوید و جاویدان و جاویدانه
باشد یعنی همیشه و دایم یعنی عالم اخرت جاویدان جود نام کتابیست که
هوشنگ در حکمت عملی تصنیف کرده و بعضی کاری جوده خوانده بکسر خانوشته جاوه چو باده
۲ حالی شدن و فهمیدن چیزی تعبیر و تبدیل جاوند چو نامرد نوعی از خار سفید
رنگ و بجای را رای منقوطه نیز آمده . جاوشیر همچو کاوشیر که صمغیست دوایی
جاده چو ساده ۱ ۳ نام جزیره ایست ۲ معنی اکپ کا مرد ۳ جانور پست کرنده و بسیار کوچک
جانی باش خانه و منزل جای بنک چو پای بند مردم بیکار و تنبل
فصل جیم عجمی چاپک مخفف چابوک
کاسیجی و بعضی زبانه چاپکی ۱ ۲ چلاکی و چالاکی اسب را هواری که اگر تازیانه بر او زنند
راه را غلط نکند چابوک چابک و چست چاپاتی چو چالاتی نان فطیر که بدست

پس ساخته برزند چاپلوس همچو چاپلوس کامر و بابای مجید برزند آمده چاقو چو خالو
که ورزدار از کلو آویزند چاج چو باج ۲ ۱ شهر نامشکت مشهور از ترکستان و کمان ...
چاچی گویند ۲ توده غله که از کاه پاک کرده باشند چاچله چو پاشنه نوعی از کفش پا افزار
چادر ترسا آفتاب و نور آفتاب و نوعی از چادر وچادر کافوری
کنایه از سفیدی صبح صادق وچادر نحلی از آسمان و شب تاریک وچادر لاجورد
از آسمان و از سبزه زار و مرغزار چاد چو باد ۳ ۱ مخفف چاه ۲ کوره و دش که کاسه
و کوزه و خشت در آن پزند وچاد آخر وچاد جوهر وچاد مادر کنایه از عناصر
اربعه و از چار ستاره بنات النعش که نعش گویند وچار اژدها وچاد هفتاد از عناصر
اربعه وچاد دیمل از دنیا و عالم وچاد پا وچاد واسب سوری از اسب و شتر و غیره
چاد پهلو شدن کنایه از بسیار خوردن و برپشت خوابیدن وچاد بیخ از عناصر
و بیخ کاسنی و ریشه از بادیه و کبر و کرفس وچاد تا وچار تار وچاد تاره از عناصر و از
ویتار و بمعنی طنبور و رباب و ساز وچار تکبیر زدن کنایه از ترک کلی کردن و قطع علایق از
ماسوی الله و کنایه از نماز جنازه وچاد گوشه از تخت پادشاه و از تابوت و جنازه وچار میخ
از عناصر و از علل اربعه و بمعنی شکنجه معروف چاد دوال چند علاقه زنجیری با چار تسمه
که یک قبضه چوبی تعبیه کنند و بدان اولاغ را برانند چاد سو چو باهره جایی که چار
بازار از آنجا منشعب شود و کنایه از انتظار چارغ مخفف چاروغ پا افزار معروف
دهقانان و با قاف نیز آمده چاذک چو ناوک چادش و ریس و لقب قافله و مخفف
چاریک معروف چاذکامه چو کارنامه اسب راهوار تیز رو و کنایه از گرم کردن
مجلس عشرت چاذ کوهی صراحی چار گوشه چاد مغز گردکان که چهار مغز
دارد چادد همچو سارد کاسه چادو چدد چو شام و جار از توابع است
بمعنی علاج و چاره چاره چو پاره ۳ ۱ علاج و تدبیر ۲ مکر و حیله ۳ جدائی و
مفارقت و بمعنی یکباره نیز آمده چادیک بفتح یای حطی یک حصه از چهار حصه هر
چیز و نام قصبه ایست از توابع کابل چاش چو ماش توده غله که از کاه جدا شده باشد
چاشت چو دشت ۲ ۱ حصه اول از چهار حصه روز ۲ طعامیکه در آن وقت خورند

چاشدان

چاشدان و چاشکدان چو پاسبان و نقشدان ظرفی که مانند صندوق سازند
و در آن نان و غیره نگذارند چاشنی آنچه از طعام و شراب بجهة امتیاز بچشند
و بمعنی توشه و مزه و بمعنی ابتدای زدن چوب بر کوس و نقاره وچاشنی دل کنایه از
سخنان لطیف و نمکین وچاشنی گیر حاکم مطبخ و قسمت کننده طعام چاق با قاف صحت و تندرستی
چاک چو خاک ۵ ۱ شکاف معروف قبا و خانه و غیره ۲ سفیده صبح ۳ صدای زدن خنجر و تیغ و تیر
و غیره ۵ در بچه که در میان دروازه بزرگ میسازند ۴ آماده و مهیا چاکانیدن چکانیدن
مخفف آنست چاکسو وچاکشو بضم سین و شین چشمک که دانه سیاه مانند عدس که
در دوای چشم بکار برند و با جیم نیز آمده چاکوج چکش معروف چال چو مال ۵ ۱ مطلق
موی خصوصا ساقین که سرخ و سفید باشد ۲ چاله و گودال ۳ گروه که در قمار بازی نهند ۴ آشیانه مرغ
۵ نام دو نوع از مرغابی یکی بزرگ بقدر جثه غاز که مرغ چال بزرگ گویند و دیگری کوچک بقدر زاغ
که بزرگ قشقلداق گویند و بعضی گفته که چال موبره است که بعربی حباری و بترکی تو غدری گویند
و ... گفته کبک دری است ۶ نام دهی ... از قزوین ۷ نوعی از ماهی چالاک چو ناپاک ۳ ۱
دزد و حرفه ۲ چلد و چابک ۳ جای بلند چالپوس همچو چاپلوس کامر چالش و چالیش
چو مالش و کاهش ۳ ۱ رفتاری که از روی ناز و تکبر باشد ۲ جنگ و جدل ۳ جماع و مباشرت
چالو چاله گودی که زیاده بر سه گز نباشد چالیک چو باریک دو سه چلیک و ...
گرد و چوبسته و اطفال بدان بازی کنند چام بمعنی چم و ناز و عشوه چام چام ...
در راه ... و دراز ... پرپیچ و تاب چاموش همچو پاپوش ۲ ۱ نوعی از کفش پا افزار ۲
حیوان ... چامه چو نامه مطلق شعر و بیت خصوصا غزل و بمعنی سخن که چامه دان
سخن دانست وچامه گوی شاعر و سخن گوی و آنکه غزل را بآواز خوش خواند چامین چو آیین
شاشش بول و غایط و چامیدن مصدر آنست چاف غازه پاره بود مربع طولانی که یکی از سلاطین
چنگیز نام خود بر آن نقش کرده خواست رایج کند اهل آذربایجان قبول نکردند و غیاث الدین مظفر ...
چاو را قبول آوردند و رسم چاو برطرف شد و درین زمان پادشاه روس رایج کرده موسوم
به اسکناس گردانیده است چانه چو خانه یکو صله استخوان زنخدان که موضع ریش باشد و ...
منه و ... گویند و ... و کنایه از قوت و قدرت و از سخن ۲ کلوله خمیر ...

که ازان نان پزند **چادچاد** چو کاد کاد شور و غوغا و آواز گنجشکها در حال خوف از جانور
وغیره و چادیدن مصدر اوست و بطریق استعاره شور و غوغا و بانگ کردن انسان و سایر
حیوانات را گویند **چادک** مخفف چکادک که اسپی **چادکر** چو یاور ۱ گلی باشد صد برگ
و خوش رنگ ۲ یعنی ناهموار **چادلی** چو کادلی غله برافشان و غربال **چاوش** باده
داده خوانند چو جاموش یعنی نقیب لشکر و رئیس قافله **چاه ابی کنود** و چاه ابی کبود چاهیست
در طرابلس که هر که ازان بخورد احمق شود و این مثل است و **چاه کیت** کنایه از دنیا و **چاه بیوقیر**
از دنیا و برج دلو فلک و **چاه ظلمانی** از دنیا و از قالب آدمی و **چاه منوج** چاهیست که مقنع حکیم
بعلم سحر دو ماه ازانجا ماه برون آورد که در لفظ ماه سیام مذکور میشود **چاه یوسف** در زمین
اردن از نواحی شام است **چاه یوز** و **چاه جو** چو خام سوز و ماه ر و بمعنی قلابی چند
که بدان چیز بچاه افتاده را پیدا کرده بکشند و اول بفتح بای فارسی کنایه از دنیا و چاه را نیز گویند
چاهر کوه عمق چاه مانند **چای** چو نای برگیست معروف خطائی در جوشانیده مانند قهوه
بخورند منفعت بسیار دارد و ضرر شراب را دفع کند

فصل حای حطی

حاج چو تاج نام خاریست که ترنجبین ازان حاصل شود حاجب باد و حامل وحی کنایه از جبرئیل
حالی چو عالی یعنی حالا و عین زمان

فصل خاء منقوطه

خا چو جا یعنی پارگین کام **خاب** چو تاب باز پس افکنده و در عربی بی بهره و نا امید **خاد**
چو مات مرغ زغن و غلیواج و بعربی جدات گویند **خاتم** چو حاتم در عربی نگین و مهر ثبت و نیز گویند
بدان چیز را ختم و تمام کنند و **خاتم سلیمان نشان** و **خاتم کویا** کنایه از دهان معشوق
و شاهد و ساقی **خاتول** چو ماسول ۱۲ مکر و حیله ۲ درد یعنی درد دل **خاتون** چو صاحب
بی بی و کدبانو و زن بزرگ خانه و **خاتون جم** کنایه از شراب و از خم شراب و **خاتون جهان**
و یغما کنایه از آفتاب و **خاتون سبلستان** از دهان معشوق و شاهد و ساقی و **خاتون شبستان**
فلک از آفتاب و از زهره و از ماه و **کاینات** خاتون کنایه از حضرت فاطمه زهرا علیها السلام که دختر علیه الله بیامبر و جفت
حق مرتضی مادر ائمه هدی علیهم السلام باشد و از مکه معظمه و **خاتون عرب** از مکه معظمه **خاج** چو
تاج ۱۲ چلیپا و صلیب نصاری که معروفست و عوام باجیم فارسی گویند ۲ رم کوش **خاد**
چو باد یعنی خاک کامه و بمعنی مرغ باز نیز آمده **خادم پیر** کنایه از ستاره زحل **خادم**

چوباده چوب بلند کشتی و چوب بلند دار که کنه کار را قصاص کنند و چوبیکه بر سرش جاروب بسته
سقف را برو بند و مانند آن **خار** چو داره ۱ معروف ۲ قصبه ایست از مضافات ری
۳ ماهی بزرگ تمام ۴ مار و کرشمه ۵ سنگ خارا و **خار در راه شکستن** کنایه از محافظت کردن و از خار جهان
و **خار نهادن** کنایه از ناخوانی و جفا کردن و **خارک** مصغر خار و نوعی از خرما **خارا**
چو دارا ۱ سنگ سخت معروف ۲ نوعی از پارچه ابریشمی موج دار **خار اشتر** و **خار شتر**
خاریست که شتر میل خوردن آن بسیار دارد و **خار انداز** خار پشت تیرانداز است **خارپشت**
جانور معروفست و نام میوه ایست **خار چینه** موچینه و منقاش و الکان و با
انگشت بدن آدمی را اگر فتن **خارخسک** چو آب تک خار سه پهلو **خارکش** چو بارکش
کفشی که بالای موزه پوشند و بعربی جرموق گویند و بفتح کاف نوائیست از موسیقی **خارکن**
چو مادر زن ۱۲ نام نوائیست از موسیقی ۲ بوته باشد پر خار **خاره** چو چاره بدو معنی
خارا که مر و بمعنی خاره کامر که سنگ و پارچه و چوب مزبور باشد و بمعنی زن مقابل مرد
خاز چو ناز ۱۲ نوعی از جامه کتان ۲ سنگ پاشوی ۳ چرک و کثافت که بعربی وسخ گویند
خازنه چو دامنه خواهر زن **خازه** چو تازه ۱ سرشته و خمیر کرده شده ۲ مردم دیگر
اندود کل دیوار **خازغان** همچو قازغان که دیگ و بعربی قدر و مرجل گویند **خاسیپ**
با بای فارسی چو کاب میوه سیب **خاش** چو ماش ۱ کسی که محبت مفرط دارد ۲ مادر زن و مادر
شوی ۳ ریزه چوب و علف و امثال آن ۴ موضعیست از مضافات فراه ۵ خوابیدن در جا
خاش و خش همچو خار و خس و خاشاک و فراخه هرچیز که از توابع است **خاشک**
مخفف خاشاک و بمعنی خرده مورد از جزئیات اسباب و غیره و **خاشکدان** صندوقچه
زنان و صندوق نان و خل دان بقال و غیره **خاشه** چو ماشه ۱۲ خاشاک در ریزه
چوب و سرگین ۲ رشک و حسد **خافشه** چو عایشه دوائیست که بشیرازی و بعربی
سیسنبر گویند **خاک** معروفست و کنایه از نفس مطمئنه و از فروتنی و افتادگی و فرمان
برداری و از قبر و مزار و چیزهای بیمقدار و بی قیمت و بی مصرف و **خاک انداز**
معروفست و سنگ انداز برج قلعه و پارچه که بر دور شامیانه دوزند و بمعنی ساحر
و جادوگر و **خاک بیز** کنایه از مردم دقیق و باریک بین و از کسیکه بکارهای دنی و سخت

درخورد هایت قیام نماید و خاک جاد از زر و طلا و خاک باد یک و خاک و آب از جسد مردم
قالب انسان و خاکدان از دنیا و عالم و بمعنی مزبله و خاک رنگین از گلزار و لاله زار
و از نهسان و بمعنی طلا و نقره . و خاک دندن از جاروب کردن و خاکساد یعنی خاک نامند
و کنایه از چیز گرد آلود و از مردم افتاده و درویش و خوار و ذلیل و آنکه در صف نعال
نشیند خاک رند چو آب قند گرد و غبار خاکوی و خاکشو و خاکشی
چو پاک شو و فارسی تخم ریزه مشهور که بعربی خبه و بزر الخوه و ترکی شیوران گویند
خاکینه چو زنگ تخم مرغ و خاکینه طعامی که از تخم مرغ پزند و بترکی قیقاق گویند
خال معروفست ۲ شتر سیاه بزرگ ۳ جنسی از برد یمانی که عرب جامه کنند ۴ علم و بیرق
۵ آزرم و لجاجت خالم بضم لام مار معروف خالو چو زالو ۱ برادر مادر که معروفست
۲ سرنای معروف خام چو جام ۱ مقابل پخته ۲ قلم که خامه نیز گویند ۳ از نامهای شراب
۴ چرم دباغت ناکرده خصوصا چرم شتر ۵ کمند و ریسمان و کنایه از مردم بی تجربه و از کار نا تمام
خام کردن کنایه از محو کردن و برطرف نمودن خامالا چو نا کالا نام داروییست که آنرا مازریون
گویند یونانیست خامه چو جامه ۱ قلم نویسنده ۲ مطلق توده خصوصا توده ریگ خامنار
چو جام کن معقد و فطرن باشد خامیاز و خامیازه خمیازه . خان چو جان ۲
۱ پادشاه ترکستان ۲ خانه و سرا ۳ کاروانسرا ۴ شان عسل زنبوران خانج بجیم
چو پالک کودک کوچک که چون اطفال جوزبازی کنند جوز را در میان آن بیز اندازند خانچه
و خان فراک چو پارچه و اتابک یعنی کار و بار خان دل چو کام دل [illegible]
[illegible] خان غرود چو لاهور و خانه تابستانی و در برهان بجای را واو نوشته
خانگاه چو ناگاه خانه درویشان که معرب آن خانقاه . خانقاه بالا کنایه از عالم
بالا و آسمان و ملا اعلی خانه معروفست و کنایه از زن و زوجه و خانه دوش [illegible]
کنایه از تمام شدن و انتها و خانه زود کنایه از آفتاب و فلک چهارم و برج اسد و خانه زودین
از آفتاب و کواکب و فلک هشتم . و خانه سیل بو کنایه از شراب انگوری و خانه
ششدر و خانه غول کنایه از دنیا و خانه عنقا نواییست از موسیقی و خانه فردا
کنایه از عالم آخرت و خانه فروش از تارک دنیا و از اهل آخرت و خانه گن بفتح کاف

کنایه از مردم با خلف و از معشوق و از مدبر بد تدبیر و خانه گیر [illegible] نام باری چهارم از
هفت باری نرد خانی چو ثانی ۱ چشمه و حوض خانه ۲ نوعی از زر ۳ نام [illegible]
۴ سلطنت عالی خانیچه چو قالیچه چشمه کوچک و حوضخانه کوچک خاور
چو داور مشرق و بمعنی مغرب نیز آمده . خاوران چو ماوران ولایتیست از خراسان
خاوش بضم واو و جاری که برای تخم نگاه دارند خاول چو کابل [illegible] خاوند
مخفف خداوند که خاوند کار خداوندگار است خایک بکاف چو تایک [illegible]
خایه چو پایه ۱ بیضه و خصیه که معروفست ۲ تخم مرغ و بیضه مرغ ۳ تنک و چکش و
[illegible] خایه ابلیس کنایه از مردم مکار و غدار و نام سنگیست که از چین آرند و خایه نهادن
[illegible] خایه دیس چو کاسه لیس [illegible]
کنایه از کارهای شنیع که باعث آزار و بیم هلاک باشد [illegible] بود و خایه پز و خاک
[illegible] و دو بلبان گویند و معنی ترکیبی آن تخم مالنده [illegible] خایه گیر
کینه چو [illegible] طعامیکه از تخم مرغ پزند و بعربی عجه و بترکی قیقاغ گویند

فصل دال ابجد

و خایه کبراک عنکبوت زهردار که بعربی رتیلا گویند
داب چو تاب گرو [illegible] داب شلیم چو دانشیم قومی اند که پادشاه سومنات باید از ایشان
باشد [illegible] داتوبر چو جاه [illegible] داج
داپرزه چو جا [illegible] مرغ [illegible] داچک بفتح جیم فارسی گوشوار . داختن
چو تیج شب تاریک و ناکی ظاهر [illegible] داخم
چو ساختن [illegible] داخل و داخول چو کابل [illegible] درگاه پادشاهان
[illegible] داخیدن چو نادیدن ۱ جدا کردن [illegible] ۲ [illegible]
[illegible] داد چو شاد ۱ فریاد و فغان ۲ نام [illegible]
۳ [illegible] ۷ [illegible] دادا
۳ [illegible] ۵ [illegible] ۶ [illegible] دادافرید اسمی از نامهای خدا تعالی
[illegible] دادده [illegible]
و نام نواییست از موسیقی داداد چو بازار [illegible] دادار چو [illegible]
۱ نام حق سبحانه و تعالی ۲ نام روز [illegible] داد دند و داد دند چو [illegible]
دادرانش [illegible]
[illegible] دادستان چو داستان [illegible]

دادرس و بمعنی فتوی و کنایه از پادشاه . دادفرما نام حق سبحانه و تعالی و بمعنی پادشاه . عادل
دادک چو چابک ۲ ۱ مخفف دادبیک که نام شخص مشهور بود ۲ بمعنی لله و پیر غلام قدیمی
دادگر شد و دادگستر و دادوگر چو کاشغر ۳ ۱ اسم باری تعالی ۲ عادل غیر ظالم
جشنی است از جشنهای ملک دادو چو آهو مطلق غلام خصوصا آنکه در خدمت پیر شود
دادوند چو شاد خند معتدل داذ چو غاز مطلق درخت خصوصا چوبی که بجهت باز دار
مجلق کشند و چوبیکه بدان سقف خانه پوشند ۲ نام شهری از مضافات مالوه هند و ستان
۳ فلفل دراز ۴ اسم باری تعالی ۵ نام پسر داراب بن بهمن که دارا و دارای اکبر و دادار
نیز گویند و او در جنگ اسکندر کشته شد دردی که در ته خم شراب نشیند و بعربی خرطیر گویند
و کنایه از پادشاه . داراب چو فاراب ۳ ۱ پرورنده و ربّ النوع ۲ شوکت و خودنمائی
۳ نام دارای اکبر داراقرین داراآفرین چو جان آفرین و چار رسنکیان چیزیکه برگرد
آن نگیه کنند ۲ ام از نشان و غیره و از مطلق مجر خصوصا مجر تخت ملوک و بمعنی صفه در خانه داذات
بمعنی حالات گرد و فر و شوکت داذآفرین و داذبزین چو شاه برزین و چار حزین بحرف
کرپیش در سازند چو یارای ۲ ۱ پرورده کار ۲ پرورنده و ربّ النوع و کنایه از
پادشاه . داذبا چو چار و ا چیز لازم و ضرور داذباز چو کار ساز ریسمان باز
معروف داذبام چو شاد کام شاه تیر و لنگر معروف و حمال داذبرد داذکوب
چو چاره چوب مرغیست ملون که درختان بمنقار سوراخ کند داذبرد چو چار مرد گرد و فر و شوکت
داذبوی چو ماه روی چوب عود و داذپرنیان چو شاه شرفیان ... بتیم داذخال
چو پارسال درخت پیوند شده و نهال نو نشانده . داذدان چو مار دان بمعنی سیم تخیز گلگون
و جالی که نهال بسیار بکارند تا سبز شد بجای دیگر نقل کنند داذدرخه چو لاجورد زرد
چوبه داذشیشعان چو آب ریزگان درختی باشد سطبر و خار دار داذفلفل
فلفل دراز داذکدو چو چار کدو آنکه چوبه را نصب کرده کدوهای طلا و نقره از و بیاویزند
و سواران تیر اندازان در حضور سلاطین در قیقاج آن کدو را بزنند و اکثر بعربیه
و ترکی قباق گویند داذکیسه کیسه درخت اغال ... داذکوش چو چار گوش
بمعنی نگهدار و محافظت کن گرامی است داذمک بضم میم نوعی از رباحین باشد و شدید

دارنگ

دارنگ چو نارنج حوای یا لعبتی که گوشت بر آن بندند دادخیال چو بابک خیال چوب ...
دارپی چو خالی مو صنعت در هند مشغول به تحافه بسیار داره چو پاره ۲ ۱ در طبقه و ...
مخفف دایره ۳ هاله ماه دازه چو تازه ۲ ۱ بمعنی اره کامر ۲ بمعنی لفظ مقابل معنی دامنی چو ...
۱ افزار دودگری معروف ۲ خارهای بلند که در سر خوشه گندم و جو باشد ۳ نوعی از دام که پادام بزرگ
۴ بونه کیاهیست که بعربیه سداب گویند ۵ دهره چوب شکافته که اهل گیلان دارند ۶ استخوانهای
داسار و داستاذ چو بازار و شکار و لال و سار داستان چو بستان ۲ ۱ حکایت
و افسانه مثال و شهر . داسغاله و داسغالر و داسکاله چو چار ساله داس کوچک
که تاک و غیره بدو پیرایند و سبزی و تره بدان برند و بمعنی عصای سرکج و بمعنی معشوقه داش
دلوش از اتباع است بمعنی ضایع و ابتر و سفله و دون داش چو ماش ۲ ۱ کوزه آجر و آهک
و غیره ۲ گلستان داشاب چو داراب داد و دهش و سخا داشاد . داشن
چو آزاد و دامن ۳ ۱ بخشش و عطا ۲ اجر و مزد و نما ۳ عطار و عطر فروش داشخار . داشخال
چو آشکار و چوک آهن که بعربی خبث الحدید گویند داغ چو باغ ۳ ۱ معروف ۲ نشان و علامت
۳ معنی که شاعر چند جای بندد و نام تا غزل و غیره مذکور شد و داغ بلندان کنایه از نشانی که
بسبب سجده بسیار در پیشانی بهم رسد و داغ شدن بغایت آزرده شدن و کنایه از معیوب شدن
و از شهرت با غین و از کهنه شدن داغ سر چو کاشغر ۳ ۱ شخصی که پیش سر او موی ندارد که بعربی
اصلع گویند ۲ مرغکیست خوش آواز که کاکل زرد دارد ۳ گنجشک نر داغول چو شاغول بکار ...
داغینه چو آدینه کینه دال و دالمن چو خارکن مرغ عقاب که پر آن بر تیر
نصب کنند دالان و دالانر چو ناله خانه و دهلیز خانه و کوچه سر پوشیده . دالپوز
دالپوزه چو خام سوز مرغ پرستو دالخال بجوار خال کامر دام چو خام
۱ معروف ۲ وحش غیر درنده و دامگاه دیو و دامگاه ستون و دامگاه کرک
کنایه از دنیا و عالم و دام کشتن کنایه از زیاری دادن و دام گستردن و خلاصی از دام
دامغول چو چارپول ۲ ۱ غول بیابان که نوعی از جن است ۲ کرهی که در اعضای انسان
برآید و درد نکند و در عربی غده گویند دامک چو مالک ۲ ۱ جانوران کوچک
وحشی غیر درنده مثل خرگوش و امثال آن و دست ۲ مقعد و سر از فراز دامن

درخت پیل گوش که ایلما و درد بارا نا فعت **داسو** چو بازو موش و **داش** چو باش

تو ده غله پاک شد **داعل** چو فاعل نام زنگیان خور **داغ** چو باغ دامن کوه که بکاب

صحرا شود و بمعنی صحرا و مرغزار **داف** چو ناف پوست جوز بویا که آنرا بسباز و بعربی

بسباسه گویند **دافر** چو نافر گیاهی مانند سیر که بریان کنند و بخورند و بعضی انگدان و بیخ انگدان

نیز گفته **داقونر** چو ابونر بوده و بکاف تازی قرنفل نیز آمده **داک** چو خاک ۳

قوچ و کوسفند جنگی ۲ کاسه انگوری ۳ رشته سوزن و بلغت زند راه و جاده **داکاده** چو اوکاده

فاحشه و بدکاره **دام** چو جام ۱ معروف ۲ صید وحشی ۳ نام فرشته موکل بر افعال بندگان و تدبیر

امور و مصالح روز دام ۴ سوا و زینت و کم از بهر ما بجمعی ۵ ها دام و از بهر ۶ روان و رونده ۷

نام شخصی که واضع ساز چنگ بوده که او را امتین و رامی نیز گویند ۸ خوش و شاد و خرم ۹ نام در

در هند ۱۰ نام پادشاه است ۱۱ نام عاشق ویسه که رامین نیز گویند **دام اردشیر** شهری است که اردشیر

بابکان بنا کرده **دام بوذین** چو ما پر دین نام اسکندر و نام پهلوانی بود **دامتین** چو

نام شخصی که واضع ساز چنگ بود **داموک** چو عامر و خاور نام شهری است که اربق را امری مسو

اوست **دامش** مخفف آرامش و آسودگی و بمعنی ساز و نواز و طرب چه را مشکر رامشگی ساز

و نوازنده و خواننده را گویند **دامشت** بکسر میم ۲ ۱ آرامش و آسودگی ۲ روز چهارم

از هر ماه شمسی **دامش جان** نام نوایست در موسیقی و نام لحن هشتم از سی لحن با ربد

دامش خوان چو خوانسکار نام نوایست از موسیقی **دامش** همچو رامشت بمعنی اول

داموذ چو ما موز نام خدا و کشش **دام هرمز** بسکون ثالث شهری است از اهواز

که نام قدیمی آن سنگان بوده **دامی** چو جامی بمعنی رامتین **دامیان** چو کامکار شبان

گوسفند **دامینی** چو حاصی نام قصبه ایست در دو فرسنگی کارسو لحواب جلی **دامین**

دامینه چو آیین و آیینه نام عاشق و یسه که مشهور است **دان** چو جان ۲ معروف ۲ درخت

انگور و انگور که حلقه است **دان افشردن** کنایه از سبز کردن و بر انگیختن اسب **دان کشادن**

از سوار شدن و راه رفتن و فرود آمدن از مرکب و عجب ظاهر کردن و برهنه شدن

دانج بفتح نون نارگیل و جوز هندی **دانتی** چو دانش راندن و دور کردن و ترجمه

نفی مقابل اثبات **دانفن** چو آیین شور و بمعنی نذر و جوشن **داوخکر** چو او چه بوی

از انگور

از انگور **داود** چو آمد ۱ از بن بست و بلند که آب و علف بسیار دارد ۲ صافی آب **داوذا**

چو چاروا خار پشت **داوذ** چو کاغذ کوکب مشتری **داوک** چو نادک شراب صاف لطیف

داوقاده چو کاو ماده انگور و علیق **داوند** همراه نه کام و جاییست از توابع قزوین

و دوای ریوند مشهور **داوین** چو آدینه علف شتر خار **داه** چو ماه ۱ معروف است

۲ کنت و دو فرد و مرتبه ۳ رسم و قاعده ۴ نغمه و ساز زندگی ۵ هوش و شعور ۶ سخن حاشا ۷ اندوه ۸

باطن شخص **داه انجام** کنایه از اسباب سفر خصوصا مرکب سواری و بمعنی تا هد و شاطر و پیک

و **داه بسر بردن** از تمام کردن و با تمام رسانیدن و **داه بند** دزد راهزن و **داه خفته** کنایه

از راهی که بسیار دور و دراز و همواره باشد و **داه غول داد** از دنیا و **داه قلندر** از ترک

دنیا و نام نوائیست از موسیقی و **داه گستر** از مطلق مرکوب خصوصا اسب خوش رو و **داه نورد**

از مرکوب و از قاصد و مسافر پیاده و گدا و غریب **داه آورد** سوغات اگرچه شعر و قصیده

و دیوان و مال نیز آمد **داه بند** چو بازبند دزد راهزن **داهب** چو صاحب زاهد

گوشه نشینان ترسایان **داه جامه دران** نوائیست که نکیسای چنگی تصنیف کرده و چنان

نواخت که حضار مجلس جامها در بدن دریدند **داه خاز کن** و **داه خاز کش**

هرد و بفتح کاف نوائیست از موسیقی **داه خرجانی** صوتیست از موسیقی بار از

تصنیفات باربد **داه داد** نگهبان و راه دزد و راهزن **داه روح** نام پرده ایست

از موسیقی و نام لحن هفتم از سی لحن باربد **داه زن** دزد قطاع الطریق و مطرب سرود گوی

داه شاه همچو شاهراه و راه بزرگ و وسیع **داه شبدیز** نام لحن سیزدهم از سی لحن باربد

داهگان ف همچو رایگان که مفت بی مشقت باشد **داه گل** لحنی است از موسیقی که رهاوی

نیز گویند **داهی** چو ماهی ۱ نان نورش ۲ راه رونده **دای** چو جای ۲ ۱ راه و جاده ۲

القبس طین و بزرگان هند و در عربی تدبیر و تعقل و **دای زن** طرف شور و تدبیر

دایگان چو سالکان محبوب مطلوب **دایگانی** کار و آن چیزی که در راه یابند بی مفت

و بی مشقت و عوض بدست آید **دایه** چو مایه جوشی که بر روی اطفال برآید **فصل**

زای منقوطه **ذاب** چو آب صفت که از صفات است **ذابغر** و **ذابکره**

بضم رابع انگه کسی دهان خود را باد کند و بکری چنان دست بر آن زند که باد از دهانش بصدا بجهد

داه فنین چو فنین چوب ... و کنایه از ... و قاصد ... **داهوازه** ... **داهوی** ... نام نوائیست از موسیقی

زابل چو کابل ولایت سیستان و نام طایفه ایست و نام شعبه ایست از موسیقی زابیدن
چو خوابیدن موصوف شد بصفتی زاج و زادچر با جیم فارسی و عربی زن نوزاییده
و زاج بمعنی جشن و شادی در وقت ولادت باشد که زاج سور نیز گویند و معرب زاک که شبه
تلخ است زاخل با جیم و خاء معجمه چو داخل درخت زقوم زاخوردش مخفف
زادخورش بمعنی دنی و کم خوراک زاد چو باد ۱ فرزند آدمی و گرب و غیره ۲ زاییدن
۳ سن و سال ۴ مخفف آزاد زادبود چو یاد بود کنایه از تمام سرمایه و مالک زادخو
با واو معدوله و بدون آن زادخو و زادخوشت هر سه بضم خای منقوطه
پیر فرتوت سال خورده زاده چو باده بمعنی زاد کام و فاده خاطر کنایه از نظم
و نثر و فکر بکر و زاده دهن از سخن و کلام و زاده شش روزه از مخلوقات و زاده مریخ از آهن
و فولاد زادشم چو ساختم نام پدر افراسیاب زاذ چو کار مکان روییدن مثل
گلزار و غله زار و بمعنی بسیاری و بمعنی ضعیف و خوار و خفیف و نالان و گریان زاذغند
و زاذغنگ چو ابالاسنگ و باد رنگ زمین ریگناک و سخت زاذشت
زادشت و زاردهشت و زاذهشت هر چهار بضم رابع و لفظ سیم بضم
ایضا نام حکیمی بود و در زمان گشتاسب که سی سال در کوه سبلان ریاضت کشید و حلی کرد
کو آتش با و ضرر نرسانید و گویند زردشت بزبان سریانی ابراهیم است مجملا زردشت ادعای
نبوت کرد و کتابی آورد موسوم بزند و کیش آتش پرستان از بنا نهاد زادیج چو خارج
درخت زرتک زاده چو جاره ۱ ۲ زاری و خواری ۳ زاری و ناله زانیاب
جور از یانه ب و باعث زاری دارال چو پامال سیاهی مثل پرستو زاذل چو ازل
سولاخ یا لاوزش بالای معروف زاستر چو استر ۱ استوار ۲ انگور فرزی ۳ زیاده ۴ جدا و هیچ
زاغ چو لاغ ۱ مرغ سیاهی که غراب گویند و جنسی از کبوتر سیاه ۲ گوشه کمان ۳ صوتی از
موسیقی ۴ زاغ معروف و زاغ پا کنایه از خط و سرزنش و زاغ زبان در عرب نیز تعالت
و کنایه از کسیکه نفرین او تاثیر دارد زاغچ چو خارج مرغ زاغ و غراب زاغنول
چو چار پول دهره آهنی که سرکج و دسته دارست زاغوتر چو افوطه جای شمع در شمعدان
و بمعنی ایشوره کاسیجی زاغوت هموزن الوک کاسیجی زاغن چو دامن خار پشت

و بمعنی گیاهی

و بمعنی گیاهیست شبیه بکوهی زاق چو ساق بچه زاغدان بچه دانست زاک زکوه کا
شبیه تلخ و معرب آن زاج است زال چو خال پیر سالخورده و فرتوت نام پدر رستم که سفید مو
بوجود آمده و زال ابر و کنایه از آسمان و اختیار هلال و زال بد فعال و زال وعنا و زال
سعید و زال عقیم و زال مستحاضه هر یک کنایه از دنیا و لفظ اخر فلک قمر را نیز
گویند و زال کوژ پشت از آسمان و زال مداین پیر زنی بود که در اندرون خانه
نوشیروان خانه داشت و زال کوفه پیر زنی بود که طوفان نوح از تنور خانه اش ظاهر شد
و زال موسپید کنایه از دنیا و از فلک قمر و از سار چنگ زال زر چو خال زر نام پدر رستم
که چون بشش سرخ بود زالو کرم زالو که خون مکد زالوک چو خالوک کلوله که
از کمان کروهه اندازند زامهران چو نا فرمان و آذریون تریاک یا زهر خاصیت
زامیاد چو بامداد ۱ نام فرشته موکل بحفظ حوران بهشت و تدبیر امور و مصالح
روز زامیاد ۲ نام روز بیست و هشتم از هر ماه شمسی زامیم چو خا جیم نام رود خانه
بسیار بزرگ زانه چو خانه جانور سیاهی که در حمامها باشد و بمعنی جعل زاوپیچ چو
باپیچ و طنین الوف زاو چو داو ۱ استاد بنا و گلکار ۲ قوی و پر زور و زبردست ۳ شکاف
و چاک ۴ دره کوه ۵ مخنث شکسته زاور چو خاور ۱ خادم و خدمتکار ۲ ستاره زهره
۳ قدرت و یارا ۴ چارپای سواری و راحله ۵ رونده و حتی ۶ رنگ سیاه ۷ عارف و بجیل ۸ آتشی
که علت باشد در اعضا ۹ ممتنع مقابل ممکن چه زاور فرزاش ممتنع الوجود بود زاوش و
زاووش چو آتش و خاموش ستاره مشتری و در برهان چو خموش مشتری و چو خاموش عطارد
زاول همچو زابل کامرو یکی از هفت زبان فارسی که متروک است زاولانه چو کاشانه بند
بند آهنی و بکار زاووق چو فاروق جیوه و زیبق زاویل چو بابل استاد و بنا و گلکار
زاهدخشک زاهد بی درد و زاهد جاهل و زاهد کوه کنایه از آفتاب
زاهری چو ظاهری بوی خوش و بکاهی را زای نیز آمده زایش زاییدن و افزون
شدن فصل تای عجمی ژابیژ چو فالیز ۱ سرشک آتش یعنی شراره
یا قطرهای آب که از هیزم تر در سوختن بچکد ۲ علف بوی مادران ژاژ و ژاژه
چو باز و تازه گیاهی باشد بسیار بی مزه و چندانکه اورا شتر بخاید نرم نشود و سخن بی مزه و بیهوده

باین اعتبار رژاژ خواییدن گویند ژاژومک چو بابونک ظلوبا ژاغر چو لاغر
چینه دان وحوصله مرغان ژالَهٔ چو لاله ۲ ۱ تگرگ ۲ شبنم و باران نیسان ۳ یعنی جاله که چوبی
کشتی بت ژاو چو داو خالص فصل سین
سا چو با ۳ ۱
خراج و باج ۲ شبه و مانند ۳ نوعی از قماش ۴ مار ساییدن سابقه سالار کنایه
از خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سرلشکر و قافله باشی را نیز گویند ساپوتر چو اسود
زن پیر بزبان باستان و بزبان باستان و بزبان زند پیر سابود چو نابود ۱ بالهام
۲ ریسمانی که اطفال از جایی آویخته بران نشینه و حرکت کنند ۳ عشقه که بر درخت پیچد ۴ جل سبزی
و زغ در رود و بحایب ۵ نام فنی از فنون کشتی گیری سابوده چو فاوره ۱ هیزم تحت
سابوس چو فانوس الغرض ورنه قطعا ساث چو مات خوابیدن و حکایت
ساتکین و ساتگین چو باکین ۱ قدح شراب ۲ محبوب و مطلوب ساتکنی چو صافنی
قدح شراب ساتیرکج هم ساتیرک کرستنی مردم کنایت ساج چو تاج ۳ ۱
ماده مرغ کجله خوار ۲ تابه نان پزی ۳ نام درختیست در هند ساچی چو کاچی سفید
ساخت چو تاخت ۲ ۱ معروفست ۲ بند و یراق زین اسب ۳ برگستوان و ساختن کنایه
از مردم شیاد و جاپلوس و بمعنی موافق و آماده ساخن چو ساکن مارو چ کرد اخلال
کنند ساد چو باد ۱ ساده غیر منقوش ۲ استاده ۳ خوک نر و گراز ۴ دشت و صحرا ساده
چو باده ۳ ۱ ابله نقش و بی ریش ۲ صحرا و بیابان ۳ ایستاده ۴ برگ درختی که آنرا ساذج الهندی گویند
و ساده دست کنایه از عالم ملکوت و مجردات و از فلک الافلاک و ساده دل
نادان و بی عقل و مردم صادق و بی نفاق و ساده سپهر فلک اطلس و اعلی
ساذج بفتح ذال منقوطه دوائیست مانند برگ گردکان که برای دفع ضرر کرم
بکار باشند ساذ چو باز ۱۹ یعنی سردر حالت ترکیب مثل نگونسار و نگسار که
مخلوقیست که سر او مثل سر سگ و بدن او شبیه بآدمیست ۲ مرغ هزار دستان که سارج
و بزرگ سیغرچین گویند و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست ۳ مطلق محل حضور صاحب محل انبوهی چیزی
بود در حال ترکیب مثل نمکسار و کوهسار و محل فشردن انگور ۴ بلند و بالا ۵ شبیه و مانند
مثل دیوسار و خاکسار ۶ شتر که شتر بازرا ساربان گویند ۷ رنج و محنت ۸ قلم و نیم نهانی

صاحب

صاحب و خداوند مثل شرمسار سارا چو خارا خالص مثل عنبر سارا و مشک سارا و ریسمان
ساران چو باران ۲ ۱ سردرهم ۲ قصبه بود از عراق عجم ساربخ و ساربچه
چو آرنج و باغچه مرغ هزار دستان خوش آواز و سیاه رنگ و خالهای سفید دارد
سارخان و سارشک هر دو چو بالنگ و ماهک پشه که بعربی بق گویند سارخکدان
سارشکدان هر دو چو بالنگ زار یعنی اغال پشه کام که در ختیست سارک چو
بارک یعنی سارج کام ساربخ و ساردنگ و سارنج چو نارنج و بالنگ
بزرگیست سیاه و ضعیف سارو و ساروک چو باره و بعلاوه کاف نام مرغ سخن گو
مانند طوطی و لفظ اول بمعنی صاروج برادر آهک نیز آمده سارونر چو وارونه نارک
انگور ساره چو پاره ۳ ۱ نوعی از قوطه و میزر هندی ۲ پرده ۳ رشوت و پاره
ساری چو زاری ۱ شهریست از مازندران ۲ مرغی که سار نیز گویند و بمعنی سرایت کننده بجنبه
ساریان چو شاربان شهریست از غرجستان ساریخ چو تاریخ چوبه که بر سر آن چند
زنجیر کوتاه و بر سر هر زنجیر کوبی از فولاد نصب کنند ساز چو ناز ۱ چنگ و عود و بربط
طنبور و غیره ۲ سامان و استعداد سفر و غیره و ساز بدن مصدر آنست ۳ سلاح جنگ ۴ مهمانی
و ضیافت ۵ مکر و حیله و فریب ۶ یعنی مثل و مانند ۷ نفع و فایده سازگری چو نازپری نام پرده
از موسیقی از نغمه عراق و اصفهان سازمند چو پای بند چیز آراسته و با نظم و تدارک سفر
سازنودوز تدارک نوروز از ماکولات و لباس و نام لحن دوم از سی لحن
باربد سازو چو بازو ریسمانیست بسیار محکم که در کشتی و چوب دار و غیره بکار
برند و سازو باز ریسمان بازیست سازواز همچو ساز کار سازی چو کاکی
۲ ۱ لطیف و پاکیزه ۲ گرجیست لقدر عدس که مورنی و گزنده و بد بوی بود و بعضی آنرا
سرخک گویند ساسان چو داستان ۳ ۱ نام پسر بهمن بن اسفندیار و پسرش نیز ساسان
بود که ساسانیان از وست ۲ گدا و سائل ۳ تارک دنیا و مجرد ساسنتا چو ناشتا
نام دیویست ساسه چو ساغ بمعنی سارج کام و بضم ثالث قلم ساسقم چو قاسم
تخم ناخواه ساسی چو عاصی گدا و گدایی ساغ چو باغ مرغیست مانند
سارج ساغر چو لاغر ۲ ۱ پیاله شراب ۲ قصبه بود از ملک دکن ساغوش

چو لاهوت صفاتی فرشته که مردود گشت بر زبان شنید و بیوفت لف کشند تا صد ابجا...
سافردهایان کنایه از حضرت آدم و از جبرئیل و از شیطان و سافی شب از ...
و از صبح صادق و از پیر مرشد ساک چو خاک یعنی فسخ و تناسخ است که روح انسانی
بعد از مرگ بصورت نباتی منتقل شود ساکان کردن ملائکه و کنایه از ستارها
ساکین چو خالیز غله که وزش بست سال چو حال مدت دوازده ماه معروف و یعنی
کشتی و سفینه سالار چو تالار سردار و مهتر و قافله باشی و یعنی کهن سال و سالار
بیت الحرام کنایه از خاتم انبیا سید دین و دنیا صلی الله علیه و آله و سالار هفت
خرداد کوس کنایه از آفتاب سالار خوان خوب لار که سفرچی است سال آدینه
نام ماه دوازدهم از سال ملکی سال بر چو کاشغر درختی که یک سال بار آورد و یک سال
سالخورده پیر کهن سال معمر سالکان عرش از ملائکه و اهل سلوک سال اکبر
بانظار با چو جارده تاریخ مرادف روزنه و یعنی علی الدوام و بکسر نام سید و شصت ...
سالوس چو ناموس چرب زبان و ظاهر ساز فریبنده و بعربی شیاد گویند سالوک
چو خالوک دزد خونی راهزن سالار چو کاله ۱ مکار و محیل ۲ لشکری که در
پس قلب نگاه دارند سالی چو خالی هر چیز کهنه و مستعمل سالیان چو
مادیان جمع سال و نام شهریست از محال شروان و یعنی همه روزه و یعنی یک سال
سام چو جام ۱ نام پسر حضرت نوح علیه السلم ۲ نام پدر زال ۳ نام مرضی است یا ورمی
آتش سوزنده ۴ نام کوهیست در ماوراء النهر و در عربی طلا و رگهای طلا در معدن
و یعنی مرگ و هلاک و نوعی از چلپاسه که سام ابرص گویند سامانچه و ساماکچه
ساماکی چو بازارچه دنبالکی سینه بند زنان سامان چو دامان
۱ نظام و اندازه کار ۲ بشر و مقدور ۳ قرار و آرام ۴ قصر و قصبه و شهر ۵ عفت و عصمت
۶ قوت و قدرت ۹ نشانگاه مرز ۱۰ نام شخصی بوده ۱۱ کنار و طرف و حد ۱۲ سنگ
نشان و کاکان سامری چو سامر نام جاییست که جامه لطیف سامری و گوساله پرست
سامری از آنجاست سام کیس چو بادخیس بزرگ و شریف سامندر چو اسکندر
جیوان سمندر که در آتش متکون شود و بعضی پرنده دانند و بعضی شغال موش گفته و یعنی ترکیبی آن

اندر آتش

اندر آتش و بجای او الام برآمده سامه چو نامه ۱ عهد و سوگند ۲ دام و شکار و دراز
وام و قرض نوشته ۳ خاصه و مخصوص ۴ پناه و جای امان ساییز چو خالیز سنگ فسان
که کارد و شمشیر بدان تیز کنند سان چو جان ۱ رسم و عادت و طرز ۲ سوهان
۳ مثل و مانند ۴ سلاح نشان و فیل و اسب ۵ پاره و حصه در حالت تکرار مثل سان سان
۶ یعنی ساییز کارد ۷ سامان و اندازه ۸ قصبه باشد از توابع بلخ و در ترکی بمعنی عدد و حساب
سان لشکر و غیره سانقه چو سابقه پرسیاوشان که دوائیست سانج
گامر ساو چو کاوه ۱ باج و خراج که پادشاه قوی از شاه ضعیف بگیرد ۲ طلای خالص و براده
و سونش آن ۳ بوته سفید خاره ارگه نقدر یک گز است ۴ سودن و ساویدن ۵ حصه و رسد ...
که بدان کارد و شمشیر تیز کنند و ساو آهن سونش آهن است که از دم سوهان ریزد ساوه چو کاوه
۳ شهریست مشهور از عراق قرامنه و براده زر خالص نام پهلوانی بود تورانی ساوبز چو پاچیز ...
حلق ساوین چو نارکیس ۱ چیز گرانمایه ۲ پنبه محلوج و جامه پنبه اکنده که در جنگ پوشند ۳ سفید
پنبه را و در آن بگذرند تا برسیند ساوین چو کاوین سفیدی پنبه در آن گذارند تا برسیند ساهون
چو لاهور کوهیست در مغرب که معدن سنگ تعلق است و آن سنگ هیچ سنگهای سخت را قطع کند و بجای
الماس بکار آید ساهویر نام معبری بود که در علم تعبیر نظیر نبود و بعضی گفته نام زنی بوده ساری
چو لای نوعی از قماش لطیف و اسم فاعل و امر از ساییدن سایک چو شایدم هم آهن یعنی چرکی که
از آن بیرون آید سایکی چو کاشکی قدح و پیاله شراب و یعنی کلاغ سایونس چو سالوس
...عزه و یرون قطوا سایه چو پایه معروف و یعنی دیو و جن چه سایه دار شخصی را گویند
که جن دارد و کنایه از فسق و فجور و یعنی حمایت و سایه پرورد کنایه از مردم آسوده و نشست نکس
و صفت جور و گیاهی که از آن نان خورش کنند و سایه دو و سایه دده کنایه از شب زنده داران
و شب روند و از دزد و عیار و سایه شکن کنایه از روشن کنند و از کسیکه مذهب کفر
شکند و سایه و نور کنایه از شب و روز و از سایه درخت که سایه و آفتاب هر دو دارد
سایه بان آفتاب گیر یعنی چیزیکه از تابش آفتاب مانع شود مانند چتر و غیره و سایه باب سمیه
کنایه از صبح کاذب سایه برگ بفتح و هم بالی بجلد و فتح از گیاهیست که چون شتر بخورد بمیرد
سایه بوش یعنی سایبان کاتر سایه خزات بفتح خا و را مهمله و منقوطه با

لقدر بک که خطهای سفید دارد و بازان خورند شابرخوش باواو معدوله درخت نارون

فصل شین منقوطه

شا مخفف شه که ازشاه است شاباش
کلمه تحسین مخفف شاد باش و بمعنی نثار مطربان و غیره. شابران بضم بای ابجد قصبه و محالی
بود از قبه که از محال بردع است شابرن و شابودن و شابورگان
همه بضم با و فتح را نامهای فولاد و معدولست شابورد چو لاجورد لاله و خروس. شابهار
چونابکار نام بتکده بود در صحرای وسیع از نواحی کابل شاپور نام چند پادشاهی بود و نام
مردیکه واسطه بود میان خسرو و شیرین شاتل بچو ساز کار شاخ چو کاخ ۱ شاخ
درخت ۲ شاخ گاو و گوسفند و غیره ۳ پاره و قطعه ۴ پیاله شراب چه در غرجستان شراب را در شاخ گاو
میخورند ۵ شاخ تیر و لنگر و خرب ۶ پیشانی و جبین ۷ از سر انگشتان دست تا دوش و کتف ۸ نهر و
جوی کوچکی که از رود خانه جدا شود یا نهری که از دریا جدا شود و بعربی خلیج گویند و از شاخ
و شاخانه بفتح واو و نون هر دو نیز گویند ۹ بیرزن جامه که بترکی چاپوق گویند ۱۰ چیز خوشبوی که از
حیوانی شبیه بگربه حاصل شود و آنرا بعربی زباد گویند چه آنرا در شاخ گاو میگذارند ۱۱ نام بخان
که عطر زباد از آن بعمل آید ۱۲ استخوان پهلو ۱۳ تنگ که از سر با تا بیخ ران است ۱۴ هر چیز که تبدیل
و بزرگ شود از انسان و نبات و غیره ۱۵ شاخ یکه با کلام آمیخته گویند و شاخ آهو کنایه از دو
دروغ و مطلب غیر مقدور و بمعنی کمان تیر انداز و شاخ بید بواد کنایه از مردمانی که پیش خود ریا
و کرو نکش باشند و شاخ بر شاخ کنایه از گوناگون و رنگارنگ و دور و دراز و از گرسید و
شاخ اسناد از مردم و بوس و بحکم خود بین و بمعنی نغز و پاکیزه. بی غش و شاخ نسرین از قلم زر و
زلف کاتب و شاخ سمن از قد بالای مطلوب و شاخ غزال از کمان تیر اندازی و شاخ
گیسو از پاره موی که در سر یکجا جمع شده باشد شاخسار بچو خاکسار ۱ جای انبوهی درختان
پر شاخ ۲ حلقه و زرگشان که در فولاد و بمعنی سوراخهای کوچک و بزرگ کرده طلا و نقره را از میان آنها
بکشند شاخشانه چو کارخانه ۱ ترسانیدن و تهدید کردن قسمی از گدایان که در لفظ دیگر
و لفظ دیگر مذکور می شود و شاخچل بفتح و ضم و کسر خای منقوطه بمعنی دستر که بیجی گرونی از
علامت و ادای شاخول نیز گویند شاچی بمعنی تشنه و سکو کابیجی شاد چو باد ۱
مقابل غمگین ۲ بمعنی بسیار و بر جا که شاداب ۳ شراب که شاد خوار شراب خوار است شاداب سیراب

و پر آب شادان چو نادان خوشحال و بمعنی زنان مطربه و فاحشه که شادان خوار نیز گویند شاد آ
قسمی از زرکان شاد باد نام پرده ایست از موسیقی شاد باش نام روز بیست و ششم
از ماههای ملکی شاد بهر بفتح واو و سکون ها ۱ خوشحال ۲ نام کسری بود. شادخ چو ادخ
نام شهر نیشاپور بود. شادخواب چو کامیاب بیشکر خواب و خواب خوش شادخوار و
شادخواره و شادخور همه با واو معدوله ۱ خوشحال و شادمان ۲ زنان فاحشه
و مطربه ۳ شراب خوار ۴ شراب خوردن بی اختیار ۵ عسرت و تنگی معاش شادخوان
شوق و اشتیاق شادوران بچو شایران کام شادروان چو نار بان ۱ سراپرده
که پیش در خانه و ایوان ملوک بکشند و بمعنی سایبان نیز آمده ۲ فرش بس بزرگ و منقش ۳ زیر کنگره عمارت
حاله ۴ نام نوائیست از مصنفات باربد مطرب که آنرا شادروان مروارید نیز گویند شادکان چو کوکان
نام برادر فریدون شادکونه چو وارکونه ۱ بستر و دوشک ۲ بالاپوش پنبه دار
۳ تکیه گاه ۴ زنان مطربه شادمار چو نابهار مار بزرگ و مار بسیار شادورد چو
لاجورد ۱ هاله که بر گرد ماه باشد ۲ تخت شاهان ۳ نام گنج هفتم از هشت گنج خسرو پرویز ۴ پرده ایست
از موسیقی ۵ فرش و بساط شادی خوشحالی و نام حرام خوار و جانور میمون را نیز گویند
شادیاخ چو خار شاخ نام شهر نیشاپور شادیچه چو بازیچه لحاف شادنر سنگ سرخی مایل
زرد و شکن که از هور سینا و هند آرند و در دواهای چشم بکار برند شار چو مار ۱ شهر و دیه
۲ پادشاه گرجستان و بعضی پادشاه جشه نوشته چنانکه شاه ترکان را خان و چین را فغفور و ایران
شاه و کی و روم را قیصر و هند را راجه و رای و روس را انپراطور گویند ۳ غل و غش ۴ جانور شکاری
۵ چادر رنگین بسیار نازک و لطیف که لباس و پیراهن فانوس از آن سازند ۶ بمعنی شارک که
سیجی ۷ شاه راه و جاده ۸ فرو ریختن آب و شراب مثل آبشار و سرشار ۹ بنای عمارت عالی
۱۰ رقص و سماع شارده چو چارده جزیره ایست شارستان و شارسِتان
چو خاکدان و بارستان شهر و شهرستان و لفظ ثانی بمعنی عمارتی که اطرافش بستان باشد
و نام کتاب فرزانه بهرام شارشک چو بالنگ مرغ تیهو و بمعنی رباب که ساز چهار تار است
شارک و شارو چو چارک و پاره مرغیست در هند که مثل طوطی سخن گوید
شارماز چو کارساز نوعی از مار بزرگ شاروان مخفف شادروان شاروند

چو چار قد ... دحرس ما. شادوتر چو دارد نه نام دیگر شیرویه پسر خسرو پرویز است و بجای
نون بای حطی نیز آمده. شاده چو چاره ۱ دستار اهل هند ۲ یعنی پنجم شار کا مر شایده
چو ادبدن — ریختن آب و شراب و جز. وزاو بدن آب از جراحت شاشک
و شامشنک چو چارک و آهنک ۱۲ مرغ تیهو ۲ رباب و سازی که چاره رنه داشته باشد
شاشو بضم ثالث گیاهیست که تخم اورا در دوا بکار برند و شخصیکه پیوسته بگوید شو
شاشولکر و شاغولکر چو ناتو ... دستار شاشیده چو باشیدن ۱۲ بول کردن
۲ ریزیدن و ترشح کردن شاف چو خاک سینه بند زنان شاشولکر و شاغولکر
چو بیکار و چاکر خدمت بی مزد و بیکار ظلمی و جبری شاکول چو چار غول بسیار کود پر خوار
شاکمند چو پای بند فرش شاکردی ۱۲ معروفست که مقابل استادی باشد ۲ شاگردانه
که علاوه اجرت استاد چیزی بشاگرد انعام کنند ۳ اهل کارخانه امرا و سلاطین شالده چو
خوانده. اساس و بنای دیوار شالنگ چو پالنگ ۱۲ مطالبه حق از کسی در دعوی دیگر
۲ جستن شاطر و پیاده ۳ کلیم درش شالنگی چو پالکی ریسمان تاب که چوب
لواف گویند شالهنگ چو پالهنگ ... گره کان و گره که چوب رهن و مرهون گویند
ستم و شلم کاسچی کرو جله سرکشی و نافرمانی شاماخ چو نا چاق نوعی از غله کرد است که
کوچک باشد شاماخچه و شاماکچه چو فاراکچه سینه بند زنان ... جامه کوچکی که مردم در
وقت کار پوشند شامش چو رامش جزیره ایست از یونان زمین و بعضی شاموش گفته اند
شامکال چو چارسال هوای باران که همه جا فرو گرفته باشد شامونی چو
نابوی باعتقاد کفره اهل خطا یا هند به پیغمبر صاحب کتاب بوده کسی که اسرار او مطلع نیست
شامه چو جامه مقنعه و سرپوش شان چو جان ۱۲ خانه زنبور عسل ۲ جامه سفید
که از هند آورند ۳ مخفف ایشان و در عربی قدر و عظمت و خیال و فکر و کار و بار و ترس
و بیم و بعضی حق شاندن مخفف نشاندن و بعضی شانه کردن شانه چو خانه ۱۲ شانه
سر و شانه جولاهان که معروفست ۲ خانه زنبور عسل ۳ جست و خیز ... و شانه کادی که
از او تونخان ... و حرز کردن ... کسی و شانه کرباس چوبی که جولاهان بهر دو سران سوزنها
نصب کنند و پهنای کار بدان نمایند شانه سر و شانه سرک مرغ ... و پوپو

شانی چو مغز

شالی چو مالی زر و درم ده ... که در قدیم رایج بوده و در لفظ شیانی می آید شاوزد
بازای چو ناورد خار بعضی شبیه بدو ته که عرب ... کوید شاوک چو ناوک چینه دان ... مرغان شاودود همچو شاپور کامرکه واسطه خسرو و شیرین بود شاوغر چو کاشغر ۱
نام ولایتیست از توران ۲ شیپور و نای رویین شاولی چو ناولی چادر گهواره شاه
چو ماه ۱۵ اصل و خداوند ۲ داماد ۳ هر چیز که در صورت و یا معنی از امثال خود ممتاز و بزرگ
و بهتر باشد مانندشاهسوار و شاه بلخ و شاه راه و شاه تیر و امثال آنها و بادشاه را
یکی ازین اعتبارات شاه گویند ۴ کشت کشتن شاه شطرنج نام جانوری و نام پارچه ایست [illegible]
و شاه انجم و شاه خاور و شاه سیارات و طارم فلک و کرد دون و مثلث بروج
مشرقی و شاهنشاه تند و استاد فلک و شاه یک اسبه همه کنایه از آفتاب و شاه
فاستقیم و شاه گویند کان اشاره بسید عالم و فخر بنی آدم حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله
شاه دادول اشاره بسلطان محمود سبکتگین و شاه زنگ شب و لیل و شاه مربع نشین
کنایه از خانه کعبه شاه نشین کنایه از ... و نوعی از عمارت و جای نشستن سلاطین و شاه
نیم روز کنایه از آفتاب و از حاکم سیستان شاهاب چو ماهاب رنگ سرخی که مرتبه اول
از گل کاجره کشند شاه اسپر چو ماه اسپرک که عربی اکلیل الملک گویند شاه اسپرغم
و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و شاهسپرم و شاهسپرهم
بر شش لغت نام ریحانست که تخم اورا ماری بجهة انوشیروان در عوض دفع خلل آورد و تفصیل آن
در فرهنگ و برهان مسطور است شاهباز چو کارساز باز سفید و بزرگ که سلاطین بدان شکار
کنند شاه بالا ساق دوش داماد که معروفست شاهبانک چو کار و انک گیاهی
دوایی و معربیان شاهبانج است شاهبه بضم بای ابجد و فتح سین اکلیل الملک که دوائی است
بصورت ناخن کربه شاه بلوط نوعی از بلوط شیرین که عرب بلوط الملک گویند شاه بوی چو
ماه روی عنبر که نوعی از عطر است شاه تره تره بری است خاصیت بر دو جزم یا بلغی شاهجان
چو ماه جان ولایت مرو و شهر آن شاه چین آفتاب و پادشاه چین و شاه چینی چو داچینی
عصاره گیاهیست چینی با حنای چینی که با سرکه می سرشتند شاه داد و شراب انگوری که جمشید
آن را اختراع نمود و تفصیل که در اصل مسطور است شاهدانه تخم بنگ شاهند بکسر ها

خورش و مطرب و در عرب شهادت دهند. و حاضر و شاهد جان کنایه از مقصود جان و
شاهد رعنا و شاهد اطفال اوج و شاهد زرد رخ و شاهد زعفرانی و
شاهد فلک همه کنایه از آفتاب و شاهد ذهبت پوش از آفتاب و از آسمان و از
روز نهار شاه درخت درخت صنوبر شاه دش چو شادش فلاج که عرب باج گویند
و آن لعبدار بیخ ارش است که بهارش از عرق نا سراکنت شاه رود ۱ رود خانه
بزرگ است که منبع آن از طالقان است ۲ نام سازیست مانند نی که در میان نوازنده ۳ تار بی که بر
ساز آید مقابل تار بم ۴ قصبه ایست نزدیک بسطام شاه زیره زیره بزرگ و نام گروی
و نانخواه. شاه کار چو رانه از خدمت بزرگ و خدمت بی مزد و بیکار شاه کال چو چار [illegible]
شاه کلیو نام پیغمبری از پیغمبران عجم شاه کوهران کوهریست بس گرانمایه که خسرو [illegible]
برشته بسته بدریا می انداخت و بعد از ساعتی در می آورد و می دید که گوهر بسیار بان چسپیده. شاه
لوج آلوی زرد که عرب اجاص اصغر گویند شاه نام چو شاد کام شهری بود از ولایت
شروان و نوعی از سازیست شاهنای نام سازیست مشهور بسرنای شاهندن چو اوندن
صلاح و تقوی داشتن و صالح بودن و هر چیز نیکو شاهوار چیزیکه لایق شاه باشد از جواهر
و خانه و باغ و غیره. شاهورد چو لاجورد هاله و خرمن ماه شاهه چو راهه شهریست
از ملک مازندران شاهی نام حلوائیست و نام شاعری و نام پول و درمی و نام [illegible]
در آذربایجان و قریه نزدیک آن شاهیدن چو شاشیدن یعنی شاهندن کام و بمعنی یاری
کردن شاهین چو آیین ۱ مرغ شکاری معروف ۲ چوب ترازو ۳ تکیه گاه. شایان
چو پایان ۱ سزاوار و لایق ۲ هر چیز خوب ۳ مدارا و صبر کننده. ۴ ممکن غیر واجب. شاید که
بود و شایسته هستی عبارت از واجب الوجود پر شایسته یعنی لایق و سزاوار است
شایگان چو رایگان ۱ یعنی شاهوار کامل ۲ هر گنج بزرگ حضور ما گنج باد آورد خسرو پرویز
۳ قسمی از قافیه شعر که در آن تکلفی باشد و در محل خود مسطور است. شایورد بجوش دورد در چهار معنی
کامل. شایبر چو دایبر.

فصل صاد بی نقطه

صاب چو باب نباتیکه شیری گویند یعنی بعد از بریدن چیزی باز برآید و در عربی حنظل صابونز چو بابونز
[illegible] بر مقدار [illegible] صاحب چو کاتب و زیرو در عربی خداوند و صاحب اقرکردن

کنایه از حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و صاحب خواطران از شاعران و اهل سخن و صاحب خبر
[illegible] که از حاجات [illegible] وایلچیان و صاحب سنگ از مردم باوقار و تمکین و از غیب کشنده
[illegible] و صاحب عین و دان کنایه از ریح [illegible] صالغ چو بالغ کیل و در عربی پیمانه و صالغ [illegible]
یوسف کنایه از آفتاب

فصل طاء

طارف چو آصف مال
[illegible] طارق چو شارق در خانه و غیره و بمعنی ستاره و کوکب و در عربی چیزیکه شب بیاید
طارم چو آدم ۱ خانه چوبین ۲ بام خانه گنبد و قبه ۳ محجر چوبی که باطراف باغچه نصب کنند و طارم اخضر
و طارم فیروزه و نیلگون و طاس آبگون و طاس نگون و طاق ازرق و طاق
[illegible] و طاق خضرا و طاق طارم [illegible] فیروزه و کحلی و لاجورد و نیلوفری و
نیم خانه کنایه از آسمان و فلک و طاق بر نهادن کنایه از فراموش کردن و ترک دادن چیزی
و طاقدیس یعنی طاق مانند و صفه حضرت سلیمان و تخت خسرو پرویز که از فریدون رسید. بود و حالات
فلکی [illegible] آن ظاهر بود و بمعنی تیزی پیش عمارت و طاق مقرنس صفه حضرت سلیمان و کنایه از آسمان
طاق و ترنب و طاق طرم [illegible] از توابع است یعنی طمطراق و کر و فر و
[illegible] طاقی نوعی از کلاه. طامات چو طاعات سخنان هرزه و مزخرفات و بی اصل و [illegible]
[illegible] طاوس آتش پر کنایه از آفتاب و طاوس خلد کنایه از حور و غلمان بهشت و طاوس مشتری خرام
کنایه از آفتاب و آسمان طایر سدره کنایه از جبرئیل طایر قدسی نیز از فرشته

فصل عین بی نقطه

عادیت سرا کنایه از دنیای فانی عاشق با نوعی از طعام که [illegible]
با آب لیمو پزند و عاشق خشک کنایه از عاشق خسیس و از اهل صدق عالم تر بکسر لام کنایه
از دنیا و از عناصر اربعه و عالم خاک کنایه از دنیا یعنی جهان آدمی و عالم دو رنگ از دنیا
باعتبار شب و روز و از مردم منافق [illegible] عامل جان بکسر میم اشاره بجانب تعالی [illegible]
شانه و عامل دیاوکان کنایه از آفتاب و عامل طبع کنایه از روح حیوان عایشه لجوی
[illegible] که عرب [illegible] گویند

فصل غین

غاب چو باب ۱ بقیه طعام که از
خورش کسی فاضل آید و بعربی سور گویند ۲ سخن بیهوده و هرزه چیز خراب و از کار مانده و در عربی
جنگل و نیستان غابش چو تابش درختیست کوهی غابوک چو ناوک کمان گروهه و مهره
[illegible] آن غاتفر چو کاشغر ۱ شهریست از ترکستان که در آنجا خوردبان و شراب خوب

وسرو چوب بسیار باشد ۲ محله ایست از سمرقند نام پهلوانی بود توران غار چو خار کنایه است که چون
بسوزد بوی خوب دهد و در عربی مغاره و شکاف کوه. وغار غم چو مار غم کنایه از زندان و قبر غار
غارتیدن غارت کردن و تاراج نمودن غارچ چو خارج مطلق شراب خصوصا شرابی
که وقت صبح بخورند و بفتح راء و با جیم نیز آمده. وغارچی بمعنی ساقی و کسیکه شراب صبوحی بخورد
غار و غوز چو مار و مور از تابعست بمعنی جمع و رنج و آشوب غاده چو باره بمعنی
غارو بمعنی غارت و تاراج کنندگان و بمعنی پیچ و تاب ریسمانی غاز چو ناز ۱۷ پنبه جامه
کروب و صلا در قفه کوبند ۲ نوعی از مرغاب بزرگ معروف ۳ شکاف و پاره. که غاز غاز بمعنی از هم
شکافته و پاره شده است ۴ نیاز و حاجت ۵ علاجی کردن ابریشم کهنه برای رشتن که بعربی نکث گویند
۶ قحط و غلا ۷ خوردن طعام بلذت و اشتها غازه چو تازه ۱ گلگونه و سرخاب زنان ۲ صدای
پیچ دم حیوانات و پیچ غاذی چو نازی ۱ قحبه و فاحشه و پسر معرکه گیر در بسیاران باز چوب ۲
روده پر مصالح و در عربی بمعنی جهاد کننده. غاژ چو فاش ۱ مرد دهان فراخ ۲ غار معروف
غاش چو فاش ۱ عاشق مضطرب در عشق ۲ خوشه خوشه ۳ خیار کوچک که تخم نگاه دارند ۴ پیچ سلبقه و گردن ۵ خود
سخت غاشیه چو حاشیه در عربی زین پوشش معروف وغاشیه بردوش کنایه از مطیع و فرمان
بردار غافت بکسر و فتح فاء گلبیست لاجوردی و تلخ که از طرف شیراز آرند غاک چو خاک ۲
۱ فتنه و آشوب ۲ آواز کلاغ غال چو خال ۱ ۲ به پهلو غلطیدن و غالیدن مصدر باشد
یعنی ملطانیدن ۲ آشیانه زنبوران ۳ بمعنی آغل کا ۴ و مطلق مغاره و شکاف کوه. خصوصا سوراخ
ومکان کفتار و شغال دعیره. غالوک چو غالوک کاه غالیه باز ادای منقوط و
بی نقطه هرد و بمعنی بوی خوش دهنده. وغالیه سای خوشبوی اهار و خوشبو فروشنده غامی
چو خامی ضعیف و ناتوان غانر چو خانه شهریست در یمن غاو چو کاو که عرب بقر گویند
و بمعنی آغر غال کا غاوش بضم و فتح واو خیاری که بجهت تخم نگاه دارند غاوشنک
چو ماورنگ چوب دستی که برسر آن سیخ کوچک نصب و بدان گاو و خر رانند غاو شو چو
مار و مهره معنای اول غاوش کا غاوه چو ساده نام کوهیست فصل فا
فا چو با ۱ ۲ شرمکین و حیا ۲ بمعنی که با و به مثلا فا زید یعنی با زید و بزید فاتحه فکرت
کنایه از دل و ابتدای سخن فاترسین چو باتمکین نجم جرد دل و سینه آن و بمعنی سینه سوختن

دیگای

فای حرکت شین منقوطه و بجای راء واو نیز آمده. فاتودیدن و فاتولیدان چو با بوسیدن
دور شدن و یکسو رفتن و رمیدن فاجشه چو فاحشه جند بیدستر گویند خایه نیکست آنجست
فادج چو بادنج باز هرکانی که سنگیست از ختن آرند و رنگهای مختلف دارد فاراب محله
فاریاب که شهریست در ترکستان و ترکه سیرام گویند و بمعنی زراعتی که باب رود و چشمه آبیاری شود
خلاف دیمی فادزد چو باره باری فرباز زده و در عربی کاد کوهی و بمعنی تنها ودا حسد
فارغ چو بالغ ۲ ۱ فرصت یافتن ۲ سرور طرب ۳ باد سرد تابستان و در عربی خلاصی یافته
فاژ و فاژه چو غاژه و تازه و دهان دره و خمیازه و فاژیدن مصدر آنست و فاژه بمعنی بال
نیز آمده. فاش چو ماش آشکار و ظاهر و بمعنی پراکنده. فاغر و فاغره و فاغیه
چو کافر و کافره و فاغیه گل خوشبوی مایل بزردی که در هند بسیار است و لفظ ثانی هر شکوفه خوشبوی
نیز گویند فاقا چو آقا هر چیز نیکو فالکباز چو کالک باز فالگیر که در سر کوچها برای مردم
فال گیرد فام چو جام ۱ ۲ رنگ و لون ۲ شبه و مانند ۳ قرض و وام ۴ قصبه باشد از خراسان
مولد شهاب الدین شاعر مورخ فامره چو عامره شهریست نزدیک فرغانه که در آنجا مشک خوب
و فامه بدون را نیز آمده. فانوس معروف و فانوس خیال و فانوس گردون فانوسی
که در آن صورتها باشد و بهوای آتش چراغ بگردش آید و کنایه از آسمان فانیز چو با نیز کاسه
مخفف زغانه کاسبی و بمعنی حوض کوچک فاوا چو آوا شرمنده و رسوا فاید چو شاید
کمه تنها بمعنی اگر بعربی حسی است فصل قاف قاآن و قاآن
چو خاقان لقب پادشاه چین هرکه باشد قابل امانت کنایه از تن قاد و انداز نیز
و کماندار که نیرش خطا نکند قار چو مار از اضداد است بمعنی سفید و بمعنی سیاه و در ترکی بمعنی برف
و در عربی قیر سیاه معروف قارن چو دامن نام پهلوانی بود در زمان رستم قاس چو
طاس غوکه و وزغ و بمعنی ابرو که بترکی قاش گویند و بمعنی اندازه و مقیاس قاصد چرخ کنایه از
آفتاب قاضی چرخ کنایه از ستاره مشتری قافیه سنج کنایه از شاعر و موزون طبع قاقلة الفقیه
قاف ثانی مفتوح نام جنسی از هیل که بزرگ است و بعضی گفته بار درختیست که از آن نانخورش کنند قاقم
بضم کاف پوستی سفید بسیار نرمی که اکابر پوشند و کنایه از روز قاویل چو قابیل طالب است
که در جانب شمال باشند قایم انداز کسیکه شعله اش بی نظیر باشد و کنایه از مردم عاجز و ناتوان

فصل کاف کابک کابوک

یعنی هر دو بای ابجد ۱ آشیانه مرغان خصوصاً مکان کبوتر ۲ مرغ خانگی ۳ یعنی رمیده، کاسبچی کابل چو زابل شهریست مشهور و نام ولایت که ترنج خوب دارد و نام نوعی از ساز کابلج و کابلیج چو تاریخ و ماریچ انگشت کوچک که عرب خنصر گویند کابنه چو آینه چشم و نظر مثلاً کابنه بس طیار یعنی دامن باش و مراد نظر چیدار کابیسه همچو کابجره کاسبچی کابین چو آیین مهر و صداق زنان کابیدن همچو کاویدن که کندن و خراشیدن باشد و بعضی شکافتن کابیله چو ناجیله ژنگ و هاون و دارو کوب کاث چو مات ۱۲ ۱ شهریست از خراسان ۲ نوعی از برنج در شوشتر ۳ یعنی قطره کاتب استاد جنگ دوز و در عربی نویسنده، و کاتب جان عبادت از خدای جل اسمه کاتوره چو ماشوره ۱۲۰ ۱ سرگشته و حیران ۲ صداع و درد سر ۳ یعنی کار آگاه، کاتوزی چو ماخوزی زاهد و عابد و طالب علم گویند جمشید طوائف مردم را چهار قسم کرد یکی کاتوزی دوم سپاه و لشکری سیم نسودی که زراعت کنند چارم اهنوخی که ارباب حرفه و صنعت شوند کاج چو تاج ۱۰۶ لوچ و احول ۲ نام رباطیست میانه قم و ری که دیر کاج نیز گویند ۳ یعنی کانگی ۳ نام درخت صنوبر ۵ سیلی و طپانچه که کاج خوردن کنایه از سیلی خوردن و از فرار کردن و کرکجا است ۵ آبگینه را گویند و آن خشت و ظروف گل که بروی آن آبگینه مالند کاجی و کاشی گویند و این لفظ در معنی اول و دوم با جیم عربیست و در معنی ششم با جیم فارسیست و در سه معنی دیگر هر دو جیم درست است کاجیره همچو کازیره، کاسبچی که گل کافیله باشد کاچاذ و کاچال چو ناچار اسباب خانه و اثاث البیت کاچغر چو داد گر نام شهر کاجست و در ترکستان مشهور بکاشغر که کان خوبان از آنجا آرند کاچک همچو تارک که کوه است کاچنه چو پاچه ۱ زنخ و کچه نیز گویند ۲ طرب و خوشی کاچول چو چاچول جنبانیدن کون و سرین در رقص و در منبر کاخ چو شاخ ۳ ۱ قصر و عمارت بلند ۲ باران و مطر ۳ قصبة البیت از تون کاخر چو فاخر ۱۲ ۱ مرض یرقان ۲ زردی زراعت ۲ باران و مطر، کاخنه چو شاخه ۱۲ ۱ باران و مطر ۲ مرض یرقان کاد چو شاد حرص و شره، کاذ چو ماد ۱۲ ۱ شغل و مرود و خیک و کار زار ۳ سخن و کلام ۴ کشت و زراعت و امر بزراعت کردن و کار خانه فلک و کارگاه فلک کنایه از دنیا و عالم و از آسمان و کاردان فلک و کاردانان که ... گویند

عطارد

عطارد و کاد شناسان از دانایان و عاقلان و منجمان و اهل تجربه کاداب چو فاریاب شراب خوردن بافراط کاداسپی چو آقاسی مرغکیست خوش آواز کاداگاه مردم صاحب فراست و آگاه باطراف خبر رساننده و قاصد و منجم و جاسوس کادبا چو باربا مخفف کاروبا کادبان همچو کاروان و قافله و بعضی قطار شتر و استر و خر و جز آن کاربند شدن اطاعت و فرمان برداری کردن کادتن کادتنه کادتنک چو بادزن و بادزنه و بادرنک عنکبوت کادتنر چو پاپند ۱۰ حلقه و شبلیکه عرب حلقه گویند کاردار و کاردان چو کارزار و کاروان وزیر و دستور پادشاه، کادزار چو کاهکار جنگ و جدال کادستان چو سارپان ظرف و صندوقی مانند که از چوب و کاس زنند کادکیا چو ماه لقا ۱۲ پادشاه ۲ هر یک از عناصر اربعه کادنامه چو شاهنامه هنر و تصنیع که کم کس تواند و بعضی تاریخ و جنگنامه کادنک چو بالنک صاحب نظر و چرب زبان کادوان همچو کاروان کادوانک مرغیت کردن دراز که در کنار آب نشیند کادوپول چو چاره مول کار فرما و سرکار و تباه و تلف کادوگرت بفتح کاف عربی و فارسی چو بال و برپشت و پناه و مراد و مقصود کاده چو پاره یعنی پشتوار، کاسبچی کادی چو زاری مبارز جنگی و کسی که از و کار آید کادیز چو فالیز جوی آبی که از زیر زمین کشند تا آب جاری شود کاذ و کاذه چو نار و ناره ۱ مطلق خانه و منزل خصوصاً غار و مغاره ۲ خاصه خصوص خانه که از چوب و نی و علف سازند ۳ یعنی دو احول کام ۳ صومعه و عبادتگاه نصاری که در سر کوه سازند و لفظ اول بمعنی از ره باغبانان و بمعنی سیلی و طپانچه و بعضی درخت صنوبر نیز آمده، کاذرون چو ماهرون نام شهری بود از فارس و بازای فارسی نیز آمده کاف همچو کاج و درخت صنوبر و بمعنی لوچ و احول کاف غر همچو کاچغر کاغ کاغه چو تازه خانه و منزل دهقان و کمین گاه صیاد کافیره چو باشیره گل کافیله زرد و سرخ که از آن رنگ زرد و سرخ حاصل کنند نظیر زعفران و بعربی قرطم و معصفر گویند و بعضی تخم او را گفته کامن چو طاس ۱ کوس و نقاره بزرگ ۲ خوک زرد و ... و کاسه کاستان چو آستان نام دهیست از نواحی سمرقند کاستانر چو کاشانه ...

سبزی که در کوهستان بسیار بود **کاست** چو ماست ۱ کذب و دروغ ۲ ناقص
کاستن یعنی ناقص و کم شد **کاشنج** و **کانجوک** در اول یعنی مضموم و جیم ساکن و ثانی
بعکس یعنی خارپشت **کاشکینز** ذ چو انگبینه مرغ سبز را جدا از مثل ۹ و ۸ که بسیار بزرگ و بعربیه شقاق
گویند **کاشمو** و **کاشموری** چو ماهرو و ماهروی موی خوک و بعضی موی سبلت خوک
و روباه نیز گفته و بعضی رشته نازک کفشگران که ریسمان کنند و بان پیوند کنند **کاسن**
چو دامن نام قریه ایست در سمرقند **کاسنی** چو جاسنی گیاه و دوایی معروف و هندبا همانست
و بعضی گل آنرا گفته و بعضی گفته خاریست **کاسه** ۱ ظرف معروف ۲ طبل و نقاره و کنایه
از فلک و از آفتاب و از زمین و از دنیا و **کاسه آتشین** کنایه از آفتاب و **کاسه تهی** کنایه از تهی
صرف و از مرده و دبستاده و از گوژپشت خمیده و **کاسه سرنگون** از صاحب همت و کلمه
و بکسرها کنایه از آسمان و **کاسه شدن** کنایه از کوشیدن و تلاش کردن و از خمیده شدن و **کاسه لیس**
از بخیل ممسک و **کاسه لیسی** از فقر و گدا و از پرخور و شکم دوست و از حریص و از تملق کننده
و **کاسه مینا** و **کاسه نگون** کنایه از آسمان **کاسه پشت** لاک پشت و کشف و کنایه از
آسمان **کاسه درویشان** کشکول و اکلیل شمالی که از جمله چهل و هشت صورت فلکیست
و آن هشت ستاره باشد مانند تاج متصل بمیزان **کاسه دود** نام رودخانه ایست
در سیستان **کاسه گاه** نقاره خانه **کاسه گرد** ۱ معروفست ۲ نام نواییست
از موسیقی و نام مطربی که این نوا را اختراع نمود ۳ نام خطیست از جمله هفت خط که در
جام جم بود ۴ نقاره نواز **کاسه گردان** گدا و سایل و بکسرها کنایه از آسمان **کاسه گیان**
یعنی کاسه در ویشان کار **کاش** و **کاشکی** کلمه آرزو و تمنی و افسوس و تاسف و لغت
اول مخفف کاشان نیز آمده که شهر مشهوریست **کاشانه** چو جانانه خانه محقر و بمعنی آشیانه
کاشتن زراعت کردن و برگشتن و برگردانیدن و کنایه از نومید کردن بعد زری و بهانه
کاشغر چو و اوکر شهریست از ترکستان منسوب بخوبان **کاشم** چو ماشم نوعی از گیاه
دوائی **کاشمر** چو کاشغر نام شهریست در ترکستان و نام قریه ایست از ترشیز که زردشت
حکیم سروی در آن قریه و یکی در قریه فرومد کاشته بود سرو کاشمر را بعد از هزار و چهارصد و پنجاه
سال که دور آن درخت سی و چهار ارش بود متوکل عباسی آن را برید و شاخهای آن را به هزار و پانصد

سنجر حمل نمود و ببغداد آورد **کاشه** چو ماشه کج و آب منجمد یعنی کاژ ۰ کار **کاشی** چو ماشی
خشت و ظرفه که آبگینه روی او رنگ بنده و بپزند که شبیه بچینی شود **کاغ** چو باغ ۱ ۲ آتش
نشوار گاو و علف ۳ ناله و فریاد خصوصا فریاد کلاغ ۴ مرغ سیاهی که اکثر در کنار آب نشیند **کاغاله**
و **کاغله** و **کابیشه** چو بالاده و دانه و ناپیشه یعنی کاژبره ۰ کاستر
کاغذ زر کاغذیکه در روی زر یا ورق زر چیده باشند یا براتی انعام زر نوشته شود و بعضی
ورق طلا و موافق قاعده باید کاغذ با دال ابجد باشد و **کاغذین جامه** کنایه از عجز و بیچارگی
و تظلم **کاغک** چو آنکت و خوی **کاغ کاغ** چو جارباغ آهنگ کلاغ و زاغ
کاغنه چو دانه نام قریه ایست در قندهار و بضم ثالث حیوان مرغ زهر داری که نقطه های سیاه
دارد و پا پر را نابود کند و بعربیه ازروح گویند و بمعنی شب تاب کاهر **کاغنو** چو آرزو
بمعنی اول کاغنه بضم ثالث کاهرو بعضی شب پره و بعضی مرغ عود ترک گفته **کاف** مخفف شکاف
و اسم فاعل دام از کافتن و **کافیدن** کاسیجی **کافتن** چو یافتن شکافتن و کاویدن و جستجو کردن
کافور باد کنایه از هر چیز بسیار سرد و خوشبوی و از برف باریدن و **کافور خوردن**
کنایه از عدم رجولیت و عنین شدن **کافور دانه** بسکون را نوعی از کافور که جو
گویند کاسیجی **کافوری** چو لاهوری نوعی از گل بابونه که گاو چشم و عین البقر گویند
و سبزی بابونه که عرب اقحوان گویند **کاف لام** کنایه از گل و کچلی و از لاف و گذاف
و کذب و از لهو و لعب **کافیدن** هجو کاویدن کاسیجی **کاپیلو** چو شاخ خ
گیاه بسیار سست و باریک ساق که شل زنند بر ضعیفان **کاک** چو خاک ۱ مرد حقیر
زن و بمعنی مردم دیشان ۲ مردمک چشم ۳ هر چیز خشکیده خصوصا گوشت قدید ۴ خشکیده
و نان یا جوان لاغر ۵ نانی که از آرد و روغن بپزند و معرب آن کعک ۶ قرص ۷ قلعه ایست
در آذربایجان ۸ بمعنی قال **کاکا** ۱ ۲ تنقلات خوردنی ۳ برادر بزرگ ۴ غلامیکه
در خانه پیر شده باشد **کاکاو** باواو نام بازیست کودکان را **کاکان** با خان
کل کاجیره کاس **کاکره** بکسر و فتح کاف چو باکره ۰ عاقرقرحا که بیخ طرخون کوهیست
کاکل چو کابل ۱ معروفست که موی تارک سر باشد ۲ نوعی از گندم که رومی گویند
کشتن و شوره گیاه که عرب حمض گویند و بفتح کاف فارسی ظرف میانه تهی و بکسر تای کاف کلهای کم

…یان آب رویند کالو و کالویر چو خالو و ابویه ۲ ۱ خالو برادر مادر ۳ نام پهلوانی
از اولاد فریدون از جانب ضحاک کاکوی چو باقوقی بمعنی اوتیش کامر کاکوش چو اغوش
… کالول چو شاغول کاکل آدمی و اسب و غیره کال چو خال ۱۹ خمیده
کج ۲ جای و مقام ۳ ژولیده و درهم ۴ چیز خام ۵ کدو که عرب یقطین گویند ۶ نوعی از کل
… سری کنند ۷ هر نیت و کرز ۸ زمین شکافته کالا چو بالا ۱ ۲ رخت و متاع ۳ …
کالاو چو سالار ۱ آب کند بسیار عمیق که از کنار تا کنار آن آب و آدم نتواند جست
۲ تخته سنگ تنک و نازک کالب همچو قالب و کالبد کالجار چو کارزار
… برنج و بزبان گیلان کارزار کالجوش چو شپوش طعمی معروف از کشکاب
… و روغن کالفتر و کالفتر بضم لام بمعنی الکنه و شیدا کالک چو
… ۱ ۲ کدو که بدان حجامت کنند ۳ خربزه نارسیده کالم بضم لام بیوه زن که شوهرش
مرده یا طلاق داده باشد کالنج چو ارنج میوه ایست سرخ و زرد و بزرگتر از عناب
که بعربی زعرور گویند کالنجر چو نار بجز مرغ فاخته که عرب صلصل گویند کالوج چو
… روج ۲ بمعنی کالچ کامر کبوتر کالوخ چو اروخ سبزی کندنا و بعضی گیاهی بدبو گفته
کالوس چو سالوس نادان و ابله کالوشر چو آغوشه ۱ ۲ ریگ …
آشی که اهل دیلمان از برنج و چغندر و نخود و سرکه پزند کاله چو لاله ۱ متاع
وکالا ۲ کدو خصوصا کدوئی که ظرف شراب کنند ۳ خربزه نارسیده ۴ زمینی که برای
زراعت مهیا سازند با پنبه بجهة رشتن کالیدن چو مالیدن درهم شدن
و آمیختن و گریختن کالیو کالیوه چو پالیوه و پالیو ۲ ۱ سرگشته
و گم شده ۲ ناشنوا و کر دا هم کالیوس چو ابوس بمعنی کالجوش کامر کام
چو جام دهان و سقف دهان و بمعنی مراد و مقصود کامکار چو نامدار
پادشاه صاحب اقبال و از طیور و سباع آنچه بغایت صیاد و شکاری باشد
کام ناکام بمعنی البته که تاکید است کامود چو نابود بسیط مقابل مرکب ممزوج
کام و ویر چو قال و قیل مراد و مقصود و هوا و هوس و هر یک علیحده نیز بمعنی
آمده کاموس چو ناموس نام پهلوانی بود که پادشاه … هم بود و در ارستم کشت

و بمعنی

و بمعنی کامود کامر کامر چو نامه ۱ کام و مراد ۲ نام جوریست که اکثر در صفهان …
نام محلیست از مضافات ۴ مرجان ۵ لجام اسب کان چو کان ۲ ۱ معدن معروف ۲ …
کندن کانا چو دانا احمق و نادان و بمعنی کاناز کاناز چو آواز چوب بن خوشه خرما
انگور کاند بسکون نون قند و شکر کان کن کنایه از زراد کانود …
… که در آن غلا کنند کانون چو قانون ۳ ۱ آتشدان مطلق ۲ شخص محترم مقبول القول ۳ …
و قاعده ۳ نام دو ماه رومی کانیرد چو نابکو مار زیتون کرده ایست کان یسار
بکسر و سکون نون توانگر و مالدار و صاحب جمعیت کاواله و کاوک چو نایک
… پوچ و بیمغز و میانه تهی کاو چو داو شجاع و دلیر و خوش قامت و بمعنی کاوش …
… بمعنی کاوانی درفش کاویانی درفش نام علم فریدون که منسوب بکاوه
آهنگرست و تفصیل حکایت در برهان و فرهنگ مسطورست کاوذک چو بابرک آشیانه مرغان …
و او و فتح را میتواند کرد باشد که شبیه است بخیار کوچک و آنرا خیار گرد و کورک نیز گویند و آنرا در …
انداخته آچار کنند کاوکاف چو چاو چاو تفحص و تجسس کاوکلوه … که غیر معلوم …
کاول همچو کابل کام مخفف نکاول که زکان و ترشال گویند و بمعنی سفرچی و بمعنی …
کاونجلک چو بالنگک خیار بادرنگی که سبز و تازه باشد کاونز همچو کاغذ بضم …
کاوس چو طاوس نام پادشاهی بود مشهور و بمعنی پاک و نجیب و … و بمعنی …
و شعله و تندی کاوه چو یاوه ۲ ۱ نام آهنگری بود مشهور که درفش کاویانی باو منسوبست
۲ نافه مشک کاویدن چو جاویدن عمق پیدا کردن در زمین و غیره و جستجو نمودن
و کسی با دست و زبان آزار دادن کاویش چو ناریش ظرف دوغ و ماست کاهش
چو سازش نقصان و کم شدن کاهکشان چو … کاهکشان که مثل راهست در
آسمان و بعربی مجره گویند کاهو چو آهو ۲ ۱ تره معروف که عرب خس گویند ۲ جنازه
و تابوت مرده کاهوکب بضم کاف جنازه و تابوت کاهیدن کاستن و کم شدن
و نقصان و ضعیف گشتن کاینه و کایینه چو آینه و آیینه بمعنی … و منظور
نظر داشتن فصل کاف عجمی کاباره چو آواره ۱ ۲ غار و …
… کاو گاو کاخواره چو آواره گهواره و مهد کاذ چو خار افاذه فاعلت گشت…

در حالِ ترکیب مانند آموزگار کادی چو لاری چیز بجید از و نیابند و بی نبات کاز چو ما
۱ دندان و بدندان گرفتن بهر عضو ۲ انواع مقراض ۳ عطف ۴ اخذ و جر ۵ غار و مغاره ۶ صومعه که
در سر کوه سازند کاذَک مصغر کاز که سفید کننده کرباس باشد و نام مرغی که در کنار آب نشیند
و دم بجنباند کاذگاه ف محل قبر سعدی در شیراز و محل قبر عبد الله انصاری در هرات کاذه
چو تازه ۵ ۱ بمعنی بازیچ کامر ۲ بمعنی واهول کامر ۳ خانه چوبی ۴ صومعه که در سر کوه سازند
۵ گهواره که فقرا از ریسمان و تخته باشند کاذی چو بازی نام گلیست خوشبوی کاژ چو تار
مطلق جا و مقام کاشاک چو خاشاک کیپای کوچک که شکنجه مصالح مطبوخ باشد کاشتن
چو دشتن گردانیدن کاف همچو لاف وکزاف و مخفف شکاف کاکاف چو کالا نقل و نبات
و میوه های خشک کال چو مال ۱ و در مقابل نزدیک دامن به ور ی ۲ کاورس معروف
که حبه ریزه دارد ۳ جانور شغال ۴ ناله و فریاد ۵ فریب و حیله ۶ غلطیدن ۷ بمعنی الکنده کا [illegible]
که بعربی رتیلا گویند ۸ خوزه پنبه که سبز و ناشکسته باشد ۹ خروس ۱۰ سرگینی که در زیر دنبه گوسفند خشک
کالبَک چو آب رنگ گیاهی که در بهار میان زراعت ظاهر شود و خورند مانند خوزه [illegible]
خشخاش و خوردنش دیوانگی و مستی آورد و آنرا هرنک نیز گویند کالَه چو لاله ۲ ۱
دور مقابل نزدیک ۲ کلوله پنبه که حلاجی شده باشد ۳ جوال معروف کام چو نام ۲ ۱ قدم
معروف ۲ کام لب ۳ ده و قریه و روستا کامیش مخفف کاومیش معروف کان چو جان
۳ ۱ لایق و سزاوار ۲ سلاطین ظالم ۳ پیوستن ۴ ادات جمع مانند رفتگان کانفر چو خانه لفظ
زایدیست که باخر اعداد درآورند مانند بچگانه کاو چو ناو ۴ ۱ معروف ۲ هر چیز
و چیزی که بصورت کاو سازند ۳ مسافت سه گروه زمین که هر گروه سه هزار باشد ۴ مبارز
و دلیر و کاو پیشه کنایه از دنیا و کادتازی چو کارسازی کنایه از آنکه خود را بر خصم غالب
و قاهر وانماید و تهدید و تخویف نماید و کاوچشم نام داروئیست که عرب عین البقر گویند
و کاوفادن کنایه از میراث و نفع یافتن و کاو نیما و کاو سامری همان کاو ساده بود
که امت حضرت موسی بفریب سامری آن ستایش کردند کاداب چو داراب بمعنی جا [illegible]
خوک کامر کاوارَه چو آواره ۲ ۱ کله کاو دام ۲ مخفف کاهواره کاواهن چو
بداهن یعنی آنجفت کاوان معروفست کاویکر کاوجهر نام گزر زرد [illegible]

که بصورت

که بصورت سر کاو میش ساخته بودند کاوچشم گلی باشد که بر دورش سفید و اندرونش زرد
و آنرا بهار و بابونه و بعربی عین البقر و اقحوان گویند و بمعنی گل آب بوی و بمعنی فراخ چشم و کاو
چشم نام دارو بیست که عرب عین البقر و عین العجل گوید کاود چو خالد بلغت زند
کاو کوهی کاودل مکاوکون ابله و احمق و بی عقل کاودُم بضم دال اخیر یکبر شیپور
بزرگ گویند کاودنبال در شکل مهره ای که یک سرش پهن و دیگری باریک باشد کاودوش و
کاودوشه چو چار گوشه ظرفیست معروف حلبه و محلب گویند کاودی چو هندی احمق و
بی عقل کاور چو جاور نام درختی کاو شیر صمغ آنست کاورنات چو آب رنگ کاو کوهی
کاوزهره سنگی که در میان زهره کاو پیدا شود و مانند پازهر بود در خاصیت و لون و بعربی
حجر البقر گویند و بمعنی بد دل و جبان نیز آمده کاوساد و کاوسر بمعنی کاوچهر کامر
و کاو سار یعنی کاو مانند کاوشنک همچو خاوشنک کامر کاوشیر چو باد گیر صمغ درختیست
کوناس ق که معرب آن جاوشیرست کاوک مصغر کاو و جانوریست که بکاو و خرچسنه و نوعی از آن
که کاوکی نیز گویند کاوکاد کاودوذن چو کارزار و چار برزه کاو کزنهین در شخم
باشد بارکند کاوکلین و سفالین و امثال آن صراحی و ظرفی که بصورت کاو از گل و
سفال و غیره سازند کاومشنک چو چار پلنگ نوعی از غله که نقش مانند عدس
باشد کاوو چو آهو کاو کوهی کاوبزن چو بپاشیدن زهره کاو و بعضی کاوزهره کامر
کاوین چو کابین کاه چو شاه ۵ ۱ [illegible]
چو پارس طرف شیر و دوغ و بعضی با شین منقوطه نوشته
و کرسی زرین ۲ وقت و زمان ۳ بوته زر و نقره گداز ۴ وقت صبح چنانکه بگاه و بیگه که شام باشد
۵ جای و مکان در حال ترکیب مانند لشکرگاه و بارگاه ۶ نام ستاره جدی کاهنبارها و
کاهنبارها باعتقاد پارسیان بقول زردشت شش کاهست که حقتعالی عالم را در آنها آفریده
و در تعیین آنها اختلاف کرده اند و در اول هر کاهی چهره زرجشن بیکر و ند بتفصیلی که در برهان
فرهنگ مسطورست کاهنکان چو آسمان کهکشان فلک کاهواز کاهواره
گهواره و مهد فصل لام لا بمعنی لاف و گزاف و در عربی بمعنی نه مقابل آری
و بمعنی نه و تو چه لابلا یعنی تو بر تو و ته بر ته است و این نام از طلاست لابر چو جابر ۳ ۱ تملق
و چرب زبانی و عجز و اخلاص و نیاز ۲ حرف و سخن ۳ زاری و فریب ۴ چیزیکه از سرنا بیاکنهن [illegible]

لابیدن همچو لابیدن و بعضی پر گو و هرزه گو لاتو چو آهو ۳ ۱ ارزه بان و سلم ۲ چوب دراز
که بهیئت امرود و مخروطی سازند و ریسمان بر گرد آن پیچیده بر زمین اندازند تا بگردش آید ۳ کم جرات
لاج چو تاج ۱ ۲ برهنه و عریان ۲ سنگ ماده ۳ رشوه و پاره و با جیم فارسی یعنی بازی و فریب
لاجورد لاژورد چو پای بند سنگ کبودی معروف که مایه گردد و در نقاشی بکار برند
و لاجورد خم و لاجورد سقف کنایه از آسمان لاچی چو چاچی ابلی را در خمک عطر
لاخ چو شاخ جای انبوهی و بسیاری چیزی در حال ترکیب در سه لفظ که سنگلاخ و دیولاخ و روذلاخ
لاخشتر و لاخشر چو نارسته و عایشه نتاج که نوعی از آتش از دست لاخشر چو شاخ
پنبه و پاره که لاخه دوزیده و زنت لاخیز چو خالیز سیلاب لاد چو باد ۱ ۹ بن و بنای
دیوار و بعضی یعنی دیوار گفته ۲ هر ده و چینه و مهره از دیوار گل ۳ دیبای نازک ۴ خاک
یعنی لادن کاسنجی ۶ نام شهری ۷ گل و شکوفه ۷ آبادانی ۹ قلعه و حصار لادن چو
وادن نوعی از مشمومات خوش عطر که عنبر حلیه گویند لادمیر چو دامنه و آینه گیاهی که
از پوست ساق آن ریسمان سازند لاده چو ساده احمق و بی عقل و بعضی سگ ماده
لارجان چو فاکدان نام کوهی در طبرستان که در آن چشمه ایست که هر قطره از آن چکد
سنگ شود لاز چو ناز نام ولایتی از مضافات جام از خراسان لاس چو طاس
۱ ۲ ابریشم فرومایه و ابریشم پاک نگشته ۲ هر حیوان ماده خصوصا سگ ماده لاسکوی چو ماهروی
مرغکیست خوش آواز لاش چو ماش ۱ ۲ تاراج و غارت ۲ ضایع و زبون و زرد و
هیچ و چیز اندک لاشکن چو بادزن نام ولایتی نزدیک ملک روس که لاکس نیز گویند
لاشه چو لاشه لاغر و پیر و زبون از آدم و اسب و خر و مرده حیوانات لاغ چو باغ
۱ ۲ بازی و فریب ۲ هزل و ظرافت ۳ بد دل و بد دلی لاغیه مخفف لاغیته درختیست
از شیر آن تدریج فزود آید و نام نباتیست که مانند گل شب گل دارد لاف چو کاف کلام فضول
و خویشتن ستایی و خودنمائی و بد بجا و بیجا بی لافلیس چو کاویس نام شیطانی که مرد را
نماز وسوسه کند لاک چو خاک ۱ ۲ تغار و کاسه چوبین ۲ لاک پشت ۳ لاک سرخ معروف
و مشهور که بدان چیزها چسبانند ۴ چیز زبون و ضایع لاکچه نقش تاج معروف لال چو
مال ۱ گنگ و بی زبان معروف ۲ سنگ سرخ ۳ جوهری که لعل گویند لالا چو لام ۱ بنده

و خادم که لالا سرا خواجه سرا باشد یعنی غلام مقطوع الذکر ۲ کام کنایت که بکودکان تا قوت کنند
۳ بوزنه جاکی و پر گوئی ۴ درخشنده که از تلالؤ است که با حرکت لالس چو وارس نوعی
از قماش ابریشمی است که مرغ و لطیف باشد و بعضی دوستی و محبت لالک و لالکا چو آک و
جایجا ۱ ۲ کفش و پا افزار ۲ مطلق تاج خصوصا تاج خروس لالنک چو پالنگ چیزی
طعام و نان پاره فقرا لاله چو ناله هر گل خودرو خصوصا لاله نعمان و انواعه که بچند نوع است
کوهی و صحرائی و شقایق و دلسوخته و خالی و خودرو و بی باالوان مختلفه لاله دختر نوعی
از لاله که آذرگون نیز گویند لاله ساز چو لاله زار نوعی از مرغ خوش آواز لاله سرا هم
خوابه سرا که خواجه اخته باشد لام چو جام ۱ زره درویشان ۲ عنبر و مشک و سپند سوخته
و نیل و لاجوردی که بچه چشم زخم بر روی اطفال کشند ۳ لاف و گزاف ۴ تهور و رغبت ۵ کمربند
و درعی با زره و جوشن لامانی چو خاقانی ۱ ۲ لاف و گزاف ۲ زره و جوشن
لامچیر یعنی دوم لام کامر لامخ چو ناخ نام برادر حضرت نوح و بعضی نام پدر حضرت
لامشکره درخت سده که بجنس او انگال پیشه کامر لامک چو ابک ۱ ۲
پارچه کزی که بر بالای عمامه پیچید و در هند متعارف است ۲ نام پدر حضرت نوح علیه السلام بقول بعضی
لامه چو نامه ۲ ۱ یعنی اول لامک کامر ۲ زره و جوشن ۳ بی غیرت لان
چو جان ۱ ۲ بیوفائی ۲ امر از جنبانیدن و فشاندن و لان یعنی جنبان و لانیدن و
لانیدن مصدر داشت ۳ محل انبار کی چیز در حال ترکیب مثل نمکلان ۴ کودال و مغاک
لانه چو خانه ۵ ۱ آشیانه پرنده و خانه جانوران خصوصا خانه زنبور و مرغ خانگی ۲ عهد و دندان
و نغمه پردازی ۳ کاهل و بیکار ۴ دریده و پاره شده ۵ دور کرده شده لاو چو کاو ۲
۱ خاک سفید که خانه را بدان گلابه کنند ۲ تملق و لابه ۳ یعنی جا لیک کامر لاودشیر
لاوشیر هم که دو شیر کامر که دو ابیت لاوک چو ناوک ۱ ۲ ظرفی که در آن آرد خمیر
کنند ۲ نان نازک و لواش لاوه چو یاوه بهره معنی لابه کامر و بعضی جا لیک کامر لاه
چو ماه یعنی پس که بافته ابریشمی است لاهوره چو ماشوره کرنج خربزه در هند و آنکه بزرگ
قاش گویند لای چو جای ۱ یعنی گفتن چه بلایه یعنی میگوید ۲ یعنی آلکشنده و هرزه گو
۳ نوعی از بافته ابریشمی که از هندوستان آرند ۴ گل تر که در ته آب نشیند و دردی شراب و غیره ۵ یعنی ای

شلا یک لای ریسمان یا جامه در ه کره. لاپیلک چو سیا بیدن ارز وکوبی کردن وتا
کردن لاپیچی چو قاپچی جامه کوتاهی که درویشان پوشند و مطلق جامه پشمین
ضمیمه میم با الف ماپدین مخفف ماه پروین که ریح کیا ایست دوائی و دافع سمی
و بعربی جدوار گویند ماپرنک بکسر ثالث و رابع چلپاسه که نوعی از سوسمارست ماپرونک
چو کابورنک سوسمار که پوشش جز ماشبیه است ماج چو تاج ۱ ۲ ماه و قمر ۲ نام راوی از رکی
شاعر و بعضی مطلق راوی در روایت کننده نوشته ماچ چو علج بوسه که عرب قبله گوید
و باج و موچ بوسه و لیسه یعنی بوسیدن و لیسیدن ماچوچینو چو الوچه طرفی لوله دار
که بدان دوا بگلوی اطفال بریزند ماخ چو کاخ ۱ ۲ از نا سره و قلب ۲ منافق و دون همت
۳ مردم حقیر و پیر ماخان چو کاشان ۱ ۲ نام قریه ایست از مرو ۲ نام پهلوانی بوده چینی و نام حاکم
چین ماخچی چو باغچی اسبی که از یکجانب عرچه و از جنبه دیگر زرگی باشد و بعضی اسب راهوار
نوشته ماد مخفف ماده ماداندر مخفف مادراندر یعنی زن پدر که غیر مادر خود باشد
و ماد داب واکش شخص که ازو هر روز گریه کند و ماد دباغ کنایه از ذهن دار عمر
مار چو خار ۱ جانور معروف ۲ مخفف ماده ۳ مخفف بیمار ۴ چو مارستان بیمارستان
۴ مخفف بیمار خلاف یار ۵ حکام دارای گرجستان ۶ یعنی حساب و محاسب ۷ و بعضی
امر بردن و مار بدست کسی گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و مار خوردن کنایه از رنگ
و سختی بردن و غم و اندوه خوردن و مار در پیراهن کنایه از دشمن نزدیک و مار دو دم
از مردم منافق و دو روی و مار ضحاک از زنجیر که برپای مجرمان زنند و مار مصری
از سبزه و بستان مصری و مار ده سر از فلک ماراب چو داراب تازه گجتی و دولت
جدید مار اسپند و مار اسفند و مار اسپندان و مار اسفندان
چو دلپسند و دشمندان ۱ ۱ نام روز بیست نهم از ماههای شمسی ۲ نام فرشته موکل بر آب
و به تدبیر امور و مصالح روز مار اسپند ۲ نام پدر آذرباد که یکی از موبدان مجوس بوده
مار افسا و مار افسان و مار افسائی افسونگر مار و علاج کننده مار بین
چو بالکدین محالبت از اصفهان مشغل برچاه داشت قریه متصل بهم ماذبلامن بکسر سکون
ثالث و چلپاسه و وزغ و حربا ماذجوبه چو خاک دو دم دوائیست دافع سموم مار و غیره که

ازم

که اثرا مار کیا و بعربی الیون گویند ماذخواذ چو کارزار گاو کوهی و گوزن که مار خورد
ماذدهی چو باروی و بفارسی رنگ سرخ ماذساذ و ماذفش چو کارزار
وشاه وش از نامهای مخالفت ماذستان و ماذستان مخفف بیمارستان که عرب
دار الشفا گویند ماذدش چو آتش نام یکی از بتخانه قدیم که در سه فرسخی اصفهان بوده گشتاسب
بتهای آنجا را بر طرف کرده آتشکده ساخت ماذکپاذ یعنی مار چوبه کار و ماذمهره
مهره که از قفای سر مار بیرون آرند و پاذزهر ابیض گویند ماذاندذ مخفف مادراندر که
نامادری باشد ماذنه چو آینه گیاهیست که بعربی لحیة التیس گویند ماذو چو جارو
مادر و والده ماذون چو قارون سنگیست که با سرمه در چشم کشند و نام داروئیست
ماذه چو چاره ۱ ۲ محاسبه در دفتر حساب ۲ سکه مهر انگشتر ماذی چو جاری هلاک
شده و کشته گردیده ماذیره چو کاجیره مادر اندر و بعضی دایه و مادر خوانده نوشته
ماذیعقوب نام شخصی بود که مجتهد و صاحب مذهب ترسایان بود ماذ چو
سار ۱ ۲ چین و شکنج ۲ مار و برادر زاج ۳ شکاف دیوار ماذاذ چو ماذار عطار که یام
فروش و مخفف مهاذار ماذدیوی چو ارزکون دوائیست مجرب برای دفع استسقا
ماذن چو دامن استخوان میان پشت که بعربی صلب گویند ماذنداذ چو خارکن ولایت
مازندران ماذو چو بازو معروفست که چیز مدور و ثمر درختیست ۲ یعنی مازن کاو
۳ ماله برزگران که زمین شخم شده را بدان هموار کنند ماذون چو قارون یعنی معروف
مانند کاهر ماذه چو تازه یعنی مازن کاهر ماذه دند و ماذه دند
در وپشت ماذیاره چو اشکاره نوعی از طعام و معرب آن مازیارج است ماژ چو کاژ
عیش و عشرت و فراغت ماژوموژ فریاد موش در حال ترس از گربه و غیره
ماس چو طاس مخفف ماست و مخفف الماس و مخفف ماست خوردنی ماسو چو کاسو
کلیم فروش ماسوچه چو الوچه مرغ موسیقه خوش آواز مانند قمری که اکثر در میان طاقچه
دکانها تخم نهد و بچه آورد ماسوره و ماشوره چو آبجور چیزی که درهم آیختن ماهی
بر ماهی بر سر آورد ماسیدن چو ماسیدن ماست کردن شیر و بعضی بستن و منجمد
شدن هر چیز ماشاذ چو آزاد جامه پشمینه ماشرن چو ناخن دست افزار

آهنگران که انبر و کلبتین نیز گویند مائن عطا ذ خلنگ که سیاه و زرد و بزرگتر از ماشن

ماشو چو زالو ۳ ۱ نوعی از غربال ۲ ترشی پالا و سوراخ پالا ۳ گلیم و پلاس و نوعی از جامه پشمین

فقرا ماشوب مخفف میاشوب یعنی غوغا کن و نوعی از غربال ماشوره چو

غاروره نی کوچک که جولاهان بدان ریسمان پیچند و ریسمانی که برد و یک باشد و نی که

آن آب خورند و مطلق لوله و نوعی از بازی و هر چیز در هم آمیخته و ماشوره غاج

کنایه از گردن معشوق ماشوه و ماشیوه چو ماروح و ماشیوه بد و معنی اول

ماشو کامر ماشه چو لاشه ۱ ۲ آتش گیر معروف ۲ ماشه فتیله تفنگ ۳ یعنی ماهیچه کاجی

ماغ چو باغ ۳ ۱ نوعی از مرغابی که بعربی مالکون و بترکی قشقلداق گویند ۲ میغ ملاحی

بزمین ۳ کبود رنگ و مایل و گردن وسینه او سبز یا سرخ باشد مافه چو نافه چوبی که در

در بندند تا گشوده نشود مافوت چو ساقوت نوعی از حلوا ماکان چو باکان ۱ ۲

نام یکی از حکام که پدر او کاکی نام داشت ۲ نام ولایتیست که اکثر سلاح مردم آنجا چوبینه

رویین باشد ماکر چو ذاکر یعنی پس فردا ماکو چو باکو کوک جولاهان ماکیان

چو خاکیان مرغ خانگی که ماده و نه خروس باشد و ماکیان بر دد کردن کنایه از نهایت بخل و خست

وکیان دلغ تنگ کنایه از شب مالانک چو پالانک میوه شفترنگ که شبیه شفتالو

مال بخش چو تاج بخش نام روز هشتم از ماههای ملکی مالکانه چو کارخانه ۲ ۱ حلوا

که از برنج پزند ۲ نی و قصب و با کاف فارسی آلت تناسل مالمکا چو پا برجا حلوایی

حلوای که از برنج پزند مال والی چو پارسالی نوعی از پیلاسه که نام آن خس نیز گویند

مالود چو شاغول غلامی که بمرتبه بزرگ برسد مالر چو ماله ۵ ۱ یعنی تسیم ...

کام ۲ ۱ اقراری که جولاهان تار ابدان آهار دهند ۳ پر و مالامال ۳ مالش و مالند کی

ماله معروف تابان مالی چو خالی بسیار مالیا چو حالیا درختیست که چوب آن که از آن

تیر و نیزه سازند و چوب آن سیاه مانام و مامک چو جام و جامک مادر

و مصغر آن و مام نافه مامایه و قابله مامون چو ماهون نوعی از چوب ... کوسه

ماهیران چو ماهیشان دو دانیست زرد و باریک و گرد مان چو جان

۱ خانه و اسباب خانه ۲ یعنی ما که متکلم مع الغیرست ۳ امر از ماندن ۴ بیل کرباگان زمین ...

بگمند

بلسنده ۵ شبه و مانند و مصدر آن مانستن است ۶ جاودانی مانا مخفف همانا و یعنی

مانند نظیر و مانند و بلغت زند نام خدای تعالی مانک ذجو دانک ماه قمر مانند باد

اشاره بعالم برزخ مانودک چو کافورک مرغ چکاوک و قبره و نام دوایست مانوشاد

چو کاهوزار نام یکی از دو نفر که دارا ابن دارا را در جنگ سکندر کشتند مانوش و

مانوشا چو خاموش نام کوهی که منوچهر در آن متولد شد مانوک چو ناوک مرغ چکاوک

یا مرغ آبی سرخاب مانه چو خانه اسباب و ضروریات خانه و منزل مانی چو خانی نادر

و بی نظیر حضور نام نقاشی بود بی نظیر که بعد از حضرت عیسی ادعای پیغمبری کرد و بهرام شاه

ابن هرمز او را بقتل آورد ماینده ماضی مایدن یعنی بچیزی شبیه شد و یعنی گذشت و رها

کرد و نکرد و معنی جرم و گناه مثلا در کنار کرد نی و سخن گفتنی کند و نکوید مانیستاد

چو خالیزکار نفس کل که بعد از عقل کلست مافد مخفف میاور ماه چو شاه ۵

۱ قمر معروف ۲ ترجمه شهر که سی روز تمام است ۳ شهر و مملکت ۴ روز دوازدهم از هر ماه

شمسی ۵ نام فرشته که بجرم قمر و بتدبیر مصالح روز ماه موکلست و کنایه از معشوق وماه

پیکو در فتن کنایه از شب ویل و ماه خرگهی ماهیست که در هاله باشد و کنایه از شب هم هوش

و ماه سی روزه هلال یکشبه و باریک و کنایه از معشوق ضعیف و بیمار و ماه کاشغر

یعنی ماه سیام کاسیجی و کنایه از ماه وشان و رویان و ماه سی شبه یعنی تا خیر شده

و کم گردیده و برطرف گشته و ماه منجوق چتر قبه زرین که بر سر چتر نصب کنند و ماه یمانی

اشاره بر جمال منور سید کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ماهان چو تابان چهار

شتر ماه آفرید نام سریه و کنیز ایرج که مادر تور و مادر منوچهر بود ماهان

چو شاهان قصبه ایست از توابع کرمان و ماهانی سنکیست که مرض سکته و بواسیر

ماه برکوهان لحن بیست یکم از سی لحن باربد مطرب ماهپاذ مخفف ماه پاذ

و کنایه از صاحب حسن و جمال ماهچه چو باغچه ۳ ۱ دوازده یک تخته دهر تخته

دو مثقال و نیم است پس ماهچه بقدر پنج نخودست ۲ سر علم که بصورت ماه سازند ۳ سوزنی

که گلوله کوچک در سرش سازند و بترکی سنجاف گویند و ماهچه شاخ گوزن کنایه از ماه

شب اول و دوم و سیم که بعربی هلال گویند ماه دمنه چو چار قدمه و منقب ماه دوده

چو چار گوزه یعنی سال و مه که تاریخ باشد ماه سیام و ماه کش و ماه مزوّد
و ماه نخشب ماهی که مقنع و مزوّر نام ساحر از سیماب و جز آن ساخته بود و مدت
دو ماه هر شب از جای در بالای کوه سیام که واقعست در حوالی شهر نخشب که آن را کش
و شهر سبز و کاشغر نیز گویند بر می آوردی و آن ماه دو فرسخ در دو فرسخ پرتو می انداخت
ماه نو نام ماه اول از سال ملکی و بمعنی هلال ماهو چو کاهو ۱ از ... ۳
نام حاکم سیستان بوده ۳ چوب دست ساربانان ماهواز چو شاهوار ماهیانه
نوکران ماهوب دانه و ماهودانه چو ... حب الملوک که عنب حب السلاطین
ماهور چو لاهور شعبه ایست از موسیقی ماهویه چو آتویه نام شخصی که از جانب یزدجرد
حاکم خراسان بود و اغوا الامر یزدجرد را بقتل آورد ماهنر چو ... ۱ بعض
اول ماه چه کام ماهیابه چو آفتابه طعامی باشد که در شیراز از ماهی اشتا پزند ماهی آشنه
چو تشنه ماهی کوچکی که از جانب هرمز آرند ماهیچه چو بازیچه رشته که از خمیر مانند ریسمان
سازند و از آن آش و غیره پزند و ماهی چشم خضر کنایه از زبان و دهان معشوق
ماهیدان چو طاسدان حوض آب و حوضخانه ماهی دیبان لج دریای که ... الجزایر
ماهی ذبّین نوعی از ماهی باشد که در میان ریگ بهم رسد ده و دوازده گز بود و در آن
در نواحی بغداد و سند بهم رسد بعوض ماهی سقنقور بکار برند ماهی زهره چو دهره پوست بیخ
گیاهیست سیاه که زهر دهم سمک است و ماهی را مست کند ماهی شور چو نور نام
شخصی بود که گفته اند او را پیغمبر صاحب شریعت میدانسته اند مای چو پای مخفف میای
که نهی از آمدنست و بمعنی جانور گزنده مانند مور و ملخ و غیره و نام بزرگی از بزرگان و رایان
هند و نام شهر بتی در هند که محل ساحران و جادوانست و بمعنی مادر نیز آمده مایدم
چو مایده در عربی نعمت و مایدم حرکهی کنایه از نعمت بهشت و مایدم سالار و مایدم نیز
سفره چی و موکل بر طعام بزرگان مایندر چو آکندر یعنی مادر اندر یعنی زن پدر مایون
چو هارون گاوی که فریدون را شیر داد مایه چو سایه ۱ بمعنی مقدار ۲ ماده هر حیوان
خصوصا ماده شتر ۳ بمعنی مایون گاو ۴ دستگاه و سامان ۵ بنیاد هر چیز و مایه داد هر چیز که

نا و اعتماد کنند

باد اعتماد کنند و مایه شب کنایه از تاریکی شب

فصل نون

نا چو جا ۱ آب ۲ نی و نای ۳ گلو و حلقوم ۴ بعض بمکان و محل در حال ترکیب مانند تیزنا نا انبان چو
نافرمان نی انبان که سازی معروفست ناانْدیش چو اندیش بیش چیز بی پروا و انگار ناآون و ناوون
هر دو چو ناقوس معبد ترسایان خصوصا صانکده ناب چو آب ۱ خالص و لب و بی غش ۲
مطلق ناو خصوصا ناوی که بر کنار آب و شهر از ... نابای چو ناپای ممتنع و محال مقابل ممکن
نابود چو آبرو و چیز نو که درست نزده باشند نابی چو ناکسی عدم مقابل وجود نابنوا
ناشنوا هر چیز ضایع شده و نابکار نابودمند صاحب افلاس یعنی فقیر و بی چیز نابهره ۱
بزرگ و عظیم ۲ دون و فرومایه ۳ قلب و ناسره ۴ پوشیده و پنهان نابیوسان چو
نا ... چشم داشت و توقع و بمعنی ناگاه و غافل ناپروا چو با پر جا سراسیمه و بی آرام و بی
ترس و بیم و دیر خبث و دانش ناتراشیده کنایه از مردم درشت و ناهموار و بی ادب
ناجزمند چو ... در جنگ نشستن و بعضی نام زاهدی از ترسایان نوشته ناجز انجام
چو نازک اندام ناشاهی و بی انتها ناجو چو جاجو درخت کاج و صنوبر ناجود چو نابود
کاسه بزرگ و ظرف شراب جوزی ناچخ چو آدخ نوعی از تبرزین و بعضی تبر کوچک و در برهان
با جیم فارسی گفته ناخ چو کاخ ناف معروف ناخواست زمین کبر که از زمین نتوان
برخواست و هر چیز که زیر پای کوفته شود ناخدا مخفف ناوخدا یعنی صاحب ناو که کشتی و جهاز
باشد ناخن آفتاب کنایه از آتش و از ناخن محبوب و ناخن بدندان کنایه از حیرت و افسوس
و ناخن بر دل زدن کنایه از تصرف کردن در مزاج و ناخن روز از آفتاب و ناخن زدن
از جنگ انداختن میان دو کس ناخن بر ۱ بضم بای ابجد مقراض ناخن پال و
ناخن خواره ورم گوشه که بعربی داحس گویند و آن در اطراف ناخن پدید آید و درد عظیم کند
ناخن پریان و ناخن خوش و ناخن دیو صدف خوشبو شبیه بناخن که بعربی
اظفار الطیب گویند ناخن پیرای ناخن بر حجامان و دلاکان و خود دلاک را نیز گویند
ناخنه مرض معروف چشم و ناخنه چشم شب کنایه از هلال و ماه نو ناداشت چو
کارداشت ۱ بی شرم و بی حیا ۲ جماعت گدایان لنگر کاسه ۳ مفلس و فقیر و پریشان ۴ مردم

نادان ده سرکوی کنایه از مردم نادان دهر نه کوی فضولنار مخفف انار که میوه معروف
و در عربی بمعنی آتش و نار افشاندن کنایه از گریه کردن بسوز و گداز و نار دو باب بضم اول
نوعی از انار ترش و نار شیرین نوعیست از موسیقی و نار فارسی نوعی ارزیز خالص که مرکب
از چیزهای مختلف و نار کفیده یعنی انار ترکیده و شکافته نادانی بی عقل و بی تدبیر نادُبُن
بضم یای ابجد درخت انار نارپستان دختر که هنوز پستانش سخت باشد و او بکنه نشود
نارخو چو نارنو ۱ گل انار ۲ مردم تند آتش مزاج نارخوک و نارکوک ترک
نارد مخفف ناردو نام جانوری که بر بدن حیوانات چسبد ناردان چو ناردان ۲ ۱
دانه انار ترش ۲ مشعل آتش ناردده چو چاره جانوری که بحیوانات چسبد و بمعنی پشه ترشت
نادبن چو بالدین سنبل رومی نادست مخفف نیارست یعنی نتوانست نار کند
چو پای بند انارستان و دهی که بسیار انار دارد ناردکیوا ک خوزه خشخاش سیاه و بکاف
الف اگر عوزه خشخاش سفید ناردمشک چو چار خنک ۲ ۱ نار هندی که دوانیست
۲ کوزه انگران نادنک که چو نارنج و نوعی از نارنج نادو چو پارو ۲ ۱ مرغ خوش
آواز مانند بلبل ۲ رشته که اعضای مردم بر آید ناردوان و ناردون چو کاردو
و او ر زلی ۱ درخت معروف پرسایه که نارون با دال نیز گویند ۲ کنار پارسی و لفظ ثانی بفتح دال
و او بمعنی درخت انار نیز آمده ناردوک چو داو کرزنی که پستان او مانند انار باشد ناروده
چو نارو ج ۲ ۱ یعنی نارو کامر ۲ زبانه ترازو ناره چو پاره ۳ ۱ ترازو و زبانه قپان
و سنگی که میزان قپانست ۲ ریسمان کنده ۳ ناله و زاری ناری چو جاری جامه
پوشیده ناز چو سار ۳ ۱ نوخیز و نورسته ۲ استغنای معشوق از عاشق که موجب کثرت شوق
باشد ۳ بمعنی نازو صنوبر و ناز نو روزی نوائیست از موسیقی نازک بضم ثالث ۲ ۱
معروفست ۲ محبوب و نازک بدن کنایه از محبوب و نام گلیست خوش رنگ و سرخ یاسمنی که
شبیه بوستان افروز نازو چو بازو نوعی از مرغ و بعضی قمری گفته و بعضی گربه که عرب سنور
گویند ناژ و ناژو چو بازو درخت صنوبر نازتن چو بادزن و در رسالها
با یای حطی چو ایمن نوشته یعنی درخت انجال پشه کار نازه چو تازه زبانه قپان ناسپال

چو پارسال پوست انار ناسرایش زبان حال ناسک بکسر سین نام یکی از صاحب شریعتان
گبره هند که اعتقاد بحشر و معاد ندارند ناسودی چو لاهوری گلو و حلقوم ناشک
بکسر شین قرضدار و مدیون ناصیه داران پاک کنایه از ملائکه و صلحا و زهاد و عباد
ناظر در سرای نویسنده که بر در سلاطین باشد ناغوش چو آغوش چیزی را با سر خود
در آب فرو بردن و غوطه خوردن ناغول چو شاغول نردبان مسقف و بعضی پوشش
نردبان که بر بام خانه سازند ناف چو پاک ۱ عنبر و مشک و امثال آن که مغشوش باشد
و بعضی مطلق چیز مغشوش نوشته ۲ بمعنی صاحب در حال ترکیب مانند خطرناک و غمناک ۳ قسمی از انگور
بسیار خوب ۴ کام و لهاة و کامچه ۵ جائی که عرب نک و خشک گویند ناف چو کاف معروفست
و کنایه از وسط و میان هر چیز مانند ناف شب و ناف هفته که روز چهارشنبه باشد و ناف خاک
و ناف زمین و عالم کنایه از مکه معظمه و ناف زدن یعنی ناف بریدن و ناف آهو و نافه
آهو مترادفست و کنایه از بوی خوشبوی معشوق و نافه بوی کنایه از کنده دهان و بوی
دهان و ارتحال جان و نام و نافه مشکین یافتن کنایه از نیک نامی و شهرت یافتن ناقوس
چو طاووس چیزی مانند دایی معروف نصاری است از زنگ و غیره و نام نوائیست از موسیقی
و از الحان باربد ناکاج ک چو تاراج یعنی ناگاه و بیکبار ناکرفت ک ناگهان
و بیکباره ناکرد مخفف ناکرده یعنی لاعلاج و ناچار ناکزدان یعنی ناعلاج و ناچار
ناکوارد بضم کاف فارسی طعام نا پخته در معده و بمعنی تخمه و استسقاء کنایه از مردم بی جیب
و نادل ناکود مخفف ناکرده یعنی اول ناکوهر ک بمعنی مرد مقابل جوهر نال
چو مال ۵ ۱ قلم زرناله که معروفست ۲ مطلق نی خواه نی شکر خواه نی میان خالی معروف و جای
میان پر که از آن تیر سازند ۳ ریشهای باریک که در میان نی قلم باشد ۴ چوب درود خانه
کوچک ۵ هر نمک کوچک خوش آواز ناله چو لاله معروفست و بمعنی چوب و دود خانه کوچک
نام آور ک نام و کر خداوند نام و آوازه مشهور چه در عربی چه در دری و نام از شکم افتادن
کنایه از معدوم شدن و نام برداد و مشهور و معروف و نام برتیغ زدن کنایه از فراموش و موسیقی
و نام زد تیغ زنای لشکری که برای مهمی بطرفی فرستند و دختری که بشوهرش نام زد کنند
نام نورده چو مور ناهد از ناجو چو کاجو مردم شجاع و دلیر و نام روز دهم از ماههای ملکی

ناموس چو جاسوس بانگ و آواز ۱ و خانه و منزل ۲ و بمعنی عفت و عصمت ۳ و بمعنی جنگ و جدل و کمینگاه صیاد ۴ و بمعنی ملائکه و احکام الهی و ناموس اکبر کنایه از جبرئیل علیه السلم و ناموسگاه جنگ گاه ناموینه چو نابو به زنی که جز یک شوهر نکرده باشد و با شوهرش بسیار محبت داشته باشد
نامه چو خامه ۱ کتاب و مکتوب ۲ سیلاب ۳ خط تعلیق بمناسبت آنکه اکثر مکاتبات باین خط نویسند و نامه چهاردم قران مجید است که بعد از توراة و انجیل و زبور نازل شده
نامی چو جامی نامور بودن و شهرت یافتن و بمعنی نامه و فرمان و در عربی نو کننده
نان معروفست و نان آتش زدی و نان زرین و نان کرم چرخ کنایه از آفتاب و نان جوی بکون واو گدا و طالب دنیا و نان سفید فلک کنایه از ماه و قرص نان خورش خاطر سرکه انگور و نان در انبان نهادن از مسافرت و سفر کردن و نان شیرین از بلکه نایاب شده و قحطی شد و نان کور بسکون نون کنایه از مردم تنگ و مردم خسیس و بخیل و دون همت و نان و نمکدان شکستن کنایه از مردم حرامی کردن ناخواه و ناخواه تخمیست خوشبوی که بر روی نان پاشند و دفع سم عقرب کند و بمعنی گدا نیز آمده
نان کلاچ بضم کاف فارسی حلوایی که عرب قطایف گوید و قسمی از نان نازک شیرین نان کلاغ چو براغ نوعی از نباتات که در زمین نمناک روید و بعربیه خبز الغراب گویند
نانیش بفتح نون و کسر میم و عکس ۱ چیز نادیده ۲ بیراهی کردن نانو چو بانو ۱ مثل لای لای گفتن مادر با طفال ۲ مخفف نانوا نانیوشان چو وا فروشان ناکسان و بی خبر و ناشنیده نانویدن چو ارزیدن خم کردن و خم دادن و مانده کردن
ناود چو خاور ممکن مقابل واجب و ناود فرناش یعنی ممکن الوجود ناورد چو نبرد ۱ جنگ و پیکار ۲ بمعنی رفتار ناوک مزه چشم که معروفست و چهارش تیر کوچکی بود و دار چوبی یا ز آهن که می اندازند و ناو ناودان کنایه از آه قلبی و بمعنی چو مقابل صبح و ناو ناودان ناودان چو بادشاهان ناودان و جلو کیان ~~چو نادره ۲ جنگ و پیکار بمعنی رفتار ... مژه چشم که معروفست و ... تیر کوچکی بود و از چوب یا از آهن~~ که اندازند و ناوک سحر و ناوک قلبی کنایه از نفرین و دعای بد در اثر شب ناوه چو باده چوب میانه تهی مانند کشتی کوچک و گل کش بنایان و امثال آن و ناوه و دول

اسپادوی

اسپا و جوی میان پشت آدمی و گندم و کم بود و نام جانی و شقاوت و بمعنی جادو و کهنه و دیدن و خواب
روح ناویدن چو جاویدن ۱ چیزی که مقدمه خواب است ۲ نالیدن و ناله کردن ۳ خواب ۴ خمیدن ۵ مانده گردیدن ناوینج چو آویزه کثیف و ناپاک و مغشوش و عیبناک
ناه چو ماه بوی تم کشیده که در زیر زمین و سرد آبها باغ خورد ناهان چو آگاه ناشناس و چیز نکرده از یاد نا ناهد و ناهده و ناهید و ناهیده چو شاهد و خاریده و بادام ۱ دختر نار پستان ۲ ستاره زهره ۳ نام مادر اسکندر ذو القرنین
نای چو پای ۱ نی مطربان و مضمار ۲ نام قلعه ایست ۳ گلو و حلقوم و بوق و کرنای جنگ نفره مبارات و نای رویین نایی که در جنگ نوازند و نایبدن نفره مبارات نای انبان نی انبان که سازیست معروف
نایچ چو رایج نی مطربان نایژه چو مایه ته هر لوله و نای میان خالی مثل گلو و لوله ابریق و غیره خصوصا گوتاه جو لا مان و چوب خوشه کنند م
نای مشکک بایک کاف و دو کاف یعنی نای انبان کافر نای نوش چو مال مهوش و نای نوش ساز موسیقار
فصل واو
وا چو با ۱ آتش در حال ۲ مثل بات وا ۲ بمعنی باز چنانکه وا گفتم یعنی باز گفتم ۳ بمعنی به چنانکه وا او گفتم یعنی با او ۴ گفتم وا او گفتم ۵ حرف ندا مثل وا اسفا و وای گفتن مریض ۶ گشودن مثل وا کن یعنی بگشا بمعنی دور مقابل نزدیک
وابا چو بابا قوت و خم وابردن چو وا کردن پس خیزان از ای
واث چو وات ۱ سخن و حرف ۲ بوستین واتکر چو وا دکر ۱ بوستین دوز ۲ ره ۳ خانه ۳ شاعر و قصه خوان واج چو باج امر از گفتن یعنی بگو واجاذ بجو بازار و سوق
واخ چو شاخ ۱ یقین ۲ کلمه تعجب و تحسین واخیده چو پاشیده ۱ پشم و پنبه حلاجی شده ۲ از هم جدا گردیده
واپلان بچو با دکرمیوه و بمعنی پسر مقابل دختر واداوک چو بالاسنک میوه ترنج معروف
واده چو باده ۱ اصل بنا و ماده هر چیز ۲ خروشیدن کوه ستایل
وادود چو داود کنایه از حضرت سلیمان علیه السلم وادیاب چو عارباب ۱ اطلال شده و تا خبر گشته
وادیان همچو بادبان کار هر کار زیاد باشد وادیج چو بادیج ۱ انگور شاطران مانند ساق چافشور بر پای کشند ۲ جفت و چوب بندی که تاک انگور بر بالای آن اندازند و جایی که انگور را آویزند ۳ خمی که انگور در آن ریزند تا سرکه شود واذ و وازه

واد

چو غار و غاره ۱ شبه و مانند ۲ نوبت ۳ رسم و عادت ۴ کرت و مرتبه ۵ صاحب و خداوند
۶ بسیار که واره بمعنی بسیار را ۷ بار شتر و غیر مثل خرواری ۸ مقدار مثل جامه واره و قباواره ۹
بمعنی لیاقت مثل گوشواره یعنی لایق گوش ۱۰ مهره محبت **واذخذ** چو چار فذ مردم کاهل
تنبل **واذدن** چو بادزن چوب و روته که بان خمیرنان پهن کنند **واذغ** بفتح دکسره ثالث چو فارغ ۱ بندی که در پیش آب از چوب و گل بربندند ۲ بحیم زرگری که معروفست
۳ چوب بندی جفت انگور **واذن** چو فارن از نخ و مرفق و بضم ثالث مخفف واذون
واذون و **واذونتر** و **واذوتر** و **واژون** و **واژونتر** و **واژکون** و **واژکونه**
همه بمعنی نرکون و بمعنی شوم و نحس و نامبارک **وادی** چو غاری بمعنی مثل و مانند
در حال ترکیب مانند نبات واری **واذنیخ** همچو بارنیخ کار **واذ** همچو باج و باژ کام
واژغ بضم و فتح زای فارسی آنچه از درخت خرما پزند **واژیان** چو آسمان صاحبان و خواجگان
و بزرگان **واش** چو طاس خوشه گندم **واشامه** همچو باشامه که معجز زنان است
واشکرده چو کار کرده چست و ساخته و پرداخته **واشنگ** چو پادنگ چوبک زن که
پاسبان و همتر پاسبانان باشد **واف** چو کاف مطلق خوانند حضور صابل **واق**
چو طاق درختیست که صبح بهار و شام خزان کند و بعضی جنگل گفته در جزیره که درخت سرخ القمر
در آنجا باشد گویند ثمران درخت بصورت آدمی سخن گو باشد و از او فواق نیز گویند
و نام مرغیست و وزغ و غوک یا صدای آن نیز گفته اند **واک** چو خاک مرغیست کبود
که اغلب در کنار آب باشد و معرب آن واق است **وال** چو دال نوعی از ماهی فلوس دار
و نام رود و خانه که آن ماهی در آنجا باشد **والا** همچو بالا و بلندی از قدر و مرتبه و از قد
و قامت و نوعی از بافته ابریشمی **والاذ** چو آباد ۱ سقف خانه ۲ قالب گنبد و طاق و بعضی
بمعنی عمارت رنگین و نقاشی کرده گفته و بعضی عمارت گلین و سنگی و بعضی بر چینه و جدار
دیوار گلین گفته **والان** چو تالان رزربانه و بادبان **والانه** چو کاشانه زخم و جراحت
والغونه چو بازگونه گلگونه و غازه زنان **والوخاییدن** چو واسوزانیدن
که تقلید کلام شخصی **والد** چو لاله ۱ نوعی از پارچه سفید و بافته ابریشمی ۲ اسباب
و شور و زاری ۳ زاری و مبالغه نمودن در کاری و بکسر لام در عربی عاشق حیران

وام چو خام

وام چو خام بهر سه معنی اول خام که مرد وام دنبال کنایه از جود خاکی که در وجود آدمی
و آن بمنزله قرض او بلست از زمین **ووامی** قرض دار و بمعنی در مانده **وان** چو جان ۱ ۳
ولایتیست در آذربایجان ۲ بمعنی شبه و مانند ۳ نگهبان و محافظت کننده در حال ترکیب مانند
بلبل وان **وانج** بسکون نون و جیم مرجک و عدس **وایا** و **وایرد** و **وایست**
چو آیاو مایه و بایست مراد و حاجت ضروری **وایج** چو رایج **وایج** همچو واویج
فصل **ها**
ها اشاره بنزدیک و طپانچه بر روی کسی زدن و در عربی
امر بگرفتن و سفیدی روی مرغ **هادنویش** چو بادکیش نام دشتی است در ترکستان که چنین
گویند که در آنجا می ورزد گویند وقتی چند درویش را با دید در آنجا متفرق ساخته بود و آنها فریاد میکردند
یا درویش تا آنکه همه هلاک شدند **هادودی** چو لاهوری نوعی از گدای بسیار مبرم **هادی**
چو شادی نام سنگیست که هرکه با خود دارد سگ متعرض او نشود و در عربی بمعنی هدایت کننده
و آرام گیرنده و پیکان تیر **هاذ** چو باره ۱ مطلق چیزهای پی در پی و متوالی بیکدیگر خصوصا
مروارید و مهرا آنچه بر رشته بکشند ۲ مهرهای گردن و حلق ۳ غایط و سرگین ۴ متحیر و دو ...
گوشت کندیده مهار شتر **هاذپاد** **هاذپا** چو چارپا نوعی از ماهی کوچک که پای
بسیار دارد و در پشت او خار هم هست **هارش** چو خارش نارش که از ماره خور ...
هارو چو جارو نام زن اندروس است که شبها آتش افروختی و اندروس بفروغ آتش آن
در یا شنا کردی و پیش هارو آمدی شبی باد آمد و آتش را خاموش کرد و اندروس بدریا
غرق شد **هاروت فن** کنایه از جادو گر و ساحر **هارون** نام برادر بزرگ موسی علیه السلام
و بمعنی نقیب و قاصد و بمعنی حیرت و فرو ماندگی بجهت غیر فارسی و **هارون آستانه** کرد ...
کنایه از ماه و قمر **هاری** چو زاری کناس و سرگین کش **هاژیدن** چو یازیدن
گریه کردن و گریستن و نگاه کردن و نگریستن **هاژ** و **هاژو** و **هاژه** چو باژد
باژو و تازه ۱ ۲ کسی که در بکجا حیران و واله بماند ۲ چیز زبون و حقیر **هاس** چو طاس
۱ ۲ بمعنی ایضا و دیگر ۲ مخفف هراس **هاک** چو خاک تخم مرغ و در عربی امر بگیر فاتن
هاکره و **هاکلر** چو با نجره شخص الکن که در زبانش لکنت و گرفتگی باشد **هاکول**
چو شاغول دوای سم الفار و مرگ موش معروف **هال** چو حال ۱ ۲ ۳ ۱ دو عدد سال

که چوگان بازان در دو طرف میدان نصب کنند ۱ قرار و آرام ۲ امیل و غافل برادر جنگ
هالک چو لاله ۱ دایرهٔ معروف که گاهی در گرد ماه باشد ۲ مردم منفق و مفسد ۳ رنگ
و لون ۴ برقرار و آرام یافته ۵ نوعی از هیزم که چرب باشد و در مشعلها سوزانند هامال
چو پامال همتا و همال هاماوران چو نام اوران ولایت یمن و بعضی شام گفته
هامرز چو نا قرض یعنی بر خیز هاموار و هامواره چو کاهوار ۱۲
برابر و یکطرق ۲ همیشه و هموار ۳ چیز هموار که پست و بلند نداشته باشد هامون
چو قارون دشت و زمین هموار که عرب قاع گویند هامی چو جامی سرگشته و حیران
هانیان چو بستان همان طولانی پول هان کلمهٔ تاکید آگاهانیدن خواه
در امر و خواه در نهی و امر بشتاب و جلدی هانی چو جانی بزبان پهلوی یعنی شمشیر
هاوش و هاوشت بضم واو مطلق است بی تغیر و ترجمه متعلق هاون
بفتح واو معروف است و کنایه از فرج زنان و هاون کوب کنایه از جماع کننده هایاهای
شور و غوغای ماتم زدگان و هائی های نیز بهمین معنی و بمعنی زود زود و تو شتاب
هاباهوی شور و غوغای ارباب طرب و عروسی و های هوی نیز بهمین و بمعنی
زود زود و شتاب هاینیز مخفف هراینه هر اینه یعنی ناچار و بی دغدغه
فصل یای تحتانی یاب چو تاب ۱۲ نابود و هرزه و بی معنی و ضایع ۳ یابنده
و امر از یافتن یابر چو صابر جائی که سلاطین بارباب استحقاق سیورغال و تیول دهند
یاختن همچو آختن کار رو بمعنی زدن و انداختن و آشکار کردن و پرسیدن و سؤال
نمودن یاختر چو ساخته ۱ حجرهٔ خانه ۲ خمره و خم کوچک ۳ شبه و مانند ۴
برکشیده اعم از تیغ و غیره یاد چو شاد ۱ مقابل فراموشی که یاده نیز گویند ۲ بیدار
نقش و نگار یادر چو مادر روز دوازدهم تیرماه که روز جشن است یار چو کار ۱۲
دوست و معین و یاور معروف و یار فروشی کنایه از تعریف و تحسین کردن ۲ دسته هاون
یارا چو خارا توانائی و قدرت و یارد ماضی است یعنی قدرت دارد و تواند و بمعنی جرات
و رخصت یاراسپند و یاراسفند نام اسفندیار بن گشتاسب بطریق قلب یارمن
چو دادرس مددکاری و یاری یاروستن چو وارستن نوشتن و دست دراز کردن

یادک چو چارک

یادک چو چارک ۱۲ بچه دان و مشیمه ۲ نوعی از کوبندگی که ظلمهای بدخشان کشند یادمند
چو بارمند دکار و معین یادنامه چو کارنامه نیکنامی یاده چو جاره ۱۲ دست
برنجن و معربان یارق و بمعنی طوق کردن ۲ محبوب است از ادویه طبیه و معرب آن یارج ۲
بمعنی یار کافر ۳ قدر و اندازه یاری چو زاری دو زن در نکاح دو برادر یار یکدیگر را
و بمعنی هووکه دو زن در یک شوهر باشند یاف چو ساف ارش که از بر فی تا سر انگشتان باشد
و اسم فاعل و امر از یافیدن یافه چو تازه لرزه که از لرزیدن است یافیدن کشیدن و
بلند شدن و قصد و آهنگ کردن و بالیدن و نمو کردن یاش مخفف یاسمن که گل معروف
و در عرب بمعنی ناامیدی و بمعنی دانستن یاسا چو کاسا رسم و قانون یاساق بجو آیاق
شرابت سلطان یانیج و یاسیج اول بضم و کسر نیز دوم با یای مجهول
بمعنی تیر پیکان دار و بعضی گفته تیری که پادشاهان نام خود بر آن نویسند یاسیم یاسمن
و یاسمون و یاسمین با واو و با الفت هر چهار نام گلیست خوشبو که سفید و زرد و
بنفش باشد یاسه چو کاسه ۱۲ رسم و عادت ۲ ارزو و تمنی یافته چو تافته
قبض و وصول یافز چو ساغر و کافر بمعنی بازیگر و رقاص یافه چو نافه گم شده و مفقود
و کنایه از سخنان هرزه و یاوه و سرور گم یاقوت فام کنایه از لب معشوق و یاقوت
روان کنایه از اشک خونین و شراب لعلی یاقوت سر بسته کنایه از دهان معشوق و بهای خاموش
یاکند چو پایند جوهر یاقوت معروف یال چو مال ۱ گردن و عنق
و پیچ گردن بازو که از دوش تا مرفق است ۲ موی گردن اسب و غیره ۳ عیال و فرزند
۴ دست و دستی حیوانات ۵ رو و روی و رخسار یالک چو لاله شاخ گاو یام چو خام
اسب جبر خانه که معروف است یان چو جان ۱۲ هذیان و سخن نامربوط ۲ مرکب
و را املا یانه چو خانه ۱ هاون معروف ۲ تخم مرغ که در جنبش کشند یاوه همچو یابه
که از یافتن است یاور چو خاور ۱ مددکار و معین ۲ دسته هاون یاوند همچو
یابند و پیدا کننده و بمعنی پادشاه یاوه همچو یافه گم یای چو جای بیمار و مریض

باب الجیم

فصل الف الف آنا چو خا یعنی باکه بعربی مع گویند و بکسر الف الضا آتش

مطبوخ و در عربی قبول نکردن اَباثی و اَباشَر چو خارش و خماشه یعنی اوباش
یعنی جمعی که از هر جنس مردم در آنجا باشند اَبام چو سلام وام و قرض اَبجَل بضم حا
حطّی نام پادشاه جابلسا که در عالم مثال مقابل جابلقاست اَبجاذ چو ابوازه ولایتی است
در ترکستان اَبدام چو اندام جسم مقابل جوهر اَبدان چو دندان ۱۲ دودمان
خانه دان ۲ لایق و سزاوار اَبَر چو صبر معروفست و بمعنی مرد مقابل زن و بفتح ثانی بر و انگشت
و بمعنی بر که بعربی علی خوانند و بلغت زند آلت تناسل وَ اَبَرکهن و اَبَرمرده هر دو بکسر
ثالث و ضم رابع چیزیست مانند خاک کرم خورده چون بر آب گذارند آب را برخود کشد
و بعربی اسفنج البحر گویند اَبرَش چو مهوش رنگ سرخ و سفید با هم و اسبی که نقطهای مخالف
رنگ بر آن باشد گویا عربیست و ابرش خرامشید کنایه از آسمان اَبرکاذ چو اشکبار
تنجره و سرگردان اَبرکاکا چو بدخشانیا تمید و تار عنکبوت اَبرکوه نام شهری از
عراق عجم که معربش ابرقو و از ابرکوه و درکوه نیز گویند اَبرنجین و اَبرنجن
چو فروردین و پرورده دست برنجن و پابرنجن که بحذف الف شهرت دارد اَبرو زدن
کنایه از رضا دادن و اشاره کردن ابرو فراخی کنایه از خوشدلی و گشاده رویی و راست
و سخا ابروی ذال ذد کنایه از ماه نو هلال اَبره چو قطره روی قبا و کلاه وغیره و بضم اول
و فتح ثانی مرغ هوبره که عرب حباری گویند و دیگر اول سبوه نورس و نوزاده و در عربی
سوزن خیاط اَبرهام چو شقق نام طبیعت و نام فرشته که بتدبیر عالم موکلست و نام [illegible]
بود گویا ابراهیم باشد اَبَست چو الست گوشت سوه ترنج اَبستا چو مجلها کتاب
تفسیر زند و زند کتاب زردشت است اَبستر چو برشته جاسوس و جاپلوس اَبستن
چو خجل تن پوشیده و پنهان داشتن اَبغاد چو اخبار زراعت اَبل چو خجل
قافله [illegible] از عطریات و بضم باء [illegible] دوا ایست مانع خون که عرب [illegible] گویند
ابلق چرخ و ایام از دنیا و شب و روز اَبلک فتح مطلق و در رنگ خصوصا
سیاه و سفید و معرب آن ابلق است و چو کینک شراره آتش اَبلوج چو محلوج قند
سفید اَبلوک چو مملوک فضول و منافق و دو رنگ اَباخون چو افلاطون حصار
قلعه اَبی یعنی بی شما ای تو مثلا [illegible] اَبناری چو انباری ۲ ۱ نوعی از جامه

بسیار لطیف

بسیار لطیف و نازک ۲ جنسی از کبوتر اَبیداد یعنی بیداد و ظلم اَبیز چو تیز شراره آتش اَبیون
بفتح اول چو و بور رنگ آبی و آسمان اَبیورد چو لیکرد شهریست از خراسان اَبیون
بمعنی افیون و تریاک و نام داروییست که بیهوشی آرد فصل با با بتا چو قبا
۱ در خانه و در سرا ۲ [illegible] یعنی حبة الخضرا بِتَک چو خشک پاره از خوشه انگور
و خرما بَبَر چو تمر ۱ جانور صحرایی بود شبیه گربه بی دم که از پوستش پوستین سازند ۲ نانی که
در روغن بریان کنند و بسکون ثانی ۲ ۱ درنده معروف شبیه شیر ۲ جبه جامه بود که از پوست
آن دیو یا جانور دیگر که رستم در جنگ می پوشید و آن را ببر بیان نیز گویند بَبسوده
چو بیهوده دست مالیده و سوده و ملمس نموده و سوراخ کرده فصل تای فوقانی
تَبار چو بهار دودمان و خویش و فرزندان و بمعنی اصل و نژاد و دودمان [illegible]
بمعنی هلاک تَباسیدن چو خارانیدن از حرارت گرما بیخود و بیشعور شدن تباشیر
چو سرازیر دوای سفیدی که از میان نی هندی در آید و کنایه از سفیدی چیزی تَباه چو نباه
۱۲ ضایع و خراب شده ۲ قسام و قسمت کننده تَباهجه و تَباهه و تَبهره چو کاجه
و تباهه و بهره گوشت نرم و نازک و معرب آن طباهجه و لفظ ثانی بمعنی قلیه بادنجان و کباب و
و خاکینه نیز آمده تب باده و تب بایه و تکبیاذه چو شهزاده دکمها بر
و خیار تب دار تبت و تبتل چو شبت پشم نرمی که از زیر موی بز در آرند
و لفظ اول بتشدید ثانی چو شدت و مدت نام شهریست در حدود چین تبخال و تبخاله
چو ابدال و بنگاله جوشش که از حرارت و تب بر اطراف لب پدید آید تبر چو [illegible]
نام مرغیست و در عربی بمعنی زر و چو فراکت ابزار [illegible] معروف تبرخون چو شفق گون
۱۲ عناب معروف ۲ نوعی از طره ماکول که طرخون و طرخان و بعربی طرخون
گویند ۳ چوب سرخ و بعضی گفته چوب سختیست که شاطران چوب دستی سازند و بعضی
سرخ بید و بعضی بقم گفته تبرزد و تبرزده چو زبرجد ۱۲ نبات و قند سفید
و نمک سفید شفاف سخت و استعاره از نوعی از انگور سخت و شیرین ۲ دوای [illegible]
تلخی که بعربی صبر گویند و معرب آن طبرزد است تبرزین چو کمرچین ۱۲ طبر [illegible]
که [illegible] آورند ۲ نمک سفید بلوری تبرک چو شهرک مطلق حصار خصوصا قلعه [illegible]

تلبت چو الت پیر تابه واز کاافتاده تلبستغ با غین منقوط چو نسخو فصیح و تیز زبان تلبیدن چو رسیدن گرم شدن از حرارت تبش چو کشش ۲ ۱ حرارت دگرمی و دور بان گرمابه نوشته ۲ مخفف تابش که پرتو باشد تبنی چو دحتی طشت معروف تبغوره و تبقوره چو سرد و دسه پیرامون دهان دگرداگرد منقار تبل چو اجل چین و شکنجی بود چنانکه پوست با دام دارد و تبلاب چو مهتاب غلاف خوشه خرما تبنند چو کمند مکر و حیله و مکاره و محیل تبندد چو قلندر چوب بزرگ که پشت در اندازند تا محکم شود تبنک چو اردک قالب زر و سیم که ا خته تبنکد چو فندک ۱ ۳ طبقی پهن که نانوایان دارند ۲ تنبک و طبل کوچک ۳ آواز بلند تیز مثل صدای زنگ و ناقوس تبنکوده چو سمن بو صندوق رخوت و نان و غیره و زنبیل و سبد و تغار و کیف عطار و حجام و صاحب صنعتهای دیگر تبنگه چو الگه طبله نان و ظرف غله و تنور نان پزی تبوداک چو کلوچاک ۱ ۳ طبلک مزار عان که بجهت رمانیدن جانوران از زراعت بزنند و بعضی بمعنی دف نوشته ۲ غربال ۳ طبق پهن بقالان و نانوایان تبوک چو سلوک طبق پهن نانوا و حلوائی و نام قلعه ایست در کنار قلزم تبه مخفف تباه کامر تبیز و تبیره چو حمیره ۱ ۲ طبل و دهل ۲ مزبل و زباله خانه فصل جیم جبا بکسر جیم باج و خراج جبابت چو زیارت خراج گرفتن جبناغ چو اعواج جامه که پادشاهان در نوروز پوشند جبراهنگ و جبلاهنگ چو خشم آهنگ جبلهنگ چو سه نگ تخم خاریست که بعربی بسم بری گویند جبرود چو فغفور خاریست تر اند جلکپین چو نگین کچ سفید تابان جبغوت و جغبوت چو فرتوت پشم و پنبه که میان لحاف و غیره کنند و لحاف کهنه پاره پاره و لفظ اول بضم اول نیز آمده جبلاج چو اخراج مردم بزرگ به همت خس جبالک چو لک لک سخت و مستحکم شدن چیزی بچیزی جبر چو دبه رتب ترنج دامثال آن و نام دارویست و جو قبه در عربی لباس معروفست و جبه خورشید و ماه کنایه از روز و شب و جبه دو دیش کنایه از ابر و سحاب و از شب و لیل جبه هزار میخی کنایه

از فلک

از فلک هشتم و ثوابت و از شب و لیل جیی چو چیزه با جیم فارسی که سیجی و درع چوبهاکه بر استخوان شکسته اعضا بندند فصل جیم عجمی چبتن و چپیان چو رفتن و زبان ابانچه چبغت و چبغوت چو بهوت لحاف و سایر چیزهای پنبه آکند که بسیار کهنه و از هم ریخته باشد چپلوس مخفف چاپلوس که چرب زبان و فریبنده باشد چپیره چو کبیره جمع و جمعیت سپاه و فراهم آوردن چنین بفتح و ضم اول چو شب بلین طبقی که از چوب بید بافته باشند فصل خای منقوط خباده چو هزاره کسیکه در کار ها زیرک و چابک و هشیار باشد خبازی چو مجازی نوعی از حشی که بر گزند کی عقرب نافعست خباک چو مغاک چار دیوار سر گشاده که چار پا کو سفند و غیره بست و حظیره سجد خبجه چو رنجه نرمه ندی خبزه چو قطره محکم و استوار و بمعنی سنجیدن خیار خبزدوک چو پرستوک جانور سیاه شبیه بجعل و بدون کاف نیز آمده خبک و خبر چو نمک و خضر از گلو فشردن و بمعنی گلو گرفتن خبکال چو ابدال و بکسر اول الف ثانیه تیر دفنک که مانند سوراخ باشد و بمعنی سوراخ خبوک و خبوه چو کموک و نضیج محکم و استوار خبینی چو کبیر و کشور بمعنی مهیا گردانیده و ساخته و بمعنی بیچیده خبیره و خبیوه هر دو بکسر اول و فتح ما قبل آخر که را و واو باشد فصل ذال ۲ جمع حساب توده ریگ سامان کار و لفظ دوم چو ستوده نیز آمده دب چو لب گاه نشستن و بضم اول در عربی خرس و خرز دبا چو دعا و طائیفه کدو که بعربی یقطین و قرع گویند دباب چو رباب و کباب بمعنی سو سنبر که ریکالیت دبال و دبالی چو کمال و قبال میوه ترنج دبداب چو مهتاب شکوه و جلمن دبدبه چو دغدغه عظمت و اظهار جلال و آواز دهل و نقاره و غیره دبستان چو شبستان مکتب خانه که در بستان طفل مکتبی باشد دبوس چو عروس ۲ ۱ گرز آهنین ۲ نام منزلیست که در چاه کشتن باشد و آن را دبوسه نیز گویند ۳ قلعه ایست در وسط میانکال از ماوراء النهر دبیب چو طبیب نرم و کوفته دبیر چو کبیر منشی و نویسنده و دبیر فلک کنایه از کوکب عطارد و دبیرستان دفتر خانه و بمعنی دبستان کامر دبیقی چو حقیقی نوعی از قماش لطیف فصل دال مهمله دبا بضم اول اسم فاعل از بودن

و بکسر اول سو و دنفع پل بمعاط ذُباب بضم اول سارست مشهور کوتاه دِبل
چو رطل علف بوی مادران دافوان دَبوخَر چو کلوخه مطلق خوشی و خصوصا در حال
مباشرت و جماع دَبوسَر و دَبوشَه چو اوشه مطلق سرپوش خصوصا چادر و مقنعه
زنان دَبون چو زبون مزد و بیعانه که قبل از عمل باجیر دهند یا در قیمت متاعی دهند
فصل ذال ذاب چو لب ۱ یعنی رایکان کام کوهست باشد
۲ آسان و سهل ذَباذ چو سواد عرق و چرک جانوری باشد شبیه بگربه که آن عرق بسیار
خوشبو باشد ذَبان چو لبان معروفست و ذبان بره گیاهیست که عرب لسان الحمل گوید
ذبان بی سر کنایه از سخن بیهوده ذبان تر کردن کنایه از سخن گفتن و لقمه بدهن گذاشتن
و ذبان دادن کنایه از عهد و شرط و رخصت دادن و ذبان دان کنایه از فصیح و بلیغ
و عالم بزبانها دانش کرد و ذبان دان مرد فضول پرگوی و قصه خوان و ذبان خوشی
گیاهیست و ذبان گاو نوعی از پیکان تیر و یعنی گیاه گاو ذبان و ذبان گنجشک درختیست
ذبان گیر بسکون نون کنایه از جاسوس و ذبان یافتن از رخصت یافتن ذِبَر
چو جگر ذِبَرَم بعلاوه میم ذِبیر بکسر اول و ثانی هرسه یعنی یاد گرفتن و حفظ کردن
و اول چو قبر یعنی بالا و فوق و یعنی حرکه فتحه نیز آمده دَبَرپوش بالاپوش و لحاف و غیره
ذَبَرتَنک بالاتنک که تنگ دوم زین اسپ است ذَبَردَست صدر مجلس و کنایه
از مردم توانا و زورمند خلاف زیردست ذَبَرفوت چو مکر صوف و دشنام لغز
ذَبَر ذَبَکرَد بضم ثالث مخفف ذابکر و ذاکر کام ذَبوخَر چو ریوه کام
که خوشی و لذتست ذَبوده چو بوده و ربوده ۱ جا تامل دبار ترقب
۲ سبزی کنا که عرب کراث گوید ذَبور چو تنور در مور گرداب و عقبه دریا
ذَبون چو کنون خریداری که در خریدن حریص باشد و در عرب مشتری که بلد و شنیده
خود لکد زند و جامه کوتاه زیر قبا و بفتح اول ضایع و بد و بیچاره و ضعیف و داعی
ذِبهر چو کشور عاق والدین ذَبهیده چو چهیده فرو افتادن و تنزل کرده از
جاه یا از منصب یا از قوت و قدرت فصل سین مهمله سَبا چو قبا
نام شهر بلقیس سَباده چو کشاده سنگ بستاده که از آن مهره سازند و کاردها

دستهار ابدان تیز و کمبهار ابر تیز شوند سباذوک با کاف چو شمار رنج کبود و حار
سِبادی چو نگاری ساق خوشه گندم و جو سِباغ چو چراغ بالکر نش سَبایل
چو قبایل ولایت قندهار سِبخ بکسر اول چو میخ نمک طعام و آنچه عرب ملح گویند و بفتح اول و
کسر ثانی در عربی شوره زار سَبد چین چو غرقچین انچه بوده که در باغ مانده باشد سبز اندر سبز
سبزه در سبز و سبزه در سبزه نام لحنی از سی لحن باربد
و سبز آخور کنایه از آخوری که در آن علف سبز باشد و از آسمان و سبز باغ کنایه از تن و بدن آدمی
و از آسمان و از بهشت سبز هاد و سبزه هاد نام لحنیست از موسیقی و سبز پا مردم شوم قدم
و نامبارک سبزپوش کنایه از زهاد و از اهل ماتم سبزپوشان بهشت کنایه از حوران
بهشتی سبزپوشان فلک کنایه از ملائکه سبزخوان و سبزه خوان چرخ و سبز طشت و سبز
کارگاه و سبز کوشک مریخ کنایه از آسمان و فلک و سبز قبا و سبز کراک مرغ سبز رنگ
منقاردار و کنایه از بنگ که کیف است سبزی منسوب بسبزه صراحی شراب خوردنی و خوش در مراد
سبزبهری چو هفت سری فصل بهار سَبزک چو نغوک صراحی شراب و مصغر سبز و نام
مرغیست سبزرنگ و منقاردار سَبزمال و سَبزمالی چو نقطه سالی نوعی از انگور
و در برهان بجای میم بای ابجد نوشته سَبغانه چو ستانه بیعانه در معامله و بضم بیلون در انار
تند و کشیده بالا سَبک بضم ثانی ۱ معروفست و کنایه از مردم بیوفا و بی رویه ۲ یعنی چست
و چالاک ۳ یعنی تعجیل ۴ مجرد و بی علاقه و بضم اول و کسر ثانی یعنی سست و بکسر اول و ثانی
مرغیست عاشق بنور آفتاب بخلاف شپره و سبکبار و فارغ بال و کسیکه پیوسته شادی کند و سبک
پای و سبک رو و سبک دوی و سبک عنان جلد رفتار و تندرو و پیاده و قاصد نامه
و اسب جبر خانه و لفظ آخر کنایه از حمله کننده نیز آمده سبک دست کنایه از جلد دست و کسیکه
در کارها شتاب و تعجیل کند سبک روح و سبک لقا کنایه از مردم بی تکلف و بی تکبر که شگفته
و ملیح باشد سبک سار بیقدر و بی وقار و شتاب زده و سفیه و بی تعلق و سبک سایه
کنایه از بی ثبات و کم قدر سبک سران کنایه از سفیهان و مفلسان و اصحاب طرب سَبَکاد
چو لقباد سر کوه و تل کوه و فرق و تارک سَبَلان بفتح بای ابجد کوه سبلان که
نزدیک اردبیل است سِبلت بکسر اول و لام و سکون [illegible] سرش [illegible] و سریشم

و بعضی بکسر اول و ثانی و سکون لام نوشته‌اند و بفتح اول در عربی بمعنی بروت سبنج چو شلنج
چوب درازی که برزگران بر یکسرش گاو آهن نصب کنند سبوره چو تنوره هیزم و رخت
سبوس چو عروس و فلوس نخاله هر چیز خصوصا پوست گندم و جو سبوسنگ
خشکی باشد مانند گندم و جو سبوس که در سر آدمی پیدا شود و بعربی حزاز گویند و بمعنی آرد
جو و گندم و نام کرمی که بگندم و جو افتد سبوشکن کنایه از توبه کردن و شراب نگذاشتن
و منع شراب کردن سبنبوش چو [illegible] فصل شین منقوطه
شباب چو شراب نام پرده ایست از موسیقی و در عربی جوانی و بکسر اول نام درختیست که
میوه آن را حب الملوک گویند شباده بتشدید ثانی چو سجاده ۱ زنبیله شبها هرزه گردی
کند ۲ مرغ شبپره شباز چو غماز ۱ شخصی که بعبادت شب بیدار باشد و این اعتبار شبزنده دار را
شبباز گویند ۲ شخصی که در شب بازی کند و صورتهای مختلفه بیاورد شب افروز ۱ ۲ ماه
و قمر که در شب روشنی کند ۲ مرغک شبتاب کالبیجی ۳ نام ماه دهم از سال ملکی کنایات
شب پیمای کنایه از شب بیدار و دزد و عاشق و مهجور و بیقرار شب خوش کنایه از وداع
خصوصا در شب شب درمیان دادن کنایه از وعده کردن و ضامن دادن یکشب
یا زیاده شبدان کنایه از شب بیداران و پاسبانان و عسس و دزد و عیار
شب شدگی کنایه از آخر شدن ایام جوانی شب عنبرین کنایه از شب تاریک شبکاینات
کنایه از دنیا و عالم شبا لنگ چو [illegible] که شکار کنند شبان چو زبان
مرغ شبپره و بضم اول چوپان گوسفندچران و در این زمان بفتح اول شهرت دارد
شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی علیه السلام شب آشوبی [illegible]
شبانفریب و شبان فریبک و شبان فریو و شبان فریوک مرغکیست
که هرکس بیند تصور کند که نتواند پرید چون نزدیک رود که بگیرد اندکی پرواز کند و بجای دیگر نشیند
شبانکاره چو زبان باره نام ولایتیست از فارس و نام [illegible]
شبانگاه چو [illegible] وقت شب و جایگاه چارپایان در شب و مقام چوپان
شب آویزک چو [illegible] شبانور چو بلاور و گلان
شبپره و مرغ عیسی شبانه چو زمانه ۱ چیزی که از شب مانده باشد از آب و طعام و غیره

شراب

شراب که شب بنوشند ۲ مخمور و خواب آلود ۳ مطلق گیسان خصوصا گیسان که کوتاه باشد و بمعنی بفتح اول
نیز آمده شب آویز مرغیست که شبها خود را بپای از درخت آویزد و حق حق گوید مشهورست که
تا یک قطره خون از گلوی او نچکد خاموش نشود شباهنگ چو خارهنگ ۱ ۲ ستاره که از دنبال
کوه پس از صبح طلوع کند ۲ جایگاه چارپایان در شب ۳ بلبل شب بازه و شب بوده
چو [illegible] مرغ شبتره شب بوی چو [illegible] گلی باشد کبود رنگ که شبها
بوی دهد و از گل گاو چشم نیز گویند شب پوش چو سرپوش شب کلاه و بمعنی تاج و لحاف
شب پوی چو [illegible] که در نهایت [illegible] باشد و بمعنی شب رو [illegible] شبت
چو [illegible] شبتاب چو مهتاب کرمک شب چراغ که
[illegible] در شب مثل آتش بدرخشد [illegible] چون سهیل طلوع کند آن بمیرد و بمعنی
ماه و قمر شب تاز چو شهباز شبیخون معروف شب تک و شب تاک چو
لک لک نوعی از بازی که بیکپا بجهند و کله بدیگری زنند شب چراغ گوهری که در شب مانند چراغ
روشن است و بمعنی شب تاب کرمک شب چراغک یعنی شب تاب کرمک شب چره چو [illegible]
حبوبات در شب [illegible] یاران در شب نشینی خورند بگویند شب چک شب
برات که پانزدهم شعبانست [illegible] شبخانه و شبستان خانه که
درویشان [illegible] شاهان نوشته شب خوان
چو دستان بلبل شب خوش کنایه از وداع خصوصا در شب شبخون
شبیخون چو [illegible] یعنی شبخون و تاخت بجهت [illegible] دشمن در شب زدن
شبخیزک چو [illegible] شبدیز چو تبریز ۱ نام اسب
سیاه خسرو پرویز ۳ نام لحنی از مصنفات باربد مطرب و شبدیز نقره خنگ کنایه از
آسمان [illegible] روز کار و دنیا شبدیر چو تکبیر نام
مبارک حق تعالی که شبدیز نیز گویند شبر چو قمر شعله آتش و [illegible]
و در عربی بمعنی وجب شبرغان چو [illegible] در قدیم نام شهر بلخ بوده و درین زمان
قصبه ایست از توابع بلخ شبرم چو شبرم نام گیاهیست شیردار شبرنگ چو خرچنگ
۱ ۲ نام اسب سیاووش ۳ نام کوه [illegible] که سیاه رنگ و اندک زرد می‌دارد سنگ

سیاه براتی باشد که یک قسم از انواع شبه و شبو گویند شبیت چو بهشت چیزی که از طبع ناخوش
و گران آید و ثالث بائین منقوط نیز آمده. شب سکر بفتح ثالث شب هجران که فرود آن
چون ازادگرد های طباخ خشکاک را از کوهها می آورد و در اثنای راه شب شد از هر آنکه گردند فرود آمد
آتش روشن کردند تا آنها را بیافتند شبغا و شبغاذ و شبغاره
چو خو فا و بر وازه در وازه محوطه که گاو و گوسفند و غیره شب در آنجا برند شب غریب
چو عندلیب نان و حلوائی که در شب اول برای جهان مرده بردم دهند شب فرخ بکسر
ثانی لحنیست از موسیقی و لحن چهارم هم از سی لحن باربد مطرب شبلک چو چرک دوک
و باد ریسه دوک شکوک شبکوکا شبکوکر چو مفلوک گدائی که شبها در میان محلهای
بلندی برآید و باواز بلند اهل محله را نام بنام دعا کند تا باو صدقه دهند شب پرگرد
ماه و قمر و عسس و شب رو شب کنکک چو الوند آشیان و خانه مرغان شبکو
ف شبکوک چو بدکوی ۱۲ بزرگ پاسبانان که چو بک زن نیز گویند ۲ خوانند و معنی
شبکون ف چو محزون بمعنی شب چراغ کامر و بعضی شب رنگ کامر شبگیر چو زنجیر ۱ صبح
و بعضی سحر گفته ۲ مرغی که در صبح آواز حزین کند شبلاییدن چو چسبانیدن خواه چیزی را
بچیزی یا خود را بشخص شب نهر چو تمدکر گنج و خزینه شبوذ چو زنبور در عربی و فارسی
شبیه و نفیر و جو صبور نوعی از زرمایان که نواز شبه چو کبه سنگ معروفی که نرم و
سیاه باشد شبهر چو جعفر منقاری که مرغ شکاری است شبی بکسر اول و دو ریمان
بفتح اول نوعی از جامه و بعضی پوستین گفته شبیاد چو اغبار رودای لخی که الداود و بعرابی
صبر و بزرگه از دای کوبند و نام مرغیست که در شب خورد و نوا کند شبیانه چو میانه
شتره و مرغ عیسی شبیم چو ندیم کرمکی و گربه شبینر چو کینه شب مانده طعام
و غیره و صمغ درخت صنوبر و مرغ عیسی و شتره. فصل صاد
صباذ چو خمار تمر هندی صباغ چو دباغ در عربی رنگرز و صباغ جواهر
کنایه از آفتاب صبح در عربی بامداد معروف و صبح دل بکون ثالث مردم صاحب دل
و دیده بیدار و صبح دمان کنایه از جوانان مقابل پیران و از مسافران و صبح تخت و صبح
ملمع نقاب کنایه از صبح کاذب و صبح خندان کنایه از زر دمان سحر خیز ملد صبوح

چو تنور

چو تنور و هیزه و محنت و کوی صبی چو نبی کیا و سما که بسرش گیت فصل طاء حطی
طبر چو قمر ولایت طبرستان که مازندران باشد و بید طبری که بید مجنون است و در انکار و طبرق
شهریست در جانب جنوب طبع کافوری کنایه از مزاج سرد و خشک و از پیچ بسته و از
قوت و بوت طبل خوردن کنایه از رسیدن و رم کردن طبل وایس طبل ماتم که در
عاشورا و ماتم دیگر زنند طبیخ چو مریخ خربزه که عرب بطیخ گویند و در عربی هر چیز پخته غیر خام
فصل غین منقوطه غباذ چو کشاد ابداع و اختراع هر چیزه و مردم
برحق که ربا کنند و انچه حق است بعمل آورند عباره چو شماره چوب دستی و آنچه
بران گاو و خر رانند عبادیر چو مهادله درخت کوهی که میوه آن شبیه عناب است عباز
چو مجاز چوب دستی غبب چو سبب گوشت زیر زنخ که بعربی غبغب گویند فصل
قاف قبا چو صبا جامه پوشیدنی معروف و نام شهریست و قبا تنگ شدن کنایه از بی
طاقت شدن و تنگی معاش و قباچانی چو سراپای یعنی قباچه و جامه کوچک و قبای نیلی بنفش و کحلی
و قبه دوز بنفش هر سه کنایه از آسمان قباد چو مراد بوته خارداری که شتر رغبت نخورد و نام
چند پادشاهی بود. قباس چو قطاس آفتاب قپچاق چو قشلاق نام صحرائیست و از ترکستان
قبله بضم اول در عربی بوسه و بکسر اول هم در عربی معروف و قبله جمشید کنایه از آتش
و از شراب لعلی و از آفتاب و از جام جهان نما و قبله دهقان و قبله گان مجوس هر سه کنایه
از آتش قبر چو جبر بر آمدگی هر چیز و در عربی گنبد و بعضی شاح حجام و قبه زبرجدی
و قبه علیا و قبه گردنده و قبه مینا بر چهار کنایه از آسمان و قبه زرین کنایه از آفتاب
و عمود صبح و قبه فلک کنایه از فلک نهم و عرش قبیله چو قصیده در عربی جماعتی که از یک پدر بوجود آمده باشند
فصل کاف کب چوب اندرون دیغ یعنی گرداگرد دهان و اندرون دهان
کبادهر ... کمان سست و نرم و کم زور که بدان مشق کنند کباذ چو بهار کیک از
چوب و علف آورده بعبروشنه بکسر اول در عربی جگر کبان گباره چو شمار دستید مومن
و خانه زنبور و کاسه سفالین کبال و کبالک چو قوال و پالک رسن و قبا یی که از لیف
خرما سازند کبت چو سبط زنبور عسل و بفتح کاف هم پالتیعش و هم در عربی یعنی هلاک
و خوار کردن و در روی افکندن آمده کبتر چو کبتر مخفف کبوتر کبج چو غنچ فرد

ودرچار وا که زیر دامنش ورزم کرده باشد کُبجه چو ربجه یعنی کچ کام و چوبکه بدان قادوت
و شیرینی افشته کنند کَبَذ چو حبذ و نمذ و فرد ابرسد کهتر که کبید و بلیم از کری باشد و بعضی
بمعنی سر ابریشم نوشته و چو حبذ یعنی فربه و چاق نیز امده کبَر چو قبر رستنی باشد بر خار و شاخ و برگ
و گل که در سرکه می پرورند و بخورند و در دواها بکار برند و بعربی اصف گویند کبرباد کبرودا
چو نظرها اشی که با کبر پزند و بجای با وا و نیز امده کبرک چو کپنک گیاهیست خاردار که عرب
خسک گویند کَبَست و کَبَستو و کَبَستَر چو الست و پرستو و بستر
حنظل و خربزهٔ تلخ کَبَک چو ابلک مرغ معروف و بمعنی دست راست و بعضی کف دست گفته
و بمعنی اول بکاف ثانی فارسی نیز نوشته اند و کبکان بزم کنایه از ساقیان و مطربان مجلس
و کبک دقاصی کنایه از اسب شوخ بازیگر و کبک کهسار مرغ دراج کبگج چو مخرج نوعی از کرفس
که از سموم قاتل است کبگنجر چو کشکنجر فلاخن و بمعنی مرغ تیز پر و بلند پرواز و بعضی دراج گفته
کَبَل چو اجل پوستین که از پوست گوسفند اورند کبوتر دم بفتح دال کنایه از لب
معشوق که نشستن و مکیدن و بوسیدن و بضم دال علاقه دستار و کمربند که بر یکطرف راست
ایستاده باشد کبود چو حسود رنگ اسمانی و نام کوهیست و کبود پشت و کبود حصار و کبود
طشت کنایه از اسمان کبودان چو حسودان ۱ قریه ایست از نیشابور ۲ انجم سیاره
کبودر چو کبوتر کرم کوچکی که اکثر ماهیها بخورند و بعضی کرم بزرگ ماهی خوار گفته
کبوده چو بوده نام چوبی از اسباب و نام درختیست کبوش چو عروس کج و
معوج کبوک چو نبوک مرغ کبودیست که با جفت خود جفت نشود و با تشدید ثانی مرغ چکاوک
کَبَّه هم چو قبه یعنی بیشه و شاخی که بدان حجامت کنند و برامدگی هر چیز و بی تشدید و با فتح
اول و بای فارسی نیز امده کَبی چو صبی میمون سیاه کبیتا و کبیته
و کبیتیا چو بیداد [illegible] یعنی حلوای که از مغز پسته و بادام و گردکان
و غیره پزند و بعضی مربه و طعام دیگر گفته کبیتک چو کنیتک [illegible] کبیچه
چو دریچه ۱ چادر وای که زیر دامن ان ورم کرده باشد ۲ چوب پشت خوار که بدان پنجه دست
سازند و بدان پشت را بخارند کبید چو طبید لیم زرگری و کبد بکسر اول ماضی کبیدن
کبیدن چو نشستن از جای برکشتن و گردانیدن کبیده چو کلیچه قاد و نشا معروف

وبعنی

وبمعنی ولیه [illegible] کاسیجی

فصل کاف فارسی

کَبَر چو قمر ۱ سنگی که از ان دیگ و ظروف دیگر سازند ۲ نام شهری از ولایت بجور مابین [illegible]
وکابل ۳ خیمهٔ قلندری که یکستون دارد ۴ خود وخفتان و مانند ان و بسکون ثانی چار
۱ مغ که اتش پرست ۲ کلاه خود و خفتان ۳ بیخ گیاهی که مانند زنجبیل باشد کبرکی چو [illegible]
بمعنی ظرفی که شراب در ان کشند کبز چو قبض چیز قوی و سطبر کبست هم چو کبست کام
و بعضی گیاهی تلخ و بمعنی زهر مار کبه هم چو کبه و فبه کام

فصل لام

لب معروفست و بمعنی کاخ و سیلی و بمعنی کنار و اطراف هر چیز و لب اتش فشان کنایه از لب معشوق
وار طعنه زنند و از تعریض کنند و اه و از سوزناک کنند و لب خضرا کنایه از افق و کرانهٔ اسمان
و لب را چشمه خضر کردن کنایه از اندیشه شراب خوردن بلا فاصله و لب سفید کردن کنایه از
نیم خند نمودن و لب کشتگاه گذرگاه رود خانه که حرب معبر گویند لباچه چو سراچه بالاپوش
لباد و لباده چو سواد و کباده جامه باراتی و بضم لام چوبی که بر گردن دو گاو بندند
تا از [illegible] لباس راهب و ترسا هر دو کنایه از لباس سیاه لباشه و
لباشه و لبیش و لبیشن و لبیشه چو طلاحن و لواشه و کشیش [illegible]
و بمعنی لواشه که نعلبندان ریسمان حلقه بر سر چوبی بندند برای رام کردن حیوان بد نعل
لبان چو زبان صمغی که کندر گویند و جمع لب بر خلاف قیاس لبنجرا چو قنطرا
[illegible] و نقل که یاران در اثنای صحبت اورده بخورند و مطلق خوردنی و بعضی علف چارپا نیز امده
لبسان لب مانند و علفی که ترکی قمجی گویند و با ماست بخورند لبلاب چو مهتاب [illegible]
و افسونگر و بکسر اول گیاه عشقه لبنان چو ربان کوهیست نزدیک حمص که مسکن اولیا است
لبنیدو چو [illegible] کرم دیوک که بعربی ارضه گویند لبنه چو شحنه کرمی که غله را تباه
کند و بضم اول القب از اسطرلاب لبیاب چو گرداب رود خانه لبید
چو پلید سخن لاف و گزاف و لبیدن مصدر انست و اشاره بشاد و قصه خوان لبینا
چو [illegible] نام نوا [illegible] از موسیقی

فصل میم

مهاد چو بهار و غبار
رود کوسفند و بز که با مصالح پر کرده بپزند و بعربی عصیب گویند مبشر بنام کنایه از حضرت
عیسی علیه السلام که بمردم بشارت ختم انبیا صلی الله علیه و اله داد

فصل نون

نباخ و نباغ مخفف انباج و انباغ که دو زن در یک شوهر باشد نبادن
چو خاکش چوبی که در زیر چوب شکسته سقف در زیر دیوار شکسته بزنند تا نیفتد نبرد و نبرده
چو نبرد و نبرده شجاع و دلیر و اول بمعنی جنگ و جدال نیز آمده نبش و نبشه
بتخفیف و تشدید ثانی چو هوس و مدرسه دختر زاده است نبک چو کک ترا و پیدا که
از کنار چشم در رود و خانه و بفتح ثانی در عربیه تلهای کوچک نبناد چو فرهاد و فراز دهان
نفس از نفت و بدبها نبهره مخفف نابهره ۱ قلب و نا سره از زر و سیم و غیره
۲ دون و فرومایه بزرگ و عظیم ۳ پوشیده و پنهان نبی بفتح و کسر اول کلام خدا و قرآن
و بفتح اول در عربیه پیغمبر نبید چو امید خبر خوش و نوید و بفتح اول در عربیه شراب خرما
نبیر چو صغیر مطلق فرزند زاده نبیره چو کبیره مطلق فرزند زاده و خصوصا پسرزاده و بمعنی
خفیه و پنهان نبیسه چو هریسه پسرزاده و او لاد پسر

فصل واو

وباسک چو نا بک خمیازه و دهان دره وبر چو سفر جانوریست به دم شبیه بگربه که
از پوستش پوستین سازند و در عربیه پشم نرم وبودک با واو و دال و کاف چیستان
و لغز

فصل یاء تحتانی

هباک چو مغاک فرق سر و تارک سر هبد چو تدمال
که زمین زراعت را بدان هموار سازند هبر چو فمر چرک و ریم هبک چو نمک کف دست
هبید چو رسید تخم حنظل هبیون همچو افیون که تریاک است

فصل یاء تحتانی

یب چوب تیر پیکان یبات چو نبات خراب مقابل آباد که بعربیه یباب گویند یبنت چو الست گیاهی
مانند بنفاج

باب باء فارسی

فصل الف

اپاهام چو دل ناکام تا میت فارسی پاست
و بی همزه پا ام نیز گویند و معربان ابراهیم است اپرخیده چو نرشیده ترجمه مریخ که بر خیده
ایماء و اشاره است اپشک چو اشک ۲ اپرناک چو سبک که بر نا و جوان و نام جا فی از زرکان
اپرنداخ و اپیرنداخ چو اصطرلاخ دعای در کاغذ سنجیان و تماج اپرویز چو تخریز
بمعنی پرویز که اسپی و بمعنی مظفر و منصور و عزیز اپنان چو ان ان سنگ فسان که بدان
کارد و غیره تیز کنند و بعربیه مسن گویند اپیون همچو افیون که تریاک باشد

فصل با

پناویدن چو دل ابنیدن بمعنی سودن پلیودان و پلیوزن

چو دل سوزان و بیهوده پلس کردن و عضوی انگیزی البدن

فصل پاء فارسی

پپنک چو چرک خوشه کوچک انگور و غیرها پپلس چو افلس ترید که از نان و لکنه
و دوشاب و غیره سازند

فصل تاء فوقانی

تپ و تپش و تپاک و تپیدن
چو لب و کشش و هلاک و چکیدن بمعنی اضطراب و بی آرامی و لفظ اخیر بمعنی ارزیدن و از جای
جستن و کمین کردن و معربان طپیدنست تپانچه و تپنچه چو طپانچه و طبنچه
سیلی و لپانچه و بمعنی موجه دریا تپنکوک چو سنبوسه و فی که اهل صنعت دار فلفل
در آنجا نهند تپنکر چو لنگر پشته و بلندی معروف و کلاه زنان که بجواهر دوزند و سکلی
بجواهر سازند چپ مقابل راست معروف و بی اصول شدن سازمغنی و چپ و راست
کنایه از منحرف شدن و نقیض کردن چپات و پات طپانچه و سیلی چپار
چو قطار مطلق چیز دو رنگ کبوتر سبز که خالهای سیاه دارد و اسپی که بغیر رنگ خود خالدار
باشد که بعربیه ابرش گویند چپاغ چو چراغ نوعی از ماهی چپان چو قپان یکی
کند پوشند چپاق و با تشدید ثانی نیز آمده چپچاب چو لبلاب آواز بوسه چپچله
چو زلزله زمینی که بر آب و گل باشد چنانکه پای بلغزد و بمعنی ثانی سابق کامر چپداد و
چپدار و چپدان چو مقدار و دلسار و جهان بمعنی خارکش کامرکه عرب
جرموق گویند چپر بتخفیف و تشدید ثانی چو قمر و شهپر ۱ حلقه دوایر که از مردم
و سایر حیوانات کشیده شود ۲ خانه و دیواری که از علف و نی سازند ۳ پوست پاره ای
مربع کوچک باشد که چهار جانب آن بند و نور ربا خند چپیدن همچو جسبیدن
چپش چو جکش بز نانه یک ساله چپل چو اجل کسیکه چیزهای ناشایسته کار
چرکین و احتقاء بعمل آورد و چپلک چو خرسک پلید و ناشایسته و آلوده چپلوس مخفف
چاپلوس چپکر چو پیچ کسیکه پیوسته کار ها بدست چپ کند و با تشدید یار وی که بدان کشتی
برانند چپین بتشدید ثانی چو کلین طبقی که از چوب باشد

فصل خا

خپ چو لب چهار دیوار بی سقف در مثل مسجد و حصار و ارث احناک چو هلاک نیز گویند
خپت چو خبط خاموشی و اسرکاموشی خپچه چو کلچه شاخ درخت و باریک و راست
رسته خپک چو نمک ۱ نان زرک ۲ فشردن گلو و از آنجه و خفه نیز گویند

پیلوسان

خپیر فشردن گلو خپیدن بچو خپیده و ضم شده فصل دال
دپد و دپود چو تند و کبود گیاهیست که چرنده را ست کند فصل زای منقوطه
ذپ چوب درست درات فصل سین سپاد چو غبار انجمن و کاو آهن
کامرد بکسر اول الفام ۱ چرخشت که چرخی باشد که بدان شیره انگور بگیرند ۲ اسباب و باکهای
خانه ۳ سپردن درهم فاعل از سپردن سپادی بکسر اول ساق خوشه گندم و جو سپادوک
با کاف فارسی چو سار دغ کبوتر سپاده مخفف سی پاره و بفتح اول سنگ نشان سپاس
چو قیاس ۱ حمد و شکر نعمت ۲ قبول و منت و بعضی بمعنی لطف نوشته و سپاسیان
جمع سپاسی و بمعنی گدایان و سائلان و بعضی آنان پیغمبر اول که بعجم مبعوث بود و او را
سه آباد میگفتند و کتاب او را دساتیر سپاناخ اسپاناخ و اسفناج معروف سپاوه چو
عشاوه فروشکوه و عظمت سپناک چو زناک بفیداب که زنان بروی خود با گلگونه مالند
سپد چو قند ۱ تخم سپند و به معنی اسپندارمذ کاسچی سپیچ چو جگر مخفف اسپر
معروفست و سپر آتشین کنایه از آفتاب و سپر افکندن و انداختن کنایه از گریختن
و از نزول نمودن و عاجز شدن و از ننگ و عار سپردن بکسر اول و ضم ثانی معروفست
و بمعنی گزاشتن و قناعت و تسلیم و فروتنی و پایمال شدن و بفتح ثانی طی کردن و نوردیدن
سپر سپاه نام آفتاب سپرغم چو جگرغم نام ریحان سپرک چو جگرک
ورم جوششی که بر روی اطفال پدید آید و بسکون ثالث بمعنی اسپرک و آن زریست گیاهیست
که جامه را بدان زرد کنند سپرلوس چو جگر بوس خانه پادشاهان سپرم چو
سه قدم مخفف سپرغم ریحانست و بعضی بیشتر ان سپرنک چو جگرک مخفف اسپرک
که شهریست نزدیک سمرقند مشهور به اسفرنک سپرهم بچو سپرغم ریحان کام سپری
چو جگری بمعنی تمام و آخر سپرین چو ادریس میدان سپریغ چو دو ریق فرغ
و تحقیق خوشه انگور و خرما و غیره و بمعنی راه و رست سپرنکی باراو زای چو جگردی
رنج و سختی سپس بکسر اول و فتح ثانی بمعنی پس و بعد سپساد بچو سمار و ولال
سپست بکسر ثالث چو الست علفیست که بعربی فصفصه و رطبه و بترکی یونجه گویند و بمعنی
جو لوی و گندمه بر آید سپستان چو بحستان میوه ایست دوائی شبیه بسنجد

سپک چو بوک

سپنک چو چرک زریست زاری که طلا را ضایع کند سپنکاد چو دلشاد و میان سر و پیشانی
و سر کوه سپل چو اجل سم شتر و امثال آن سپنج چو شکنج ۱ مهمان و ضیف
۲ عاریت و مستعار ۳ خانه علفی چوبی که برزگران و دشتبانان جهت نشستن سازند و این مناسبت
دنیا را گویند ۴ چراگاه جانوران سپند چو سمند معروفست و نام کوهیست سپندار
چو نمدار شمع که میسوزانند و مخفف سفندیار و نام ماه آخر سال شمسی سپندارمذ بفتح میم
و سکون ذال منقوطه ۱ زمین و ارض ۲ نام ماه آخر سال که آفتاب بحوت باشد ۳ نام روز پنجم
از ماههای شمسی بقراریکه در لفظ آبان مذکور شده ۴ نام فرشته موکل بر زمین و درختان و
جنگلها و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اسپندارمذ است سپندان و سپندین
چو قلمدان و شکدان و شکم بین بمعنی خردل پارسی و تخم تره تیزک که بهم شبیه است سپندغفو چو
سبه روز باد ربه که کلاه جنگ است سپوز بکسر اول امر از سپوختن کاسچی و سپوزگار
کسیکه در کار با تاخیر کند و کار را پس اندازد سپوختن بفتح و کسر اول چو فروختن
چیزی از چیزی بر آوردن و چیزی را در چیزی بزور و عنف فرو بردن و این از اضداد است
سپهبد خداوند لشکر چه بد بضم اول بمعنی صاحب است سپهبدان جمع سپهبد و نام
پرده ایست از موسیقی سپهراد چو گرفتار گردش که بعربی اثیر و کره النار گویند سپهرم
چو سپرغم فردوسی گفته سپهرم ز خوبان افراسیاب یکی نامور بود با جاه و آب که در جنگ
بازو بر ریح گشته شد سپی بفتح و کسر اول چو صفی مخفف سفید سپیاک چو علی پاک
بمعنی سپاک که بفیداب باشد سپیچه بفتح و ضم و کسر اول چو کلیچه چیز لکه بر روی کسی
و شراب و مثل آن افتد شود سپیداد چو فرهاد مخفف سفید دار که از جمله درختان
بی ثمر است و نوعی از بید سپیدان چو کلیدان نام قلعه سنگوان که جمشید در فارس
ساخت سپیدبا چو سفید باشی که از ماست پزند الکنایات
سپید نالا کنایه از صبح کاذب که سفید نالاند سپیدبر چو سفید گر فصل بهار
سپید بر پشه که بعربی بق گویند سپید نما کنایه از صبح صادق سپید دست کنایه از حضرت
موسی علیه السلام و بمعنی سخی و صاحب همت و مبارک و سپیدکار و سپید نامه مرد و کنایه از مرد
صالح و نیکوکار و جوانمرد سپیدبرگ نام گیاهی که عرب نقله با حیه گویند

سپیدرود

رو و خانه الیست در اذربایجان که بهبودیان و کیلان کنند سپیدی محج چو موی قطعی
سپید مرد بفتح میم کلی باشد مانند بوستان افروز که ساق ان سفید و برگ ان سبز باشد سپیدک
روشنی صبح صادق و بمعنی اسفیداب که زنان بر روی مالند سپیرک و سپیرود
چو نغزک و پرپرو نام جانوری شل جعل که در حمامها باشد سپیل چو قبل آواز مرغان
که بعربی صفیر گویند فصل شین منقوطه شپ چو تب خیز کننده و جنده و بمعنی
رو و وابل شپاشاپ و شپشاپ چو قتاب و عتاب آواز پیکان تیر که از پی یکدیگر
بکار بجوز و شپنک ف چو خشک کلدان شپپ چو عجب ۱ ۲ مضطرب
مجهول و بی تمکین ۲ آواز انداختن تیر شپشه بدو کسره کرم سوس که رشش مانندی است
و بجامها پشمینه و غله افتد و ضایع کند شپل و شپلک چو فعل و نسبت و بکسر
ثانی ایضا ۱ پایه و مرتبه ۲ صدای بلند و آواز ساقوت که هنکام پرانیدن کبوتران از دهن ارام
شپلیدن چو چیدن افشردن و صفیر زدن و ساقوت کردن و بفتح اول ایضا بمعنی
شیفته شدن و شیدایی و بمعنی افزون و زیاد شپوختن بکسر اول چو سپوختن ۱ ۲ اسیب
زدن و صدمه سخت رسانیدن ۲ افشانیدن شپوذ چو هرروز شیرو مرغ جنس شپوش
چو سر پوش شب کلاه و طاقیه شپیختن چو گریختن پاشیدن شپیر چو کبیر نام کوهیست
بس بزرگ و بلند و بسریانی بمعنی خوبک و نیک که بعربی حسن گویند شپیل چو زبیل
۱ ۲ افشردن ۲ ساقوت و صفیری که کبوتر بازان کنند و بمعنی شیفتکی و شیدائی و مصدر ان
شپیلیدن باشد و بفتح اول با پرشتر فصل عین معجمه غپک چو خلک کیاهی که از ان
حصیر بافند فصل کاف کپ بضم اول دهان و بیرون دهان را ابتر گویند
چه ترکیب بیرون دهان و درکیب اندرون دهن را گویند کپاک چو هلاک مرغک کبود و
سفید و دراز دم که کنار آب نشیند و دم می جنباند کپان بجو خان که ترازوی بزرگ
که یک کفه دارد و برومی قطاس گویند کپچه چو کفچه و قاشوق بسیار بزرگ کپراس
چو کرباس بذله گوید و خوش طبعی و مزاح بسیار کردن و هرزه گوید کپوله چو
کلدوک مرغیست که با غیر هم جنس خود نیز جفتی کند و اکر احیانا مرغ دیگر را به بیند در زمان
ماده شود و با ان جفت کردد کپه بفتح اول و تخفیف و تشدید ثانیه میوه کپیدن چو

قیبدن دیو دن فصل کاف فارسی گپ چو لب ۱ ۲ اسخن سخن ضوضا
سخنان لاف و گزاف ۲ بزرگ و کنده گپتن بجو گفتن فصل لام لپ
چوب لقمه و کمه بزرگ لپاچه چو قباچه ۱ شکافتن و دریدن ۲ جامه کافر فرجی لپان چو
تپان درخشنده و تابنده لپلپ چو عجب صدای آب خوردن سگ فصل نون
نپود چو صبور نغیر و شیپور نپی بکسر اول مصحف و قران فصل ها
هپاک بفتح و ضم اول چو هلاک نارک سر هپپر چو سبز جوک و دیم هپیون بجو افیون
و تریاک فصل واو وپرش چو ورزش رنگ و لون فصل یا حطی
یپنود چو سمن بو قافله و کاروان و بمعنی شتاب باب تاء فوقانی
فصل الف آتابک چو چکاوک نگاهدارنده و ادب اموزنده و لقب
حکام شیراز بوده و گویند ترکیست بمعنی پدر بزرگ آتواذ چو شهباز و اخبار بمعنی زردک صفرا اشکن
فصل با بت بفتح اول آآر چولامار که بر روی کار مالند و بمعنی مرغابیه کم
و سر بان بطاست و بضم اول معبود بت پرستان و بتخانه و بتکده خانه بت بتا
چو عطا نوعی از طعام و بکسر اول یعنی بگذار بتاره چو شرار لیف جاروب مانند جولاهان
بتاواذ چو سرباز عاقبت و آخر و انجام کار بتخال و بتخاله و بتکده بترجا چو هرجا
مخرج بول و غایط و فرجه مابین ناخن و گوشت که موضع چرک بت فریب نام روز چارم
ملکی بتغوز چو بدرو زیر اسون دهن و منقار و بمعنی گرد اگرد کلاه و بجای ی فا نیز
بتیك بکسر اول و ثالث نامه و کتابت بتکن چو بشکن ۱ ۲ مالی مزارعان که
زمین زراعت را بدان هموار کنند ۲ سر باز زدن از خوردن لب پسری و امره بمعنی
و مصدر ان بتکندن است بتکوب چو مطلوب مربایی که از نبات و شبت و جوز سازند
بتکش چو بدکیش ترکش و تیردان پر از تیر که مانند جاروب است بتلاب چو مخلاف
غلاف کل نزار بتنج چو شکنج امر از فشردن و پیچیدن و بفتح اول فشردن بتو بفتح اول
و ثانی ۱ ۲ مشرق خلاف مغرب ۲ جایگه مدام آفتاب در انجا تابد خلاف نسا و بضم ثانی
۱ ۲ قیف که بدان گلاب و غیره را بشیشه و غیره ریزند ۲ قبه که بر سر عصا و نیم و غیره نصب
نمایند ۳ سنگ درازی که دران دارو بیند ۴ دبه روغن بتوزانه چو گلو جاک

جای که غله در آن دفن کنند و بمعنی دف و دایره **بتوک** چو کوک طبق بزرگ
بقالان **بتتر** چو تتر ۲ ۱ سنگ درازی که بدان دارو سایند ۲ خشک بلا و **بتیا**
بفتح و کسر اول چو دریا سینه و صدر **بنیاد** چو بسیار رنج و مشقت و شبیه بیماری و بفتح اول
زشت و قبیح و غول بیابان و دیو را نیز گویند **فصل باء فارسی** **بت** چو خط ۲ ۱ الماس
کاغذ و جامه ۲ تفنگ و پشم نرم **بتاده** چو شرار و بمعنی اول عود بش کاسجی **پکیت**
و **پنفت** چو صفت و نسبت توبه و استغفار **پتج** چو فلج مبهوت و کالیوه و ابله
پتر چو قمر تنگه زر و سیم و فلزات دیگر که طلسمات بر آن نقش کنند **پتک** چو چنگ
۱ پتک آهنگری معروف ۲ گرز و عمود **پتکیر** چو کفگیر یعنی پرویزن و ماشوی که دانه
غله‌است **پتنک** چو درنگ دریچه و پنجره و روزنه خانه **پتنی** چو کجنی و کفنی طبق چرخ
غله بر افشان **پتو** چو کدو نوعی از بافته پشمینه و بفتح ثانی مخفف پرتو و جایی از کوه که
پیوسته آفتاب را نگاه باید **پتواد** چو بربود از بعنی آوه مرغان کارتر و دربر ماند جو
برد از نوشته **بتولک** چو عود بافته پشمی منقش هندی **پتیاده** چو بیواره ۱۷
آفت و بلا ۲ زشت و معیب ۳ کمول و محزون ۴ خجلت و شرمنده که ۵ سختی و شدت ۶ مکر و فریب
وحیله ۷ شور و غوغا و آشوب **پتیره** چو کبیره چیز کج کرده و طبیعت باشد
فصل تاء فوقانی **تتاز** **تتر** چو بهار رو قمر ولایتیست از ترکستان که مشک خوب
دارد **تتاذچر** چو تغارچه نوعی از تیر که پیکان خامی دارد **تترنبو** و **تترنوه**
هرد و چو سن بو و بلبو و **تتره** چو قطره سه بعنی طرافت و بحرد للغ **تتری** چو قمری شهری
سمانی معروف **تتق** چو افق چادر و پرده بزرگ و **تتق نیلی** کنایه از آسمان و ابر سیاه
تتم بفتح و ضم ثانیه و اول چو تتم و دتم سماق دتری **تتمیتن** چو صفت کن شغال ابادر
رو با **رتنی** بکسر اول صورتهایکه بجهة مشغول کردن اطفال از خمیر ساخته پزند و کوکه
مرغان را بطلبد **فصل جیم** **جتره** چو سفره الوده **فصل جیم تازی** **جتر**
چو سطر آنچه بالای سر سایبان نگه دارند و کاکل بزرگ و کوتاه مردان و **چتر پدند** و **چتر**
زرین و **چتر سحر** و **چتر نور** هرچهار کنایه از آفتاب و **چتر سیمابی** و **چتر سیمین**
کنایه از ماه شب چارده و **چتر کحلی** و **چتر نگون** کنایه از آسمان و لفظ اول ابر سیاه را

بزکوید

نیز گویند **چتو** چو کدو پرده **چتوک** چو سلوک گنجشک و چغوک **فصل خاء منقوطه**
ختا چو عطا شهریست از ممالک چین **ختاز** چو فطره و قیارنگ گردن باغ و زراعت
از گیاه بمعنی ف **ختفرج** چو بنفسج خوشه که بعربه نقله الحمقا گویند **ختل** بفتح اول و
نام ولایت ختلان و بمعنی ابر قطره **ختلان** چو پژلان ولایتیست از مضافات بدخشان که در آنجا
اسب خوب و مردمان دلیر بسیار میشود **ختنبر** چو قلندر مغلی که لاف توانگری زند یا بعکس
ختو چو رفو شاخ کاویست در ملک چین یا شاخ کرگدن یا شاخ مرغیست یا شاخ مار هزار ساله
یا شاخ افعی یا شاخ ماهی زریا دندان آن جانور باختلاف اقوال **ختوانه** چو پروانه لباس
پشمینه فقیران **فصل دال** **دهت** چو خط رهنه و عریان و بضم اول تهی دست
و برهنه و خالی و بمعنی مجموع و همه **دتک** چو خورک پوندی که بعربه خنک گویند **دتکه**
چو کنه بار درخت هندی که شبیه لفندق و بعربه فندق هندی گویند **فصل سین**
ستا بکسر اول ۸ ۱ ستودن و اسم فاعل و امر از ستودن در حال ترکیب مانند خودستا و افرین ستا
ستا ۲ نوعی از چادر سایبان که شامیانه نیز گویند ۳ نام لحنیست از موسیقی ۴ تنبوره که
ستهار و تشبانده ۵ سه پیاله شراب که بقرار داد حکما بنهار بنوشند تا معده را از اخلاط ردیه
بشوید و از را بعربه ثلاثه غسل گویند ۶ سه تای و سه توی ۷ عدد ثبت معلوم ۸ بازی ثالث نرد و بفتح
و ضم اول مخفف استا که تفسیر زند است **ستاخ** چو چراغ شاخ نوچه نازک از درخت که شاخ
دیگر بچه سپند **ستاد** چو نهاد ۲ ۱ مخفف ستاند ۲ مخفف استاده **ستاذاب** با دال معجمه چو فلک
بالا رفتن آب از جایی و بمعنی چکیدن آب **ستار** مخفف ستاره و بمعنی ستار طنبور و بمعنی خیمه
پشه دان **ستاره** ۵ ۱ کوکب معروف ۲ علم و رایت ۳ نام بازی ثالث نرد که ستایر گویند
۴ طنبور ستار ۵ آستانه در خانه و بفتح اول ۲ ۱ نوعی از چادر که شامیانه و سایبان نیز گویند
۲ خیمه که از پارچه نازک دوزند و بکسر یای ثانی افراز معروف **جدول کش** و **ستاره دنبال**
کنایه از سنگ که مثل کوکب براق و شفاف است و پرده پرده و **ستاره شمر** و **ستاره شناس**
منجم و عالم علم نجوم و **ستاره شمردن** کنایه از بیداری و شب زنده داری و **ستاده**
قلندران کنایه از آفتاب **ستاغ** چو چراغ ۵ ۱ کره اسبی که هنوز زین نکرده باشند
بار ایده و عقیم و ستردن ۲ شتر شیر دهنده ۳ شاخ گاو و گوسفند و غیره ۴ شتر بی کفل **ستاک**

باكاف همچو سناغ كه مرخصوصا تو چه تاك ستام چو نظام ۲ ۱ ساخت و براق زين
و لجام و افسار كه بزر و سيم زينت داده باشند ۲ استانه ستان چو شان ۱ ۵ به پشت خوابيدن
۲ جاها نبوی چیزها بود در حال تركيب مثل گلستان ۳ مخفف استان ۴ بیلاف و بی صبر اسم فاعل از
استانيدن و گرفتن ستاوند چو خداوند ودماوند بالاخانه پیش گشاده و صفه كه يك ستون
ستاوه بفتح و كسر اول چو كاوه و كره جبل ستاره چو سیاره ۱ ستاره ۲ نقره قلب
تمام برده از سپستی ستايش چو ستايش مدح و توصيف نمودن و ستايشگاه شرايط
و مخلص شعر و بيتی كه قصيده يا قطعه بان تمام شود ستبر همچو سطبر كه كنده و غليظ
و ضخيم است ستخر مخفف استخر ۱ ۲ آبگير و تالاب و انبار ۲ قلعه استخر فارس كه آبگيری
بزرگ دران واقعست ستخسه چو نگسته طبال و بر ذن ستخوان مخفف استخوان
ستخير و ستخير چو بيرز و سوخير ستيزه و محتر ستر مخفف استر كه عرب بغل و ترك قاطر
گويند سترون بضم و كسر اول چو فشردن پاك كردن و تراشيدن و حك نمودن
سترسا چو قرسا حس و حايه از حواس ظاهری و باطنی ستراك بفتح و كسر و ضم اول
چو بزرگ نجابت درشت و بزرگ و لجوج و بد از رم ستركش بضم اول و ثانی و كسر كاف
بر تفحش و جدال كردن سترنك چو شطرنج مردم گیاه و بعربی یبروج الصنم گويند
و ان بيخيست شبيه بآدمی كه در زمين چين بلكه در جای ديگر هم رويد و هر كس آنرا بر دلها
اورد و بميرد لهذا آنرا بجهة بستن بيرون اورند و نام قمار معروف شطرنج كه معرب آن
شطرنجست آنكه بصورت نهاد از چوب ساخته اند سترك چو مزدك مردم بيا بده
بيكار و بد خو و خشناك و در زوجه و ياوه گو سترون چو شترن و قلزان عقيم فارزنی
و معنی تركيبی آن استر مانند و بمعنی زنی كه زياده از يك نزايد ستل جو اجل گوساله
وا از ادادن و بكسر اول بركه و آبگير و آب انبار ستم چو شكم ۱ ۲ ظلم معروف ۲
ديده و دانسته كه بعربی عمدا گويند ستن آوند چو تمن آگند صفه كه بيك ستون برپای باشد
ستنبه چو شكنبه مردم دلير و درشت و ستيزه كننده و سخن ناشنو و صورت كريه
المنظر كه طبع از ديدنش هراسان باشد و بمعنی فرهنگ كاسيچی كه عرب كابوس و عبديه گويند
ستنج چو شكنج ۲ ۱ تخته كه در زير آن سنگ بارها دادها نصب كنند و باحيوان دوانكی

حزمن غله بگرد آنند تا بالا دار كاه جدا شود ۲ ذخيره و پس انداز و جمع كردن مال دنيا
ستو بكسر اول و ضم ثانی ۲ ۱ طنبور سه تار ۲ جيز مطلقا يعنی در ووش مس و غيره و برورش
طلا و نقره باشد و معرب آن ستوقه باشد ستوا چو طوا نام بتيست كه از سنگ تراشيده
ستوان و ستوان چو گزاره و بهتان ۳ ۱ محكم و مضبوط ۲ معتمد و امين ۳ باور
كردن و تصديق نمودن ستودان بفتح و ضم اول چو جهودان قبرستان و دخمه و
عمارتی كه بر سر قبر آتش پرستان سازند ستودن بضم و كسر اول چو غنودن وصف
و ستايش نمودن ستور چو حضور مطلق چارپايان خصوصا اسب و استر و خر
ستوردن بضم و كسر اول چو فرو خفتن يعنی ستردن كام ستومش چو كبوتر عطسه
معروف كه صدای بی اختيار از دماغ است ستوه چو شكوه ۲ ۱ حمله كردن و انداز كرد
شاهين و باز و غيره بجانب شكار سهل المأخذ ۲ گريز و فرار ۳ موجه آب ستوه چو فتوح
ملول و تنگ آمده و افسرده ستنه بتخفيف و تشديد ثانی چو لته ۲ ۱ انگور و حب
الچيزی كه شب بر آن گذشته باشد ۳ سركه و خل و بكسر اول رنجور و ضعيف و بضم اول و ثانی
مخفف ستوده و بكسر اول و ثانی لجاجت و ستيزه و بمعنی ضعيف و ناتوان ستی چو تخی
فولاد و آهن و نوعی از نيزه و سنان و بمعنی زنی كه خود را با شوهر مرده خود در آتش اندازد
و بسوزد ستيخ و ستيغ چو دريغ ۲ ۱ بلند و راست هر چيز و بلندی در استی
قلعه و سر كوه و لفظ دوم بمعنی بهتان و بمعنی لجاجت و ستيزه نيز آمده ستير چو دلير
يك حصه از چهل حصه من تبريز كه سير نيز گويند ستيزن و ستيزه بكسر اول ۲ ۱ جنگ
و خصومت ۲ لجاج و سركشی ۳ خشم و كين ۴ تعصب و ناسازگاری و اسم فاعل و امر باين معانی
ستيم چو كليم ۲ ۱ خون و چرك و ريمی كه در سر جراحت جمع شود تا آن بيشتر نشد نيك كرده
۲ جراحت سر باز ده و سرما خورده ستيهيدن چو فريبيدن ستيزه كردن و سخن
ناشنودن و نافرمانی و فرياد و شور و غوغا كردن

فصل شين منقوطه

شت چو خط مخفف ششل كه در بازی قمار يكی طرف آن دهند شتا چو فدا بمعنی جار
و آنرا ناشتا نيز گويند و در عربی زمستان شتاغ چو چراغ زن و بر ماده حيوان
كه شيرش بسيار باشد شتالنك چو شاهنك استخوانكه ميانه بند پا و ساق واقعست

وغیره کعب گویند و بامعنی کول که اطفال بدان بازی کنند **میشاه** چو نکاه شناوری
واب ورزی **شتر** چو سطر کنار وساحل و چو قمر منقار مرغان **شترجر** چو شتر...
در کتاب کلیله دمنه نام کاوی است که بنده پرشغال مسمی به دمنه فریفته با شیر جنگ کرد و هلاک شد
شتر پای گیاهی که برگ آن بکف پای شتر ماند **شترخار** جنسی از خار که اکثر شتر
برغبت بخورد **شتردل** بد دل وکینه ور و بمعنی جبان و بیدل مقابل شیر دل که شجاع
شتردندان نوعی از زاج که مصری بود **شترغاز** چو شتر خاریج درخت
انگدان **شترک** مصغر شتر و موج دریا وغیره و کسیکه خود را بصورت شتر و گاو
وغیره سازد **شترگاو** جانوریست بسیار عجیب وعجیب که دستش دراز و پایش
کوتاهست وازجمع شدن گاو کوهی با شتر وحشی بهم رسد اغلب در ولایت نوبه تعلق آید و زرافه
نیز دارد و چون بچه زاید بچه بکریزد تا مادر بسر او نرسد حتی استاد مرحوم شیخ احمد بخاری
میفرمود که اول سر و دستهای بچه اش بیرون آید و مدتی با این حال بپچد و چون بقوت آید از مادر
جدا شود و بگریزد و بعربی زرافه گویند و نام یکی از مهرهای شطرنج **شترگربه** هرچیز
نامناسب و مخالف بهم خصوصا آنکه مثل شتر و گربه بزرگ و کوچک باشند **شترمرغ**
مرغ معروف شبیه شتر که بعربی نعامه گویند **شترمور** مور بزرگ باشد در جنگلهای
معروف بقدر بزغاله که اگر انسان را ببینند در یک لحظه پاره پاره کنند **شترنج** چو شطرنج که اسبان
فلک که هم آمیخته باشند و آتش از آتش شطرنج گویند **شترنگ** ـف هم چو شطرنج مشهور که حکیم
داهر هندی اختراع کرده بود در جهد در برابر آن نرد را بناکرد **شتغت** چو شکست
ورشت ۱ ۲ بلندی ۲ مطلق پوشش خصوصا پوشش خانه **شتکاد** بفتح دو ضم و کسر اول
جو انکار شمار و تخم زبن **شتل** چو دغل پول وغیره که در مجلس قمار بکاطران دهند
شتلم بضم هر مخفف اشتلم یعنی تندی و درشتی کردن بغیر موقع و ظلم و تعدی **شتم**
بجوسته درد و معنی اول کار **شتی** بفتح اول ظرف پهن که از مس وغیره سازند و آن را بعجم
سنی بزرگ گویند

فصل عین **عتاب** چو قلاب نام شخصی که مخترع پارچه خارای موج دار بود

فصل غین معجمه **غت** غتت **غتفر** و **غتفره**
چو بت و دختر و دختره یعنی ابله و احمق و نادان و لفظ اخر یعنی ناکسند و بلید طبع نیز آمده است

فصل فا **فتات** چو نبات ریزه هرچیز خصوصا ریزه نان و بکسر اول
تفره مالس **فتادیدن** و **فتالیدن** هر دو چو حصاریدن **فتریدن**
و **فتلیدن** هردو چو طلبیدن وجنبیدن هر چهار ۱ دریدن و شکافتن
۲ پراکنده و پریشان ساختن و گسستن ۳ برکندن و برکشیدن **فتراک** چو ادراک دوالی
که از پس زین بیاویزند **فتن** چو چمن شکل و شمایل و نام ملکی و جاییست در هند و بکسر اول
در عربی جمع فتنه **فتنه** نام کنیزک بهرام گور بوده که چنگ خوب می نواخت و حکایت
بالا بردن او گاو را در دوش خود بقصر مشهور است و در عربی غوغا و جلد و امتحان و مکر
فتنه گاه کنایه از دیگ آشوبا فروشان **فتو** بفتح اول و ثانی عربی چو عزه و مغرور
فتوده چو کشوده فریفته و مغرور فصل کاف **کت** چو خط ۱ ۲
تخت شاهان خصوصا در هند ۲ کار زیاب چه کت کن کار زکن باشد ۳ تخته و چوب چه
در رود کرده اسکار و گلکار گویند **کتابون** بضم بای ابجد چو فلاطون دختر قیصر روم که زن
گشتاسب و مادر اسفندیار بود و بعضی بضم بای حطی گفته **کتام** چو سلام تالار چوبین
کتان بتشدید و تخفیف تا چو زبان نوعی از کرباس جامه که از علف ...
وچو نهان بمعنی دانه که از آن روغن چراغ گیرند **کتخ** و **کتغ** هر دو چو ملخ
کشک و قروت و بکسر تا چاشنی که ممزوج از ترشی و شیرینی است **کتران** بکسر تا
دوای سیاهی مثل قیر که از درخت عرعر یا صنوبر بهمرسد حاصل شود و معربش قطران است
کتف برزدن کنایه از شادی و خوشحالی نمودن **کتف ساده** چو ...
موضع زین از پشت اسپ **کتک** چو فلک نوعی از گوسفند کوتاه دست و پا **کتکان**
و **کتکر** چو رفتار و لنگر در رود کر درود گر و نجار **کتکن** ـث چو مخزن کار زکن و چاه جوی
کتل چو جبل اسپ جلیبت و یدک و بمعنی تل بلند و پشته **کتنبر** و **کتنبل**
چو قلندر مردم کاهل و شکم پرور و پرخور **کتو** چو کدو مرغ سفید و که سنگ ریزه خورد
و عرب قطا گویند و چون منو غوزه پنبه **کت** و **مت** هر دو بضم اول
از توابعست یعنی بعینه **کتیب** چو نشیب بندی که بر پای نهند و زنجیری که برگردن
کنند الاغ **کتیر** بفتح و ضم اول چو فطیر سراب و شوره زار و نوعی از خاشاک **کتیم**

چو نیم ۲ ۱ حکیت وشکی که آب از دو زبان هر کز تر او ش نکند ۲ شوزه زمین کتیره
چو صمیره صمغ او درخت حضوصا درخت قتاد که بوته خاردار است فصل کاف عربی
کتن و کتن بفتح و در برهان بضم یعنی بزرگ و کبیر و عظیم کترم چو قلم
لاف و گزاف که زیاده بر حد باشد فصل لام لت چو خط ۱
زدن و کوفتن معروف ۲ گرز و عمود ۳ پاره و لخت ۴ کتان و لباس ۵ لوت پیرت
از نحل و غیره که پاره نکرده بخشند ۶ رود خانه ایست در دیلم گیلان که لت رود گویند و بعضی
گفته با تشدید ثانی در عوض باین معنیهاست لتاتیان و لتبان و لتبار
هرسه چو طیلسان و لتنبر چو قلندر هر چهار یعنی حریص و بسیار خوار لتر
چو قمر ۱ نیم من تبریز ۲ ظرف شراب و معرب آن رطلست لتره چو قطره ۱ لخت
و پاره پاره ۲ مردم فرو مایه و کاهل ۳ فربه و چاق و بالضم اول ۳ ۱ حرف زدن دو کس
بزبان غریبه که دیگران نفهمند ۲ شخصی که بند زبان ندارد و هرچه بشنود به همه جا گوید ۳ راه
دور گشته لتاک چو فلک نام بازیست لته بتشدید ثانی چو منه کهنه و پاره
جامه لتین چو متین زبان فرنگی فصل میم مناده چو هزاره
آفتاب و طرفه که از جرم دوزند منزالت چو افلاک نام یکی از منازل قمر که بعربی
عوا گویند مترس چو طرس ۲ ۱ چوب کنده که در پس در بنهند و بر سر کنگره قلعه
بگذارند که اگر دشمن پای قلعه آید بر سر او اندازند ۲ یعنی داهول کاترمتات
چو فلک میوه تریج متنه بتشدید و بتخفیف ثانی چو لته ۲ ۱ مثقب و ماهیه ۲ معروف
۲ کرمی که بر پشمینه و انگه بکنده م افتد و ضایع کند مستولی چهره زنان کنایه از کوکب
عطارد متیت چو شریط شانه کرباس جولاهان متیل چو زبیل پی سوز
که نوعی از شمعدانست فصل نون نتاش چو قیاس خورش و قرم و
تاسیدن مصدر انست یعنی خوشحالی و فراغت کذرانیدن نلبجر سنکات آهن
و طلا و سایر معدنیات و کنایه از آتش فصل واو وت چو خط کوچکی
چه وتکره پوستین دوزیست وتک چو فلک مرغ سلوی که بترکی بلدرچین گویند
ونکرشات چو مجموع دانه و تخم انگور فصل ها هتته چو عرشه

نج و آب بچه فصل یاء حطی یتاق چو عراق و براق پاس داشتن
و محافظت و یتاقی نگهدارنده و محافظت کننده باب جیم

فصل الف اج چو کج مطلق کدو اعم از کدوی قلیه یا قلیان یا کدوی عسل یا سرکه
اجل کیاه دوای پیش که بیخی است شبیه بماهی پرون که با او دریجار روید اجماج
چو محتاج بهشت و جنت اجمود چو محمود کرفس معروف اجهره چو بچره بوته برزگری
که بکام جسبد و بدشواری جدا شود فصل باء بج چو کج پالایش و صاف
کردن آب و شراب و غیره ۲ اندرون دهان ۳ گوشت روی نزدیک بدهان و بضم اول
که حب مغز گوید و بکسر اول برنج و ارزن و ورزی کی ولد الزنا بجال چو زغال دانگر
شته و انگشت بجان آوردن کنایه از تنگ آوردن و از قتل کردن بجای آوردن کنایه
از شناختن و بفعل آوردن بجس چو جرس زنمه و پرهای بینی و بعضی زمین دستی بجست
چو الست او از هر چیز و بکسر اول ناتی جستن و رسیدن بجشاک چو سرنک حکیم دانشمند
و محقق بجنک که کنجشک باشد بجل و بجول چو رسل و زنول یعنی شتالنگ کاتر
که اطفال بدان بازی کنند و ترکی آشوق گویند بجم چو ظلم کرمازک که میوه درخت
گزست بجر بد و نحو جاییست میان اصفهان و فارس فصل باء فارسی
پج و پجاد چو کج و هزار یعنی کوه دجل پجول همچو بجول و شتالنک کاتر
پجیو بفتح اول چو خدیو ریاد و سالوس فصل تاء فوقانی تجا چو رجا تند و تیز
تجاد و تجاده چو هزار و هزاره گره آب که هنوز زمین نکرده باشند و در کتاب زند
یعنی رونده و نوند تجر چو قمر خانه زمستانی که بانکاه تیز گویند فصل جیم جیجا
چو رجا مرغ سیاهی که پر آن را بر تیر نصب کنند و چوب عقاب گویند فصل حاء حطی حجاز
ولایت مشهور مدینه هم در عربستان و نام مقامیست از موسیقی حجتا استواد کنایه از کتاب
آسمانی خصوصا قرآن حجل چو اجل مرغ کبک فصل خا خجاره چو شماره و
شراره اندک و کم یعنی نسخه خجاو چو بلاو صدا و آواز خجسته چو خورند
۱ مبارک و میمون ۲ گل همیشه بهار که زرد و بانش سیاه باشد خجش چو کفش ورم و
آماس که در کردن و کلوی مردم پیدا گردد و در دکند هرچند بالد بزرگ شود خجک چو

تنگ کند و نقطه حتی نقطه سفید باشد در چشم **خَجَنْد** چو بلند قصبه ایست معروف از **خَجُو** چو دخو
مرغ شکاوک و تیر. **خُجُولَنْ** چو سه قوله و سه لوله ابله و نادان و ابواطعنا کام **خَجِیرْ** چو حجیم
و منیر یعنی خوب و زیبا و جمیل **فصل دال دُخْ** بضم اول هر چیز که در آن شیره عسل و دوشاب
و غیره مالیده و روت و با چسبد **فصل دال دَجانْ** چو طواف آواز کوس
و نقاره. **دَجْخَنْ** و **دَجَكْ** چو نوک و بکک آروغ و آجل کام و بعضی بجیم عجمی نوشته
دَجْلَهْ چو دجله یعنی سماروغ و زمار وغ کاسیجی **دَجَرْ** بد و نخو طنابی که جامه و خیمه
بر بالای آن اندازند **فصل زای دُزْجُ** بضم اول ۱ تیر پرتاب که پیکان او را از دندان فیل و شاخ گاو
و غیره سازند ۲ قرا قروت و با جیم فارسی نیز آمده. **دَجَالْ** چو مجال عنکبوت **فصل سین**
سَنْج چو کج رخساره و با تشدید ثانی در عربی کل را بدیوار مالیدن و نرم شدن چیز غلیظ
بضم اول سرین و کفل **سَجَا** عنوان کتابت و نامه و در عربی قرام و سکون **سَجادیان** کنایه از انجم
و دستار خوان **سَجاکَنْد** چو دماوند مرد شکل و سلح **سَجَامْ** چو سلام سرهای سخت
سَجابندکن چو دوا بندک سرد کردن چیزهای سخت **سَجاهَرْ** یعنی قرین و شبیه **سَجَدْ** و **سَجو** **سَجَكْ**
چو خند و جمن و جنبیدن همه سرهای سخت **سَجَكْ** چو سبک ۱ برجستن طوکه یا کرفتن نفس
که عرب فواق گویند ۲ دو رابغ و شیر از کوشت و دوغ با هم آمیخته و شبید ریزه کرده با و بریزند
فصل شین منقوطه **شَنْج** چو کج زمین کم گیاه سخت که غله نرویاند و با تشدید ثانی در عربی
سرشکستن و بعضی بکاف کشتی آب دریا را **شَجانَمْ** و **شَجَذْ** و **شَجَنْ** چو سلام و
و جمن سرهای سخت و آنچه بسبب سرما از حال خود بر گردد و آنرا شجاینده گویند و با بین نیز آمده **شَجَلیم**
چو او دلیر یعنی شجد و شجام کام **فصل عین مهمله عَجَبْ** **دُوْدُ** چو نمک سود نام کی از نساء
کرسی تو از ند **عَجَا** چو نیما کسیکه هیچ خیره و شر نرسیده باشد و در عربی حیوان غیر ذی عقل **عَجُوزَه**
چو امنوره در عربی زن پیر و عجوزه خلنبان و عجوزه فرتوت کنایه از دنیا **فصل غین**
عَجَمُوكْ چو منلوک و زغ و غوک **فصل فا فَجْ** بضم و کسر اول کسیکه لب
زیرین او فرو افتاده باشد و بفتح اول راه فراخ کث و **فَجَانْ** بفتح و کسر اول بقیه انگور و خرما که بر درخت
فصل کاف کَجْ بفتح اول ۱ معوج و خمیده ۲ ابریشم فرومایه ۳ بمعنی کج
کاتر و بضم اول گیاهیست دوایی و مهره سفید کم قیمت **كُجَا** بضم اول ۱ بمعنی که در

بالکسر اول بمعنی هر جا که هر کجا یعنی هر جا بمعنی کی و کدام جا که کلمه انکار است **کَجابَر** بجو کجاوه
و هودج معروف **کَجَاذْ** چو مجاز آلتی باشد از آهن مانند تیشه و غیره. **کَج اغند** و **کَجْ آکَنْ**
چو ماوند جامه که میانش را بجای پنبه ابریشم کج پر کنند و روز جنگ بپوشند **کَجَبَه** چو جنبه
مخفف کجابه **کَجَكْ** چو فلک ۱ آهن سر کج و دسته دار فیل بانان که بمنزله عنان فیل باشد
۲ چوب کجی که بر سر چوب قپق که در میدانست بندند و کویهای طلا و نقره از آن بیاویزند و تیر اندازان
آنرا نشانه نموده بزنند و بعربی برجاس گویند ۳ چوب سر کجی که بدان کوس و نقاره بنوازند ۴ پر سیاه
کمی بر پشت دم بط نر باشد ۵ کوزه گلی که پر از خرما کنند ۷ قلاب و چنگال ۸ دارو ی چشم
که از نوعی از کوشت ماهی سازند و بعربیه طرهون و شنج گویند خمره و خم کوچک **کَج کلاه** کنایه از محبوب
و معشوق **کَجَلَهْ** چو دجله قسمی از غراب که ابلق و دراز دم باشد و آنرا کلاژه و عکه
و بعربی عقعق و بترکی قچله خوانند و بمعنی بهتم گلک کام **کَجُوذْ** چو ملوک مرض هرق تب و کنکو
کَجَوَهْ مخفف کجاوه. **کَجِیمْ** و **کَجِینْ** چو رحیم و جبین برگستوان که اندرونش را
کج آکنده باشند **فصل کاف فارسی** **کَجْ** چو لج خاک سفید که بپزند و عمارت
بدان سفید کنند و با جیم فارسی نیز آمده. **کَجِیلْ** چو علیل محله ایست در تبریز **فصل لام**
لَجْ بفتح اول لکد و بمعنی لجاجت و بمعنی نقیض **لَجَلاجْ** بجو بلباج کوپر مرید قمار بازان
و بعضی نام دو اضع شطرنج گفته و بمعنی زبان گرفته و الکن و باصطلاح اکسیریان زیبق صاف پاک
که لجاج نیز گویند **لَجَنَهْ** و **لَجَنْ** چو فهم و جمن گل تیره مانند گلی که در بن حوض و کولاب
بهم رسد **فصل میم مَجْ** بفتح اول بمعنی دوم باج کام **مَجاوران دوران**
کنایه از هفت کوکب سیاره و از ستارهای ثوابت دیگر **مجاهزار** و **اح** اشاره بذات پاک حق سبحانه
و تعالی و بکلام انبیا صلوات الله علیه وآله **مجاهرکان** بکسر زای کنایه از آفتاب **مَجَرَكْ** چو نمرک کار بر
نمودن که معجزه نیز گویند و با جیم فارسی نیز آمده. **مِجْرِی** چو معری صندوق کوچک **مَجَسْ** چو مکس
جایی که طبیبان چیزها را بسایند **مِجَسْطِی** چو لکت نام مولف فارسی نژاد که کتاب دارد و **مجسطی**
کتاب انکس ریستان در دین ایشان از مجسطی مولف و نام کتابی از اقلیدس حکیم یونانی در علم ریاضی
مجلس افروز کنایه از شراب انگوری و از شمع و نام لحنی از موسیقی **مَجْمَراتش** معروف و کنایه از آفتاب
و **مجمره نقره کوش** کنایه از دنیا و عالم **مَجُوْش** چو دو سی انش پرست و تا بعال زرد شت **مَجَکَه**

بج چرکج فصل نون اند. جولبه سبزی پرخت باشد شبیه باسبغ و باجیم فارسی نیز آمده

نجب چو رجب پوست هر چیز از نباتات اندرون دهان نجاذ چو بهار گلگونه و غازه

نجک چو کمک نوعی از تیر زبن و باجیم فارسی نیز آمده و بترکی اکی گو بند خصوصا پوست پسته

بجم و بجیر بجیل چو نهم و اسیر و بجیل ثمر درخت که آنرا کز مازج و بعربی ثمرة الطرفا گو

نجخند هجو نژند اند وهگین و افسرده نجوان چو جیوان زعفران

فصل واو وجنک چو اندک منقار مرغان وجود باز معادن کنایه از

فصل ها هج بفتح اول راست کردن چیزی مانند علم و نیزه و ستون خیمه

هجاوند چو سراسر ۱ نام شهریست از ملک ختا که اهلش خوش صورت باشند ۲ گروه و جمعی

از مردم هجند چو سمند سبزی که بر درخت نیز گویند هجیر چو فقیر نام پیر قارن

کاوه و بضم اول بمعنی هجر گذشت باب جیم فارسی

فصل با ۱ مجد بچ بضم اول ۲ ۱ بمعنی اکپ و کپ ۲ موی پیش سر بچراک

چو خشتک و سرشک سخره و فریب خورده بچشک چو سرشک طبیب و حکیم و بعضی گیاه و درخت

بچشم آمدن چشم زخم وا از رسیدن بچشم کردن کنایه از انتخاب و نشان کردن و تند و تیز نگریستن

و چشم زخم رسانیدن بچک چو فلک نام سلاحی بود و غیر معلوم بچل چرا بل شخصی که

دایم لباس خود را ضایع و چرک کند و از بچم چو شکم کاری که با نظام و آراستگی باشد و امراء چیل

بچه بتخفیف و تشدید ثانی چو پشه طفل و فرزند و بچه خورشید و بچه خود کنایه از لعل و یاقوت

و نقره و سایر معدنیات و فلزات دیگر و بچه خونین کنایه از اشک چشم و بچه طاوس علوی

کنایه از آفتاب و روز روشن بچه کو بضم کاف طفلی که از زر بکند بر دو رشته باشند و بعربی لقیط

گویند بچه نو بفتح نون حادثه تازه و نتیجه هر چیز و شاخها و شکوفهای نورسته بچیز

چو ستیز بمعنی کهن و کوچکترین و کمترین هر چیز گویا مخفف بد چیز فصل پاء فارسی

پچ پچ بفتح اول و ثالث ۲ ۱ سخن آهسته و نجوی و آرا پچپچه نیز گویند ۲ کلمه که شبانان بزرا

بجان نوازند و بطلبند و باپای بجدهم نیز آمده پچخفت چو درشت شکل شتر و کوسفند و بز و غیره

پچکم چو شلغم و طلم ایوان و بارگاه و بعضی گفته خانه بود که اطراف آن را شبکه کنند

پچمالک چو املاک ترجمان و بعضی ترجمه گفته پچوه با الهاها چو نصوح ترجمه

فصل جیم فارسی چچک چو سبک و چکک گل و شکوفه و بمعنی رخسار و خال و در ترکی

بمعنی اول بکسر اول و فتح ثانی آمده است چچله بضم اول و ثالث زنانه که در میان فرج زنان بهم رسد و فتح هر سه

زبان بر کل و لا و الا یعنی چچو بادو غنچه و باد و غنچه پستان و ثدی فصل خا

خچکول همچو کشکول کدا و کاسه خچکول کاسه گدایست و در زبان کشکول ظرف معروف فصل دال

دچار چو نار قابل رسیدن دو شخص بیکدیگر فصل زای زچه بفتح اول زن

نو زاییده تا چله روز فصل سین سچک همچو سبک اجیم در هر دو معنی کاره و بعضی

با شین منقوطه نوشته فصل غین غچک چو چکک کاچه که ساز مشهور است

فصل فا فچفچه همچو بچپچه و آن سخن مخفیست که در اسنه و افواه مردم افتد

فصل قاف فوقانی قچقاد چو بلغار گوسفند کشتی قچ مخفف قوچ که گوسفند شاخدار

باشد فصل کاف کچ بضم اول طاوس مادی کچاک چو کاک جانوریست شکاری

که ملک آب را بیا ر کند کچکول همچو کچکول کاسه و کشکول کچل چرا جل ۱ کل

که علت معروف سرست و عرب قزاز و سلعه و اقرع گویند ۲ آدمی و حیوانی که موی آن کم باشد ۳

جانور کوچک کام که مشک سیه رد کچله چو چپله دوایست قابل ملک و کرگ کچول چو نزول

جنبانیدن سرین و کفل در حالت رقص کچه باده فتح ۲ ۱ کبیر و انگشتریکی که از آن بازی کنند

و بعربی فتحه گویند ۲ ترنج و باش دکچه کل کردن کنایه از نمایش و ظاهر شدن چیز نهان کچیر و

کچیره چو بشیره و نرجسه پیشوا و سرگروه فصل کاف فارسی گچک همچو کچک کام و دکگ

گچه بتخفیف و تشدید ثانی چو بچه کسیکه زبانش بر فصاحت جاری نباشد فصل لام

لچ بفتح اول رخساره و روی و بضم اول برهنه و عریان لچک چو فلک سر انداز و معجر

زنان فصل میم مچاچنگ چو شبانگ آلتی باشد شبیه الت تناسل که زنان بد سیرت

از چرم و غیره سازند و شهوت را بدان دفع نمایند و بادو جیم نیز آمده مچک چو کمک ۲ ۱ عدس

و مرجمک ۲ بادام کوهی تلخ مچیدن همچو چمیدن و خرامیدن و بمعنی دیدن فصل واو

وچر چو قهر فتوای حاکم شرع در مسایل شرعی و باجیم نیز آمده وچرگرد چو مشتر سرلپه بمعنی چراگاه

فصل ها هچ بفتح و ضم اول نیزه و ستون و هر چیز راست ایستاده مثل علم و ستون

و غیره باب حاء حطی

فصل السین سخن بنان بکون ثالث کنایه از خوش نویس و کمر ثالث خط خوش
چه بیان سرانگشت است سحر حلال کنایه از سخنان فصیح و بلیغ و نام کتاب ملا اهلی شیرازی فصل الشین
شحنه چو طعنه در عرب دار وغه و شحنه پنجم حصار کنایه از کوکب مریخ و شحنه چهارم حصار
کنایه از آفتاب و از حضرت عیسی و شحنه چهارم کتاب و شحنه دریای عشق و شحنه
قیامت و شحنه شب و صحرا شاه کاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و لغنا کنایه از
آمده و شحنه شب کنایه از عسس از دزد و از عیار و از عاشق گرفتار و شحنه نجف اشاره بحضرت
امیر المؤمنین و سید الوصیین علی بن ابی طالب علیه السلام فصل الصاد صحرای سیم
کنایه از صبح صادق صحن چو پس در عرب فضای میان خانه و صحن دو رنگ کنایه از دنیا و عالم
و صحن سیم کنایه از صفحه کاغذ سفید و از قرص قمر و صحن عظیم و وسیع کنایه از روی زمین صحیفه
تیغ سحر کنایه از صبح صادق و صحیفه زر کنایه از آفتاب و رخسار عاشق و برگهای خزان دیده و زرد
فصل الفاء فحل آفاق کنایه از دنیا و عالم فصل الکاف کحال شریعت
اشاره بسید انبیا صلی الله علیه و آله کحل چو شغل در عربی سرمه چشم و کحل بینش و کحلی دوز و
کحلی شب سرمه کنایه از تاریکی شب و کحل چرخ کنایه از آسمان اول و از سیاهی آسمان و از سیاهی
فصل المیم محجوبه چو محبوبه چو بکه در پس در پیچد از نه و بعضی بمعنی در از گفته
محراب در عرب محل جنگ و قتال و محراب مسجد محراب جمشید کنایه از آفتاب و از نفس و از
جام جهان نما محراب شکر بار کنایه از منبوسه قند محرقان فلک کنایه از سیاره بحالت
نما یمانیان کنایه از حجر الاسود باب الخا

فصل الالف آخ بفتح کلمه آفرین و تحسین و ترحم و تاسف و در عرب براد راخ
بمعنی خوشی خوشی که بعربی طرب و بخ بخ گویند و در مقام تاسف و حیرت نیز گویند و بضم اول در مقام
نهایت خوشی و لذت گویند آخبون و اخبون چو افیون میوه نبات صحرا که مانند سرخی
اختر چو کمتر ۱ ستاره و کوکب ۲ علم و درفش ۳ طالع معروف ۴ فال نیک ۵ نام فرشته
موکل بر گنجین ۶ نام یکی از منازل قمر اختر دانش کنایه از کوکب عطارد و اختر شمر بسکون
منجم و نجوم دان اختر کاویان و اختر کاویان چو افسر شاهان و کاویان بمعنی کاوه
درفش کاوه آخ تفو بمعنی آخ و تف کردن آخجسته چو رجسته استاده در خانه اخلی

بو محمد

دوا شد بعد در عرب مغز استخوان و خالص هر چیز و بمعنی دماغ مخالف مال کنایه از کریم و
سخی و بسکون خا از دشمن شکن و قاهر بر اعدا مخنث بضم چو دختا بعید و رجا مختار حق
اشاره بحضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله مختصران کنایه از کم عقلان و فرومایگان
مخلج چو افرج گیاهیست که چارپا را مست کند مخالف چو مشرف بچه کبوتر و کنایه از پسر امرد
کوچک خوش صورت مخلی چو معلی طعامیست از بادنجان و گوشت و غیره مجند چو
قند مطلق خرند و جبنید و خصوصا خرند که در جامها قند مثل هیش و کیک و ماهی مجبدن مجنه
چو میزه مهمیز موزه و کفش که بدان اسب رانند فصل النون نخ چو نخ ۱ تار
ابریشم و ریسمان و غیره ۲ صف و رده لشکر و غیره ۳ زیلوی رومی که فرشش بسیار لطیف و منقش
و بعربی طنفسه گویند ۴ نام دیوی باشد ۵ اندک و قلیل ۶ گاه این و النجت ۷ نهالی و دوشک کوچک
و بضم اول قدم بر قدم دنبال کسی رفتن نخاده چو معاره ناشتا و نهار نخجیر چو زنجیر
۱ شکار کردن ۲ جانور شکاری خصوصا آنکه کوهی و نخجیرکان نام نوایست از موسیقی و
نخجیر وال باواو مرد شکار انداز نخج چو فرج گیاهیست مثل جاروب نخچد
چو ابجد ریم آهن و فضلات و بمعنی سنگ سخت و آهن و با ذال منقوطه نیز آمده نخچل چو منقل
و شکل بمعنی گرفتن اندام باد و ناخن تا به درد آید نخچند چو هرچند فضلات و بمعنی سنگ
سخت و ریم آهن نخچیز چو دهلیز پیچیده و پیچیدن نخچیل چو تحویل بمعنی نخچل
نخر چو کفر بمعنی تخت و اول نخراد چو ممتاز بزی که پیش رو رمه گوسفندان باشد
و بعربی کراز و بز کی سایس گویند نخری بکسر خا چو فخری فرزند اولین نخست چو درست
اول و ابتدا نخشب چو مرتب شهریست در حوالی سمرقند و در لغط ها نخشب مرقوم شد
نخکله چو مزبله کردن سخن که معنیش بدشواری بر آید نخشر چو محشر محبت
و بر ان نخل بند چو نقشبند باغبان و شخصیکه از موم صورت درخت و میوه سازد
نخوش چو خموش سیاه دار و که تاک دشتی و نخنک بز گویند و میوه آن در زمستان خشک شود
نخهمم مخفف نخواهم نخیز و نخیز چو نغیز و تمیز ۱ و ۲ فرومایه و کمینه ۲ کمین
و نخیزگاه کمینگاه است ۳ بمعنی تخم و آن که شاخ درخت یا تخم را در جایی بکارند تا سبز شود و آنگاه
بجای دیگر نقل کنند فصل الواو وخ چو فرجا و مقام و مکان و خن

نو لول واثرخ که در ادمی و اسب بهم رسد ۴ مخفف زخم زخاده و زخناده چو شراره و هوا
شاخ درخت زخم بریان طعام دم پخته معروف زخم ناخن باذ من ریش کردن و کنایه
ازدر قوم سخنان زخمه چو نغمه مضراب چوبکی که بدان ساز را زنند فصل شای فارسی
ژخ چو یخ مخفف ژخ کاتره و بمعنی ناله و داد از حزین و اهسته ژخاد چو شکار بانک و ناله و بمعنی
و لغره و بمعنی سختی فصل سین مهمله سُخ بضم اول خورش و خورش جزی و بفتح اول چوک
بدن و جامه سخاخ چو فراخ زمین نرم سخت چو بخت ۱ مقابل سست ۲ بمعنی جنید
۳ بخیل و خسیس ۴ بمعنی بسیار و نهایت ۵ تنگ و دشوار و سخت دیوار دهر کنایه از اقتاب و از جهات
دنیا سخنادر چو سنان سخن حق و درشت سخ چو بزند چرم رود که با کولت
برکرده بپزند و کنایه از الت تناسل سخر سخ بکسر اول چو غوغ تنگ نفس سخره چو بهره
۱ کار بیمزد ۲ زبون و فرود و در عربی استهزا سخش چو رخش لباس کهنه از پوستین و جامه و کلاه
و غیره سخلات چو اخلاط کل با سمن سخن چو لحن و لدن معروف و سخن جو سان بفتح جیم
کنایه از سخن بی لطافت و سخن دلفروش کنایه از نصایح و مواعظ سخن دمهر ب کنایه از کلام بیمزه
و خنک و سخن زدن و سخن سنج کنایه از شاعر و از مردم ادراک کنند و سخن فهم و سخن سنک کلا
از سخنی که بر گوش گران اید سخون چو زبون سخن و کلام سخبر چو نعبر دو امیت نخ
فصل شین منقوطه شخ چو نخ ۱ کوه دجل ۲ هر چیز محکم حضو ما زمین محکم کوه و دامنه کوه
اشد ۳ مخفف شاخ و بضم اول مخفف شوخ یعنی چرک بدن و جامه شخا و شخال و شخ
چو سخا و شغال و چین ۲ ۱ خراش که شخالیدن و شخاییدن یعنی خراشیدن و خلانیدن است ۲ فرو رفتن
چیزی بچیزی شخایه چو روایه تیر شهاب شخاپیدن چو سراییدن زخم کردن با دندان
و خراشیدن با ناخن شخاد چو سکسار ۲ ۱ زمین محکم در دامنه کوه ۲ مخفف شخاد
شخش چو رخش ۲ ۱ فرو خزیدن و لغزیدن ۲ جامه و پوستین و غیره که کهنه باشد و بضم اول
و فتح ثانی مرکبست خوش اواز شخشیدن و شخیدن چو بخشیدن و رسیدن لغزیدن
و از جای افتادن شخکاسه چو شکاسه ژاله و تگرگ شخل چو تکل ۲ ۱ صفیر و
بانک و غیره ۲ کرپدن مرغ بمنقار گوشت را شخلی چو فضلی خار کیاه خار گل شخم
چو تخم شیار و شد بار و زمین شیار کرده شخ شاد چو سمن زار نام مرغابی تیره رنگ شخ

باد و خنه مرض او ذب و استر و غیره و بکون ثانی نام شهر است از ولایت ختلان و بمعنی اغاز
و انبد وخشت چو وحشت روز چهارم از خمسه مسترقه قدیم وخشود چو پرزور
و در بحر بمعنی پیغمبر دین که وخشور ما بیان شریعت و ملت است وخشی چو وحشی نام جواهر است
خواهش و لطیف وخشینه چو پشینه ۲ ۱ نام مرغیست ۲ چیز لطیف خصوصاً صاحب صادق وخ خ
چو مطلع از فرانسه است و در وقت تعجب از خوبی یا بدی چیزی را گویند مانند واخ واخ وه وه
فصل یای تحتانی یخچه چو کچه تگرگ و ژاله یخ در بهشت نوعی از حلوای برنج یخنی
چو معنی ۲ ۱ معروف ۲ ذخیره داذوفه

باب دال

فصل الف آدام چو هلاک مخفف آدک که بزبیره در باب ادباوانه کنایه
از بلند آوازه ادرام چو بهرام درختی که بدان ان غدبین بدو زنند و ادکش بزرگ و بلند ادغن
چو طراز مرض بربون و اکریون که به عربی قوبا گویند ادرک چو قهرک زنجبیل تر و بکسر اول
الوچه و الو والوی کشته و بفتح اول و کسر ثالث در عربی بمعنی ارباب ادرم و آدرم
چو هرم و کفله بمعنی نهذربن ادرنک چو بدرنگ رنج و محنت ادریس خانه کنایه از بهشت
بمعنی که قبل از فبات حضرت ادریس داخل شد ادغر چو جعفر باد کبر ادمن چو جمن
سکت از فر ادون چو عدس کیک چشم ادیب علمی تاریکی نماید و بمعنی شبکور ادوی چو
سروی بمعنی وج که بزرگی اکر و بعضی گفته دو ایست که به عربی صبر گویند ادهجا چو یلقا بمعنی
اجهر کمار ادیان و ادیون چو دیان و مجنون چار و ای رونده ادیم چو غنیم
روی و در عربی زمی از پوست و روی زمین فصل با بک چو صد مقابل خوب
و بمعنی قاو چماق و بضم اول بمعنی صاحب و بمعنی خدمتکار و مخفف بود و بمعنی قاو چماق و بد اختر
بد طالع و بدبخت بداق چو فراق پاچه تبان و ازار و شلوار بلالک چو هلاک بد اندیش
و خشم آلود بدبدک هجو هدهک و مرغ سلیمان بدپسند مشکل پسند
بد پوز و بد فوز چو کمفوز پیرامن دهن از بیرون بدخش مخفف بدخشان
ما بین خراسان و هند و بمعنی لعل بدخشان بدنام چو بهرام ۲ ۱ مطلق جانوران وحشی خصوصاً
اسب و استر سرکش ۲ همیشه و دوام ۳ خرم و آراسته و مجلس و دلکشا و جای ارام و اسایش
بدران چو حیران رسنی باشد که بوی بد دارد بدرزه بضم و فتح ثالث چو بمرزه

طایکه

چو نبودن زخم کردن با دندان و ناخن شخول و شخیل چو طول و بجیل صفیر
و نعره و شخولیدن و شخلیدن و شخیلیدن هرسه هم صفیر زدن و هم بمعنی پژمرده کردیدن
اند فصل فا فخ برنج تمه و بالان جانوران و بمعنی شکار کاه فخت چو بخت
و بخش کار فخیز چو هرکز فربه و قوی هیکل فخفره چو معصفره
و فخلم چو کلفم شته معروف ملاحان فخم چو قلم بمعنی دم تحم کار که چادر تار چنان است
و چادر بکه از درخت میوه کیرند فخمیده چو فهمیده پنبه که دانه از وجدا کرده باشند و فخیدن
مصدر انست فخن چو بن و چمن میان باغ فخیز چو تیز هبیز موزه و کفش فصل کاف
کخ بضم اول کیاهی که در آب روید و بر سرش مانند پشم جمع شود و از آن حصیر بافند ۲ صورت
زشتی که بدان اطفال را بترسانند ۳ جانور کرم و بفتح اول نام شهریست و بکسر اول
تلخ و تیز و در مقام لغزت او طفال را از چیزی کویند کخند چو بخند کخج با جیم
و فارسی چو برنج کیاهی که از آن جاروب سازند و آتش در وی کیرند کخرنده چو شرمنده دیو
پری کخکخ چو مرنج کلمه باشد که در محل لغزت دادن کویند و بضم هردو کاف او از سرفه کردن
و بکسر هردو کاف او از خنده کردن فصل لام لخ همچو کخ کامر که با
لخا چو سخا کفش و پای افزار لخت چو بخت ۱ کرزه عمود ۲ پاره و جزو از هر چیز
زمان که ترجمه بعض است و آنرا لخته نیز کویند ۳ کلاه خود ۴ همین ۴ بال و کوپال ۵ کفش موزه ۶ شلاق
و کلک ۷ ستیزه و جنک ۸ کارد قصابان ۹ سنک بزرک و خیک و فرسنک لخج با جیم فارسی
فج و ارج ۲ ۱ سنک سیاه ۲ سنک خارا و شخار لخچه چو کنجه اخکر و شعله آتش لخذون
مخفف لاغذ و رنکه پاره دوز و پیه دوز است لخشک چو اندک ۱ همچو تره که سنک بزرک
لغزنده و برنج بزرک بسته که اطفال بروی آن بلغزند ۲ نوعی از آتش ازد لخشر ۲ ۱ همچو لخچه
کامر ۲ نوعی از آتش ازد ۳ بمعنی لغزیده و پای از پیش رفته لخشیدن همچو لغزیدن لخلخ
چو فرنخ ضعیف و لاغر لخلخه چو غدغه ۱ ترکیبی که بجهة تقویت دماغ ترتیب دهند ۲ کوی عنبر
که از عنبر و کافور و لادن و مشک و کافور سازند فصل میم مخ همچو ۱ ۳
آتش سوزنده ۲ زنبور کزنده ۳ جسته و منع از جهیدن ۴ نابود و کم شده و بضم اول ۲ ۱ لجام کران
بالای سر کش ۲ جانور سوسن که علف را ضایع کند ۳ درخت خرما که عمستان باغ خرما باشد

دباغتید

سدانیه چو علانیه نام قریه در بلخ که از زمان منوچهر تا زمان اسلام وقف نوبهار بلخ بود و هر کس
متولی آن میشد برمک می نامیدند سداهرا چو نوا سرا مرغی که در لاهور بسیار شد و بس سدباسم
چو همسایه نام خزینه و زر که کوشش بود و دو اثر هزار پانزده کویند سدذ چو سنو سیوه کنار شبیه بالوچه که
در هند بسیار است سدره نشینان کنایه از ملائکه مقرب سدکام چو بدنام از کسی چیزی خواستن
از روی ضرورت سدکیش باشین و سین هردو در هردو چو درویش و تعدیس یعنی قوس و قزح
سدوس چو مجوس حصار نیل کبود سدوم چو سموم نام قاضی بود که بلوا طغنوی و اذل
دهی بود از ولایات لوط که سنک بآنجا بارید الآن قابلیت زراعت نیست و بمعنی حاکم ظالم و بضم اول
نام دار السیاسة بهرام کور بود بتفصیلی که در برهان مسطور است سده چو رده ۱ ۳۰ نام جشنی است که
فارسیان روز دهم بهمن ماه میکردند و آتش بسیار افروختند و سلاطین دسته کیاه بر پای مرغان و جانوران
صحرائی بسته آتش میزدند و در هوا میکردند ۲ نام قریه ایست از قرای اصفهان ۳ نام درختیست مثل نارون بس
بزرک که سایه اش لطیف و برکهایش موزون و هموار و انبوه برتبه که دولت سوار در سایه آن آرام کیرد
و بر آن درخت شکل کیسه کرد بهم رسد که پر از جانور شبیه به پشه باشد و در ایام بهار در میان آن کیسه آبی بهم رسد
و در ماه اول تابستان منجمد کردد مانند صمغ که عوض صمغ بکار برند و این درخت در دار المرز و توران
بیشتر شود و از آن پشه خانه و پشه دار و پشه خال و سار شکدار و ... کرم و
را اقال پشه و کلک و در دار و بعضی ... و بعربی شجرة البق کویند سدیر چو سریر معرب و مخفف
فصل شین منقوطه
سه دیر که سیجی شل بضم اول بمعنی رفت و کذشت و چو خته باشد به معنی زانو بلند کردن و در
استوار بستن و سخت کرفتن شدکاد و شدباذ هر دو چو کلزار تخم و شیار و شکافتن زمین بجهة زراعت
و مصدر آن شد یاد است شده بند چو کنده بند واقعه نویس فصل صاد
صدف معروفست صدف آتشین صدف دود کنایه از آفتاب صدف فلک کنایه
از فلک الافلاک و از ماه و از آفتاب و از شکل و صورتی که قطب در میان آن باشد صدف لاجوردی
و صد هزار بیدق کنایه از آسمان باعتبار کواکب فصل عین مهمله
عده دایکش کنایه از خم شراب که هنوز از شراب آن نخورده باشند فصل غین
غدار چو شرار پیکان بزرک غدد غدک چو قرنه و قیرک جبه خانه و جبه جامه و سلاح جنک
غدنک غدفرج چو خدنک و دختره یعنی ابله و نادان و بی اندام غدغن چو کلنی

وشتاب واضطراب **فصل فا** فِلا چو ندا عوض وفدیه که شخصی را بدان رها کنند و غریب

فَذَنجَک چو فرزندک ۱ یعنی فرهنگ کابیچی که در خواب مردم را فرو گیرد ۲ پیرامون دهن

فَذَنَک و **فَذَوَنَد** چو فرجنگ والوند چوب قوی که در پس در اندازند تا گشوده نشود و لفظ

اول یعنی کدنک کابیچی و کنایه از دیوس و قرمساق و یعنی دستور **فَذَدَنگ** چو مجنونک سنگی که بر

حصار بندند چون دشمن پای قلعه آید بر سرش اندازند **فَذَدَه** چو دهره بوریائی که از نی کنند و بافند

و بر بالای چوب سقف خانه گسترانند **فصل قاف** قدح لاجوردی کنایه از آسمان

و فلک مینیم گیاهیست دوائیه که تونیا از جمیع العالم است **قَذَانداز** یعنی قادر انداز که کمال کمانداری

خلاکند **قَذَخاک** نام پادشاه چین و شاه سمرقند بود **قَذَغ** چو دوغ ظرفی از شاخ گاو که

در آن شراب خورند **قُذُم** بضم اول و ثانی عاقبت کار و چو قلم دو عود از سر انگشت تا پاشنه

قدم از جان بر آوردن کنایه از ترک جان گفتن **قَذَم خاک** بکسر میم کنایه از زمین **قَذَپیل**

چو جدید گوشت خشک شده عربیست **فصل کاف** **کَذ** چو بد ۱ خانه ۲ گشت و اول

دیا تشدید ثانی در عربی کوشش وسعی **کَذبانو** ۱۲ الجیه و خاتون خانه ۲ باصطلاح منجمان دلیل جسم

گویند چنانکه کدخدا دلیل روح را گویند و کم و کیف عمر مولود را ازین دو اصل و دلیل قیاس نمایند و از

یونانی هیلاج گویند یعنی چشمه زندگانی **کَذخُدا** ۱۳ صاحب خانه و صاحب زن ۲ پادشاه

۳ باصطلاح منجمان دلیل روح را گویند چنانکه در کدبانو مرقوم شد **کَذَر** چو قر رستنی کاوی که خشک

باشد و شراب آن نافع جدری و ابدیست **کَذُم** چو قلزم و بلغم طایست مانند ارزن که

اغلب میان زراعت برنج شود **کَذفَت** چو کفت کاسه سر **کَذکَذَه** چو هرهره صدای

خای سک وسندان و امثال آن **کَیدِن** چو کبر ۱۲۰ هر قریه که در آنجا قرب ده هزار کس

مجتمع شده در ایام عاشورا ماتم گیرند ...چو نخست **کَذَنک** و **کَذَنَکه** چو فغنک و

دو سنگ یعنی چوبکه دقاقان و گازران جامه را بدان دقاقی کنند و کوبند **کَذوادَه** چو شهزاده

جای عمارت و خانه **کَذوُبا** چو بیوه آنگه چه با یعنی آش نیز آمده **کَذوُخ** چو کلوخ حمام

و سرداب **کَذوُدانَه** چو بیو دانه کرم طعمه **کَذوُنیم** ریخته کده و بستعاره بظرف و کوزه

شراب خوری **کَذُوَه** چو سستو ۱۳ خراشیدن ۲ گرفتن **کَدَه** چو ده خانه و جیت و یعنی ...

و قریه و بضم اول ۱۲ ملاده که گوشت آدم بجرت در فتهای کام ۲ کلیدان خانه و دندانه آن

فعابیکه در وسال ابشکار دیگر ... چو بزره حقه و بهره **بَکدَفَر** چو دفتر رهبر ...

بَذدُود چو بهبود سالم و سلامت و یعنی وداع و خدا حافظ کردن و یعنی ترک و دست

بر داشتن **بَذَدَه** و **بَذَپی** و **بَذکَر** چو قطره و شهری و بطه یعنی کیسه چرمی و غیره که

به از پول کرده بکار برند **بَذزَهرَه** چو خوزهره کسی که از بد دل و ترسنده و واهمه ناک

بذسنت با دو کسره چو بهشت و جب و شبر معروف و بدست بودن **بفتح** ثانی کنایه از باخبر

بودن و آگاه شدن و بدست چپ شمردن کنایه از بسیار که مات و الوف باشد بقرار که

در دریا چه در علم عقد انامل مذکور شد **بَذشغان** و **بَذشکان** و **بَذشغان** و

بَذشکان که هر چهار چو دلبستان نام گیاهیست که اگر اکثر برگ و بعربی عشقه و لبلاب گویند

بَذَک مخفف بدک و بد **بَذکَند** چو فرزند رشوت و باره **بَکَو** بد و نفع

اب دوفه و تند **بَذفاذ** چو پرواز بال کشودن طیور و جای نشیمن و قرار مرغان شکاری

بَذوَدَه چو تنور و یعنی بدرز و کام که طعام بسته بد استعمال باشد **بَذَه** چو دده ۱۳

خشکه پلاو ۲ هر درخت بی میوه خصوصا بید ۳ قاد چقماق و بید **بَذَپج** چو خلیج ...

بَذپسَر چو پدر بد مخفف با دریه کامر **بَذپَدر** چو هذیه ارزن و منادی **فصل باء فارسی**

پِذ بکسر اول مخفف پدر و بفتح اول درختی که هرگز بار ندهد و بضم اول قاد معروف چقماق

که از آن پدید بوده بضم ثالث نیز گفته اند **پِذدام** چو ابرام آراسته و خوش و قوم و جای

خوب یعنی همیشه نوشته **پَذدَختَر** چو پرچینه گلابی و اندو مناک **پَذدَزَه** و **پِذمَر**

چو بنزره و صدمه حصه و بهره و هر چیزی که در جامه و لنگی بسته باشند **پَذدُود** چو فرمود

۱۲ یعنی سلامت ۲ وداع و بدرود **پِذنَذ** چو سکندر و قلندر مخفف پدر اندر که پدر آن کسی

و نا پدری باشد **پَذواذ** همچو پتوار و واده کار **پَذَه** با دو فتحه درختیست که بار و ثمر

که بعربی خوب گویند و بضم اول قاد چقماق **پَکیذاذ** چو پدیدار آشکار و ظاهر و یعنی موجود **پکیاد**

چو پدیدار بهر کاوی رفتن که قبل این شروع کرده بود **فصل تاء فوقانی** **تَذو** چو کدو

۱۲ جانور سرخی که بیشتر در حمامها باشد ۲ تذرو و قرقاول شبیه بخروس **تَذَه** چو دده مخفف تیده ...

فصل جیم **جِبادَه** چو مبارک باری کوزه گران و بجای را نون با فتح و کسر اول نیز آمده

جَذاوی چو تماوی چره و طوفه و مرسوم نوکر **جَذَف** چو ذنب مغز درخت خرما **جَذَمَن** چو ...

انبا که از انواع ترین و منقش کرده باشد جدکاره چو کهوار ۰ و رایها و تدبیرهای مختلف جلد
چو صد ساله و ایست چار ساله و با ذال نیز آمد جدوار در عربیه ماه پروین است. فصل جیم فارسی
چداد چو نگار باشد معد و خضاب و اشتر جدذ چو فرهیختهٔ ماده چار ساله و بسکون ثانی چاره و علاج
چدداد چو شترها و دو انیست نجات فتح وصل الواو العربیه صبر کویند فصل خا
خدا و خدای یعنی خود آیند و نام مبارک حقتعالی که قدیم و غیر مخلوقست و بمعنی صاحب و مالک
خدا فروشان کنایه از صوفیان بازدوید و ریا و اگر اه های خدا کند خداوند صاحب و بزرگ
خانه خدایکان ذ پادشاه بزرگ و خداوند کار اعظم خدده چو مهره خورد و ریزه هر چیز
خصوصا آتش خدک چو فلک پل و رخانه خدمتی پیشکش خدنک ذ چو تنک درختیست که
از چوبش تیر و نیزه و زین و غیره سازند و چون مناسبت تیر را نیز کویند خدو چو و هو آب دهن خدوک
چو سلوک پریشانی طبیعت از امور نا ملایم و بعضی بمعنی حسد و محنت و خشم و غصه بجا خوردن نوشته خدیو
چو صنیر خوب و خوشدلی و حسن و خوشی خلقی خدیش بضم و فتح و کسر اول چو سریش کدبانوی خانه و
بمعنی پادشاه و کدخدای بزرگ و صاحب خانه نیز آمده خدیو و خدیوند هر دو بکسر اول چو ...
و سی کر بمعنی پادشاه و وزرا و یکانه عصر خذیر چو غدیر مضاف مقابل مطلق فصل دال
دد چو بد ۱ جانوران درنده و سباع و صحرای بر از شکار دده چو رده ۱ بمعنی دد کاه ۲ پیر و پیشوای
قلندران فصل را دد چو بد ۱ ملکم و دانا ۳ دلاور و پهلوان و بادز ردا بکسر اول در جاهای
جای سفید و رداء پیل کنایه از آسمان و از شب ردجو چو سر جو کری که پشمینه را خواب کند
و بعربیه ارضه زده چو دده ۱ صف و دسته از انسان و غیره ۲ بمعنی اول سنیج کام کهر چون نیز کویند
فصل ذای زدنه چو بکر رایق و سزاوار زدودن بکسر اول چو کشودن مطلق پاک کردن
اقسم از غم یا از زنک یا از چرک یا از رفته زده چو دده ۱ آراسته و مزین کشته و پیراسته از زیادتی
بیمصرف ۳ بمعنی خورده چاروان یعنی خوردن و کنایه از جماع کردن ۳ هرچیزیکه فرسوده فصل ذای فارسی
ژد چو بد صمغ و کتیرا که الصاق و دخت بر آید و چسبنده باشد ژدوا ذ چو مردار بیخیست
دوائی معروف بمعنی پادزهر کام و معربش جدوار است ژده چو دده مخففا ژده کامسه
فصل سین سدا چو صدا که معرب است و آن آواز نیست که از کوه و کنبد
و غیره بر کردد سداب چو کلاب ۲ کیاه دوائی مشهور که قوت باه را کم کند ۲ قوت و قدرت

سدابیه

چو محقر برادر زاده اخروش چو خرگوش شور و غوغا اخریان چو پریان متاع و کالا
و سلعه بر کزیده اخریط چو کبریت کندنای صحرائی اخشمه و اخمه چو زجه مجمد
مخفف اخشمه و اخمه کاهرکه شراب جو و ارزن باشد اخنی و اخسیکت
چو شخص و بکشیدت قصبه ایست از مضافات فرغانه وزتوران مولد اثیر الدین شاعر و در برهان
اخسیکت نوشته اخش چو خش قیمت و بهای هر چیز اخشیج و اخشیک
مخفف خشیج که ضد و مخاصمت اخکوذا ابجو مجمر پاره آتش رخشنده و کنایه از ماده عشق و عاشق
اخکوک چو ملوک زرد آلوی نارسیده اخکل ک چو شکل بمعنی دوم داس کام
اخکوذنه ذ چو کجکه ذه سوزنه که کلاه و جامه و غیره اخلکنده و چو مه نگلکوسی
با چوب را الفیه تخم مرغ مجوف و دسته دار سازند و قدری سنگ ریزه با آن درو نش ریزند و بجنبانند
تا طفل بصدای آن مشغول کردد اخنوخ بضم و فتح اول چو مطبوخ نام ادریس پیغمبر و بعضی
نام حضرت نوح کفته اخیروس و اخینوس چو پری بوس کندم دشتی خود روی
و بعضی نبات دیگر کفته فصل بخا ذ چو خمار علم و فضل و چون علما در بخارا
بسیار بود و لهذا بخارا کفتند و در عربیه معروفست بخارا افکندن کنایه از مظلوم و خوار کردن
بخت چو تخت ۱ معروفست ۲ سیاهی و وا همه که در خواب بر مردم افتد و کرد که اثرا
فرنک و بعربیه کابوس کویند ۳ جانوری شبیه بملخ بخت دندان خالی کنایه از طالع نا موافق
و بضم اول نام پادشاهی که بیت المقدس را خراب کرد بختو و بختو ن
و بختوه هر سه بضم اول و ثالث هر چیز خوانده خصوصا رعد و لغت دوم چو نخترد و چو ...
بمعنی صاحب بخت نیز آمده بختک چو تخته ۱ کوسفند سه ساله ۲ چیزیکه اثر اکنده
باشند ۳ دنبه فربه ۴ محصل تحصیل دار بخجد چو ابجد بیم امن بخرد چو بیجد صاحب عقل و هوشمند
بخراک چو سرنک نام کوهی باشد که از چوب آن کوه عصا سازند بخس چو شخص ۱
پژمرده و فرا هم آمده خصوصا پوستی که اتش بدان برسد ۲ زمین دیمی که باب باران آبادان
شود ۳ عشوه و غرام ۴ رنج و مالش دل و در عربیه بمعنی اندک و قلیل و زر قلب ناسره و بکسر
اول ۲ ۱ زمه ثانی ۲ سستی بخستن چو نشستن جدا کردن دانه از غوره بخسیدن
چو بخسیدن زیر و سستی و پژمرده شدن و پژمرانیدن بخسم چو کندم شرابیکه از کندم

و ما نشانی آن سازند **بخش** چو رخش ۱ حصه و بهره ۲ ماهی و حوت ۳ مطلق برج اعم از برج فلک و

بخشودن چو افزودن ۲ ۱ بخشیدن ۲ رحم و شفقت کردن **بخله** چو جله خرقه و

ونعل الحمقا **بخم** چو ظلم و نهم ولایتیست که در آنجا مشک خوب شود **بخمه** و **بخیل** چو دخیل

و نخیل بید گیا که گیاهیست و نوعی از خرسقه و لغظه و در و عوید معروفست **بخوه** چو منزه

و معزه برف برادر رند **بخنو** چو پرتو شد رو معطر اد برقها و ناپدرکه شوهر مادر است

بخور چو فصور رحل لبنی که صمغ درخت و دام است که بدانند خوشبو شود و بعربی بیند سالکه

بخود شیشه عطریات چند که آب زده آتش نهند تا مجلس معطر شود و بخود مریم گیاهیست که بیخ آن

دست مانده و بسیار خوشبو باشد **بخون** چو زبون ستاره مریخ **بخیده** چو کمیده پشمه

و ابریشم برزده و حلاجی شده **بخیر** چو نفیر گیاهیست دوا بمعنی بخیه کار **بخیله** چو

دستیله کم خورد **بخیه** دوخت معروف و بخیه بر روی کار افتادن کنایه از فاش شدن راز

فصل باء فارسی **پخ** چو یخ ۳ ۱ بمعنی به و خوش ۲ کلمه ایست که گربه و سگ را بدان رانند

بمعنی پهلو که چار پخ چهار پهلو باشد **پخپخو** بکسرها **پخلوچه** و **پخلیچه**

هردو بکسر و فتح اول و سکون ثالث آنکه کسی با انگشت زیر بغل یا جای دیگر شخصی را حرکت دهد تا آن شخص

بخندد و افتد **پخت** چو بخت بکسره و با هیچکه در زیر پا بماند و پهن و پخش شود و بضم اول اللازلی

انسان یا حیوان بچیزی و ما فی کهن **پخته** چو تخته پنبه و قطن **پخته جوش** چو کفشدوز

دوای شربه که بجهت ضعف معده و کبد و باه و غیره سازند **پخته خور** با راو معده

کداو سائل و بمعنی داماد **پخته کاف** دوا ما لی که بدن مریض بدان بپوشند **پخچ**

بچو پخش و در زیر پا پهن و کوفته و پخش شده و پچودن و پخچیدن مصدر رفت **پخش** چو بخت

۳ ۱ که داغشام از انکه دل و بدن اراده و پخت با روغن و موم و غیره از آتش و آفتاب ۳

سطح پژمرده شدن چیزی عضو ها از راحت از ایلیم و پوستی که از حرارت آفتاب چین چین باشد ۲ بمعنی

حشو و خوام **پخش** بچو یخ و پخت کا مرو مصدر آن نیز پخشودن و پخشیدن و بمعنی سست غیر پخت

و پژمرده پایاب **پخشا** چو تخت مضایقه و دریغ و مضایقه نمودن اینجا فصل تاء فوقانی

تخ چو یخ نعل کنجد روغن کشیده **تخت** معروف و تخت انبوسی کنایه از شب و لیل **تخت اندخیر**

نام نوایست از موسیقی و تخت دو نیله و دوان کنایه از آسمان و از تخت سلیمان و از آب گونه

راه دار چهار شاخه

راه دار چهار ستاره بنات النعش و تخت طاقدیسی تختی بود چند طبقه که از فریدون بخسرو پرویز رسیده بود

تمام لشکر و آن تخت جاویت و نام لحنی از موسیقی و ارسی لحن وار بد و تخت فریدون کنایه از سهان و از تخت

بخسرو و تخت نشینان خاک کنایه از پادشاهان و ازاره واح و از اهل سلوک **تخداز** چو پختار

۲ ۱ جامه سفید و سیاه ۲ جامه خواب که بر بالای تخت بگسترانند و معرب آن و خدارست **تخته**

مخفف توخته یعنی ادا کرده و گذارده و خواه قرض یا نماز و بفتح اول معروفست و تخته مینا کنایه از آسمان

تخجم چو انجم حریص و صاحب شره **تخس** چو مس و درس یعنی ناخوش دل از ظلم و الم **تخش**

چو رخش صدر مجلس و نوعی از تیر و نوعی از کمان کوچک تیز **تخشا** چو فحشا کوشنده و ساعی

تخله چو کله ۲ ۱ عصا و فعلین ۲ ریزه هر چیز **تخم** چو شحم اصل و نسب و ماده و مایه و وجود

هر چیز از انسان و حیوان و غیره خصوصا بیضه مرغان و نام مرضیست و بفتح تا چادر که نثار چیان

بر سر دو چوب بندند و بدان نثار را در هوا گیرند و تخم جهود کنایه از پراکندگی و پریشان و

تخم جاروب و تخم خلال نام دوا رو نبیت **تخماژ** چو کلاز تیری که عوض پیکان گری دارد

تخمدان چو شمعدان بمعنی سیم تخیز کاسیجی که محل کاشتن نهال و تخم باشد **تخمه** بفتح میم

۲ ۱ اصل و نژاد ۲ مرضی که از بسیار خوردن با انسان و حیوان و دیگر جز بد حصه ها کبوتر سار و در عربی

ناگواریدن طعام که جیضه گویند فصل جیم **جخ** چو یخ جنگ و ستیز کار روا امر

جخجخن چو مخزن و کوزن و زمین معنی دارد و ی چشمک و جاکش کار **جخجخ** و

جخش هردو چو رخش ۲ ۱ مرغی مانند شب پره که خوردار از درخت بیاویزد که سرگین خوار

سبحور ۲ طلیبت مانند بادنجان بزرگی که از زیر گلوی مردم آویزان شود **جخی** چو رخی نام یکی از

اکابر که خود را به بوالکی زده بود فصل جیم فارسی **چخ** چو یخ ۳ ۱ خلاف

۲ جنگ و ستیز ۳ کوشش و سعی کیلان ۴ چرک و ریم **چخاچخ** بمعنی رایج چو فراخ آواز پی هم زدن شمشیر

چخاک چو فلک خال سیاه در اعضا و بمعنی رخساره **چخماخ** چو ترشاخ آتش زنه معروف

و بعضی بمعنی تیر زین و بمعنی کیسه شانه و سوزن و غیره نوشته **چخیدن** چو کمیدن هم زدن

و ستیزه کردن و کوشیدن و بر روی کسی جستن و یکای خاقین نیز آمده **چخین** چو کین در زبان

بمعنی رخی که چرک و ریم دارد فصل دال مهمله **دخ** چو یخ ۳ ۱ خوب و نیکو ۲ توی

و دستی ۳ سرکه و خالص هر چیز و بضم اول ۳ ۱ مخفف دختر ۲ گیاهی که در آب روید و از آن حصیر

۲ فی بوریا ۳ تیر شهاب **دخت** مخفف دختر مهر و فند و دختهٔ آفتاب و دختر خم کنایه از شراب لعل
و دوم یعنی انگور و دانهٔ انگور و دختر دو تکاک کنایه از حوادث روزگار **دختره** و **دختری**
چو مقصوره و مشتری بکارت و دوشیزگی دختر و یعنی مهرکیسه **دخشندر** چو سوز نگر مخفف
دختر اندر یعنی دختر شوهر از زن دیگر یا دختر زن از شوهر دیگر **دختن** مخفف دوختن در بعضی
کاسیجی **دخش** چو رخش ابتدا و آغاز کار و معامله ۲ تیره و تاریک **دخم** و **دخمه**
چو زخم و زخمه سردابه که مردگان را نگاهدارند و لفظ دوم یعنی گنبد و مانند هست که بعربی ناقوس
گویند خزانه و دخمه زندانیان و دخمه فیروزه هر دو کنایه از آفتاب **فصل ها**
دخ چو یخ ۱ شکاف درخت ۲ عقده و آذره و بضم اول ۱ رخساره و حد ۲ مرغی که مانند عنقا وجود
خارجی ندارد و نام یکی از مهرهای شطرنج است ۳ عنان اسب ۴ و بیم داغ پادشاهان ۵ حاجب و
سوی ۶ گیاهی که لوح و لخ نیز گویند **دخچین** چو گلچین و چرکین دروغ و بعضی گفته هر چیز که از دود
ترش سازند و بابای انجیر نیز گفته اند **دخت** چو سخت ۱ پوشیدنی و اسباب خانه و باز
و سامان ۲ راست و درست ۳ مطلق ستور خصوصاً اسب ۴ غم و اندوه ۵ طعام بکرد و دخت افکندن
کنایه از مقیم شدن ماندن و حاجز شدن و دخت بستن کنایه از سفر کردن و مردن دخت بعجل
کشیدن کنایه از مردن و سفر آخرت **دخج** چو برج ناحیتی است از ولایت بست **دخش**
چو بخش ۱ رنگ سرخ و سفید با هم و بعضی گفته رنگی میان سیاه و بور و اسب رستم از این سبب رخش گفتند
و مطلق اسب را نیز گویند ۲ قوس و قزح ۳ فرخنده و میمون و فرخ ۴ ابتدا کردن ۵ و اثر گونه و عکس
و بضم اول ۱ پرتو و شعاع و عکس ۲ نام آفتاب دخش لهاد بفتح اول کنایه از باد بهاری و
ابر بهاری دخش خورشید و ماه کنایه از پرتو و شعاع ماه **رخشا** و **دخشان** بضم و
فتح اول یعنی درخشنده و تابان **دخ فرود** چو مرغ روز روز هفتم از ماههای ملکی و بفتح اول
و ستینه که مانند ریسمان تابند **دخ گیره** چو هنیره و ستینه حلقه که مثل ریسمان تابند **دخنه**
چو کهنه کاغذ و قرطاس و بفتح اول سوراخ و شکاف و چاک هر چیز خصوصاً دیوار و دخنه زدن
کنایه از مطعون خلایق **دخیدن** چو رسیدن نفس زدن بسبب برداشتن بار گران و شغل
دیگر **دخینه** چو کینه میخ درخت صنوبر **فصل ذال ذخ** چو یخ ۱ آواز
و نالهٔ حزین خصوصاً صدای تنگ و جرس ۲ فرو دوان و سیوختن در مغاک و گودی ۳ ...

نولول

۔ ۔ ۔ خراشیدن و خروشیدن **کدین** و **کدینه** هر دو بضم اول و کسر ثانی یعنی کدنگ گازر و یعنی پتک بزرگ
کدبانو چو آب‌دوز مزارع و برزگر و باغبان و رئیس قریه و کدخدا و صاحب خانه و کنایه از زن نیک
فصل کاف **کد** چو بد کده و کدای **کداره** چو شماره بالاخانه تابستانی و یعنی گنجینه
که اهل خانه رخت آن پوشند **کداغانی** چو دغا بازی لولی و ریسمان باز **کدز** و **کدزد**
چو صد رو صدرک سلاح خنگ **کدنت** چو نشست یعنی جهت که بشره و جب باشند **کدک** چو فدک
پارهای شکنبه که با برنج و مصالح پر کرده بپزند **کدکدی** چو کنجدی کله که بر آید آن بنوازند و طبله
کده چو رشه و خانه کلبه **کدیوه** و **کدیبر** چرا گاه و ده یعنی کدام و کدائی **فصل میم**
مد چو بد نام رودی است از ماه شمسی **مداد** چو قرار مرکز زمین **مداین** چو دفاین شهری بود مشهور در سمت
شرقی بغداد و الان خرابست و بغیر از بقعهٔ سلمان فارسی و بقیهٔ طاق کسری آثار دیگر ندارد و مدیان فلک
کنایه از سبعه سیاره **مکد** چو فرم مرکز زمین و در عربیه طوح **مدنکت** چو خدنگ کلید چوبی که کلید
دار آن را بکشاید و بعضی یعنی دندانهٔ کلیددان و بره قفل نوشته **مکو** بضم میم و فتح دال بیمار
مریض **مدهوش** سرگشته و حیران و در عربیه صاحب دهشت و خوفناک شده **مدهون** چو مجنون
چرب و با رغن شده **فصل نون** **ند** چو بد رشد و افزونی و نمو کردن و چوخنده در عربی
مانند **ندا** چو خدا بانگ و فریاد و یعنی نصف میل یعنی شش یک فرسخ و در عربی کسر آواز کردن و خواندن
ندب چو ادب باصطلاح نرد باران داو بر بهت باشد که بعربیه عذرا گویند و چون از جهت بگذرد و
بیانزده بر بدار آن نماهی مذهب و داد و فره و دلیر و امین مانند **فصل واو** **ود** همچو دد
حکیم و دانا و یعنی کرم مقابل سرد **وداغ** چو براغ آتش دان **ودخین** چو تکین جانوری است
باریک و دراز و دندان دارد و می‌گردد و چشم ندارد و پیوسته در آبهای شور و تیره باشد و بهندی لوگ گویند
فصل ها **هدبر** چو حربه جانوری است پر دست و پا که حرام خوار گویند **هدمان**
چو فرمان ایثار که الا از جود و سخاوت **هدنج** و **هدنگ** چو خدنگ اسب جنگ یعنی توسن
هده چو شده یعنی حق و بیهده و بیهوده ناحق و باطل **هدنج** بفتح اول و سکون ثانی زراعت دیگر
مقابل آن و در عربیه فریاد که بجز درست **هدینه** چو مدینه زینه و نردبان **هدیر دندان** یعنی مزد
دندان کاسیجی **فصل یاء حطی** **یدرا** چو صدرا کیا لباب و عقده که بر درخت پیچد
یده چو رده و آوردن برف و باران بطریق سحر و جادو **باب**
ذال منقوطه

چون درین باب بغیر از لغت چند یافت نشد لهذا فصول باهم مذکور شد بذکر چو شمشیر مرغوب و
بانگ بذایون چو افیون اقلیم خوب و نفیس پذرفتن و پذیرفتن چو بر گفتن و
و چو بر گفتن بمعنی قبول کردن پذیرا و پذیره چو نصیرا و ذخیره ۱ قبول کردن و قبول کننده
۲ استقبال و پیشواز و لفظ اول بمعنی مقبول و بمعنی هیولی ضد صورت نیز آمده تذرو بفتح
اول و ثانی و سکون واو نام مرغ صحرائی شبیه بخروس که قرقاول نیز گویند و تذرو و تذرین کنایه از آفتاب
گذاردن و گذاشتن چو کاشتن ۱ نهادن که معروفست ۲ گذرانیدن چو قسم گذاشتن ۳ ادا
کردن ۴ پیشکش نمودن و لکن در حرف نماز گذاردن صحیح است نه گذاشتن گذرنامه بمعنی بیت
و خط جواز که دیگر راهداران مانع مسافر نشوند گذر چو قمر مردم احمق و بی عقل گذشت
راه و طریق و ماضی گذشتن بچند معنی که عبور کردن و ترک و اعراض و پیش افتادن و مرگ و غیره
مذ بضم میم صاحب و خداوند در حال ترکیب در بغداد مذ مذکر تیماعی کنایه از شوهر
که مطیع زن خود باشد

باب ۱۴

فصل الف

ار بفتح اول ۱ مخفف اره ۲ اره در دو گری ۳ کنایه و مثل گنجیده و جای دیگر
گرد و فن انو کشیده باشد آدابه چو اراده گردان معروف آذان چو خزان ملوکیت از محال قراباغ
در آذربایجان آذاوند چو دماوند بمعنی اوند که گذشت اربو چو پهلو میوه امرود که اربود و ارود
امرود است اربیان چو پهلوان ملخ دریا که بعربی جراد البحر گویند ارتهک چو اسپرک برق
لاح ارتک چو الجدجی که تخم انرا فلفل بری گویند ارتنگ چو فرهنگ نام نگارخانه مانی نقاش
و کتابی که جمیع صور مانوی در آن منقوش است و بجای تاء مثلثه ثاء مثلثه نیز آمده و گفته اند که در لغت
فارسی ثای مثلثه نیست غیر از ارنگ و تفنگ که بمعنی صنم باشد ارتیشداد چو برهیز کار ۱ سپاهی
و لشکری ۲ نام رود بسیار بزرگیست در حد دشت قبچاق ارج چو فرج ۱ قدر و مرتبه
گرانمایه ۲ بمعنی عزیز و گرامی و دانشمند و بیضا و غلبه کننده و بمعنی صاحب قدر و مرتبه چو مند بمعنی صاحب
۲ بمعنی کند ان ۳ جانور که کدن که در هند باشد ۴ مرغ که پرش بسیار نرم باشد ۵ قیمت و ارزش ارجاسب
چو لهراسب نام نبیره افراسیاب که پادشاه توران بود ارجالون چو افلاطون گیاهیست مانند مقل
که در هند... ارجن چو ارزن گیاهی ارجنه چو ارزنه گیاهی و نام ولایت از توابع آذربایجان
چو پر چلین نردبان و پایه نردبان و با جیم فارسی کوهیست در محال اصفهان ارجنگ چو ارژنگ که گذشت

ارد چو فرد ۱ مخفف آرد معروف ۲ خشم و قهر و بضم اول شب و مانند و بکسر اول ۲ ۱ نام روز بیست و پنجم
از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته که موکلست بر دین و تدبیر امور و مصالح روز ارد اردا چو فردا مخفف ارداک
که نام موبدی بوده که در زمان ساسانیان اهل فارس او را پیغمبر می دانستند اردامر چو بردامن
گیست صحرائی اردب چو هرب جنگ و جدل اردبیل چو زنجبیل نام پسر ارمنیان بن لنطی
بن یونان و نام شهریست مشهور که اثرا فیروز جد نوشیروان بنا کرده لهذا فیروزگرد و بادان فیروز
نیز گویند و بعضی گفته بنا کرده پسر ارمنین است و ظاهر آنکه هر دو قول صحیح و بعد از خرابه دیگری تعمیر کرده
باشد اردش بفتح دال چو خلش بزعم فارسیان مقدار معینی است از کشت اردشیر چو
سردسیر ۱ نام بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب چون جدش او را بس دلیر و شجاع دید بدین نام خواند بمعنی
شیر ۲ نام اولین ساسانیان و کاسره که او را اردشیر بابکان میگفتند و نام پسر شیرویه بن پرویز
و بمعنی شجاع بی تهور و اردشیران و اردشیردارو هر دو نوعی از گیاه مرداست که تلخ و خوشبو باشد
و اردشیر خره چو فره نام ولایت بزرگیست از فارس که شیراز و میمند و سیمکان و برجان و سیراف
و کارزان و کامفیروز از ولایت اردکان بفتح کاف چو منکان نوعی از اشکال و بعد اول و اسرا
نجوم که معرب آن اردکان است و با کاف عربیه موضعیست از شیراز دوه جنب در یزد اردم
چو هردم کار خوب و هنر و نام سوره های بزرگ از کتاب زند اردن محفف اردون کامرو نام ولایت
و نام رود و خانه ایست هردو نزدیک دمشق اردوان چو پهلوان نام پادشاهی بود از نسل کیان
و نام ولایتیست بسیار وسیع اردی بهشت چو قرس سرشت ۱ آتش ۲ نام ماه دوم از سال شمسی
و از بهار که در اعتدال هوا مانند بهشت است ۳ نام روز سیم از هر ماه شمسی بقراریکه در لغت آبان مرقوم شد
۴ فرشته موکل بر محافظت کوه و تدبیر امور و مصالح ماه و روز اردی بهشت اردی مخفف
اردی بهشت ارز چو طرز ۱ قیمت و بها ۲ قدر و مرتبه ۳ درخت صنوبر و درخت اناره درخت
سرو نیز گفته اند و بضم اول و ثانی در عربی برنج طعام ارزانش چو بخشایش تصدقات و جان و خراجات
ارزانی چو رکانی ۱ مقابل گرانی ۲ مسلم و مقبول ۳ مستحق فقیر ارزه چو هرزه ۱ نام کشوریست
از هفت کشور ۲ کاهگل و گچ و ارزنه گر کسی است که کاهگل سازد و گچ بکار برد ۳ درخت صنوبر ارژ ۳
رزف که از درخت صنوبر گیرند ارزنیون چو هنبرکون زن بهرام گور که دختر پادشاه مغرب بود
ارزیز چو تمیز قلعی که عرب رصاص گویند ارژن چو ارزن قسمی از درخت بادام تلخ کوهیست

ودرجن نیز گویند و اذن ذن نیوش کنایه از نسترن و کوکب و از شراره آتش و از جرعه شراب و حباب روی
شراب ادژنگ ۳ همچو ارسنگ کام ۲ نام مصوری بوده مانند مانی و بعضی گویند نام مانیست ۳ نام دیوی
بوده که در مازندران رستم او را بقتل رسانید ۴ نام یکی از پهلوانان توران که طوس او را کشت ادس چو
جرس رود ولایت مشهور در اذربایجان و چو ترس اشک چشم و بضم اول و سکون ثانی ۲ ۱ درختیست در طرف
زیرباد و آچین که از آن کافور جوداده حاصل شود ۳ نام سرو کوهی ادرس بزان بضم ثانی …
چو رک کج چشم ۲ کوهی و گاو کوهی که کار تریاق فاروق کند ادستن مخفف ادرستن و بعضی نوشته‌اند
ادسن چو ارزن مجلس و محفل ادسنک ذ همچو ارسنگ کام ادش بفتح و سکون
ثانی چو ورش و جیش ۱ ساعد که از مرفق تا سر انگشتان باشد ۲ شهریست از محال شیروان و بکسر ثانی
وزیرک و بمعنی انجمن ادشکل چو انجه چو هر قشنه و در عربی رشید تر ادشک بفتح اول
چو رشک بمعنی حسد و رشک ادغ چو مرغ بادام و گردکان و نارگیل و امثال آن که اندرون آن
نیز ورغ و جوی بزرگ ادغا و ادغاب و ادغاز چو فرداد و غرقاب جوی و نهر ادغج
و ادغز و آدغک … چو نرگس و ثالث چو اندک گیاه … و عشقه که بر درخت پیچد
ادغده و ادغنده چو غرنده و شرمنده و فرخنده ۱ خشمگین و غضبناک ۲ حریص و صاحب حرص
ادغن چو چمن سازیست که افلاطون وضع کرده و اغلب رومیان و انصار او را زنند و ارغنون …
ادغند چو فرزند خصم انگیز و شجاع و خشمگین ادغناب بضم ثانی نام رود خانه ایست مابین عراق
و اذربایجان و رود خانه ایست در قندهار که هر دو خشمگین جاری میشود ادغنن و ادغنون
چو افلاطون ساز ارغن کامر و بعضی ترجمه مزامیر گفته یعنی جمیع سازهای نفس و بعضی گفته آوازیست
هزار نفر پیر و جوان که بیکبار بخوانند و بعضی بمعنی ساز و آواز مغنی و دختر سازنده که یک آهنگ و یکبار
بخوانند ادغنک ذ همچو ارسنگ کام ادغوان چو پهلوان بهار درختی که بغایت سرخ و رنگین
ادغون چو مجنون ۱ ۲ بمعنی ارغن کامر ۲ اسب تند و تیز ادک چو ترک ۲ ۱ قلعه در اندر …
نام قلعه ایست از ولایت سیستان و چو فلک و خنک بمعنی بازیچه کامر که ریسمان آویخته است ادکاک
چو تریاک باران کوچک قطره … ادکنج باجیم چو فرسنگ شهریست از خراسان
ادم چو شکم نام شخصیست که مانه و چکنه را وضع کرده و در عربی … و بعضی نشانه
ادمان چو فرمان حسرت و ارزو ادمائیل چو اسرائیل نام یکی از دو شهزاده برادر … بود

باکرمایلی

باکرمایل که طباخ ضحاک بودند و هر روز یکی را از … مغز سری ضحاک بود … او میکردند
و تفصیل آن در فرهنگ مسطورست ادمن و ادمزد چو فرزند یاد … ۱ نام روز اول
از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل اوست و مصالح روز ادرمزد نام ستاره برجیس که مشتری است نام پسر
دارا و اسفندیار ادمغان همچو ارمغان تحفه و سوغات و راه آورد ادمک چو اردک …
پشت ادمکان ذ همچو مهمان مرتبه و تربیت و مسعود و سعادت ادمن چو بهمن و خرمن نام شهری
از کوهستان اذربایجان ادمنل و ادمنلة و ادمیدة چو فرزند و شرمنده و خمیده …
ترسیده و آرام گرفته ادمنین بضم و فتح میم چو سرزمین نام صحرائی و بعضی درختان و بعضی …
ادمود همچو … میوه است ادمون چو مجنون … که پیش از عمل …
… گویند ادمیا بفتح میم و کسر اول چو انبیا نام پیغمبری بود از بنی اسرائیل و نام مبارک
خاتم انبیاء و سید اولیا محمد و علی صلی الله علیهما و آلهما و نام بیت المقدس و نام … ادمینی
چو پروین نام پسر کوچک کیقباد ادنج مخفف ارنج که مرفق است ادندان چو قلمدان انکار …
نمودن ادنوان چو سرفراز نام خواهر جمشید ادنونذانیپ چو شحنه … نام پدر ضحاک
ادقابیره چو … تقدیم … بمعنی چوب … طرخون …
ادواته چو پروانه ۱۲ … که خیری صحرائی گویند چون … هر بوی …
ادوس چو عروس متاع دکان ادوقند ۱ همچو الوند … ۲ … بغداد است
و دریای محیط و نام چشمه ایست در کردستان ۳ حسرت و ارزو ۴ شکوه و فره ۵ خلاصه هر چیز و تجربه و آزمایش
ادوپن و ادویش چو تقدیس و درویش یعنی تخته که پارسیان اسباب پرستش بر بالای آن گذارند …
اول بمعنی ریسمانی که از موی … ادوین چو پروین تجربه ادهنک ذ چو فرهنگ قصبه ایست از
بدخشان و باعتقاد مردم حضرت امام حسین شهید علیه السلام آنجا مدفون است ادیب بضم اول چو …
مخفف … که بزرگی قمقاع گویند ادیش و آدیش چو عریض و حشیش بزرگ و … در عربی
مزارع بود **فصل با** بَر چو سر ۱۲ ۱ بالا و بلندی ۲ بار درخت و غیر هم ۳ بدن و سینه …
۴ کنار و آغوش ۵ مخفف برگ درخت ۶ پهنا و عرض ۷ زن جوان ۸ یاد و حفظ که از بر هم گویند ۹ جانب و طرف
دعوی ۱۰ در خانه و سرای ۱۱ نفع و فایده ۱۲ زمین خشک بی آب و علف و اسم فاعل و امر از بردن بر آب آمدن
کنایه از ظاهر و فاش شدن بر آب گفتن کنایه از زر و جواب گفتن برانی چو بناتی ۲ ۱ جامه …

و چیزهای متاع بود اطلب اجناد و جیرات بردم داشند جمعی که در عروسی همراه داماد بخانه عروس روند
برادَندَر مخفف برادر اندر که از یک پدر و مادر نباشند بُرادَه چو کشاده سوهش فلزات که
بسوهان مالیدن ریزد بَرافْ چو فراز ۲ از بالا و برافراز کی ۳ بمعنی بانه کاخ که جوده است ۳ [illegible] که
بکار رفته [illegible] و برازیدن خوب و زیبا نمودن و وصل کردن براذبان چو نگاهبان
دنباله تیغ و خنجر و غیره که در جوف دسته باشد بَراش بجو خراش و زخم بَراغ چو دماغ فساد و فتنه
براغالیده برانگیختن و تحریص کردن شخص بکاری و عرب اغرا گویند براق جم کنایه از بادی که تخت
سلیمان مسخر بود بَراکوه نام کوهیست در ولایت فرغانه نزدیک اندجان برامدن
تعظیم کردن و برپای خواستن برآمدگی بلندی برآمدان چو سحر بامداد [illegible] که باد رود ما
انسان و جوانات برامد چو زمانه نام شهریست براف چو الاف در طایفه [illegible] سر کین کش
برآوردَه چو بلا خورده ۱ بنیاد اساس دیوار و بعضی قلعه و حصار گفته ۲ کسی که او را ملوک اعاظم
نواخته بلندمرتبه سازند ۳ بمعنی در بر گرفته و بچیزی عادت کرده و از نام جدا ساخته و تقلید کرده [illegible]
بِراه چو نگاه خوب و خوبی دار [illegible] براهام چو بیاشام اسمیست قدیمی که آن را
ابراهیم گویند و نام جو معروف با پای فارسی است براهیختن و براهیختن مطلق برکشیدن
بَرباد و برباده چو خرد ارد خورد اره بالاخانه معروف بربط چو ابجد ۱ ۲ ولایت سیستان
۳ مخفف [illegible] بربر چو صرصر نام صنفی از مردمان و بمعنی هرزه گوی و بد گوی و در عربی نام
ولایتیست از مغرب که ساکنش سیاه چرده اند برَبَسْت چو سرست طرز و قاعده و روش
بربستر جمادات و هرچه نشو و نما نکند و متحرک باشد بربط چو سرخط نام سازیست مشهور [illegible]
بربَند چو فرزند پستان بند و سینه بند زنان که بعربی لبب گویند بَرپوشان چو پر دوشان
مطلق است [illegible] بربود و برپوش چو سر دوز و [illegible] کپ و پیرامون دامان [illegible]
برتاس چو کرباس نام پهلوانی بوده و نام شهریست در حدود روس و بعضی از ولایت ترکستان
گفته که در آنجا پوستین خوب شود برتاشک چو فرداشک گیاه [illegible] در آن برتنگ
چو خرچنگ بالا تنگ [illegible] و تنگ زین و نوعی از پارچه کم عرض برتُر چو شتر نام پهلوانی بود از ایران
برتنی چو معدنی غرور و تکبر برج بادو نحو رسنی که بزرگی [illegible] گویند و باد و حصار
در عربی برج آسمان و قلعه که معروفست برج ثریا برج ثور و کنایه از دهان معشوق و خوبان و برج [illegible]

کنایه از بی حجاب

کنایه از بی حجاب [illegible] بُرجانس بضم اول [illegible] برجاسب چو لهراسب پهلوانی
بود تورانی برجان نهادن کنایه از ترک [illegible] برجیس چو ادریس ستاره مشتری برجاده
چو جلاده نام ولایتی که عرب [illegible] و ملک گویند برچخ چو بر شخ [illegible] و تیز [illegible] کوچک و بضم
جای جیم فارسی بمعنی زشت [illegible] برچیدن مخفف برچیدن بَرخ چو چرخ ۱ پاره و ترجمه بعض
از جمعی ۲ [illegible] ۳ [illegible] ۴ [illegible] ۵ [illegible] ۶ بمعنی شبنم برخان
چو رخان صدا و آواز و نام ولایتی از فارس برخفج با جیم فارسی چو زربفت بمعنی [illegible]
[illegible] برخفجی چو [illegible] کنایه از درشتی و ستیزه کاری برخود چو جمشید و فغفور شریک
و انباز مخفف برخوردار برخوابه بجو بخوابه و بمعنی [illegible] برخش چو [illegible] پاره و بخش
از جمعی برخی چو چرخی ۱ فدا و قربان کردن ۲ حصه و بهره و اندکی از بسیار برد و برداورد
و بردده برد چو فرد [illegible] و بهره [illegible] ولفظ اول بمعنی سنگ و جم
و در عربی سرد و سرما و بضم اول [illegible] و بمعنی [illegible] و در عربی بردیمانی که [illegible]
برداون [illegible] بردباد چو [illegible] بردر
مخفف برادر بردع [illegible] شهری بود میانه قراباغ و گنجه [illegible] و در قدیم [illegible]
بردم با جیم بود بردک چو زردک افسانه و لغز و چیستان بردن [illegible] و دیگر اول
تندی و تیزی و رفتار [illegible] بردنک [illegible] چو [illegible] کوه کوچک [illegible]
برده چو زرده مطلق اسیر بردی [illegible] ۱ نوعی از خرمای لطیف ۲ ظرف سنگی
۳ نام گیاهی در مصر [illegible] بردیدن چو گردیدن [illegible] بردار
و برده بمعنی [illegible] برذش [illegible] بردشتر چو
فرشته مطلق [illegible] و کنایه از مردم بی ادب برز چو طرز ۱ زراعت [illegible] ۲ [illegible]
[illegible] ۲ زیبائی و برازندگی ۳ مطلق بلندی خصوصا بلندی مردم و تنه درخت و بضم اول ۲ قد و
قامت ۲ فر و شکوه ۳ مطلق بلند و بلندی خصوصا از مردم برزکار و برزه کار [illegible]
و برزگر و برزه گر و برزیگر همه بمعنی مزارع و زراعت کننده برزم چو بزم
[illegible] نام قلعه در کنار آب [illegible] برزن چو ارزن کوچه و محله و بمعنی صحرا [illegible]
دیگر [illegible] برزه چو لرزه ۱ زراعت ۲ شاخ درخت

لسوت هندوان بركند چو فرسند امرود نجيم تنو مند و بمعنى رشوت و پاره بركوه چو گروه شهری است
از عراق عجم مشهور بمعرب كرابر قوه باشد بركان ف چو زنكان وبيت اشتر ازكه معدن سنك مى شود
برليبد نوعى از پيكان تير كه بهيات برگ بيد سازند برگ بيد ريزان فصل خزان و پاييز و كنايه از افرو برج
برکس و برکست ف چو عس و سر مست بمعنى معاذ الله و خدا نكند برکستان و برکستوان
چو انگشتان در استخوان پوشش باشد كه مردم روز جنگ پوشند و بر اسب پوشانند برگمه ف چو در پيمه
پوشيده و پنهان برلنك زدن بكسر لام كنايه از گريختن برم چو عجم جفت و چوب بندی كه تاك انكور
و پياره كدو و غيره بر بالای آن اندازند و چو نرم ١ ياد و حافظه و از بر ٢ چشمه آب و تالاب ٣
انتظار ٤ گياه مرغ كه اطبا در كنار جوی آب رويد برماس چو الماس لامسه و حاسه لمس كردن
و ماليدن عضو بچيزی برمال زدن كنايه از گريختن برماليدن يعنى بر زدن و بمعنى بالا كردن
آستين و پاچه تنبان و كنايه از گريختن برماه و برمه و برماهر چو در كاه و دركه بمعنى مثقب
درود گران كه افزار سوراخ كردنست برمايون و برمايه بفتح و كسر اول چو افلاطون و
همسايه ماده گاوی كه فريدون را شير داد برمج چو محج لمس و لامسه و برمجيدن لمس كردن
برمخ چو برزخ مخالفت و عاق و عاصی و برمخيدن مصدر آنست برمر و برمو چو هر مر
و به كو ٢ ١ انتظار و انجو و با پای عجمی نيز خوانند ٢ اميد در جا ٣ مگس عسل و زنبور برمغانه چو سرخانه
شاگردانه معروف برمك چو چرك نام جايی در لايتست لقب جعفر بن خالد كه بر مكه او منسوبست
واو مردی بود در نهايت فضل و كرم و نسبش بملوك فرس مير سد واو اول مجوسی بود و مشرف باسلام
از موقوفات نوبهار كه اتشكده بلخ بود و قاعده اين بود كه متولی اتشكده را برمك ميگفتند و جعفر وزير
سلطان شد و وجه ديگر هم در برهان نوشته برمكان ف چو قلمدان موی زهار و عانه كه
بالای ذكر و فرج است برموده چو فرموده مطلق چيز كه در پيش گويند برموذ چو مهموز
٢ ١ علف و داب ٢ بهر سه معنى بر هر كار برنا و برناك و برناه بضم و فتح اول چو سرخان
و افلاك و ادواح م ١ جوان و شاب ٢ خاو بمعنى خوب و نيك برناس چو كرباس غافل و نادان
و غافل و نادان برناپشنى چو در بايستى تعصب و پشتى و حمايت برنج چو برنج انكه كسى
بسبب كوری يا تاريكی دست بديوار يا جا ل بمالد تا راه گذر يابد برنجاد مخفف برنج زار كه محل زراعت
برنج است برنجاسف بكسر اول و ثانى گياهی كه بوی مادران گويند برنجن و برنجين

بزه گاو گاوی كه جفت كرده زراعت كنند بزيدن بمعنى وزيدن و مواظبت كردن
برزين چو فرزين ٥ ١ آتش ٢ نام يكی از پيشوايان مجوس كه آتشكده بنا كرده ٣ صحرا و كوه و محلی ٤ نام جايی
بود ايرانی بزمن چو ورس ٢ ١ حماركه بمعنى شتر و گاو كشند ٢ هيمه و بكسر اول و فتح بوستان
چو تر ساه ١ نوعی از دوشاب سياه خوشبوی ٢ اتت هر چيزی گرد ادويان و بضم اول است با بوستم چو جام
شاخهای باريك وبی گره باشد قبيد يكوجب كه از درخت گز و هوم و اگر نباشد از درخت انار يا پسته ببرند
كه كارد آهن دسته دار است ببرند و آتش پرستان در عبادات و عادات خود قدر معينی از آن
چو جاباد عادو زمزمه در دست بگيرند گويا بمنزله وضوی مسلمان باشد بتفصيلی كه در فرهنگ و برهان
مسطور است بوسولر چو مرسوله معجون و قرصی كه از جوزه ثنگ و ادويه گرم سازند بوشتان
چو افشان مطلق است هر سفير بوشنجا و بوشنجان چو كربلا و كهكشان نام موضعيست ميان ايران
و توران و در محاورل بجای جيم خانيز آمده بو صحرا نهادن كنايه از انكار كردن بوطاس
چو كرباس شهريست در تركستان كه روباه خوش پوست دارد و با يای فارسی نيز آمده بوغ چو فرغ
بندی كه از چوب و غيره در پيش آب بندند و بفتح و كسر ثانی نيز آمده بوغست چو سر مست ١ ٢ نام
گياه ماكول خودرو ی شبيه باسفناج كه را ١ بحر و پرند نيز گويند ٢ جوی آب ٣ جلی و زنج كه در روی آب باشد
بوغلانيدن بمعنى برغاليدن كامر بوغان چو الان ارد بوغند چو فرزندان جشنی كه
در شعبان بجهة نزديك آمدن رمضان كنند و بسير روند و بجای غين فا نيز آمده بوغو چو بر كو شاخ نبات
كه مانند نفير بنوازند بوغول چو مغول ٢ ١ آش بلغور كه از جو و گندم وليده پزند ٢ حلوای افزوده شكر
و هر چيزيكه اثر ادرم كويند و باشند خصوصا گندم بوفاب چو مهتاب آب برفی و سرد و كنايه از آب
دهان كه وقت خوردن ديگری چيز ترش را زده بی اختيار آيد بوفر بوفره چو جعفر و معفره
شان و شوكت بوفنجات چو فرزندك بمعنى مرجمك كاسنی بوفوذ و بوفوس و بوكاپوذ
و بوكاپوس و بوكافوذ و بوكافوس سه لفظ اول با ذال و سه لفظ با سين همه بمعنى پوزرك كه پيراهن
دهن باشد بوك چو فلك ٥ ١ افسه پشم شتر كه درويشان از آن كلاه و لباس سازند ٢ جامه گونه
تا كمر كه مردم دار المرز بسيار پوشند ٣ ستاره سهيل ٤ نام ولايتی كه قطب جنوبی در آنجا نمايان است ٥ نام
مكانيست خوفناك در راه فارس كه امثال من است و بسكون ثانی و كاف فارسی چو مرك ٥ ١ معروف
٢ مطلق ساز و نقد و سامان و اسباب خصوصا سامان و تدارك بهار ٣ قصد و عزم ٤ پروا و التفات ٥

كوت

چو نهفتن و عرقچین حلقه طلا و نقره و غیره که زنان بر دست و پا کنند و بعربی سوار اطفال کویند
بَرَنگ چو خلد و سند یعنی شمشیر جوهردار و بمعنی جوز و بفتح اول حریر ساده بَرَنداف چو علوک یاف
۱۲ دوال دشنه که بزرگی فرش ۲ رود های ایشان و جوان بَرَنگک چو سندک پشته و کو کوچک
در میان صحرا بَرَنگا بکسر اول گیاهیست که بابونه گاو کویند بَرَنگه چو چونه معروفست و بمعنی پروانه
که خود را بچراغ زند بَرَنگد چو خدنگ درای و جرس و بمعنی حلقه در خانه و کلید و مفتاح و چو تفنگ
۱۲ وخیره ۲ نام ولایتیست که در آنجا قطب جنوبی نمایانست و بکسر اول و ثانی جد و ابیست که ترک
ایلی خوانند بَرَنو و بَرَنون چو بدخو و مجنون حریر نازک بَرَنی چو یمنی خم کوچک و مرطبان
کوچک بَرَنیس چو ادریس نوعی از بلوط بُرُنپش چو بغ کیش مرض طبیر و جهش شکم بَرَو مخفف
ابرو که عرب حاجب کویند و چو سرو ستاره مشتری و چو وضو مخفف بروت که بعربی شارب و سبیل کویند
بَرواز و بَرواره چو بموزه و بمواره بمعنی بر بازو بالاخانه و بعضی بمعنی راه و در غیر
متعارف که از آن بترد و نو دیبز نوشته اند بَرواز چو شهباز جای قرار و آرام و نشیمن باز و
شاهین و غیره بَروانه چو دروازه آتشی که پیش عروس بسوزانند و طعامیکه از عقب حجی که
بپیر رفته برند بَروسان و بَرغشان چو خوشان مطلق است بُرُوشک چو خروشک
خاک و تراب بُروفر چو علوفه فوطه و دستار و مندیل بَرومند چو تنومند صاحب نفع
و بارور و بمعنی کامیاب بُرون مخفف بیرون و بمعنی برای و بجهت و بضم اول مطلق حلقه حصار
حلقه بینی شتر بَرونده چو شرمنده سله و سبد و بمعنی بسته قماش بیرون سکه بیرونی که
در غیر دار الضرب و غیر مرکز ضرب زده باشند بَروتوش چو کلوتوش لشکر و لشکری و نام
سرداری بود بَرَه با اظهار ها چو ته مخفف بره کامرد با خفای ها ۲ بچه کوسفند و کنایه از عاجز
و زبون و بمعنی ابره که روی جامه باشد و بَرَه دو مادری کنایه از کسی که فرزند خفه دیگر
شد مثل بره که بشیر دو میش خورد بَرَهیختن و بَرَهیختن چو انگیختن بمعنی بر آهیختن کار
بُرَهمن چو تهمتن و کرکدن و بَرَهمند و بَرَهَم چو سمرقند و بنفشه هر سه بمعنی بت پرست
و زنار بند و بمعنی حکما و پیر مرشد بت پرستان و بمعنی اهل هنود بَرهود چو معهود چیزیکه نزدیک
بسوختن باشد شدت حرارت آتش اثر زده و ساخته باشد بَرهون چو ترخون هر چیز میان خالی
مانند ماله و طوق و دایره و کمر و در خانه و حصار و چوب بند و برجین و خاربست باغات

وامثال آنها

وامثال آنها و بمعنی آرایش و زینت بَرهوه چو انبوه صابون رخت شوی بَریجن چو
رسیدن سوری که در آن کاچ و نان سنگک پزند بَریخ زدن بفتح ثالث کنایه از فراموش کردن و
معدوم نمودن و هیچ انگاشتن بَریخ نوشتن کنایه از تملق و کار بی فایده کردن و هیچ انگاشتن
بَرید چو جید در عربی قاصد که نامه ببرد و برید فلک کنایه از ماه و قمر و از زحل بَریزن
چو نشیمن ۱ بمعنی برزن و روزن که عرب غربال و طهال کویند ۲ ترشی پالا ۳ تابه کلی که بر بالای آن
نان پزند بَریزه چو ستیزه صمغی باشد و دوای شبیه بمصطکی که سبک و تیز بو باشد و معرب آن
بارزد و بیرزد است بَریش چو سریش پاشیدن و فرو افشاندن بَریغ چو دریغ خوشه
انگور بَرین چو قرین ۱ بالاتر از همه چیز که فلک الافلاک باشد و از آن چرخ برین و سپهر برین
کویند ۲ باد صبا که باد برین نیز کویند و بکسر اول مطلق سوراخ خصوصا سوراخ تنور و بضم اول
فاج خربزه و هندوانه بَریون چو دیدن علتی باشد در بدن آدمی که هر چند بر می آید بچوس جوش
و خارش میکند و بعربی قوبا کویند و بمعنی برون و لحون و فرعون نیز آمده و چاپلون کرد اکرد
و بمعنی حریر نازک فصل باء فارسی پَر چو زر ۱ بال و پر که عرب ریش کویند ۲ پرتو
شعاع ۳ بال که از کتف تا سر انگشتان باشد ۴ برک درخت ۵ دامن و کناره هر چیز مثل دامن بیابان
و بمعنی خصوصا کلاه و اثر پر و نیز کویند ۶ پره آسیا و چرخ دولاب و امثال آن و پَرافشان کنایه از دور
کردن کسی بلطایف الحیل پَرادان چو برادران مرغیست شکاری از جنس سیاه چشم و بحری
و بسیار پاکیزه منظر و خوب اعتف باشد امّا آنچه سرخ رنگ باشد و در رو دغابی ملک کند بهتر است
و بعربی زمج کویند پَرازده چو دوازده کلوخیز آن که بجهت آن کنش ساخته باشند پَراش چو
تراش پریشان کردن و بر پاشیدن پراشیدن نیز کویند پَراکندن چو دو آکردن متفرق ساختن
پراکنده کردن پَرالک چو ششالک مطلق فولاد جوهردار خصوصا تیغ جوهردار پَراندخ
پَرانداخ چو نکت لاخ بمعنی تیماج و سختیان و پَرانداختن کنایه از عاجز شدن و بمعنی بر ریختن و رنگ
رفتن و بسیار خوردن و قی کردن و بمعنی مجرد شدن و نثار کردن پَرانه چو ترانه نام شهریست
پَرانیدن چو پرانیدن کنایه از تعریف کردن پَراوَد چو برابر مرغ تیز پر و تیز رو پَراوند
چوبی باشد چوب کنده که پس در بندازند پَراهام چو دلارام نام ثابت پارسی باستانی که معرب
آن براهیم باشد و نام جهودی بود و بسیار بخیل و ممسک که بهرام کور نام ساسان او را اسقاطی ایشک نام

بکشید پرباد و پرپال و پرواذ و فرواذ و هر چهار با با در آخر نیز آمده بمعنی
آبستان پرپایه چو پرپا جانور هزار پا که عرب شتنه گویند و آنکه عوام خرخدا گویند پرپره
بفتح و کسر دو بای پارسی بمعنی شب پرکه خلوس پر او بسیار تنک مثل ذره باشد پرپهن چو شترن
نوزنه که بعربی قرنفح و قبلا لحفا گویند پرتاب چو پرتاب انداختن و نوعی از تیری که بسیار دور رود
پرتاد چو فرهاد نصیب و سخن چینی پرتوق بفتح اول و ثالث معروف و بمعنی آب و صدمه
نیز آمده پرچم بابای عربی و فارسی چو مرهم ۱ دم نوعی از گاو بحری یا گاو کوهی که در میان
خطا و هند باشد و اتراک غژغاو و بزرگی قطاس گویند و بر سر چوب علم و گردن اسب بندند و هر چه
شبیه آن باشد از ابریشم و ریسمان و غیره سازند قطاس و پرچم گویند ۲ کاکل معروف پرچین
چو پروین ۱ حصاری که بر گرد باغ و زراعت از خار و چوب سازند و چوبهای سرتیز که بر سر دیوارها
نصب نمایند ۲ محکم و مضبوط کردن چیزی در چیزی مانند میخ در تخته و امثال آن پرخاش چو فراش
جنگ و جدل خصوصا با فراط و پرخاشخر با واو معدوله شجاع و جنگجو و بدون واو فرید ارجنگ
پرخج و پرخش چو نقش کفش و ساغری اسب و گاو و امثال آن پرخو چو پرتو ۱ جا
که در گوشه خانه ساخته پر از علف سازند ۲ پیراستن و بریدن شاخهای بیمصرف از درخت پرخیده
چو فهمیده ایما و اشاره و رمز پرد چو فرد ۱ لای و ته چنانکه یک پرد و دو پرد یعنی یک لای
دو لای ۲ خواب مخمل و غیره نه مقابل بیداری و باد و فتحه یعنی پرواز کند و بضم اول و فتح ثانی
یعنی پر و مملو شود و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گردد که مشتق از گردیدن است و بضم اول و سکون ثانی
بزبان گیلان پل رود خانه پرداد ۱ همچو فرداد که عرب غد گویند پرداختن و پرداختن
چو افراختن و برجستن ۱ توجه نمودن و مقید شدن و مشغول شدن ۲ نو ختن ساز و گفتن نوبت
۳ فارغ شدن ۴ برداشتن و رفع نمودن ۵ خالی ساختن ۶ تمام شدن و آخر رسیدن ۷ کرختن و ربودن
۸ آراستن ۹ عکس در ساختن ۱۰ برانگیختن ۱۱ جلا دادن و صیقل ۱۲ مرتب ساختن و ترتیب دادن
پرداش چو کرباس پرداختن و بسیار ماندن پرداال همچو پرکال و پرکار دایره پرداک
چو اندک چیستان و لغز و احجیه پردگی چو بندگی مطلق چیز پوشیده خصوصا زنان
مستوره و مخدره و بمعنی حاجب و پرده دار و پردگی زدن کنایه از شراب انگوری و پردگی

هفت دنگ کنایه از جهان و عالم پردل چو مشکل کنایه از شجاع و دلاور و جوانمرد سخی
پرده معروف و حجاب کرباسی و بمعنی لای و ته و کنایه از آسمان و از حجاب شیطانی و نفس
و پرده خم آهن کنایه از آسمان که خم آهن سنگ تیره و سخت است و پرده داد فلک کنایه از ماه
و قمر و پرده دخانی کنایه از شب تیره و تاریک و پرده زجاج کنایه از آسمان و از شب تاریک
و از ابر سیاه و پرده شناسان کنایه از عارفان و ارباب فهم و پرده علبی کرای کنایه از
آسمان چهارم و پرده مکنکذ و اهریمنی کنایه از نفوس شریره انسانی و حجاب شیطانی پرده چغا
و پرده خرم و پرده دیرسال و پرده زنبور و پرده قمری و پرده یاقوت
هر یکی از این شش لفظ نام پرده ایست از موسیقی پرذ چو کرد آنچه بر روی سقرلاط و ماهوت و شب
دیگر بعد از پوشیدن بهم رسد و آنچه زنان بگوز در بر گیرند پرزه چو هرزه مشیاف چشم و بضم اول بمعنی
اول پرزکار پرزیوند چو افعی بدخوی مقابل رمز و اشاره پرژک چو اندک گریه و
پرژنس چو درس پرده خانه و غیره پرست چو الست پرستنده و پرستار و تخفیف در کلام
و خیال خود بماند پرستاذ غلام و کنیز و خدمتگار و فرمانبردار و عبادت کننده پرستش
بضم و کسر رابع طاعت و عبادت و خدمت بیمار و مریض و پرستنده خیال کنایه از
و مثنی پرستک و پرستو و پرستوک بکسر اول و ثانی و ضم رابع مرغ سیاه
کوچک که در سقف خانها آشیانه کند و بعربی خطاف گویند پرستر چو فرشته زن خدمتکار
و بفتح اول و ثالث هر چه او را پرستش کنند خواه بحق یا باطل پرسق چو فستق جانوری است که
عرب ابن عرس خوانند پرسم چو گندم آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد پرستر
مخفف پارسه که گدائی باشد و بضم اول بمعنی پرسیدن و عیادت بیمار رفتن پرسیان
چو پهلوان گیاهی که بر درخت پیچد پرسیاوش و پرسیاوشان هر دو بسکون ثانی
۱ گیاهی که بعربی شعر الجن و لحیة الحمار گویند ۲ شکلی باشد در فلک مشتمل بر بیست و نه ستاره که از
صورت پرشیدن چو رسیدن بر باد دادن پرغازه چو خمیازه بیخ و بن پرغال
که بصورت خصلت پرغول چو مشغول گندم و جو نیم پخته کوفته و آش آن و حلوای قرد شه
پرغونه چو ... زشت و ناز یبا پرک چو فلک نام ستاره سهیل و جو جرک پلک چشم

پرکار چو عماله ۲ ۱ پاره و حصه و بهره و لخت ۲ جنسی از بافته ریسمانی مانند شغال پیشه
دو صله پرکاوش چو افزایش بریدن و پیراستن شاخهای زاید از درختان پرکم چو مرهم ناچیز شده
و از کار افتاده و بیکار گشته پرکول چو مغلوک عمارت عالی و کاف فا و لام را فارسی پرگنه
پرکار و در پرکال ذ چو سردار و چنگال ۲ ۱ افزاریست معروف که بدان دایره بکشند و
معرب آن فرجارست ۲ سامان و اسباب خانه ۳ اشیاء عالم و اول بمعنی جس و خوف کردن نیز آمده ۰
پرکاره ک چو کهواره ۲ ۰ ۱ پرکار دایره کشی ۲ اشیاء عالم ۳ جنسی از پارچه شغال پرکاس ح
چو کرباس تلاش کردن و درهم آمیختن پرکام ف چو دام بچه دان و زهدان پرگر
چو زر کر مخفف پرکار و طوق مرصعی که ملوک پیشین در گردن خود و کاه بگردن اسب می انداختند
و با کاف عربی بمعنی منتظر بودن پرکنده مخفف پراکنده و متفرق شد ۰ و با کاف عربی گشته
از در مانده و عاجز پرکنه ک چو زنگنه ۲ ۱ چیز مرکب از بوهای خوش عطر که بعربی ذریره گویند
۲ زمینی که از آن خراج گیرند پرماس و پرغاس هر دو چو کرباس ۱ دانستن ۲ دست سودن
که بعربی لمس گویند ۳ دراز کردن و نو کردن و مالیدن ۴ خلاصی و نجات ۵ پرداختن و فارغ شدن
ترس و بیم پرماه چو درگاه شغب کاران پرمجیده چو صف کشیده مخالف و خود رای
خصوصا فرزندیکه عاصی و عاق والدین باشد پرمو و پرموز و پرموش و پرمون و پرموی
چو مرمر و بدخو و فغفور و سردو و بمعنی انتظار سواسیده و زنبور عسل و چهارم بضم اول علاقه
بر کوبند پرنگس ف بکسر ثانی معروفست و نوعی از جامه ابریشمی بسیار نازک و بعضی کتان
تیغ جوهر دار و هر چیز بسیار نازک و نوعی از نی نواختن و خوانندگی بود پرموده با دال
و ذال چو فرموده نام پسر شاوش پرموز چو مضمون زینت و آرایش پرمنز چو ترسا
شغب دره و دکان و بمعنی حصه و پاره و بهره و بکسر اول کاهلی در کار پرمهند
چو پژوهنده کاهلی کردن در کار پرمی چو جری نوعی از انگور و عنب پرمیو چو خود رو
مرضی که سوزنک و بعربی حرقة البول گویند پرن چو چمن پروین که بعربی ثریا گویند
پرنا چو رعنا نوعی از دیبای منقش که بسیار لطیف و نازک بود پرناک چو پرپاک
جوان و اول عمر و نام طایفه از ترکان پرناوش با نون دو که بغیر معلوم بمعنی آسمان و ملک

پرنج

پرنج پنج و کسر ثانی چو برنج نوعی از گندم که از دیگر ضعیف تر باشد پرند چو کمند ۱ بافته ابریشمی
۲ پرنیان و حریر ۳ شمشیر ۴ جوهر شمشیر و خنجر و امثال آن ۵ غبار صحرائی ۶ سبزه نورسته که انبار گرد بر جست
تمام خورند پرنداغ چو تلک لاخ نخجیران و تیهو پرنداوز چو کمند آور تیغ و شمشیر جوهر دار
پرندک چو سمندک پشته و کوه کوچک در میان صحرا پرندواد و پرندوش چو سنه دار
و کهن پوش شب در دو نگذشته که پریرش و دوش بار و الاول گویند پرندین چو بیرون هر چیز که
از حریر سازند پرنک ک چو فرنگ فروغ و برق شمشیر جوهر دار و بکسر ثانی ایضا نوعی از غلات که بیرنج
خوانند پرنو و پرنون و پرنیان چو بد خو و مجنون و نخجیران بمعنی پرند که دیبای منقش
بسیار نازکست و سلاطین بدان فخر کرده اند و پرنیان خوی کنایه از نرم دل و خوشخوی و
خوشحال پرنیخ چو زنجیر تخته سنگ مسطح هموار پرو و پروه چو گرو گروه بسکون نون
پروین که ثریاست پروا چو حلوا ۱ التفات و آرام و صبر ۲ علم و دانستن ۳ سرو برگ یعنی قصد و عزم
۴ توجه و التفات و میل و رغبت ۵ ترس و باک ۶ فراغت ۷ پرورش و پرواز پرواد و پرواده
چو هموار و کهواره ۱ خانه تابستانی یا بالاخانه که اطراف آن تمام پنجره باشد که از هر طرف باد بگیرد ۲
جانوری که در جای خوبی پرورانند تا فربه شود ۳ گنجینه و مخزن ۴ تختها که سقف خانه را بدان پوشند ۵
حول و حوش بیمار پرواز چو دمساز ۱ پریدن معروف ۲ نثار و زرنثار ۳ پرتو و نور ۴ جای نشستن
مرغان ۵ پرده که بالای تیرخانه گذارند پروازه چو دروازه ۱ توشه و طعامیکه در سیر و سفر
همراه بردارند ۲ آتشی که پیشاپیش عروس بسوزانند و آتشی که در وقت زفاف افروخته دامن داماد و عروس را
بهم بسته گرد آن آتش طواف میکرده اند ۳ عیش و خوشی ۴ ورق زر یا نقره که ریزه سازند و بر سر عروس
یا داماد نثار کنند یا نقاشان بکار برند و بعکس که همان ورق زر را سازند آنرا پرواره گویند
پرواسیدن چو سرخاریدن لمس کردن و دست مالیدن و ترس و واهمه کردن پروان
چو مروان ۱ ۲ نام شهریست نزدیک غزنین ۲ چرخ ابریشم تابی که او را باپای بگردانند پروانک چو
ایوانک جانوریست که پیشاپیش شیر او از کند تا حیوانات دیگر خبردار شوند و فرار کنند و کنایه از قراول گوی
و معرب آن فرانق است پروانه چو مستانه ۲ ۱ معروفست ۲ بمعنی پروانک کاه ۳ فرمان و حکم
پادشاهان پرودبانی چو سرو بالای طاقت و قدرت پرود چو فرزند رسطلق پیوند و صفت
و بمعنی سجاف جامه پروردگار د نام مبارک حق تعالی و کنایه از پادشاه و اوراق پرور ذکار گویند

پرورنده و بعربی رب النوع بزرگ گویند پروردن و پرورش ۱ معروفست ۲ پرسیدن
و پرسش پرورده چو معروف حیوانی که در جائی بندند تا فربه شود پرون چو مرکز ۱ اصل و نسب
۲ فراویز جامه که عرب سجاف و عطف گویند ۳ نوعی از سبزه ۴ لبیب الجنه با طراوت که از آن مرغ و فرو زیر گویند
۳ حلقه زدن لشکر ۵ ورش و فروش ۶ پیشه و حلوه که غیر رنگ جامه باشد ۷ جامه دو رنگ با هم بافته
گرفت اندر و نیز گویند پرویدن مخفف پرویزن که آرد و بیز باشد و هر چیز پر سوراخ را نیز گویند
پروستان چو بوستان مطلق است هر پیغمبر پروش چو خورش جوششی که در اعضای مردم
پدید آید و بعربی بثره گویند پرون مخفف پروان کنام پرهند چو فرزند میوه امرود و بعضی
الفاظ خارش و مورش بند معروف گفته پروه چو جلوه ۱۲ غنیمت که در جنگ و تاخت از دشمن بدست آید
۲ چادر شب ۳ ستارهای پروین و ثریا پروهان چو کهدان ظاهر و آشکار پرویز چو تبریز
۱ صاحب نصرت و منصور ۲ عزیز و گرامی ۳ زبان پهلوی ماهی ۴ مخفف پرویزن ۵ لقب خسرو پسر انوشیروان
مناسبت آنکه ماهی را بسیار دوست میداشت یا عزیز بود یا شیرین کلام بود ۶ بمعنی بیختن ۷ پروین و ثریا
۸ جلوه کردن ۹ همت و سخاوت و پرویز فلک کنایه از خورشید پرویدن چو گردیدن غربال کردن
که بدان شکر و آرد و دانه و به کوفته را بیزند پرویش چو درویش تقصیر و کاهلی در کار پرویز
ستارهای ثریا و یکی از منازل قمر و کوکبی است در دنباله برج حمل پره چو ... ۱ حلقه زدن لشکر
صف کشیدن ۲ دامن و کناره و طرف چیزی ۳ جزوی از قفل که بدان بسته و مضبوط گردد ۴ ...
کلاهت ۵ پره آسیاب و دولاب و امثال آن ۶ بمعنی پهلو پرهازه چو خمیازه ... تکبر ... پرهام
چو ابهام نام باستانی که معرب آن ابراهیم است پرهنجن بکسر و فتح ثالث پرهیختن چو انگیختن
ادب کردن پرهوده چو فرسوده سخن بیهوده و جامه که از حرارت آتش متغیر و زرد رنگ شود ...
باشد پرهون چو مجنون دایره و هر چیز میان خالی مانند حلقه و طوق و هاله و غیره پرهیز چو ...
اجتناب و احتراز نمودن و بمعنی ترس و بیم و بمعنی تفاوت پری متقابل دیو یعنی مادهٔ جن و مخفف
پریر ... و پری افسان و پری خوان و پری بان هر سه بمعنی افسونگر و کسی که تسخیر جن کند
پریجه چو دریچه لیف خرما پریدار چو پدیدار کسیکه جن داشته باشد و دختر که افسونگران عزائم
خوانده باو دمند تا او از مغیبات خبر دهد و بمعنی مجنون و مقام دیو پاپریر چو ... روز پیش از دیروز
پریز چو تیز ۱ فریاد و نعره ۲ سبزه که در کنار آب روید ۳ بمعنی پرویزن کام پریون مخفف

اول بر نزار صنم فرخی

پرویزن کام پری سوز چو پروز نام دیری و معبدی بوده در زمان خسرو پرویز پریش چو پیش
پریشان و پریشیدن و پریشانی کردن و هم فعل امر بمعنی و پریشیدن پریشان نمودن و پریشان
شدن پری گرفته ترجمه کاهن که بسبب تسخیر جن از مغیبات خبر دهد پریون
چو افیون ... فصل تاء فوقانی تر چو خر ... خوش آواز که بعربی صعوه گویند
و بازای منقوطه نیز آمده و کنایه از کسی که اندک چیزی از جائی برآید و ... و تردامن
کنایه از آلوده دامن یعنی فاسق و فاجر و بدکار و ملوث و ترفروش کنایه از مردم خوش کلام
و بد باطن و جاهل عالم نما ترا چو سرا ... تراب چو سراب ترشح آب و روغن
و غیره از مشک و سبو و غیره و بمعنی حیله و زبان وری نیز نوشته اند و بضم اول ... تراج
... و دراج که مرغ معروفست تراز چو طراز ۱ رشته ریسمان خام ۲ درخت صنوبر ۳ شهریست
از ترکستان که منسوب بخوبان و معرب آن طراز است ترازو شدن کنایه از برابر شدن ...
در قوت و ترازوی پولادسنجان کنایه از ... و ترازوی ذر کنایه از ...
تراش چو خراش جمع و توقع و تراشیده شده تراشه ...
تراک چو هلاک ۱ شکاف ۲ آواز که از شکستن و شکسته شدن آید ۳ صدای رعد و طراق ...
الست ترانه چو بهانه ۱ جوان و شاهد خوش صورت ۲ نغمه خصوصا تصنیف خاص ۳ خوش طبعی و
ظرافت ۴ بدخوئی و حیله گری تراویدن چو تراشیدن چکیدن و بمعنی اول ... تراهی
چو تباهی میوه نوباوه نورسیده ترایان چو انار دان مرض اسهال ترائیدن چو ...
کار ترب چو ضرب حیله و گزاف و ... ترابلی چو ... نام عمارت عالیه بنا کرده اردشیر
بابکان در طرف شرقی شهر جوین از فارس تربد بکسر اول و ثالث نام شهریست و نام دوائیست
مسهل و بضم هر دو هم آمده و هم بمعنی نی و چوب میان خالی تربوه و تربک ...
و سرکه نوعی از انگور تربز و تربزه چو خربزه و خربوزه هندوانه و خیار ...
و بضم اول الغار ترب و فجل تربسر ... قوس قزح تربن بفتح اول و ضم ثالث زبان
سخت تربنگ ... بارچه که زر کشند و بر زخم کارد و شمشیر بندند تربو ... جامه
باریک سفید سخت محکم ترپ و تربک و تربیز چو حرب ...
ترف و بعربی طرثوث ... قراقروت گویند ترتوک چو جنوک ...

دختر مسوخ خوانند و بضم اول و ثالث جائیست که در کوه چهل مقام شیراز که مردم آنجا بسر میبرند و بسیار
در زیر جوی نهاده از بالا بپائین میلغزند و بکسر اول و ثالث مردم سبک بی تمکین **ترتك** بضم
اول و ثالث کبک که مرغ آتش خوار نیز گویند و بعضی خروس هوائی دانند و گفته **ترت** و **مرت**
از توابعست یعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر و تار و مار **ترجمان** چو زردیان ۱ ۲ شخصی که لغتی را
بزبان دیگر تفسیر کند ۲ بیان که بعد از کسی تغییر کند آنند **ترخ** چو چرخ گیاهیست و بعضی بمعنی ترنج
گفته **ترخان** چو ارکان ۱ ۲ کسیکه پادشاهان ظلم تقصیر و گناه او ندیده انگارند ۲ نوعی از سبزی که با طعام
خورند و ترخون نیز گویند ۳ نام ابونصر فرابی ۴ نام قومی از ترکان چغتائی **ترخنده** چو شرمنده
۱ ۲ طنز و بیهوده ۲ مکر و حیله و بجای ثالث فاء فاخر دو نیز آمده **ترخانه** و **ترخینه** چو مردانه
و کشکینه طعامیست که از گندم بلغور کرده با ادویه و ترش بپزند و ذخیره کنند **ترخون** چو گردون
۱ ۲ مردم جوانی حریص که داد بازاش ۲ چوب بقم پیچ طرخون کوهی دوائیست که بعربی عاقرقرحا گویند
۳ سبزی خوردنی که معرب آن طرخون است گویند سپند را در سرکه تند کنند با طارفلانا طبع وی کرده
پس بکار رند طرخون روید **تردست** چو سرمست مردم جلد و چابک **تردك** چو زردک
کرم گندم خوار و بعضی بزرگ نوشته **ترده** چو پرده ۱ ۲ مزد تعمیر آسیا و اجرت آن و کرون کنج
قبالهٔ خانه و غیره **ترزده** چو سرزده و نکرده یعنی قبالهٔ باغ و خانه و غیره **ترزفان** جو
ترجمان کامر **ترس** بضم اول بمعنی سخت و در عربی سپر و بضم و فتح اول با ضم ثانی زنجیر سخت
ترسا چو تنها ترسنده و بعضی نفرانند و آتش پرست **ترس استودان** بکون ثانی
جو درس مرده و آن دعا و زند خواندن فارسیان از روز بر سر دخمه مرده و بجیب **ترسنده**
بضم اول ترس ترنج و بفتح اول توت و اله **ترشك** جو سرشک ترشیست سبز و گیاهیست
ترش مزه **ترشه** باده چه نام میوه ایست و نام ترشی که عرب حماض گویند **ترشینک** چو
سرخینک یعنی دوم ترشه کامر **ترغ** باده حرب گهر و سرخ **ترغاده** چو درواده غالب و گر
و کسیکه از روی غلبه و سرکشی حکم کند **ترغده** چو عکره و طیغه **ترغنده** چو شرمنده مرده
یعنی عضوی که بسبب درد مندی از حرکت افتاده خشکیده مانند **ترغش** چو نرگس نوعی از
قلیسی و زرد آلو **ترف** چو برف کشک سیاه که ترب نیز گویند **ترفاس** بضم اول چو قرطاس
نوعی از کما که از زیر خشها و جاهای نمناک روید **ترفان** چو ارکان مصحف ترزفان کامر

ترنج چو شطرنج

ترنج چو شطرنج راه باریک و دشوار **ترفند** و **ترفنده** چو فرزند و شرمنده
دروغ و بیهوده و مکر و تزویر **ترفینر** چو کشکینه آشی که قاتوق آن ترف و قراقروت کرده باشند
ترك چو فلک ۱ ۲ خندق و حصار ۲ نام رود خانه ایست نزدیک دربند و شیروان ۳
کلاه خود و مغفر ۴ تختها و سوزه کلاه و خیمه و جامه و جز و که ترکی چاپوق گویند ۵ نام قصبه ایست از
محالات آذربایجان و بضم اول و سکون ثانی مقابل تاجیک گویند ترکان از اولاد یافث بن نوح
در ولایت ترکستان آنرا گویند و کنایه از معشوق و غلام **و ترک چین** و **ترک نیمروز** کنایه از
آفتاب **و ترک روستایان** کنایه از سیر و پیاز **و ترک فلک** **و ترک معربد** کنایه از مریخ
و از آفتاب **ترکانی** چو قربانی پوستی که ترکان پوشند **ترکتازی** چو مرغ بازی تاخت
آوردن بیخبر و تعجیل و ناگاه و شتاب بتاراج نمودن و بعضی جولان کردن **ترکش** چو سرکش
جعبه تیردان **و ترکش** چو ناستارهائی که بصورت ترکش واقع شده و ناره‌های از **ترکمان**
یعنی ترک مانند و لقب طایفه از ترکان که ابتدا ال از اولاد یافث بن نوح **ترکند** و **ترکنده**
بجو ترفند و ترفنده کامر **ترکون** چو معجون دوالی خراک قیمه گویند **ترمائی** چو سرائی
مرغ شکاری از جنس سیاه چشم **ترمس** با سین و شین مرده بو نقش گیاهیست ترش مزه
که در آشها کنند و باشین منقوطه باقلای مصری و شامی **ترمشیر** چو اردشیر دار و بست
از اجزای اکسیر **ترمک** چو خشک قساوت قلب **ترمه** بفتح و ضم اول چو زمه غذرین و بکلو
ترمنشت چو سرنوشت خم کرد و اری **ترن** چو سمن گل نسرین و نسترن و بعضی درخت دیگر
ترناس چو کرباس صدا یکه وقت تیر انداختن از چله کمان بر آید **ترنانه** چو مردانه باگو شی
و ادام **ترنج** با ضمه ۱ ۲ چین و شکنج و در هم کشیده ۲ میوه ایست معروف و بعربی
نفاع هانی خوانند ۳ یعنی خشک شده و درشت گردیده و با دو فتحه یعنی فراهم نشاندن **ترنجیده**
با دو فتحه و با دو ضمه ۱ ۲ چین و شکنج و از آنک بهم رسانیده ۲ سخت در هم کشیده **ترنگ** چو سنگ
مرغک خوش آواز و کم پر و از که عرب صعوه گویند و بعضی نوعی از طوطی گفته **ترنگ**
جو سنگ یعنی آدل زیرک کامر **ترنگید** چو خدنگ ۱ ۲ ۵ نازک سر ۲ آواز تار در وقت نواختن
و صدای زه کمان وقت تیر انداختن و صدای خوردن گرز و تیغ بجائی و شکستن شمشیر ۳ یعنی الکن
و جنت و غیره ۴ غرقاب ۵ یعنی زخم و جراحت و بفتح اول خروس وحشی را نامند و بعضی نقاش

و با دو کسره یعنی خوب و خوش و زیبا **تُونگان** با دو ضمه بادرنگ بویه تُونکین ت
همچو ترنجبین معروف تَرَنیان چو پرنیان طبقی که از شاخهای بید بافند تَرْوال چو احوال
برگ سیاه و انار ای نزاید تُرُوشَه چو فروشه نام نیوالیست تَرُومیده بفتح و کسر دال
چو صبر چیده ۱ انجیده ۲ افروخته تَرْوَند و تَرْوَنده چو زنده و تر فنده یعنی بیهوده
و نوباوه تَرْدُوه چو اندوه و شکوفه تُرْوَه چو فرفه دانه هر چهار یعنی جفت مقابل
طاق تَرُوهیده همچو ترسیده بهر دو وزن کام تَرَه بتخفیف و تشدید ثانی چو بره
مطلق سبزی که مأکول خصوصا گندنا **تُرَّهات** چو انهات بیهوده و هرزه و ترهات و جهلات
ظاهرا عربیست تَرَه شین تره باشد بسیار تلخ شبیه بطرخون تَرَه کر برد باز رنجور
گرگ به او را بسیار دوست دارد تَرَه میز تره ایست که از آنجا دل ... و بعربی ... گویند
تَرْهَنده چو شرمنده هر چیز آهسته و با طراوت تَری دو بار بسیار ...
و مقابل خشکی **تریاق فاذ بهی** ... زهر کوب بچرا نیس گویند و تریاق روشنان
پیاز و سیر تِرْیاک بفتح و کسر اول چو املاک ... زهر بود و این زمان افیون را گویند
چه تریاکی افیونی باشد تِرْیان چو گریان یعنی تریان کام تَریت و تَرید چو شرید
نان در میان شیرواب گوشت و غیره و عرب ثرید گویند تَرِیدن همچو کشیدن ... و بضم اول
یعنی رسیدن تَریز همچو ... تِریز مخفف تیریز که شاخ قبا و جامه است و ترکی
چاپوق گویند و یعنی بال و پر مرغان تَرْیان چو غریان یعنی تریان کام تَرینه چو
قرینه ۱ نوعی از قاتق که مردمان فقیر از نان نیم پخته و دوغ و سبزیات درست کنند و ...
نمایند و در ... بخورند ۲ انواع سبزیها ۳ طعامیکه با گوشت و گندم و سرکه پزند و عرب
هریسه گویند ... تَرْیوه چو طلیعه راه پیشرفته و ناهموار **تَرْیو** چو ... پارچه ...

فصل جیم جَرْ چو غر مطلق شکاف خصوصا زمین شکافته و بضم اول زمین آب
جَراد چو طرار لشکر بسیار باشد از ملخ **جَراده** چو کفاره نوعی از عقرب بزرگ مهلک ...
و کنایه از زلف معشوق **جَراسک** چو تبارک جانوری باشد سبزرنگ شبیه ملخ که صدای
طولانی کند و عرب صرار گویند و بجیم فارسی نیز آمده **جُرَب** چو ... چوب
تا خوشی معروف جَرَند چو ... یعنی زخم دار و مجروح و چو فرد تخت و اورنگ پادشاهان

و نام مرغیست

و نام مرغیست کبود که زبان آب نشیند **جَرده** چو مرده اسپی که پدر و مادرش عربی باشد ...
... گویند و بفتح اول اسپ زردرنگ جَرَز چو طرز ... و بعربی جاری گویند جَرْس
چو جرس ... زنگ معروف ... صدائی که از زیر بهم خوردن و چیزهای
جرس ... کلوبستن کنایه از دعا کردن ... **و جرسهای ... زدن** کنایه از ...
جَرْسَنت چو سرسنت آواز بهم خوردن دندان جَرْشَغنت چو ... جرغد
چو ... ظرفی که در آن ... شراب ریزند جَرْغَدیز و جَرْغاتو و جَرْغَتو چو ...
...
زمان آب بر سر ریزند جَرْغَند چو فرزند ... گوسفند با گوشت و مصالح ...
پرند و یعنی ... **جَرْغون** چو مجنون یعنی مرغوب جَرُک ...
بیابان جَرْمَزه چو ... جَرْمَنز ... **جَرَنده** چو ...
استران ...
جَرَنک چو ... جَرَنگ
چو کرباسک یعنی ... **جَرْوَنل** ... جَرَّه چو ... و بضم اول
۵ ۱ ... ۲ ... ۳ ...
۴ قریه ... ۵ ... ۳۰ ... ۱ ... ۲ ... ۳ ...
فصل جیم فارسی
و در عربی دو چوب کوچک ... که بر سینه میت می گذارند
چُر بضم اول آلت تناسل و بفتح اول ... چَرا چو سرا چریدن چَرابه ...
و قبای ... چِراخ همچو چراغ چِراغواره و چِراغواده چو ...
... کوید چَراخور و چَراخان و چَرام
و چَرامین چو ... **چَراغ** چو فراق ۱ معروف
۲ چراکردن ۳ ... و چراغ آخر و چراغ ...
کنایه از ... و چراغ چشم کنایه از فرزند چراغ سحر کنایه از آفتاب و ستاره صبح و چراغ
مغان کنایه از شراب **چراغپا** و چراغپایه ۱ ۲ چیزیکه چراغ بر سران گذارند ۲ ...
... چراغ پرهیز فانوس ... و چراغله بفتح

دراغوچوک که بچه بعضی چغ تاب کام کو کرم کوچک درخشنده است چراکیر ف چو سراسر به الفت بود
چرب ــــــ چو ضرب ۲ ۱ معروف ۲ غالب شدن و زیادتی نمودن و مصدر آن چربیدنست
چربش چو ورزش چربی چربلنده چو امدک ۱۴ مضفر چوب معروف ۲ کاغذ یا چوب نازک
که چرب کرده بر روی تصویر یا خط گذارند و طرح و نقش اگر به دار زند ۳ نان تنک و نازکی که در روغن بریان
کنند و با حلوا خورند و برای اموات هم تصدق نمایند ۴ سرشیر که ترکی قیماق گویند و بضم اول ۴
دروغ راست مانند باشد که در حق کسی گویند ۲ طنز و طعن و ستیز که موجب فساد باشد ۳ خجالت و انفعال
۴ چیستان و لغز چربو چو بدگو چوبی چرغز چو عرعر چوبی و بعضی بر خیره و قماقی چربی چو فربه
پیه گوسفند و دنبه و امثال آن و کنایه از طلاقت و نرمی چرتمز چو خشت نمک و لون چرخ
چو کرخ ۱۰ ۱ فلک ۲ کریبان ۲ کمان سخت و قوس ۳ پیراهن ۴ قربه بود در غزنین ۵ طاق ایوان و درگاه
سلاطین وغیره ۶ هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ پنبه ریسی و آسیاب و دولاب و عصاری و
چرخ زدن درویشان و امثال آن ۷ نام مرغیست شکاری ۸ بمعنی دور و تسلسل ۹ جای شیره فشردن
از انگور که بعربی معصر گویند و چرخ ترسا جامه کنایه از فلک قمر و چرخ ذوذنب کاسه کنایه از فلک
شمس و چرخ زن کنایه از رقاص و مردم سیاح چرخ انداز کمانداز چرخ دلک
بمعنی چرا تک کام باشد به ادوت دیار خکیت بقدر کنک چرخشت بفتح و ضم ثالث چرخشت
هر دو چو انگشت حوضی که در آن شیره از انگور دوشیزه بگیرند و حوضی که در آن انگور ریخته با پای بالند
و انبر چرخله چو مشغله گیاهیست سست و باریک ساق که بعربی شکاعی خوانند چرخول چو منکر
چوبی مجوفی که طفلان ریسمان بر آن پیچند و نوعی بر زمین اندازند که تا مدتی در چرخ باشد چرخنه چو ...
چرغله کامرو بمعنی چرخ پنبه ریسی چرخچی هر چیزی که چرخ زند مثل کبوتر چرخی و جلبی از جامه نازک ابریشمی
و نوعی از اطلس و بمعنی سراج و طارمگاه چرد چو تند رنگی باشد مایل بسرخی که مخصوص است به اسب و استر
و قزات و پشمینه های عرب و چکد و بسکون ثانی آهسته در خانه چرده چو پرده مطلق
رنگ و لون خصوصا رنگ مایل بسیاهی و بعضی پوست و بعضی ابلق رنگ چرز چو طرز مرغیست
لذیذ گوشت که از او باچرغ و باز شکار کنند و وقت نزدیک شدن چنگال و قضیه بر خود ... ان
حیله خود را خلاص کنند و بعربی حباری و ترکی توغدری نوشته اند و بعضی ادعا خالی ...
چرمش چو بکس ۱۵ حوضی که در آن شیره انگور کشند و بمعنی ... ۲ چرامه ۳ ... زندان ۴

شکنجه و ازار

۴ شکنجه و آزار ۵ چیزی که گدایان از گدایی جمع نمایند چرندان ... زده باشند که قلندران چهار گوشه
از رو هم بسته بر دوش اندازند و آنچه از گدایی جمع کنند در آن نهند چرنغ چو جوغ مرغیست
شکاری معروف و معرب آن صرعت چرغان چو فرمان مهری و طغرایی که بر فرمانها کنند
چرغند و چرغنده بر وزن چرخند کاهل چرغول چو مشغول دعا و غیبت که بزبان ترکی
و عربی لسان الحال گویند چرغون چو مغبون بمعنی مرغوب چرک چو کلک مطلق چرک
و بسکون ثانی مرغیست که شبها خود را از درخت آویخته حق حق گوید و بکسر اول و سکون ثانی معروفست
و آب دهن را نیز گویند چرکرد چو زرگرد مفتی و خیشاکرد بضم اول بمعنی و معنی ... از
چرنگال چرنگلک چو ... و غلط ... مرغکیست بسیار کوچک چرمدان چو قلمدان کیسه
که از پوست سازند چرمک چو سرخک چیستان و لغز چرمینه چو ... سالی اسب خصوصا اسب
سفید چرناب چو شهراب محله ایست در تبریز چرنده و چرندگ چو سمی بود برنده
بمعنی چرنده کام چرول چو ... مطلق زن یا تانی که در ته انبان نهند جهت توشه را و یا نانی که جهت
اشکنه ترید کنند و باد و قسم چنین ... در سالم شسته چرهیده چو ... چیزی است مثل فانوس
که چراغدان بکار برند و بمعنی جو نیده ودونده نیز آمده چرهیدن چو جهیدن چاره جستن
و دویدن چره بضم اول و فتح ثانی پیرباده و امرد چریک چو شریک لشکری
که از ولایتها جهت لشکر بفرستند فصل الجیم مع الحاء حرب چو عنب شکوفه خرما و چو
حرب در عربی جنگ و جدال حرپا چو نت بسر پائی نوعی از سوسمار که او را ... آفتاب پرست ...
جوان طرف بیان است و عدد آن هزار ... کنایه حرف پهلوداد سخنی که بکسی ادوف نه زبان تازی بطریق کنایه گویند
حرف کلو کیر کنایه از دنیا و روزگار و از غرور و تکبر فصل الخا
خم چو سر ۳ ۱ آلات شراب وکل تره چسپنده که در ته حوض و چاه و غیره بهم رسد و آنرا ... نیز گویند
۲ چوبکی که در زیر تارهای رباب و کمانچه و طنبوره و امثال آن گذارند ۳ چیز کهنه ...
و ... اندک و از امثال خود افزون باشد مانند خرسنگ و خرچال و خرچنگ و خرپشته و خرگوش
و خرمهره و غیره و بضم اول آفتاب خراب چو شراب ۲ ۱ ویران و ضایع ۲ مست لایعقل
خرابات شرابخانه و قمارخانه و امثال آن خرات کین چو حیات بین نوعی از سلاح جنگ ...
که فرشته نیز گویند خراتین چو سلاطین کرم سرخ درازی که در میان گل نرم و خاک بهم رسد و معرب آن

خرا لین است خراخر چو سقا سر صدائی که از گلوی مردم خفته و گلو فشرده برون آید خراد چو
جلاد نام پادشاهی بوده بدانش مشهور و نام پهلوانی بوده ایرانی و به تشدید ثانی علیوار درجی
خرازه چو هزاره آوازیکه بسبب گریه بسیار از گلو برآید و صدائیکه از بلندی فرود ریزد
خرازه چو ملازه آلت تناسل خراس چو پلاس آسیائی که بکار پای بگردانند خراسان
چو تابان مشرق مقابل مغرب و نام ولایتیست مشهور در شرقی عراق و فارس و نام نغمه ایست از موسیقی
خراستر چو به حجر مطلق موذیات مثل مار و عقرب و زنبور خراش چو تراش رخنه
کردن و خراشیدن و بمعنی سقط و از کار افتاده و میوه پوسیده خراک چو هلاک بمعنی خرا
کار خرام چو نظام ۱ رفتاری که از روی ناز باشد ۲ خوش صورت و جمیل ۳ نوید و مژده
۴ شادمانی ۵ مهمانی و ضیافت و مژده ان خرامیان چو خرا لین گیاهیست خران بتشدید
تخفیف ثانی چو نهان مطیع و رام و فرمان بردار خرانبار چو بد شلوار ۱ جمع کردن چند
بانگ زن ۲ هجوم عوام الناس ۳ شورش و فتنه و آشوب ۴ کسی را بر خر سوار کردن و بجهة رسوا
بر گردانیدن خراهین چو خرا لین گیاهیست که بهندی لوا گویند خراهین هجو خواتین کار
خربانان چو سربازان نوعی از بازیست خربت و خربتر چو ضربت و مغلظه بط بزرگ
که قاز باشد و خربط نیز گویند و کنایه از مردم احمق و ابله و خربط مشهور را نیز گویند خربز مخفف خربزه
معروف و گاهی هندوانه را نیز گویند خربق چو احمق رستنی باشد سیاه و سفید و بیکانی بالا خم
خربلد چو برلد دولاب و جوخاب خربنده چو شرمنده ۱ کسیکه خر را بکرایه دهد ۲ بازی خربندانه
کار خربوش چو الکور و حصور بمعنی شب پره خربیز چو حریره و طلبه مخفف خربزه خربوان
چو چوبی ساز شب پره بزرگ که بمقدار غلیواج باشد و خود را سرنگون از درخت آویزد خرپشته
پشته بزرگ ناهموار دراز که میانش بزرگ بلند و دو طرفش نشیب باشد و باین مناسبت خیمه و قبر و
طاق و امثال آنرا نیز گویند و نوعی از زره و جوشن خرپوز چو کمونه بمعنی خربوز کار کرت
بزرگ باشد خرتک بضم ثالث چو اندک مهره الوانی که بجهة چشم زخم بگردن اطفال بندند خرتوت
چو ترکوت توت بزرگ زبون بی مزه خرجال چو چنگال مرغیست بزرگ از جنس هوبره که جزو کی
توغدری گویند و بعضی گفته کبود رنگ و ابله و ترکمان و قداق گویند و بعضی سرخاب و میش گفته
خرجستر چو برگشته جنگ و خصومت و شلتاق و بعضی گفته غوغای که سیادت را بر خود بسته

و اورا

و اورا خرجل گویند گفته اند خرچکولک چو به کوک شامه و شبو خرچل چو جول نوعی از مرغ یا
مرغابی ال خرچنگ ۳ ۱ جانور آبی که عرب سرطان گویند ۲ برج سرطان خرچنگ چو
۱ بمعنی خرچنگ ۲ خم و دوتا شدن ۳ طاق ایوان خرخستر چو مدر سه جانوریست که صیادان
بر کنار دام ببندند تا جانوران دیگر او را دیده فریب خورده بدام افتند و بعربی طوماخ گویند
خرخشت بمعنی چرخشت کار خرخشه و خرخشه چو هوشه و عرشه خصومت بیجا و بیمعنی
و اول بمعنی خرخره نیز آمده خرخیز چو جمیز شهریست از ختا و ختن که در آنجا مشک و جامه ابریشمی
خوب باشد خرد بتخفیف و تشدید ثانی گل تیره چسبنده و بکسر اول و فتح ثانی عقل را گویند خرداد
چو استاد ۱ نام ماه سیم از سال شمسی که ماه آخر بهار باشد ۲ روز ششم از هر ماه شمسی بقراریکه در لفظ امان
مذکور شد ۳ فرشته موکل بر آبهای روان و درختان و امور و مصالح خرداد ماه ۴ نام آتشکده بوده
بسیار مرتفع خردک چو جفت غلیواج و زغن خرد سوز چو جگر سوز آتشکده بوده در آذربایجان
خردل چو منزل رستنی و بیدل و بفتح ثالث تخم آن دوائیست خردما چو رستم مرغیست
او آواز خوش رنگ خرده چو مرده ۱ ریزه هر چیز ۲ نکته و دقت که بگفتگوی مردم گیرند ۳ عیب
و گناه ۴ خس و خاشاک ۵ نام کتابیست از جاماسب و گفته کتاب زند و بعضی گفته ترجمه کتاب
که پازند گویند ۶ شرار ۷ بمعنی دندان خرده گاه چو مرده گاه بندگاه سر دست و پای اسب و شتر و خر
و غیره که بر پا بسته باشد و سینه شتر که وقت خوابیدن بر زمین و خیمه کوچک که اندرون خیمه بزرگ باشد
خرز چو مرض اسباب خورده فروشی از مهره و آینه و شانه و غیره خرزمان چو کهران نام جانوریست
نورانی و بعضی بکسر ثانی گفته خرزه چو هرزه آلت تناسل که سطبر و گنده و دراز باشد خرزهره
معروفست که زهره خوردن هرزه بزرگ باشد و درختیست که برگ آن مثل برگ بید باشد لکن سبز و سطبر
و زهر دار است که هر حیوان بخورد هلاک شود و بعربی سم الحمار گویند و بعضی بمعنی حنظل و بعضی اینک الکوه
گفته و بمعنی کرم سیاه و سرخ زهر دار نیز آمده خرزین چو فرزین ۱ جهد یا باشد دراز که در
نصب کنند و زین و یراق بر بالای آن نهند ۲ تکیه گاهی که بر کوشهای صفا خار سازند ۳ نوعی از پالان
خرسنت چو السبباه ست و ست لا بعقل که بعربی ملاح گویند خرستر چو فرشته کرم
که خون بمکد خرسک چو خشتک فرش قالی دراز و نام بازیست که عرب جوز گویند خرسیار
گیاهی که بیخ آن شقاقل است و اگر فرس بسیار رغبت دارد و بعضی زردک و گزر صحرائی و بعضی گفته

سحرا باکند خرهلاک چو خنده ناک کسیکه ... خرسلر چو سرطان نام دارو بیت
خرسند چو گل قند شادمان و همیشه خوشنود کسیکه هرچه او را پیش آید راضی و شاکر باشد خرسنگ
چو درسنگ سنگ بزرگ ناهموار که در میان راه مانع از عبور باشد خرش چو روش چند معنی دارد
... خرشا و خرشاد چو فرهاد
یعنی خورشید خرشته چو نبشته خرام و خرامیدن خرشتن چو ... خرامیدن و نام ...
... خرشه مخفف خرشته و بمعنی خراشیده و خورشید خرغول و
خرغوله چو مشغول ... خرغون چو مجنون نام شهریست
خرک چو فلک ۸ ۱ مخفف خارک که خرمای خشک باشد ۲ تصغیر خر و چوبکه در زیر تارهای رباب
و کمانچه و امثال آن گذارند ۳ ... ۴ تخته باشد که ... بر روی آن ...
و تازیانه بزنند ۵ سه چوب باشد که بپای هر کدام غلطکی تعبیه کنند و بدست اطفال دهند تا راه رفتن
بیاموزند ۶ سه پایه که ... بر بالای آن نهند و نقش دوزی کشند و سه پایه بزرگ ...
و نقاشان ۷ تخته که بالای آن چنبه را از ... جدا کنند ۸ کرسی که دستهای دراز و پایهای کوتاه دارد
بضم کاف کفشی که ... پوشند و بعربی جرموق گویند و نام جانوریست مثل جعل ...
خرکمان چو الامان ۳ ۱ کمان بزرگ ۲ افزاری که کمان گران کمان حلقه ...
و آن دو پارچه چوب هم داریست ۳ ... باشد مانند کمان ... تعبیه کنند ...
بدان بکشند و کنایه از کار دشوار بی مصرف و گرفتاری مردم ... خرکوف چو ...
نوعی از بوم که بسیار ... خرگاه و خرگه چو درگاه و درگه مطلق جا و محل وسیع خصوص
خیمه بزرگ ... و خرگاه ماه و خرگه ماه هاله ماه و بمعنی آسمان اول و کنایه از عذار
خوبرویان خرکپوک ... خرکواز چو سرفراز ...
... بمانند خرکوشک چو ... خرم ...
۳ ۱ شادمان و خوش وقت ۲ نام ماه دی که اول زمستانست ۳ روز هشتم از هر ماه
شمسی بقراریکه در لفظ آبان نوشته شد و بضم اول و سکون ثانی نام مرغزاریست و در آنجا کوه
بلندیست که هر سال ... خرمک چو ... مهره که ... دفع چشم زخم از
گردن اطفال آویزند و بفتح اول نیز آمده خرمگاه و خرمگه ... تشدید و تخفیف

از همش حبذا
از قوس و اش خرمگاه ...
... برای ... زده

تاتی

ثانی چو خرگاه بمعنی خیمه بزرگ خرمل چو شکل خرا مرد و بمعنی امرود بسیار بزرگ و بی مزه
خرمن بکسر اول خرشه و توده غله که بکوفته و از کاه جدا کرده باشند و بطریق استعاره
توده هر چیز را گویند و بمعنی هاله ماه خرمنج بضم میم و سکون نون و جیم ۳ ۱ خرمگس بمعنی مگس
بزرگ ۲ شخصیکه ابلج باشد ۳ رنگیست از رنگهای اسب خرمن ماه در مصر کنایه از هاله ماه و خط
عذار خوب خرموش نوعی از موش بسیار بزرگ که با گربه جنگ کند و غالب آید خرمهره ۳
۱ سفید مهره که نوعی از بوقست که در بالای حمام و غیره نوازند ۲ مهرهای بزرگ کم قیمت
که بر گردن ستوران بندند ۳ خال سفیدی که بر چشم مردم افتد و کور کند خرنای چو شهنای ۲ ۱
کرنای معروف ۲ لحنیست از موسیقی خرنباش چو نگ باش نوعی از رستنی که بعربی رکبان
الشیوخ گویند خرند چو کمند گیاهی باشد مانند اشنان و بمعنی خشت کاری اطراف باغچه و کنار صفه
و ایوان خرو بکسر اول مخفف خیره که گل خیاری باشد خروج و خروه با جیم
و ها چو خروس معروف خروسک و خروسه ۳ ۱ مصغر خروس ۲ جانوریست سرخی که
در جاها باشد ۳ گوشت پاره که در لب فرج زنان باشد و پوست ختنه گاه مرد خروش چو سروش
بانگ و فریاد و با گریه و بی گریه خروک چو تبوک که زنان بچه را ... شیر خورند ...
سرفه سرگین کرده اند خرهک چو خرمهرک مرجان معروف خرهنم چو کردهم
۱ بمعنی سیم خوشک کام ۲ بمعنی فرخ کام که طراح باشد خریپه چو ... آواز گریه بسیار
خره چو تره ۳ ۱ لای و دردی شراب و روغن و غیره و گل تر چسبنده که در ته آب باشد
۲ بمعنی پهلوی هم چسبیده شده و هجوم و ازدحام نیز گفته اند ۳ سفل هر چیزی که روغن از آن کشیده باشند
و فقرا آنرا خره بگویند و بخورند و با معنی با تشدید ثانی نیز آمده و بضم ثانی مطلق نور و بضم اول و فتح
ثانی مخفف ۴ ۱ نوریست که از جانب خدا بخلق فایض شود و با آن نور سلطنت و ریاست و علم و صنعت ...
... عادل را کیان خره گویند ۳ حصه باشد از پنج حصه ملک فارس که حکما تقسیم
کرده اند و هر حصه را خوره و کوره نیز گویند و این دو معنی با واو نیز آمده ۳ جانوریست که ...
... و بعربی خوف گویند ۴ مرضیست که موی روی را بریزاند و گوشت لب و بینی
تحلیل برد و بتشدید ثانی ... فراخ کام و با دو ضمه مخفف خروه که خروس باشد و بمعنی جانوران ...
خری ۳ ۱ مخفف خیری که گل همیشه بهار باشد ۲ کس و شوم ۳ ایوان خریش چو سریش که ...

و خاتون خانه و بفتح اول یعنی ترش کامه و بضم اول پادشاه و بزرگ و کدخدا و کدبانو

فصل دال

در چهار معنی ۱ معروفست که چوب باب گویند ۲ دره کوه ۳ کرت
و مرتبه و دفعه ۴ یعنی باب که در کتاب باشد چنانکه در دین زردشت تصنیف شده مشتمل بر صد باب و آنرا صد در
نام نهاده اند ۵ یعنی نوع و جنس ۶ یعنی درون مثلا در خانه رفت یعنی اندرون خانه و در بیرون زمان
یعنی بیرون آمده چنانکه از جایی در آمد یعنی بیرون آمد ۷ دریدن و هم فاعل و امر از دریدن مثلا بگو
در و از در در و بدر ۸ نام میوه ایست که بعربی ثمرة العلیق گویند ۹ نوعی از مرغ صحرایی که سودر گویند
درا مخفف درای که سپچ دراد و درا چو شناسا شخص صاحب تجربه و عاقل دراز
چو شرار و ترش که کشتیان و قلبان و فرسانش نیز گویند و در عربیه در کشم ربیبی دراز خوان
چو کنار خوان دستار خوان و کفه دری و سوزه درازدم سگ و عقرب و میمون درازنا
طول و درازی مقابل پهنا درانج بفتح میم چو ارتج نوعی از گیاه که بر درخت پیچد
درانک چو جانک درایست که گویند مقام فرشتگانست درای چو سرای ۱
جرس و زنگ ۲ یعنی گفت و گو مثلا در آید یعنی گوید ۳ امر از درآمدن ۴ تنگ آهنگری که کج باشد
دربا و دربای و دربایست هر سه یعنی با یحتاج و چیزی که بآن احتیاج افتد دربند
چو فرزنده ۱ مطلق قلعه ۲ نام شهریست در آذربایجان که باب الابواب نیز گویند ۳ جاییست که در آنجا شراب
خوب شود ۴ فاصله میانه دو ولایت ۵ بندر و گذرگاه دریا درپیز چو فربه ۱ پنبه در حلقه جامه
که عرب رقعه گویند ۲ عفو و بخشش ۱ ناپیدا و ناپدید درپی و درپین چو چربی و چرمین
پنبه و وصله جامه درتاج چو اسوار گلی که عاشق آفتابست درج چو فرج سطری که در
کاغذ منقش نوشته باشند و درجه طومار مکتوب درخت سنبر درخته سنبر
بفتح سین نقطه چو شنبه نام پرنده ایست بزرگ که درخت را سوراخ کند درخنک دانا و حقیقت
که برگها آن همیشه بسمت آفتاب میل کند و بعضی گفته درخت و تواقست درخش بضم اول
و بفتح ثانی الف ۱ برق یعنی برادر رعد و با نیمی نیغ هردو برآمده ۲ فروغ و روشنی هر چیز ۳ آتشکده ایست
که در شهر ارمینه بوده ۴ قریه ایست از قاین که گلیم خوب دارد و بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث ۳
۱ لایق و سزاوار ۲ شوق درخف چو یولف زنبور سیاه دخواه چو خرگاه دعا و آرزو
درخور باد و معجمه دله چو حقه سزاوار و در بیع و طعام درداب چو زرداب دستنبو

دشنامه

و شامه درداز چو سر و از و درخت سده کام درد خوار چو انبار مردم فقیر و کدا
زمین دردشت چو کف دست محله ایست در صفهان دردمن مخفف دردمند دردمند
چو کلفوکو کب سیار دردوسا چو هژده در گرداب محلک دردده چو مرده دردی و لای
شراب و آب و غیره دردر چو طرز ۱ شکاف جامه دوخته ۲ دختر کوچک سال دردداده چو
شهزاده تخته که آسیابان در پیش آب گذارند درزمان چو قلمدان عوض خان خیاط و ریسمان
که در سوزن کشند درزن چو ارزن یعنی سوزن درزنل چو فرزند جای بسیار خوان و زیره
و کم از جنگ گاه و سلخ درزه چو هرزه ۱ یعنی درز کام ۲ توده خاشاک درساز و
درسازه چو همواره همواره پرده و دیواری باشد که در پیش قلعه و خوله و در خانه کشند که در خانه
و قلعه نمود در اشکو و یعنی در کاه نیز آمده درست او و صحنه ۳ ۱ صحیح معروف ۲ مطلق زر و سیم خصوصا
اشرفی معروف ۳ صحت و تندرستی درستان و درستادان چو پرستان و پرستاران
کنار گرده معروف درشتر درشنر و درپکر چو بسته و هر یکه هر سه یعنی عفو و بخشیدن
ک درش باد و نقطه نوعی از خیار بادیک و دراز و اثرا درشی نیز گویند و بسکون ثانی پاکیان
آسیابان درغال چو چنگال اس و آسوده درغالز چو جنگاله راهی که از میان کوه بگذرد
و بعربیه شعب و ثنیه گویند درغان چو افغان شهریست در حوالی سمرقند درغست چو برست
هرزه و نامعقول درغلبکن و درغلیکین چو پر طلب زن و از طلبین بمعنی درکا
کز بجوه دار باشد چو غلکس بچوه است و بضم غین و یای عجمی نیز گفته اند درغم چو شلغم ۱ جاییست
که آنجا شراب خوب شود ۲ نغمه باشد از موسیقی که بتجرد شنیدن آن هم غم و اندوه زایل شود درفش
چو درویش اوره و بیار درفشی بکسر اول هم چو درخش ۵ ۱ چوب دراز معروف که عاشقان ۲
علمی که در جنگ بر پا کنند ۳ فروغ و درخش و درفشان یعنی درخشان است و بعضی درفش را یعنی
ارزان و پامال نوشته ۴ نوعی که بر بالای دستار و کلاه خود پیچند و ترکی دلولقه گویند درفشه
درفشه بکسر اول چو بنفشه تیغ و بعضی خود مشهور ساختن نوشته درفنجک چو سر چمک یعنی کرچک
کاسچی که بعربیه کابوس و عید بجه گویند درقم چو خرقه درزه و جوشن و درع و یعنی پیر و جنس
درک باد و فتحه و پاک و دستمال ددکشیدن کنایه از رسیدن و بر کشیدن و محو کردن
ورد نمودن درکالد و درکالد چو ماره و هم کاله یعنی نخ معروف د بعضی

کفش یعنی که در زیر ناودان بسته شود **دُدْکِرِک** چو خرد رود کرد کنار **دِدْلِک** و

دِدْلِک با کاف چو سپاه و آفلیج یعنی جامه چیو ازکوتاه قدو کوتاه دستی **دَدْما** چو رما

خوکرش **دَدْمان** چو سلمان علاج دود و یعنی رساندن و امر باندن **دِدِمْ سَرا** کم از آن

فرا انگار **دِدَمْ کَرِیْن** و بکسر اول و ضم کاف فارسی یعنی حریف **دُدْمُل** چو بلبل غده کرکه

رسیده باشد **ددن** بحر که غیر معلوم کرم زلو که خون بمکد **دَدَنْد** چو کمند شکل و شمایل و سان

و صورت **دِدَنْک** فـ چو فشنک ۵ | ثبات و آرام و تاخیر ۲ وقت و ساعت ۳ عالم آخرت

۴ رنج و محنت و هلاکت ۵ صدایی که از نواختن ساز و زنگ و ناقوس و شکستن چینی و شیشه و غیره برآید

دِدْنَرْ چو فتنه تیغ اَبْدار **دَدْوا** و **دَدْوار** و **دَدْواز** و **دَدْواه** چو ...

و خود او و پرو از دار و اوراج هر چهار ۱ سرگشته و سرگردان ۲ سرنگون ۳ چیز لازم و ضرور در ...

درایت و اوّل بضم اوّل ۲ | سلاطین و بزرگان هند ۳ دریت و تحقیق **دَدْواغ** چو ...

۵ | نقاهت که بعد از صحت بیمار باشد ۲ دلیر و شجاع و دلیری ۳ محکم و مضبوط ۴ درشتی و غلظت ۵

یقین و درست **دَدْوانَر** چو ... سوراخی که بر بام خانه کنند و نردبان به آن گذشته بالا روند

دُرُود چو سرود ۱ و ۴ | صلوات که از خدا رحمت و از ملک استغفار و از انسان دعا باشد ۲ در ...

غله ۳ درود کر و نجار ۴ ... ازرق مستر ... بواو مجهول چوب و تخته باشد **دُرُوش**

چو خورش ... که بعربی مبضع گویند و در عربی داغ و نشان ... بمعنی درفش ...

دُرُوک چو سلوک هیزم باریک **دُرُوگَر** مخفف درودگر و نجار و بکسر اول و فتح ثانی ...

غله درو کند **دَرُون** چو زبون شهریست از خراسان و بضم اول پیمانه غله و بمعنی جایی که بخوانند و ...

بر سند **دَدْوَنْد** چو الوند ۱ نام پهلوانان ایران ۲ نام دو الیست ۳ چنگال و قلاب و بضم

اول بلغت زند بد مذهب و فاسق **دُرُوَنَر** چو ... ۱ | کمان حلاجی ۲ قوس قزح ۳ و بفتح اول

بمعنیست دوای شبیه لعقرب که ... و دروغ ... **دَرْوِیزه** **دَرُوزَه** چو ...

رایوزه یعنی گدایی و دریوزه **درویش سلطان دل** ... بحضرت سید عالم

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله **دَدَّه** بتشدید و تخفیف ثانی چو ... ۱ | شکنبه ۲ کتک و کو ...

دوکو ۳ نام ولایتیست در کوه بدخشان که خوش صورت و اندام خوب دارد و بضم اول و تشدید ثانی

فیجی ... **دَدْهام** چو ... درهم که زر ... **دَدْهَشْتَه** چو ...

دری چو علی

دَرِی چو علی قسمی از لغت پارسی که در اول کتاب مذکور شده ۲ کبک دری که منسوب به دره کوه است

یا بسبب خوش الحان **دَرْیاب** چو مهتاب ۱ | دریا ۲ امر از دریافتن **دریابار** چو ... کار ۱ | ۲ ...

بزرگ ۲ نام شهریست ۳ ولایتی که در کنار دریا باشد **دِرْیاک** بمعنی تریاک و افیون که ...

گل و معرب آن تریاق است **دَرْیای اخضر** نام دریاییست و کنایه از آسمان **و دریای** ...

کنایه از دیا ... شراب **و دریای سالم** کنایه از دریایی که مروارید بسیار باشد و کنایه از ...

و دریای قیر دوات پر سیاهی و کنایه از شب تاریک **دِرِیدَن** ... و مخفف دریدن

دِرِیغ کلمه تاسف و افسوس **دَرْیکان** چو طیلسان نوعی از اشکال و اشکال نجوم که معرب آن

دریکان است **دُرِّیتیم** کنایه از بهترین موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و از مروارید بسیار

بزرگ **دَرِیواس** چو ... ۱ | چارچوبه در خانه ۲ گرداگرد خانه و اطراف هر چیز ۳ چو ...

... که در بسته تا گشوده نگردد **دَرْیوزَه** و **دَرْیوزه** چو هر روزه و هر روزه یعنی گدایی و کدیه

دَرْیوش چو خورش درویش و مسکین **فصل دال با زای** **دَزْد** چو مزد چیز بسیار ...

که بعربی ... گویند **فصل دال با ذال** **دَزْدبغ** اوّل ۳ | ۱ طلای معروف ۲ مطلق ...

... چو سرخ رنگ و چون پدر رستم سفید مو و سرخ رنگ متولد شده بود لهذا زال زر گفتند

مخفف زرد **و زر دستافشار** **و مشت افشار** طلایی بود مانند موم که خسرو پرویز داشت و یعنی

زر خالص و دوم کنایه از آفتاب **زَرْآب** چو شراب ۱ | ۲ طلای محلول که نقاشان بکار برند ۳ ...

در نواحی بغداد ۳ کنایه از شراب زرد **زَرْاتُشت** و **زَرادُشت** و **زَرادِهِشت** و **زَرْتُشت**

و **زَرْدُشت** و **زَرْدُهِشت** و **زِرِه تُشت** و **زِرِه دُشت** اسم زرتشت آتش پرست ...

... پس از بر دارد ... **زَراغ** چو خراج زر ... معروف **زَراچَه** چو سراچه نام پهلوانی بوده

که همراه لشکر پادشاه ... بجنگ سکندر رومی آمد روز اول ... و روز دیگر خود سکندر

بمیدان آمد و بضرب گرز او را بقتل آورد **زَرآسب** چو ... نام پسر لهراسپ ... زر

زَراغَش چو ... زمین ریگناک و زمین سخت **زَراغُن** بضم رابع چو ... ۱ | فراق

و حبش ... ۲ زمین سخت و ریگناک **زَراغَنَه** چو ... زمین سخت ریگناک **زَراف**

چو طواف یعنی شترگاو و پلنگ که جانور کوتاه پا و دراز دست **زَرافِین** چو ... حلقه که بر چارچوبه

در و صندوق و امثال آن نصب کنند و زنجیر را بآن اندازند **زَراوِشان** چو ...

زردمان

... خیری که بیت یا جت زراوند چو دماوند دوائیست زرداوه چو طلاوه نام پهلوان
ایران زراه چو ناه دریا زرابو با واو چو قطبر تقاب زربان و زردمان
... چو دربان ۱ ۲ پیر کهن سال ۳ نام حضرت ابراهیم ۴ زرنک چو زرورک آب گل کاو ...
زرتلی چو صندل طلا و زر زرخامی چو خامی ... زرنج چو ... اسم از دو ...
وغیر دری زرجعفری زر خالص که منسوب بجعفر کیمیاگر یا جعفر برمکی که بحکم زر سکه ...
بی غش و خالص کرد زرخشک بکسر ثانی زر خالص بی غش زرداب چو مهتاب خلط
صفرا و آبی که از گل کاچیره کشیده شود زردخو چو ... گیاهیست در باغات که گل او زرد
خوشبو دارد و زرددکف کنایه از آفتاب و زرددکوش کنایه از مردم منافق و سخن چین
زردشت بزرگ و زردوان بزرگ و زردهون بلغت پهلوی نام پدر حضرت ابراهیم
است زرددیکی بکسر رابع دارو ئیست که شقاقل گویند زرده چو پرده ۱ اسب زرد ...
۲ کوهی که کان نقره در آنست ۳ خلط صفرا ۴ زردی تخم مرغ زرده دهی و زرده نهی
و زرده هشتی و زرده هفتی و زرده ششی و زرده پنجی لغت اول از خالص
لغت دوم زریست که از ده حصه یک غش و مس و غیره باشد و دهشتی آنکه هشت حصه خالص و دو
حصه غش باشد و همچنین و لغتها قرار که نصفش خالص و نصفش غش باشد زرده کوه نام ولایت
در اصفهان زرزر و زرزغ چو تنبوره جانوریست از جنس عنکبوت زرسا و زرساو
۱ داود براده و سوزش طلا و نقره که در لفظ ساو و ساده مذکور شد زرشش سیری زر خالص
زرشک چو سرشک ۱ معروفست که در طعام کنند و بعربی حنبر باریس گویند ۲ گلیست
خوشبو از گلهای بند زرغنج بضم ... چو شطرنج گیاهیست بغایت بدبوی که از چین آرند و بجهت
دبجه دفع خشکی بوی مشک بکار برند زرفشان روز نهم از ماههای ملکی زرفین بضم و کسر ...
مخفف زرافین ... قفل زرک و زریک بادو کسره بمعنی زرزنگ ... و اول
و اول باد و قسم چیزیست که زنان بدان زینت روی کنند زرکنج همچو زرکنج ...
کوهیست میان دریای عمان چون کشتی بکار ... زرناخنی زر خالص
که چون ناخن ... زرنب و زرنباد چو عنب ... دوائیست
... زرنبلج چو ... زرنج چو نرنج صبغ زرنگ چو خدنگ ۱ ...

... کوهی که بسیار سخت و محکم باشد و از آن تیر و نیزه و جاق زین سازند گویند نیش او قریب بچهل روز ...
۳ شهریست حاکم نشین سیستان ۴ زر زنگ معروف ۵ سرکوه و نظر کوه ۶ ابجی و کله اسب ۷ زرنج
۸ خودل زرداب کل کاچیره ۹ جدید و نو زرنی و زرنیق همچو زرنیخ و مخففان
زرنیلج چو ... معرب آن زرنیخ است زرو همچو زلو که کرم معروفست و بعضی
دارویی که مانند کیمیا بچشم کشند زرواش چو کرباس جود و سخاوت بی سؤال زرودغ چو ...
ازدوغ زرورک چو ... گیاهیست دوائی زره بادو کسره ۱ معروفست ۲ نام یکی از ...
افراسیاب که سعی تمام در کشتن سیاوش نمود ۳ نام ولایتیست زرهون چو افیون بزبان پهلوی
نام حضرت ابراهیم است زریر چو حریر ۱ نام برادر گشتاسب بود ۲ اسپرک که گیاهیست جامه را بدان زرد
رنگ کنند ۳ خلط صفرا زریو بواو چو ... تار و نگین و جو ... زریون
چو افیون ۱ سبز و خرم ۲ گل ... ۳ زرد رنگ زریونک چو کشیده نام ...

فصل زای عجمی ژرف مطلق عمیق خواه دریا و خواه چاه و کنایه از ...
فصل سین ... ژرفا عمیق و عمیق بودن ژرف نمائی ...
سر بفتح اول ۱ عضو معروفست که عرب رأس گویند و جمع آن سرها باشد ۲ سر دار و مقدم لشکر
و جمع آن سران باشد ۳ میل و خواهش ۴ بالا و فوق ۵ زبده و خلاصه و خالص ۶ اسب و فرس ۷ خیال
و فکر ۸ زور و قوت و بفتح ... ۱ شرابی که از برنج سازند ۲ کفش که سرکفش گرا گویند ۳ جوششی که
بر اعضا پیدا شود و بشره را سرخ کرده ... ۴ نوعی از ماهیست بطول ... دارد
سر تیز که حیوانات را بدان بگزد ۵ رنگ سرخ ۶ ... ۷ نوعی از زر قامی شبیه ... و سرنخش
حصه و نصیب و کنایه از صاحب ... و سر بزرگ کنایه از مرد عظیم الشان و سر پنجه بجوت و کنایه از
مردم قوی و مردم آزار و سر خاریدن کنایه از تو سید شدن و تسلیم کردن و رغبت و لطف و
و اهمال و تعلل و عجز در جواب خصم و حیله و مکر و تملق و خجالت و بهانه آوردن و سر تلف ...
و ناز و عتاب و سر سبز کنایه از حیات و زندگی و جوان صاحب دولت و کامکار و سر ...
آدم کنایه از حضرت عیسی ع و سرگران ... کنایه از شخص غضبناک و متکبر و ملول سراب چو ...
۱ زمین شوره و ریگزاری که از دور آب نماید ۲ نام محالیست در آذربایجان که نهری از آنجا ...
جاری است و مولد ... ۳ سرچشمه و جایی که آب از زرو و خانه بیرون آید ۴ ...

کوی

وکنایه از معدوم و نابود و از خود و دیگر سرایلی چو قبایلا هیزد و تخت سرابت
چو برات کوهیست نزدیک بل سرجبر چو بجه ۱ محالیست از قم کرخوز محبوب دارد ۲ مرضی است که آب
وخور ابهم رسد و او را بدین نام نیز گویند سراچه ۲ سرای کوچک ۲ قفس بی تر که مرغ خانگی را در آن نگاه دارند
سراخر چو تفاخر اسپی که در سر طویله بندند سراداز چو هودار کسیکه خدمت دار آشفا و بیاران
کند و دین زمان نگهبان کار و هرا و عمارت بزرگان کند سراذ چو هزار خود و خوا سرا اندی
چو نازکی رگ قیفال سرابیمه چو جفا پیشه شوریده سر و حیران و مضطرب سراغچ
و سراغوج و سراکش و سراکوش چو خراشش و فراموشش بفتح اول ک
رابع گیسو پوش زنان که کیسه بود مثل همیان بدرازی سه گز و بر کسران کلاهی که بر سر می نهادند و
گیسو را در آن کیسه یکجا نشسته و بر سر دیگرش حلقی بود که از زیر بغل راست گذرانیده و بکتف چپ
انداخته و در آن زینتها و تکلفات میکردند سراکوف سرکوب و سرزنش و طعنه سراکون
چو فلاطون سرنگون و سرازیر سرال چو چکال هر چیز که هیئت در گردش باشد مانند فلک و آسیا
سرگردان سراماج چو جفا باج یعنی یوغ و آن چوبیست که گاو آهن بدان نصب کنند و بعضی
گفته چوب دیگرست که بر گردن دو گاو بندند سرانجام ۱۲ عاقبت و آخر ۲ سامان کار سرانجیح
کنایه از کرّوبیان و حاملان عرش سرانداز ۱ مقنعه زنان ۲ کسیکه از روی ناز و نخوت و سستی سر
بهر جانب حرکت داده بخرامد ۳ شخص چالاک و بی باک و دزد و خونی و مردم جفاکش ۴ سرافکندان ۵ ستونی که
در پیش ایوان سر چوبها بر بالای آن باشد ۶ فرشیکه بعرض خانه بالای فرشها اندازند ۷ صوتیست از جمله
بحر اصول موسیقی و آن را صوفیانه گویند سرانذیب و سراندیل با با و لام نام کوهیست
در هند که حضرت آدم از بهشت بدانجا فرود آمد سرانگشتی ک ۱۲ خانه که بر سر انگشت بندند
۲ نوعی از آتش ارد سراو چو بدخور و خانه که شورود و در کنار او باشد سراوند چو دماوند
رنگ زرد سراهنگ چو شباهنگ ۱ نثرنوازی و خوانندگی ۲ قراول و پیشرو لشکر که بعربی
مقدمة الجیش گویند ۳ نارکنده که بر ساز نا بکشند ۴ تجسس و شکر و سرای چو هرای ۱۳ خانه
۲ خوانندگی ۳ شاعر و قصه خوان در حال ترکیب مثل صحت سرای و صحن سرای و امر از این و بمعنی نام
بزرگ در و دار الملک تمار و سرای او دنگ کنایه از دنیا و سرای شش در کنایه از دنیا
و دنیا و دوزخ و سرای شش در کنایه از دنیا که شش جهت دارد سرایش و سرایدن

بوفرایس

چو فرایش و فرایدن ۱۲ سخن گفتن ۲ نغمه پردازی کردن آدمیان و مرغان سرای نیمروده خانه داماد
که تحویلداران دیوان مال و اجبی رعایا را گرفته در آنجا گذارند و این نام را نهاده و پیشش از دو بود
سیراب بفتح اول کرشانی بود و افسرده و از هم رفته و بفتح اول و سکون با تی مخفف سراب معروف
سرباری چو زنگاری ۱۲ بار اندک که بر سر بار بزرگ نهند ۲ باری که بر سر نهند سرباک
چو افلاک سرور از فضائل صاحب سیادت سربها خون بها و دیه و کنایه از فدیه که بجهت خلاص
گرفتاران دهند سرپیکه چو غیبیکه پیکان بی نشل بیل سرپاس چو کرباس ۱۲ سردار
پاسبانان ۲ گرز گران ۳ خود آهنی و سپر سرپاش چو پرخاش گرز گران سرپایان
چو ترسایان یعنی دستار سرپوست خادم و خدمتکار و پرستار سرپوشنه و سرپوشه
اول باضافه نون مطلق سرپوش اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق و غیره سرتماج بضم ثالث چو
بدمزاج یعنی بدرا... کامر سرتیر چو کفگیر بزرگ و فاضل و حاکم سرتیز چو تبریز مرد تند
و تیز مغز سرچپ بفتح و ضم اول چو جنب غیبیکه بر پوست آدمی پدید آید و هب بیک گویند
سرچکاو چو خشکاو بالای پیشانی سرچکاوی خریدن چیز اندک بر سر چیز دیگر
بسیار سرچنگ چو سرهنگ که معروف است و با جیم فارسی انگشت پای خود را با قوت بمقعد
دیگری زدن و کنایه از آزار سرجوش چو سرپوش شوربا که در اول جوشش از دیگ بردارند
و کنایه از خلاصه هر چیز سرخاب چو خشکاب ۱ نوعی از مرغابی سرخ رنگ که ماده آن جفت کند
و مرغ دیگر نیز گفته اند که نام تب بیدار و از جفت خود جدا باشد ۲ غازه زنان ۳ نام پهلوانی بود
نزد فریدون یزدجرد ... شراب لعل ۴ نام کوهی و ولایت در تبریز و د خانه ایست کوچک در نواحی کابل
گویند چند جای دیگر را هم سرخاب گویند سرخاده چو گهواره ۱۲ سوزن و سنجاق زری که زنان
در مقنعه زنند تا نیفتد ۲ پنجه مانندی از استخوان که بدهان بگزارند سرخ بال با بای ابجد مرغ
سرخ بت و خنگ بت دو بت بزرگست که در زمان جاهلیت از سنگ تراشیدند و بلندی آنها
پنجاه و دو گز باشد و میان آنها مجوف و پله دارست بنوعی که بجمیع اعضا و جوف آنها رفت و آمد
از مضافات کابل در سر حد بدخشان واقعست و بعد یغوث و یعوق و بعضی لات و منات گویند سرخ
بت عاشق خنگ بت است سرخچر و سرخیده و سرخره و سرخزه و
سرخو و سرخیزه چهار لفظ اول بکسر چو گنگره و پنجم چو بدگو و ششم چو قرپچه یعنی نوعی از حب

و جوششی سرخ رنگ که اکثر اطفال را بهم رسد و علامتش تب دایمی و عسر بول و تنفس و اضطراب و بیخوابی
و تشنگی باشد سَرَخْس چو کرفس ۱ ۲ شهریست در خراسان ۲ اولاد و جلبت که گیل گویند سرخ سرک
رعیت که بران سرخ باشد و بعربیه حمره گویند سرخ شبان باهودا د
بزبان پهلوی نام حضرت موسی کلیم الله سُرخک چو مرغک جانوریست موذی ابقه و عدس و کنایه از شاه
وردزگار سرخ مرد و سرخ مرد بر وزن و فتح میم رستنی باشد دوایی که اکثر اماکن بدن گویند
سِرخواد چو بقلا مرد شاعر صاحب بحر اسود و بیشعار سَرخوان چو افغان خوشنه و پیش خان
خوانند که سُرخه ۱ ۲ نام پسر افراسیاب که رستم او را کشت ۲ موضعیست از سمنان ۳ کبوتریست سرخ رنگ
سَرداب و سَردابه چو رنداب و رندابه خانه ایست که در زمین سازند و لفظ دوم نام جزیره ایست
در اندلس سردود چو بدجور سرکرده جامه سان که احوال امرا و پادشاهان نویسد سَردَم
چو فربه ۱ سر حلقه و پیشوای میخوارگان و ساقی ۲ قدحی که بدان شراب خورند ۳ نوعی از خربزه ۴ هر
میوه پیش رس ۵ بمعنی نوع از انواع سَرد چو مرض و طرز بمعنی ماله بنایان سَرزنش ۱ ۲
سرزنش کردن ۲ بی خبر و بی رخصت یکدفعه بخانه کسی رفتن ۳ کنایه از کردن زدن سَرزیره چو
کفگیره نام گیاهیست خوشبوی سَرساد چو بغداد گیاهیست که اکثر بیخ انگشت […]
خوانند سَرشاخ چو چماخ ابریشم باریک هموار سَرسری چو افسری […]
و سست گرفتن کارها و کنایه از کار بیهوده و سریع الهضم و سریع السیر سِرِشتَه با دو کسره […]
دلایلیست از عجم سَرشاخ چو چماخ چوب بلند که خانه را بدان پوشند و سرهای آن به دیوار عمارت
برون باشد و بکسر نقطه بلندی که بر دو جانب پیشانی باشد سَرشاد چو افتاد […]
چو هر ف مرغ شاهین شکاری سِرِشت چو بهشت ۲ ۱ طینت و خلقت و طبیعت ۳ مخلوط و
آغشته سَرشف چو اطلب غلافیست شبیه بخردل که روغن تلخ از آن بکشند و گل آن زرد و سرخ شود
سِرِشک با دو کسره ۱ ۲ ۴ همچو زرشک خورد […] ۲ مطلق قطره خصوصا قطره باران و اشک چشم
۳ شرار آتش ۴ نام درختیست در بلخ که کلهای سفید مایل بسرخی دارد سِرِشکوانی و سِرِشکونی
چو بهشت سان و بدون الف پرده باشد که در شب زفاف پیش عروس بیاویزند و بعربیه کله گویند
سَرشوی چو بدخوی ۲ ۱ حجام و دلاک ۲ گلی و گیاه که بدان سر بشویند سَرشیخ با جیم فارسی
چو مجلس کاسه چوبین سَرغوغا بسکون ثانی ۱ ۲ کسیکه باعث فتنه و آشوب باشد ۳ فرادل لشکر

بگذرد ۳ چیزیکه بی اطلاع […] پسندیده ۴ شغل عم ۵ بمعنی اصل […] را یابه گویند سَرهال همچو سرال که از
سَرهنگ چو فرهنگ سردار و پیشرو سپاه و جرمک بمعنی سپاهی و پهلوانست سَرای چو پری ۲ ۱ سرودی
۲ سرای و خانه ۳ چیزیکه از آهن […] زنند و روز جنگ بر سر اسب بندند که تیر کارگر نگردد ۴ نام یکی از اولیاست
سَریچه چو دریچه مرغکیست دراز دم که بسیار در کنار آب باشد و دم بجنباند و آنرا مرغ ماهی و بعربیه صعوه گویند
سَریخَره چو سلیقه مرغ سنگ که در زیر منقار او پوستی آویخته سَرپل چو فرید بهر دو معنی اول بهر کام سَریر
چو جریر ۲ ۱ قوس قزح ۲ نام ولایتیست که غار کیخسرو در آنجاست و در عربی بمعنی تخت و سریر فلک کنایه از […]
سَریر […] شهریست که غار کیخسرو در آنجاست و نام پادشاه آن شهر سریری بوده سِرِیشُم با دو کسره ۲ ۱
۱ معروفست و آن گیاهیست دراز که بیرون و بکوبند چون خشک شده آرد سازند ۲ ناله دهقان ۳ بید و زیتون
۴ سرریشم معروف سَریغ چو […] خوشه انگور که خورده باشند و هنوز نرسیده باشد سُرین چو گزین
نشستنگاه آدمی و کفل و […] حیوانات سُرینگاه مطلق نشستنگاه خصوصا تخت پادشاهان فصل الشین المعجمه
شِرِش بکسر اول نام آفتاب شُراجی چو طراحی نوعی از طعام و کباب که با هم پزند شَرَنب چو ضرب […]
کمان […] که اکثر در مصر باشد و کمان را انجا بر سر بندند شَرَیت چو ضربت ۱ ۲ معروفست ۲ کنایه
کوه […] بالماس کنایه از شمشیر آبدار شَرَنجی چو ضربتی ۲ ۱ کانه انگاری ۲ در […]
نباتیست باریک و لطیف شَرَبین چو سنگین درخت قطران که نوعی از صنوبر است شِرباغ چو […]
جامه پیش دراز و آستین کوتاه شِرِندَک چو بشتک الوی کوهی که تند و تلخ باشد و بعربیه
[…] البری گویند شَرَنده چو هرزه خشکین و برهنه دندان و بی قوت و این لفظ بغیر از شیر و […]
بچیز دیگر استعمال کرده اند و بعضی گفته […] است عالی […] شیر شَرَف چو علف تخته که پیش […]
شرفاک و شرفانک و شرفالنک و شرفنک و شرفد همه بفتح و کسر
اول چو افلاک و افغانک و […] و فرچک در مرفه مطلق صدای آهسته خصوصا صدای پای
مردم و شرفه چو طرفه کنگره قلعه و غیره شَرَک چو فلک جوشش حصبه و شرا بسکون ثانی
جامه و پارچه باشد که بدان […] و چو چرک نوعی از جوشش که اطفال را بهم رسد و بعربیه
گویند و در عربیه کافر […] بسبب شریک قرار دادن بخدا شَرَم چو زرم ۲ ۱ چیز ناموس معروف ۲
الف تامل شِرناق چو […] گوشت زیاد که در پلک چشم آدمی بهم رسد شَرَنک چو پلنگ ۲ ۱
مطلق زهر خصوصا حنظل که هزانه تلخ صحرایی است ۲ درخت خرزهره که اگر حیوانات از برگ آن بخورند

ببرند و بعربی قطف گویند شَرده چو مرده نوعی از خوانندگی که از شهری گویند شَروین چو
پروین ۱ قلعهٔ شروان ۲ نام برادر نوشیروان شَرهیتا چو شعبا لغت زند و پازند پادشاه
شَریدَن چو کشیدن تراویدن و بتشدید ثانی ریختن چیزی در پی **فصل صاد**
صواف خزان کنایه از خورشید و باد خزان و ضد خزان صَحصَح کوه پیکن کنایه از اسب و شتر
جلد قوی هیکل چه صرصر تند باد است صَنقان چو خرقان قلعی و نوعی از خرما صَرف چو سرف گیاهی که
هر کس که اگر اکول رود دیوانه گردد صَریا چو بصیرا گل بوستان افروز **فصل طا**
طاژ چو تاز چیار کبیر طَراز چو فراز ۱ شهریست در چین که در آنجا مشک خوب و خوش صورت
بسیار است ۲ ولایتیست در بدخشان که آنجا خوبرویان بسیار دارد ۳ جائیکه سلطین جامه فاخر باشند
خصوصا کارگاه دیبا بافی ۴ دیبای ابریشمی بسیار قماش ۵ نام نشکر و کار خانه شکر سازی در خوزستان
۶ محل تقسیم آب رود خانه ۷ نقش و زینت دهنده ۸ طرز و روش و قاعده ۹ گروهی از اوباشان
۱۰ اصطلاح بعضی فرساند یعنی آراستن و پیراستن و بکسر اول در عربی یعنی کناف جامه و غیره باشد
طراوندم آرایش دهنده طَراوه چو علاوه جامه ابریشمی که بر سر نیزه و علم بندند طَرخان
چو افغان ۱ نام پادشاه ترکستان ۲ شخصیکه هر چیز خواهد بگوید و ظلم و تکلیف از وی برداشته شود ۳ بزرگ
طرخون طَرز چو فرض قاعده و قانون و روش طَرف چو حرف ۱ مطلق گوشه و کنار خصوصا
کنار و گوشه چشم ۲ بند تغره و آهن جامه و صندوق ۳ گرنبد و بفتح ثانی یعنی حصه و پاره از هر جز و طَرف
بر بستن کنایه از نفع یافتن و طَرف داد کنایه از پادشاه و حاکم سرحد نشین طَرفا چو هپا درخت گز
و چوب گز طَرفه چو خرفه چیزی که کسی ندیده باشد و بخاطر خوش آید و در مقام تعجب نیز گویند
طرُوم باده ضد صدای دهل و نقاره طرایخ چو مریخ نوعی از ماهی کوچک که از آذربایجان
آورند طَرِیده چو پکیده ۱ تیر ناوک و کز شکاری ۲ راهزن و دزد و عیار **فصل عین مهمله**
عَرابَد چو مرابد دف و دایره حلقه دار عَربَده جوی کنایه از جنگجوی و از جا یکه
غریب و فتنه و از بازیگر و حقه باز نیز عَرقچین معروف و یعنی قطیفه و هر چه عرق مو آن پاک کند
عَرق کردن معروف و کنایه از چیزی دادن و از خجالت کشیدن عَرن چو قرن گریست بی تعمیر
گرد که زود نگ برای دست و پای کاب بپربد و گوران طمع ربرا نا عفت عروس چو بوس
۱ معروف ۲ نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز ۳ نام یکی از گنجهای کیکاوس که تحمیر و اذا گویند و در

ببرد

ببرد و دل از دست و کبود ۳ گو گرو زد عروسان باغ عروسان چمن کنایه از گلهای نو
بر آمده و درخت نو رسیده میوه دار عروسان بیابان کنایه از مطلق شتران با دکش خصوصا آنها
را که معقد عَروسَک ۱ مصغر عروس و دختر نابالغ که لعبت بر دهند ۲ یعنی که دختران
سازند ۳ منجنیق کوچک که بدان در قلعه سنگ و آتش یکان و حس جدا اند ۴ یعنی مرغ شباب
کامر ۵ نام مرغیست که شبها پیدا و ارا باشد و بانگ کند ۶ رنگ لعل ۷ بوم ماده **فصل غین منقوطه**
غا چو نون فاحشه و قحبه و مردم بد دل و بفتح اول ۳ ۱ مردم دیرخانه معتوق ۲ بیماریکه
کردن پیشانی و گردن و عضو دیگر بهم رسد و بزرگی آورد گویند ۳ گرهی که در زیر گلو بهم رسد و بزرگی تو کند
و در عربی بتشدید ثانیه هر چیز سفید خصوصا پیشانی سفید و بعضی مردم بزرگوار و بکسر اول در عربی
مرد عاقل و کامل از خود غَرّا چو دعا هر چیز سفید و روشن خصوصا آفتاب غرابدمیلن کنایه از شب تاریک
غَراچِه چو سراچه ۱ مردم هیز و مخنث و دیوث و زن بدکار بدکاره ۲ احمق و ابله و نادان
۳ نام ولایتیست غَرادَه چو شرار دستی که بعربی مغضف گویند و بکسر اول ۱ سلح جنگ
کهی پوشند و بعضی خود آهنین گفته ۲ مطلق جوال خصوصا جوال شبکه که گاه و پنبه و امثال آن در آن نهند
غَراش بهم خواهش کامر و بعنی قهر و خشم و بعنی غم و اندوه و بمعنی باسیں بی نقطه نیز آمده و غراشیدن
مصدر آنست غرافدنک چو عقرب رنگ یعنی بسیار بزرگ و اعظم و چو شراب رنگ یعنی
تکه و او رنگ بزرگ باشد غَربال چو بیجه دختر که بشوهر دهند و لی بر شود که باکره نبود غَربیب
چو ترتیب نوعی از انگور غَربان چو قلبان ۱ ۲ سکه باشد مدور و مستطیل و از ان بر سر بام که
نو ساخته باشند غلطانند تا بام محکم باشد و از ان بام گردان نیز گویند ۲ دیوث و قرمساق غرچه
چو کوچه غرچه کامر و نام ولایت غرجستان از غرستان و مردم انجا را نیز گویند غَرد چو خرد خانه تابستانی
غَردِل چو منزل نامرد بد جگر و ترسنده یعنی تجه دل غَردَه چو زرده عراده و ارابه غرس
چو درس و غرس خشم و تندی غَرسا ۱ چو ترسا دو افیت که در تحصیل سالی و فلک کوش گویند
غَرش غُرِش چو فرش و پرش خشم و غضب غُرُشت بضم اول و تشدید
ثانی از غریدن است که او اید و صدای مهیب جوانات باشد خصوصا شیر و غرنده اسم فاعل آنست
خصوصا شیر و گرگ که از خشم فریاد کند و بر خود پیچد غُرشتر چو درشتر گیاهی که از آن بوقت تنگی
گوسفند چون ملک دست بدان آلوده و بعربی ازغر گویند غرغر و غرغره چو هر هره معروف

علاقه کرسیان دلو و شال آن بر بالای آن که بند از چاه و غیره چیز ها کشند و در عربی آب و دوال
در گلو کردن و ریختن و هلاک جان کردن را نیز گویند و بضم سوم و فتحین ۱ یعنی غرو دیگیام ۲ سخن باشد
که کسی از خشم در زیر لب گوید و بکسر سوم و غان نوعی از مرغ که در حبشه بسیار است و بعضی مرغ محو دیده بعضی
خاک گفته **غرغشر** بمعنی کار **غرغن** و **غرغندم** چو بوس و کلین و چو زرد پوستی
باشد عنبر کیجت و ساغری که از آن کفش هم دوزند **غرنج** چو اسج بیسی که روده اش را بکر دو بعد
گویند **غرفنج** چو ارنج عرو به خلیه **غرام** چو فام کو سفند ماده کری **غرماسنک**
چو در نگار سنگ ماننا رک و نمک که و بدو و من چو ساید ، باشد و نیغ تیز کند **غرمان** چو در
خشناک و نمکین **غرمانوش** با شین منقوطه بود قبانوس سبزی ترخون معروف و یک قسم که
باشد که تیغ آن ها تر با ماند **غرمج** چو درزش کم سیاه و دانه **غرن** چو چمن بانک و دم
گریستن که در گلو پیچد **غرنبر** با دو نون خواخرد بانک و فریاد و شور و خروش که خریدن معهد
و بعضی چوب رست **غرنک** و چو فدنک بمعنی فرفو کار **غرنپچی** و **غرپچی** چو در و کشی
و کشتی یعنی سرما در ستان است **غرف** چو سرو به که بتوان زد و بمعنی خانه و بعلی شکفتن **غرواش**
و **غرواشه** چو پرخاش و پرخاشه ۱ ۲ دست افزار یست مانند جاروب که جولاهان و کفاشان
بدان آب و آهار بر جامه که می بافند پاشند ۱ از نجیبت می که بعربی ... کویند و هرد و بالا
بهر سه معنی خراش کار **غروبر** و **غروبنبر** چو ...
غنبر کار **غرود** و **غرید** چو حمود و فرید ... کار کرد ...
غروپزن بچو پرویزن کار **غرماسنک** بچو غرماسنک کار که نان ... **غریزن**
چو چکیدن کل و لای که در ته آب ماند **غریفنج** و **غریغرنج** با جیم و شین ... فارسی ... پوشش
۱ ۲ کل و لای و خلاب ۲ ... کوچک و نرم ... **غریو** بکسر اول
چو خدیو شور و فریاد و غوغا **فصل فا** چو ره ۱ انکو ، و شوکت ۲ ...
و ... کنایه از مهر باشد و محافظت و پرستاری کردن ۳ ... و مردم ... را فرهومند
و فرمند گویند ۴ سیلاب ۵ بر ... و زیبا و زیبنده ... **فرا** چو سرا
۱ سوی و جانب و گوشه قرب و نزدیک ۲ بعید و ... ۳ ... و وسط ۴ بالا و بلندی
۵ یعنی ... ۶ ... ۷ ... کردن و ستایدن

ذکر فتح

ذکر فتح **فرابود** بضم رابع چو فرامرز نام پهلوانی بود ایرانی از دودارا **فراتقر** چو باد
انگه آب انگور و شاسته و آرد با هم بجوشانند و مغز بادام و جوز را به رشته کشیده و با آن
اجزای جوشیده ... بریزند و آن را در تبریز باسدق گویند **فراپین** چو سلاطین سخن
فراخا و **فراخنا** با الف فراخی و محل فراخی و گشادگی **فراختن** مخفف فراختن
و بلند کردن **فراخون** با واو معدوله چو ... سزاوار **فراخید**
چو بسکالیدن موی در بدن برخاستن و راست ایستادن و بعضی از هم جدا کردن **فرادر** چو ...
چوب کنده که در پس در گذارند **فرادونج** خلاطون کسی و چیزی که روز تنزل کند و عقب ...
فراز چو نماز ۱ گشاده و پهن ۲ بسته و گشاده و بستن و واکردن در از اضداد است ۳
قریب و نزدیک و پیش ۴ جمع و فراهم آمده ۵ یعنی ... ۶ فرود که از آن فرو ختن باشد ۷
و فرازان یعنی فروزان باشد ۸ بالا و فوق و زیر و تحت و این هم از اضداد است ۹ یعنی بلند و ...
... و بالا برو که حاصل و ... باشد ۱۰ چیز سرکش و مردم نافرمان ۱۱ یعنی عقب و پس که فراز ...
یعنی پس ... باشد ۱۲ یعنی باز و ابطا که فراز ... ۱۳ یعنی زمان که ...
۱۴ یعنی ... تناسل ۱۵ یعنی ... کردن باشد ۱۶ یعنی زیاده و ...
یعنی خون گشته **فراستوک** بعلاوه الف بچو پرستوک و خلاف **فراسوده** بعلاوه الف
بچو فرسوده و بسیار کهنه **فراسیاب** مخفف افراسیاب و یعنی حباب که روی آب پیدا شد
و **فراشترک** و **فراشتک** و **فراشتو** و **فراشتوک**
چو چار فلک و چارکدوک و سه لفظ دیگر بچو فرستوک و مخفف آن یعنی پرستو خلاف **فراشتن**
بچو فرختن و بلند کردن **فراغ** چو سراغ فروغ و روشنایی چراغ و غیره و در عربی آب منی
و نطفه و بکسر اول ۱ فرصت یافتن ۲ ... طلب و ...
و ... **فراک** چو خوراک پشت ... **فراکن** بضم رابع چو ... جوی ... و ...
که تازه آب جاری باشد و جوی بلند که از کوه یا از جای دیگر کنده باشند و یعنی ...
فرامرز چو ... نام پسر رستم **فرامش** و **فرامشت** مخفف فراموش **فرانج**
بفتح اول و رابع یعنی ... **فرانک** چو ... نام مادر فریدون **فرافاد** چو ...

فـــراشترک

دمزاد و در بالا خانه تابستانی فراوند چو داوند چوب که پس در نهند فراویز چو
علم او بر سجاف جامه و غیره فراهت چو فصاحت شوکت و شکوه و زیبایی فراهختن و
فراهیختن هجو براهختن و براهیختن کامرو بمعنی تربیت و ادب نمودن فرابستر چو ظاهر
یعنی زیاده و زیاد. فرایوش چو فراموش بیهوش فرب چو ضرب نام رود خانه ایست
بسیار عظیم و متلاطم فربادِه چو کهواره شوکت و شان فربال و فربالد
چو غربال و ده ساله خانه تابستانی و بالا خانه که اطراف در ها و پنجره ها باشد فربود فربودی
چو فرسوده و فرسودی کسیکه دین درست و کیش درست داشته باشد فربی چو چربی فربه مقابل
لاغر فربیون هجو فرفیون کاسنی که دوائیست فرت چو سخت نان جولاهان کاه
و بالفتح اول گیاهیست دوائی فرتاش چو فرداش یعنی دو جو و دستی فرتوت و فرتود
چو فرسود و پیر سال خورده و معمر و از کار رفته فرتود چو ستور و بد طور یعنی عکس کر
در آنچه حامل باشد فرتول چو مغلوک پرستوک فرج چو فرج قدر و قیمت و مرتبه [illegible]
و در عربی عورت بین خصر ما فرج زنان فرجاد چو فرهاد فاضل و دانشمند فرجام هجو انجام
و انتها و اخر فرجامگاه ذکر فرو کور فرجک چو ایلچه پدر جد خواه مادری [illegible]
پدری فرجمند هجو ارجمند و صاحب قدر و یعنی زیبایی فرجود چو سجود معجزه
و خارق عادت از انبیا و کرامات از اولیا فرخ بضم ثانی مشدد و ۱ مبارک و خجسته
و میمون ۲ نام روز دوم از ماه [illegible] ملکی ۳ یعنی زیبا رخ چو فر یعنی زیبا باشد که فرخا
چو پیدا فراخی و گشادی و یعنی محنت و رنج فرخاد چو فرهاد طالب مقابل مطلوب فرخار
چو اغیار ۱ شهریست که خوبان بسیار دارد ۲ نام بتکده ایست ۳ آرایش [illegible]
هر چیز فرخاش هجو پرخاش و جنگ فرخاک و فرخال موی فرو هشته که مجعد و پیچ
خورده نباشد فرخاذ بکسر اول چو یکبار فروشنده و بایع فرخجسته ۱ مبارک
و میمون ۲ نوعی از کلمت ۳ مطرب و سازنده فرخچ با چیم فارسی چو بخش ۱ گفلیز
آب و چارپایان ۲ زشت و نازیبا و فرخچی زشتیست ۳ رشوت و پاره فرخ دود [illegible]
از موسیقی و نام لحن بیست هفتم از سی لحن باربد فرخ داد مبارک زاد و نام [illegible]

و گل بر زمین فرخسته چو برجسته خسته و بر زمین چسبیده و بعضی یعنی فرخشه برکفته فرخش چو [illegible]
گفل آب و چارپایان دیگر فرخشه و فرخشته چو فرشته و برگشته نان کوچک که میان
اتراها مغز بادام و لوز و غیره پر کرده و بر روی آن شیره و قند بریزند و بخورند و بعربی قطایف گویند
و فرخشته یعنی بر زمین کشیده بر آمده. فرخ شوم چو ملک روز پنجشنبه رسول فرخمیدن
چو بر کشیدن پنبه دانه را از پنبه بر آوردن و حلاجی کردن فرخنج چو شطرنج ۱ نفع و سود
۲ شوه و ناز ۳ عیش و طرب ۴ بال و عبث ۵ حصه و نصیب فرخنده بضم خا مبارک
و خجسته فرخو و فرخیدن چو شیر و بد چیدن پر سهن درخت و بریدن شاخ زیادتی
و پاک کردن زراعت و باغ از علف بی مصرف فرخوالند باواو معدوله چو اطاک [illegible]
و آب گوشت که بالای آن تخم مرغ بریزند چه فر یعنی بالا و خواک یعنی تخم مرغست فرخوذ چو مخمور
آبدزدکاه آب و با یعنی باواو معدوله نیز آمده و یعنی مرغ تیهو فرخونی چو [illegible] کوی خلق و خلایق
فرد خانه چو سرد خانه خانه که مردم غریب در آنجا فرود آیند و یعنی چله خانه و خانه خلوت نیز آمده
فرداد و فرداده چو آشدرو معرفه چوب که در پس در نهند فرد فر چو [illegible]
رب النوع انسان یعنی پرورنده او فردین چو رنگین مخفف فروردین و آن ماه اول بهار است
فرز چو گرز ۱ سبزه بسیار تر و تازه ۲ غلام معروف ۳ زیادتی و فزونی ۴ کنار دریا و رود خانه
بزرگ که محل سوار شدن کشتی باشد و بکسر اول ۱ سبزه بسیار تر و تازه ۲ مهره ایست از مهره های
شطرنج و بفتح اول یعنی بزرگ و عظیم فرزاد چو [illegible] حکیم و دانشمند فرزام چو انجام لایق و سزاوار
فرزان چو لرزان علم و حکمت و بکسر اول مهره فرزین شطرنج که بفرزانه و زیر است فرزانه چو مردانه
حکیم و عاقل و دانا فرزبود و فرزنو چو [illegible] که یعنی حکمت و معرفت فرزد و فرزد
چو [illegible] سبزه ایست لعابی سبز و تازه و بعضی گویند در زمستان نیز سبز و خرم بود فرزندان
بکسر اول چو فرزندان کنایه از حیوانات آبی و تیر حباب فرزن شاد چو لرزن [illegible]
عجیب فرو برد نالد و دیشان صاحب حال فرژ با دو نقطه چو جرز گیاهیست در غایت تلخی که پیچ
و در شکم [illegible] است و بعضی یعنی رنج و بعضی زبونه گفته فرسان چو [illegible] و زبان جانور فنک
از پوستش پوستین سازند فرسابید چو فرساید چیز که بسبب پایمال شدن [illegible]

با مرور ایام نقصان و خرابی تمام باو رسیده باشد **فرسب** چو منصب ۱ ۲ شاه تیر که چوب بزرگ
سقف خانه باشد ۲ جاهای الوان که در جید و جشن دیوار و سقف خانه و دکانها بدان زینت دهند
و بکسر اند **فرسنت** چو آلت ساحری و جادو ولی **فرسنو** و **فرهنول** هر دو باده [illegible]
و با دو کسره بجو پرستو و خطاف **فرستوه** با او ضمه چو سبک روح پادشاه شهر [illegible] را از ملک چین
که اهل آنجا بسیار جمیل و خوش صورت باشند **فرشتر** با دو کسره مخفف فرستاده که رسول و
سوغات و ارمغان باشد **فرسنک** چو سرنگ شغالو **فرسکوس** چو [illegible] روس نام [illegible]
که اسکندر در ظلمات یافته بود و آن اکسیر بود **فرسلون** چو اندرون سنگ [illegible] که مثل آئینه روشن
و شفاف است **فرسناف** و **فرسنافر** چو چهار ف و چل با ف [illegible] **فرسندلج**
چو بهن باج [illegible] هر پیغمبر **فرسنکا د** ف علامتی که بجهة تعیین هر قدر فرسنگ در راهها
سازند و سنگ چینی که علامت راه باشد فرس نهادن کنایه از معیوبه و عاجزی **فرسوده** [illegible]
بمعنی فرسایده کام **فرش** **فرشه** و **فرشی** لغت اول و ثانی و ثالث بکسر اول بمعنی اول
شیر از حیوان نوزاییده چون بزند شیر باشد و آن را آغوز و بعربی لبا گویند و فرش پاسبان کنایه
روی زمین و فرش دو دنگ کنایه از روزگار باعتبار شب و روز و از زمین و فرش عاج کنایه
از برف که زمین را سفید کرده باشد **فرشنک** بفتح اول چو زرنک خوشهای کوچک انگور و بعربی خصل
گویند **فرشید** چو جمشید نام برادر پیران ویسه **فرشیم** چو تقسیم [illegible] فرغ خوانان حالت
کنایه از ادا و بیان **فرغ** چو صنع جوجه مرغ خانگی **فرغاد** چو [illegible] و [illegible] نام ترکی
فرغانه چو [illegible] ۱ نام ولایتی از ماوراء النهر ۲ نام کوکبیست که برج العقرب در انجا باشد ۳ نام
شعبه از موسیقی **فرغر** چو جعفر رودی که سیلاب از آن گذشته باشد و در بعضی جا آب ایستاده
باشد و بمعنی نهر و جوی و آنچه که در جا مانده باشد **فرغمده** چو سر کرده [illegible] **فرغن**
چو بهمن جوی و نهر که تازه احداث شود و آب از آن روان باشد **فرغند** و **فرغنده** چو [illegible]
و شرمنده گیاهیکه بهر درخت پیچد [illegible] و بعربی عشقه گویند و بعضی بمعنی فرغند [illegible] فارسی گفته [illegible]
فرغول چو انگور ۱ مرغ تیهو ۲ مرغ [illegible] که از کنجشک بزرگتر [illegible] ۳ و مرغ که بعربی ضفدع
گویند **فرغول** چو مغلوک خاموش [illegible] و بمعنی تاخیر و تکاهل در کار باشد **فرغول** چو [illegible]

درنگ

و درنگ و غفلت **فرغوی** چو [illegible] که فرغونه گویند **فرغیش** چو [illegible] ۱ ۲ کشته
و فرسوده ۲ [illegible] که از کلیکه [illegible] گریبان و دامن آن [illegible] ۳ غفلت و کاهلی **فرقت** چو [illegible]
فرقچین چو [illegible] **فرقفر** و **فرقوه** چو جعفر و معقره ۱ ۲ [illegible]
و انجیل ۲ [illegible] ۳ [illegible] **فرفوزان**
[illegible] **فرفروک** با کاف چو اندرون چوب [illegible]
[illegible] **فرفود** و **فرفیر** چو انگور و زنجیر ۱ مرغ تیهو و بعضی [illegible]
[illegible] ۲ [illegible] **فرفور** چو عصفور مرغ تیهو **فرفوس** چو [illegible]
[illegible] **فرقهن** و **فرقین** چو [illegible]
فرقینتر چو [illegible] **فرفیون** [illegible]
گویند **فرقور** مرغ تیهو **فرکاخ** با خا چو [illegible] و بعضی گفته
[illegible] **فرکن** و **فرکند** چو [illegible] ۱ ۲ [illegible]
کنده شده باشد و بعضی جای آب ایستاده باشد و بعضی جوی نو کنده ۲ [illegible]
[illegible] باشد **فرکنده** چو [illegible] **فرکاه** [illegible]
فرکفت چو [illegible] **فرم** چو [illegible]
[illegible] **فرمد** [illegible] **فرمهشت** چو
[illegible] **فرمش** چو [illegible] **فرمشت**
و **فرموش** مخفف فراموش **فرمکین** و **فرمکین** [illegible] **فرمند**
چو فرزند مردم نورانی و بمعنی جمع معروف **فرموک** چو [illegible]
[illegible] **فرمومند** و **فرومند**
[illegible] **فرناد** چو [illegible]
[illegible] **فرناس** چو [illegible]
[illegible] **فرنج** چو [illegible]
پیرامون دهان ۲ [illegible] **فرنجاک** چو [illegible]
[illegible] **فرنجشک** [illegible]

نام ولایتی که بشیراز پی بالنگوی کند خوانند فرمجد چو طبیعی طبدیت و اسب علی در پای خرکت فرنك
چو نکند و سنه چو هر تیغ ظاهر اعرب پند باشد فرنك چو خشنک چوبی باشد پهن و مدور که
اطفال باوه انگشت گرفته بگردانند و با دو فتح نام طایفه ایست از نصاری که معروفست فرنکیس
چو سن کیس دختر افراسیاب که زن سیاوش و مادر کیخسرو بود فرنود چو فرنو و دلیل و برهان
فرنودسار چو امرود نوار نام کتابیست در حکمت فرنر چو نحوه تقریر و لعنت
فرو چو سرو نوعی از پوستین فرواد و فرواده و فرواله و فرواک
چو خروار و کبودر منعلق خانه ما بسته خصوصاً بالاخانه ... و پنجره باشد و خانه زمستانی
نیز گفته اند فراواز چو دراز ... پرده و گرد میان ... ۲ ... فرهنت
چو قروت و بیوت ... بسیار و کبر فرفنده چو فرخنده ... فرود چو کبود
نام پسر سیاوش که برادر کیخسرو بود ... ۱ ...
ولیست ۲ قرب ... ۳ ... ۴ چوب زرین از چارچوب در خانه که ...
فرودست چو کم دست ۱۲ قسمی از خوانندگی که چند کس هم آواز گشته ... و غیره اصول
نگهدارند ۲ ولایت ... کان انگار افرودستی گویند فروده چو کشوده ۱۲۰
خست و دنائت ۲ برشته و بریان کشند و با ... بکسر اول ...
در نهند فرودین مخفف فروردین ... ۱۳ ... ۲ چوب
از چار چوب در خانه ۳ باد ... فرقه چو جعفر ... فراق
فرمدکان و فرمدیان ... فرهردین چو
جعفردین ۱۳ نام ماه اول بهار ۲ نام روز نوزدهم از هر ماه ... و سروش
... ۳ نام فرشته که ... و تدبیر امور ... و روز فروردین ...
فروز و فروغ چو ... و دروغ ... روشنی ... فروز ...
فروزان فر ... فروزینه چو فرو سینه ...
و القول ... فروشانك چو فرو ماندن ...
در ... فروشك ... فروشتر چو خوشتر ...
افروشه کامر فرونحته و فروغده چو ... و درخشان و فروزان ۳

فروکاس

فروکاس ... مردم خسیس و کم همت ... و کش کردن کنایه از ...
و از ماندن در جای فروشنك با دو ضمه ۱۲ یعنی ... ۲ ... فروند و فروند
چو الوند ... چوب کنده که در پس در نهند فروهر با دو ضمه چو کبوتر جوهر که مقابل عرض است
فروهنده بکسر ها چو ... فرشته و ... فروهیده چو نکوهیده ۱۲۰ ظاهر و آشکار
۲ مردم صاحب شوکت و ... فرویش چو درویش ۱۲ تقصیر و فرو گذاشت ۲ کاهلی
در کارها ۳ فراموشی ۴ تعطیل و بیکاری ۵ درشتی و خشونت ۶ بریان و برشته ۷ نام زنی بود ... فره
... چو ... شکوه و عظمت و ... ۱۳ ... ۲ افزون و بسیار ۳ غلبه و زیادتی
در قمار ۴ ... فرهانج بفتح و کسر اول و سکون را و نون و جیم ۱۲ شاخ ...
... ۲ شاخ تاک انگور ...
از جای دیگر بر آرند ۳ ... فرهت چو ... فرهختن و
فرهیختن مخفف فرا ... فرهست چو ... فرهمند
چو ... ۱۲ ... ۲ ... فرهنج و فرهنك چو ...
۱۲ علم و دانش ۲ ادب ۳ عقل و خرد ۴ کتاب لغت فارسی ۵ ... ۶ ...
... ۶ نام ... ۷ ... فرهنجیدن
ادب آموختن و تادیب کردن ... فرهنکاخ ...
معروف فرهنکاذ ...
... فرهودی
... فرهومند چو ... فره هی ...
داشتن فربی چو ... ۱۲ ... ۲ ... فریب چو ...
طلسم فریبا چو ... فریبرز ...
هم بود ... فرایج ... فرید بفتح اول ...
و منجمد شد ... فریغون ... ۱ ... ۲ ...
هشتم فریکاه ... فریدون ...
... فرین چو ... ۱ ... ۲ ... ۳ ...

تراشیدن و کندن موی و پشم **فرین** چو حریقی بمعنی اول فرز کار **فریش** چو جوشش
۱ تاخت و تاراج ۲ آفرین و بارک الله ۳ کرت برپا شده ۴ پیرامون و دامان آدمی وغیره و بکسر اول
و فتح ثانی بر پشت ان و برا اکنده **فریشته** بادو کسره و یای حطی فرشته و ملک **فریوه** چو …
۱ ربت و درت و فریودی کامر ۲ کیاهیست خوشبو **فریولن** چو … **فرنیز**
چو نسیه بمعنی نفرین و در عربیه بمعنی دروغ و بهتان و بفتح اول در عربی لعنت است

فصل قاف

قرا بکسر اول منجنیقی که در قلعه بدان سنگ و خاک بکلاب و کشش جدا ازند **قرابرذین**
بکسر اول کنایه از آفتاب **قراچوره** چو فراخور مطلق شمشیر خصوصاً شمشیر دراز **قراسنقر**
بضم سین و قاف مرغ شکاری سیاه و کنایه از شب **قرآن خوان** کنایه از حاکم معزول **قرانیا**
چو قانیا درخت بزرگی که در کوه سردسیر باشد **قربوس** بای عربی و فارسی چو محبوس کوهه زین
قربوله چو مقبوله نوعی از … **قرنت** و **قرتبان** و **قرتبوس** و
قرتبر چو … و … همه بمعنی دیوث و قلتبان … **قرذم**
بجو قلزم که دریاییست و کنایه از چاه پر آب **قرینه** بادو کسره چو گرسنه …
جراحت بند **قرص نند** و **قرص هفت خدنده** کنایه از آفتاب و **قرص سیمین** کنایه از ماه و **قرص
گرم و سرد** کنایه از آفتاب و ماه **قرغوی** چو دلجوی مرغ شکاری معروف **قرغر** بکسر اول
پوست هر چیز خصوصاً پوست درخت شبیه بدار چین **قرقاف** چو پرگار کبوتر … **قرقرو**
بضم دو قاف دو ایست … **قرقف** چو مصرف … نام … از کنایها
ترسایان **قرقوی** چو بدگوی نوعی از جامه که در عراق باشد **قرن** چو … سال …
سی سال گفته **قرم** … که غیر معلوم … سنگی باشد هفت رنگ **قرقهر** …
باشد

فصل کاف

کر بضم اول نام دو رود و خانه ایست …
در فارس و بفتح اول معروف و بمعنی زور و قوت و توانا و بمعنی مقصود **کرا** بکسر اول
۱ بمعنی که و کدام شخص ۲ مخفف هر کراه و در عربی بمعنی کرایه و بفتح اول و تشدید ثانی بمعنی …
کراغ با واو و با جیم فارسی چو کلاغ فریاد کردن مرغ خانگی در وقت بیضه نهادن **کراخان**
چو فراخان نام پسر بزرگ افراسیاب **کراد** و **کراده** چو … کهنه
… **کراد** و **کرارا** چو عذار و غدارا ۱ ۲ چوب زرین از خار چوبه در خانه

سرغاین چو سنگین سرنا که نای بزرگ گویند **سرف** بادو ضمه و دو فتحه ۱ خاریدن ۲ سرفه کردن
سرفراز چو هم طراز نام روز سیم از ماههای ملکی و کنایه از عزت و سربلندی و تکبر **سرک** چو خنک
جوششی باشد که بعربی حصب گویند و … و سرخی باشد که نشان بر روی ماند و چو فلک بزبان ترکی …
پسر را گویند **سرکا** چو دلا بکسر اول بمعنی سرکه **سرکب** و **سرکش** چو مرکب و … نام
مطرب بوده که در عهد خود شان در خنیاگری بی نظیر بوده **سرکلی** چو … مطلق جنس سیاه خصوصاً
خصوصاً ابر تیره و سیاه **سرکوب** چو مرکوب ۱ جایکه بر قلعها و خانها مشرف باشد ۲ طعنه
و سرزنش ۳ حریف قوی که در هر فن غلبه کند ۴ بمعنی ضابط و ضبط کننده **سرکوبه** چو مرکوبه …
سرکرد چو خورد کفش دوز و موزه دوز ۲ کسیکه شراب بر یخ سازد **سرکردا** … فرزند
… سرکیه … که بعربی دوار گویند **سرکره** … دانه و کرهی که بر نسج تعبیه کنند **سرکرب**
و **سرکبیل** هر دو … که از کفار بطریق جزیه **سرکوزین** چو … حاکم
… و گوسفند و گاو و غیره بگیرد … **سرکس** چو کرکس مرغیست خوش آواز
سرکیش **سرکیجه** نام مرضیست که سر آدمی بگردش آید و کیج میشود و بعربی دوار گویند
سرگین گردان جعل معروف **سرلاب** مخفف اصطرلاب **سرلاد** چو فرباد سرد بوار
… لاد بن دیوار چو لاد بمعنی دیوار است **سرهادیوکی** قطرانی که … بنابات …
و … که در شدت سرما برآید و بترکی … گویند **سرما فزائی** نام ماه دهم از سال ملکی **سرمانک**
نام … که اطفال مانند و بترکی … گویند **سرماهی** ماهیانه و مقرری که در سر هر ماه
و اجیر دهند … **سرمج** و **سرمک** چو … دوائیست که آنرا اسفناج رومی گویند
و … **سرمش** چو … خشکیده که مغز بادام در درون آن کنند
سرموتک چو … آشوب و غوغا **سرموزه** چو هر روزه کفشیکه بر بالای موزه پوشند
و بعربی جرموق گویند **سرمه** بضم اول معروف و نام ولایت در فارس که در آن سرمه خیزد
سرمه خالدین سرمه بود که خسرو پرویز داشت و هر کس بچشم کشیدی تا یک گز عمق زمین را …
تا یکسال **سرنا** چو فرما مخفف سرنای که در بزم و رزم نوازند و آنرا نای رومی گویند **سرنج**
بادو کسره چو برنج ۱ … سنگ … روی تنک باشد مانند سپر که … بهمدیگر …
در آید ۲ رنگیست مثل شنگرف که از قلعی و سرب سوخته سازند **سیرنک** بادو کسره ۵۰ ۱ بمعنی …

و سابود و برنج کامر کیاه ، جامه خوک که شکل ابریشم در میان آب بهر بند ۲ للاب که رستنی باشد که بهر درخت پیچد
و بعربی عشقه کویند ۳ قفیست از فنون کشتی کیری ۴ آلتی باشد که اندر ریسمان سازند سرنوبر چو پر نو
سرکرده پاسبانان سُرنی مخفف سرنای کامر سَرَد بفتح اول و سکون ثانی در حقیقت مشهور
و باد و خرشاخ کاو و کوسفند و غیره و بمعنی دروغ و بهتان سَرَوا چو پروام ۱ حکایت و سخن
فسانه و دروغ و شعر سَرَواد چو فریادم ۱ شعر موزون ۲ افسانه و سرود سَرَواده چو شهزاده
سُرُواله چو برغاله علتی که بر سر آن خارها باشد چون بجامه برسد فرو ماند و درزد و جدا نشود سَرَوند
بفتح و ضم ثانی چو عروسک شورش و آشوب سَرُوچ با جیم فارسی چو خروش نام دشتیست در نواحی
کرمان سُرُود چو نمود و ابجد نوه و خوانندگی انسان و مرغان و بمعنی رقص و سماع سَرَوستان
چو قبرستان ۳ ۱ معروفست ۲ نام لحنیست از موسیقی از مصنفات باربد ۳ قصبه ایست در فارس
سَرَوستام نوائیست از موسیقی سَرَوسهی چو سرو صفی ۲ ۱ سرو ی باشد او شاخ که راست رسته باشد
الحن یازدهم از سی لحن باربد سَرَوسیاه درخت نازک که عرب صنوبر صغار کویند سَرَوش
چو خروش هم ۱ فرشته که پیغام آورد خصوصا جبرئیل و بعربی ملک کویند و حکمای فرس دوازده اسم
برای دوازده ماه وضع کرده اند و همان دوازده اسم را با هجده اسم دیگر هر یک را برای یکی
از روزهای هر ماه وضع کرده اند و پنج اسم دیگر بجهة خمسه مسترقه نام نهاده اند و کویند که خدایتعالی
سی و پنج سروش در طبق سی و پنج اسم آفریده است و هر یک از آن سروشها را یکی از آن اسمها نام کرده
و هر یک از آن سروشها بجهة تدبیر امور و مصالحی که در هنگام خود از روزها و ماهها اتفاق افتد
مقرر کردانیده و سروش هر ماه سروش همان روزست و سروشهای موکل بر روزها را ایسر سروشی
موکل بر ماهها خدمتکار قرار داده و هر کاه اسم روز با اسم ماه مطابق و موافق افتد آن روز را
عید و جشن نماید بقراریکه در ذیل اسم نوشته شد ۲ نام فرشته ایست موکل بر ریاست بندکان و بلکه
امور و مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلقست ۳ نام روز هفدهم از هر ماه شمسی ۴ بفتح
اوراز خوش و نغمه سَرَوَل چو رسول حلقه و بند کویند و کین سَرَوَن و سَرَوِی چو درون
و که وی شاخ کاو و کوسفند و امثال آنها و او ل بضم اول سرین و کفلست سَرَویاز چو هم نیاز ۲ ۱
سرو نو رسته با سروی که شاخهای او بهر طرف مایل شود بخلاف سرو آزاد ۲ نوائیست از موسیقی سَرَوینه
چو هم کینه قربوس زین و کمان سنکی سَرَه چو زه هم ۱ زر رایج که خلاف قلبست ۲ آب خیتی کوزه

بکذارد

۳ زمینی که برای زراعت مهیا کنند و ما بین آنرا کشاده باشند کَراد چو طراز بت و حرارتی که در
وقت زائیدن بهم رسد و بفتح اول ۲ ۱ توره سرسک که مسافران با خود بردارند ۲ موصلی و جنبیدن
و بکسر اول ۲ ۱ خرامیدن و بناز رفتن و امر با معنی ۲ بیل بزرک دسته دار که بر دو طرفش
دو حلقه و بهر حلقه ریسمانی بسته دو نفر در زراعت بکار برند و ترکی کردوار کویند کَراس
چو قطاس مرغ سیاه سفید که در کنار آب باشد و دم بجنباند کَرامت چو کرامت کلام الله و قرآن
کَراش ۱ چو خراش مرغ سبز رنک که بسرخی آمیخته ۲ پریشان و کراشیده یعنی پریشان شده
کَراشتر چو کلاشتر روش کَراغ چو سراغ کیاهی باشد که بازوی فرود آمده و استخوان
بدر رفته و شکسته را بدان بندند کَراغ و کَراکا چو پلاک و بلاکا کالم غلیست در ازدم
که در کنار آب نشیند بعضی کفته ملکیست که بعربی ملعق و ترکی قیلا کویند و در برهان کفته کبود و نقید است
که دم می جنباند و بعضی بود نه کفته که بعربی سلوی و ترکی بلدرچین کویند کَراکر چو سراسر
زاغ کَران و کَرانَه و کَراه چو سران و بهانه و سیاه ۲ ۱ کناره کناره ۲ انتها و نهایت
و کرانه بمعنی مرغ سیاه بطی التیر نیز آمده کَاوِیا چو ثانیا زرد سرخی نواکراه کَرایَه بکسر اول اجرت
معروفست و بفتح اول مرغ سیاه بست پرواز کَرباشو و کَرباشو کَرباشی و کَربش
و کَربتو و کَربشه همه با سین و چنین مرغ قبا کو و چلپاسه و کلیش و کلوش و لبلبو و کرپاسه
بمعنی چلپاسه و زغه و مانند نک و سام ابرص کُوبُن چو هر مز خیار دراز که بعربی قثاء الحمار کویند
کَربَز چو هربه ۲ ۱ مرغ سبز رنک ۲ بمعنی کرباس کار و بضم اول ۲ ۱ دکان معروف ۲ کیاهی که بکوزن
و بعربی خلف کویند کَرپا چو سکپا کیاهیست که اکثرا بلند و تر تیز کویند و با کاف فارسی و بای ابجد
نیز آمده کَرت چو سخت میوه خاریست که بعربی شوکه کویند و معرب آن قرط بود و شبیه است بکرنوت
کَرتاخ چو چخماخ همت در امور عالیه که بنهایت نرسیده باشد با بنطره و دریابد کَرتَلَه
چو حلقه پسر امرد اهداد رشت اندام کَرتوما چو مخدوما حکیم و دانشمندی بود از فارسیان
کَرتَه چو پسته پیراهن و معرب آن قرطقست و بعضی جامه و قبای کم کوتاه نوشته و بفتح اول زمینی که
کوسبزی کوشته باشند و بکسر اول علفی که از آن جاروب کنند و بوته خار شتر خار کَرثفاشتی
بکسر اول کیاه خوشبو که بعربی اذخر کویند کَرتینه چو پشمینه و سعیدی که عنکبوت بسازد
و اندرون آن تخم کرده بچه بیاورد کَرجفنو چو للبو مرغ زرد که بعربی سلوی و ترکی بلدرچین کویند

کرج چو سرج شکاف گریبان کرته و پیراهن و بضم اول شیره دوشاب خربزه و بمعنی دانه کرچین
چو سنقی بمعنی جزو . کاره که استخوان نرم باشد کرچه چو غنچه خانه که از نی و علف سازند کرخ
چو لخ مخفف کرخت کاسیجی و نام موضعیست در ماوراء النهر و بسکون ثانی نام محله و نام قریه است
در بغداد و کرخت با دو فتحه چو کنفت مردم بی حس و عضو بی حس و حرکت کوخ نراه پیاده
سوار کرد چو فرد ۱ کردار که کار بعمل آورده و نهاباشد و بمعنی بکسر اول نیز آمده ۲ شاخی که و تن
پیراستن از درخت بریده باشند و بضم اول ۱ طایفه ایست مشهور از صحرانشینان ۲ قطعه زمینی که اطراف
آنرا بلند ساخته در میانش زراعت و سبزیها بکارند ۳ آب انبار و تالاب ۴ شبان و چوپان کرداد
چو بغداد و بنای عمارت و بنیاد و دیوار کرداد چو لداد ۱ شغل و عمل ۲ خوب و نیک ۳ بد
و زشت ۴ طرز و قاعده . کردر چو صفدر زمین سخت پشته پشته و کوه و دره کردگار
و کردکاد بار او ورای ۲ نامیست از نامهای خدای تعالی ۳ بمعنی داشته و خدا کردنک
و کردنگل چو فرهنگ و جنگل چوب و ابله و بی اندام کردو و کرد چو ... کو
و ... قطعه زمین که اطرافش بلند و میانش زراعت شود و کرده کاد جلد و کار از مو ده
کردیلن بکسر لام اتحاد ان رومی که چارپا را فربه نماید کردنان چو مرزبان و نگهبان
مطلق و نگهبان حضور پادشاهان ستم کرده ماه چو نقطه کام ۱ گیاهیست درشت و خوشبوی
۲ ابزاری زراعت کرس و کرسه هر دو بضم اول و فتح ثانی ۱ چرک و ریم ۲ موی مجعد
پیچ خورده و او اول بسکون ثانی موی باشد کرسان چو ترسان بمعنی چاشدان کام که صندوق باشد
کرشب و کرشف با باء و فا چو کرفس که سبزی خوردنیست کرشنج چو شطرنج که هنگام
با دو کسره چو کرسیم و چرکی که بر روی جراحت بسته سخت شود و چون کند خلاصیت که منقش کرده بگداز
دهند و با شین منقوطه نیز آمده و بترکی نیز کرشنه گویند با دو فتحه کرسی ... کنایه از آفتاب و از روز
و از کعل و سرین و ازک هم ان کرش و کرشه چو ارش و عرشه فروتنی کردن از روی فریب
خدعه و با دو فتحه رسیده باشد که در موی با فته شود و کرشیدن مصدر آنست کرشته چو سرشته
خس و خاشاک کرغ چو مرغ بمعنی کراغ که ار کرغست چو مست گیاهیست زرد کرکرادی
خرلبیار و خر ... کرف چو برف و زلف ۲ ۱ سوادی که در زرگران بکار برند ۲ بمعنی قبر کرفه چو نافه
چو کمی و کثافت و مردم کثیف کرفش چو مفرش بمعنی کرباسه کار کرفه چو نفعه ثواب و حسنه

کرک چو ملک

کرک چو ملک ۱ بمعنی کراک کام ۲ شهریست از مضافات بیت المقدس و بسکون ثانی ۱
مرغ خانگی و ماکیان ۲ کبک دری و شعار ف ۳ سرطان و خرچنگ ۴ مردمک چشم ۵ شاخ درخت
و با کاف فارسی ... مخفف کرگدن و بضم اول و فتح ثانی سر موی و کجل و بضم اول و سکون ثانی ۲ ۱
... که از بیضه کردن باز ماند و دست شود ۲ تفنگ که ابریشم نرم است کرکاش چو کرباس گیاهیست
که در میان جو و گندم بروید و آنرا ... سر و شیلم نیز گویند کرکام چو فرجام قوت و توانائی و مراد
کرکدن چو نسترن جانوریست معروف و بعضی گویند پرنده ایست که فیل و ... را شکار کند و بعضی گفته
جانوریست بسیار بزرگ و در پشت و خارهای او مانند ستون باشد و چون فیل را شکار کند به پشت خود
اندازد و ... ان خار ها پرچین شود و ببرد و بعضی جانوری آبی گفته کرکر چو صرصر ۳ ۱ یکی از نامهای حق تعالی
۲ بمعنی کامکار و پادشاه صاحب اقبال ۳ درخت صنوبر و کبر هر دو کاف و با کاف فارسی الف نوعی از
... کرکرانک و کرکرانی و کرکرای چو زعفرانک و زعفرانی و جعفری بمعنی کرچین
کام کرکرک چو کنجک بمعنی کراک کام کرکروهن بکسر ها معروفست کرکن و کرکونه
چو خوانه و سرد و ... ملامت ... و رهبر کرکس چو نرگس مرغ مردار خوار که بعربی نسر گویند و کنایه از تیر
و سهم باشد و کرکس فلک ستاره ایست که شعرا گویند که از ثوابت است کرکساد چو شرمسار ۲ ۱ نام
ولایتیست ۲ پهلوانی بوده تورانی که بیژن او را گرفته بود و آخر الامر بسبب خطائی ... کرکفن
چو رستخیز کفگیر سوراخ دار معروف کرکم چو شلغم قوس قزح و بمعنی هیچ گیاه ... و در عربی زعفران
کرکما چو کرجا مرغیست دراز دم که بعربی صعوه گویند کرکمان چو زرکان دو هیئت
کرکمینه چو ... که گلیست خوشبوی که چند رنگ شود کرگن بفتح و کسر و ضم
ثالث چوبی عظیم رسن که بریان کرده بخورند و ترکی ستول گویند کرکم چو خشکی مرغی که کلنگ
گویند کرم بمعنی کلم ... در شلغم و بسکون ثانی ... سبز و در درخت و ... و غیره که برگ چوپان ...
و در عربی تاک رز و درخت انگور و چه ظلم ۲ ۱ غم و اندوه ۲ زخم و جراحت و کرم با دال ...
بکسر اول کرم پیله و کرم دانه بسکون ثالث نوعی از ماذریوست که هفت برگ نیز گویند کرم الشق
بفتح اول و سکون را و میم گیاهیست بسیار ... که مانند عشقه و لبلاب بر درختها پیچد کرمک
چو خشک ۲ ۱ اشنان معروف ۲ لغز و چیستان و بفتح اول طعامیکه از باقلا پزند کرمند
و کرمند چو فرزند و کلوبند بمعنی شتاب و تند و تجیل کرمیخ بهجو کلمیخ معروف

کرنب چو مطلب در ابیات قاتل الکلب و با و فتحه و سکون باقی یعنی کلم برادر شلغم کرنبا
با دو فتحه آش کلم و بضم اول و کسر ثانی یکی از اسباب نجاران کرنج بضم و فتح اول چو برنج تخم سیاه
و چو درنگ یعنی حنظل و زهر قاتل کرنجو چو سن بو یعنی غرنگ کامر کرند و کرنده و کرنک
و کرنگه چو بلند و بلنده ۱ اسب ایرانی سرد و ۲ رنگ معروف اسب و اشتر که کرن نیز گویند
۳ جرگه و حلقه زدن مردم ۴ دکت رنگرزان که بقم و رنگهای دیگر در آن بجوشانند ۵ رود خانه ایست
که از نواحی اصفهان میگذرد و با دو ضمه یعنی اول خروش کامر کرنکانی چو سنکانی نوعی از انگور کرو
چو کدو یعنی کرسنه کامر و با دو ضمه نام کروی زره کاسپلی و بکسر اول و فتح ثانی ۱ اوندانی که میانه آن تهی
و کاواک شود ۲ کشتی کوچک و سبک و با یمنی بفتح اول و سکون ثانی نیز آمده کروا چو حلوا وصل کرن
در چرا بام کروان چو مردان نام گیاهیست که قوت و فرح دارد و نام گیاهیست کروت چو فروت فرخ
و سپس کروتنتر بسکون دال و دو فتح ثانی عنکبوت کروخان چو فروزان نام برادر پیران ویسه از
افراسیاب کرود چو سرود جا جیق کرود چو فرود ۱ شادی و طرب ۲ اندوه و ملال و با زای
نیز آمده کروتن بکسر اول چو کرکس لغز دیستان کروش چو خروش سگبه کرونس چو
نام جزیره ایست که دانش در آنجا بود کروه چو فتوح ۲ ۱ ثلث فرسنگ که عرب کراع گویند ۲ اشیانه مرغان
و با سه فتحه نام جانور سیاه زهردار است و بسکون ثانی چو مرده دندان میانه تهی و کاواک شده کرویا
چو انفیا تخفیف که اکثر زیره رومی و ناخواه و زنیان نیز گویند کروی زده با دو ضمه و سکون یاء کسر
و فلوریا نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل سیاوش سعی کرد کره چو تره ۱ پوست
دست و پا که از کار کردن سخت شده و پینه بسته باشد چرک و دو شخ ۲ سکه و روغن که تازه از روغن گیرند
۳ خانه عنکبوت ۴ حجره و خانه ۵ زنگار مانند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند و معربان کرح گویند
۶ نوعی از خار که عصاره آن اقاقیا گویند و بضم اول هر چیز مدور و گرد خصوصا عناصر اربعه و یعنی کلید
و دندانه آن نیز آمده کره تن چو قد من عنکبوت کری چو پری پرده که عنکبوت سازد و نام
علت معروف است کریاس چو الیاس دربار پادشاه و امرا و اعیان و در عربیه ۳ ۱ بالاخانه ۲
خلوتخانه سلاطین و امرا ۳ طارمخانه که بر بالای خانه سازند کریان چو عریان فدا و قربانی از بلا
و با یمنی بکسر ثانی و با کاف فارسی نیز آمده و بکسر اول در عربیه خواب آلود و چکی کریچ و کریچه
و کریز و کریزه همه بضم اول و کسر ثانی ۳ ۱ خانه کوچک که از نی و علف در کنار زراعت سازند

تولک و پر ریختن مرغان شکاری و لغت اول بفتح اول و با جیم فارسی نیز آمده و یعنی کوچک نیز آمده و مطلق
کریز چو مشیر پای گاو و چنگال و در عربی او از سینه گرفته و صدای خرخر کسی در حالت مردن کریزی
چو ... ۳ ۱ پیر و فرتوت مسن ۲ مرغ شکاری که سر خود در هوا تولک کند و پر ریزد ۳ چیزی که بکار و مرغان ...
آزار و تولک کند کریس و کریسه بکسر اول چو پلیس ... حیله فریب و چاپلوسی و مقصد آن ...
و بعضی با کاف فارسی نیز گفته کریشک چو کمنک ۳ ۱ مرد جنگی ۲ جوجه مرغ ۳ مغاک و گودال
کریشنک بضم و کسر اول چو کل رنگ گود و مغاک کریغ با غین چو گریز که آن کریغتن است و بمعنی ...
مرغان کریغتن چو گریختن کریم و کریمان ۲ ۱ نام یکی از اجداد رستم است ۲ نام شهر ...
کریو دوم بسکون رابع چو خیر دوم یعنی خیانت و انکار و با کاف فارسی نیز آمده کریوز ...
در ابیات ... فصل کاف فارسی با کر ۱ ۵ مخفف اگر که کلمه شرط باشد ۲ نام چو ...
که عرب جوب گویند ۳ یعنی مقصود و مراد ۴ قدرت و توانایی ۵ یعنی کننده و سازنده و در حال ترکیب مانند
آهنگر و آموزگار که یعنی آموز کار است و بضم اول رودخانه ایست در سر حد عراق که بکاف عربی مشهور است
کرا چو هرا ۵ ۱ حجام و دلاک ۲ یعنی بنده مقابل آزاد ۳ بیل یعنی که دو حلقه و دو ریسمان بدو طرف
آن بسته دو نفر از مزارعان بکار برند و بعربی منقد و مشواط و بترکی کرده ار گویند و گاهی این لفظ ...
گویند کراد چو زیاد جامه کهنه کرانوف چو فلاطون نام حکیمی که بریون نیز گویند کامر کراز
چو گداز ۸ ۱ خوک نر ۲ رفتاری که از روی ناز و تکبر باشد خاصه در میدان جنگ و امر و اسم فاعل یعنی ۲ بیل
معروف و بعضی یعنی کرگراز ... گفته کامر ۳ شجاع و دلاور ۵ طپش و اضطراب که مردم را از حرارت
بهم رسد خاصه زنان را وقت زاییدن ۶ کوزه که مسافران همراه میدارند ۷ چو بکیخرد و کاه دان ...
۸ بالیدن و نمو کردن و کنایه از مردم شجاع و دلیر کرازه چو گدازه نام پهلوانی بود که در جنگ با ...
سیامک تورا بر انگشت و خوک نر را نیز گویند کراس چو هراس نکه و نواله که بعربی لقمه گویند کراش
همچو خراش که از خراشیدن است و یعنی پریشان و پراکنده کرامی چو نظامی عزیز و مکرم و بزرگ ...
کران چو مغان دسته جو و گندم درو کرده با خوشه باشد و بکسر اول مقابل سبک و خفیف و مقابل
ارزان کران باد چو زیان کار بار ور و بارور دار از درخت و انسان و حیوان آبستن
و کران پشت مردم قوی پشت و بارکش و حمال و کران جان کنایه از مردم سخت جان و دیر رهنده
و بیمار و از جان بیر آمده و آزرده و آلوده را نیز باعتبار رهش گویند و کران خواب مردم پر خواب

و نکوئی پرست و گران دست کنایه از کسیکه کار ها از ابتدا و درنگ بسیار کند و گران دود ابر سیاه
و بکار بکاره زمین را فرو گیرد و گران رکاب کنایه از مردم ثابت قدم در جنگ و از مردم ارجمند و موقر
و گران مایه سپه سالار و گران سر کنایه از متکبر و صاحب وقار و از مردم عالی رتبه و جاه
و بفتح اول بمعنی متکبر و مدعی و صاحب لشکر بسیار و گران سینه کنایه از مردم متکبر و با وقار و تمکین
و گران سنگ کنایه از مردم با وقار و از مردم قانع و صبور و گران گوش مردمان دیر شنونده و کر
و گران مایه هر چیز پر قیمت که بعربی نفیس گراوش بضم کاف و واو و الف چرخ روغن گیری
گراه چوکیا ۱ میل و قصد و رغبت و امر و اسم فاعل از این معنی و بمعنی شبه و مانند گرائی چو درای
۱ میل و رغبت و قصد و آهنگ ۲ گرفتن دست و پای و دامن و کمر ۳ سنگین و ثقیل ۴ حمله و نهیب
و امر و اسم فاعل از این معنیها ۵ لقب پادشاه تاتار و بتشدید لام ثانی بمعنی دلاک و حجام و بمعنی بنده و متابع
اتاد و گراییدن بمعنی نافرمانی کردن و سر پیچیدن گرباچ چو خرباک هیئت که در دوا بکار برند
گربال بجو غربال و بضم اول نام ولایتی از فارس که برنج خوب دارد گربز چو هرمز مکار و محیل
و گفته اند که حکمت را دو طرف است طرف تفریط را حمق و بلاهت گویند و طرف افراط را جربزه و گربز بمعنی
جربزه است و حد اعتدال حکمت است گربکو و گربه بید بید مشک معروف از جمله صفه بید و
گربه از بغل افکندن کنایه از ترک مکر و حیله و گربه در انبان کردن کنایه از نهایت بخل و خست
و گربه رسان کنایه از محیل و فریب دهنده گربه دشتی گیاهیست خوشبو که بعربی اذخر گویند گرج
چو برج ولایت گرجستان و بکسر اول و فتح ثانی و جیم فارسی ایضا بمعنی گچ که بناها بکار برند گرچند بجو
معروف گرچیر چو بقچه نارخانه کوچک و نقب و زیر زمین و چاه و زندان گرد چو سرد ۱۱ معنی است
گردیدن و امر و اسم فاعل از بمعنی ۲ مخفف گردون که فلک است ۳ یکی از نامهای آفتاب ۵ ... خوش
نفع و فایده ۶ عکس که در آینه و غیره افتد ۷ غم و اندوه ۸ شادی و خرمی ۹ برق لامع معروف ۱۰
حبلی از ابریشم خالص و بضم اول شجاع و دلاور و بهادر و بکسر اول ۱ مدور معروف ۲ اطراف و حوالی
و اطراف نیز گفته اند ۲ بمعنی جمع شده و گرد آمده و مجتمع گردیده ۳ شهر و مدینه ۴ خرگاه و خیمه از ترک و بفتح
ثانی مخفف کرد گردا چو فردا ۱ مخفف گردون ۲ چوب مخروطی که طفلان بریسمان بپیچند و بزمین انداخته
تا بگردد گرداباد بکسر اول نام شهریست که طهمورث بنا کرده و جمشید اتمام رسانیده گرداس
بضم اول لشکر و عالم و گرد آلود کنایه از شخصی که احوال و اسباب دنیوی او را حاصلست و گرد بر آوردن

کنایه از زوال

کنایه از پامال کردن و نابود ساختن و گرد دزد کنایه از مبارزه نورسته و خط نودمیده و گرد شب کنایه
از سیاهی شب و گرد نابل بضم اول کنایه از رستم زال گرداندن و گردانیدن بفتح اول نوعی
کباب است که اول گوشت را در آب پزند بعد از آن ادویه ریخته بسیخ بکشند گرداوژند بجو کرد لکند
نام مبارزی بود. گرد باده چو هفت زاده بمعنی گردباد و آن بادیست که خاک را بشکل مناره بآسمان برد
گرد بر بکسر اول چیزیست که خیمه را بدان سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد گرد پای بکسر اول پیرامون
تخت و اطراف نشستن گرد بستن بمعنی گردن بند گردر چو صفدر ۱ زمین نخی که در دامن کوه
واقعست و زمین پشته پشته و کوه و دره ۲ شهر و قصبه گرده ران بکسر اول استخوان ران که بر آن گوشت
بسیار باشد و کنایه از خویش و رفاهیت گرددو بکسر اول و دال تسبیح مروارید که زنان بر گردن
خود بندند گردشنده چو خشم خنده حشرات الارض گردک چو خشک ۱ خرگاه و خیمه کوچک
و بعضی خیمه کوچک پادشاهان گفته که مصغر گرد باشد ۲ حجله و خانه عروس ۳ نوعی چیستان و پرده ک ۴ نوعی کرد بیان
آن قند و مغز بادام و غیره در یخته بپزند و آنرا گلنبه نیز گویند گرد گریبان بکسر اول و ثالث بمعنی پیرامن
معروف گردکوه بکسر اول نام کوهیست در مازندران گرد گیرنده بضم اول نام پسر افراسیاب
که پهلوان گیو برد گرد ماهه چو هندوانه نوعی از تخم که کرم دانه نیز گویند گردن چو گردون
۱ معروف ۲ قوی و شجاع و با قدرت و جمع آن گردنان گردنا چو کربلا ۱ سیخ کباب ۲ بمعنی گردن
و گردانیده کامرکه کبابیست و معرب آن کرناج است ۳ گوشه عود و رباب و امثال آن که تارها بدان بسته
بگردانند تا ساز آهنگ شود بمعنی دو دم گرد اگر چوب مخروطی باشد و بعربی دوامه گویند گردون چوبی که اطفال
آن را بر زمین اندازند و بکسر اول ۱ سیخ کباب ۲ کاسه زانو که بعربی رضفه گویند ۳ گل سرخ گرد نامه
بکسر اول دعائی که برای مراجعت غلام و کنیز گریخته می نویسند و بعضی سکه و نقش نگین نیز گفته اند گردنای
بکسر اول بمعنی نجم گردنا نیز آمده و بفتح اول بمعنی چادر گردنا کامرو گردنای چرخ کنایه از آسمان و گرد خاییدن
کنایه از عذر آوردن و گردن شتر کنایه از جهان پر زر گردنک و گردنکل چو خرچنگ
و بیهکل مردم قوت و احمق گردنفر بجو ... که چوب میان کنده و سر را باریک کرده
نان را پهن کنند گرده بکسر اول ۱ نوعی از نان که پر باریک و تنک نیست ۲ هر چیز مدور
پارچه زر و مدور که یهودان بر کتف خود دوزند تا از مسلمانان امتیاز یابند و بعربی غیار گویند ۳ ماشی
گرده میان ۴ بمعنی عدد و مجموع ۵ بمعنی کار و گرده چرخ و گرده گردون کنایه از آفتاب و ماه

و بفتح اول کروه و طرح نقاشان گرده بان چو دل پهلوان نگاهبان گرزن چو برزم ۱ خود و آهنی چماق
و چوب ۲ دسته هاون و کنایه از تاج شاهی گرزدن چو سبزین چاره و علاج نمودن گرزیدن چو ورزیدن
تظلم و داد خواهی و با کاف عربی نیز گفته اند گرزم چو دو رزم نام برادر خیانه اسفندیار که بد گویی او را بسیار کرد
گرزمان چو قهرمان و سخت جان یعنی آسمان و بمعنی عرش عظیم و فلک الافلاک نیز گفته اند گرزن چو ارزن
تاج مرصع بسیار بزرگ و سنگین از طلا که کیان آنرا بر بالای تخت محاذی سر خودشان با زنجیر طلایی آویخته کرده اند
و در آن صد دانه مروارید بود هر یکی بقدر بیضهٔ گنجشک و از گوهرها آن قنقل یعنی پیالهٔ بزرگ می گفتند و آن بخسرو پرویز
رسید گرزه چو هرزه و مرده نوعی از مار بزرگست و بعضی گویند ماری بود پر خط و خال که هیچ تریاقی
بزهر او مقاومت نکند و در دارالمرز موش را گویند و بعضی گرزه و خود و بضم اول است گرزه گاو پیکر
و گرزه گاو چهر و گرزه گاو سار و گرزه گاو سر و گرزه گاو میش همه بضم
اول نام گرز فریدون که سر آنرا مانند سر گاو میش از فولاد ساخته بودند گرزین چو پرکین ۱ یعنی گرزن
نام کلاه تاج مرصع کیان باشد ۲ تیر پیکان دار ۳ زنبیل گرسش چو ترسش ۱ گرسنگی و جوع ۲ چوک و ورم
بدن و جامه ۳ موی پیچیده و موی پچه که موباف زنان باشد گرهت چو الست مست لایعقل که بعربی
طامح گویند گرستن مخفف گریستن گرستوان و گرستون چو تنگ سودن و شتقی کون یعنی کیان
قپان که ترازوی بزرگست و معربان قرسطون است گرسیوز چو یکی بر نام برادر افراسیاب گرشاسپ
چو لهراسب ۱ نام یکی از اجداد رستم بوده ۲ نام پسر لهراسب شاه است که در حیات پدر پادشاه شده و در جنگ
افراسیاب کشته شد و گرشسب مخفف آنست و در آخر بجای با فا نیز آمده گرشال چو چنگال حیوانیست که
از خرس و شغال متولد شود گرغست چو برغست گیاهی که ماکول باشد گرفت با دو کسره
۱ ماضی گرفتن و گرفتار شدن ۲ طعنه و نیزه زدن و از غیبی استعاره بسرزنش کردن میکنند ۳ غرامت
و تاوان و مواخذه ۴ لرزانیدن دست و انگشت در سازهای ذوالاوتار ۵ خسوف و کسوف شمس و قمر
۶ یعنی کشید و یعنی نگهداشت و یعنی مالش داد گرفتار ۱ ماضی و اسم مفعول گرفتن خصوصا که
و گرفتار ۲ طعنه و نیزه زدن و استعاره از سرزنش و توبیخ ۳ غرامت و تاوان ۴ لاف و گزاف ۵
مردم بخیل و ممسک ۶ هر چیز که در آن شد و باشد اجیر و مزدور و گرفته لب کنایه از مردم خاموش
و خاموشی گرگ چو مرگ هر انسان و حیوانی که مرض جرب داشته باشد و بضم اول جانوریست معروف
و گرگ آشتی صلح نفاق و حیله و مکر و گرگ بندی کردن کنایه از زبون و ضعیف و اسیر کردن و گرگ دو

کنایه از دویدن

کنایه از دویدن آهسته که خوب هروله گویند و گرگ سیمین مهتم کنایه از دم غالب و بیه شور و زیان
کننده و گرگ فونکر کنایه از دنیا و عالم و آسمان گرگان ف چو ترخان بضم اول ولایتیست از
و معربان جرجان است و یعنی دشت و بیابان گرگانج و گرگنج بضم اول و سکون ثانی
ولایت خوارزم و آنرا کرکانج گرگاف چو مرداب پای افزار و پاپوشی است که شاطران و پیادگان پوشند
و گرگابی مشهور است گرگج ف چو اسبج سرکوبی که بجهت گرفتن قلعه از سنگ و چوب و گل سازند گرگر
ف چو سرسر ۱ نامی از نامهای خدای تعالی که یعنی صانع الصنایع است ۲ تخت پادشاهان ۳ نام قصبه ایست در
آذربایجان و بضم هر دو کاف فارسی حق آهسته است و بکسر هر دو قلعه مدور سپاهیست از نخود و کوهی
و بعضی از جنس باقلا گفته و معربان جرجر است گرگن ف چو گلخن غذاییست که هنوز خوب رسیده
باشد و گاهی در آتش بریان کنند و بخورند و بفتح اول و کسر ثالث کسیکه مرض جرب دارد گرگون
بضم و فتح اول چو هر موزون و سر دو زخم ۱ ضابط ولایت ۲ نام پهلوانی بود تورانی گرگوی چو بدگوی
نام پهلوانی بود تورانی گرگین چو خرچین نام پهلوانی بود ایرانی و بفتح اول نام مرض جرب گرگینه
ف چو گلچینه یعنی پوستین گرم چو ظلم ۱ غم و اندوه سخت ۲ گرمی اندک چیزی از جمله طب
بسیار ۳ فرس قرح و بفتح اول بهر دو معنی اول و یعنی شتاب و تعجیل و گرم خیز کنایه از مردم حریص
و مستعد و جلد و چابک و از صوفی و گرم دل کنایه از عاشق دلسوخته و گرم دوان کنایه از روندهٔ
بتعجیل و از عاشقان بی صبر و از سالکان چالاک و گرم کردن کنایه از شتاب نمودن و از حریص ساختن
و بالقهر و غضب در آوردن و گرم و سرد از محنت و راحت و شدت و رخا و نیک و بدی گرمابان
و گرمابه و گرماوه چو سرابان و سردابه و دوباوه و یعنی حمام و لغت اول باستاد حمامی نیز گفته اند
و لغت سیم را در برهان با نون چو خیاره نوشته گرما فزائی بکسر فا نام ماه سیم از سال ملکی گرمائیل
چو عزرائیل و اسرافیل نام شاهزاده بود که در لغت ارمائیل مرقوم شد گرمک چو زردک ۳ ۱ پالیز
۲ نوعی از خربزه پیش رس ۳ مصغر گرم گرمگاه چو بزمگاه وقت ظهر و میان روز گرمهر چو
هر میوهٔ پیش رس خصوصا انگور گرمه بیز چو رستخیز غربال سوراخ تنگ گرمیخ چو گل میخ میخ
باشد که به دو سوی طویله بر زمین فرو برند و ریسمانی بجهت آن بسته تا اسپان را بدان بندند گرنج بضم
اول چو برنج ۱ ۲ چین و شکنج ۲ کنج و گوشه و بیغوله خانه ۳ برنج ماکول و بفتح اول نیز آمده
گرنجاذ بضم اول همچو برنج زاد و در برهان کرنج زار بجای زای نوشته گرنده بفتح و ضم اول

وکرتانی یعنی خرواشه کامر که بعربی شوکة الحکاکین گویند کرناک چو خنک لشکرگاه و جنگگاه و باد و سرم
یعنی درم شکسته کرنتر چو کنتر کیابیت کرقنا چو کشور واجب که عکس بیت کروش
چو خروشنده گروه مردم و جمعیت انبوه کرووش چو خروس ۱ موی باف زنان ۲ چرک جامه و بدن
گرسنگی و جمع کروغ بجو دروغ و کذب کرکان چو خروشان الف نامیل و بکسر اول و فتح ثانی
کرو کردنی و مرهون و یعنی بنده و عبد کردگر چو کبوتر نام خدای تعالی یعنی مرادبخش کروهه بجو
کلوله اعم از کلوله ریسمان بسیده که فرموکت دو ستکی نیز گویند و از کلوله توپ و تفنگ و کمان گروهه
و کلوله خمیر و حلوای کعب الغزال و غیره کره چو تره سبو که ظرف آبست و معربان جرق است
و با دو کسره چو بنده معروفست که عرب عقده گویند و یعنی دل و مشکل و تخم خاری که بدان پوست دباغت
کنند و کره بو کرم کنایه از مشکل پیچ در پیچ کره کردان نام پایتخت کرهمر مخفف
کرده مکامر کری چو پری مطلق پیمانه اعم از پیمانه زمین که جریب گویند و از گز و زرع و از کیل
و از پنگان که پیمانه ساعت است و آن جامیست سوراخ بن که بر روی آب گذارند تا یک ساعت
جام از آب سوراخ پر شود و زیر آب نشیند و یا از غیر اینها و باد و کسر یعنی گریستن و امر از گریه کردن
و بیای مجهول ۱ گره و عقده ۲ گردن و جید و عنق و گریبان و کری کاه ازین است کریال
چو غربال تخته باشد از هفت چوش که چون از زمان ساعتی بملاحظه کری یا علامات دیگر بگذرد چوبی بآن
تخته میزنند که از عصای او چند چند ساعت گذشته کریان چو عریان آتشدان و گلخن حمام و یعنی فدا
و بدل کریبانی بیلاس و کرته کریچ بضم اول تالار و خانه کوچک و کنج و بیغوله و چاه و زندان
و بکسر اول پیراهن و کرته و یعنی پوشکه بگریبان کابنی و غیره دوزند کریچه چو کلیچه نام حلوایی که
عرب کعب الغزال گویند کریس چو بلیس مکر و حیله و چاپلوسی کریس هوا کنایه از باد
و باران و سطر کریسنک چو ... مغاک و کودال و بضم اول ایلیل و یا کی که صغر که
کیران کیمیا کنند کریسه بفتح سین یعنی کریس و حیله و مصدر آن کریسیدن کریش
چو خشیش نام جانوریست کوتاه که دست و پای دراز دارد و بسیار حیله و چابک است کریغ باغین
بجو گریز که از گریختن است کریفتن بجو گریختن و رفتن کریوازه بازای چو دلیرانه
کوه ها و جواهرها که برشته کشیده باشند کریون چو کشیدن یعنی بیرون کامر که علت کریوه
بفتح و کسر اول چو غریبه یعنی کوه پست و پشته بلند و زمینی که باران پشته و بلند کند

فصل المیم

اسامی خدای تعالی فصل میم

مر ۱ ۲ معنی جوی جوانسیلاب اندازکه ... یا آدمی ۲ ابجل و بعضی بیخ نعل گفته ۳ لاغر و ضعیف و بضم اول
بحر انشیان و یعنی مراد و مطلب و یعنی بره کوسفند و نام شهریست مرد چو خورد میدان آب و الی مرامر چو صرصر کیاهی از
مرو چو سر ۱ عدد پنجاه که دو مرصد باشد و بعضی گفته چیزیست که در شماره عوض هر صد بکذارند مثلا
ده مر هزار باشد و بمیم یعنی بی حد و حصر ۲ کلمه زایده است که بجهه حسن کلام آرند مثل مرا و در آرند و بعضی
یعنی حصر گفته و در عربی یعنی شمار و گذشتن مراحل ثلثین سفر و کنایه از هر یک از کواکب سیاره
مراد چو نیاد نام سنگیست بسیار عجیب که از حرکت آفتاب الوان مختلفه در و ظاهر شود مراش
مراش چو فرش و بدون الف تی و شتغرلغ مراغه بفتح غین نام شهریست در آذربایجان
و در عربی یعنی غلطیدن بر خاک مرت چو برت رنده مقابل مرد مرتک چو پشنک یعنی
مرداسنگ کاسیجی مرتکو چو بلبو لجنک مرج چو فرج مرز زراعت و نام شهریست در ...
مرجاده و مرجاوه بادال و واو چو کرماه ابان و حیلهاست که بر انباد کرده ...
بیاد آن از آب عبور کنند کو یا کلک خیلیست که مانند کشتی درست کنند مرجک چو مردمک ...
مرخشر چو فرخشه سخن و کلام و چو شته یعنی نامبارک و نحس مرداب چو مهتاب برکه و آبگیر که
عمیق بر طول و عرض مرداد چو کاد و ۱۲ نام ماه پنجم از سال شمسی که وسط تابستان است
۲ روز هفتم از هر ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد ۳ نام فرشته موکل بر فصل زمستان و
بتدبیر امور ماه مرداد و روز مرداد مردار خانه خانه باشد از بازی نرد که مهره در آن خانه
در شد رها نماند و بتوان بردن از ... مرداسنگ و مرده سنگ
چو هر یک از سرب سازند و در مرهمها بکار برند مردان علوی کنایه از کواکب سبعه
سیاره و از هفت اورنگ که بزرگان جبابره مردکیر چو سرو سبر سلاحی باشد که مانند چوکان
مردکیران نام جشنیست که مغان در روزهای خمسه مسترقه بعد از دیماه کنند و در آن روز زنان بر
مردان تسلط داشتند در هر چه میخواستند مردم چو گندم انسان و مردمان و مردمک چشم مردم اهنک
چو افسوس کننده ... مرده زری و مرده ریک چو مقری و خشکه ریگ میراث و
مخلفات ... دوم یعنی بیکاره و هیچکاره نیز آمده مرز چو فرز ما ۱ زمین و ارض ۲
زمینی که بجهه زراعت مرتفع ساخته کنارهای آنرا بلند کنند و آنرا کرز هم گویند ۳ یعنی مجامعت و مباشرت
۴ یعنی سرحد ۵ ... ۶ ... ۷ شراب ... و بضم اول ۱ مقعد ... ۲ مو ...
معروف مرزبان چو دشتبان میر و حاکم سرحد و یعنی کهبان مرزغان و مرزغن
چو مرزبان و ... ۱ دوزخ و جهنم و یعنی مشعل آتش نیز آمده ۲ مقبره و گورستان مرزکون

مردم کش و مردم انداز و یعنی
مرد کیر کامر مردم زاد آدمی زاد و مردم کیا
و مردم کیاه یعنی سترنگ کامر مردمه
مردمک چشم که بعربی انسان العین گویند
مردوس

جو نرکون الف تناسل مَرزَن چو ارزن موش مَرزنگوش چو ارزان جوش گیاه و ریحانی بود بسیار
سبز و خوشبو که شبیه بگوش موش است و معرب آن مرزنجوش است مَرزَد و مَرزدی چو مردی
یعنی دوم مرکار مَرزَه چو هرزه ۱ چراغدان و این بتقدیم زای بر را نیز آمده ۲ مالدتیا بان
و کلکاران ۳ نوعی از سبزی و سعتر بستانی که معروف است و بعربی شطریه گویند ۴ یعنی موش معروف مَرزَش
چو درس نام آتش پرستی بوده و نام میوه ترشی و میخوش باشد مَرزَست چو قرشت یعنی حماد و معده وم شود
مرسله پیوند کنایه از نظم نولیسنده مَرغ چو صمغ ۱ نوعی از سبزه و گیاه که حیوانات از آن
برغبت تمام چرا کنند و زیاده از آنیم و جب نباشد و هر زمینی که آن را بسیار گیاه دید آنرا مرغزار گویند ۲ نام
شهریست و در عربی غلطیدن ستور در علف زار و غیره و بضم اول ۳ ۱ معروف است ۲ قتاب
۳ بیخ زنجبیل یعنی پارچه از زنجبیل که چند شاخ داشته باشد و مرغ آذرافروز کنایه از مرغ قفس که هزار سال
عمر کند پس هیزم جمع کند و خود را بسوزاند و کنایه از پروانه و مرغ الهی کنایه از روح و نفس ناطقه
و مرغان سدره و عرش کنایه از ملائکه و فرشتگان و مرغ باغ و مرغ بام و چمن و شبخوان
کنایه از بلبل و هزار دستان و مرغ دود کنایه از آفتاب و مرغ سحر کنایه از بلبل و خروس و قمری
و مرغ سلیمان هدهد و مرغ طرب کنایه از بلبل و مغنی و خواننده که مرغ مطرب نیز گویند و معنی کرده
نامه بر او شده و هر جا که عادت داده اند بر و مرغ یاقوت پر کنایه از آتش و نار مَرغاب
چو جرخاب و سرخاب رود و خانه ایست که از پهلوی شهر مرو بگذرد مَرغَنا چو مرکنا نام موضعیست
مُرغ زبانک اردو خفیف شبیه بزبان گنجشک مَرغَزن چو کرکدن قبرستان مرغ نغمه خوان
و مرغ شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز و مرغ صبحخوان ا بلبل و عندلیب
و دو لغت آخر یعنی خروس نیز آمده مرغ زیرک سار مرغ سار و سارک و شارک که سیاه باشد و مثل طوطی
سخن گوید مرغک دانا مرغ طوطی مُرغو چو برزو فال بد و نفرین مَرغول و مَرغوله چو شنگول
و شنگوله ۲ پیچ و تاب و این صفت زلف و کاکل خوبان که شاخ شاخ و پیچ پیچ کرده باشند میگویند و ۳ نغمه
از تحریک آواز خوشخوانان و مرغان نیز گویند [illegible] مرکب جم کنایه از [illegible] و کره ای از [illegible] مُرق
ق چو کرک آب یعنی که غلیظ و ستبر باشد و بفتح اول معروف است مَرکماک بسکون لام کاف فارسی چو [illegible]
مرک دلهای عالم که عرب طاعون گویند مَرکموش دوائیست معروف مُرکو چو پرکو گنجشک [illegible] نام
مخفف مرهم ۳ مَرنکو چو سن بو خاربشت ترانداز و [illegible] نیز آمده مَرنج و مَرنک

جو فرنک

نامه بر و مرغ عیسی شب پره که خفاش است
گویند سوراخ مقعد ندارد و مرغ [illegible]
ملک کنایه از فرشته و ملک و مرغ گوشت ریا
طیراع و زرغن و مرغ لب کنایه از کلام [illegible]
و مرغ نامه و مرغ نامه اور کبوتر که [illegible]

چو غلتک نام جلد بود در هند مَرو چو سرو دو ۱ گیاهی باشد خوشبو که از اسپرم و خوشی نیز گویند ۲ سنگ آتشی [illegible]
۳ شهریست در خراسان که بر وشیجان بهشت رود مُروا چو نوا فال نیک و دعای خیر مروا دیدن یعنی
کنایه از منصب و خدمت نو یافتن و از خجالت کشیدن مُروای نیک یعنی فال نیک و نام لحن بیست و دوم
از سی لحن باربد مطرب مُرود بضم اول مخفف امرود مَرورود چو کم رود یعنی مرغاب که نام
و نام جایست مَروسیده چو نوسیده ۱ و ۲ عادت کردن بچیزی ۳ رایج بودن در کاری
احکام ای چیزی مَروقه بجو مرقع یعنی معطر کنند سخت خوشبو چه عجم با جعفر [illegible] مری
بکسر اول کوشیدن و برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و یعنی خصومت و نیز کرداری و یعنی مرد کافی و بضم
اول بخشیدن نوبت خود بدیگری در شراب خوردن مریخ آفتاب علم کنایه از آتش شعله ناک مریخ سلب
کنایه از آتش زغال و انگشت مریخ کیوان و بدن کنایه از انگشت و زغال و منقل و بدن مری زنک
بضم اول و فتح زای دارویست که حب کلان نیز گویند مَریشم چو بریشم دوای خسته که کرم [illegible]
پیوند مریم عنبی کنایه از تاک انگور در فصل خزان که برگ ریزان باشد فصل نون
نو و نوه و نوه بتخفیف و تشدید ثانی ها ۱ معروف است ۲ زشت و ناهموار مثل کدو [illegible]
۳ نام قدری سیم که زیور زنان نیز گفتند ۴ الت تناسل و جوئیست ۵ موج آب ۶ شاخ میانی و درخت
۷ ختنی که هم الت مردی و هم الت زنی دارد و لفظ دوم و سیم یعنی دندانه کلید و یعنی که او مثال نیز
آمده نوا چو سرا نوا معروف نواک چو هلاک هیته و دام نوجل چو سرجل نوعی از [illegible]
ابریشمی که در جشنه باشد نوخ بکسر اول قیمت و بها و یعنی رواج و رونق نود چو فرود ۱ نام گیا
و خار معروف از مخترعات بوذرجمهر ۲ نه درخت ۳ ترکیبی از ادویه که بر دو روی کرم طلا کنند نوداک
چو زردک لغز و چیستان و فسانه نوزد مخفف بیزرد و تمی ارزد نوسلک با کاف چو الست
مدرس و مرجک نوشی بفتح و کسر اول چو درسی یعنی و اجل حتی و نام پسر گودرز که از ملوک [illegible]
بوده نوک چو کرک جزو کله حلقه زدن مردم در شکار کردن و بفتح ثانی الفبا هم [illegible]
بر کنده ملک که ادریج دم ملک باشد و ترک ملک نیز گویند و مصغر آن نوکان چو نجه کمان کمانهای [illegible]
و درشت نوکس کلکون کنایه از چشم و کرش محبوب و معشوق نوکه چو مجلسه [illegible]
و طره بصورت نرگس سازند و بر سقف خانه نصب کنند و کنایه از ستاره [illegible] نوکچی
چو مجلس نوعی از طعام و از لباس و جامه نوکر چو جرکر یعنی اول زرگ کار نوماهن کنایه از زر [illegible]

دست نومبر انم و افزار بست مر آهنگران و درودگران و کنایه از مردم چاپلوس محیل نونه
چو شمع برنج و ال سوراخ و تنگ نو چشم کنایه از سخت روی نرم دست نوعی از پارچه نازک و ملایم
که بشیرازی نرمه گویند نوفساد چو تر ساده باره و حلیم و صاحب حکم نوم شانه کنایه از کاهل و کم
قدرت و سطیع نوم کردن کنایه از مطیع نمودن و با کاف فارسی کنایه از مطیع و فرمان بردار
نموده چو معوره هرچیز کنده و لک و پک و ناهموار و خندق بزرگ و بعضی بازیچه کار نوولک
چو نوک بیخ سفید یک پلنگ او را بسیار دوست دارد نوی چو پرکالت ذکری از ذنب ان حیوان
دیگر نویم و نریمان الله چو کریم و کریمان نام پدر سام که جد رستم بود فصل الواو مع الدال
چو سر ۱ و ۵ نمایان برکار ۱ گرمی و حرارت ۲ بمعنی صاحب و خداوند در حال ترکیب مثل دلاور و جگاد
ترنج و رم ۳ مشق و تخته اطفال که بدان تعلیم دهند ۵ مخفف واگر که معنی شرط است ودا مخفف اودا و
و در عربه بمعنی پس مقابل روبرو و بمعنی غیر و بالا و عدای پست و بلند یعنی بالاتر از زمین و آسمان از
ملکوت و عالم و مغاک دیگر ودادو د ودانرود و ودزدود
چو غم آلود و غم اندود و غم زده و نام ولایت ماوراء النهر و ترجمه آن وداد همچو کراز د
خوک وداغ چو کلاغ ۱ ۲ شعله آتش ۲ روشنی و تابش و فروغ ودام چو حرام ۱ چیزهای تلخ
و سبک و کم وزن ۲ شهری باشد از ملک دیو در بودراین ودبر چو سعند بمعنی نطرف و انسو
عدپوشنه د ودپوشه چو سرپوشه و با نون الف بمعنی مقنعه زنان ودت چو شرت و گفت
بمعنه در عربان وارث نیز گویند ودتاج چو گلواج گلیست سرخ که چون آفتاب لیست الرس بر سر آن نشکفد
و بعضی نیلوفر گفته ودتیج چو مدیح مرغیست از تیهو کوچکتر که آن را بودنه و بعربه سلوی و بترکی بلدرچین
گویند و بمعنی استاده در خانه ودخ بفتح و سکون ثانی همچو فرخ ۱ قدر و مرتبه که ارج نیز گویند ۲ بمعنی کنده
و ابر کندن ۲ سخت متعال ست و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی اکرزکی ودخج باجیم چو بدخش رشت و کریه المنظر
ورد چو هند شاگرد و مرید و در عربه ورد و زبان و ورد و نماز وغیره وردان چو زندان داماد
سخت و راعضا که تولول باشد و بمعنی شاگردان وردک چو زردک جهاز عروس وردنر
همچو کرده کار که چوب نان پهن کنند و باشد و چوب همچو که مرغ بدان کرد وردنود و ورددو
چو مغلوک و مغلو که خانه که آن را بعلف پوشیده باشند ورده چو زرده برج کبوتر وردیج
همچو در تیح کار که بطور چاپ باشد ورز د ورزه چو لرزه و لرزه ۱ حاصل کردن کشت

ورزاف

و زراعت ۲ هر صنعت و حرفه خصوصا بافی و لفظ اول بمعنی ولایت ماوراء النهر و نام رود خانه آن
و بمعنی پای کردن و عمارت و بمعنی برزگر زراعت و اسم فاعل و امر از ورزیدن برزگر ورزاو
چو خرگاو گاو که بدان زمین را شخم کنند ورزکار ک همچو برزگان و مزارع ورزی چو درزی
مزارع ورزش چو ارزش ملکه کردن کاری و ورزیدن و مشق کردن ورزکین چو کرگین
کوزه پر آب وردم با دو فتحه چو بعدم آتش ورس چو درس و قفس ۱ ریسمان ۲ چو بیکه در
یمن رنگ کنند و بالضم اول میوه و ثمر سرو کوهی ورساخیدن چو ترسانیدن شستن و
باران ورستاد چو سرباز ۳ ۱ نام مکانی و ولایتیست ۲ مرد ظریف آراسته ۳ خداوندسار
ورستاد چو ظلم ادم مغرری و وظیفه ورسن چو مخزن ریسمان و رسن و بند ورسنک
چو فرسنگ پارسنگ ترازو و بمعنی عجیب و معتبر و اعتبار ورسیج چو بدیج سقف خانه و آسمانه و بعضی
زیرین خانه گفته ورشتن چو طرزاشتن و جست و جو کردن ورشک چو کشک پارچه دعا
که در آن دارو بندند و بعضی و شرک بتقدیم شین گفته ورشنان و ورشتان چو ظلمتان انت
هر چیز ورشیم چو تقسیم قسم و پاره و جزو ورغ چو فرق ۱۲ بند که در پیش رود خانه بند
۲ نور و روشنی و بار و خصه تیرگی و کدورت ورغست همچو رغبت کار ورقان بتخفیف
و تشدید ثانی چو بحکان شفیع گناه و شفاعت کننده ورق فکر دانیدن کنایه از عوض کردن حالت
بغیر دیگر عکس و از تغیر دادن اوضاع و اسلوب ورقر چو طبقه نام عاشق کلثام و در عربه
کریم و خسیس هر دو ورک چو فلک خاریست معروف که میوزانند و در عربه کفل و سرین
ورکاد چو سرکار هر میوه که درخت ندارد مثل خربزه و خیار و غیره ورکاک چو اغلاک مرغ
مردارخوار ورکوه چو اندوه شهریست از عراق عجم ورکوشی چو سرگوشی گوشوار و گیرا
ورل چو ازل نام جانوریست صحرایی شبیه سقنقور ورمالیدن چو سرمالیدن دامن برمیان
زدن و آستین جامه را بالا کردن و کنایه از کمر بستن ورمانکی چو درمانگی دردسر شکم و اوجاع
ورنامه همچو سرنامه که بعربی عنوان گویند ورنج چو برنج حریص و خداوند شره ورنجین
و ورنجن چو عرنجین و طرح حلقه باشد از طلا و نقره که زنان بر دست و پا زینت کنند ورنخن
چو طبیخی نام مردی بود از شهر الان که مبارز لشکر روس بود ورنغاره چو کهواره بالاخانه و غرفه ورنغ
چو دروغ ۲ کدورت و تیرگی بمعنی اروغ ورهکان چو سرزمین نان گندم و جو هم آمیخته که عرب

طبت گویند وَذیب چو مهیب کج و منحرف و بزرگی فنجاج گویند وِیهیز چو ستیز منع در طبت

فصل ها

هَز چو سر ۲ یعنی غموم و هم ۲ حبه و دانه باشد در میان گندم که بچه مزرع
موی از گندم جدا کنند و بضم اول رسیدن و از جای رفتن دل باشد و بکسر اول کلمه ایست که شبانان گوسفند
بسوی خود خوانند و در عربی بوده و بمعنی کره و ستور هَرا چو خرا حلیه معروف و گلولهای طلا و نقره را
که در زین و یراق بکار برند بطریق استعاره گفته‌اند و بمعنی آواز مهیب سباع و وحوش نیز آمده و بضم اول ۳ ا
ترس و بیم ۲ درخشیدن ۳ آواز مهیب سباع و غیره و بکسر اول ۱ ریختن و عصای فرو ریختن [illegible]
نام شهر هرات هَرات چو برات بخت نیکو و نام شهریست در خراسان هَراش چو خراش [illegible] که
بسیار خار دارد و بکسر اول ترس و بیم هِراسَه چو قیاسه آنچه مردم در ابتدای [illegible] برسانند در چوبکه در میان
زراعت نصب کرده صورتها و چیزهای دیگر بر سر آن بندند تا جانوران بزراعت نیاید هَراش و هَراخ
چو تراش [illegible] و استفراغ و در عربی [illegible] هَرایِیدَن
چو چرانیدن یعنی حقیقت و چگونگی هَرایَنَه و هَرایِنَه یعنی ناچار و بی شک و بمعنی ظاهر و
روشن هَراسَب چو لهراسب هر یک از ستارهای سبعه سیاره که جمع آن هرپاسبان است هِرْبِد
چو [illegible] خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان که هیربد نیز گویند هُرْبَنْگ چو [illegible] یعنی دو دم
هرزه کاسبجی [illegible] بیهوشی آورد هَرتوز چو سر دوز خبر صادق و حرف و گفتار راست هَرْد
چو [illegible] زرد [illegible] هَرْدُوزَه یعنی [illegible] که معروف است [illegible] که هر روز بخوانند هَرز چو [illegible]
مخفف هرزه یعنی بیهوده و جایی که آب بی مصرف در آنجا جمع شود و هرزه درای کنایه از هرزه گو و
یاوه گو هَرْزِیدَن چو لرزیدن امداد و مدد کردن هَرَس چو درس چوب [illegible] خانه
هَرْشَه چو [illegible] عشقه و لبلاب که بر درخت پیچد هَرْکادَه چو گهواره [illegible]
و غیره و مردم همه کاره هَرْک چو مرک [illegible] کم عقل و بیهوده و احمق هُرْمان
بضم اول چو [illegible] اهرمن و شیطان و دلیل [illegible] هُرْمُز و هُرْمُزد و هُرْمُس
و هُرْمُزَت هر چهار بضم اول و ثالث و سکون ثانی ۱ روز اول از هر ماه شمسی ۲ نام
فرشته موکل تدبیر امور و مصالح روز هرمز ۳ نام ستاره مشتری ۴ نام پسر [illegible] اسفندیار
و لفظ سیم نام ادریس پیغمبر و بعضی نام دو نفر حکیم گفته هُرْموز چو مرغوز نام شهریست مشهور
هَرْنَد چو گلند ۱ نام رود ۲ خانه ایست بزرگ در نواحی جرجان که او را [illegible]

نتوان گذشت

هرنسداد

نتوان گذشت ۲ قصبه ایست در نواحی اصفهان هَرنوث چو مربوط مکر و حیله و بدگوئی و بد دل [illegible]
چو جمشید نژاد نام کتاب بیان فرهنگ دراداب جهانداری از تصنیفات مه آباد که عجم او را پیغمبر اول
میدانند هَرَوْ چو سرد و دلیر و شجاع و در عربی دویدن هَرُوانَه و هَرُوانَکه
چو پروانه و باکاف الفاظ بمعنی بیمارستان و دار الشفاء و اول بمعنی شکنجه و نام کوهیست هَرُوتوم چو
ابو شوم تخم اسپغول و بزره قطونا و شکم پاره هِرُول بکسر اول چو [illegible] دانه ایست مانند ماش
که ملک خوانند هَرَوَنْد چو [illegible] نام خسرو پرویز هَرُوَم چو سموم نام پهلوانی بوده و نام شهریست
هَرَه چو غره ۱ سوراخ مقعد ۲ گیاهی در میان جو و گندم که خوشه و کنگره دارد و در انداختن
آن چند دانه پیدا شود و خوردن آن بیهوشی و دیوانگی آورد هَرْهَفْت چو زر نفت مطلق آرایش و زینت
خصوصاً زینت زنان که آن حنا و وسمه و سرخی و سفیداب و سرمه و زرک و بعضی هفتم را غالیه که بوی
خوش است گفته و بعضی خال عارض نوشته هِرِی و هِرِیو هر دو بکسر اول چو مری و خریو نام
شهر هرات هَرِیاز چو [illegible] دندان زیاده هَرِیسا چو [illegible] کردن یعنی [illegible]
هُرین چو [illegible] آواز مهیب سباع و وحوش و غیره هِرِیوَه بکسر اول و فتح واو چو گریوه ۳
منسوب بشهر هری [illegible] خالص [illegible]

فصل یای تحتانی

یَرا چو سرا
چین و شکنج [illegible] که در اندام آدم و غیر افتد یَراغ و یَرغ چو کلاغ [illegible]
[illegible] و اول بمعنی اتفاق و مصلحت [illegible] یَراق چو رواق زینت طلا و نقره و غیره که بر جامه و در
و اسب بندند یَرْمَغ چو [illegible] یَرمَغان چو ارمغان یَرمَق چو احمق درم و دینار
یَرْنا چو حنا که با آن خضاب کنند یَزبان چو [illegible] شهر سمرقند

باب ذای منقوطه

فصل الف

اَذاذ چو [illegible] قعر و تک و بن آب و بمعنی دستار و هر چیز که بر پای کشند
مانند شلوار و تنبان آذارود چو [illegible] ولایت توران و ماوراء النهر اِذاذَم
چو [illegible] اندازه دیوار خانه که آذین دیوار نیز [illegible] آذاذَم چو [illegible]
بزرگ بید آذبو و آذیوم و آذین چو [illegible] و سرکرم و تکبر [illegible] و حفظ کردن
آذین دندان و آذین گوش کنایه از کمال طاعت و بندگی بر رضا و طیب خاطر و آذین ناخن
کنایه از [illegible] و جمع شده و از اطاعت و بندگی بر رضا و رغبت و از پوست برآمدن کنایه از [illegible]

واموال خود کردن وترک دنیا نمودن وخندان شدن وبمعشوق رسیدن ازخ چو لخ دانه‌ای
سخت بی درد که در عضو آدمی برآید ازخر افتادن وازدست درجستن وازشکم افتادن
کنایه از مردن واز عالم رفتن ازدست رفتن وازدست شدن کنایه از بی خودی و بی اختیاری
واضطراب ازدر چو سفدر لایق وسزاوار ازدست چو سرمست زیردست ومطیع ومحکوم بحکم
ازدست برآ وازدست فرا نان فطیر که خمیرش خام ونارس باشد ازدف بکسر وفتح
اول چو صرف میوه سرخ صحرایی باشد در شوره زار که عرب زعرور گویند ازدن چو گل رنگ کرانه
وخلانیدن سوزن ازدو چو برزو مطلق صمغ خصوصا صمغ درخت ارجن اندهان مار بزرگ
کنایه از بلکه رهست و کجی ندارد ازدق چو ابلق نام خط چهارم از هفت خط جام جم و در عربی
رنگ کبود ازدل اندیشه چکیدن کنایه از دقت کردن در فکر ازدنک چو فرهنگ خیار
بادرنگ ازمرد دست کنایه از گفتن بی تأمل ورزه کردن کاری بی انتظار ازغج با جیم مانند
چو ورزش گیاه عشقه که بر درخت پیچد و بخشکاند اذکات ف چو بد ذات مردم بد دل ازکیره
رفتن کنایه از نابود و تلف شدن مال ونقد وغیره ازنم چو عزم فرزند ازمل چو اکمل ۲
۱ صد او از ۲ بسیار و کثیر ۳ عدد مجموع ازناو چو خوشناو نام ناحیه‌ایست در هند ان
از نقش کوه خاستن کنایه از خواری و بی اعتباری ازنب چو عناب رنجش که از رنجیدن باشد
و در عربی فربه و چاق ازهاک چو هلاک نام اصلی ضحاک معروف ازبرا چو نصیرا
ازبرای آن که زبان ازبر گویند ایون چو عرزه بانگ وناله ازیش چو جنبش یعنی رزو

فصل با بر چو خرم ۱ رسم وروش وآیین ۲ امر از بریدن یعنی ببر وزیدن باد
۲ مخفف بزم که مجلس باشد ۳ زمین پشته وتیغ کوه وبکسر اول زنبور بران وبرانمر وبرین
چو غران و غرانه وحریص یعنی باد وزنده ولغت اول ودوم یعنی چند از جستن وسیم نام آتشکده
برباذ چو پره وازپوست جوز بوای هندی باشکوه ان بزرک چو بهرک دانه روغن چراغ
وتخم کتان برباغ چو دلماغ چیزیکه بدان زنگ آینه وتیغ وغیره بزدایند وبعربی مصقله گویند
برذهمه چو بیهودن پاک کردن وزدودن زنگ آینه وغیره برزکاذ باکاف بجو بدکار
ومزارع برسک بضم اول وکسر ثالث دانه عدس پزشک چو سرشک حکیم وطبیب و جراح
وبعضی با بای فارسی وجیم فارسی نیز گفته اند برشم چو درشم پشم نرمی که از بن موی برآید

بزغ بجو ونغ

بزغ همچو ونغ که عرب ضفدع گویند وبعضی بدل آب داند نیز و بسکون ثانی کود که آب جمع شود وبعضی زنک
بزغمه چو غمره سبزی باشد مانند ابریشم که در میان آب بهم رسد چه سمه یعنی پنهان آمده که گویا وزغ در میان آن
پنهان شود بزغنج وبزغند هر دو بضم اول وغین پسته بامغز وبعضی گفته چیزی باشد که بدان
پوست را دباغت کنند بزغش چو جبش لقب زاهدی بوده که طایفه او را ازغشیه گویند بزغند
همچو ورزنده و جلباسه وبسکون ثانی چوبها که تاک انگور بر بالای آن گذارند وبضم اول چو مضغه درهم ابریشم
تکانی بزک چو فلک مرغ سیاهی که سرش سرخ ومنقارش دراز و بیشتر در کنار آبها باشد و آواز
بلند دارد بزکر چو حلوه سخنان شیرین ولطیف بزم چو عزم ۱ مجلس شراب وعیش وبهانه
وخوشحالی ۲ نام قریه بوده از بوانات که امامزاده آنجا مدفون است ودر عربی یعنی گزیدن ودو انگشت
شبر یا انگشت سبابه ووسطی بزموزر چو هموزه نام روز دوم از نامهای ملکی بزمهر چو زنده کرش
وطرفی از بزم بزن چو چمن ماله بزرگ که زمین را هموار کنند بزنک چو پلک
کلید ومفتاح بزوشم همچو بریشم که پشم نرم بز باشد بزوشه ابتس منقوط چو مجسه زرسی
باشد که تخم آن بارنگ است بزه چو هزه ۱ گناه وخطا ۲ شخص مسکین ونامراد ۳ یعنی جلد
وخیف و بضم اول زمین پشته و نوعی از بیخ خوشبو بزیجر چو کلیچه زبچه وزغاله وبعضی سه‌پایه آن
وبعضی یعنی برج حوت نوشته بزیدن همچو وزیدن باد بزیشر چو کلیچه از ده کنجد
وبعضی سفال کنجد روغن کشیده فصل بای فارسی پراختن بفتح اول همچو گداختن پزاوه
چو کجاوه وداش و کوره که در آن ظروف سفالین وخشت وکج آهک بپزند پزد چو فرد خون وبعضی
یعنی جان در روح نوشته پزدک چو ادک کرم گندم خوار پزشک چو سرشک طبیب وجراح
وباواو نقطه مرغ جغد وبوم پزوی چو منوی فرو مایه ترین مردم که عرب ارذل گویند
فصل تای فوقانی تز چو خرم ۱ گل وچکل ۲ مرغی بود خوش آواز که بیشتر در کنار
در بوستانها باشد ونیکو می پرد وعرب صعوه گویند ۳ برگ نو برآمده ۴ دندانه کلید تزلک
چو پشک تنگ دهن تزده چو برده اجرت ومزد خصوصا اجرت راست کردن آسیا وبعضی
قبالۀ خانه تزغ چو صمغ دمغ چوب نازکی که آتش آن بسیاری اند تزف چو صرف نرمی
ونازکی وبعضی نعت واسایش تزقان مخفف ترزمان که ترجمان باشد تزلب چو مطلب نشسته
برشته شده که بر روی آتشهای آرد برآرند تزم چو رزم مبغ ونرم گاری تزیدن چو وزیدن

بروی کشیدن فصل جیم جَز چو غز فرزه و بکسر اول یعنی تر لب کام جَرزَد
چو وزد جانوریست بزرگ شبیه ملخ جَزدَر و جِزغ و جِزغال و جِزغاله چو عقد
و دوم کرم چو شقال جیم چشقاله هر چهار یعنی تر لب کام جَزَک چو نمک مرضی است مرغان را که
با استخوان اندام او سوراخ باشد جَزیدن چو رزیدن تغیر و تبدیل دادن فصل جیم فارسی
چَز چو غز بیرون و بعد از آن چَزَد چو خزد جانوریست مثل ملخ که هوا هر چه گرم تر شود او بیشتر فریاد کند و بعضی
جاها از آن بریان کرده بخورند چِزغ و چِزِد هر دو بکسر اول و سکون یعنی خارپشت فصل حای حطی
حزاز چو کدام از کوفتی و علتی که در بدن پیدا شود و هر چه بپز کرد و خارش کند حزیران چو [illegible]
نام ماه نهم رومی که میان بهار و تابستان است فصل خای منقوطه خز بفتح اول
بلندی برادن و نشسته بر راه رفتن مانند اطفال و با تشدید در عربی جانوری که از پوستش پوستین سازند
و بعضی جانوره ابریشمی خزان چو رزان ۱ فصل پائیز که معروف است ۲ روز هشتم از شهریور ماه که روز
جشن مغان است ۳ نام ماه هشتم از سال ملکی ۴ اسم فاعل از خزیدن خَزَد چو نمره لا تقیت در حالی
گیلان که دریای گیلان بدو منسوب است و بعضی گفته ده بی است در ترکستان خزرک چو قهرک
چین و ماه جکری و جغ و فنغ خزروان چو نگران ۱۲ بمعنی خزر کام که دریای گیلان است ۲
نام مبارزی بود تورانی خزبیان چو پیمان چند بید ستر گویند خایه سگ آبیست
خزنند چو سسند گیاهی باشد مانند اشنان خزنده چو پرنده حشرات الارض خزوک
چو کمک جعل و سرگین گردان خزیدن چو رسیدن آهسته بجایی در شدن و در کنجی پنهان شدن
و نشسته بر راه رفتن مثل اطفال خزید چو وزید خاکستری که در آن آتش هم باشد فصل دال
دز چو غز گرفت و والا خانه و بکسر اول قلعه و حصار و با زای عجمی نیز باین دو معنی آمده دِزآفتا
چو لعبتها نام حصاری که شاپور بنا کرد دِزدار چو ولدار کوتوال و ضابط و حافظ دژدشت
و دُزداقشه کسیکه شریک و معاون دزد باشد دزدمنر چو مزنه کواکب سبعه سیاره
دزک چو فلک دستارکه و مندیل و روپاک است دُزمار چو گلزار نام جاییست در [illegible]
در کنار ارس از آذربایجان و معدن لوح ارلاجرد و دِزنگیکی چو نرگس یعنی خانه و ظاهرا
دکرانا دزهاج چو دل رنج بیت المقدس که بلغت قدیم بود فصل را
رز چو غز ۱ درخت و بیاره انگور که بعربی کرم گویند و بعضی انگور نیز گفته اند ۲ مطلق باغ خصوصا باغ

انگور

انگور ۳ رنگ و رنگ کننده مثل رنگرز ۴ زهر اول با بکسر اول مخفف رزه که از ریگچیص است و بضم اول درخت
سکنوک که برنج رزبان چو غضبان باغبان رزد چو زرد یعنی خورد و شکم خوار رزده چو ردد
مانده و کوفته شده رزم چو بزم ۱۲ جنگ و جدال ۲ هیزم و هیمه رزمکیه چو کرم پیر نام روز
از ۱۲ ماه ملکی رستم بوش چو پشم سوز جنگ جوی رزه چو مزه ۱۲ طناب و ریسمان و شریطه
ان را رجه نیز گویند ۲ رنگ انگور و خنب القطب و در عربی با تشدید حلقه بود که با آستانه در نصب کنند
و بعضی قفل و بعضی رزن و ضرب رزین چو امین استوار و محکم و در عربی از جبه و بعضی سنگین
و گرانمایه رنیدن چو رسیدن رنگ کردن فصل سین سزا و سزد چو جواد
عربیه ۱۲ سزاوار و لایق ۲ موافق ۳ پاداش و جزای نیکی و بدی سَزَد چو فرد جا و زنگ خار
سفید است و بفتح ثانی ماضی سزیدن که معنی سزاوار شدن است سزنگ چو جنگی سختی و رنج و آزار
فصل غین غز بضم اول صنفی از ترکان تاتار که سلطان سنجر را گرفتند غرازه
چو هزاره بسیاری و بسیار شدن غزالان جمع غزال که آهو باشد و بعضی غزلخوان و خواننده
و غزال فلک کنایه از آفتاب و برج حمل غَزغَن چو ارزن پوست جبیر گیخت یعنی ساغری غزغند
چو فرزند ۱۲ دیگ معروف ۲ یعنی غزغن کامکه پوست باشد غزالاوز و غزبوز چو برزد
دیرزه و بمعنی دیر بریکان که طرف روغن باشد غزم چو قلم خشم و قهر و هیبت غزنو و غزنین
و غزنی چو نو و تخته و نجی نام شهری میان کابل و قندهار است غرنگ چو اورنگ
گیاهی که مثل اشنان در آن جامه شویند غزه چو مژه صد او عدد و مخفف غازه که پنبه دیم طیور
و حیوانات است فصل فا فَز چو غز آلت مردی که ابر ورشه نیز گویند فزا
چو قفا افزایش و افزاینده و بعضی جیانه فراز چو نماز فراز آلت صنعت کاران و پیشه وران
که بدان کار کنند فزاک چو هلاک فرق و کاکسر و بعضی پلید و مردار فرزده چو معزه
چوبه که در پس در نهند فرزه چو مزه پلید و زشت و بعضی پاک شدن و بسکون ثانی و ثالث نیز گفته اند
فصل قاف قز چو خز ابریشم و قماش قزاکند و قزاغند هیچکه آگنده
با بر که خفتان گویند و بعضی دوشک و جامه خواب فصل کاف کزابر و کزاوه
چو کجاوه و هودج کزاد چو سواد جامه کهنه کزاز چو خبار زشت و حجام و فصاد و کاف عربی
نیز آمده کزاغ چو سراغ گیاهیست که چوب را از بازوی فرو و آمده و استخوان از جای جدا شده

ببندد و دد چوبی هش گویند **گرایش** چو فزایش در خور و لایق و بضم اول چوب گاوران و باگاف عربی
نیز آمده **گزبا** چو خرابا نوعی از زرد پس **گزبود** چو فزود که خدا و رئیس **گزنبر** چو عنبر تنل
و نخاله مغزهای روغن گرفته **گزد** چو یزد شاخی که از درخت بیرون آید و در گسند **گزدون**
چو مبرس چاره جوی و چاره جستن **گزدیدن** چو رسیدن بمعنی شاخها **گزنه** چو
۱ گیاهی بود خوشبوی ۲ زمینی که سیراب باشد **گزاغ** مخفف گزاغ کاه و بسکون ثانی نیز آمده
گزف چو حرف و الف و زلف قیر سیاه معروف و بعضی بمعنی نقره سوخته گفته و سواد زرگر
چو کرم سبز که بر کنار حوض و جوی روید **گزن** چو چمن روستا و مجمعی که در ایام عاشورا مردم جمع
شوند و بمعنی میز و تخت **گزنده** بفتح اول و کسر ثانی لیفی که جولاهان بدان کار را هموار کنند
و جوال شبکه کاه دان **گزنفر** چو غضنفر غیکه سیاه و سفید و بزرگ سر و بعضی تخم دوائی که بعربی
بذر الابجره و قریص خوانند **گزوان** چو مروان پالنگو **گزوغ** چو کلوغ مهر کردن که
فصل کاف فارسی **گز** چو خز ۱ معروف که گز شتره درختیست ۲ گزنده و امر از گزیدن
درختی بود درک را آبها و بعربی اثل گویند ۳ نوعی از مار که گرزه نیز گویند ۳ نوعی از تیر بی پر و پیکان
که هر دو سرش باریک و میانش گنده بود و بکسر اول دهقان که کاز نیز گویند **گزا** چو قضا گزنده
و گزند رساننده **گزاردن** چو گذاردن ۱۲ ادا کردن و بجا آوردن تکلیف مثل نماز و ترجمه
۲ بمعنی نقش کردن و طرح انداختن نقاشان **گزارش** و **گزارشن** و **گزارده**
چو نمایش و علاوه لون ایضاً و عمارت ۱ بمعنی تعبیر خواب ۲ تفسیر و شرح ۳ بمعنی گفتن ۴ پیش کش
۵ بمعنی گزشتن و لفظ دوم بمعنی زیاده نیز آمده **گزارشگر** بمعنی معبر و تعبیر خواب کننده و بمعنی
گذارنده و قبول کننده **گزاریدن** چو شماریدن بمعنی گذاردن و بمعنی در گذار کردن
و سکسه بودن **گزان** چو گدازطپش و اضطراب **گزاف** و **گزافه**
چو مضاف و خلاف و قیافه ۱ بیهوده و بیهود و ۲ بسیار و بی حساب و بیجا **گزاونکان**
گزاونکان و **گزادنکان** چو هزار دستان و برادر جان بمعنی شتاب و تعجیل
گزایان چو گدایان گزند رساننده **گزند** چو بند ۱۲ چاره و علاج ۲ خورجین شبانان و چو
نرد و کر که معربان جوز است **گزنذ** چو بند چاره و کرز **گزندنامه** مخفف گزارش نامه
که کتاب تعبیر خواب باشد **گزره** بفتح اول و ثالث و ضم ثانی کاهیست که سه روزه گویند

گزنم

گزشایکان گزی باشد

گزشایکان گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم ادمی ستوری مخلفه با چیزی که در خراسان رواج
دارد گزملک نیز گویند **گزف** همچو گرف با کاف عربی کار **گزك** چو نمك هر چیز که جان تعمیر ...
و سر باز و **گزلك** بفتح و کسر اول و با کسر ثالث کارد کوچك و قلمتراشی بود که سر انرا برگشته و
دو را باریک سازند و اکثر از مصر می آورند **گزم** چو بزم درخت گز **گزمازك** و **گزمازو**
چو ناپاک و تنباکو بمعنی درخت گز **گزنند** چو فرزند جوال پرکاه **گزنی** چو گنجی هر چیز
زرد خشك حصو ما کل خشك در زمستان **گزنك** چو کنداف و اسب **گزیت** و **گزید**
چو مرید زر که از رعایا باسم خراج و از کفار باسم جزیه گیرند و بضم اول بمعنی پسندیده **گزیدن**
چو وزیدن نیش زدن بزبان یا دندان یا آلت دیگر و بمعنی رسیدن و بمعنی قطع کردن و بضم اول بمعنی چیدن
و انتخاب کردن که از ان گزینش نیز گویند و گزینش بمعنی ماهیت و مقتضای ذات نیز آمده **گزین** چو
مشیر چاره و علاج که ناگزیر بمعنی ناچار باشد و بکسر اول یا مار معروف **گزینه** چو خزینه ۱۲
جاشن و چنگ در از سکران کظروف عمیق را بد آن توان کوفت ۲ گنجینه و مخزن ۳ کرباس کنده
کر از ان خیمه و غیره سازند و بضم اول بمعنی پسندیده **گزینی** بالضم اول بمعنی خاصیت
فصل لام **لزوم** چو جوم کمان زنم که کاغذ از ان بدان مشق کمان کشید کنند
و از انرا لیزم نیز گویند و در عربی لازم شدن **لزیر** چو وزیر هوشمند و عاقل و زیرک و دلیر
فصل میم **مز** چو خز مکیدن و امر بمکیدن و بضم اول و تشدید در عربی میخوش
مزاج کوهران کنایه از عناصر اربعه **مزاد** و **مزیده** چو سواد و عقیده نوعی انبار کی
و لفظ دوم بمعنی از چیزی خیز دیگر نیز آمده **مزدبر** و **مزدور** چو خشک سرو پر زور
بمعنی اجیر و دوم بمعنی مزد گرد و آنه نیز آمده **مزدوردیوان** شخصیکه کارهای لا یعنی و بی فایده
کند و عاملان دیوان **مزددندان** زری باشد که چون فقرا و مساکین را مهمان بطلبند
بعد از خوردن طعام بقدر خرج طعام و شراب ایشان نیز ابخاسید او **مزد** چو صبر و
و عقیده که شراب کندم و جو است **مزرعه** خاک کنایه از زمین و از جهد نبات و حیوانات و بقره
و گور **مزده** چو قطره چراغدان و بعضی بتقدیم را بر زا گفته **مزکت** بفتح و کسر ثالث
چو مسجد **مزك** چو مرك درخت بادام تلخ و معرب الک مزج است **مزگو** باشد دیار
چو سنی گونوعی از طعام **مزگر** چو سر که هوا ای تیره **مزقیل** بفتح و کسر اول قرنیه ابها دان

تو که باشد از مس وغیره و پیچی دارد و چون بکتاب رانت به پیچانند آب روان شود و چون بست چپ
بپیچد بایستد و با تشدید ثانی در عربیه بمعنی در جامه پیچیده • مزیدن همچو کیدن فصل نون
نزار چو نگار ضعیف و لاغر و کرشت چرب نوزج چو خلج نام شهریست مشهور با زینته نوزم چو نم
و خشم بمعنی سیخ دماغ که کار نیز و که بکار نیزه • ملاحق رمیان است و بعضی بزای عجمی گفته نزه باظهار ها
چو تیر سقف خانه و چوب سقف و جای در آمدن باد و تراوش آب نزیدن چو وزیدن بیرون کشیدن
فصل واو وزان چو خزان مطلق چند خصوصا باد و هوا وزدک همچو زرک
و عظیم وزغ چو ورغ نوعی از چلپاسه که عقرب را فرو برد و گوشت آن زهر قاتل است و وزغ موضع
کودر آب صدا کند وزق چو ورق با قاف غوک و صفدع معروف و با غین شهرت دارد وزک
چو فلک تاو که با چوق و سنگ بسوزانند و در میان درخت بید • گفته که هرگز بار ندهد و بعربیه خوب
گویند وزمه چو چکه آخر فصل زمستان فصل ها هزار و هزاران
عدد معروف و بمعنی بلبل و عندلیب و بزای چهارم نیز و دار هزار است هزار اسپ نام قلعه
بود در خراسان هزار اسپند و هزار اسفند نوعی از سداب کوهی و هزار
استین کنایه از نور یا باحیثیت شعبها و هزار آوا و هزار آوان بلبل و عندلیب هزار بز
بضم با نام قلعه بود در خراسان هزار پیر چو چهار جگر گیاهیست دوائی هزار تابر
چو چهار خانه بمعنی آفتاب هزار چشمه علت در بیشی که اکثر در پشت آدمی بهم رسد و بعربیه سرطان
گویند هزار خانه چو انار و از شکنب و چیزیکه با شکنبه گوسفند باشد هزار داستان و
هزار دستان بلبل و عندلیب هزار رخشان و هزار افشان و هزار چشان
چو قطار بخشان و چهار کشان گیاهیست مانند عشقه که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور بود و از آن دباغان
بکار برند و تاک صحرائی نیز گویند یعنی هزار کر هزار میخ خرقه درویشان و کنایه از آسمان
پر کوکب هزاک بضم و فتح اول چو هلاک زشت و زبون و ابله و نادان و شخصی که زود بسخن
فریفته شود هزد چو نمد حیوانیست آبی و گاهی در خشکی هم باشد و از آن سکاپو و سکلاپو نیز گویند
و خصیهٔ آن را آشش بجها و جند بید ستر و ترکی قندوز گویند هزد کند بضم کاف فارسی خایه سگ آبی
که جند بید ستر گویند هزمان مخفف هر زمان هزو چو بجو مردم دلیر و شجاع هزیان
چو عیان زبان و لسان هزینر همچو خزینه و بمعنی مطلق خرج خصوصا نفقه عیال و گاهی بمعنی

هر روزه و چیو سنبه نیز آمده فصل یای تحتانی یز چو خز گیاه پرخار که با اطراف خیمه بندند تا غیر
جانب یزدابی چو ابجدی قطیفه که بر روی آن تخم مرغ بزنند یزدان چو مردان نامیست
از نامهای حق تعالی عز اسمه و بعضی گفته فرشته ایست فاعل خیر مقابل اهرمن که فاعل شر است یزدجرد
معرب یزدگرد که نام پدر بهرام گور و نام انوشیروان باشد یزک چو تک جمع قلیله که مقدمه لشکر
روند که قراول نیز گویند و بعضی پاس و پاسبانان و بعضی جاسوس یزیز چو هنر شوهر زن

باب زای عجمی

فصل الف اژخ مخفف اژخ کار که بعرب ثؤلول گویند اژدر چو صفدر سر علم و رایت
و بمعنی مار بزرگ اژدرها و اژدها چو خبرها و کم بها م ۱ ماری بود بس بزرگ که بسب
بزرگی جثه بصیغه جمع گویند ۲ شجاع و دلاور خشکین ۳ فردوسی بمعنی مطلق پادشاه ظالم خصوصا ضحاک
گفته ۳ علم اژدها پیکر و اژدهای فلک است • بعقدتین فلک که رأس و ذنب است و ذنبین که
از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک است اژدهاک چو هلاک نام ضحاک بود اژغ چو صمغ
شاخها که از درخت ببرید • باشد اژکان و اژکهان و اژکهن و اژهان
و اژهن چو ارکان و دهقان و کرکدن و اذهان و بمعنی مردم کاهل و معطل و بیکار • اژند
چو کمند گل و لای ته حوض وغیره • و گلی که بر روی خشت پهن کنند تا خشت دیگر بگذارند اژنگ
چین و چین پیشانی و روی و اندام اژه چو مزه الکی که بعربیه نوره • و کلس گویند اژیر چو وزیر
هوشمند و زیرک عاقل و مردم پرهیزکار فصل با بژ چو خز انگور از شدت سرما
برهنه ریزه از هوا ابر و بژ کم چو شلغم باز داشتن و منع نمودن بژکون چو کشکول
شخص قوی هیکل و جلد و حریص به اذیت بژم چو حزم شبنم بژمان چو سلمان غمناک و فرو
بژمژه چو معجمه جانوریست مثل چلپاسه بزرگ که از آفتاب پریت و بعربیه حرباء گویند
بژن چو چمن گل تیره و لجن که در زیر آب باشد بژند چو کمند گیاهیست خوشبو و بعضی
برغست گفته کاه ر بژندی چو مرندی درد و سندی و زنگ معیشت بژنگ چو فدنک
و زنگ کلید و مفتاح بژوال چو احوال صداع به ارلو • و حره معکوس شود بژوج
چو لجوج پیدا کردن و بهم ساندن بژول همچو بجول و شتالنگ کام که ترکی عاشق
و بعربیه کعب گویند بژهان چو رهان از رنج و ی شمالیست که در دیگری باشد و بعربی

فسط گویند بکاف حد که در و زوال مطلوبست **فصل باء عجمی** پژ چو عز ۱
زمین پست و بلند و کوه و بقول بعضی کتل که بعربی عقبه گویند ۲ کهنه و مندرس ۳ چرک و ریم
و بضم اول برف ریزه که از شدت سرما بارد و بمعنی جو و شعیر زند و دوایی که بعربی وج گویند
پژاکند چو ساکن چرکین و پلید پژاوند و پژوند چو دماوند والوند
چوبیکه در پس در خانه افکنند پژپژ چو هرهر گیاهیست که جز از آن نوازش کنند
و ببوی خوش خوانند پژکاکر چو پرکاله حصه و بهره و پاره از هر چیز خصوصا و حلوا و نان
پژم چو عزم کوه و جبل و کتل پژمان بسه حرکه اول پژمرده و پژمریده
چو سلان و دل مرده و دل بریده هر سه بمعنی افسرده و بی رونق و غمگین و لغت اول
بضم اول بمعنی خواهش و آرزو پژمایر چو همسایه کاویکه بعربیدان شیرداده پژن چو زغن
و غلیواج پژند چو کمند بمعنی برعنت باشد کامر پژواک چو لولاک صدای که از کوه و غیره منعکس
شود و بعربی صدا گویند پژول چو نتول بمعنی پژگول و شتالنگ کامر و بمعنی پستان زنان و کولی
که طفلان بدان بازی کنند و بمعنی فندق بعربی پژولش و پژولیدن هر دو بضم و کسر اول
چو کوهش و فروشیدن بهم شدن و پریشان گشتن پژوم چو مسموم تغیر روی از آسیب پژوهش
و پژوهیدن چو فروهش و فروشیدن تفحص جستن پژوه بکسر اول و ضم ثانی تفحص و طلب و اسم فاعل
و امر بمعنی و بمعنی پشته و بلند و ... پژوی باد و ... فحه مردم فرومایه که بعربی ارذل
گویند پژوین چو پروین چرکین و کثیف پژه چو مزه ۱ کتل و گریوه و گردنه کوه که بعربی عقبه گویند
زمین پست و بلند ۲ بستر جامه که بعربی بطانه گویند و بکسر اول و ضم ثانی مخفف پژوه که جستن و تفحص است
فصل تاء قرشت تژ بفتح و کسر اول ۱ برگ درخت نو برآمده و گیاه نو رسیده که بعربی
حقل گویند ۲ مرغکی بود خزین آواز و بعربی صعوه گویند تژاد باداد چو نژاد نام پهلوانی که او را
از اسپاب برد تژاول چو قبایل برگ درخت نو برآمده تژکال چو ابدال برگ گیاه تژدک
چو اندک کرم گندم خوار تژخم چو عزم میخ و بکار تیز و در روی زمین تژوک چو کلوک کرم گندم
خوار تژه چو تره غنچه گل و درخت و شاخه کلید و چوب بزرگ سقف گرفته تیز کوبند و خوشهای
سر تیز خوشه گندم و جو **فصل دال** دژ بکسر اول ۲ ۱ زشت و بد خشم ۲ قلعه و دژ
دژاباد دژاگاه ۲ زاهد و پرهیزکار خاجه سرا دژاکون دیو جولاه

دژاگر دژبرو دژبرار
بمعنی دژکام و دژکامه بکسر اول بمعنی خشم

جیف و دریغ

جیف و دریغ و افسوس دژامنج و دژاهنگ چو شاهنگ ۱ بدخوی و بدکردار
و سهمگین ۲ تیز تر زود خشم و زود رنج و ... دژبراز بفتح با عربی و فارسی چو دلنواز زشت خوی
و بد نهاد خشمگین و خام طمع دژبرد چو بدخورد و دلخراش خشمگین و قهرآلود دژپسند
چو ارجمند زاهد و پرهیزکار دژپیز و دژپیه دژپیهر هر سه بکسر اول و ثالث دژپیه
هرچه ... باشد چو دژخیم و دژخیم و خشینه و خجبه بمعنی کرمها که در میان پوست و گوشت بهم رسد دژخم
و بعربی ... گویند دژخم و دژخیم هر دو بکسر و فتح اول و کسر خا بمعنی بدخوی و بدطبیعت و دژم
بمعنی لئیم و خسیس بر آمده دژخی چو فکری و چرخی بمعنی زندان و آن دیگر دار آن و بمعنی خشم آلود و
سهمگین دژدک چو فلک و باد و غمه و باد و غمه الصاکری که در وقت تابیدن در ریسمان و غیره افتد
و بمعنی آنکه از کثرت کار کردن بر دست و پا افتد دژکاک چو تریاک و افلاک مرغ کرکس و مردار خوار
دژکام و دژکامه چو اسلام و سلامه ۱ سهمگین و خشم آلود ۲ زاهد و پرهیزکار ۳ خواجه سرا
دژم چو قدم و شکم ۱ افسرده و غمگین و بیمار و آشفته و سرمست و مخمور و اندیشه مند و اداس
آدمی ۲ سیاه و تیره و تاریک دژمان و دژوان چو حرمان و الوان افسوس و دریغ
و حسرت دژن چو چمن و دمن و دشکن چیزیکه طعم آن تند و تیز باشد دژند چو سپند بمعنی تند شده
دژندخ آماج سکندر چیز تند طعم و مردم خشمگین و تند و تیز دژواخ چو جملاخ و درشتی و غلظت
و بمعنی فصاحت که از بیماری برخواستن باشد دژده چو ژده و دژده بمعنی دژکام و بمعنی قهر آلود دژهخت گنگ
و دژهرج و دژهوخت و دژهوخت کنگ هر چهار بکسر اول و ضم ثالث و فتح کاف و کاف
اول و سکون ثانی نام بیت المقدس که قبله قدیم بود **فصل دال** دژد چو فرد و سیاه و
و حوض رشرغ چو رجه ریسمان بیابان و شرایط رخت و غیره و بجای هر دو اول زای هوز نیز آمده
فصل غین غژ چو غز نشسته راه رفتن چنانکه اطفال روند غژاب چو شراب دانه
انگور را گویند که از خوشه بریخته و بمعنی استخوان انگور و خوشه غژ و قهر و خشم نیز گفته اند غژغا و
غژغاو و غژکاو و غژکا چو فرداد و جناب بمعنی دم گاوی که در کوههای مابین ختا
و هند پیدا شود و از آن پرچم و برودی قطاس گویند اصلش کژ گاو بود یعنی ابریشم گاو پس کاف را بغین
بدل کردند غژک چو خنک سازیکه از آن غجک و کمانچه نیز گویند غژم چو عزم بمعنی غژب
غژیدن چو کشیدن نشسته راه رفتن و بر یکدیگر لشستن و غژیدن و جسیدن **فصل**

فا

فش چو فرچ که و بضم اول بال اسب فراك و فرالن و فرالین چو بولک وسالک
وساکین بمعنی چرکین و کثیف فرژ و فرئیش چو مرض و مرلیش دوای که بزرگی اگر و بعربی
بج گویند فرغرده چو سرکرده جنبیده و در گشته و غلتیده فرغند و فرغند
و فرکند و فرکنده هرچار چو فرزند و شرمنده بمعنی چیز پلید و چرکین فروده
چو معقوده چوبیکه در پس در نهند فرزلیده چو کوهیده پژمرده شدن و بریان کشتن و بضم
اول تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ و کار دیگر و بمعنی راندن و دور کردن و تکانیدن گرد و خاک
فشام چو خم و تشنگی و فرو ماندگی فشه چو مزه کسیکه همیشه خود را بکثافت آلوده دارد
و بمعنی دندان کلید و با جیم کسره بمعنی پلید و زشت و دیوث و بجا فا قاف نیز آمده فراغون چو
نام حکیمی بود عجمی را فصل کاف کژ همچو کج مقابل راست ۲ ابریشمی باشد فرومایه که
معتبران قز باشد و بضم اول نوع درخت کژابر و کژاوه همچو کجاوه معروف کژاتر
چو کلاته پیله ابریشم کژاغند و کژاغند شو کژاکند و کژاکندش چو دماوند
و ده قبا و زرهش جامه باشد که درون آن را بجای پنبه ابریشم پر کنند و بخیه بسیار زنند و زنده
روز جنگ پوشند کژترخون چو هسترکون درختیست که آن را اکاکره و بعربی عاقرقرحا
گویند کژدم چو کشاده بمعنی عقرب و کژدم بحری نوعی از ماهی که بر سرش خاری دارد
که حربه اوست و کژدم جراده جانوریست که در دیار خوزستان باشد چون پیاده رود و دم خود
بر زمین کشد و هر کرا زخم زند هلاک کند و کژدم کژدن و کژدم نیلوفری کنایه از برج عقرب
کژدمه بفتح میم مرضی است مایل ابرصی که در اطراف ناخن پیدا شود و بعربی داحس گویند
کژدف چو اشرف گیاهی باشد نهایت بدبو کژغا و کژغاو و کژکا و کژکاو
همچو غاو و کاو گاو کژف چو زلف نقره و سیم سوخته و قیر سیاه و سواد زرگری کژکن
همچو گلک در همه معانی کژمژ زبان طفلی که تازه بسخن آید و هنوز خوب نگوید
کژفنه چو رخنه پنبه و حلاکه بکلاه [illegible] و بعربی رفعه گویند کژود چو جبود
نیج گیاهیست برتلخ و دو ولک که او را شتر ایادنیز گویند کژفند چو الوند کلید دان
کژه چو مزه ۱ بهر سه معنی گلک کام ۲ لخلاخه که گوشت پاره بود در بن زبان که او را حلق
او گیته و بعربی لهات گویند ۳ دندانه کلید دان چو به کژیم و کژین همچو کجیم و کجین

کام کره جامه

کام کره جامه کج اغند باشد فصل کاف کژاژ چو قماش [illegible]
کژدهم بفتح اول و دال و ها نام پهلوانی بود ایرانی کژف چو حرف قیر سیاه و سیم
سوخته و سواد زرگری کژشم چو قلم بمعنی سنه کام که در حقیقت بعربی [illegible] گویند و بمعنی
[illegible] فصل لام لژم و لژن چو قلم و [illegible] گل تیره که در بن حوض
باشد فصل میم مژش بضم میم مژگان چشم در هر چیز که او را تاریک کند خصوصا میغ
و نزم مژدک چو اندک و بعضی بضم میم گفته نام مردی بود در زمان قباد پدر نوشیروان که او دعوی
پیغمبری کرد و اموال و زنان را [illegible] از مردم دیگر یکه داشت حلال نمود تا آنکه قباد [illegible]
آن بس متابعت او کرد و چون پادشاهی بنوشیروان رسید او را با هشت هزار کس که متابعان او بودند
بقتل رسانید مژدگانی مژده و نوید و بشارت و چیزیکه برده آورنده دهند مژده چو مرده
بشارت و نوید و خوشحالی مژمژه بکسر دو میم مگس بزرگ سبز رنگ که چون بر گوشت نشیند گوشت را
بد بو کند و کرم در آن افتد و خر مگس را نیز گویند مژنک چو خدنگ ناخوشی و زشتی و بیهوده
مژه بکسر اول موی پلک چشم و مژگان جمع آنست و مفرد نیز آمده مژیدن چو کشیده [illegible]
فصل نون نژ چو کج ۱ سرون کشیده چیزی ۲ دندانه کلید نژاد و نژاده
بفتح و کسر اول چو قدد و فتاده ۱ و ۲ اصل و نسب ۳ اصیل و نجیب و صاحب نسب نژغاد چو رفتار بانگ
و فریاد نژغم بضم و کسر اول همچو نزم و میغ نژند چو کمند ۱ اندوهگین و افسرده و پژمرده
۲ پست و نشیب خوف ۳ خشمگین و قهرآلود نژنگ چو خدنگ دام و تله که حیوانات را
بدان گیرند نژه با ها چو زره ۱ شاخ درخت که بس نازک و لطیف برآید ۲ ورق زر و نقره
که بهیئت برید ه بر سر پادشاهان و نوداماوان نثار کنند ۳ نام ستاره ایست ۴ تیر و چوبیکه سقف
خانه ها بدان پوشند نژیدن چو کشیدن بیرون کشیدن فصل واو وژ
چو مجن [illegible] وژنپه چو تفنگ توزی جگر رنگ که در پایین تیر که جای محکم کردن پیکانست
پیچند و بمعنی بجا فا و او ایش و پوستین سمور و غیره و بمعنی پنبه در تهٔ جامه وژول همچو کول
[illegible] گلک کام و بمعنی طعم شور و بمعنی برانگیختن وژوژه چو فتوح چکیدن باران از سقف و غیره
وژه با دو فتحه وجب و شبر فصل ها هژها چو [illegible]
[illegible] هژیر چو فقیر و شیر خوب و نیکو و بمعنی چالاک و هوشیار

باب سین مهمله

فصل الف اسا چو رسا خمیازه و دهان دره و فاژه و بمعنی شبیه و نظیر اسانه
چو افسانه کوشه چشم نگاه کردن و بمعنی وابس دیدن و بمعنی پایان و جمعیت بسیار اسپ بکسر اول
و سکون سین و بای فارسی موی زهار و موی سفید اسبافکن مرد شجاع و بهادر که تنها میان
دشمن تازد اسبانبر آسفانبر آسفابر بضم ابجد نام شهر مداین که طاق کسری آنجاست
اسپانخ همچو اسفاناخ اسفناج معروف اسپانگیز اسم فاعل است از اسب انگیختن و بمعنی مهمیز و نعل
که آهنی باشد بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند و آن معروف است اسپ تاز معروف است و نام روز
هجدهم از ماهها ملکی و زمین هموار اسپغول بکسر اول و ثالث قسلد و اکلد ... کاه در اینجا
نیز گویند اسپر چو مهر سپر و جد اسپراین همچو السفراین که شهریست در خراسان
اسپرز و اسپریز و اسپرس و اسپریس و اسپرسب
و اسپرسنف و اسفرسب و اسفرسنف هر هشت لغت بکسر و فتح اول چو دلکونه
درکنیز و با بای عربی و فارسی و تا چو سرپوست یعنی میدان و عرصه و فضا اسپرغم و اسپرم
و اسپرهم و اسفرم چو دلبرهم و لبرام مطلق گلها و ریاحین خصوصا سبزی ریحان که
اسپرغم گویند و بمعنی سبز و سبزه اسپرک چو هترک گیاه زرد معروف یا برگ زرد و چوب درخت
جوز اسپرلون چو دلبر ترس خانه و سرای پادشاهان و حکام اسپرم آب چو اسپرک یاب
یعنی دوایی که در آب بجوشانند و بدن مریض را بدان بشویند و بعربی نطول گویند اسپردن بکسر
و فتح اول و بضم و فتح ثالث چو لعده زم کوییست مرتفع اسپرچ چو کشوری آخر شده و نهایت
اسپلیت بفتح اول یعنی پست کام که بعربی رطب گویند و بتر کی بوبجه اسپغول و اسپیوش
و اسفیوش نام دشمن چو دل طول بزرقطونا که دواییست اسپند چو دلبند
سپند معروف اسپندان چو بادبادان تخم خردل اسپنج بضم ثالث ...
کیاهیست دوایی که بعربی اذناب الخیل و لحیة التیس گویند اسپندارمذ و اسفندارمذ
۱ زمین ۲ نام ماه دوازدهم از سال شمسی که آفتاب بحوت باشد ۳ روز پنجم از هر ماه شمسی بقرار که
در اول کتاب مذکور شد ۴ نام فرشته موکل بر زمین و درختان و بیشها و تدبیر امور و مصالح ماه
و روز مذکور متعلق بدو اسپندیاد و اسفندیاد نام پسر گشتاسب همان رویین تن اسپنکوی

واسپنکوی

و اسپنکوی چو نیکوی و اسپندوی نام کنیزک تژاو داماد افراسیاب که
بسیار جمیله بود و چون تژاو کریخت آن کنیز بدست بیژن افتاد اسپه با بای عربی و فارسی
و ظهور ها مخفف اسپاه و سپه و لشکر و بمعنی سگ و کلب اسپهان همچو اصفهان که شهریست معروف
و جمع اسپ بهر دو معنی که مر اسپهبد بضم و فتح بمعنی سردار لشکر و صاحب سپاه و مخصوص
ملوک طبرستان اسپهبدخوره و اسفهبدخوره بفتح با و واو معدوله باصطلاح ...
فارسی نقش ملقه اسپیجاب و اسفیجاب چو اسپید آب نام شهریست از ماوراء النهر
اسپیغ همچو سفید مثقال سیاه و بمعنی بی رنگ واسپید ددرو درخاریست در آذربایجان
که بکیلان کنند و اسپیل چو تخصیل کیسه پیوسته وزدی آب کند است چو دوست
۱ مخفف ستر که چارو اپست ۲ استخوان آدمی و سایر حیوانات و تخم میوها که هسته نیز گویند و بضم
اول ۱ تفسیر کتاب زند ۲ الکه ح وانده ا خن ۳ سرین و کفل و بکسر اول ۱ امداد استادن
ستایش و بعربی قلعه سعد و دیر استا چو سکیا قلعه محکمیست از ولایت رستمدار و بضم
اول ۱ تفسیر کتاب زند ۲ محقق سه یعنی آموزگار و دانشمند صنعتی از امور کلیه و جزئیه و بکسر اول
۳ استایش کننده ۴ نام قریه از سمرقند استاخ همچو کستاخ استاناد چو مهرزاد
بمعنی سهراب استاره بچهار معنی ستاره کاه مرو نام بلوکیست از کاشان و نام قلعه ایست از فک
استاک چو مسواک شاخچه تازه از تاک رود استام چو کلمام ۱ ساخت زین
و یراق که از طلا و نقره باشد ۲ معتمد و اعتماد که استام نیز گویند استان و استانه
چو ستان و ستانه جای خواب و آرام استانیدن چو چسپانیدن بازداشتن و
منع کردن از رفتن استبر چو استخر ستبر و کنده و غلیظ استخر همچو اصطخر یعنی ستخر
استخوان معروفست و کنایه از مردم اصیل و نام حلاحلیست و نام جانوریست و اشتر
خرما را نیز گویند واستخوان در گلو گرفتن کنایه از درد و محنت کشیدن استخوان رند
و استخوان رنلو استخوان رندک بادال و کاف فارسی مرغ هما که غذای او استخوان حیوانات
استراز چو بیقرار مرجک و عدس استردن چو بر خوردن محو کردن و تراشیدن
استرش بضم اول و ثالث و فتح را کاواهن و اهنجت استرنک بفتح اول ... مردم گیا باشد استرون بفتح اول و ثالث فارسی یعنی ستردن کار یعنی ... مانند و ...

استره چو ستیز تیغ سرتراشی که عرب موسی گویند استل بکسر اول وفتح ثالث برگ
وانگبیر استم ستم وظلم استن واستون ستون عمارت استنبه بکسر الف
یعنی ستنبه کامر استوی چو خوشبوی یعنی مهره پشت استه چو خسته تخم بعض میوها

استوار واستواه چو گلعذار
استخوان هرسه معنی ستور وستوان کامر
استودان بضم اول یعنی ستودان کامر
استور چو مزدور یعنی ستور کامر
استوه بکسر اول یعنی ستوه کامر

مانند خرما وشفتالو وغیره که هسته نیز گویند و یعنی استخوان ادمی وحیوانات وبکسر اول وضم ثالث ولام
با مخفف استوه کامر وبکسر اول وثالث ستیزه ولجاجت استیا چو کبریا کو بیت [illegible]
هرات وغیره استیدن چو چیدن لجاجت وستیزه کردن استیر چو کفگیر مقدار
معین شش درم استیزه ستیزه ولجاجت استیم چو تسلیم استین جامه و
بکسر اول یعنی ستیم کامر استینه چو سینه تخم مرغ اسریج بکسر اول وثالث
بید معنی سرنج کامر که سنج وسجوف باشد اسرغوش یعنی سرغوش کامر اسرغشنه
چو ای حو مله شهریست از ماوراء النهر که نیچه نیز گویند اسطرخ همچو اشخره صعوه کامر اسطرلاب
چو کند یاب التیست که منجمان بکار برند ومعنی آن بیونانی ترازوی آفتاب اسغده چو کرده ویکدم
اماده ومهیا واسغدیدن مصدر آنست اسغر واسغرنه واسکر چو کنده دلیچه
خارپشت تیرانداز که سیخول نیز گویند اسفرنگ چو بی خنگ [illegible] در برفند اسفرود چو
دل کبود مرغیست بقدر گنجشک که کاکل دارد ولعبه قطات گویند اسفنج واسفنجه
چو دل رنج [illegible] ابر مرده که شبیه بجد کرم خورده باشد اسفند چو دل بند نام
اغر [illegible] نام محالی در نیشابور ونام دو ولایت ونوعی از سداب کوهی اسک چو چرک و
اسکداذ بضم وفتح وکسر اول چو رهگذر هر دو یعنی برید ونامه وچیز که پادشاهان با
چیره خانه بجای فرستند اسکرک [illegible] چو فرفرک صدای برجستن کلوی اختیار
که بعربی فواق گویند اسکره چو غنچه کاسه وجام گل اسکندان چو فرزندان
کلیددان چوبی اسکندروس نام پسر اسکندر ذو القرنین ولقب نام مادر اسکندر ویروی
بیرخوابر یاز اسکنه واسکنک [illegible] افزار معروف نجاران که بدان چوب را کو
کنند اسکیز واسکیزه چو استیزه برجستن وابز زدن وجفتک [illegible] ستور ودواب
اسلوب بضم اول ١ نام حکیم بود ٢ جنسی از طعام ووصعه طرز وروش اسمند چو
الوند قریه بوده از سمرقند اسمنذ بفتح اول یعنی سام اندر کامر اسن چو چی دوید جامه

که دارو و واز گونه پوشیده باشند کالک وخربزه نورس اسو چو کدو یعنی سوی وجا
اسوان چو همواره ١ نام شهریست از ولایت صعید مصر که رود نیل از حوالی آن می گذرد ٢ [illegible]
سو رو مقابل پیاده ٣ بزبان گیلان جمعی از لشکریان که اول مرتبه با چماق وبر جنگ کنند آسیا
چو دریا سیاه مقابل سفید ولغت زند سینه وصدر اسپرک چو خبرک یاره خوزنامه اسپرم اب
یعنی اسپرم اب کامر که بعربی نطول گویند فصل با بش بضم اول وکسر ثانی کباب
و مخفف بوسه وبفتح اول ترجمه فقط وحسب ویعنی بسیار وپسندیده وامر بقطع کردن بسا چو رسا
یعنی بسیار ونام شهریست که در فارس است بسارده چو چهارده زمینی که بجهت زراعت اب
داده باشند بساره چو هزاره صفه وایوان بساک چو هلاک تاجی که از گلها
وریاحین سازند وسلاطین روزهای عید وجشن وسایر مردم در روز دامادی بسر نهند بسانج
چو [illegible] گیاهیست بهیات هزار پای ورنگش مانند [illegible] سرخ وبر پوستان که [illegible] بود چون بشکند
اندرونش زرد بود بساوند چو داوند قافیه شعر وهر چیز که باهم مناسب باشد بسباسه
چو کرباسه [illegible] دوای معروف ودر عربی یعنی بزرگ کامر بست وبستان وبسته
چو جست وبستان [illegible] یعنی گلزار وجایی که میوه های خوشبوی در آنجا باشد وبسر بفتح سین شده
مرجان بابیخ مرجان بسناخ چو گستاخ معروف بستاذ چو بسیار رست وما
استوار بستام چو اسلام ابتدا مرجان بستان افروز گلیست سرخ که تاج
خروس نیز گویند بستان پیرا باغبان که باغ را پیرایه کند بستاوند چو [illegible] زمین
پشته پشته وکل [illegible] بوده وزمین ناهموار بستر اهنگ چو دل اهنگ کانه بستردن
چو ابردن محو وپاک کردن بستک چو [illegible] جمع درخت پسته وبعضی گفته اند رکعت
بسترجم زن مقیم ومهتر زن بستو چو [illegible] ١ [illegible] وسفالین کوچک
چو بکه بدان ماست در هم زنند وبشورانند تا مسکه از دوغ جدا شود [illegible] نیز گویند
بستوه وبستر هر دو بکسر اول وضم ثالث یعنی ستوه وسته کامر ودوم بفتح اول و
ثالث جامه حریر منقش ودامادی که بحجله نشسته باشند ونام نوایی از موسیقی بستر خاستن کنایه از
محبوب ومطلوب بسیجیدن کنایه از [illegible] کردن واتمام وکارسازی وغمخواری وکذا [illegible]
[illegible] بسرکت چو کنگ دسته گندم وجو که درو کرده شود وبسکون ثالث نخمی که الکلک

کویند بغنده چو کرفته و برده و عید و اماده بک چو خنک داردی که از آن ایه و بعربی
الملک کویند و بسکون ثانی دسته کندم و جو که درو کرده باشند و بمعنی فاشه و خمیازه و باد و
فسید پنبه که بجهة رشتن بچیده باشند بسکله چو شغله چوبکه پس در نهند بل
چو اجل غلا کاورس و بمعنی باشند و امر به راه کذشتن و در عربی جمع ابیل که دیو و شیطان باشد
بلانیدن مخفف بکلانیدن بکر چو بیدانه ایست مابین عدس و ماش که از آن
ملک و بعربی خل کویند بسمل چو بیدل حیوانیکه ذبح کرده و بسم الله باد بکویند و بمعنی
بر و بار بسناس چو شناس و هربان که بواجب الوجود حقا و ندست بسنج چو شکنج
خنکی و داغیکه باعضای مردم افتد و عرب کلف کویند بسند چو سمند سزاوار و کافی و کفایت
کنند و بمعنی تمام بنک چو خنک یعنی بسک کاه که کمکجینه ناخن کرید بوته
چو سکوته و چه بوده یعنی زلف بنود و بنول چو فضول و فضول یعنی تقرب و
بته باه و فتحه یعنی بسک کاه که اکلیل الملک باشد بنج چو فلج ساخته و مهیا
در مطلق کارها خصوصا برای سفر و اسم فاعل و امر به معنی و بمعنی قصد و اراده و بکسر اول بزاده
و سنجیدن معد ساخت بیله چو وسیله با قلا الصحرائیه که کو چکزار با تطای معرد حث
فصل باء فارسی پس بضم اول مخفف پسر پسا بچو فسا که شهریست در فارس
پسادست و پستادست بفتح اول و دال نسیه و معامله مقابل نقد
پس افکند اندوخته و پس انداز در امور دنیا و آخرت و بمعنی میراث پساییدن چو
رسانیدن آب دادن باغ و زراعت پساوند چو دماوند قافیه شعر پساویدن چو
رسانیدن و دست مالیدن و لمس کردن و بمعنی سنی کردن پست چو دست خلاف بلند و بمعنی
زمین هموار و بمعنی خراب غیر آباد و کنایه از مردم خسیس و بخیل و بکسر اول مطلق آرد خصوصا آرد
که بعربی سویق کویند و نام میوه ایست که جوکیان و مرتاضان بجهة غذا سازند پستا چو فردا
بر سر کار رسانیدن الشروع رفتن پسته شکرفشان کنایه از لب و دهان معشوق پس خم زدن کنایه از
کریختن و پس دست کردن کنایه از پنهان کردن و ذخیره نهادن و پس سپردن کنایه از
بجلات و محل را بکیله و در کردانیدن و پس کوش افکندن کنایه از فراموش کردن پس محر
چو سرمجه ابران به کار و مردم سفله پشام چو دمام سحور خورد در ماه رمضان و غیره پسند

پاچین چو ساکین
بقیه میوه که در باغ بعد از چیدن
بماند

چو نخور

چو نخورد و سکندر مخفف پسر اندر یعنی پسر زن از شوهر دیگر یا پسر شوهر از زن دیگر پسند مخفف پسندیده
پشکل نوعی چو سند که بکرک و زاله فصل تاء فوقانی تس چو خس بانگ و صدای و بضم
اول بادیکه از راه اسفل بی صدا بیرون آید و در عربی بمعنی آب دهان انداختن بسوی کسی تشی مخفف
تو هستی یعنی تو بودی و توی تس سد چو تیشک کیاهیست دوائی که از آن شاهبانک و بعربی
کویند تسلیخ چو زنج سجاده و جای نماز تسمه چو رشته چرم خام و دوال چرمی و موی شانه کرده
بالای پیشانی تسو چو کدو یک حصه از بیست و چهار حصه کرده و سپر در روز و شب و غیره باشد مثلا از شبانروز
یک ساعت را تسو کویند و بعضی از معربان طسوج است فصل جیم مهمل جساد چو فساد
زعفران جستن چو بستن رها شدن و خیز کردن و کریختن و بضم اول طلب نمودن و با فتح
جنک چو رنگ محنت و رنج و بلا جنبی چو خضمی خار خسک یعنی خار سه پهلو پهلو
فصل جیم عجمی چسبیدن معروف است و بمعنی چیزی را بدست محکم گرفتن و بمعنی میل
کردن چست بضم اول ۱ چلد و چابک و چالاک ۲ تنگ و چسبان مقابل فراخ
و کشاد ۳ هر چیز نیک و با اندام و محکم و نازک و زیبا ۳ نوعی از اشیا از قرار چستر چو جسته ۱ ۲
نغمه و آهنگ ۲ ساغری و کیمخت که از پوست اشتر و اسب و غیره سازند و بضم اول شتر دال بزرگ و
و غیره چسنک مردم کل و کچل و بعضی یعنی داغ پیشانی بکثرت سجده یا چیز دیگر گفته فصل خاء
خس چو پس ۱ معروف است ۲ مردم دون و فرومایه و دنی ۳ رذل و بخیل کم زکات نیز کویند
۲ جانوریست که جثه آن بقدر جوی کوچک و پاهای آن باریک و دراز است و در روی آب میدود و
و بعضی کویند مرغیست سفید بزرگتر از کلنگ و باشد به عربی کاهو را بمعنی دوم فارسی و خس بدهن گرفتن
کنایه از عجز کردن و امان خواستن و خس پوش کنایه از پنهان کردن چیزی مشهور بطریق
و پوشاندن عیوب خستر چو کمتر حشرات الارض خساره چو هزاره و اجاره بیرسانیدن درخت از
شاخهای زیادتی خسانیدن چو رسانیدن بدندان ریش کردن و مجروح ساختن خسپی بضم اول
ستاره مشتری خست چو درست ۱ شکستن و آزردن ۲ رنگ و لون ۳ نفع و فایده و بضم اول
۱ قرار و آرام ۲ آستین جامه خستو چو بستو تخم میوها که خسته نیز کویند و بضم اول ۱ اقرار کننده
و معترف ۲ نام یکی از بزرگان چین بوده و بمعنی جانور کرده خستوانه و خستونه چو خسروانه
و ککوله تاسیکه درویشان و فقرا پوشند و از آن پشمها و موها آویخته باشند و بعضی کویند خرقه بود

مرغ که آن را بس وبار بجای دیگر بدو رتند **خسته** چو رشته ۱ تخم بعض میوه مانند خرما وزرد آلو
وغیره ۲ بیمار وآزرده ۳ زمینی که آن را آشیار کرده باشند ۴ مخفف خواسته ورنجیده وبضم اول بنیاد
وبنوره دیوار **خسر** چو شتر پدر زن وپدر شوهر را ودو فتحه کج دار آمده **خسرو** بضم اول
وفتح ثالث پادشاهی بود از کیان که پدر سیاوش باشد و هر پادشاه ذی شوکت و بمعنی امام عادل و پادشه
پدر زن وپدر شوهر وخسرو اقلیم چهارم وخسر انجم وچهارم سپهر و ذرتین عطاو
ستیادکان کنایه از آفتاب وخسرو خاور کنایه از خورشید را وخسرو هشت بهشت
اشاره بخاتم انبیا صلوات الله وسلامه علیه وآله **خسروانی** ۱ لحنیست از مصنفات باربد مطرب
که اکثر مسجع بوده بدون نظم در مدح خسرو و از جمله سی لحن مثبت و نظامی او را لحن سی ویکم گفته ۲ نوعی از زر نیکو
وهر چیز لب ریز نیک ولطیف ونیکو را خسروانی میتوان گفت **خسرودارو** خولنجان وبعضی نبات
سفید ناک گفته که بعربی کرته البیضا باشد **خسروی** نوعی از شراب خوشبوت **خسف** چو طلف
فرو کردن وجور **خسق** چو شفق گل کاوشه ومصغر **خسک** چو ملک خاریست سه گوشه
ومعتبان خسک باشد وبضم اول مطلق وفت ورزیدن و بمعنی ناخیره درخت وبکسر اول گل کاجیره
وکاوشه وبعربی قرطم ومصغر **خسکانک** چو افغانان تفحص بلیغ وجستجو وتجسس که بعربی استقصا
گویند **خسم** چو جسم جرحت وزخم **خسنده** چو پرنده هوام که مکس وپشه وامثال آن باشد
خسود چو قصور ۲ پدر زن وپدر شوهر ۲ دروکه خسودن وخسوردن ودرویدن غله وعلف
خسودن بضم اول درویدن غله **خسوره** چو سوره پدر شوهر وپدر زن **خسیدن**
چو رسیدن خاییدن وجاویدن **فصل دال مع السین** **دس** مخفف دیس که شبیه ونظیر
ومانند باشد ونیز آن کرسا رست وبضم اول گل بخت وکلاه کشته **دست** چو جست ۱ معروف
۲ غایه ونفع ۳ نصرت وظفر ۴ صدر ومسند ملوک ووزرا واکابر که چهار بالش نیز گویند ۵ قوت
وقدرت ۶ طرز وروش وقاعده ۷ یک چیز تمام چون یکدست جامه وسلاح از سر تا پا ویکدست خانه تمام
۸ کرت ومرتبه ودفعه چون یکدست بازی در قمار وسفر یعنی یکمرتبه سفر وقمار ۹ دستور ووزیر و بمعنی حرفت
وصنعت وپیشه نیز آمده ودست آوردن کنایه از وا کردن وشفاعت نمودن وتربیت کردن
وغالب آمدن ودعوی نمودن ودست از سر گرفتن کنایه از بی شفقتی وکم لطفی ودست افشاندن
کنایه از ترک تمام کردن وانکار کردن وترک دادن چیزها ودست اُفتاده کنایه از خادم وازعاجز

وناتوان

وناتوان و بمعنی بیکار ودست آموز مرغ آموخته ودست انداز بمعنی تعدی وبی حساب وکنایه از
رقاص وارتشا وروا رکیسه بر واز غارت وتاراج و بمعنی تیر انداز وکسیکه پهلو بکسی زند وکسیکه صدر ومسند
بگیرد ودست پاک کنایه از فقیر دست خالی وواز پرهیزکار رسیدن وازدستمال ودست برتو کشیدن
کنایه از خودآرایی وزینت کردن ودست برد بضم با گرو بردن از حریف در بازی وکنایه از قدرت
وتوانایی وافزونی ودلیری در جنگ وغیره و بمعنی کار نمایان کردن و بمعنی فتح وفیروزی وچالاکی
ودستی ومزه وبازی دادن ودست بر دهان زدن ودست بوس کنایه از پشیمانی وازر
افسوس وتحیر ودست پس بمعنی آخر کار وحصه که قماربازان در آخر بازی بیکدیگر دهند ومسند دیگر
از مسند دیگر کم مرتبه باشد ودست بسته کنایه از بخیل وممسک ونماز کردن نقاشیستی ودست
بشاخ زدن کنایه از معشوق ویار بهم رسانیدن ومطلب جدید جستجو کردن ودست بکسی
کسیکه کسب ومال را بهتر از خوش اند ودست پلش داشتن دست به جا کردن ودست بستن پیش
کسی وکنایه از منع وازگدایی کردن ودست راست معروفست وکنایه از وزیر اعظم ودست
رس کنایه از قدرت وتوانگری وجمعیت ودست صلب کردن کنایه از دست بستن پیش مخلوق
ودست شکسته معروفست وکسیکه کسب وصنعت نداند وهنر وکمال وفهم نیز نداشته باشد
ودست کار کنایه از معاون ومددکار ودست کش شخصی که دست نابینا از گرفته ببرد و بمعنی
کدا و بمعنی اسیر وزیردست وانکه چرخ وشاهین بکار برد وبچه سگ شکاری وگروهی که چون دماغ
در حضور حقیقت شود ودست کشیدن دست مالیدن وکنایه از دست درازی وازدست بازداشتن
وازگدایی ودست کفچه کردن کنایه از گدایی کردن ودستمال معروفست وکنایه از بهره
وزبون بودن ودستمردی چونکه نشدی مددکاری وشفاعت وامانت ومکبرنات کنایه از قوت
وقدرت ودست موسی کنایه از آفتاب **دستا** مخفف دستار که مندیل وروپاک
ودستمال وامر واسم فاعل نیز آمده **دستادست** معامله نقد غیر نسیه **دستادان**
چو کاردان اجرت ومزدی که پیش از کار کردن بمزدور دهند و بمعنی شاگردانه و بمعنی مزد کالای نیز آمده
دستارچه مصغر دستار بمعنی روپاک ودستمال وبمعنی طره وتحفه علم ودستارچه سلطنت
کنایه از هدیه دادن وتسلیم کردن ودیه رحمتی **دستاس** چو کرباس آسیایی که بدست گردانند
دستاسنگ چو رنگارنگ غلاخن **دستان** چو مستان ۱۵ نام زال پدر رستم

کو سیمرغ دستان زند نامیده بود ۲ کمر و حیله ۳ نغمه و سرود ۴ حکایات و افسانه ۵ موعظت از سر
و نام جادوئی هم نوشته اند دستادنجن و دستادبخن و دست برنجن
و دست برنجن و دست ورنجن و دست ورنجن دستبند و سوار که زنان برای آرایش
دست کنند دست بند چو مستمند ۱ لعل و مروارید و گوهر آن که در رشته کشند و زنان بر دست بندند
۲ حلقه زدن مردمان و جانوران نشسته یا ایستاده ۳ دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن ۴ چیزی که داماد
بخانه عروس فرستد و بعضی مهر موجل و صداق که نقد باشد و معرب آن دستیمان است دستخوان چو
سخت جان دستار خوان و سفره و راز دستخون چو سرنگون نزد دست که کسی چیزی را
باخته باشد و دیگری چیزی نه باخته باشد پس کرو بر سر خود یا یکی از اعضای خود بسته باشد و عوض شش درکرده
بر عقد و کشیده باشد یعنی غالب آمده و بعضی سند حکومت که بر سران قتل و کشتن واقع شود دستکول
ثالث نیز نوشته اند دستتر و دستره چو کمتر و مسخره اره کوچکی که بیک دست بکار برند
دست سنگ ظاهر دست سوزه چو بنت روزه و دختر نادان نام که خواستگاران
باشند آنکه هنوز عقد نکاح نکرده باشند دستکار چو دستیار ۱ همکار ۲ ابت کار زده
۳ ساخته و پرداخته ۴ نشان و فرمان ۵ نقش و کارنامه که بر سنگها و دیوارها نقش کنند ۶ چابکی و حیله
دست کله چو سخت قله ۱ چیزی که از ریسمان و چرم سازند و دستهای آب کش را در محراب آن بربندند
۲ شبیه و نظیره مانند دستک زن مطرب و سازنده و خواننده و بعضی شمال دستگاه
و دستگیر چو جنگ گاه و جنگ گیر ۲ قدرت و دست رس کثرت اسباب و اموال و جمعیت
علم و فضل و دانشمندی و دستگاه وجود کنایه از ده قوت بشری که واهمه و خیال و متفکره و حافظه
و حس مشترک و باصره و سامعه و لامسه و ذائقه و شامه باشد دست گزین ۲ سبب جنبیدن
کل دیدگ ۲ هر چیز منتخب و کنایه از شخصی که طالب صدر مجلس شود دستگاه فند دست فال
چو سخت ناف و شصت ال سفته که سودا های استادان و ارباب صنعت است و از آن مبارک دانند
دستمان چو بر فراز وضوی مسلمانان که برای نماز بجا آورند دست مزد اجرت و بعضی
مکافات نیکی و بدی دست موزه چو بنت روزه دست آویز و تحفه و ارمغان دست ناچ
تنگنا ظرفی که اگر با یک دست توان برداشت چون دوات و کوزه و غیره دستنبو و دستنبوی
چو عنبر بوی گلوله که اگر از اقسام عطریات سازند یا گلی که از آن عطریات درشت کوچک ریخته دو

کرفته بوینه

گرفته بوینند یا هر میوه خوشبوی که بجهت بوییدن در دست گیرند خصوصا شمامه که خربزه کوچک الوان است
دستواد ۱ ۲ بیهوده دستیار و بهدست ۲ عصای پیران و شبانان ۳ یاره و دست برنجن ۴ پر چیز
پاره که بمقدار دستی باشد دستوانه چو اشتکانه ۳ ۱ دست برنجن ۲ صدر مجلس ۳ قلچاق
که در جنگ در دست کنند دستور چو مستور ۱ وزیر و نخشی یعنی صاحب دست ۲ رخصت
و دستوری ۳ چوب کشنده و دارای که بعرض بر بالای کشتی نهند و میان کشتی با آن نگاه دارند ۴ طرز و روش
۵ پیشوای امت زردشت مانند هیربد و موبد چوبیکه در پس در اندازند تا گشاده نگردد دستوری
رخصت دستوم چو کتوم بند کردن و در خاطر نگاه داشتن معانی دستنبر چو جسته ۱
قبضه شمشیر و تبر و تیشه و اره و غیره ۲ گلها و انواع ریاحین و سبزیها که دسته بسته باشند ۳ جارو
۴ یاره و دسه کاره گستاخ و جسور و بضم اول یعنی سنگ دستی چو مستی ظرفیکه آنرا با دست توان
برداشت و معرب آن دستیج است دستینه چو کشکینه ۱ مکتوبی که بدست خود بنویسند و توقیع
و فرمان شاهان بود ۲ دست برنجن ۳ دسته کارد و شمشیر و عود و رباب و غیره دسک چو رکو
رشته و ریسمان باید و که بر سوزن بیکشند و با آن ساقه دسکره چو سنخوه مطلق
شهر چنانکه مصر و مدینه خصوصا شهری در عراق عجم دسمر چو نسر نوعی از ظرف باشد دستوزده
دسوک چو سلوک و نبوک یعنی هیزم باریک دسنه چو پرورده چوبیک
با دو نخ تمه ریسمان و ابریشم که جولاه بعوض کار در نورد پیچد دسین و دسینه
هر دو بفتح و ضم اول چو ابین وسکبه خم که بعربی دن گویند فصل دال با شین دش چو بس
۱ رسیدن و امر از رسیدن ۲ رسن و کمند ۳ طلا و نقره و فلزات دیگر که آنرا گداخته باشند
۴ در و خانه است در آذربایجان که ارس گویند ۵ گلو شیدن ۶ چاهیست در آذربایجان
یا در بالطاکه و بضم اول ۲ ۱ حریص در چیز خوردن و پرخوردن ۲ محکم و سخت و بکسر اول
امر از رسیدن و رشتن و در عربی بفتح اول و تشدید ثانی اطلاع و افتادن میان مردم که
و چیزی از حکایت و خبر و ابتدای شب و نام کوهیست دشام چو قسام نام آهنگری بوده که
بتدبیر سکندر آینه ساخت و نام نقاشی که در خدمت بهرام گور بود دشامند چو بهانه حسرت و افسوس
دشت چو دست ۱ ۲ نام که معروف است ۲ زمین ۳ صفه و ایوان و
بضم اول ۱ ۲ ۳ ۴ رویدن که معروف است ۲ محکم و مضبوط ۳ دلیر و شجاع و خیره و غالب

خاک و تراب دستاخیز و دستخیز چو دست اویز و حلقه نیز یعنی قیامت و روز جزا
دستافه چو دستار و طبقه و دایه دستاد بفتح اول مخفف رستکار یعنی خلاص و نکات
و فیروزی دستاک چو افلاک شاخ تازه که از بیخ درخت برآید دستتر چو خسته ۴ ا یعنی
خلاص یافته که معروفست ۲ بازار معروف ۳ روش و قاعده ۴ یعنی صف زده از مردم و دندان
و غیره و بضم اول ۱۲ نام حلوائیست که بعربی کعب الغزال گویند ۲ یعنی رویده و دسته خاک
کنایه از سایر موجودات دستهم نام رستم بعلاوه الهاک دستی چو بستی
۱۳ رزق و روزی و نان و حلوا و ما حضر ۲ دلیری و شجاعت و چیرگی ۳ راحت و فرخت ۴ محکم و استوار
دستک چو جید حصه و بهره میان اصناف و قسمت و بعنی سزاوار و مانعی رسیدن و خورکردن
و متوجه شدن دستم چو خصم خدمتکار نزدیک رسمی مانند ابدار و جامه دار و غیره و بعنی داغ
و نشان و شیوه و عادت دستکوب چو بد خوب نیس زنبور عسل که عرب یعسوب گویند
فصل شین منقوطه دستواد و دسپین چو کم سواد و لبین لعبت زند خیزه و دستان
شتپ بابای فارسی چو آب یعنی جنبد و خیز کننده و بعنی غیبت مقابل حضور شست
چو مست ۱ ۸ عدد یست معروف و الان اعداد شمارند است ۲ زنار نصاری و گبر ۳ شش رگ
و نیشتر که عرب مبضع گویند ۴ انگشت ارکه عرب ابهام گویند و بعضی بمعنی زه کرده ۵ طلایی که بدان ماهی
بگیرند و بعنی دام نیز آمده ۶ مضراب که بدان ساز نوازند ۷ تار رود و ابریشم و مفتول
که بر ساز بندند ۸ حلقه رسن و کمند و زلف و غیره و بکسر اول مخفف نشست مقابل برخاست
و بعنی نشستگاه زنان نیز آمده و شست کمان تیرانداز و کماندار شستگاهی چو صفهانی
بنا و بنوره حمارت که عرب اساس گویند شتنه چو خفته روپاک و دستار چه شستن
چو چمن صدف و گوش ماهی و هر چیز که لمو کنند و نی شکر و خار ترنجبین و رحم و بچه دان
فصل عین بی نقطه عسل طبرزد شیره نبات علی
بارچه زردی که یهودان بجهة امتیاز بر دوش جامه دوزند و بعضی جامه کبران گفته و رنگی
که اکثر یهود و فقرای هند جامه را بدان رنگ کنند فصل غین منقوطه غنا
چو رسا غوره خرما یعنی فارسی و عرب بلح گویند غالک چو بلاک گیاه خفته و طناب که بدرخت
پیچد غسکل چو حنظل گل ختمی غلکج چو اعوج بختیست که شیرازی حولک طنبان گویند

غسک چو فلک

غسک چو فلک جانوریست بزرگتر از کبک و شبیه که خون اوغیرا بکند و بعضی انرا ساس گویند
فصل فا فا چو رسا شهریست از فارس فاد مخففا فار فان چو خان
۱۲ سنگی که شمشیر و کارد و غیره را بدان تیز کنند ۲ افسانه و حکایت و بیهوده فانه
چو بهانه ۲ ۱ حکایت با اصل ۲ یعنی شهرت یافته و خبر فاپیدن چو رسانیدن مالیدن و رسیدن کردن
و رام ساختن و اقامه دادن افسونگری نمودن فسرده بضم و کسر اول چو شمرده ۲ ۱ ابرسته و منجمد
شده و بعنی دل سرد گشته که بکاری اقبال نکند ۲ بعنی بیکاری فسره چو جگره ارزه از سرما یا از
ترس فسنه چو وسوسه علفیست که ترکی بو لنجه گویند فسن چو چمن محفف
فسان که سنگ معروف باشد کامر فشوجن چو نمودن نوعی از طعام لذیذ که بیشتر مردم گیلان
پزند و الان فسنجان گویند فسوس بکسر اول ۱۲ ظرافت و مسخره و لاغ که آنرا افسوس نیز گویند
۲ ارزاه بیراه شدن و بیراهی کردن ۳ دریغ و حسرت که فسوسیدن مصدر آنست و در عربی نام
شهری و قبا لورس فسون چو فزون بمعنی افسون و افسونگران و مکر و حیله فیله چو وسیله
ظروف مذهب و شهر و خرد کاو و آهو و بعنی شاخ درخت فصل قاف قباس
چو قطاس نام کوهیست در یمن که معدن عقیق است و بعضی گفته نام معدن آهنیست در ارمنیه
فصل کاف قتب چو آب نوعی از فرمای خشک و در عربی سخت مقابل سست
کن چو خس مردم و کسی یعنی مردمی و ناکسی و نامردمی و بعنی عاقل و بضم اول معروفست
کسا چو رسا گلیم و پلاس کساد چو فساد ناروا و ناروایی متاع کسبج چو علعط
کشنیز که سبزی معروفست کسبه چو دبه کنجاره که ثقل و باقی مانده تخمهای باشد که روغن آنرا
گرفته باشند کسیرج چو شیرج مروارید و لؤلؤ کستاج چو امواج کاسنی
و هندبا کستر چو کمتر خار که بسوزانند کستل چو مهل جلاجل سرگین کردی
کستن چو خفتن کوفتن و کوشه غله کوفته که هنوز از کاه جدا نباشد کستی
چو سستی ۲ ۱ کشتی گرفتن ۲ زنار نصاری کستینه چو پشمینه خار اشتر کسری چو بصری
نام انوشیروان و هر پادشاه عجم را نیز میگفتند کسر چو قمر سطبر کسک
چو خسک قلیه گوشت و بعنی مرغ ملکه که عرب عقعق گویند کسمه چو ۲ ۱ زلف پیچ و خم خورده
که در چهار کناره و بعضی گفته زلف غلط و عاریتی و بعضی مویست که زنان در پیش سر پیچ بندند ظاهرا

تیل باشد که در پیشانی گذارند ۲ نان کلیچه کسند بضم دال چو سند رنا کس فنا ایل
چو خشنک یعنی گرسنه کام که خله باشد بکار دیده شد کسنی چو قسنی مخفف کاسنی و بکسر اول
سفیت کرد و قسنی وحشیش گویند کسوت کافوری کنایه از برف کردن زمین را سفید کند کیوند
چو بکرد درشتی کردن با مردم کسود چو قصور نگاه داشتن چیزی بلاحظه هر فرکسوز
چو زبون نام یکی از علمای مجوس که بتناسخ قایل بود کسیلا چو حیدر ادار و بیت که او را
کسیلا گویند و آنرا کسیلا و کسید نیز گویند بیت بدار چینی کسین چو نفیس دارو که بدان
جوهر فولاد ظاهر کرده فصل کاف عجمی کبارد همچو گذشتن و یعنی خوردنی خم دی
کشاد همچو گذار از گذشتن و یعنی خورنده خم دمی مانند خاکسار و میکسار و امر گذشتن
کنت چو دست زشت و بد کستاخ همچو گستاخ بی ادب و دلیر و چلد کستردن
پهن کردن و فرچیدن و فراز کردن کننز چو دسته سرگین و فضله حیوانات کتهم
چو محترم نام نوذر بن منوچهر و نام پسر گرد ایرانی کشته مهاد کنایه از بی قید و سخن نشنود و ستیزه
و خودسر و کشته فوش کنایه از هلال و … نوا ز پیاله که از طلا و نقره باندام کشتی سازند کسل
چو دل گسیختن و اسم فاعل و امر بمعنی و کسله یعنی گسیخته شد. کن. چو زکن گرسنه شدن
مقابل سیری کنامان چو دیادار نهایت گرسنه کننه مخفف گرسنه کنی
و کنیل چو تل و محیل یعنی جرو ود … دفع کردن و روانه ساختن شخص بجایی
فصل لام عجمی لنت چو دست ۲ ۱ خوب و نیکو ۲ چیز قوی فصل میم
من چو خس ۲ ۱ … بجای مجرمان نهند ۲ بزرگ و بهتر و در عربی … سودن و یعنی …
و بضم اول مانند گریبان کسی که … نتواند رفت و آن ممنوع را منس بند گویند و منهای نذد
کنایه از … نفاق و دروغ راست مانند و منت چو چست ۳ ۱ شکایت و گله ۲ …
خوشبو که بعربی سعد گویند ۳ غم و اندوه که مستمند غمگین باشد مناد چو دستار گیاهیست دوا
خوشبو که بسیار تلخست و آنرا مرده نیز گویند منترو چو … که نوعی از … است
مستمند غمگین و اندوهناک و بعضی یعنی نیازمند و محتاج گفته مسته چو …
و ستم ۲ غم و اندوه ۳ پنج گیاه دوائی که بعربی سعد گویند و بعضی مرغان شکاری هستو چو
برتو همچو خشتو کام که جانور خورده و معروف باشد هستم چو بعوض و … هستروند

جو مقصود

چو مقصود ۱ دعا و افسون مسه چرخ بفتح اول و ثالث و کسر ثانی کنایه از ماه و قمر مسکل بکسر اول
چو مصقل سازی کردن … مسماجنک چو ربکار یعنی …
کام که آلت تناسل علیست مسن چو شکن سنگ سبزی که کارد را تیز کنند و سوده آن سفیدی چشم
را … مسیناسودکان کنایه از قبر و قبرستان و از دنیا و مسلجم کنایه از ماه فصل نون
نش بضم اول ۲ ۱ اطراف و گرداگرد دهان که لوزتر گویند ۲ هوش و عقل و بفتح اول و ثانی شده
در عربی خشک شدن و شتر راندن نا چو رسا مرضی از کوه و غیره که در ایام آفتاب بتابد
بالکند بدو این خلاف … و بکسر اول ۲ ۱ شهریست معروف در خراسان ۲ گوشت و استخوان و
آدمی و غیره ناد چو باد یعنی نسا بفتح اول و یعنی سایبان چوبید و یعنی سایبان نسبوک
چو مربوط عقل و خرد نسپه بکسر اول و ضم ثالث فارسی یعنی لای که در رود ماند … بفتح
را که نیز گفته اند نساک چو مسواک پیکان شکم و شکم پیچ نشر و نسترن
و نسترون و نسترون چو کمزه کرکدن و پرورده … اندرون گل سفیدی که بغایت خوشبو باشد
و نسترون یعنی گلاب نیز گفته اند نستک چو خشنک … باریک پیچیده نستوه چو انده
۱ ۲ جنگی و ستیزه … درخت ۲ نام پهلوانی بود ایرانی نستهن و نسیهن
چو کرکس … نام برادر پیران ویسه تورانی نسر چو سفر یعنی … و بعضی گفته
سایبانی باشد در سرکوه از چوب و غیره و مطلق سایه خصوصا سایه کوه و چو صدر در عربی مرغ کرکس و نام
دو کوکب باشد … و دیگر نسر طایر نسرو چو … یعنی شکاری … شکار کنند
نسطوس چو سطور نام مجتهد ترسایان و نسطور … یعنی ترسا نسرم چو … نام بتی بود
در … بیابان نزدیک سرخ بت چنانکه مرقوم شد نسرین چو مسکین ۲ ۱ نام گلیست معروف که
بعربی ورد الصینی گویند ۲ نام … که خبر از آنجا آرند نسرین نوش چو مسکین کوش دختر
پادشاه … که زن بهرام بود نشد چو رسک ۲ ۱ عدس و مرجک ۲ خار خشک و بفتح
در عربی شستن و پاک کردن و جو خشک قسمی باشد از بیت و یک قسم کتاب باشد که جز آن باب و فصلت
و درجه و … نشکا همچو … نشکبا چو شکیبا …
عدس نشناس چو … مردم که … زبان … نشو و
نشود چو … نرم … خشونت و درشتی

نسودکه چو حسودی مزارع و برزگر که از جمله چهار طایفه جمشید است و در لفظ کاتوزی مرقوم شد
نسیج چو نسیج جامه که از حریر بافته شود و در عرب با جیم ابجد بمعنی بافته نسیدن چو کشیدن
نهادن و گذاشتن نسیرم چو سیرم ۲ اجایگاه آفتاب که آفتاب نتابد و بعضی بعکس گفته که همیشه بتابد ۱
روشندان و روزنه خانه که روشنی نسپکه چو رسیده کلو در سیب و سجر فصل واو
وش چو پس وشتا چو است که تعبیر کتاب زند است وشتی بکسر و فتح اول چو سستی ...
وتعبیر وشکرده بفتح و کسر اول چو سرکرده جلد و چالاک و بمعنی صاحب قوت وشن چو ...
آلوده و خشته و در عرب مقدمه خواب که سنه نیز گویند وشناد چو فرهاد بسیار دانوه وشنی بفتح
و فتح اول چو حسنی ... که در نکشو هر دو سی یکدیگر اند وسنر با دو فتحه ۲ ا چوب دستی
قدرت و قوت فصل ها هستوم چو سه گروه ... مانند کیهار چوب و خرچ ساز ند و ...
... هستو چو ... کامر و بمعنی حقیقت اشیاء هستودان چو ...
نام پادشاهی بود در ملک آذربایجان پسر ابر ... ممدوح حکیم قطران هسن و هسپن
چو نظر و نظیر یخ و آب منجمد هسند چو خسک ... که ... فصل یا
یاز چو ... شخص ... که ... مبارک باشد و ...
یال چو زوال ... که از ... ساخته ... کذا ...

باب شین منقوطه

فصل الف اشام چو طعام قوت لایموت که خوراک بقدر حاجت است اشاق چو ...
بچه و پسر ساده و بضم اول ... ۱ اشبو چو ... و انگشت ...
اشپنر چو ... جانوری ... کرم ... و گندم ...
اشپخنه چو ... اشپخته ... اشتات
بضم و کسر اول ... اشتاد چو ... ۱ نام روز ... ۲ نام ... ۳ نام ...
... بمعنی باب از کتاب زند اشتالنک بکسر اول بمعنی ... و بجول که عرب کعب گویند ...
... بازی ... اشترابر ... بام ...
جامه ... اشترخاذ یعنی خار اشتر کامر و بعضی ... جانور ...

معروف

معروف ... اشترغاذ چو اشتر ... و جمع آن ... است اشترک ...
و ... اشترکا چو ... مرغ عنقا اشترکاذ یعنی اشتر کا کامر ...
اشتر ... گوید اشترکیا یعنی اشتر خار کامر و بعضی گفته گیاهیست دوائی ...
... گوید اشنک چو خشک جامه که ... اشتلم
بضم اول ثالث و رابع تعدی و ظلم اشتو و اشتوا چو ... بمعنی ...
و بضم اول ۲ ۱ سبزه ۲ انگشت دست ... اشدل ... و ...
از مردم بی دل ... اشتیم چو تسلیم ... که ... باشد آشخا
... اشراش بکسر اول ...
... اشغر ... کامر که خار پشت ... باشد اشغند ...
... اشک چو کنگ مطلق قطره خصوصا سرشک چشم و نام یکی از ملوک
که اشکانیان ... واشک تلخ اشک چشم ... واشک
داودی کنایه از گریه بسیار واشک شیرین واشک طرب کنایه از گریه شادی اشکار
چو ... اشکبوس چو ... نام مبارزی بود ...
... اشکره چو ... مرغان شکاری ...
اشکش چو ... نام پهلوانی بوده اشکفت چو ... غار و مغاره که در کوه ...
و بضم کاف شکفتن غنچه و گل و بکسر کاف ... بمعنی عجب و تعجب ...
اشکنج بکسر اول ... عضوی ... اشکرف چو شگرف
... اشکنش بفتح و کسر
اول ... اشکنه بفتح و کسر ثالث چو ... ۲ ۱
... ۲ نام ... ۳ آب گوشت ... آشکو چو
... اشکوخیده بکسر اول بمعنی لغزیدن
... اشکوفه
بضم اول ... اشکوه بکسر و ضم اول ... و عظمت و حشمت
اشکود چو ... آشن چو جن ۱۲ ...

پوشند ۳ فرزه ۴ نارسی و کالک اشنا چو بینا کو هر کران بها اِشناب چو محراب شناو شناور
اُشنان و اُشنَه چو لقمان و کنه گیاهیست که بدان جامه و دست شویند و بعربی غسول گویند
چون بسوزانند شخار شود اما متعارف اشنان غیر علف شخار است اَشنود چو صد عدد نام رود و قوم
از خمسه ستره قدیم و چو خشنود نامی شنیدن یعنی شنیدن اُشنوشه چو لی توشه عطسه معروف است
اُشوغ چو دروغ هر شخص مجهول النسب و مفقود البلد اُشُه بضم اول و فتح ثانی گیاهیست که بر
بازوی آن جارنه بندند و معرب آن اُشنه است اشیهر چو بدیه شیهر است فصل با
بَش بفتح اول ۲ ا مطلق بند خصوصا بندی که از آهن و مس وغیره ساخته بر تخته بندند و قفل بر آن بندند
۲ از جهت دبی که آب باران حاصل شود و در عربیه بتشدید ثانی خرم و شادی و کشاده رو و بضم اول
کاکل آدمی و یال اسب و بمعنی ناقص و نا تمام و بکسر اول یعنی باد مشا بشن گوید یعنی با و بکو بَشاد چو
فشار و قرار ه المعنی نثار ۲ پاینده و گرفتار ۳ لمس و دست بچیزی سودن و مالیدن ۴ زر کوب و سیم کوب
۵ مانده و کوفته بَشاب محفف بوشاب که خواب ولوم باشد بِشاور بضم اول
زمین شیار کرده بشبش چو جنبش و مهوش یعنی حنظل و خربزه تلخ بِشبول چو در نول
پریشان و پراکنده و اسم فاعل و امر بامعنی بَشپه چو تجبه قریه از مرو شاهجان و معرب آن
بشبوی است بَشبیون چو افزون و سرنگون بَشیون چو افیون هرد و بمعنی فریاد
بِشتالم و بِشتام چو اقالم و اسلام یعنی طفیلی چون طفیل نامی در کوفه همیشه ناخوانده بمهمانی میرفت
لهذا این صفت باو منسوب شد بشنجیر چو شت گیر درختی که کاز از چوب او سازند و عرب نبع گویند
بَشتر چو کشتر ۱ نام حضرت میکائیل ع که موکل بر روزی خلق است ۲ نام فرشته موکل
باران و نباتات ۳ ابر و سحاب بُشتوغ با غین چو بلبلک گیاهی که معروف و پار،
از خوشه انگور وغیره بَشترم بفتح و ضم اول چو بلبلم جوشش و دمیدگی با خارش که بدن
آدمی را سرخ کند و آن جزو دلم و بعربه شرا گویند بشتری چو مشتری شخصی که مرض شرا دارد
بشتک بضم ثالث اندک مرطبان و خبره که خمره کوچک و کوزه دهن تنگ باشد بِشخاییدن
و بِشخودن چو خائیدن و بشتردن شخودن و خراشیدن بِشخشم بکسر اول
چو لشاسم یعنی لغزیدن بِشخود چو بلغور سوز دلقبه آب خورده بشغره چو مسخره ساخته و پرداخته
شد. بَشک چو مشک ۱ اغنوه وغیره ۲ شبنم ۳ برف و تگرگ ۴ پرده که بر در خانه آویزند

بشکم نام درختی

۵ نام درختیست ۶ مخفف باشد که چنانکه بوک مخفف بود که و بضم اول یعنی زلف و بمعنی موی پیش
ناصیه گویند بشکاری چو بکاری کشت و زراعت بِشکل و بِشکله
و بِشکنه هر سه بکسر اول و فتح ثالث کلک کلیدان یعنی چوب کجی که کلید را بدان بکشایند
بِشکلیدن چو و کشیدن ۱ رخنه کردن و رخنه شدن چیز کناره خس و سرکاره و تیره و خاره وغیره ۲
پهن کردن چیزی بِشکوفر بکسر اول چو شکوفه هر دو معنی کامل بِشکول بکسر اول چو شنگول
مرد چالاک هشیار و چست و قوی و حریص در کارها و بشکولیدن مصدر آن است و بفتح اول و سعه که
زکمت بِشکر و بِشکره چو دلبر و بهره شکار و شکارگاه و شکاری بِشکوه بکسر اول
چو مفتوح مردم صاحب شکوه و شوکت و هیبت بَشلیدن چو جسیدن و گرفت و گیر کردن
تعدد او کشتن بَشم چو خم ۱ ملول و سوگوار ۲ ناگوار و بسکون ثانی ۳ ا شبنم ریزه که بر گیاهان
سبزه نشیند و سفید کند ۲ ملحد بی دین ۳ مرضی بود در سیر میان طبرستان و ری بَشمه چو زمزمه
۱ پوستینکه دباغت نکرده باشند ۲ چشمک و چاکسو که نباتات ملامس است بَشن چو بهن
و چمن یعنی قد و بالا بِشنج چو شکنج خشکی و کلف که بر روی آدمی افتد و بفتح اول طراوت رخسار و
بشنجه بفتح و کسر ثانی چو شکنجه افزاری باشد مثل جاروب که جولاهان بدان آن تار ریسمان کشند
و بعضی یعنی آن را گفته بُشنیزه با راء هندو و فارسی چو معجزه خلگالی و طبقچی که از زنان نمک و
خرما و روغن و امثال آن ها پزند بَشیز چو کشنیز گیاه بوی مادران و برنجاسب بَشوتن چو
پیوتن نام برادر اسفندیار و بمعنی بوزینه و میمون بِشول اسم فاعل و امر از بشولیدن بِشولیدن
چو شوریدن و دیدن و دوختن و بهم زدن و شیخ نشستن و بمعنی کار کنار نمودن بَشین چو شین
مطلق ذات چو ذات خدا یا مخلوق فصل باء فارسی پَش بفتح اول ۱۲
کاکل اسب ۲ طره که بر سر دستار و کمر گذارند ۳ ناقص و فرومایه و بضم اول چغد و بوم و بکسر اول مخفف
پیش پَشام چو شام تیره فام و تاریک پُشت چو مشت معروف است و بمعنی پناه و پشتیبان
و بیرون هر چیز و بمعنی بیرو محنت و نام مادرزن شاه بور و پشت پا خاویدن کنایه از شاد و خوشحال شدن
و پشت پا زدن از ترک و اعراض کردن و منهزم شدن و پشت چمن کنایه از سخن چین و پشت
دادن و پشت نمودن کنایه از روی گردانیدن و رو گردان شدن و گریختن و پشت دست
گزیدن و کندن کنایه از ندامت و پشیمانی و تاسف پُشتاره و پُشت واره

چو جهاره و خشک پاره قدری از هر چیز که به پشت توان برداشت پشت پای چو سرخ
چیز و محنت پشنداد مطلق پشتیبان خصوصا ملبوس ضخیم و کنده پشتک چو تنک
۱۲ جامه کوتاهی که تا کمر باشد و اکثر مردم دار المرز پوشند ۲ مرضی است که دانهای چند بر دست و پای
و شتر و خر بر آید و بچه شود که مانع از رفتار باشد ۳ بازی بود که پاها را در هوا کرده و دست را بر زمین
و از آن سکندر و کردم و ستری طاوسی گویند و بعضی گفته که شخص مثل رکوع خم میشود و تا دیگری از پشتش و بجهد
پشت کناب چو خشک سنگ یعنی ناقص و معیوب و هرزه و بمعنی پشت مازه و پشت مهره
استخوانهای میان پشت که بعربی صلب خوانند و گوشتیکه اندرون آن باشد پشنو چو در زبان
زبان قفان و چوبه کو مرطبان و کوزه سفالین و معربیان بستوق است و بابای بجدی نیز آمده
پشتوان و پشتیوان همچو پشتبان و پشتیبان که بجهة استحکام دیوار بکسر [illegible] بدیوار
سر دیگرش بر زمین گذارند و بمعنی چوب پشت در و بمعنی پشت و پناه و معاون پشک چو ملک بفتح
و بسکون ثانی ۱۶ برابر و برابری کردن ۲ عشق و محبت ۳ ورا و یگتن ۴ جعل و سرگین کره اسب
۵ علقیت که اسبها را بجهرند ۶ جغد و بوم و چو فغک کره دستور و چو خشک ۳ ۱ سرگین آهو و گوسفند
و شتر و امثال آن که پشکو و پشکره و پشکل و پشکله همه بکسر اول و کاف نیز گویند و بکسر اول نیز آمده
۲ خمره و مرطبان و خم کوچک ۳ نام درختیست و چوبیست قرعه باشد که شریکان در میان خود
بجهة تقسیم اشیاء و اموال بنهارند پشکلیدن چو دل کشیدن ناخن و انگشت زخم
کردن پشکم چو اشکم و شنم ایوان و بارگاه که پچکم نیز گویند پشل چو اجل و ایل
دو چیز که بهم زنند تا صدا در آید پشلنک چو پرسنگ ۲ ۱ ناقص و معیوب و هرزه
۲ قلعه که بر قله کوهی واقعست و چو [illegible] ۲ ۱ پس افتاده و عقب مانده ۲ افزاری و میلی که
نقابان دیوار را بدان سوراخ کنند و پدر افراسیاب را نیز گفته اند پشم آکند
چو خدا خند بالان و مرد و جز و چیزیکه میان آن را پشم پر کنند و پشم در کلاه نداشتن
کنایه از اینکه مرتبه و دانش ندارد و از آنکه صاحب غیرت نیست و پشم شدن کنایه از پراکنده شدن
و پراکنده و جدا کردن پشن چو چمن موضعیست که در عهد کیخسرو در آنجا جنگ ایرانی
با تورانی واقع شد و ایرانیان فرار کرده بکوه هماوان پناه بردند پشنجیدن چو ستمیدن آب
و شراب و غیره که پاشیده باشد پشنک چو فشنگ ۱ نام پدر افراسیاب و نام پدر منوچهر شاه

و نام مبارزی بود

و نام مبارزی بود ایرانی ۲ میله سر تیز از آهن که نقابان دیوار را بدان سوراخ کنند ۳ زنبیل کوچک
که شکل تابوت کوچک باشد و هم نقیبان گل و خشت و غیره بکشند ۴ جور و جفا و ستم و بمعنی بکسر اول و
ثانی هم آمده پشور و پشول چو قصور و فضول نفرین و دعای بد پشولیده چو
ژولیده و پراکنده و پریشان و ژولیده پشتخانه و پشتدار و پشتغال درخت سدر
کنار پشتخورد جراحتی که اکثر در پلنج بهم رسد و دیر خوب شود پشی و پشیز
و پشیزه همه با دو کسره ۱ پول ریزه غایت تنک و کوچک از مس که دارند ۲ فلوس ماهی
پشیم مخفف پشیمان و بمعنی پراکندگی و جدال و نشناختن پشین چو این نام پسر کیقباد که کی پشین
نیز میگفتند فصل تاء فوقانی تب بفتح اول مخفف تبش و بمعنی تپش و تب و بفتح
اول حرارت و اضطراب و طپش قلب که بسیار اندوه و غم بسیار در دل پیدا شود و بکسر اول ۱۲ تشنگی
و عطش ۲ خشم و قهر تشت چو دشت ظرف معروف و العربیه طست با سین مهمله گویند
و تشت از بام افتادن کنایه از رسوا شدن و تشت مثل کنایه از آسمان و از آفتاب و تشت زر
کنایه از آفتاب و تشت سیمین کنایه از ماه و تشت و خایه علم نجوم و کنایه از زمین و آسمان چو زمین در
میان آسمانست و نوعی از بازی که بیضه را خالی و پر از شبنم سازند و در هوای گرم طوی طشت بگذارند
بیضه بجانب آسمان رود تا از نظر غایب گردد تفتخانه چو اشکخانه ۲ ۱ رخت خواب از گلیم
و دو شک و غیره و گاهی بمعنی دوشک خانه که رخت خواب [illegible] ۲ آفتابچی خانه که طشت و آفتابه و غیره
در آنجا گذارند و گاهی بجهة ادب بر طهارتخانه و بیت الخلا نیز گویند تشتخوان چو طشت خوان خوانی که بجهة
طعام گذارند تشتداز چو اشکبار کسیکه آفتابه و طشت و غیره نگهدارد و در زبان قوچی گویند
تفلیخ چو [illegible] سجاده و جای نماز تشن چو چمن و مگس چشک که مثل [illegible] سیاه است
تشنک چو اندک اندیشی سر جائیکه در کودکی نرم شود و بجهد و بعربی یافوخ گویند تشه
چو پشه پیاله روغن تشی بفتح اول خارپشت کلان تیرانداز تشیره چو صغیره کلوله سنگ
که اطفال بدان بازی کنند فصل جیم تجر بفتح اول مهره کبود شبیه بفیروزه که از آبگینه سازند و گلی
انگشتر کنند و بجهة دفع چشم زخم از گردن اطفال بیاویزند و بر کلاه و طاقیه دوزند جشن
چو چمن حرارت تب و حمی و بسکون ثانی ۱۲ مجلس عشرت و شادی و جهانی ۲ عید و جشن بزرگ
نوروز خاصه که ششم فروردین ماه است و جشن نودگان آنکه [illegible] از [illegible] ماه آذر

وجشن تیرگان روز سیزدهم از تیر ماه قدیم و بودن آفتاب در برج سرطان وجشن سده روز دهم
بهمن ماه که هوشنگ بنا کرده وجشن ساز نام روز اول از سالهای ملکی وجشن مرتهیم کنایه از طعام و شراب
که از جنبانیدن درخت حاصل شود وجشن نیلوفر روز ششم خرداد ماه جخر چو بقچه پاره روی
و بضم اول و فتح ثانی آستین پیراهن و جامه جخیز وجخیزه چو صغیر و صغیره جولاهه
کو چوب حایک گویند و دوم بمعنی آتش از و هستی بر آید فصل چیم فارسی چش
مخفف چشم چشمزد وچشام وچشخام وچشم
هر چهار بفتح اول بمعنی چشمک و چاکسو که مثل عدس باشد و در دواهای چشم بکار برند چشان چو نشان
گرد و بعضی گفته با ذال نوشته که پشان نیز گویند چشپک و چشغر چو جعفر مطلق شان
پای خصوصا پای سباع و جانور درنده چش زخ وچشم زخ مخفف چشم زخم
چشک چو چرک افزونی و غالب و زیادتی چشم چو پشم معروفست و بمعنی چشام کاهم
در کنایا گویند چشم را آب داد یعنی تماشا کرد وچشم را سیاه کرد یعنی طمع کرد و کرم
کرد یعنی اندک خواب کرد و بر زمین افکند یعنی سجده کرد و بدین کربت از جهات یا از توان
یا اندوه وچشم زدن کنایه از بیدار بودن و دوا بهم کردن و ایما و اشاره کردن و از زمان اندک
که طرفة العین گویند و از شرم و حیا وچشم چیدن آنچه بجهت چشم زخم از مردم کرند وچشم دوید
یعنی تیغ بحرکت آمدن وچشم زخم رسیدن وچشم بی آب وچشم دریده کنایه از بی حیا و بی شرم
وچشم شب کنایه از ماه و ستاره وچشم شدن کنایه از روشن و ظاهر گشتن چشم آلد
چو شقتالو چیزی که برای دفع چشم زخم بعمارت و در برای انسان یا حیوانات بازرا هات چشم اغل
وچشم اغیل وچشم آگوش چو دریا دل و هزار ایل و بینا گوش همه بکوشه چشم نگاه کردن
و لغت ثانی بعبر نگاه کردن را تمام است و تالک را در برهان با لام و سین مهمله گفته چشم آویز
چو رستاخیز نقابیست از موی اسب که مشبک بافته زنان از پیش چشم و روی خود آویزند چشم بندک
نوعی از بازی اطفال چشم بنام وچشم وهام وچشم وهم بفتح یای
فارسی دوا و هیکل و دعا و تعویذ که بجهت دفع چشم زخم نویسند چشم خروس دانه ایست
چشم خروس گویند ثمر درختیست و کنایه از شراب انگوری چشم زد مهره ایست که بجهت
زخم بکردن اطفال بندند چشم فنا وچشم فنای بفتح فا کسیکه افسون چشم

زخم کند

زخم کند چشمک چو پشمک ۱ اینک معروف که نان ۲ بمعنی چشام کام ۳ گفتش را پاپوش ۴ گیاهی
که بعربی اخرس الکلب گویند ۵ ایما و اشاره چشم گاو وچشم گاوملش نام گلیست که
گاو چشم نیز گویند چشمه چو چکه معروفست که محل جوشیدن آب جاری است وچشمه
آتش فشان وچشمه خاوری وچشمه خاوران و کرم کنایه از آفتاب وچشمه تدبیر
کنایه از مغز سر آدمی که محل عقل و فکر باشد و کنایه از مردم حکیم و صاحب تدبیر وچشمه خضر
کنایه از آب حیات و دهان معشوق وچشمه سار زمین پر چشمه و کمر چشمه ایست در قهستان
که آب آن را بجهت دفع ملخ با طراف برند وچشمه سیماب کنایه از ماه و آفتاب و از روز مقابله
وچشمه قیرگون کنایه از شب وچشمه منفجر یکی از منازل قمر وچشمه نوربخش کنایه از خورشید
و آب حیوان و دهان معشوق وچشمه ماهی شدن کنایه از رفتن آفتاب به برج حوت چخیده
وچخیده چو علیقه و عدیده رنگی باشد محفوظ و [illegible] که خنگ نیز گویند فصل خا
خش بفتح اول ۱ مادر شوهر و مادر زن و با بمعنی بضم اول نیز آمده ۲ تند و تیز دویدن ۳ بغل
و کش که بعربی ابط گویند خشامن چو طاحن بمعنی خش کار خشانیدن چو رسانیدن
یعنی اندارش کردن خشاوه چو غشاوه پاک کردن زراعت از خس و علف زیادی
و پیراستن درخت از شاخهای زیادتی خشانی چو نهانی خوش کننده و خوش آینده خشت
چو رشت ۱ معروفست ۲ نام تنگ چارم هم از جمله بیت و یک فلک که به رنگ نمبر قصد
۳ نیزه کوچک که در میان آن حلقه از ابریشم و ریسمان تافته باشند و انگشت سبابه در آن حلقه
کرده و بجانب دشمن اندازند ۴ نام حلوا ایست وخشت زدن وخشت افکندن کنایه از آفتاب
خشتاش چو کرباس خوشخاش یا درزن خشت نابر کوره و دانش خشت پزی
خشتک وخشتچه وخشتره پارچه چهار گوشه که در زیر بغل جامه و میان تنبان
دوزند و بعربی لبنه گویند و لغت اول بمعنی آینه زانو نیز آمده خشتنشاد چو جنبار مرغ
شقراغ خشتوک بضم و فتح اول چو مفلوک حرامزاده خشتم چو خسته مرد
مفلس و بی نوا و بی برگ خشجان وخشجان چو مرجان و علی جان مخفف خشیجان
که مطلق است از حضرت صاحب عمر در تبه باشد خشک چو اشک نام کوهیست و بضم اول معروفست
و بمعنی محض و صرف و بمعنی بخیل و ممسک وخشک آخور کنایه از سال قحط و از کمی کاه و علف و کمی عیش

و از مردم اراذل و ممسک وخشک آوردن کنایه از سکوت از [illegible] و مانع خشکی وخشک
کنایه از مردم شوم قدم و نامبارک وخشک جان کنایه از مردم بی عقل و ناقابل و اگر عشق [illegible]
نکرده است وخشک جهان کنایه از زمانه که در آن رحمت و سخا نباشد وخشک دامن کنایه از پاک
و نیکوکار وخشک دهان کنایه از روزه دار و صائم وخشک سر وخشک مغز تندخوی [illegible]
و در لوازم مزاج وخشک شانه کنایه از مردم متکبر وخشک عنان کنایه از مردم اسب [illegible]
بدرا . **خشکاماز** چو هزار تجسس و تفحص و بمعنی حساب نیز آمده . خشکاب چو [illegible]
و منع کنند . خشکاد چو شیار زردی که نخاله آن را جدا نکرده باشند و بمعنی خاکینه [illegible]
که بعربی عجه گویند ظاهر طبخی باشد از تخم مرغ که بترکی قیقناق گویند **خشک افراز** چو [illegible]
نخود و ماش و عدس و غیره خشک آماد و خشک آمار چو خشک بیمار مرضیست
که هر چند مریض آب بخورد رفع عطش نشود و بعربی استسقا گویند **خشک پاده** شاخهای
خشک که از درخت ببرند و پوست درخت خشک پشت [illegible] **خشک ریش**
مکر و حیله و بهانه و عذر و بمعنی خشکی روی زخم خشکاد چو [illegible] از زمینی که در [illegible]
باشد و باران نیز نبارد **خشک فا و خشک وا** نان فطیر که خمیرش نرسیده
باشد **خشک میان** کسیکه حرکات بمعرفت و [illegible] خشک نان
نان بی خورش **خشک نای** نای گلو که عرب حلقوم گویند **خشکه** چلاو بی روغن
و از گندم ناپخته **خشل** چو اجل نوعی از [illegible] که مقل ازرق نیز گویند **خشمن**
مخفف خشمگین **خشن** چو چمن گیاهی [illegible] از آن جامه [illegible] بمعنی خشن [illegible]
عربی درشت مقابل نرم وخشن پوشیدن کنایه از [illegible] بودن **خشنان** چو [illegible]
فرخنده و خجسته و مبارک **خشن خانه** چو طربخانه خانه که از نی و علف سازند و [illegible]
که به پنجره آن خار شتر بسته آب بر آن پاشند تا نسیم آید **خشنک** چو [illegible]
پلپل خشنی چو حسنی زن فاحشه که بترکی [illegible] گویند بی لون خشو چو [illegible] مادرزن
و مادر شوی **خشوانه** چو خمخانه [illegible] که مویها از آن [illegible] باشد مانند [illegible]
خش و خاش از توابع است بمعنی خرد و مرده و ریزه و [illegible] بمعنی خس و خاشاک و چیزهای
انداختنی و افکندنی خشودن چو نمودن [illegible] درخت [illegible] خشوک

چو سلوک

چو سلوک حرامزاده خشی بفتح اول چیزی که سفیدی آن در غایت باشد خشیش چو حشیش
غیر و زیاده خشین و خشینه چو زرین و خزینه مطلق رنگ سیاه یا آنکه مایل بکبودی
باشد خصوصاً [illegible] که چشم و پشت آن [illegible] مانند از خشین که مذکور شد سیاه و در میان سرش خال سفیدی [illegible]
و بترکی قشقلداغ گویند **خشیشی** نوعی از پارچه [illegible] **خشین بند** [illegible]
فصل دال دش چو وش خود را آراستن و بمعنی صورت خوش و شبیه و نظیر دشپیل
چو مقبل [illegible] که در میان گوشت و پوست باشد دشت چو هشت ۱ صحرا و بیابان ۲ نام
شهری از خراسان که دشت بیاض گویند ۳ نام صحرایی از ترکستان که دشت قبچاق گویند و بضم اول زشت
و بد اصل و لفظ دشنام و دشمن و دشوار و دشپیل بمعنی زشت نام بردن و دشت دل [illegible]
و زشت کرده [illegible] **دشتان** چو بستان زن حایض که خون حیض بیند دشتی چو [illegible]
کرم زالوی سیاه که خون بمکد **دشنیاد** چو [illegible] یعنی بد یاد نمودن و غیبت کردن
دشخوار همچو دشوار و مشکل **دشمند** چو [illegible] **دشمک**
چو [illegible] دشمر چو [illegible]
[illegible] دشمه چو [illegible]
دشمیر چو کفگیر [illegible] **دشن** چو رسن [illegible]
دشنک چو [illegible] ۱ نام شهریست از ملک [illegible] ۲ [illegible]
دشنگی [illegible] دشنه چو [illegible] نوعی از خنجر که بیشتر مردم [illegible]
دشوار [illegible] دشیکر [illegible] فصل را
رش چو خش ۱ نام روز [illegible] ۲ نام فرشته موکل بر عدل و تدبیر مصالح روز رش
۳ قسمی از جامه حریر لطیف [illegible] ۴ [illegible] ۵ [illegible] ۶ نام قسمی [illegible]
[illegible] ۷ سیماب و زیبق ۸ نوعی از [illegible]
اندک [illegible] و بفتح اول گردانیدن چشم از روی غضب و بکسر اول مخفف ریش که بمعنی زخم و جراحت
و بمعنی لحیه است رشت چو هشت ۱ شهریست از گیلان ۲ خاک معروف و درشتی ۳ [illegible] بمعنی خاک
۴ خاکروبه و کهنه ۳ کج [illegible] دیوار که بطرف افتادن باشد و چو [illegible] ۲ [illegible] ۲ نام

سیاه باشد و در شکار دلیر و تند باشد
و چون از جنگی برآید و از [illegible] چشمش
تنگ شود خشنشار چو [illegible]
نام نوعی از مرغابی که پشت آن [illegible]

مرو کیمیاگری بود ۰ و بکسر اول ۱ ۲ رشتن و ریسیدن ۲ سرشت و طینت دَشناک چو افلاک
شاخی که از بیخ درخت درست رو بیده باشد دِشتر بکسر اول ۱ ۲ ابریشم و ریسمان رشته و غیره
۲ مرضی باشد که در اعضای آدمی مثل ریسمان پیدا آید ۳ نوعی از حلوا ۴ نام اسپی و پهلوانی است و دشتر دراز
کنایه از طول مدت دِشترک ریسمان خامی که بچه نباتون کرده و کرباس چند بر آن زنند و برکردن
صاحب تب بندند و دِشتر پکنده چو فکنده ریسمانی که بر آن لحاف و غیره دوزند دَخشه
چو الک غیرت و حسرت و بمعنی عجب و تکبر و بضم اول عقرب و کژدم و بکسر اول ۱ ۲ تخم پشش معروف که
مثل دانه خشخاش سفید بود ۲ چرک و ریم ۳ ریت ایستاده ۴ مرد بزرگ ریش و لحیان دَشکین
چو پرچین متکبر و غیور و حسود دَشمین چو همیز جانوریست چوب خوار که ابیاری از هند گوید
دَشن چو بهن ۱ نام فرشته ایست ۲ گزیدن و گزند کی دَشنواد چو کم سواد نام یکی
از نوکران هما دختر بهمن دَشپی چو کبی خاکروبه و خاکروبکش دَشیله چو فصیله
ریشه و دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند دَشینه چو سکینه صمغ درخت صنوبر
فصل ذال منقوطه ذِش بکسر اول بمعنی چه مثلا زشش بگویم یعنی چه بگویم ذِشت بکسر
اول معروف است و بمعنی دوری ان و بفتح اول بمعنی دیدن ذِشتباد چو خشتباد غیبت و نام کسی
به بدی یاد کردن فصل شین منقوطه شُش بضم اول جگر سفید یعنی ریه که متصل بگوشت
و متصل بجگر سرخ و باد زدن و لت و کنایه از پستان زنم او بچه و بفتح اول عدد ششو شش الماسیده
کنایه از مردم بیدل و نامرد و شش بانو و شش خاتون کنایه از کواکب سیارات غیر شمس
و شش در تنگ و شش در فنا و شش دری و شش رعنن کنایه از عالم دنیا
و شش جهت وارد و لفظ آخر کنایه از حیوان باعتبار شش سوراخ و از شش کوکب و شش پنج
کنایه از قمار و هر چیزیکه در معرض تلف باشد شش انداز کسیکه شش کول بازی کرده باشد
که نوعی از قمار است و نرد را نیز گویند و بمعنی ماه چهار ده شب و نوعی از طعام است شش بندان
چو فرزندان درخت تاک صحرایی شش پستان چو کرجستان زنیکه پستان او نرم و آویخته
باشد و بمعنی زن پیر و بفتح اول دشنام است زنان را باعتبار تشبیه بسگ شش پنجه چو سرپنجه
نام پهلوانی بود ششتا چو هشتا فیروزه شش تار و ششتا ذدن [illegible] فیروزه

شش تار

شش تار و شش بهول باتفاق که تارست ششتره روز ناسک که گنج سرخ است و هم ۱ ان جامه رنگ است
شش خان و شش خانه خونه کرد کسبیدی و بعضی بمعنی پرده ملونشته انچه بشکل مسدس و شش کش
مساوی و شش جهت باشد از تفنگ و امثال آن شش خنج چو شطرنج گرد کالی که او را خالی نمود
که از سرب سازند برای قمار ششسری چو جعفری زر خالص تمام عیار شش سو چو پهلو
جهات ستة و شش جهت شش عروس شش کوکب سوای شمس ششیدان و شش
چو کلبه دان [illegible] ششم روز عید از رمضان که روزه داشته اند است فصل عین
عشانک چو [illegible] بوی [illegible] کند و کنارهای دهان آید عشتر چو خسته مخفف عشته
کاله [illegible] و آمیخته باشد غیشتر چو [illegible] صحرای فصل فا فش
۱ ۲ [illegible] که کاکل اسب باشد ۲ شبیه و مثل و مانند ۳ آنچه از سر دستار بقدر یکوجب طره و علاقه [illegible]
۴ و از کشودن [illegible] جامه و زیر جامه و ازار و بمعنی پریشان و بمعنی پیراهن مطلق و دامان حضور [illegible]
اسب و بضم اول یال و دم اسب و دنباله دو دنب هر چیز فِشاد چو قطار درخت ۱ ۲
فشردن و فشار گرفتن [illegible] بمعنی ۲ پاشیدن و ریختن فشافش و فنافش بفتح [illegible]
[illegible] تیر که از پی یکدیگر بیاید ارند فشان همچنان کامرا فصل کاف
کش بفتح اول ۱ ۲ نام شهر سبز که قریب بسمرقند است و در لفظ ما سیام مذکور شد ۲ هر گوشه
و کنج و بیوله خصوصا بیوله ابروان و بغل و تهی گاه ۳ سینه و صدر ستاره زحل ۴ درست [illegible]
کردن و [illegible] ادب [illegible] تهی گاه [illegible] ۵ بمعنی نیک و خوش ۶ زخم درشتی که بدست و پای [illegible]
۷ امر بکشیدن و هم فاعل و بکسر اول خطی بود که بجهت بطلان بر نوشته بکشند و مرکب از کاف [illegible]
ضمیر بمعنی که او و امر برخیزانیدن شاه شطرنج کَفاخُل بضم اول و خاء بفتح فاء الضا بمعنی
دشنام کلام کَشاک چو مغاک ضبر آنچه در خاطر دل گرفته باشند کشاکش چو [illegible]
کنایه از فرمالش [illegible] و از کشیدنهای متعاقب و از بردن و آوردن و از امر و نهی و از نعم و الم
بسیار و از خوش و ناخوش کَشاورز چو فرامرز ۱ ۲ مزارع و زراعت کننده
و دهقان ۲ زمین زراعت کَشان چو جهان ۱ ۲ خیمه که بیک تیر ایستاده باشد ۲ نام ولایتیست
و طرح کامرس ۳ بمعنی کشنده که فاعل کشیدن است کَشاز چو هشیار حیوان البسیل کرده

و هر نوع خلاف مردار کشتاو داد چو جناب رفت و غمخواری مردم کردن کشت زار دیو
کنایه از زنده و خیار و عالم سفلی کشتک چو پشنک جعل و سرگین کردان کشتمند
چو خت بمعنی زمین مزروع کشتو چو مکو انگور رسیم بخته کشتواک چو مغلوک سلاک پشت
و سنگ پشت کشته چو رشته ۲ ابمعنی کاشته کر معروف است ۲ شفتالو و زرد آلو و آلو و امرود
و غیره که تخم آن را بیرون کرده خشکانند و کشتگان زنده کنایه از شهدا که در خدمت امام زمان
در جنگ مرده باشند کشتی چو پشتی ۲ از زورق فارسی ۲ کشتی گرفتن دو شخص با هم و بفتح اول
بمعنی معروف و پیاله که بیات سفید سازند و کشتی دو دنده صبح کنایه از شتر و بعیر و کشتی زر
پیاله طلا بیات کشتی و کنایه از آفتاب و از ماه نو و هلال و کشتی شدن کنایه از شنا وری
و کشتی غم کنایه از دنیا و کشتی کش بفتح دو کاف کشتی بان و ملاح و کنایه از مردم شرابخوار
کشخ چو ملخ ریسمانی که خوشهای انگور کشمش از بالای آن کشند تا خشک شود و این
بر خلاف است کشخان و کشخان چو طرخان دلشیمان و دیوث و قرمساق و
بی غیرت کشخر چو دختر بمعنی اقلیم و کشور که حصه از هفت حصه ربع مسکون است کشسته
چو فرسته خط و نوشته اعم از خط عربی و فارسی و غیره کشش چو روش بازو کرشمه
و رفتار با ناز و غمزه و بمعنی جاذبه و ایما و اشاره و رفتار شیبادر و زی از سبیل تو اثر
کشف چو ملف ۳ لاک پشت و سنگ پشت ۲ برج سرطان ۳ کوزه سر پهن
و دهن فراخ و چو ذلف نقره سوخته و سواد زرگری و بمعنی رنف که بر سر گل چسبانند
کشفتن چو نهفتن ۴ کشودن و شکافتن ۲ پراکنده و پریشان کردن ۳ پژمرده گشتن
۴ نابود و معدوم شدن کشک چو فلک ۲ ملکه که بعربی عقعق گویند ۲ خط و نقش دیوار و نقش
در روی کاغذ و بسکون ثانی قروت معروف و بعضی نان خورش از ماست و طعام دیگر نیز
گفته و چو خشک محتف کو خک که بالا خانه است کشکاب و کشکاو چو خوشاب
و غرقاب بمعنی آش جو که برای بیمار پزند کشکا چو هشتا با آش حلیم و هریسه کشکرک
چو کبترک مرغ ملکه که بعربی عقعق گویند کشکشان چو مهوشان بمعنی کشان کشان کشکنه
چو شعله پای افزاری که شاطران و پیادگان پا کنند کشکنیر چو زنجیر جرعت

کر بچه

کر بچه قوت یا فتن دست کاندار ان مشق کنند با سطرلابی که ستون چوبی بر زمین نصب کنند و سر آن
شکافته فلکی در آن قرار دهند و ریسمانی از آن فلک و شکاف بگذرانند و از یک سر آن سنگ
ریسمان سنگی یا چیز دیگر باویزند و بر میان ستون قبضه مانندی نصب کنند پس شاطران آن قبضه را
بدست چپ بگیرند و سر دیگر آن ریسمان را بدست راست کشاکش آورند و بعربی مجیر و بشیرازی
منجلک گویند و بمعنی فلاخن نیز آمده و بضم اول توپ بزرگ معروف با کلوخ توپ و بعضی گفته سنگی
بود که منجنیق بجانب خصم و قلعه اندازند و معنی ترکیبی آن کو خشک سوراخ کشنده چه اهل بجنیر بمعنی سوراخ
آمده کشکینه و کشکین و کشکینه نان جوین یا ارزنی که از گندم و برنج
و چیزهای دیگر بگیرند کشکو چو بد خو ۱ بمعنی کشکاب کامه ۲ بمعنی کشکرک کامه کشکول
چو مشغول بمعنی کدا و سائل کیف و بمعنی کاسه گدا و کشکول درویشان کشمان چو کرمان
زمین مزروع کشمیر بکسر اول و ثالث و کشمیر چو کفگیر بمعنی کاشمر کامه که قریه
از نیشابور بود و نام شهریست از ترکستان و نام ایضا بکسر اول شهرت دارد کشمکش
چو پنجه کش کشیدن و واگذاشتن باز اعاده کردن و مبالغه کن کش کامه کشموز
خو مخور نام دشتی و صحرائیست کشمیده چو فهمیده خط بطلان بر نوشته کشیدن
و بعضی گفته مطلق خط با قلم یا غیره در کاغذ و غیره کشن چو چمن دهن انبوه و بسیار
و با کاف فارسی نیز آمده کشنک بفتح نون چو خشنک ملکه کرشنه که بکاو خورانند
کشنز بمعنی تشنه و عطشان و نوعی از سمارو غ کما سیچی که بعربی کماة گویند و بمعنی بهولت و
اسان کشنی چو بخنی و بمعنی ملکه کرشنه که بکاو دهند و بفتح اول جنگل و بیشه معروف کشنیج
چو اطبیج سبزی کشنیز که عرب جلجلان گویند و نام گیاهی که گل لاجوردی دارد کشو چو کدو کشف
و لاک پشت کشواد چو الفباد نام پهلوان پای تخت کیکاوس بوده کشود چو ابجد
فن و نحو و میل نفس با مور قبیحه کشور چو مهتر اقلیم معروف کشه بکسر و فتح ثانی
خط بطلان که بر نوشته کشند یا مطلق خط و بعضی بمعنی یاد و فتح زشته و بمعنی تنگ چار دا و بمعنی
کد اوسائل و بمعنی آسانی و با تشدید ثانیه چیوان پالان افکنده کشیده چو رسیده وزن
وزن کرده و بمعنی بلند و دراز و بمعنی خشتیکه بچیزی زنند و نقشیکه بپارچه نقش کنند کشیش
چو حشیش شوابان و علمای نصاری که معربان قسیس است فصل الکاف الفارسی کش

چو نقش خوب و خوش و بمعنی رفتار با ناز و کبر و بمعنی لاغ و بمعنی وسوسه و مزاحمت و بکسر اول دل و جب
و بضم اول بمعنی معروف کشاد چو مراد ۱ ۲ معروف است ۲ فتح و ظفر ۳ خوش و خوشی ۴ رها
کردن تیر از شست و ماضی کشادن و کشاده دل کنایه از کریم و سخی و بمعنی خوشحالی و شادی و کشاده زبان
کنایه از مرد فصیح و بلیغ و کشاده دهان کنایه از چهار فصل سال معروف کشاد نامه
فرمان پادشاه که بعربی منشور گویند و بعضی بمعنی عنوان فرمان گفته کشاسپ و کشسپ
مخفف گشتاسب پدر اسفندیار کشاک چو خوراک مازو که از سرد و شش ها برفق کشت
با یای عربی و فارسی چو قرب جنبنده و خیز کننده کشت چو طشت ۳ بمعنی گردید که معروف است
۲ حک کردن و جوسا فتن ۳ خربزه کشتا چو فرما بهشت و جنت اللهم ارزقنا کشت
برکشت بفتح هر دو کاف فارسی نام نباتیست که مانند ریسمان بهم پیچیده و زیاده از پنج عدد بود
که بجنگ بزرگ بندد قاطع شهوات است و قدری از آن اگر زیر بالین خوار نهند برگربه نگذد و بعربی جعفر
نوشته اند کشتک چو طشتک جعل و سرگین گردان کشتر چو خسته گردیده و بکوی
دلوچ و احول کشسب چو دو اسب ۲ ۱ مخفف گشتاسب پدر افراسیاب ۲ بمعنی جنبنده
و خیز کننده و بفتح اول و ثانی تغیر اشراق چو کشسبی بمعنی اشراقی باشند و بمعنی پرست از پرستیدن
چو ایزد کشسپ یعنی خدا پرست است کشف همچو کرف کامرکه قرص سیاه و سیم سوخته و سواد زرکار
باشد کشن چو بن و چمن بمعنی بسیار و انبوه و چو مرن بمعنی نر مقابل ماده که بعربی فحل گویند
و بمعنی بار گرفتن و حمل گرفتن ماده از حیوانات و درخت خرما کش نشین چو سر نشین نام
روز چهارم از ماههای ملکی کشنه چو کهنه گرسنه و گسنه که عرب جوعان گویند کشنیز
بکسر اول سبزی معروف که عرب جلجلان گویند و بفتح اول رفتار با ناز و شادمانی فصل لام
لش مخفف لرش که لب و لای زیر حوض باشد لشتن چو رشتن لیسیدن کاسه
و غیره و بفتح اول بمعنی تماشا کردن لشک و لشکر چو کشک و کشکه ۲ ۱ پاره
چو لکک لشک و لشکه بمعنی پاره پاره است ۲ بمعنی شبنم معروف لشکرشکن و لشکرکش بمعنی
شکاف و لشکرشکن بمعنی شجاعی که خود را بر لشکر خصم زند لشن باد و فتحه و با دو کسره
و چو بن چو لغتیست بی نقش و ساده و هموار فصل میم مشتک قلعه
کنایه از آسمان و از مجمره و عود سوز مشت چو طشت ۱ بسیار و انبوه و بمعنی سطبر و غلیظ

۲ نام قریه

۲ نام قریه از ملوکات غزنین و بضم اول ۱ معروف است ۲ گروه اندک و جمع قلیل ۳ مالیدن که
مالیدن است ۴ بیخ گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند و بکسر اول جوی آب و جویبار و مشت آتشی کنایه
از ظالمان و از آتش پرستان و مشت خاک کنایه از کره زمین و از دنیا و از انسان و مشتی شرار
کنایه از ستارهای آسمان و از هفت کوکب مشهور و مشتی غبار کنایه از کره مردمان و از کره زمین
مشتاسنگ چو خرسنگ یعنی سنگ فلاخن مشتافشان یعنی زر مشت افشان که کام
وی الغیب زر نوشته اند مشت زند و مشت زنده چو خشک بند خشک بنده زنده نگاران
که بدان روی تخته صاف کنند مشتن چو خفتن مالیدن چیزی دیگر بچیزی مشتلک چو
و خوش رنگ بمعنی دزد و راهزن مشتو چو بدنو نام گلیست سرخ رنگ مشتواره چو پشتواره
۲ ۱ رنده نجاران ۲ یک مشت از هر چیزی یا یک دسته از خوشه گندم و غیره مشتر چو پشته ۱ دسته کارد
و خنجر و غیره ۲ تخاق و ناف و خلاج ۳ چرم کوب کفش دوزان و بفتح اول فرو خفتن چیزی بمکر و حیله مشتی
چو پشتی و خشتی نوعی از جامه حریر بسیار لطیف و نازک و کنایه از جمع قلیل مشخ همچو شخ انجم از نقش خط
با چیزی دیگر مشخنه چو مورخته نوعی از حلوا و بعضی بفتح میم و ثای نوشته چو زرفته بمعنی حلوای توبرتو
نوشته مشعل خسرو مشرق کنایه از ماه و آفتاب و بعضی کواکب سبعه گفت مشعل گیتی فروز کنایه
آفتاب و بشارت و کنایه از حضرت سید المرسلین و اشرف عالمین محمد صلی الله علیه و آله مشک بکسر اول معروف
که ناف آهوی خطا است و بعربی مسک گویند و بفتح اول خیک آب و غیره و مشک بید بید مشک و بمعنی
و مشک فروشان کنایه از مردم خلیق و مهربان مشکدانه چو خشک دانه ۲ ۱ دانه باشد خوشبو
که آنرا اسپرغم کرده باشد ۲ نام لحن بیست و دوم از سی لحن باربد مطرب مشکنک چو
جانور که خیک آنرا سوراخ پاره کند مشکدم چو صبحدم مرغ سیاهی که بسیار خوش آواز باشد
مشک دغین و مشکک بیخ خوشبوی که بعربی سعد گویند و در برهان گیاه
گفته که بترکی کلک اوتی گویند مشکل چو جنگل دزد و راهزن مشکمال چو خشک سال
لحن بیست چهارم از سی لحن باربد مشک نافه مشک خالص بیغش و بکسر کاف فارسی گیاهیست
که تخم آن خوشبو مشکینک چو نو منک مرغکیست شبیه گنجشک بیشتر در کنار آب نشیند و بمعنی گودال
عیش مشکو و مشکوی چو خوشخوی بمعنی بتخانه و سرای حرمخانه پادشاهان خصوصا
خسرو و بمعنی بالاخانه و با جیم نیز آمده و اول بفتح اول نیز آمده مشکول و مشکیزه

چو معقول و مهیزه مشک کرجک و خیک کوچک مشکویه چو خوشبوی ۲ ا بتخانه و حرم
سلاطین ۳ نام نوائیست از موسیقی مشکین چو چرکین مشک آلود و بمعنی سیاه و نام محالیست
در شمال کوه سبلان و مشکین چاه کنایه از خال خوبان و مشکین ختام کنایه از شراب که در خم
بوی مشک کند و مشکین سنان کنایه از مژگان معشوق و مشکین کلاه کلاه سیاه و معشوق سیاه
کلاه و کنایه از زلف و کاکل و مشکین مهره کنایه از کره زمین و مشکین نهاد از کل انسر
مشکنک بضم اول نام حلوائیست مشنج چو تفنگ نام قلعه‌ایست که جهندی کلاه کوبند
و با و و کسره بمعنی بزمرده و بکسر بز مشنلپ و مشنگک چو تفنگ و تفنگک ظلم
مشنج کام مشو چو حسو قلاعیست مانند جرس و در شغت که نغث بزرگ بود مشیمه دنیا
کنایه از آسمان و از آفتاب

فصل نون

نش چو فش پایه و مایه کاه نشا
بفتح اول بوترجبه شامه و مجزوی و محقق نشاسته نشابور بکسر اول شهر مشهوریست از خراسان
و معنی آن در لغات مذکور خواهد شد و نام نوائیست از موسیقی نشاختن و نشاشتن
و نشاندن همه بکسر اول بمعنی نشاندن و بمعنی تعیین کردن نشاده چو نشار و چوب پوسیده
مانند آن و نشان چو نهان ۱ علامت معروف ۲ حصه و نصیب ۳ امر و اسم فاعل از
نشاندن در حال ترکیب مثل صعرانشان ۴ بمعنی نشانه که بعربی هدف گویند نشبل چو منبل
بر چیزی زدن و در او بکفتن و دو چیزرا بهم دوختن و چسبانیدن نشبیل چو انجل ملقی
قلاب و چنگال خصوصا قلاب ماهی گیری نشت چو طشت خواب و ضایع و بکسر اول بمعنی جوشش
کرنشتی بمعنی جوشش باشد نشتن مخفف نشستن نشتو چو بدو کو کرو حیله و نام مردی بود
نشخوار و نشخور چو مشیار و بسیار و جو نغور ۱ بقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات
باشد ۲ آنچه حیوانات حلال گوشت خورده باشند باز از معده بدهن آورند و بخاوند و فرو برند
نشره طفلان آنچه بزعفران و غیره بر تخته طفلان نویسند نشک چو کنک درخت صنوبر
و کاج نشکرده بکسر اول و رای شعره دکان ان حکاکان و کفشکران و امثال آنها که بعربی ازمیل گویند
نشکنج بضم و فتح کاف چو درانج گرفتن چیزی بسر دو ناخن بنوعی که درد کند و بترکی
چیمدیک و بعربی قرص گویند نشل چو اجل چنگ زدن و درآویختن بچیزی که بعربی تشبث
گویند نشو چو عفو هموار و صاف و لغزنده نشوار چو نشخوار کامر نشوه

چو غرور و مستی خیره و هشیاری نشوی چو مطوی نام شهر کهوران نشید چو خشید سرود
و خواندن کی شعر نشیب چو فریب مقابل فراز و بالا و بمعنی فرو خزیده نشیدن
مخفف نشاندن یعنی نهادن نشیم مخفف نشیمن و نشیمن دیو کنایه از دنیا و روزگار
نشیمه چو جریمه پوست خام پر از شیر نشین چو کین قطب دایره که هر چیز دور او بدور
او گردد و بمعنی پوست در دن مقعده هم فاعل امر از نشستن

فصل واو

وش
چو فش هر ۱ خوب و خوش ۲ سره و منتخب ۳ شبه و مانند ۴ مشط و گستاره و علاوه و منبل و غیره
۵ نام شهریست از ترکستان که خوبی صورت بسیار دارد ۶ نوعی از جامه ابریشمی وشاق
چو فراق پسر ساده و مقبول و خدمتکار فقیران و بمعنی کنیزک و وشاقچی کنایه از درخت و گل از
وشانی چو شبانی زر رایج قدیمی بوده در ملک خراسان وشت چو رشت ۲ خوب و خوش
رقص و قاصی وشترک چو قهرک پارچه و جامه و کیسه که در آن دارو بجا بندد و آنرا درشک
نیز گویند وشق چو شغق جانوریست در ترکستان که از پوست آن پوستین گویند
وشک چو خشک میغ نافت مانند ترب وشکانه چو خشکانه چلاقوچ که چوب جفه‌ها
گویند وشکل چو بکل قوچ و کوسفند وشکله چو اشکله دانه انگور که تخم و شیره
در میان آن افتاده وشکنه چو زکنه آلت تناسل وشم چو چشم مطلق نگار خصوصا میغ
و رنام که بسوی سر زمین برانگیزد و بضم اول مرغیست که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند وشمک
چو پشمک یا افزار چرمین وشن چو چمن آلوده و غشته و باعتقاد بعض کفره نام پیغمبریست
گوفنیا هشن صاحب ریاضت اند وشناد چو فرهاد هر چیز بسیار وانبوه وشنک چو قشنگ
۳ ۱ میل ابهی که بدان کوشه چند دوار زند ۲ خرمن خربزه و هندوانه و امثال آن وشنگر
چو النگه و مرد که آلت تناسل وشنی چو بخنی ماکیان و مکوک وشیمه چو کمینه سلاح
که جوشن و زره گویند

فصل ها

هش چو فش ۱ زیرکی ۲ کول والای و بضم
اول ۳ زیرکی و ذهن و عقل ۴ جان و روح ۵ قوت و موت از اضداد است هشپلک
چو جلبک ساقوت که کبوتر نرا زان بوقت کبوتر پرانیدن هر دو انگشت در دهان گیرند و بقوت
کف کشند تا صدای بلند برآید هشتاد هفته کنایت و بعضی بخبری کفته که حمازی گیرد

و بعضی عمود هندی گفته هشت گنج کنایه از گنوز هشت گانه خسرو پرویز که در لفظ گنج مذکور شده
هشت مشت بفتح ها و میم از اتباع است بمعنی جنگ کردن باشد و گلگد و سیلی
هشت بادی و هشت مرغی و هشت منظر بهشت بهشت
و لغت آخر بمعنی هشت فلک نیز آمده هیشق و هیبدان چو غرس و دریدن
کندا شتن و رها کردن و او یختن هشتویش چو تخت کیش نام روز پنجم از خمسه مسترقه
کرده و آخر سال است هشتک چو فشنگ مردم بی سر و پا هشتو چو دشمن هوش و خرد
و عقل و بمعنی قلعه و حصار هشوار بمعنی هشیار هشیوار بفتح و فتح اول بمعنی عاقل
و هشیار هشومند چو تنومند و در فو بنیاد هوشمند و عاقل و صاحب خرد فصل یا
یغپ چو آب سنگ یشم مشهور یشت نام شیکی از کتب زند پتک چو گنگ
چهار دندان پیش و بمعنی خالص و بیغش و بمعنی شبنم یثم و یثیف چو یشم دو فص
سنگ سبز مشهور یثمه چو رشمه پوست خامی که بمالش دست رسانیده باشند بعد اغت

باب صاد مهمله فصل حطی

حصار چو خیار شعبه است از موسیقی و نام شهری است حسن خیز و در عربی بمعنی قلعه و بارو
و حصار پولادی کنایه از بگشتن از جیاطان و از تشدان و از فلک قمر و هر حصار سخت
و حصار فیروزه و حصار معلق و هزار میخی و حصن فیروزه و معلق و هزار میخی
همه کنایه از آسمان فصل خا خصل چو اصل بمعنی ندب از قمار برند و شرط
و گرو در تیر اندازی و قمار خصمان سفلی کنایه از عناصر اربعه خصم یکچشم کنایه از شیطان
و دجال و بمعنی دل و قلب و از آسمان عصمتیان کنایه از انبیا و اولیا و ملائکه و اهل عزلت
و خلوت و مخدرات و از مریم مادر حضرت عیسی خصل نوعی از قفقی بود که از پیاله شراب و اسطرلاب
نصفی و بمعنی نقره و قلب نقره و نوعی از ستار که نوازند

باب طاء حطی

فصل با بط چو خط کنایه از صراحی بصورت مرغابیان بطریق چو ابریق
مخنه ترسایان و نام زاهدی و راهبی از ترسایان فصل خا خط اول و خط کل
کنایه از عرش اعظم و از کره معظم خط اقل مرقا اول و خط شمشیر هندی کنایه از

که در آن

که در آن خوف و خطر بسیار و خط کشیدن کنایه از محو کردن و بر طرف ساختن خطیب الهی
از نانف تجبی و ذاکر و قاری و موحد و خطیب اقل کنایه از کوکب مشتری فصل را
رطل گران کنایه از پیاله و پیاله بزرگ فصل عین عطای اکبر کنایه از عمر صد و بیست سال
عطسه شب صبح صادق و عطسه صبح آفتاب و عطسه عنبرین کنایه از بو بهای خوش عطف کرده
کنایه از روی گردانیدن بناز باشد فصل قاف قطره آب کنایه از اصلح و صیقل زده از شمشیر و غیره
قطره دزد سحاب و ابر قطره زدن تند و تیز براه رفتن قطره زن
آفتاب فصل نون ظاف چو غلاف بطرف دست کش پوست معروف

باب عین مهمله

تعویذ آسمان کنایه از برج جوزا جعد انگشت کنایه از بخل و حسد
رعنای صاحب بط کنایه از ستاره زهره سعتر باز و سعتری
چو گفتر باز و هر هری رنگ کبر چو حنه حلی جدید و باستان دیگر جامه کنیش شعبده چو سیکده بازی باشد
کاوره مودی باشد و احیاء و بودی باشد لکعبه جان کنایه از مراد و مقصود جان
کعبه جهان کرد و کعبه دهر و کعبه محرم نشان و کعبه دهر کنایه
آفتاب لعاب کاودی و لعاب کوهزن کنایه از کاغذ سفید و از سفیده صبح و از برف و شبنم لعاب
لعل سان و لعاب مکس و لعل ریحان و لعل سفته کنایه از شراب انگوری لعبتان
عروس سان علی که دختر کان سازند لعل از سنگ دادن کنایه از انگیز چیزی با نهایت مشقت
بدست آوردن و کسی دادن و لعل خوشاب کنایه از لب معشوق و لعل قبا جامه قرمز و کنایه از خون
جگر و از شراب انگوری و لعل کهربا کنایه از لب معشوق و لعل مذاب کنایه از شراب لعل انگوری
و از خون و لعل ناسفته معروف است و کنایه از نغمه تازه و سخنان دلکش تازه و نعل افکندن
کنایه از فرو ماندن و درماندن و عجز نعل بها زر کرپه تصدق و لایت بلشکر خصم دهند
تا از تاراج ایمن گردند و لعل شام کنایه از زر و در نعمت کده کنایه از بهشت که خانه
نعیم پاک کنایه از اهل اشتیاق و عبادت

باب غین منقوطه

فصل الف آغاز آغازه چو تقاره بمعنی آغاز کار آغازه چو علاوه آوازه است

نقش دوراز اغره چو دهره مجمع سلاطین و حکام و بمعنی یادگیر اغالش یعنی فاش
کام اغشتر چو بسته محقق اغشته کام اغل و اغول مخفف اغل و اغول
کام اغلیون چو افریدون فرس و فرخ اغیرین بفتح اول و بکسر را چو زره رومی که
صنع آن با چوبان کهربا است اغیس چو نفیس کمکه شیرازی تخم کاسوب و بعربی حب
العقد گویند فصل باء بغ بفتح اول ۲ زمین کنده و گو ۳ بت و صنم بغا
چو دغا هیزم و مخنث بغامر چو شماسه غول بیابان بغتاق چو چماق کلاه و درج بغداد
شهریست مشهور اصلش باغ داد بود که انوشیروان در آن باغ هفته یکدفعه بار عام و داد خواهی میکرد
بغرا چو صحرا نوک زر و بضم اول ترکی نام آشیست مشهور که بغرا خان شاه ترک بنا نهاده
بغل چو دغل معروف است و نام بیودی خراجی که درهم بغلی باو منسوب است و بغل زدن
کنایه از شماتت کردن بغلک چو فلک کرمی که در زیر بغل مردم بهم رسد و بر بخته شود هر کنه
بغند چو سمند یعنی فرخن و خرم غنده کام بغیاز چو شهناز ۱ شاگردانه که
بعد از اجرت استاد چیزی بشاگرد نیز بدهند و شیرینی نو پوشیدن ۲ نوید مژده و ابغیاز یعنی
مژدگانی باشد فصل باء فارسی پغاد چو قمار عجب و تکبر و خواستاری پغاز
چو پیاز و نماز چوبی باشد که نجاران در شکاف چوب که میشکافند گذارند و کفشگران در میان کفش
و قالب گذارند پغنه چو پنبه پله نردبان و پایه زینه فصل تاء فوقانی تغار
چو بهار ۱ معروف است ۲ خوردنی و آذوقه و راتبه تغتغ بضم اول و ثالث پاینده کلاه
فصل جیم جغ بضم اول چوبیکه بگردن گاو در آرند و شنوند و بفتح اول چوب سیاهی
مانند آبنوس جغاره چو طغاره و هزاره ۱ [illegible] کفش کاسبی ۲ نان ازرن ۳ غازه و سرخاب
زنان ۴ ناف گاو و شتر و گوسفند و امثاله ۵ نام قریه از هرات جغالد چو جواله فوجی از مرغان
جغبت و جغبوت چو غربت در بوطبه و پشیکه در نهال و میان تونگ و لحاف
گذارند جغد بضم دوم معروف است گویند مرغان او را بپادشاهی قبول کردند و زاغ مخالفت
ننمود گفت لئیم است لهذا دشمن شدند و بمعنی کنگره قلعه جغر چو فقر و زنخ معروف و معرب آن
صفرت جغرد چو درد مرد سبزه مرغزار جغش و جغست چو جوشن و [illegible]

سبزی وزه بود که در بهار پیش از همه سبز میشود و اکثر با سرکه بخورند و خورش سازند جغنل
چو سنبل مرغیست فراخ چشم و زرد رنگ فصل جیم فارسی چغ بفتح اول ۱ چو یکی
ماست را بشوراند و بهم زنند تا کره از دوغ جدا شود ۲ چرخه زنان که بدان رشته ریسند و بضم
اول چوب آبنوس چغاد چو فغار زن سلیطه دشنام ده و بجای چغامه چو
شمامه قصیده و شیانه چغان و چغانه چو زمان و زمانه چوبها باشد مانند مشته
حلاجان که سر آن را شکافته و جلاجل چند در آن تعبیه کنند و سر او را آن را خوانان اصول را بدان
نگاه دارند ۲ نام پرده ایست از موسیقی ۳ مرد کوشنده و سعی کننده و لفظ دوم بمعنی ساز
مطربان و بمعنی قصیده و سرود مطربان و شعر نیز آمده چغانیان چو جهانیان محله ایست
از سمرقند چغبت و چغبوت همچو جغبت و جغبوت باجیم کام چغلبغ بفتح
و ضم باء و لام و غین [illegible] و فریادی که از روی اضطراب و بی آرامی کنند چغند همچو جغند کام که مرغ
بوم شود و بمعنی کنگره حصار باشد و بمعنی جغند کاسبیجی و چغندل یعنی دم زدن و کوشیدن آمده
جغدالو لد جغدل و جغدول همچو چند اول و دوم و سیم چو مشکل و مجهول
هر سه بمعنی گروهیست که از عقب لشکر روند چغر چو صبر رسیدن احوال کسی و بمعنی
ترس و بیم و بمعنی پس سر گریستن و بضم اول وزغ و غوک چغرشتر چو سر رشته
فرموک که گره در ریسمان خام باشد که بر دوک پیچیده شود چغز چو مرض بوته گیاهیست
شبیه [illegible] که مانند جاروب سفید میشود و بسکون ثانی ۲۴ جراحتی که دهنش فراهم آید
و درد اندرونش چرک بماند ۲ جانوریست آبی که وزغ و غوک گویند ۳ کالدو زاری ۴ ترس و بیم
چغزواره و چغزپاره چو غلواره و ثالثه بسکون خاین نیز آمده سبزی باشد مانند
پشم که در میان آب بهم رسد و اثر آن اجل و زغمه و بعربی طحلب گویند چغزیدن چو خزیدن
ناله و زاری کردن و بمعنی رسیدن و دو اهنه کردن چغک با دو ضمه و چو خنک گنجشک
چغل چو اجل ۱ یعنی آنکه کام که چین و شکنج باشد ۲ ظرفیکه لفظ حرم بطار بند و رنگ
و بر آن لوله نصب کرده اکثر مسافران همراه دارند و آنرا مشار و حسینی نیز گویند و بضم
اول چو جبل سلاح جوشن و درع و باد و فتحه جین چیان و تمام و مقید با دو کسره گل ولای

شغل چو فلک نادان و ابله و جلف شغر چو تیغ و شاخ کام ۲ بمعنی شغر کام فصل طا
طغرا چو صحرا القابی که بر سر فرمان پادشاهان می نویسند و خط کج و منحنی که بر سر احکام ملوک می کشیدند
طغرل چو بلبل نوعی از مرغ شکاری و بکسر ثالث نام پادشاهی بود سلجوقی فصل فا فغ
بضم اول بت و صنم و استعاره از جوانان خوش صورت باشد و فغستان بتخانه را گویند و استعاره
از حرم سرای پادشاهان فغاک چو خوراک ۱ ابله و نادان ۲ حرامزاده فغند چو سمند
و بلند و فکند بمعنی بر جستن از جای مثل آهو فغفور چو مغفور لقب پادشاه چین هر کس باشد و نام
پادشاهی بود از اشکانیان فغنشور بضم و فتح اول چو تقتفور نام شهریست در ملک چین که اهل
آنجا بسیار جمیل باشند فغواره چو رخساره کسیکه در غایت کبر و غرور یا از کثرت خجالت
یا ملال سخن نگوید و ساکت شود فغیاز همچو انباز [illegible] باشد و بمعنی عطا
و بخشش فصل لام لغ بفتح اول لاف و بیهوده و صحرای بی علف و تخم مرغ ضایع شده
و گندیده لغام همچو لگام و لجام و دهانه لغزیدن معروفست و بلغت ماوراء النهر
دو رشیدن و شاشیدن لغومر بفتح اول چو [illegible] زیب و زینت و آرایش فصل میم
مغ بفتح اول ۱ ژرف و عمیق ۲ رود و خانه و نهر و بضم اول آتش پرست را گویند و کسر اول
مخفف میغ که ابر [illegible] مغاک چو هلاک گو واله چه در زمین و چه در زیر زمین
و مغاک ظلمت کنایه از زمین و از جسد و قالب آدمی و مغاک الخاد کنایه از قبر و گور مغان
چو فغان جمع مغ یعنی آتش پرستان و نام ولایتی است در آذربایجان که الآن اکثر آن خراب و صحراست
مغانه چو فغانه [illegible] و آداب آتش پرستان مغل چو نقل علف شیران که بزغر گویند
و بعضی بمعنی بادنجان و بعضی گیاه کوچک [illegible] مغز پیچیدن کنایه از بسیار گفتن و درد سر دادن
و مغز تو کردن کنایه از سخن گفتن و مغز در سر کردن کنایه از خاموشی مغزین چو فرین
نوعی از حلوا مغز پیتر چو گنجینه دماغ مغکده چو بتکده بتخانه و شرابخانه و خانه آتش پرستان
مغل چو عقل جواب کردن و استراحت نمودن مغلاج و مغلاغ با جیم و غین چو [illegible]
کودالی که جوز بازان در آن جوز اندازند جمع مغ بمعنی گو و لاج و لاغ بمعنی بازی باشد مغناطیس
بکسر اول آهن ربای معروف گویند معدن او قلزم یاست [illegible] حافظ [illegible]
و آب دهان [illegible] خاصیت [illegible] شهرت دارد مغند باول ضم ۲ کلوله

[illegible] چیز [illegible] مغنده بادو ضمه و فتح اول [illegible]
که بر اندام مردم [illegible] نوشته و بعضی [illegible] نوشته فصل نون نغاک
چو سوال ابله و نادان و حرامزاده نغام چو سلام زشت و ناخوش و بعضی بمعنی تیره رنگ [illegible]
گفته نغروج چو مفلوج بمعنی [illegible] که چوب نان [illegible] نغز چو مغز خوب
و نیک و هر چیز عجیب و خوش آینده و چست و چابک نغزک مصغر نغز بمعنی خوب و نام میوه ایست
بسیار لذیذ مخصوص هندوستان و انبه آن گویند نغل چو هجل بمعنی انگل و اغل و مغار
نغم چو عزم سوراخ کردن و کاویدن زیر زمین که بعربی نقب گویند نغمه عنقا نوائیست
از موسیقی نغن چو چمن سوراخ ناف و تخم ناکرده و ریتان نغنخواد و نغنخوال
و نغنغوالان چو کم سواد [illegible] بیهوده کاران بمعنی ناکرده و ریتان که تخمی باشد بر روی خمیر
نان پاشند نغنغ بفتح و ضم دو نون چو لقلق [illegible] بزرگ که هر نغنغی چهار خرد وار است
نغوسر و نغوشر با سین و شین چو عروسر از اضداد است بمعنی دل شکستن و
بمعنی تسکین دل شکسته دادن نغوشا و نغوشاک و نغوک همه بفتح
و کسر اول چو خوشا [illegible] بمعنی آتش پرست گفته که گبر [illegible] و نام جهودی هم
بوده و بعضی گفته بمعنی صابئین است و بعضی گفته اند دینی بدین دیگر نقل کنند کافرند و بعضی گفته اند
هر دین چیزی اخذ کرده [illegible] و زبور هم میخوانند و روی بکعبه هم نماز کنند و بعضی
زنادقه اند و بعضی گفته ستاره پرستانند و بعضی گفته [illegible] مجوس اند که کسی [illegible]
نخورده و زنان [illegible] که اصلا معرف ندارد نغول چو قبول بمعنی [illegible]
و نقل کاتر و بضم اول بمعنی ژرف و عمیق و بمعنی دور و در از بر آمده و گاه بمعنی تمام و نهایت و تعمق
در کارها و هنرها و در فکر و فهم و دانستگی بر آمده و بکسر اول بمعنی زبان و زینه پایه که سر آن سقف
و پوشیده باشند تا ماران نیاید نغوله چو مقوله زلف خوبان فصل واو
وغل چو نقل بادنجان معروف وغستن چو جستن ظاهر کردن و آشکارا نمودن
وغوغ چو لقلق صدا و آواز وزغ و غوک وعیش چو حشیش بسیار و انبوه
و فراوان لکن در چیزهایی که جان و حیات ندارد مثل ملک و متاع و غیره فصل یاء تحتانی
یغام چو مقام غول بیابان یغنج و یغنیج چو اعوج [illegible] شطرنج ماری باشد

ارد در رنگ و جوش خط و خال اگر در باغات و سبزه زار باشد اگر بر د و بر هر ...
یغلا و یغلو چو طغرا و برزو بخشه باشد دسته داد که در آن روغن و دوشاب ...
یغلیغ چو شرقی تیر پیکان دار یغما چو کرما ۲ ۱ تاخت و تاراج ۲ شهریست در ترکستان منسوب
بخوبرویان یغناغ چو چماق کلاه مردونی

باب الفاء

فصل الف افتاده بضم اول عاجز و سقط و خراب شده و زبون گردیده و افتاده کان
کنایه از مظلومان باشد افتالیدن چو شکالیدن ۲ ۱ پاشیدن و پراکنده شدن ...
۲ فتالیدن و شکافتن و دریدن افند و افند چو مسجد و کبد ۲ ۱ شگفت و تعجب و عجب
۲ ستاینده و ستایش کننده افندستا و افندستا چو مسجد لقا و مجلسا که مرکب
از افند و ستا بمعنی ستایش عجب و ثنای نیکو و بمعنی حمد خدا تعالی نیز آمده افتیمون دوائیست
معروف افچر چو نفچه علاجی که در زراعت بجهت رسیدن مرغان سازند افدر چو ...
عم و برادر پدر افرا و افری چو صفرا و بکری بمعنی آفرین و تحسین افراختن
و افراشتن بلند ساختن افراز چو پرواز ۱ بلندی و بلند و هم فاعل و امر بدینمعنی ۲
فبر خطیبان ۳ جمع مقابل تفریق ۴ بمعنی بسته و گشاده و پهن کرده از اضدادست ۵ قریب ...
و پیش ۶ بمعنی بعد ازین و ازین پس باشد ۷ نشیب مقابل فراز ۸ سرکش و سرکشنده ۹ آلت
تناسل ۱۰ چو کرباس خیمه و طناب و در عربیه بمعنی سواران جمع فارس و افراس آب قبه حباب معروف آفراش
افراسیاب نام پادشاه ترکستان و کنایه از هوا ابر باره روده افراه چو همراه
طعامیکه بجهت آتش پرستان و مجوسان پزند افرنجمشک نباتیست که بشیرازی بالنگوی
خود روی گویند افرنجه چو سرپنجه شهریست در کنار دریای مصر که نوشیروان بنا کرده و نام
ولایتیست در زنگبار و نام زنجیست ازبلاد عرب افرزند چو فرزند فر و نیکو و زیبا و حشمت
افرنگ چو اورنگ ۳ ۱ فرنگ معروف که بعربیه نصاری است ۲ فر و زیبائی ۳ اورنگ و
تخت شاهان افروشه مخفف افروشه کار افروختن روشن کردن چراغ و آتش و افروزان
اسم فاعل از افروختن و بمعنی روشن و درخشی افروغ چو مفروغ فروغ و تابش و روشنی
افریدون بکسر اول فریدون که پادشاه بوده بعضی گویند حضرت نوح پیغمبریست یا ذوالقرنین
علیه افریشم چو ابریشم افزا چو اجزا ۱ بمعنی افزون و هم فاعل و امر از فزودن یعنی

زیاده کن

زیاده کن و افزاینده و بمعنی جهاز نیز آمده افزار چو رفتار ۱ مطلق آلات و اسباب پیشه
وران و صنعت کاران که معروفست خصوصا دقیق چو لاهان ۲ کفش و پا افزار ۳ دوای
حاره و دارو و تره گرم که در دیگ اندازند ۴ بادبان کشتی که پرده ایست معروف افزون چو ...
هیچ نامتقی که بسیار و با آن نیز گسستنا افژولیدن چو مشولیدن پریشان کردن و بمعنی برانگیختن
بجنگ و بر کار آوردن و تقاضا نمودن و بمعنی دور کردن هر چیز خصوصا غبار و گرد جامه
افسا و افسای و افسار چو ترسا و فرسای و اخبار بمعنی افسونگر و رام کننده
و سیم معنی معروف نیز دارد افسان چو ترسان ۲ ۱ بمعنی فسان که مرکسنگ و لاکان
و غیره باشد ۲ افسانه و سرگذشت ۳ افسونگر افسانه چو ستانه ۲ ۱ حکایت و سرگذشت
۲ بمعنی شهرت یافته و مشهور افسر چو صرصر تاج شاهان و اکلیل و افسر اعظم کنایه از آفتاب
افسریکونی بکسر خامس نام سازی بود که ... نام تصنیفی از تصنیفات باربد مطرب
افسردن سرد شدن و یخ بستن افسوس چو محسوس ۳ ۱ دریغ و حسرت ۲ ظرافت
و مسخرگی و لاغ و فسوس ۳ ظلم و ستم و بیدادی افشار چو سرشار ۲ ۱ امر از افشردن ۲ نام طایفه
از ترکمان و بمعنی خلانیدن و بمعنی معاون و شریک و رفیق نیز گفته اند افشرکر چو عنبرکر
روغن گر و عصار افشره چیزیکه افشرده باشند و بعربیه عصاره گویند افشلک
و افشنگ چو چشمک و چو خدنگ شبنم افشنر چو زنگنه قریه بوده در بخارا مولد
بو علی سینا افشون چو افیون چیزیست مانند پنجه دستی که بدان غله کوفته باد دهند
افشر چو کیچه ... که با سیاه بشکند چنانکه ... بلغور نیز گویند افعی چو یحیی
نام شخصی بود صاحب کرم مثل حاتم افعی قربان بکسر قاف کنایه از کمان تیرانداز ... افعی کاه در ... پیکر
و افعی مرجان عصب کنایه از شعله آتش افکندن ... بسیار افکار
چو زنگار جراحت پشت چارپا و بمعنی ... افکانه چو افسانه بچه سقط
که نارسیده از شکم بیفتد افکندن چو پسندیدن جنگ و خصومت کردن افیون
چو معجون تریاک معروف که بعربیه ... گویند و افیونی تریاکی باشد و کنایه از عادت کردن
بچیزی که قدرت ترک آن نداشته باشد فصل الباء بغ و بغتری
چو تف و حصری بمعنی بت ... بغاز چو نماز چوبی کفشگران ...

که میان قالب و کفش که از نعل ظاهر است معروف بخاز باشد **بغج** باجیم فارسی و عربیه چو ریخ آب
و دهن که وقت سخن گفتن بیرون افتد **بغخم** چو شلغم ۱ البیا رد و انبوه ۲ پارچه جامه که بر سر چوب
دراز بندند که هر گاه نثار پاشند نثار چینان بدان نثار را از هوا بربایند **بغش** چو کفش
شکر و غلت **بغم** چو ختم دلتنگ و اندوهگین **بغنج** چو مخنج نوعی از مار و ماکیه
ضرر بمردم نرساند **فصل تاء فوقانی** **تف** چو دف ۱ بخار و حرارت و گرمی ۲ از روشنی
و پر تو ۳ عفونت و تعفن **تفاغ** چو چراغ پیاله و قدح شراب **تفت** چو هفت ۱ گرم و گرمی
و حرارت عضو ما گرمی از خشم و قهر و تعجیل و شتاب و گرم رفتن و گرم گفتن و گرم آمدن و غیره ۲ کیابیت
که خوردن بیخ آن مانند انار جیون اورکه ۳ نام موضعیست از مضافات یزد **تفتن** مخفف تافتن
که گرم شدن و گرم کردن و تفته جگر کنایه از عاشق و از صاحب دق و مدقوق **تفتیك** چو تنگیک
پشم نرم که از زیر موی بز بر آید و از آن شال و غیر آن سازند و بتر کی نیز تفتیک بضم اول گویند **تفرچاغ**
و **تفرچاق** چو تنک لاغ ساخته و مهیا **تفسر** چو شمه و قرصه سیاهی که از زیادتی سودا
یا بسبب حمل در بشره و اندام آدمی پدید آید و بعربی کلف گویند و بمعنی اندوه و بیقراری و خواهش
هر چیزا گرچه بسیار شود **تفس** چو نفس گرمی و حرارت **تفسیده** چو رسیده بمعنی
گرم شده **تفسیله** چو حیله جلبی از بافته ابریشمی که از آن لباس دوزند **تفش**
چو کفش طعنه و کبر او ل حرارت و گرمی **تفشیله** و **تفشیله** چو دهوله و خوبیله
قلیه که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل پزند و گشنیز و کنه نا بر ریزند و بعضی عدس نیز بر آن بختیتر
آمده **تفشود** چو بخشود کبهت و ارام قلب در حال خوف که منع کند **تفشر** چو رشر
سرزنش و طعنه **تفك** بضم اول و فتح ثانی چوب دراز میان خالی که با گلوله گل در آن دمند و نفس
گنجشک و امثال آن زنند و تفنگ اینکه در این زمان شهرت دارد **تفنه** و **تفنی**
چو طعنه و کبهی پرده عنکبوت **تفو** چو عفو آب دهن و انداختن آن **تفوز**
چو تنور کل و کیان و بار ای نیز آمده **فصل جیم** **جفالکر** بمعنی جفالکه کاسه چی
جفت چو هفت ۱ زوج مقابل فرد ۲ جفت گاو شیار که زراعت بدان کنند و بعربی
فدان گویند و بفتح اول ۲ خمیده و کج شده و امر بمعنی ۳ سقف خانه و چوب بندی انگور
و در عربی پوست هر چیز و جفت معقوس کنایه از طاق ایوان و جفتی کنایه از جماع و مباشرت

جفتا

جفتا چو هما خمیده و کج شده و جفتا فرید از رستنی باشد مانند سورنجان بمعنی کو بسبد
خفیة القلب است **جفت ساز** چو مرغباز نوعی از فنون سازند که دیگری بکی وتیم سازد و سه دیگر
ساز زیست و در برهان گفته آن سه نوع میباشد ۱ جفت و زبست ۲ ساز و نک ۳ بم و ساز **جفتك**
چو کفتک نام مرغیست که نر و ماده آن هر کدام یکبال دارند و بعوض بال دیگر نر از قلابی و ماده را
حلقه ایست از استخوان ما دامیکه مشغول پریدن و دانه خوردن باشند از هم دیگر جدا شوند چون
خواهند پرید و از کرسنه و بعربی لا تبغلک گویند **جفت گاو** گاو زراعت کنند که بعربی فدان گویند
جفته چو هفته خمیده و کج شده و چوب بندی تاک انگور و سقف خانه و بمعنی ایوان و بضم اول
سرین و کفل انسان و حیوانات و بمعنی لگد انداختن دواب نیز آمده **فصل جیم فارسی**
چفالکر چو حواله فوج و خیل مرغان و با جیم ابجد نیز آمده **چفت** چو هفت تالار و عمارت
چوب بندی و بعضی چوب بندی تاک انگور و غیره و بضم اول ۲ ۱ جامه تنگ و چسبان و چست
۲ چو بیکه در زیر عمارت شکسته بندند تا نیفتد و بکسر اول زنجیر در خانه که شکرو نیست **چفتك**
چو ازدک مرغ دراز گردنی که اکثر در کنار آب نشیند و او را کاردانک نیز گویند و بکاف تازی
نیز آمده **چفته** چو هفته ۱ سر کوفته ۲ خمیده و کج شده ۳ تهمت و بهتان
۴ برابر و قرین ۵ جفت انگور چوب بندی تاک انگور و امثال آن که بعربی تعریش گویند ۶ بیل دست
و دسته چالیک که اطفال بدان بازی کنند و بعربی مقلات گویند ۷ طاق ایوان و عمارت
چفتر چو بند خمیده و خم گشته **چفرستر** چو فریفته یعنی چیز رشته کار کرده و کهنه است
و بمعنی ماشوره و لوله جولاهان **چفسیدن** بمعنی چسبیدن **فصل خا** **خف**
بفتح و ضم اول آشکره جهازی که چه و قادر باشد و بعربی مزح گویند **خفاچر** چو سراچه طایفه
از اعراب که قطاع الطریق باشند **خفتان** چو بستان نوعی از جبه و جامه روز جنگ
و بترکی قلماقی نوشته اند **خفته** چو جفته خوابیده و خمیده و بمعنی چالیک و سه بازی اطفال
و خفت و خیز کنایه از آرام و سکون و تدریج و از اضطراب و بیقراری و از جماع و مباشرت **خفیده**
چو خشکیده ۲ خوابیدن جغرات و ماست شدن شیر **خفج** و **خفجا** و **خفتك**
و **خفتو** چو پنج و پنجاه اندک و بد کو هر چهار بمعنی فرهنگ گاو که بعربی کابوس و جمله گویند

زن ظالم را به حلقه داده اند از ته
و ما هم به والا کسند حج

خفچاق چو چماق مردم اهل ترکان صحرانشین و نام بیابانی از ترکستان که بدشت قبچاق شهرت دارد
خفچه بفتح و کسر اول چو کفچه ۳ ۱ زر و نقره که گداخته در ناوچه انداخته باشند ۲
موی چندی که از کاکل و زلف یکجا جمع شده بر روی جوان جمیل افتد ۳ شاخ درختی که بسیار هموار و راست
ایستاده باشد و با جیم ابجد یعنی درخت سرخ که میوه و خار دارد و بعربی اوسج گویند خفده
چو ژنده خمیده و خم گشته خفرج چو اعرج سبزی فرفه که بعربی فرفخ گویند خفرنج چو شطرنج
یعنی فرهنگ کار خفنج چو ارنج نازو طرب و نفع و فایده خفنر چو شغنر فشردن گلو و عطسه
و بضم اول سرفه و سعال خفیده چو خمیده بمعنی خفه کار فصل دال دف
چو صف قوال معروف مطربان دفتر و دفتین چو هفته و سرکین شانه جولاهان دفراک
چو فتراک سطبر و کنده و فربه که عرب ضخیم گویند دفک چو فلک ث نیز که خوب هدف گویند
دفنوک چو سنلوک زین پوش و غاشیه فصل را رف چو صف رف
خانها و سکو که بر در خانها و دکانها گذارند رفان چو جان شفیع و شفاعت کننده رفو چو دو
وصل کردن شال و جامه بنوعیکه معلوم نشود و بفتح اول بردن و ثریا رفوجه چو صبوحه ۳ ۱ کناه و جهان
۲ سخره و لاغ و مسخرگی و ظرافت ۳ برچیدن رفیده چو رسیده لته کهنه چند باشد که بهیأت گرد
بالش برهم دوزند و خمیر نان را بر بالای آن گسترانند و بر تنور بندند فصل زای زفاک
چو هلاک ابر بارنده زفان چو فلان زبان عربسان گویند زفانه همچو زبانه ترازو و غیره
زفت چو هفت ۳ ۱ کنده و سطبر و غلیظ و ضخیم ۲ پر مالامال و مملو ۳ طعم تیز که با ترش کرد و بضم اول
۱ بخیل و ممسک و لئیم ۲ ترش روی و ستیزه خوی و خشونت کننده ۳ طعم و مزه و محت مانند مازو و بلیله
و غیره که بعربی عفص گویند و بکسر اول نوعی از قیر چسبنده که از صنوبر بار حاصل شود و بر سر کچلان
چسبانند زفر چو صفر دهان و بمعنی استخوان که بن دندان به دندانها باشد زفرین چو فرجین
همچو زرسین کاروان حلقه است که چار چوب در آن نصب کنند زفنی چو نهی سنگ سیاه که
دافع فروح و جدری است زفو چو رفو زبان و لسان فصل ذال معجمه ذف چو صف
تر مقابل خشک ذفره چو سفره اطراف دهان ذفک ذفکاب چو کنگ و کنکاب
چرک چه تر و چه خشک تا در عربی بمعنی چرک تر و بمعنی خشک را گویند ذفده چو رسیده ترشده

وخسیده

وخسیده که بعربی شجیج گویند فصل سین سفای چو نکاری ساق خوشه گندم که بعربی جل
گویند سفال چو قال ۲ ۱ معروف است که عرب خزف گویند ۲ پوست کردکان و بادام و پسته و پوست
خشکیده و امثال آنها سفالکر چو پالیز نوالهٔ ۲ ۱ سفال و خزف ۲ داس که بدان غله درو کنند
سفاهن چو طاقچه شانه زلف و گیسو سفت چو هفت ۲ ۱ دوش و کتف ۲ مطلق سوراخ
خصوصا سوراخ سوزن ۳ ماضی سفتن که مستقبل آن می‌سنبد باشد و بکسر اول یعنی محکم و مضبوط و سخت و سطبر
و غلیظ و سفت کر شخصی است که مروارید و مرجان و غیره سوراخ کند و سفتن بضم اول سوراخ کردن
و شدن و بمعنی تراویدن و تراوش و بکسر اول نام ولایتی از ترکستان که خوبان دارد سفته چو هفته
۳ ۱ سوراخ کرده شده که ماضی و اسم فاعل مفعول باشد مثلا مروارید سفته ۲ ارمغان و سوغات که بجهت
دوست بولایت دیگر فرستند و بفتح اول ۵ ۱ قرض یا عاریه باشد که در شهری از کسی بگیرند تا در
شهر دیگر بدهند ۲ بمعنی دست لاف کار ۳ پیکان تیر دستان هر چیزیکه سر آن را تیز کرده باشند
و این دو معنی بضم اول نیز آمده ۴ سخن نارسته ۵ آنکه جامه را از کسی بگیرند و جای دیگر بعوض او
بدهند و بکسر اول هر چیز غلیظ و ضخیم و سطبر و محکم و مضبوط خصوصا سطبر و بشکفت و سفتن گوشه
بضم اول کنایه از مطیع و غلام فرمان بردار سفج و سفچه چو پنج و کنجه ۲ ۱ کالک و خربزه
نارس ۲ شراب جوشانیده که مثلث گویند سیفل همچو صیقل و سیفه کار هر چار معنی و بمعنی سپید
معروف سفر با دو ضمه همچو سفر باغلین کار فلا هر اصحف است سفرنک چو خرچنک نفیر
و شرح کلام آن سفره فصاحت کنایه از زبان و تألیفات فصیح سفرود چو امرود مرغ شکوه
که بعربی قطاة گویند سفسار همچو سمسار و دلال سفلی چو قفل دیگ آهنی که سرش
تک و بود سفندارمذ مخفف اسفندارمذ با چار معنی آن کار سفیدبری چو کلید کیری
یعنی فصل پاییز و خزان و سفید کاو کنایه از جوانمردی و سخی بر خلاف سیاه کار فصل سین منقوطه
شف چو کف شب و لیل شفادارو پازهر معروف شغانه چو بهانه
که سر او چار انگشت و خوردش چند رنگ باشد شفت چو هفت ۲ ۱ مفت و کم قیمت ۲ کج و ناهموار
۳ چیز فربه و ضخیم و کنده و ناتراشیده نام دهی از محال رشت که ظروف کاشی در آنجا سازند
و بکسر اول یعنی ناهموار و کج و تراویدن چرک و خون از جراحت و بضم اول ممسک و بخیل

شفتالو چو زرد الو معروف است و کنایه از بوسه شفترنگ چو تخته سنگ میوه شلیل شبیه
بشفتالو گویند از پیوند شفتالو با زرد الو بعمل آید شغفتن چو خرمن خاریدن و جرجت کردن و چکیدن
و چکانیدن شغنتر چو هفته یعنی جوز شتکار شغش چو کفش ۱ و ۲ چوبیکه غلاف و خشت
پیشه را بدان جمع نماید ۲ شاخ درخت شغناهنج و شغناهنگ چو زنگانک حلقه که تخته
فولادی باشد که سوراخهای بسیار بتفاوت دارد و زرکشان طلا و نقره وغیره از سوراخهای آن بکشند تا باریک
شود و بکاهی حرف سیم نامی ترخت نیز آمده و بمعنی ملاج و کمان حلاجی و رشته حلاجی و بمعنی شاخسار نیز آمده
شغشف چو زرفرف شاخ درخت که مواج و پیچ درخت شیغفشه بکسر اول به معنی
مذکور شغلک چو فلک نادان و ابله و بی هنر و جلف و بسکون فا کهنه و فرسوده شغل
چو کفن نام منتر شغلیدن چو خشکیدن سعر و ساوت چنانکه وقت آب دادن اسب کنند
شعوده چو کشوده بمعنی هفته که از جمعه تا شنبه باشد و عرب اسبوع گویند فصل طا
طفل چهل روزه کنایه از آدم صفی الله که طینتاه و چهل روز سرشته شد طفل نبات دان طفلی که سخن
بیک شنیدن یاد گیرد و باز گوید و طفل مشیمه کنایه از شراب لعلی انگوری و طفل هندو مردمک چشم
سیاه است فصل غین معجمه غف چو صف موی مجعد و پیچیده غفج با جیم عربی
و فارسی و بضم و فتح اول چو غنچه ۱ کودال ۲ شمشیر ابدار ۳ انجیر و تالاب ۴ سندان آهنگری و غیره
۵ هر چیزی راست و دراز و سطبر غفچی چو فنچی کودال و بمعنی شمشیر ابدار غفوده چو کشوده
آرام هفته غفه بضم اول و فتح ثالث مشدد و مخففه پوستینی که باشد بغایت نرم و لطیف فصل فا
فف چو تف دم گرم و نزدیکی و صدا دی و آواز و صدای دمیدن فصل قاف قفا
چو وفا در عربیه عقب و پس و دنبال و قفا گران کنایه از مظلومان و قفای فلکی کنایه از حوادث فلکی
قفس معروف است قفل آسمان کنایه از کفر و شرک و زندقه قفس پروانون بضم بای فارسی کنایه از تن
شدن و سرا آن مدت حیات و عمر فصل کاف کف چو صف ۳ ۱ وسمه معروف
۲ گیاه عرفه ۳ امر بکافتن ۴ چیزیکه بر روی آب جوشیده بهم رسد و در عربیه کف دست و پا کفا
چو وفا ۲ ۱ محنت و رنج و سختی ۲ فروغ کلو و در عربیه ۲ ۱ بر روی افکندن ۲ باز گردانیدن جامه
کفانه چو بهانه بچه نارس سقط کفاکه چو حواله بمعنی کاجیره که گیاهیست کفانیدن

چو رسانیدن

چو رسانیدن شکافتن و ترکانیدن کفت چو هفت یعنی شکافت و ترکانیدن و بضم اول
۲ ۱ مخفف شکفت ماضی شکفتن و وا شدن غنچه وغیره ۲ مخفف کوفت است و بکسر اول کتف و دوش
کفتر چو دفتر کبوتر که ایبره جامه گویند و کفتری شانه و دفتین جولاهان کفتن چو رفتن
از هم باز شدن و واز کردن و شکافتن و ترکانیدن کفتور چو فغفور صبر و تحمل و در غمها
و بجیه بودن در امور کفج چو غنج ۲ ۱ مخفف کفچه که چمچه باشد ۲ کف شیره در دهن و کف دهان
و صابون وغیره که ایبره بر خود گویند کفچک چو زردک دامن زین اسب کفچل
چو مرد ل کفل و سرین اسب وغیره کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه چو
و مصغران ۲ ۱ کفچه سوراخ سوراخ که کفگیر نیز گویند ۲ جانوریست آبی که سر و تنه آن مدور و دم
باریک دارد و گویند بچه آن وزغ است که بعد از وزغ میشود و این قول خطاست و بعربی دعموص گویند
و بعضی بمعنی لک پشت کفچه بفتح اول و ثالث ۲ ۱ چمچه معروف ۲ پیچ و تاب طره زلف که اجزا
طره گویند ۳ نوعی از مار است و کفچه نوک بضم نون مرغیست که منقار او کفچه مانند کفشن
چو ارزن دشت و صحرا و محلی که قبل ازین غله کاشته بودند کفنیر چو کفگیر داروئی
باشد که بدان طلا و نقره و طلاءات دیگر بهم پیوند کنند و لحیم نمایند کفک چو کلک یعنی کف
کفج کام که دهن است کفل چو اجل سرین آدمی و حیوانات و بلاسیکه ستوران را بدان
چار جامه کشند و سوار شوند کفلیز و کفلیزه چو دهلیز کفگیر معروف کفنج
چو رنج نوعی از ماهی که قوت باه افزاید مانند سقنقور که ایبره سکه صیدا گویند کفنر بادو فتح
دف و دایره و خوشهای گندم و جو که کوبیده نشود و دوباره بکوبند و با تشدید در عربیه آنچه از زر
کفیاد چو اغیار تحمل و رنج کشیدن کفیده چو رسیده بمعنی شکافته و ترکیده
و مصدر آن کفیدن است کفیز چو قفیز و پیمانه فصل کاف فارسی گفت ۲
۱ ماضی و اسم مصدر از گفتن معروف ۲ سطبر و کنده از هر چیز خصوصا از جامه که گلفت نیز گویند
فصل لام لفتره چو معزه سفله و فرومایه لفج و لفچن و لفچه
چو غنج و دهن و کفچه ۳ ۱ لب و شکنه کنده و سطبر با شتاب شتر ۲ گوشت لب با استخوان ۳ زبان فاحشه
و لفچ کلو ربان کشته را نیز گویند لفجان چو مرجان کسیکه بسبب خشم و قهر لبهای خود را
فرو هشته باشد فصل نون نغاغ چو چراغ قدح زرگری که بدان شراب خورند

نغام و نغانیز بفتح اول چو عوام و کفایه یعنی سیاه کام و تیره رنگ و در عربیه
یعنی نقرهٔ قلب و ناسره بود نفت چو هفت روغنی بود معروف که از زمین جوشد که هم سیاه
و هم سفید باشد نفخ چو فرخ کاغذ خشتی و در عربیه بمعنی دمیدن ... پیرامن
نفخهٔ روح کنایه از نفخهٔ جبرئیل علیه السلام بمریم که حضرت عیسی را تولد نمود نفروج چو مفلوج یعنی
درونه کار نفری چو سفری محقق نفرین و نفریدن مصدر آنست نفس اباد
نشش که بعربیه رئه گویند و آن جگر سفید است که پیوسته قلب را باد زند نفیر چو نصیر
فریاد و کرنای کوچک و در عربیه یعنی گریز از گریختن و بمعنی کوچ کردن نفیر نامه فرمان
و حکمی که سلاطین و حکام برای جمع کردن لشکر نویسند فصل ها هف چو صف
کارگاه جولاه باشد اما هفت بضم اول چو سفت مردمی که از مشروبات مزه کشند
که بعربیه جرعه و ترکی قرت گویند و بکسر اول اندک خشک که بعد از تری پدید آید و بفتح اول معروفست
و هفت ابا و هفت آسیا و هفت ایوان و هفت بام و هفت بنا و هفت پلاس
و هفت پرکاد و هفت پوست و هفت پیکر و هفت چرخ آبگون و
هفت خاتون و هفت خراس و هفت خرواد کوس و هفت خضرا و
هفت سقف و هفت طادم و هفت طبق و هفت قلعهٔ مینا و هفت کاه
و هفت کحلی و هفت کره و هفت گنبد و هفت مجمره و هفت محیط
و هفت منکل و هفت منزل و هفت نیم خانه و هفت والای خضر همه
بیست و شش لغت هفت آسمان را گویند و هفت آینه و هفت اختان و هفت
اژدها و هفت بانو و هفت پیکر و هفت چشم چرخ و هفت خاتون و
هفت دختر خضرا هفت در و هفت دخشان و هفت سلطان و
هفت شمع و هفت طفل خوانشگر و هفت کره و هفت گیسو دانه
و هفت مشعل و هفت مهرهٔ زرین و هفت نژاد فلک و هفت نقطه
و هفت نوبتی همه این بیست لغت کواکب سیاره را گویند و هفت اصل
هفت رضراد کن و هفت شاذروان ادکن و هفت فرش و هفت
نطع همه این پنج لغت هفت زمین را گویند و هفت الوان کنایه از طعامهای گوناگون

در نگار نگ

در نگار نگ و طعامیکه از آسمان بحضرت عیسی نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و تره
و سبزی بود و هفت آندام عبارت از سر و سینه و شکم و دو دست و دو پا و بعوض سینه
و شکم دو پهلو نیز گفته اند و یعنی رگی باشد که اگر آنرا بگشایند از جمیع بدن خون آید هفت اورنگ
و هفت برادران و هفت دادران بنات النعش و دب اکبر که هفت ستاره در شمالست
در حوالی ستارهٔ جدی و لغت اول یعنی هفت تخت و هفت آسمان و یعنی اول بالف نیز آمده
هفت برک دوایی که آنرا ذیون نیز گویند و هفت پرده و هفت پردهٔ ازرق
هفت پردهٔ ساز و هفت پرده و هفت راه و هفت محله بود هفت طبقهٔ چشم
از صلبیه و مشیمیه و شبکیه و عنکبوتیه و عنبیه و قرنیه و ملتحمه باشد و هفت پیر هفت استاد
قرائت قرآن که نافع و عاصم و ابن کثیر و ابو عمرو و ابن عامر و کسائی و حمزه باشند و
هفت تنان و هفت مردان و هفت مرد کنایه از اصحاب کهف که تملیخا و مکشلینا
و مشلینا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطوس که راعی ایشان بود و قطمیر سگ آنها بود و بعضی
هفت اخیار که قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشند و آنها سیصد و پنجاه
و شش نفرند که قوام عالم از برکت وجود آنهاست هفت خال یعنی ...
هفت خط خطوط جام جم که خط جور و خط بغداد و خط بصره و خط ازرق که آنرا
خط سبز و سیاه و شب نیز گویند و خط اشک و خط کاسه گر و خط فرودینه باشد کنایه از هفت
اقلیم هفت خزینه کنایه از معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده و از هفت آسمان
هفت داغ ... آتشی که روز عاشور ... هفت در هفت زینت هر هفت عضو
در هفت عضو که دست و پا و چشم و ابرو و رو و رخسار و یعنی هفت اقلیم در هفت زمین هفت دکان
و هفت رصد و هفت زمین و هفت علفخانه و هفت فرش و هفت
نطع هر شش یعنی هفت اقلیم و هفت کشور هفت دور بفتح دال گویند هر دور هزار سال
یا هفت هزار سال که هر دور بیکی از کواکب سیاره تعلق دارد و چون آنها تمام شود قیامت برپا
شود هفت ده آراسته و پیراسته و مزین هفت دفتر هر هفت و زینت زنان هفت رنگ
ترکس ... که بعربیه سپهر مضاعف گویند و هفت رده ... هفت رنگ ... کم
هر یک بیکی از کواکب سبعه تعلق دارد هفت قلم هفت قسم خط ثلث و محقق و توقیع و ریحان

ورقاع و نسخ و تعلیق باشد **هفتک** بکسر یع کلام که از قرآن هفت جزو چیزی باشد

هفت کاد معروف است و هر چیز هفت رنگ را نیز گویند **هفت کشور** هندوستان

هفت گنجینه کنایه از طلا و نقره و تلعی و سرب و آهن و مس و برنج **هفت و شش**

کنایه از هفت کوکب و شش جهة **هفت محیط** دریای چین و مغرب و روم و بنطس

و جرجان و خوارزم **هفت و نه** یعنی هفت اند زیور زنان که سراویزه و گوشواره و سلسله

و حلقه بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال باشد **هفت و هشت** کنایه از

گفتار خصومت آمیز داو از سنگ **هفتاد کشتی** کنایه از هفتاد علت و مرض که بحیوانات عارض

شود **هفتاد دو کشتی** **هفتاد دو شاخ** هفتاد و دو ملت و طایفه **هفوش**

چو مهوش نوعی از طعام **هفهف** چو صفصف ابکم زنگ **فصل واو**

وفتوك چو مفلوک حاشیه و پرده که بر روی مسند اندازند **فصل یا**

یفتنج چو شطرنج مار باغ **یفنج** چو خرج لعاب دهن یا بیرون افتادن آن وقت تکلم

باب قاف **بقم** چو قلم چوب سرخ معروف

و ماده و ضمه اصل درخت و افوره که شوام نام که گویند **حقر بیغز** کنایه از مرده دل و خلق

بهم رسانند و **حقر سبز** **حقر مینا** کنایه از آسمان **دقاداق** چو قزاباق صدای دست

و پای ستوران **دقعر** بضم اول در عربی دپلیه است و کنایه از زمین و از آسمان و فارسیان دعا

و عوذه که در پنجم درجه حوت می نوشتند و رقعه کژدم می گفتند **دقون** چو زبون حنای

معروف که بدو خضاب کنند **دقیان زر** کنایه از عارضان و ارباب مشاهده

و دقیان هفت بام کنایه از سبعه سیاره **و دقیقه اول** کنایه از عرش و از

حرف اول که الف باشد **سقرلات** چو مکلات جامه پشمی فرنگی ظاهرا ماهوت باشد

سقط چو غلط خطا و بمعنی فضله هر حیوان و متاع بد **شقا** چو غاتر دان و جرکش

شقر چو جگر لاله و شقایق **شقشق** چو شقشق دست بهم زدن با اصول ع **عقاب شدن**

کنایه از طلب شدن بچیزی **عقد شبافروز** کنایه از ثوابت و سیاره **عقرب جانفزا**

کنایه از سوزن دان و آتش دان و انگشت دان **مقصود کن فکان** اشاره

بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله **معقل** چو قفل کرز و عمود و نوعی از جنس معروف

ونوعی از عطر و دوا است که برای رفع عشق بعاشقان دهند **نقاب خضرا** کنایه از آسمان و نقاب

نیلی کنایه از شب **نقاب** **نقد دو دمان** کنایه از جان و روح و از طلا و نقره رایج **و نقدگیران**

کنایه از رشوه خوران و طالبان دنیا **نقره** کنایه از فضه معروف و کنایه بهر چیز سفید **نقره**

باهن و سپید کنایه از لنگه بکلی سپیدی و فرحت بریاضت و خوشی بغم رسیده **نقش بر آب** زدن

کنایه از محو کردن در حرف ماعقل و از چیزی بی ثبات و بحث **و نقش بستن** کنایه از آفریدن

و خلق نمودن و از نقاشی و از تصور و تفکر **و نقش بی غبار** کنایه از دعای مظلوم نظالم

و نقش حرام کنایه از کسی که قد و قامت و ترکیبی دارد و هیچ کار بر نمی آید و بمعنی حرفست **و نقش**

نیاد کنایه از اسم بی مسمی و آنچه قابل دیدن نیست **و نقش قندهار** کنایه از صورت

خوب و خوش **و نقش کل** کنایه از افلاک اعلی و عرش اعظم **و نقش نیک** کنایه

از زنان خوب و وقت نیک که بگذرد **نقطه دایره** اشاره بحضرت سید انبیا

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله **و نقطه زرین** کنایه از آفتاب **و نقطه کل و نقطه مدایره**

کنایه از مرکز زمین و دوم اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله **نقل** چو قفل غاره

مغاک و بمعنی شرف و شیرینی و شور کردن او هر چیز **نقیبان باد** کنایه از ملائکه و فرشتگان

باب کاف

فصل الف **آکاد** چو جرد چار دیوار ... چولک افت آسیب و هلاک

و اطبان **آکادش** بجهت ازجنس سمار روغ که بعربی کماه و بترکی گوبلک گویند **آکاهنه**

بی شماره و بلاها رود و مصالح که می پزند **اکوان** بجز اخوان شکوفه و ریحان

آکنج بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عقاب که دوای چند چو مشابه صاف کرده باشند

اکدش چو کش ۱ اشتراک اتصال دو چیز و دو تخم بیکدیگر ۲ اسپی که پدر او

از جنس دیگر باشد و از جنس دیگر باشد بعربی مجنس گویند ۳ مجرب و مطبوب **اگرفین**

بفتح اول و را و کسر ثانی فا مرادف **اکنوی** چو افسون و دو لحن نوعی از دیبای

سیاه بسیار نفیس **اکسیه** چو الفیه شراب ارزن که بعربی نبیذ گویند **آکفوده**

چو سفقور نام ... **آککرا** و **آکلکرا** چو فلک ساده کرم

یعنی قرقره که بیچ طرحون گوی باشد **اکنون** چو قرکون کتاب ترسایان و نام

بجمیل حضرت عیسی علیه السلام و بمعنی بو طمون و صمغ ماهی انقاس **اکالک** و **اکمال** چو الفاظ

نی و سنفراغ **اکمون بزان** چو افیون بزان که گرسنه که بگاه دهند ۱ **اکوان**

چو الوان دیوی بوده که رستم را بدریا انداخت و هم عاقبت برستم کشته شد و چو بعد ان کلاغ

معروف **فصل باء با بک** چو شنک و مرغ و غوک و بمعنی جنگل و بیشه و نام شهری

از ما وراء النهر و بمعنی خار و رشتی و بضم اول ۲ روی و رخسار ۲ تنک که کوزه سر تنک باشد

۳ [illegible] **بکتاش** چو خشخاش نام یکی از [illegible]

و اظهار بکر [illegible] و جلوه کردن **بکران** چو بربان [illegible] که در [illegible] چسپیده

و ریان باشد **بکائی** و **بکرهی** و **بکروی** چو صفرا [illegible]

میوه ایست [illegible] کوچک و [illegible] اکثر در [illegible] باشد

بکر پوشیده ددی کنایه از شراب [illegible] **بکتاب**

چو [illegible] لطیف که [illegible] **بکسه** چو

پاره [illegible] **بکشر** چو [illegible]

بکم [illegible] **بکنت** چو [illegible]

یعنی [illegible] **بکوک** چو کموک [illegible] **بک لک** [illegible]

و لام [illegible] **بکو نمند** و **بکو نیز** چو [illegible]

شمشیر چوبین **بکهو جتان** چو محمود خان [illegible] **بکیاسا** چو [illegible]

سر بار [illegible] **فصل باء فارسی با بک** چو تک [illegible]

و خود [illegible] و بضم اول ۴ ۱ چیز [illegible] ۲ محقق [illegible]

تهی باشد ۳ [illegible] و بکسر اول [illegible] **بکند** چو

[illegible] **بکنه** چو [illegible] **بکوک** چو کموک ۲ ۱ [illegible]

[illegible]

باشد **بکول** چو قبول [illegible] **فصل تاء با تک** چو تک ۵ ۱ [illegible]

۲ مطلق زدن [illegible] ۳ [illegible] ۴ گیاهی [illegible]

[illegible]

۴ بر تند رفتن و دویدن ۵ قعر چاه و حوض و غیره و بضم اول ۲ ۱ منقار مرغان و نوک نیزه

و خنجر و امثال آنها ۲ چراغ کم نور و بکسر اول ۲ ۱ نکه و لقمه طعام ۲ بمعنی پیش و نزدیک **تکاب**

چو تو آب زمین اب کذر و دره میان دو کوه و زمینی که آب فرو رود و از جای دیگر بر آید و نام

ولایتی است **تکاپوی** چو جفاجوی [illegible] دوندگی [illegible] و شتاب و

جستجوی بسیار **تکاور** چو سراسر [illegible]

و تکاور [illegible] **تک بند** چو فرزند [illegible]

که از ابریشم [illegible] و دیگری [illegible]

تکر و **تکس** و **تکسک** [illegible] و بضم و کسر و سکون [illegible]

یعنی [illegible] **تکسین** چو [illegible] نام [illegible]

از [illegible] **تکل** چو [illegible]

[illegible] **تکله** چو سفله ۱ ۲ نام یکی [illegible]

[illegible] پادشاهی کرده ۲ دیوانه و مجنون **تکماز** و **تکمر** چو [illegible]

[illegible] پیکان [illegible] **تکمه** چو سرمه [illegible] **تکند**

چو [illegible] **تکوک** چو کموک [illegible]

و بضم اول [illegible] **تکو** و **تکوی** چو [illegible] ۲ ۱

[illegible] ۲ [illegible] **تکه** [illegible] ۳ ۱ مطلق [illegible]

[illegible] ۲ [illegible] ۳ [illegible]

[illegible] و بضم اول ۲ ۱ نوعی از تیر که بجای پیکان [illegible] ۲ [illegible] و بکسر اول

۲ ۱ لقمه که در دهن بخورند ۲ پاره از هر چیز **تکیز** و **تکین** چو [illegible]

و تکین نام پادشاهی بود و بمعنی [illegible] **فصل جیم فارسی با چک** چو تک ۱ ۹

برات و [illegible] و پیغام و حجت و منشور و قباله که [illegible] ۲ سخن و کلام

۳ چکیدن قطره ۴ [illegible] ۵ [illegible] ۶ [illegible]

و [illegible] ۷ یعنی معدوم و نابود ۸ [illegible]

درخت و انگور و غیره ۹ صدای [illegible] و بضم اول [illegible]

بسیار گویند و بکسر اول یکی از چهار جانب بجول که آنرا درزه گویند و بمعنی گردکانه که مغز آن بیرون
برآید و بمعنی هشت یک که بعربی ثمن و نصف ربع گویند چکاچاک و چکچاک چو تباچاک
و غمناک او آواز و صدای ضربت و گرز و شمشیر که از پی هم زنند چکاچک چو تبارک ۱ بمعنی
چکاچاک ۲ صدای بهم خوردن دندانها ازلقمه هر دو جیم چیزی و شخصی که در افواه مردم افتد
چکاد و چکاده چو سواد و وساده ۱ تارک سر و سر کوه و قله جبل ۲ سپر که بعربی
جنه گویند چکامنر چو نوسه خار پشت تیرانداز چگال چو هلاک پیشانی و ناصیه
و بمعنی منشور نویس و قباله نویس چکامه چو شمامه قصیده معروف که زیاده بر هفده بیت
بصفت شرط باشد و در تردد از فن ببیتی است چکاو و چکاوک و چکاوه هر سه
چو خراب و خرابک و خرابه ۱ مرغیست بقدر گنجشک خوش آواز که آنرا جل و بعربی قبره و ابوالملیح
گویند ۲ چغانه که نوعی از ساز خوانندگان است ۳ نام نوائیست از موسیقی و بعضی بمعنی مرغابی که
سرخاب گویند گفته چکاه چو تباه سر کوه و فرق آدمی دیگر اول بعلاقه چکاوک کامر
چکاوگاه و چکاوه گاه چو فرارگاه و خوابگاه جاییست در گوشه کمان که گره سر از آن
کمان در آنجا واقع شود چکچک چو لک لک ۱ بمعنی چکاچاک کامر ۲ صدای چکیدن
قطرات آب و غیره ۳ صدای برهم خوردن دندانها از سختی سرما با خیر آن و بضم اول و ثالث
سخنی که در افواه افتد و بکسر هر دو جیم آواز سوختن فتیله که تر باشد چکرنه چو ریحنه
مرغ کردن دراز که کارونک نیز گویند چکره همچو قطره خصوصا قطرهای ریزه که
بر یختن آب بجهد و بعربی رشحه گویند چکری چو قمری نوعی از ریواس چکس چو قفس
۱ جای نشیمن چرخ و باز و شاهین و غیره ۲ خجلت و شرمندگی و چکیدن مصدر آن است
چکنه چو عطسه ۱ پارچه کاغذ که عطاران در آن مشک و دارو و سفوف و زر
و غیره نهاده بپیچند ۲ بمعنی اول چکس کامر چکک چو هلک مطلق اگر از جایی بچکد
و بمعنی قطره چکیدن نیز آمده چکاک با دو خه چو خنک ۱ بند و طناب ابریشمی
۲ گنجشک و چغوک چکه (بتشدید کاف) چو لکه کوچک و خرد و بمعنی قطره چکین
و چکین هر دو با دو کسره نوعی از کشیده دوزی که بترکی کمه گویند چکوچ چو
موج ۱ چکش آسیابانان که سنگ آسیا را بدان تیز کنند ۲ چکش سنگران و طره

چکوک چو گوک

چکوک چو کموک ۱ گیاه خرفه و بقلة الحمقا ۲ گنجشک چکیده چو کبیده معروف است
و بمعنی گزیده و عصاره و بضم اول بمعنی کبیده است و چکیدن مصدر آنست و چکیده خون کنایه از
شراب لعلی انگوری چکینک چو کنیزک مرضی که بول قطره قطره بچکد فصل ذال
دنگ چو خنک ۱ تقدیر و نصیب ۲ گدا که دک زدن گدایی کردن است ۳ محکم و مضبوط
۴ صد صد و اسب که دک نیز گویند ۵ بمعنی سر حضور صاسر آدمی که موی نداشته باشد ۶ کوه و صحرای بیگیاه
لرزی و درخت و بوته علفی و خالی باشد ۷ درختی که از برگ خالی شود ۸ زمین سختی که نتوان
کندن ۹ بن دیوار که چشمه بر بالای آن گذارند دکان چو فلان معروف است و دکان
کنایه از چرب زبانی و تعریف کردن دکه زده کسی که ریش و بروت و مژه و ابرو
تراشیده باشد دکل چو اجل مردی که ریش و تمام در نیاید و باشد و دست و پای ازین
وکنده و داشته باشد دکلان چو بطلان چوب مدور که سیخ چوبه از آن بگذرانند
و پشم و ابریشم را بدان تاب دهند دکن چو وطن قله کوه و در عربی بمعنی سیاه
رنگ شدن و نام ولایتیست در هند دکودیم چو زر و سیم سر و صورت از ابلاغ
دکولک خشک و خالی و صحرای بی علف سر بهوی از ابتاعث دمر بان دق
و لق است دکه چو کمه رکوبی که گره نیز گویند و در عربی بمعنی سکو فصل را
رک چو لک بمعنی رکیدن کامیج و بمعنی دسته و صف کشیده رکاب چو کتاب ۱
معروف است و غیره ۲ پیاله هشت پهلوی دراز ۳ اسب سواری رکابدار ۱ جلودار
که پیاده باشد همراه سوار ۲ شخصی که پیاله و نعلبکی نگاه دارد رکابی چو حلبی ۱ پیاله
و نعلبکی و طبقچه ۲ اسب جنیبت و یدک که نیز گویند ۳ شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و آنرا زیر
رکاب سر لو نیز گویند رکاستر و رکاشتر با سین و شین چو خلاصه بمعنی چکاسه کامر
که مسحول باشد رکنی چو فطنی زر خالص منسوب بشخصی که کیمیاگر بوده و نام رکنا باد
شیراز رکیدن چو کمیدن خود بخود سخن گفتن در زیر لب از روی قهر و غضب
و رکان اسم فاعل آنست فصل زای زک مخفف زاک که بعربی
زاج گویند و بضم اول بمعنی رکیدن کامر و امر بدین معنی زکاب چو سحاب مرکب
و سیاهی که در دوات کنند زکاده چو هزاره مردم ستیزه کار و لجوج

ذکاسه و ذکاشه همچو زکاسه و زکاشه کامر ذکان چو بمکان شخصیکه از خود
رمیده باشد و خود بخود سخن گوید ذکیتی چو طپش طعم و لذت زمخت که بعربیه عفص
گویند ذکنج و ذکند باجیم و دال چو بلند کاسه سفالین بزرگ ذکون
چو صبور ۲ | سفله و بخیل و گرفته ۲ دزد و راهزن و قطاع الطریق ذکیدن همچو کیدن
کامر فصل شای فارسی ذک چو خنک یعنی رکیدن کامر ذکیکه با خود هی تند
و ذکیدن مصدر آنست ذکاده چو هزاره مردم لجوج و ستیهنده ذکان
همچو زکان کامر ذکن چو مکس یعنی سعاد آنه شکفر چو جیفر شکیبا که بعر
صبور و ذکعزی شکیبا بود ذکون همچو زکون بهر دو معنی کامر
فصل سین سک بضم اول کبت و فلاکت و در عربیه نام نوعی از عطر
و بکسر اول یعنی سرکه و سکبا آش سرکه است و در ترکی آلت تناسل سکاچه چو دعا جه
۳ | ستیزه کننده و سخن ناشنونده ۲ یعنی فرهنگ کامر که کابوس باشد ۳ خار پشت
تیر انداز سکاد چو سواد سرکوه و عرق سر ادمی سکاد بضم و کسر و فتح اول
زغال و انگشت و نوعی از طعام سکاهنج چو تمار آهنگ سیخ سرکج که بدان
نان از تنور بر آورند سکادو و سکاکو چو دعاگو ان و کوششی
که بمردی زغال افروخته بزند و یعنی چکال و مالنده سکاسه و سکامه
چو که هنه و خلاصه و در بهره و بجای سین دوم شین منقوطه نیز آمده یعنی چکاسه و خار پشت
تیر انداز سکافر چو خواهر زخمه سازنده و عرب مضراب گویند و بجای را ما
نیز آمده سکالر چو نکار فضله سکالیدن چو کاویدن اندیشه
و تفکر و گفتگو کردن و با کاف فارسی شهرت دارد و یعنی گفتن و نوشتن و پرسیدن و
خواستن سکان چو دکان بلغت غیر معلوم عنان و جلو کشتی که در طرف دم
و موخر واقع است سکاهن چو نهادن رنگ سیاهی که از سرکه و آهن ترتیب داده و
بدان جامه و چرم و غیره رنگ کنند سکبا با بای عربیه و فارسی و بضم و کسر اول
چو خرما آشیکه از سرکه و برنج پزند سکبه چو قبه نوعی از طعام و روغن با کشک
آمیخته سکج باجیم چو خجل مویز که انگور خشکیده باشد سکرتیدن چو تفتیدن

بسردر آمدن

بسر در آمدن و سکندری خوردن ستور سکرکه چو دو حشکه شرابیکه از ارزن سا(زند)
سکره چو سغره کاسه گلی سکز با زای چو خجل مصطکی سکستن همچو گسستن
و گسیختن و کنده شدن و پاره گشتن سکسک بضم دو سین ابی که راه نداشته باشد
و یعنی آواز پای و یعنی درختی که آتش آن بسیار باشد سکسکی چو بیلا طپش دل که بلند
حرکتی نمیرسد سکنج چو ترنج کنده و مان و لوی در مان و بکسر اول ۲ | سرفه
کردن ۲ نرمشک که از ترشیدن است ۳ گزیدن و سکنجیدن مصدر آنست و چو شکنج
سنگ باشد سیاه و سنگی که بوی قیر کند که از وادی شام آرند سکند چو کمند جا(ی)
و مباشرت و در برهان بر وزن کلید گفته سکندر ۲ | مخفف اسکندر که نام پادشاهی بود
| سرنگون و کسی که بسر در آید گویند سکندری خورده نام بازی باشد که پا بارا در هوا کرده
بر دو دست راه روند سکنکبین ع ک همچو سنگ جبین معروف سکنه بکسر
اول مخفف اسکنه مال کاران که چوب به آن سوراخ کنند و بشکافند و سکنه کا بوس
کنایه از زغال و انگشت سکو بکسر اول تشنه و دهقانان که غله را بدان بباد دهند
و بعربیه مذری و با ضم و کسر و فتح اول صفه و تختگاه را گویند و با یای حطی در آخر نیز آمده سکوبا نام
نام عابدی بوده که حضرت عیسی علیه السلام در صومعه او رفت از آنجا باسمان صعود و با یای فارسی
نیز آمده سکوده بضم و کسر اول چو سه چوره کاسه گلی سکومنج چو دو هوسنج خار جنگ
که خار سه گوشه است و با شین منقوطه نیز آمده سکه بکسر اول و فتح کاف مشدد ۲ | راه
و روش و قاعده ۲ سیرت و ناموس ۳ لباس و در عربیه ۵ | سکه پول که معروف است ۲ قالب
سکه که آهن منقش است ۳ کوچه و بازار ۴ کاو آهن مرز عان ۵ درخت خرمای صف زده سکیز
چو ستیز برجستن و آنگیز زدن و جفته انداختن ستور و اسم فاعل و امر نیز یعنی و سکیزیدن مصدر
آنست سکیلد چو قبیله جستن کلو با صدا که عرب فواق گویند فصل شین منقوطه
شک بفتح اول در عربیه مقابل یقین خبر کمان و بضم اول دوایه که مرگ موش گویند و بعربیه
سم الفار شکاشک چو چکاچک آواز پای که هنگام رفتار بر آید شکاف چو غلاف
معروف است و یعنی ابریشم کلافه نیز آمده شکافنده نقب زن و نقاب و یعنی نباش که کفن
مرده دزدد شکافر چو قیافه ۲ | چو کی یا پاره ساخته که شاخ را بدان نوازند و افزار خم

و تعریب مضراب گویند گهواره و مهد شکال چو مال ۱ ۲ چدار که بدست و پای ستور
نبندند ۲ مکر و حیله شکافت چو شباک چینه و ان و سنگی است مر خان که بعربی جو هلا گویند (?)
شکاونده چو شکافنده و نقب زن و چاه کن که بعربی نقاب گویند شکیبا چو بیمار دو
ترش رو و منقبض شکبوتی چو بد بوی آواز پای در شب بنهایت آهستگی و هم در ایکه
در خواب از گلوی آدمی بر آید شکر ۱ چو جگر مخفف شکار و هم فاعل و امر از شکار کردن
و از شکستن و باشد شاید نیز شاید و شکول و خارپشت تیر انداز و چو صغر معروف است و نوعی از زنبور سیاه
شش پا و کنایه از لب معشوق و شکراب چو علاب کنایه از رنجش اندک و شکر دخمه (?)
کنایه از رسیدن تیر به نشانه شکر بادام با دو فتحه بمعنی ترش که از زردالوی خشک باشد
که میانش مغز بادام پر کنند و بمعنی بادام خشک و بادام قندی و کنایه از لب و چشم معشوق
شکربرک چو سفرجل نوعی از شکر حلوائی و برکهای دراز و پهن که از شکر سازند شکربوده
و شکربوزه و شکربره و شکربزه ۵ اولی بضم بای ابجد و هم چنین
بضم بای فارسی یعنی سنبوسه یعنی نان کوچک مثلث که درون آنرا از شکر و مغز بادام و پسته
آن که نیم کوفته باشد پر کنند و بپزند شکرخند چو کمربند کنایه از خنده در زیر لب
شکرخواب خواب خوش و خواب سحر شکردن بجو شکستن و بمعنی شکار کردن
هم شکستن و بمعنی شکار کردن و بمعنی چاره و علاج نمودن شکرده و شکرنده
چو نکرده و فکنده مرد چست و چابک و جلد و آنکه در کارها جد و کوشش کند و آماده باشد
شکرریز چو سحرخیز نثار کردن بر سر عروس و داماد یا آنچه از خانه داماد بخانه عروس
فرستند و کلام شیرین و فصیح و شعر و خوانندگی و بمعنی خوش طبعی و بذله گوئی و بمعنی کریه (?)
شادی و کیسه از شکر چیزها سازند که عرب قنادی گویند و کنایه از لب معشوق شکرفیدن
چو درخشیدن لغزیدن و لبر در آمدن که شکوخیدن نیز گویند شکرنک چو فرهنگ چیزی
مانند شاخهای درخت از شکر سازند شکره چو ابره مرغ شکاری از جنس باشه است
شکستن ۱۵ معروف است ۲ اعراض کردن و تند شدن ۳ خوردن و جاویدن
۴ منفعل و خجل شدن ۵ هزیمت و شکست لشکر شکرش چو ورزش جنبانیدن (?) شکشک
چو لک لک مخفف شکارشک کام شکفت چو شکست ۲ ۱ غار و مغاره که شگفت و در کام (?)

بز گویند

نیز گویند ۲ کج و ناهموار و بضم ثانی از هم گشودن غنچه و امثال آن و بکسر ثانی بمعنی عجب و عجیب
و تعجب بود و باین معنی با کاف فارسی نیز آمده شکاک چو فلک تنبور که ساز معروف است
و هیچ او از پا در آمده دفن و بمعنی خار کرده کوره که در دامن آویزد شکم خاریدن
کنایه از عذر و بهانه آوردن برای کاری و شکم خوار کنایه از گرسنه و در بعضی خورد و خورنده
شکن چو فکن ۱ اعراض کردن و تند شدن ۲ خوردن و جاویدن ۳ هزیمت و شکست
لشکر ۴ چین زلف و اندام و چین جامه ۵ اصول و قند ۶ مکر و حیله شکنج چو سپنج ۱
چین زلف و موی و جامه و ریسمان و غیره ۲ نوعی از مهره ۳ اصول و قند ۴ مکر و حیله ۵ نوعی از
[illegible] و شکنجه که [illegible] ۶ علف چارک و امثال آن و بضم اول گرفتن عضوی از
[illegible] شکند چو کمند جانور خزنده که آنرا خراطین گویند شکنه
چو سه شنبه بمعنی عشوه و کرشمه و بمعنی شیغول و خارپشت تیر انداز شکوب چو غروب دستار
و مندیل شکوخیدن بفتح و کسر و ضم اول چو خروشیدن لغزیدن و لبر در آمدن آدم و اسب
و بمعنی ترسیدن و خوف کردن شکوفه بکسر اول ۱ ۲ گل درخت میوه دار ۲ قی و استفراغ نمودن
شکوفیدن بر خروشیدن گشودن و گشوده شدن و رخنه کردن و شکر شکست خوردن
شکول چو فضول جلدی و چابکی شکولیدن بضم و کسر اول چو خروشیدن بر پای
ساقها دشوار ایستادن و پراکنده کردن شکوه چو فتوح ۱ ۲ هیکل با قوت و شوکت و بزرگی و حرمت
حشمت گویند ۲ دره کوچک که کلاته نیز گویند شکوهنج چو کورنج بمعنی خارخسک که خار سه پهلو است
شکوهیدن چو کوهیدن ترسیدن و خوف کردن و بضم اول اظهار بزرگی کردن و کوشش
بسعی مردم داده آن و رسوا شدن شکهیدن با دو کسره مضطرب و بیقرار شدن
شکیب چو نهیب آرام و صبر و شکیبا و بمعنی صبور و متحمل شکیر چو فقیر میوه
شبیه شبیه بشفتالو شکیش چو حشیش جوالی که از گیاه و دوغ سازند شکیفت
چو بر بخت ۳ ۱ عجب و تعجب ۲ قرار و آرام و صبر و بمعنی شکیفتن شکیل چو ذلیل
معنی سکال کار شکینه چو سکینه خم و ظرف دراز که غله در آن کنند

فصل عین مهمله

عکعک و عکات و عکه چو اندک و [illegible]
و [illegible] که [illegible] دراز باشد و تری قحبه گویند و ابره حقیق (?)

فصل غین معجمه

غك چو تك کسیکه فربه و کوتاه و بی اندام و مضحک باشد و در بعضی نسخ بضم اول گفته غکه بضم
اول و فتح ثانی جستن گلو با صدا که عرب فواق گویند فصل فا فکر چو مغز …
و نگاری فکنده سر کنایه از خجل و شرمنده و انداختن کردن فا فکنده …
… مربع و چهار زانو نشستن و اسم فاعل یعنی فصل کاف کلک چو تنک ۱۲ نانی که از آرد
خشکه پزند ۲ گیاه درشت ۳ جانور کیک معروف چند و بضم اول مرغ خاکی و ماکیان که از
تخم کردن باز مانده و مست شود کگجه چو کوزه دانه و حب الفلفل کگجه و
کگش چو طغره و پشمش سبزی تره تیزک کگمان چو چشمک چیزی …
و کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید کگه و کگی چو لکه … نقطه و خال
آدمی فصل لام لک چو تک ۱ صد هزار که عدد معروف است ۲
ابله و احمق و نادان ۳ ویران و هرزه و بیهوده ۴ جامه و لته کهنه پاره پاره ۵ لباسیکه مردم
روستا و ملفف پوشند خواه نو و خواه کهنه ۶ نام طایفه از اکراد صحرانشین ۷ داغ و لکه جامه
۸ بی موی و لحاف و بضم اول … ۱ چیز کنده و نا تراشیده ۲ گلوله و کره و پراهه که
که در اعضا پیدا شد ۳ لاک سرخ مشهور گویند … که بر رخت کتان و غیره افتد … ۴
یعنی … که عرب کعب گویند ۵ جنس گیاهیست شبیه بره ۶ زخمی که در شکم پیدا شود …
شکم را سوراخ کند و عربیه دبیله گویند و بکسر اول جانوریست درنده که گوشت لذیذ دارد که لیکک
و طرچال نیز گویند لکا چو سفره ۱ کفش و پای افزار ۲ چارق که از چرم خام سازند ۲ …
و تحیان ۳ پوستیکه بغایت نرم و پیرسته باشد ۳ گلی سرخ و بضم اول ۱ لاک سرخ مشهور که …
آن چیزها را بچسبانند ۲ یعنی زمین و ملک و ولایت و بوم و الکا لکات چو حیات هر چیز
ضایع و زبون لکام چو غلام ۱۲ بی ادب و بی شرم و بیحیا ۲ کوهیست در مجاز شهر …
و شیراز و جهاه که شمال آن تا قصبه صهیون و شغره کاس و منتهی شود بنزدیک انطاکیه …
در ملک شام لکامه و لکامه چو شمامه و جامه ۱۲ روده گوسفند که با گوشت …
مصالح پر کرده و بپزند ۲ آلت تناسل لکات چو فکات الوی ترش لگل چو …
امرود و کنثری لکلک و لکلکه چو اندک و مردکه سخنان یاوه و هرزه
و بکسر هرد و کلام چوبه که بر دول آسیا بنو بی نصب کنند که بحرکت آسیا آن چوب بحرکت آید

وبدول کوزه

و بدول کوزه … بلندی … آسیا برزد لک و پک بفتح لام و بای فارسی …
۳ ۱ اسباب خانه و اثاث البیت که فی الجمله مندرس و مستعمل و کهنه شده و بمعنی بضاعه مزجات
نیز آمده ۲ … مقابل هنرمند ۳ تکاپوی … با تجدید و بضم هرد و چیز کنده و ناتراشیده
لگن چو چمن ۱۲ طشت آفتابه و ابمعنی با کاف فارسی نیز آمده ۲ … سوزد … که بعربی
مجمر گویند ۳ کرته و جامه فانوس لکهن چو کردن … گرسنگی که بت پرستان
دارند و بعضی … عدم سیری گویند لکین چو … که از پشم سازند
فصل میم مک چو تک مکیدن و امر و اسم فاعل از مکیدن و بضم اول …
مکاب چو … مکاس و مکیس چو …
… ۱۲ مبالغه و نهایت تاکید کردن در کاری که بعربی استقصا گویند ۲ … که
… دستوری …
و بمعنی … مکا کفنت چو خار …
مکران چو قطران نام شهریست مشهور در ایران گویند …
شکست هر کس از آن … میکست چو … و بعضی
اتباع و … مکل چو جغل … معروف است مکو و مکوله
… معروف جولاهان میکیان چو …
مکیب چو … مکیدن بجو
… فصل نون نک چو تک …
… و بضم اول منقار مرغ نکاب چو عذاب … و بکسر اول
… پوستی باشد و ابمعنی با بای فارسی نیز آمده نکتر ۱۲ بجو نقطه …
۲ نشانه که بازدن سر انگشت یا سر چوب در زمین پدید آید …
و وجه … سخن … لاف و گزاف و دروغ و بضم …
… نکل با دو فتحه و با دو کسره …
… بکاف فارسی نیز آمده نکوهش و نکوهیدن بکسر … سرزنش کردن
و ملامت نمودن فصل واو وک چو تک وزغ وکانا چو …

پاره از گوشت مرده و کوک چو کوک او از رنگ و کیل در باب مثاب
فصل ها هکچ و هکل و هکّ چو بنجره و نکک و حقه
جستن گلو با صدا که بعربی فواق گویند هکری چو تمری نرد است و بیمی که از آب باران
حاصل شود هکل چو کثل سار و غ و کلاغ هکوبی چو سودی سرگشته و پریشان
و حیران هکهل بضم دو ها آواز گریه که در گلو افتد فصل یا
یک اسپه و یک سواره سوار تنها و کنایه از آفتاب یکانداز چو پشن انداز ۲ ۱ نیر
زن بود که چون بیندازند دیگر تفحص و تجسس آن یا تیر کوچک یا یک پیکان است یا دو شاخه پیکان ۲
جایکه از کوه و کنار رود و خانه و غیره که مثل دیوار مانع از عبور و رفتن آدم و اسپ و غیره باشد
یکایک چو اتابک ناگهان و غافل و بمعنی یکان یکان و یک بهی کشتی کنایه از دین اسلام
که جملهٔ ادیان بمنزله کشتی وسیع است و یک تیغ کردن کنایه از اتحاد است و برابر و هموار
کردن و یک چشم کنایه از مردم ظاهربین و از منافق و از مردم موحد و یک رشته
کنایه از موافق و متفق و یکرنگ کنایه از مردم صادق الوعد و بی ریا و بی نفاق و یکرو کردن
کنایه و از ترک آشنائی و ترک دوستی و یکرو چیز کنایه از مشفق و بی خلاف و بمعنی ظاهر و روشن
و یکرو بطور بی ریا و بی نفاق و بمعنی یکباره و یکطرفی و یک گره و یک نشست هر دو
کنایه از همنشین و مصاحب و یک نورد چو رهنورد بمعنی یکطرفی و یک نهج یکدانه
چو نشانه ۱ نوعی از هار باشد بمعنی که مثلا شش رشته را بگیرند و در هر رشته چند
مروارید بکشند بعد از آن همه رشتها را جمع کرده از یکدانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند
بار رشتها را متفرق نموده از هر کدام چند مروارید بکشند باز جمع کرده از یک جوهر
بگذرانند و همچنین تا هار تمام شود ۲ جوهر یکه بیمثل و عدیل باشد ۳ کردن شبه یکدلی
چو ورزش بی بهره معنی اگرش کامر یکدک چو اندک آب و شیر و هر چیز کم گرم باشد
یکران چو حیران اسپ خوب سرآمد و بعضی گفته اسپی بود که از کش میان زرد و سرخ
شود و بعضی رنگ اشقر گفته ابتر کفلکه یال و دمش سفید باشد و آلا یوز گویند و اسپی که در رفتن
یکپای رانگک و کوتاه کند از دو یکرانی کنایه از اسب جنیبت و یدک و از مستعد شد کار
یکزخم لقب سام جد رستم چه او اژدها را بیک زخم کشت یکسان و یکسون

چو انسان

چو انسان و انسون ۲ همیشه و دایم ۳ بمعنی برابر و مساوی یکون چو زبون نوعی از
جامه حریر الوان یکو هنر مخفف یک گوهر یعنی یکسان و مرادف یکتا چو سیما
معلم و استاد

باب کاف فارسی

فصل الف اگر چو بغر ۱ کلمهٔ شرط ۲ سرین و کفل ۳ نام دو دیلک وج گویند
دیگر کاف سر بمعنی آمده ۴ چوب عود اگرا چو طغرا نوعی از آتش ارد اگرفت
یکون ثانی چو گرفت مقدار معین از کفاهان آدمی اگربوز چو طبرخون و
اهرمن نام ملکی و مرضیت که بعربی قوبا گویند اگست چو الست ستاره سهیل است
اگنش چو ورزش برآوردن عمارت دیوار باشد فصل با
بکپتر چو کبتر نوعی از سلاح جنگ بگماز چو مقراض شراب و بمعنی شراب خوردن
و پیاله شراب و بفتح اول ایمنی و بمعنی غم واندوه و مطلق بهانه بگند چو کمند
مرغان بچگند چو چکت و اندک بمعنی حیوان دم بریده بگنی چو یکنی
شرابیه که از جو و برنج و ارزن و غیره سازند فصل باء فارسی پاپ چو رک
ازن نار پستان و گلوله که طفلان بدان بازی کنند و بمعنی کاورس پگاه و پگیر
چو تباه و تیه صبح زود در آکو چه فصل تا تاک چو رگ هم ۱ بن و پایین
مانند تنک حوض و تک درخت ۲ دویدن و تک و پوی ۳ بوم و زمین ۴ فریاد کردن
و جاز زدن و لغت رند و پا زند خرمای رسیده تکاب و تکاو چو خراب ۵
۱ زمین نشیبی که آب باران بر آن جمع شود و جا بجا بماند و پر سبزه و علف باشد ۲ جنگ و خصومت
۳ نام رودخانه ایست از ولایت کیچ ۴ قیف معروف که بدان گلاب و عطر بشیشه و غیره بریزند
۵ نام نغمه ایست از موسیقی تکتاز چو پرداز دویدن و تاختن و جستجو کردن است
تکراب مانند با دو فتحه زاله معروف و چو فرک پاره و پاره دیوار تکل چو اجل فجی
جنگی و جو گل بسیار فرو نرسته و بکسر اول و فتح ثانی وصله و پینه و رقعه که بر جامه پاره دوزند
تکمه چو دمه و دخترک کمه که پیش روکه باشد و اگر اکمه گویند و در برهان نوشته که تیرکی
که بجای پیکان گرهی دارد فصل جیم جگاره چو هزاره دو بارزه بمعنی
راهبای مختلف و در برهان راهها و تدبیرها و دو داد را و چادر و شبهای مختلف نوشته

جگر چو دگرم ۱ معروف است ۲ شحم و قصد ۳ انتظار ۴ وسط هر چیز و بمعنی تعقت و جرئت
نیز گفته‌اند و جگر آگنده بوده مصالح پخته و جگر بند چو فرزند مجموع جگر و شش و دل از
هر دو حیات و جگر تفته کنایه از عاشق و کسیکه مرض دق و کوفت دارد و جگر خواره
جمعی باشد از ساحران و کنایه از محنت کش و کسیکه اندوه بسیار خورد و جگر که بهر خوردن
کنایه از مفقود کردن چیز خوب و نفیس و جگر گوشه پاره از جگر و کنایه از فرزند جگر نه
بفتح نون مرغیست از جنس کلنگ و در گردنش پرهای سیاه باشد که سپاهیان او را بر سر زنند
چکی چکی بکسر دو جیم کلمه ایست که در مقام مزح و فرح و اصرار در طلب در زمان هنگام
لذت جماع گویند فصل جیم فارسی با کاف چکال چو شغال چیز گران و ثقیل و کثیف و سنگین
چکامه چو شمامه قصیده و چغانه و مطلق شعر چکانی چو مقالی نوعی از خربزه
شیرین چکک و چکوک همچو جنک و چغوک که گنجشک باشد چگل با کاف
شهریست از ترکستان که اهل آنجا خوش صورت و سرانداز خوب باشند چکندر
همچو چغندر که میخورند فصل دال با کاف دگرگون چو جگرخون سرنگون و روی از پس
کرده و باژگونه و متغیر حال دکل همچو دغل ۱ پسر امرد ناهموار که درست و پالیش
کننده و سفیر باشد ۲ یعنی دغل که مکر و حیله و فن دور از طبع باشد فصل دال
دک چو یک معروف است و بمعنی رسیدن کما سیجیء و دک بسمل خابیدن کنایه از کردن
کاری که خود را آگرده آن بکشتن دهد و دک جان رگ شریان و حبل الورید و دک
باز گرفتن و دک خوابانیدن کنایه از کاهلی و سستی در کارها و دک تن برخواستن
کنایه از قهر و غضب و استیلا دگال همچو زغال و انگشت دکو و دکوک
چو دو صو و ملوک لته و جامه کهنه و چادر شب یک تخته دکیدن چو رسیدن آهسته
آهسته از روی غضب با خود سخن گفتن فصل ذال ثانی ذگال همچو
زغال و انگشت و با دال ابجد نیز آمده و با ثای فارسی نیز آمده ذکالب چو قالب
یعنی مرکب سیاه و کتابت که از کتاب عربیه هاء و چیز نیز گویند فصل سین
سگال چو جوال ۱ دشمنی و خصومت ۲ اندیشه و فکر ۳ سخن و گفتگو که به سگالش
بکر باشد و سگالش و سگالیدن مصدر آنهاست سگالد چو حواله فضله و کود

سگ سگان آذ کنایه از طالبان و استادان اهل حرص سگ جان چو مرجان
سخت جان و سختی کش و سگ جگر یعنی سگ جان و بمعنی نامهربان و سگ دل
از او کشیده سگاوند چو ماوند و نهاوند کوهیست در سیستان سگ دندان
چو فرزندان دندانهای پیش که هر یک از سباع و بهایم و مار دارند و بعربی ناب گویند
سگرا و سگرمه هر دو با دو ضمه یعنی چکاچاک که سنجول باشد سگز
چو هرزه نام کوه بلندی در زابلستان میانه کیچ مکران که دریای سند به پهلوی اوست گویند
تولد رستم در آنجا بوده لهذا او را سگزی و اهل آنجا را سگزیان گویند سگزن
چو مخزن نوعی از تیر که پیکان او بسیار تیز و نازک باشد سگزنه چو روزنه خارپشت
تیر انداز سگسار چو افسار یعنی سگ مانند و بمعنی سگ سر و نام ولایتی است که سر
اهل آنجا بر سگ و بدن تنها بآدمی شبیه است و کنایه از حریص بال دنیا سگستان همچو بستان
میوه ایست بقدر آلو که در اندرون آن شیره لزج و بمزه باشد و نام زابلستان و سیستان و معرب
آن سجستان است سگک چو فلک مصغر سگ و بمعنی گیاهی که میوه آن کرمی باشد
کوچک که در جامه آویزد و نوعی از قلاب را نیز گویند سگلاب و سگلابی
و سگلاو و سگلاوی با با و واو چو مهتاب و مهتابی حیوانی باشد
شبیه بسگ که در دریا بهم رسد و او را بید ستر و خصیه او را جند بید ستر گویند
سگنگور چو سقنقور مخفف سگ انگور که میوه باشد سرخ و سیاه بمقدار فلفل و بعربی
عنب الثعلب گویند فصل شین منقوطه شکا و شکاف چو قبا و شتاب تیردان
و ترکش که بعربی جعبه گویند شکاد نام شغاد که برادر رستم بود شکال چو بهار
جانور شغال معروف و بضم اول گال و انگشت و بکسر اول چیز خوردنی شگال
همچو شغال که جانور معروفست و بضم اول ۱ زغال و انگشت ۲ نشخوار دواب و بکسر اول
۱ شکاف و سوراخهای عمیق که در زمین بسبب صدمه سیلاب بهم رسد ۲ جدار ستور
شگالد چو قباله بمعنی همه و تمام شگالیون بفتح و ضم اول و سکون خاص
هر چیزی که بر سر آتش بگذارند مانند نان و غیره شکاوند چو ماوند کوهیست نزدیک سیستان
شکنبوئی چو بهبوئی آوازهای درشت که آهسته زنند شکرد چو جگرد کوله

بسکون را ماضی و بفتح را مستقبل باشد ۳ ۱ یعنی چیزها بخورد ۲ صید و شکار کند ۳ یعنی شکیبا
شکیرف چو سه حرف یعنی بزرگ و نیکو و محتشم و لطیف و زیباه قوی و سطبر و باشکوه
و بمعنی شگفت و تعجب و بمعنی جوشانیده و مشهور شکیفت چو گرفت تعجب و تکبر
شکیل باها کسره چهارستور و پایند گنجشک شکن و شکون چو تن و قرن
فال نیک زدن بر چیزها فصل فا فکار زد و فکال چو بکار زد خیال عضو رخم
شده و مجروح فکانه چو بهانه و نهانه بچه سقط و آنکه که نارسیده از شکم بیفتد
فکر چو طرز و مرض یعنی دود کش حمام و غیره فصل لام لک
چو رک رنج و محنت و کتک و بند و زندان لگام همچو لجام اسب و غیره و لگام خوی
کنایه از نافرمانی و لگام دادن کنایه از رجعت کردن و لگام دیو جلوریز و کنایه از شتاب
کردن تمام لک لک همچو لقلق که مرغ معروف است و معرب آن لکلک با نجم
چو ملخ لکد کوب که با پای زننده باشد لکور چو صبور جمعی از ایلات هرات
فصل میم مک چو رک نام جماعتی که در کنار بعضی از دریاها باشند مکیس
عنکبوت مکل چو اجل و منغ و خوک و دیگر ملند زالو که کرم سیاه است فصل نون
نک چو رک کام و دماغ که سقف دهان است نگار چو فکار ۱ ۲ یعنی نقش که بت و صنم
و نگارستان و نقشستان یعنی بتخانه و بر خوبرویان نیز است و نگار و نقش استعاره کنند ۲ یعنی
نقش خصوصا نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب می بندند و نگارنده یعنی نقش کننده و
نگارخانه منقش و مصور و نگاشتن مصدر است و بمعنی نوشتن نیز آمده نگران چو پران
منتظر و بیننده و تماشا کننده نگریدن و نگریستن و نگرستن هر سه بکسر اول
و فتح ثالث یعنی دیدن و نگاه کردن نگرده چو کرده و چرده کوزه و مشربه سفالی و با کاف
عربی نیز آمده نکل چو عقل پیری که خطش تمام دمیده باشد نکنده چو فکنده ۲
۱ یعنی آجیده و بخیه که بجامه سوزنی دوزند ۲ دفینه که در زمین پنهان کنند و مصدر آن
کندن است نکوسار مخفف نگونسار نکون چو ارون خمیده و گوژ پشت و سر
در زیر افکنده و نکون طشت کنایه از آسمان نکیسا چو عیسی نام مردی خوش آواز
بود در خدمت خسرو پرویز که او نیز مانند باربد بی نظیر بود فصل واو وال چو زال

واکشت

واکشت و بکسر اول نیز آمده فصل ها هکل بفتح اول و کسر ثالث یعنی هر کرم چیز
فصل یا یکانه چو ترانه ۲ ۱ بمثل و بی مانند و بی همتا ۲ موافق یکانه گوی

باب لام

چو جهانجوی موحد مقابل مشرک
فصل الف ال بضم اول یعنی او که ضمیر غایب است و بکسر اول شهر و ولایت
و در عربی عهد و پیمان آلا چو لا کلمه خطاب است یعنی ای دلبر بیا آلاسانه
چو هزاران سرا نام ذو القرنین و معربان اسکندر است آلاغ چو صلاغ قاصد و پیک
و اسب چپرخانه و کار بیگار فرمودن و با قاف نیز آمده و بمعنی خر که معروف است الام چو
غلام پیغام و نوشته دست بدست و بمعنی پیغام رسانیده البا چو خرما طعام لونی که
دل و جگر را قیمه کشیده در روغن بریان کنند الباد چو دلشاد خلاج و تند
البرز چو گرز ۱ ۲ نام کوهیست مشهور میان ایران و هندوستان و بعضی گویند
نزد شیروان است ۲ نام پهلوان بوده و کنایه از مردم بلند و دلاور الج چو خرج
متکبر و صاحب غرور الجخت چو بدبخت طمع و امید الجیجک چو ککلیک
نام شاهزاده بوده الدگز بکسر اول و دال و کاف فارسی نام پادشاهی بوده
از ترک الرد چو کرد و نخورد چیزیست از آش که از آرد و ماش و دانه باقلی و سبزی و دوشاب
و باغبانان پر از سبزی و شلغم و غیره کرده بجوال بار کنند و بجای برند الست
باده فروش جوبست کفل و سرین آلغ بفتح اول و کسر ثانی هیزم و محنث و نامرد
و باد و ضمیر یعنی بزرگ و عظیم و فارسی نیست الغده چو کرده اینچه و الکوده الغجار
چو کذام ز ازار ۲ ۱ خشم و خرمی که خوبان از روی ناز و عشوه کنند ۲ الکوده که میوه بیخوش
شبیه بزردالو و الوان مختلف باشد الف اقلیم کنایه از اقلیم اول و از هفت اقلیم
الفاختن و الفختن و الفغدن و الفنجیدن و الفیدن
چو پرداختن و دوختن و برجستن و شطرنجیدن و ترسیدن جمع کردن و اندوختن و
کسب کردن الف با تا کنایه از لوح و قلم و کرسی الفیر و الفینه
چو شلفیه و چرخینه آلت مردی و تناسل و الفیه شلفیه نام کتابیست در لغویات
و قبایح الکا چو مرغا یعنی زمین و ملک و بوم الکوس چو محبوس

نام پهلوانی بود که رستم او را کشت **الم** بفتح اول وضم ثانی ارزن که نوعی از کاورس باشد
الماس چو گوهر بس معروف و کنایه از شمشیر و کارد و نیزه و از نگینه و از مردم جلد و چالاک
و از قلم زر و آتش و از دندان **الموت** چو جبروت قلعه ایست مشهور از نواحی گیلان که
بسیار مرتفع است اصلش اله اموت یعنی مرغ عقاب آشیان **النک** چو لنگک دیوار
و سنگ که بجهة قلعه گرفتن سازند و نام جایی که برای گرفتن یا محافظت قلعه تعیین کنند **النکه**
چو لنگه شعله آتش **النی** چو یمنی چوب بانوی دو دراز **الوا** چو حلوا نام
نیزه دار رستم بود و بضم اول ستاره و کوکب و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی بسیار تلخ که بعربی صبر
گویند و در برهان با یمنی بکسر اول گفته **الوند** چو فرزند نام کوهی بسیار بلند در نواحی
همدان **الز** باده فتحه چو محل [illegible] ازرق و بفتح اول و ضم ثانی [illegible] عقاب را گویند
الین چو تمیز جهنده و لگد انداختن ستور **فصل بل** بفتح اول
باشد باده و بضم اول ۲ احمق و ابله و نادان ۳ بمعنی بسیار چنانکه بوالهوس یعنی بسیار هوس
و بکسر اول مخفف بهل که امر از گذاشتن باشد و نام میوه ایست در هند **بلاج** چو رواج
گیاهیست که از آن بوریا بافند و حصیر بوریا را نیز گویند **بلاداد** و **بلادوز** چو باد در
و قباد و [illegible] ۲ ۱ بار در حقیقت در هند که از [illegible] اما بکار برند و هندی [illegible] یا
گویند ۲ زرینه و پیرایه که زنان پوشند پا برنجند و هند [illegible] چو کباده و [illegible]
فاسق و بدکار و مفسد **بلاسر** و **بلادل** چو بهار و کال [illegible]
که بیخ خاریست **بلارج** چو ایارج مرغ لک لک **بلارک** چو تبارک نوعی
از فولاد جوهری و شمشیر جوهردار و بجای را لام نیز آمده **بلاز** و **بلاش** هر دو
بکسر اول بی سبب و بی جهت و بی تقریب و بلاش چو تلاش نام سلطان ملکش پسر فیروز
و بمعنی مردم عارف و نام شهری بود **بلای سیاه** کنایه از تشویش و خلاف طبیعت
و از **بلایه** بفتح و کسر اول چو طلایه مطلق بدو تباه و نابکار خصوصا زن فاحشه و قحبه
بلبکر چو مرد که یعنی روغن کره و مسکه **بلبل کنج** کنایه از بوم و
جغد که در ویرانه باشد که محل گنج است **بلبلک** چو [illegible] کوزه لوله دار و بمعنی صدای آواز
صراحی و بمعنی اندوه و غم **بلبلی** چو قلقلی ۲ شراب و پیاله شراب ۳ نوعی

ازجرم

از جرم که بسیار نازک و لطیف سازند و با لوان مختلف رنگ کنند جنسی از زردالو **بلبن**
چو بهمن گیاه حرفه **بلتیس** چو ابلیس نام دوایست **بلخ** چو سلخ ۱ نام شهر خوب
از خراسان و لقبش قبة الاسلام نیز گویند ۲ کدوی که بیان آن شراب کشند **بلخج**
باده فتحه چو افرنج رنگ سیاه **بلخم** چو شلغم طلا حق که بدان سنگ اندازند
بلد ه [illegible] که غیر معلوم نام حضرت حوا زن آدم علیه السلم **بلس** باده فتحه
عدس و [illegible] و بعضی انجیر سفید گفته **بلسان** [illegible] در حقیقت مشهور در مصر
که از برگ آن روغن میکشند **بلسغ** چو سرشک سیخ تنور نان پزان یا سیخ
کباب و باده فتحه پرستوک و خطاف **بلشک** باده ضمه و سکون ثانی پرستوک و خطاف
بلعم و **بلعام** چو مریم و فرجام پسر باعور که در زمان حضرت موسی کافر
شده مرد **بلغار** چو گلزار چرم خوشبوی معروف که بلغاری نیز گویند و نام شهریست
گویند نزدیک ظلمات و بسیار سرد و بعضی گویند نام ولایتی است که بلغار [illegible] شهر آنست
بلغاک چو [illegible] غوغا و آشوب بسیار چه بل یعنی بسیار و غاک یعنی غوغا است
بلغد و **بلغده** و **بلغنده** چو [illegible] و سنبله و پرخورده یعنی فراهم
آورده و جمع بوده و بالای هم نهاده و لغت دوم چو [illegible] یعنی ضایع و گندیده و [illegible]
بفتح اول چو فرخنده یعنی یک بسته و یک بقچه متاع و هر چیز بسته مثل [illegible] و غیره
بلغندر چو [illegible] یعنی بی قید و بی [illegible] و بعضی با قاف و بحذف [illegible] نیز نوشته
و بفتح اول در مقام مدح و ثنا و دشنام نیز استعمال کنند **بلغوه** چو مرده و
هر غله که در آسیا شکسته باشد خصوصا گندم [illegible] و آشی که از آن پزند **بلغونه**
[illegible] گلگونه و غازه معروف **بلقیس** چو ادریس نام زنی بود مشهور **بلک**
باده فتحه چشم [illegible] برآمده از حد اعتدال و بکسر اول و فتح ثانی ۲ ۱ ارمغان و تحفه و هدیه
۲ نوباوه از میوه و جامه نو و هر چیز نو که طبع را از دیدنش خوش آید و بعربی طرفه
گویند و باده و کسره چک زدن بچیزی یا کسی که بعربی [illegible] گویند و چو چرک
آتش و شرار آتش **بلکامه** چو خوشش خامه یعنی بسیار کام چنانکه بلهوس بسیار
هوس باشد چه بل یعنی بسیار است **بلکفد** و **بلکفده** چو خرسند [illegible]

وچوبرسنده یعنی رشوت دهنده بلکات و بلبکل چو خشنک و
دعبل آب نیم گرم که بشر گرم نیز گویند بلکن ۱ چو بهمن ۱۲ سرد بوار ۲ منجنیق
معروف بلکنجک چو بلکک یعنی چیز عجیب وغریب که دیدنش خنده آید بلماج
چو محتاج آشی که گوشت بسیار انگی در قیق بلمه چو سرمه دیکه ریشش دراز وانبوه
دمرد ریش دراز ولحیان بلنج چو برنج قدر و اندازه چیزی بلنجاسب
بادو کسره بجو برنکاب گیاهیست تلخ دوائی که بوی مادران گویند بلند و بلندین
چو کمند و حرفین چوب بالای چارچوبه در و بعضی بلندین چارچوبه را گویند بلوایه
چو همسایه پرستوک بلوسک و بلوک چو خردک و سلوک طرقه که بدان شراب
خورند بلوج چو خروج نام قومیست صحرایی و کم عقل و شجاع و علامتی که بر طاق
نصب کنند و نام ولایتی از ایران و تاج خروس و گوشتی شبیه بآن در میان فرج
زنها که بریدن آن سنت است بلوس چو عروس فریب و خدعه و مردم فریبنده
و چاپلوس و یعنی فروتنی بلون چو سکون بند و حب بلونک و بلونه
چو زبونک و زبونه شمشیر چوبینه و بعضی یعنی جامه سیاه نوشته بلیان چو جهان
نام حضرت خضر پیغمبر و نام دهلیت در کازران که او بنا کرده بلیلا چو جلیله
نام مبارک حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام در انجیل بلیناس چو زرنیکاس
نام حکیمی انیس و جلیس اسکندر بود فصل بای فارسی پل بکسر اول
۱ پاشنه پا ۲ چوب کرناه و چالیک از دسته چالیک که طفلان بدان بازی کنند
۳ چوبی که ریسمانی بدان بسته در کشتی ... و چوب اشکلک خیمه و جوالی
که بمنزله چوب گریبان است و بفتح اول ۲ ۱ معروفست که عرب قنطره ۲ مخفف
پول که بعربی فلوس گویند و پل شکستن کنایه از محروم ماندن و بی طاقتی و پیل
هفت طاق کنایه از هفت فلک پلادک و پلالک چو تبارک جوهر شمشیر و شمشیر
جوهر دار و بابای بچه نیز آمده پلاس چو هراس جامه فرش درویشینه
که درویشان پوشند و یعنی مکر و حیله و حیله دانستن و پلاس انداختن کنایه
از برآکنده نمودن و پلاسک یعنی فلاکت و تنگیست پلانی چو بانی ...

وقند راه

وقند راه بلبل بکسر اول و ثالث هجو ظلفل که معرب آنست بلچی بضم اول
خرمهره بلخ چو تلخ گلو و حلق بلخم و بلخمان مرده و با دو فتحه و سکون
خاء فلاخن که بدان سنگ اندازند بلستک با دو کسره و ضم فوقانی پرستوک
وخلاف پلشت با دو فتحه پلید و مردار و چرکین بلغنده چو رزنده ۱ ۲
تخم مرغ ۲ میوه که درون آن گندیده و ضایع شود بلغنته چو بهفته پارچه‌ای که آهای
... سوخته و کاه سوخته که چون آتش در خانه علفی و کاهی افتد اثر از دود آتش بهوا گند
بلک چو فلک ۱ ۲ پلک چشم که بعربی جفن گویند و با یعنی چو چرک و گنک ...
آمده ۲ یعنی اد بخت پلکه با دو فتحه طعنه و سرزنش بلم چو خرم خاک
وتراب بلمسه و بلمس چو عدسه و گرگس ۲ ۱ اضطراب و دست و پا گم کردن
۲ دروغ گفتن و خود را متهم ساختن بلمه چو زمزمه ۱ تخته و لوحی که ابجد و غیره
نویسند تا اطفال بخوانند ۲ دروغ و تهمت ۳ اضطراب و دست و پا گم کردن بلنک
چو خدنگ ۲ ۱ ... جانور درنده معروف و جانوریکه دشمن شیر است و جانوریکه زرافه ...
و هر چیزیکه دران نقطهای برنگ دیگر باشند ۴ چارپایه چوبه که میان آنرا با نوار
بافند و در بالای آن بخوابند ۳ نوعی از رنگ کبوتر و با دو کسره پیش استاده تا نهایت
ضخامت و یوار یعنی میان در پلنکر چو سکندر و سمندر نام پادشاه
زاده ترکیان که در میدان بدست اسکندر کشته شد بلنکمشک و فلنجشک
مرکب از پلنک و مشک یعنی دوائیست که گل آن مانند پشت پلنک و بوی آن مثل بوی مشک
بود و بعضی یعنی بید مشک گفته پلماس چو الماس فریب و چاپلوس پلوان
و پلون چو باران و گلخن مرز و بلندی که در اطراف زراعت سازند تا مردم از
روی آن تردد کنند و زراعت پایمال نگردد یعنی پل مانند چه و ان و دون یعنی شبیه
و مانند است پلوس چو فلوس مخفف چاپلوس که فریب دادن بچرب زبانی
باشد پلوک چو کموک ۲ ۱ غرفه و مخارجه و تالار که بر بالای خانه سازند ۲
... آهنگران و مطرقه پلونده چو شرمنده بسته جامه و قماش که بعربی رزمه گویند
پلّه چو گله ۱ شیر حیوان نوزاییده تا دو سه روز که غلیظ گردد ۲ در خلقت

کوچک در جنگلهای هند که بکش ماند پنجه آدمی و کلش مانند ناخن شیر و بیخ آن سیاه
و کل آن نارنجی باشد ۳ اندک و بضاعت قلیل ۴ موی اطراف سر ۵ کفهٔ ترازو ۶ بمعنی
چالاک که بمعنی دوم پل بکسر اول باشد کام و بکسر اول و تشدید ثانی چو پیله هر دو به
مرتبه نردبان و بمعنی کفهٔ ترازو و بکسر اول و تخفیف ثانی ۱۳ ابریشم و آنچه کرم ابریشم
بر خود تند ۲ درخشید منگ ۳ بمعنی دوم پل که چالاک باشد کام **پلیته** چو فتیله
چراغ و داغ که معروف است **پلید** چو نجس مردار و نجس و مانی پلیدن
پلیدن مخفف پالیدن که تفحص و جستجو کردن باشد **پلیدی** چو فرزندی نوعی
از خربزه که بعربی بطیخ گویند **فصل تای فوقانی** **تل** بفتح اول کوه و پشته بلند
و هر چیز که روی هم ریخته خرمن کرده باشند ظاهرا عربیست و کنایه از ابرامرد زلف
معشوق **تلاتوف** چو قباصوف ۱ شور و غوغا ۲ کسیکه خود را چرکین و کثیف
نگهدارد و پرهیز کند **تلاج** و **تلاتخ** چو علاج و ایارج ... و مشغله و شور
و غوغا و غلغله **تلاس** چو پلاس شهریست در ترکستان **تلاشان** چو ...
مرغزاریست بزرگ در اصفهان **تلاق** چو طلاق گوشت زیادتی در فرج زنان
و بمعنی پاچه شلوار **تلالا** چو جلالا نقش و صورت و بمعنی خوانند کی **تلخ ترش**
کنایه از مشقت دنیا **تلخ جوک** و **تلخ چکوک** بجز که غیر معلوم کاسنی صحرایی که
معرب آن طرخشقوق است **تلخک** چو چرخک مصغر تلخ و کنایت است از لعاب تلخ
و بعضی خربزهٔ تلخ و حنظل گفته و نام یکی از ظرفای سلطان محمود غزنوی بوده **تلخی**
چو بلخی گیاه کاسنی معروف **تلسک** با دو کسره چو زرشک چیزی از خوشه انگور
تلک چو کلک شخصی که پرخوش بسیار دکند و دیر باشد و چو کنک بمعنی تلخ
و چو خشک غله لوبیا و چو فتک ۱ ۲ جامه پیش باز و آستین کوتاه که ترلیک باشد
۲ درخت سیب صحرایی که بعربی دوثلاث حاب و بشیرازی کل گویند و چو جرک بمعنی
دلگیر و تازه **تلمذه** چو چرنده کج زبان که درست تکلم نتواند کرد و بعربی
فافا گویند **تلنب** با دو ضمه حاجت و خواهش و نیاز چه تکلف خواهش کنند
و فرکدا بود و بمعنی پسر امرد و لی باک و ... بمعنی بردن نفک و خنگ برگفته انه

و بادو کره

و با دو کسره ۱ زدن انگشت بر دف و دایره و امثال ۲ خوشه کوچک انگور که بر خوشه
بزرگ چسپیده باشد و چو فستلنک نام ولایتی است از ملک دکن و چو امالنک میوه شبیه
شفتالو **تلنه** چو گنه حاجت و خواهش بیار **تلنگبین** چو ترنجبین
و ترانگبین کام **تلو** چو کدو خار معروف که عرب شوک گویند و بمعنی یابین تیر غیر آن
سرکه بشانه خورد **تلواسه** و **تلوسه** چو چلپاسه و ... اضطراب و
بی آرامی ... و بفتح ثانی با دو ضمه چو خروسه بمعنی غلاف شمشیر و خنجر و غیره و با دو فتحه
چو نبرز ... ۱ غلاف دانه خرما و خوشه خرما ۲ تیشه نجاری **تلوک** چو کموک ۲
۱ خشار تر که عرب ... گویند ۲ ظرفیکه بصورت حیوانی سازند و دران شراب خورند
تلر چو المر ۱ معروف است ۲ جاییکه چاروا بندند ۳ او ثو کر خیالان بر جا
و غیره گشتند و چو چلر بچو تره و پاره وزینه و بمعنی طلا و ذهب **تلی** چو ... کیسه
مانندی که حجاماان و دلاکان و خیاطان دست افزار خودشان دران نهند و بکسر
اول طلا و زر **تلیباز** و **تلیواز** چو غرواز خانه که چوب بندی کنند
و کرم پیله دران نهند تا پیله حاصل شود **تلیمان** چو زبان نام پهلوانی
بوده ایرانی یا تورانی **فصل جیم** **جل** بفتح جیم مرغ خوشی
آوازیست مانند بلبل و بضم اول ۲ جل و زغ که چیز سبزی در روی آب باشد
جل آب که معروف است **جلاب** چو کلاب نام شاعری بوده در ... را
جلب چو طلب زن فاحشه نابکار و بمعنی شور و غوغا و فریاد **جلاجل**
چو حمایل جمع ۱ زنگوله و درای کوچک ۲ سینه بندیکه و دران زنگها و جرس
نصب کنند و بسینه اسب بندند ۳ دف و دایره و میخ دایره ۴ نام مرغیست خوش
آواز **جلبان** چو قربان غله بارو شبیه ماش که در توابع یزد دکربان نخود
جلبرنک چو اسپرنک تخم زرد خارشت و بیخ آنرا ترنه زرد گویند **جلبو**
چو جدو ... سبزی و تره باشد شبیه بنفاج **جلبوف** چو محبوب گیاهی که بر درخت
پیچد و آنرا عشقه گویند **جلبزه** و **جلبین** و **جلبین** چو چنین
و ... و تمیز ۱ کمند که بعربی مقود گویند ۲ مغفر و غنار **جلجل** چو ...

جِلف بکسر اول چو
صرف سفید و خود سرد
دیباک

دف و دایره و دسیخ دایره و زنگ و جرس و نام مرغ خوش آواز است **جلجلان**
چو جبلان کشنیز و بعضی دانه کنجد و دانه کشنیز گفته و جلجلان حبشی خشخاش و جلجلان
مصری از هر بش که بدترین زهرهاست **جَلَق** چو نوده ۲ ۱ معروف است ۲ بعد
جلق است و استمنا که بالیدن آلت مردی آب شهوت بیرون آرند **جُلُق** چو مرغ که حصه
از هزار و هشتاد حصه یکساعت از ساعتهای شبانه روز **جَلکارَه** چو بدکاره
برای و تدبیر ورو شهای مختلف **جِلِنک** بدو کسره چو زرنک ۱ ۳ نوعی از قماش
ابریشمی که از آن قبا و چکه و کلاه سازند ۲ صدای زنگ و زنگله و زنجیر و غیره ۳
بیاره و درخت خربزه و هندوانه و عشقه و غیره ۴ ملخ الجه که میک و بیکک نیز گویند
جَلوُ چو کدو ۲ ۱ سیخ کباب ۲ شوخ و شنگ و بکسر اول و فتح ثانی عنان اسپ
و کنایه از کل و جنبت و یدک **جَلوادْ** چو لغداد سرشت و خوی بد **جَلوُزْ**
چو فوز فندق معروف و بعضی جلغوزه که بار درخت صنوبر است و بعضی با دام کوهی
جَلوُزَه چو مجوزه مخفف جلغوزه که بار صنوبر است **جَلوُنْد** چو الوند جا غ
جَلوُنک چو هر دسنک بیاره و درخت خربزه و هندوانه و غیره **جُلَر** بضم اول
چو نقده ۳ ۱ گرده ریسمان ۱ کیاه سربین که در جای نمناک روید ۲ ظروف چیزهای رو
مانند خم و کدوی آب و شراب و غیره و حصیر که از برگ خرما بافند **جُلَیل** چو
سهیل ۳ ۱ پرده و چادر ۲ و کجاوه پوش ۲ جل اسب ۳ نام شخصی بود که بسیار نکه
میدوخت **فصل جیم فارسی چِل** بفتح اول ۲ ۱ امراز رفتن یعنی برو
۲ بند که از چوب و سنگ وغیره در پیش رود و خانه بندند و بضم اول آلت ناسل
و بکسر اول ۲ ۱ اسپی که دست راست و پای چپ او سفید باشد ۲ مردم کم عقل
و احمق ۳ مخفف چهل و چل مناره عبارت از تخت سلیمان و عمارت جمشید
چَلاس چو پلاس کسیکه پیش از اندا ختن سفره از هر دیک لقمه چند کوزد
چَلاک چو هلاک جبل و سرکین کردان باشد **چَلالی** چو کالی و نهالی
بیخ سپید که زنان پنبه و ریسمان در آن نهند **چُلانک** چو غلانک ۲ ۱ جانور
جبل و سرکین کردان ۲ بازی کوزه کران **چَلانکوه** نام کوهیست در یمن

جو طلب

چَلَب چو طلب ۲ ۱ سیخ که دو پاره چوب که برنج بر مثل سپر باشد که در نقاره خانها هم
بزنند و می نوازند ۲ آشوب و فتنه و غوغا **چُلبُلَه** چو سنبله شتاب و اضطراب
و انعام و صله شعر که بکسی دهند **چَلپاسَه** چو نواسه نوعی از سوسمار که عنبر ابلع
می کند و کشتن آن سنت است و موجب غسل **چَلپَک** چو اهک نان نازک و تنک
که در میان روغن بریان کنند **چِلچِلَه** چو سلسله لاک پشت و سنگ پشت
و بعضی بمعنی چلچراغ نوشته **چَلغوُزَه** چو امروزه بار درخت صنوبر که لبیک
خورده و دارد **چَلک** چو سبک بمعنی چالیک کالمرد چوجرک کمچه دیگ و چو
لفک کلافه ریسمان و ابریشم **چَلمَلَه** چو فرغله رایگان و مفت **چَلنچو**
چو سسن بود مردم چرکن لباس از دود وغیره **چَلوُک** بدو فتح و سکون واو
رسنی باشد که بر گردن اسپ بندند **چَلوُنک** چو زلونک نام شخصی بوده و بیاره و درخت
خربزه **چِلَّه** چو قله ریسمانی که از پهنای کار جولاهان زیاد آید و بمعنی زه کمان و
چهل روز ریاضت درویشان **چَلیپا** چو سیکا باعتقاد نصاری حضرت عیسی
بدار کشیدند و صورت آن دار را از طلا و نقره ساخته کردن آویزند و بعضی گفته
سرکوشه چوب و جاهمه از طلا و نقره باشد که بر رشته زنار کشند و معرب آن صلیب است
و بمعنی هر خط منحنی و کنایه از زلف معشوق **فصل حای حطی حَلقه آبکون**
کنایه از آسمان و حلقه بر در و حلقه بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب
و حلقه بکوش کنایه از بنده و فرمان بردار و حلقه دام دام مرغان که از موی اسب
سازند و روپاکی که مانند دام بافند و حلقه سیمین کنایه از ماه چهار ده شبه و کجی که
در حوضهای مدور بند **فصل خای خک** بفتح اول امدن و امران
امدن و بضم اول ۳ ۱ خاکستر ۲ بزبان کیلانی بمعنی مقعد ۳ دیوانه و مجنون ۴ کج و خمیده
و بکسر اول خلطی که از بینی بر آید **خَلاب** چو جواب گل و لای و آنکه بهم آمیخته باشد
و لای زمین کلاک **خَلاش** چو لواش شور و غوغا و بکسر اول گل و لای و آب بهم آمیخته
خِلاشَه بفتح میم چو کناه بچه علفی است در بینی **خِلال** چو هلال چوب و غیره که بیان
دندان را از آن پاک کنند و بفتح اول خورده خرما **خَلالوُش** چو خطا پوش شور و غو غا

و غلغله و شغب خلاواه چو چراگاه سرگشته و سراسیمه و دنگ و بمعنی بانگ و شغب

خلج چو ارج طایفه باشد از صحرانشینان ترکمان در حوالی ساوه خلخ

چو فرخ شهریست از ترکستان منسوب بخوبان و مشک خوب از آنجا آرند و بمعنی جو هم

نیز آمده خلخال چو چنگال ۲ ۱ پای برنجن ۲ ولایتیست در آذربایجان میان

قزوین و گیلان و خلخال ذهب بکسر لام هم بمعنی خلخال کامر و کنایه از آفتاب

و خلخال فلک کنایه از خورشید و ماه خلخان چو طرخان گیاهیست مانند اشنان

خلد چو خید جانوریست که مدام در زیر زمین باشد گوشت او زهر قاتلست و او را

موش کور نیز گویند و خلد برین کنایه از بهشت خلر چو هنر علفیست شبیه بکرسنه

که در نواحی کرمان و لرستان خورند و بکار هم آید خلش چو طپش جراحت کردن

و فرو رفتن چیزی بکاه چنانکه زخم کند خلشک با دو ضمه چو بابک آب دهن و خیو

و بفتح اول کوزه گلین که دختران در آن آبهای رنگین کنند و بیکدیگر بپاشند و بمعنی

ازدر از و شلوار خلم با دو ضمه چو شلم قصبه‌ایست از توابع بلخ در سرحد بدخشان که منسوب

به فرعون است و چو خشم ۲ ۱ خلطی که از بینی بر آید و بعربی مخاط گویند ۲ خشم و غضب ۳ گل تر و

چسبنده که پا در آن بند شود و بماند بر نیاید خلمده چو سرشته جنبیده پوست خلط

آن روان شده خلمه چو سرمه سر چوگان و گره سر عصا خلن چو سخن

کسیکه پوست خلطش آن روان شود خلنج و خلنک چو شکنج و ارنج و چو

خدنگ هر چیز دو رنگ و عرابی گویند خصوصا کبوتر سیاه که بکه و پر از بال او سفید باشد و او

دو کسر و گرفتن اعضا و کندن آن با ناخن خلو چو دو سه ۲ ۱ آلوکه میوه

آن منجوش باشد ۲ کوهیست بسیار بلند و شاخ خلونیا چو خلو نیا ۳ ۱ بیشرم و

بی حیا و بی باک و دیوانه مزاج ۲ چیزیکه هر کس خواهد متصرف شود و مانع نباشد

۳ مرض مالیخولیا خلم چو قدم ۱ چوب دراز که بدان کشتی را برانند ۲ پیخ

تهی و خالی ۳ هر چیز خلنده خصوصا باد خلنده که در شکم و اعضای آدمی پیدا شود

و درد کند بیک ناگاه در مفاصل هم رسد ۴ هرزه گوینده و هذیان و هیچ ۵ آب

غلیظی که از بینی بر آید خلیدن چو رسیدن فرو رفتن و زخم کردن خار و غیره

و خلنده

و خلنده اسم فاعلست خلیس چو تفلیس مطلق دو چیز بهم آمیخته مثلا لعل و مروارید

و سبزه خشک و تر و مانند آن و بریخ و امثال آن خصوصا پیرش دو موی خلیش

چو خلبش بمعنی خلاش کامر

فصل دال دل

دل بضم اول مرغیست

که در شکم مانند کرمی بهم رسد و بکسر اول معروفست که بعربی قلب گویند و بمعنی وسط هر چیز

و بمعنی باز گونه که لطیفه ربانیست و دل آسمان کنایه از وسط آسمان و از ستاره و از

زمین و دل پیشه کنایه از خاموشی و دل خاک بکسر دال کنایه از انبیا و اولیا و بمعنی مرکز زمین

و فیروزه کار و ماهی و دل خواسته بمعنی دلخواه و معشوق و دلخون کنایه از شستن

و مهر و دل روز کنایه از آفتاب و از نصف روز و دل شب کنایه از نصف شب

و دل کعبه کردن کنایه از توبه نصوح و دلگان کنایه از اضطراب کمان و مترد و دو

امور و دل نمودن کنایه از مهربانی کردن دل آشوب در ختیست بس لطیف

و خوش قامت که برگ آن پنج شاخ باشد و تخم آن بوی تیزی دارد و اثر پنج انگشت

و بعربی فقد گویند دلال چو طال ناز و غمزه و اشاره بچشم و ابرو دلام چو نظام

سو بین و نیزه کوچک که بجانب دشمن اندازند دلاپکران لحنیست از موسیقی دلاویزان

مرغوب و دلخواه و دلپذیر دلب چو صلب درخت چنار دلدل چو بلبل نام

استر سواری حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و بمعنی خار پشت تیرانداز و بکسر

دو دال نالیدن و ناله دلشاد مست و بخشش و بمعنی ثابت دلکر چو سکر شده که

که با کلگیر جدا کنند دلم با دو ضمه چو شتی باشد یا خارشی که بعربی شرا گویند

دلمک و دلمه با دو فتحه چو دگک و سلمه شیر که بعد از مایه زدن بسته شود

که پنیر نیز گویند و بضم اول و سکون ثانی خنده و مخیلا که عنکبوت زهر دار است حمل

چو لیل مطلق ملکه بسوز رسیده باشد خصوصا کدو خام دلنک چو لنگ ۴ ۱ نیزه

که از چوب و غیره پیش در خانه بندند ۲ سو بین و نیزه کوچک ۳ غلاف جوشه خرما

۴ دست افزار جاه کنان و با دو کسره بمعنی آویخته و آونگ دلق چو لمه ۱ ۴ گربه صحرائی

۲ جانور قاقم ۳ زن ولاله و محتاله و حیله گر ۴ جامه پشمینه و مرقع درویشان و بکسر اول

ثانی کره جلد و بمعنی کرد و دو بکسر اول و تخفیف لام بمعنی دل و قلب دلیده چو دیده

خورده و مغرور شدن مال دَلیك چو شریك میوه درخت کلیست و بعضی تخم گل گفته
فصل زای زُلال چو جوال کرمی که درمیان برف کهنه بهمرسد زُلف بستن
کنایه از نمودن معشوق خود را بعاشق و گرفتار کردن او و زلف خطا کنایه از خطا و کناه
و زلف زمین از شب و از طینت آدمی و از بیداری و زلف و خال از آن آتش و دود زُلف
و زُلُونَه بهر حرفه و نونه کرچه تنگ و باریک زُلفین چو کرکین انجا سه و حلقه
صندوق و در و غیره زَلُو و زَلُوله چو کدو و کموک کرم سیاه که از بدن خون میمکد
زَلَکر بفتح و کسر اول چو چله جانوریست مانند ملخ که در خانه و صحرا هم بهم رسد و ماهی کرم
فریاد کند یا انگبر و ارد و در حمامها فریاد کند و در عربه طعامی باشد که فقرا از جاید پرد از الب
و ببرند زَلیبا چو کلیبا حلوائیست مشهور که بعربی زلابیه گویند زَلیف
چو حریف ترس و بیم و ترسانیدن و بمعنی انتقام و کینه و چرمی که بقبضه اربچه دانه جدا
کنند و زلیفن نیز گویند زَلیل چو دلیل او لرز و هیای کلو فصل سین
سَل بفتح اول ۲ چوب چند که بهم بندند و با آن از آب عمیق گذرند و بمعنی کشتی و سفینه
۲ بمعنی شش که بعربی ریه گویند سَلات چو کلات نام سازنده بود و سَلاجه
چو ساجه دوائیست گویند هندیست سَلاحه چو فلاحه شاش و بول سَلاحه کوهی که
بر سنگ کرده و سنگ سیاه شود سَلاك چو هلاک شوشه طلا و نقره که کفلش
در بخه باشند و بمعنی کرایه سَلَخن چو از چن بی شرمی کردن و سخنان درشت بکوشی
مردم گفتن سَلجوق چو مرزوق پدر کلان پادشاهان سلجوقی و با جیم فارسی نیز
آمده سَلحشور چو سنقور بمعنی سپاهی و مستعد قتال و جدال و سلحشور لعلاوه
با نیزه بمعنی است سلطان معروف است و سلطان اختران و فلك و یك
اسپهر و یك سواده کنایه از آفتاب و لغظ آخر بمعنی فلک نیز آمده سُلُف
چو زلف سرفه و بکسر اول هر کدام از شوهر و خواهر سُلقَیس چو بلقیس نام شهریست
که ذو القرنین بنا کرده سِلك چو کرک رشته دوال و در عربه مطلق رشته خصوصا
رشته مروارید و سوزن و سلك دو در کنایه از رو شکار و از او دو شب
و بفتح اول در کشیدن و بردن چیزی در چیزی و ملازم شدن سر چیزی را

چو عوم نام

سَلْم چو عوم نام پسر بزرگ فریدون سَلمك چو چرمک نام اوازه و با نقد
ازشش اوازه موسیقی که آن شهنازه و کردانیه و کوشه و ماهه و نوروز و سلمك باشد سَلمه
چو حجله تخمی که بتازی آن را جرم را دباغت کنند سِلنج چو سه کنج کسیکه لب بالا یا لب
پایین او چاک باشد سِلوز چو سه توز بمعنی لوخی از ماهی که دو در و دنبل باشد
و بعربه خیری گویند سَکّه چو نقد مطلق زنجبیل و سید خصوصا سبد مارگیران
سِلایس و سلیبس چو جلیس و تقدیس سنگیست مختلف چنانکه گوید باد
از آن بیرون رود فصل شین منقوطه شَل ۲ بوت زنگیشی که درمیان
رمش گکنش و میوزه درزین اسب نهاده بکوزند ۲ ران انسان و حیوانات و بفتح اول
هر چیز نرم و سست و کسر اول ۳ شلغم بنشو ریزه کوچک درو پر و سبز ۲ میوه
مانند ختیو که نه سیبی که طعم آن نمکین تیزی یا تلخی داشته باشد و بل نیز گویند شلاَبین
چو سلاطین کسیکه در اوابرام و سماحت افراط کند شَلپوی چو به خوی او از پای
در انجام در فتن بر آید شَلنوك چو مفلوک بریکی که متوار بوت نیا و رده باشند
شَلتَه چو دسته جای نا پاک و مزبله شَلَخم چو نحمه نکدی که با سر زانو با پشت
پای کسی بکون کنند شلف چو حرف زن بدکار و فاحشه و نام رود خانه ایست در زمین
ترکستان شلغیسه و شلفینه چو چر طینه و الفیه فرج نسوان و لغت تازی هم
کنایست و در لغو باشد و قلاع شلك و شلكا چو کنگ و کنگاو ران
که کرم سیاهست و خون بدن میمکد شلكك چو خشک ناودان و سوراخی
که در ته دیوار ما بکنند تا آبهای کثیف و آب باران بیرون رود و شلکوش چو نه
پوشش سگی که گوشش او بریده و یا بچه بوده باشد شلم چو قلم شلغم و چو عزم
پای فرزار سا فران و یا دو ضمه بمعنی اشتلم کار رد چو خشم و با دو کسره الف بمعنی هیچ
دیگر را شلما بر چو کرا به و بفتح اول لام الف شلغمی که در آب جوشیده باشد
و آب آن را نیز گویند شلنك چو بلنگ و دو رنگ بر جستن و فرو جستن شاطران
بنوعی که بپا شند لبریز پر سد و بچه در شش راه رفتن شلوك چو تبوک کرم زلو
که خون کند شلون چو زبون جانوریست از جنس شغال و بمعنی فربه و بمعنی چاره

میانه فربه و نه لاغر نیز گفته اند شَلْه چو طلّه قصاص و کشتن قاتل در عوض مقتول از
و بکسر لام ثانی ۳ ۱ بت و صنم ۲ بت پرست ۳ تنگ بار و جای تنگ و تنگنا
و بضم اول و فتح ثانی مخفف لزجی از قسم معروف و بکسر لام ثانی ۲ ۱ فرج زنان
۲ آنکه زنان در زمان حیض بر خود بندند ۳ سرگین و جای خاشاک و کثافات
و خاکروبه در کوچه ها و در عربی بمعنی قصد و تیت و کارد و درد و در از شَلْغ
چو سلغ آوازه و صد شَلِیخَا چو سکانام یکی از حکمای حضرت عیسی ع شَلِیر
و شَیْل چو کبیر و کفیل میوه ایست شبیه شفتالو و در عربی زره کوتاه و جامه
که در زیر زره پوشند فصل صاد صَلا چو بلا بیدا فروختن آتش
در سرمای سخت و فریادی که بجهت اطعام فقرا و چیز فروختن کشند و بکسر اول
در عربی بریان صُلاب چو کلاب اصطرلاب فصل عین مهمله عَلالا
چو کمالا بانگ و شور و غوغا و تشنیع و کنایه دو حرف پهلو دار عَلَف چو کلف مطلق
گیاه خصوصا اسپست که ترکی یونجه گویند و عَلَفخانه کنایه از دنیا و عالم کون و فساد
علم انداختن کنایه از عاجز شدن در و گردانیدن و از غافل شدن و علم بخش
کنایه از تقسیم غنایم بر سپاهی که در زیر علم حاضر بوده و علم صبح سو شعاعی صبح
صادق و بعضی صبح کاذب نیز گفته و علمهای سحر کنایه از سفیدی صبح کاذب و صادق
و از ستاره صبح و از آفتاب عَلَوِیان باد و فتح سادات از آل علی و چو
مکشیان کنایه از ملائکه و از سبعه سیاره فصل غین معجمه غُلاکَه
چو نواله زلف که کلاله نیز گویند غلام فلکش کنایه از پیش آمدن کاری بر خلاف
توقع که بتقدیر فلکی بشود غَلْبَکِن و غَلْبَکِین چو شر بکن و شر بکین
پنجره و در پنجره که در خانه و باغ سازند و در برهان چو سترن و عنبرین گفته غَلْبَه
چو تبرزه و بال غُلْبَه و غُلْبَه چو جبه خرخبت الیق که هکه و ترکی قجله گویند
و بعضی مرغ سبزک نیز نوشته غَلَت چو درفت غلطیدن کجاک و خون و غیره و
و معرب آن غلطیدن و بفتح ثانی ایضا بمعنی غلط خلاف صحیح غَلَتبان چو [illegible]
و دشتبان سنگی باشد مدور و در از تقسیم که برروی ام نوشته [illegible]

ما محکم

ما محکم و از ضرر برف و باران ایمن باشد و بمعنی مردم دیوث ولی حمیت بمناسبت عدم حمیت
و محکوم بحکم زن خود بودن مثل آن سنگ و درین زمان بسبب قرب مخرج غلیق
بقاف عوض کردند غَلَنک و غَلَنْک چو اندک و کمترک و فرهنگ
چوب مدور میان سوراخ که بزرگ آن پایه زرآده بود و کوچک آن خرخره چاه
آب و غیره باشد و معرب آن غلطک غَلْچ بفتح و کسر اول با جیم فارسی چو فرج
گرهی که بهیچ نوعی نتوان گشود و یا آنکه دو گرهای هم باشد غَلْچَه چو کفچه روستایی
و رند و اوباش غِلْغِچ و غِلْغِلیچ و غِلْغِلیچه و غِلْچ
و غِلْمِلیچ همه بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و جیم فارسی جنبانیدن انگشتان
در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید غُلْغُل چو بلبل شوریدن بلبلان و مرغان
در مستی و آواز بسیار از جایی که معلوم نشود چه میگویند غُلْغُلاج بضم و [illegible]
جیس بنهایت قوت و زور بر انداختن غُلْغُوتَر چو گلگونه که غازه و سرخاب
زنان است غَلْفَج چو نفش ۲ ۱ زنبور عسل و زنبور سرخ ۲ کرم زلو غُلْکَت
و غُلَّدان چو پشنک و سرمه دان و نام مشدد کوزه کوچک سرتنگ که را [illegible]
و عشاران و مجاوران مزارات و بقعها زریکه از مردم گیرند در آن کوزه کنند
و تنگ قمار خانه مشهور است و غلّدان عدم کنایه از زمین غُلُول چو
حلول طعامیکه در راه گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود غُلُولَه چو گلوله
غَلَّه چو تله اضطراب و بیقراری و بضم اول و فتح ثانی مشدد بمعنی نمک
کلمر و در عربی اولاد آفتاب و تشنگی سخت غَلَیزَن و غَلَیوَن هردو
چو رسیدن بمعنی لجن و گل و لای سیاه که در ته آبها و حوضها باشد و غلیون در عربی نام
گوسفندی بوده در یمن غَلِیغَر و غَلِیکَر هردو بفتح و کسر اول چو ابله زن
است و بیا و گلکار باشد غَلِیو با واو چو غریب حماقت و احمق غَلِیواج
و غِلِیواژ هردو بفتح و کسر اول و کسر ثانی زغن که یکسال نر و یکسال ماده باشد
و بعضی شش ماه گفته و اکثرا مرغ گوشت ربا و بعربی حدأه گویند فصل فا
قُل بضم اول نیلوفر و بیخ نیلوفر قَلات چو کلات نان و تنور نار [illegible]

بجهة بافتن مهیا کنند و در عربیه دشت و بیابان فلاته چو احاطه نوعی از حلوا که پیند
نیز گویند فلاخن و فلاخان و فلاسنگ بفتح فا چو بهادن و کلاخان
و شبانهنگ چیزیکه شبانان و غیره بدان سنگ اندازند فلاد و فلاده
چو سواد و سواده بیهوده و بی فایده. فلاطون مخفف افلاطون که نام حکیمی
بود در زمان حضرت عیسی ع و نام حکیمی دیگر استاد وامق و عذرا فلان
بالضم نام مرادف بهمان کنایه از شخص و چیز مبهم فلاوه چو علاوه سرگشته و حیران
فلج و فلجم چو ارج و شلغم زنجیر و کلید دان در و بعربیه غلق گویند
و در عربیه غلبیت در بدن فلخ چو ملخ ابتدای کارها و بسکون ثانی حلیج
کردن پنبه از پنبه دانه و مصدر آن فلخیدن چو چخیدن و فلخودن چو فرمودن است
فلخم و فلخمه با دو فتحه و سکون خا بمعنی فلاخن و چو شلغم و کفلیده
۳ ۱ قفل ۲ مشته و تکمای حلاجان ۳ مقبره و دخمه گبران فلخمان چو مرجان
فلاخن فلخیدن چو فهمیدن و سر کشیدن پنبه بزدن و حلاجی کردن و بدون میم
مصدر فلخ کمامر فلخود و فلخید چو فرمود و فهمید پنبه دانه و ماضی
و اسم فاعل از فلخ و فلخیدن کمامر فلخوده چو فرسوده هر چیز پاک از غل و
غش خصوصا پنبه که از دانه جدا شود فلرز و فلرزنک چو طرز
و قرینک خورده و طعامیکه از مهمانی بهر برداشته در کرباس پاره یا دستمالی بندند
فلشک چو ارزشک کوزه ایست که بجهة اطفال نقاشی کنند فلغند
چو فرزند پرچین و خاربستی و دیوار خاری که در اطراف باغ و زراعت سازند
و جای خطرناک از دریا که کشتی را از آنجا خوف بسیار باشد و بضم اول و ثالث نیز
آمده. فلفل معروفست و فلفل در آتش افکندن کنایه از بیقرار ساختن
چون نوعی از سحر و چاره بدین طریق است فلک بادو فتحه آسمان و فلکشاندا[...] کردن
کنایه از بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن و فلک سیر کنایه از تند رفتار و تیز رو
از اسپان و غیره و فلکه کونک زدن مجرمان و بی ادبان فلماخن با میم فلاخن
معروف فلاخن فلنجیدن چو سنجیدن اندوختن و جمع کردن و فلنجم

نام تخیت

نام تخیت مانند غربال فلوزه چو دو روزه ستون درو زنی که بدان خانه
پوشند فلکر بتخفیف و تشدید ثانی چو غله شیر حیوان نوزاییده که چون بیزند
مانند پنیر بسته شود فلید چو پلید با فی فلیدن یعنی بدل شده و چیزی از جو
و علف در جای فرو بردن تا از خم کند فلیق چو رفیق پیله ابریشم فلیو
و فلیوه با واو چو غریب و غریبه بیهوده و بی فایده. فصل قاف
قلا چو بلا فلاخن و بمعنی قلیا و اشخار که سنگ صابونی است قلاجوری
که شمشیر آبدار است قلارون چو فلاطون نقیبان لشکر قلاری نوعی
از انجیر سفید که سر آن زرد است قلاش چو فراش مردم بی نام و ننگ
و لوند و مفلس و اشباه مجرد. قلبه چو کلبه چوبیکه گاو آهن را بدان
نصب کنند قلتبوس و قلتبه چو عکبوس دوسته یعنی دیوث قلتبان
کمامر قلج چو برج ستور سک دست قلزم پنج شاخ کنایه از دست
صاحبان همت و سخاوت و قلزم مکوس کنایه از فلک قلعه کهرباکون کنایه از
دنیا و عالم سفلی قلما و قلماسنک ذکر سرما و زنگار رنگ فلاخن قلقل
چو بلبل مردم ظریف و آواز شراب که از گلوی صراحی آید و بکسر اول و فتح ثالث نام درخت
انار صحرایی قلم جعد کردن کنایه از نوشتن و قلم در سیاهی نهادن کنایه از قلم
بر سخن کشیدن و قلم کردن کنایه از زدن و پاره کردن بکیفیت دار از تراشیدن و بریدن
و قلم در کشیدن کنایه از محو کردن و قلم ملیت یعنی حساب ندارد و معاف است
قلندر چو سمندر عارفان کامل وارسته و معرب کلندر که مردم ناهموار گک
و یک باشد قلوز چو تموز راهبر و قراول لشکر قلسه با بین چو قبره کوزه
و سبوی بزرگ و بتخفیف ثانی نوعی از انگور و اسپی که رنگش مایل بزردی باشد قلی
بکسر اول سنگ قلیای صابونی و غیره و بمعنی دوک قلیا چو دریا و دلها بمعنی
کمامر قلیمیا چو کلیمیا مخفف اقلیمیا و آن خلطی است که بعد از گداختن طلا
و نقره گفته و نام دختر حضرت آدم که قابیل بجهة او هابیل را کشت قلیخواد چو برد
دوزخ و طلبان فصل کاف گل بفتح اول ۱۳ گل معروف ۲

ز جمیع بهایم خصوصا گاو میش و بضم اول ۲ ۱ کج و منحنی ۲ ده و قریه در کهستانها چه کلی
دهی باشد و پهلوی شهری ۳ کوتاه و ناقص و قصیر کَلاَ بفتح و ضم اول و تیغ و چنگ
و بمعنی قلیا کامر کلابر و کلافه چو کلاوه ریسمان خامی که بر چرخه پیچند
کلاپشت و کلاپشتر هر دو بضم اول جامهٔ پشمی سیاه و سبز که اکثر مردم
مازندران پوشند کلاپیسه با یین چو سراسیمه گردیدن چشم از حال خود چنانکه سیاهی
چشم پنهان شود و بسبب لذت بسیار یا ضعف و سستی و خشم و قهر کلات چو حیات
۱ نام شهریست در ترکستان ۲ هر قلعه و قریه بزرگ که در سر کوه ساخته باشند ۳
نام قلعه ایست از مضافات قندهار که در سر کوه ایست مشهور بقلات ۴ نام قلعه ایست در
خراسان کلاتر چو قلاده هر قلعه یا ده کوچک و بعضی گفته در سر بلندی باشد
کلاجو چو بلاجو ۱ مطلق پیاله خواه پیاله شراب یا قهوه یا غیره ۲ مرغ عکه که بعربی
عقعق و بترکی قجله گویند کلاذه چو قلاذه لوچ و احول کلار چو بهار وزغ
و غوک کلاژ و کلاژه چو علاج و علاقه ۱ کاج و احول ۲ مرغ عکه و عقعق
کلاسنگ و کلاشنگ چو شباهنگ و تبارک بمعنی فلاخن و فلاسنگ کلاس
چو پلاس نام جایی در معاملت کلاسیب چو سراشیب زمین پست و بلند کلاش
چو لواش عنکبوت و کلاشخانه خانه او باشد کلاشکن چو نیافتن نام حلوائیست
کلاغ چو داغ زاغ دشتی معروف و کلاغ گرفتن کنایه از تمسخر و استهزا
کلاک چو هلاک دشت و صحرا که مطلقا زراعت نکرده باشند و بضم اول
۱ خالی و تهی ۲ موج بزرگ و بکسر اول چوب بلند سر کجی که بدان گل و میوه دور دست
بچینند و بمعنی بالای پیشانی تا تارک سر نیز گفته اند کلاک موش موش صحرائی
و دشتی کلال چو کمال تارک سر و در عربی ماندگی و خیره شدن چشم و بضم اول
کوزه گر و کاسه گر که بعربی فخار گویند کلاله چو زلاله موی مجعد و پیچیده و بمعنی
کاکل و دسته گل کلالیوه با داد هم چو سراسیمه که سرگشته و دنگ و دبنگ
باشد کلان چو مکان بزرگ و بهتر و مهتر و بمعنی بلند و افزون و بمعنی بالای سر
و بکسر اول کلیدان و کلان دو صنه کنایه از روضهٔ حضرت رسول صلی الله علیه و آله

کلاو کلاور

کلاو و کلاور چو لالا و نگاور بمعنی وزغ و غوک و کلاوکامر کلاوه چو راه
نوعی از موش صحرائی کلاوه چو بلاوه ۱ کلافه ریسمان ۲ سراسیمه و سرگشته
۳ وزغ و غوک و کلاوه چرخ گیرندهٔ چرخ که عرب صنطه گویند و کنایه از گردش چرخ کلاه
چو کاه معروف است و تاج پادشاهان و کلاه انداختن کنایه از شاد شدن و در شتاب و
تعجیل نمودن و کلاه بر سر نهادن کنایه از اعتقاد کردن و حکم دادن بچیزی و کلاه
چرخ کنایه از آسمان و از آفتاب و کلاه هلالی کنایه از پادشاهی و کلاه
زمین کنایه از آسمان و از آفتاب و از کاه و سیار و رخ و کلاه ملک کنایه از
پادشاه و کلاه نهادن کنایه از تواضع و عجز و از سجده کردن کلاهو
چو ترازو نوعی از آهوی بی شاخ کلاهور چو بلاهور نام پهلوانی بود
مازندرانی کلاهون چو فلاطون نام پهلوانی بود کلباد چو فرهاد پهلوانی
بود تورانی کلپاسو و کلپسو چو تنباکو و لبلبو بمعنی چلپاسه و وزغه که
کشتن آن سنت است و غسل هم دارد کلبتان چو زر فشان کلبتین و انبر کلبتر
چو دختر خانهٔ مختصر تنگ و تاریک و بمعنی حجره و دکان و بمعنی کنج و گوشه کلپ با بای
فارسی چو طلب منقار مرغان و گرداگرد دهان کلپتره چو هم فطره سخنان
بیهوده و بی معنی کلتان چو مستان دو چوب دراز از جملهٔ چهار چوب درفاش
کلتبان همچو قلتبان کامر کلته چو خسته ۱ حیوان پیر سال
خورده و از کار افتاده اعم از دد و دام و غیره ۲ دم بریده و ناقص و پست
و کوتاه و اندک ۳ کسیکه فصیح نباشد و مخارج حروف را درست نداند ۴ چوب دستی
که کلفته و ستبر و کوتاه باشد کلجان چو مرجان مزبله و جای خاکروبه و غیره
کلج با جیم فارسی چو خرج ۱ چرک و وسخ ۲ تعجب و خودستایی و تکبر و نخوت
و بضم اول ۱ پوشش پشمینه که از کشمیر آرند ۲ چین و شکن زلف و کاکل ۳ نان پخته
و خورده شده و بکسر اول و سکون ثانی سبد کس و حمامی که پلید بها دان بکشند کلخ
چو سرخ نوعی از گیاه و در برهان بکسر اول بروزن حالی بمعنی نوعی از صمغ گفته کلخج با جیم
فارسی چو سرخس چرک و وسخ کلد چو بند ۱ پاره از زمین سخت و درشت ۲ نام مرغی

کلغند بضم اول و غین معجمه ناهموار و ناتراشیده و مردم قوی هیکل و مردم بی‌مزه و کودن
کلغر چو زن کرپشم بسیار زم و نوعی از هیزم سوخته کلغنت چو کنفت
منقار مرغان و باد و ضمه درشت و ناهموار کلغخشنک و کلفهشنک چو بدغرچک یعنی
که در زیر نهاده دان بندد کلک چو فلک ۹ ۱ نیشتر و تاک و رگ زدن ۲ چوب
دنی و علف یا خیک و مشک پر باد بهم بندند و بر آن نشسته از آب عمیق بگذرند ۳ نام موضعیست
از مضافات دامغان ۴ درد سر ۵ شوم و نامبارک و باین مناسبت بوم و جغد و کوف را گویند
و بعضی بکسر نانه یعنی بوم گفته ۶ خربزه نارس و کالک و غنچه ۷ غوزه پنبه که هنوز نشکفته
باشد ۸ کاومیش نرجوان ۹ انجمن و مجمع مردم و بسکون ثانی بغل و آغوش و چو خشک
کرک و فتیک که از زیر موی بز در آرند و بمعنی بغل و آغوش نیز آمده و با دو کسره ۱
لوچ و کاج و احول ۲ درد شکم ۳ انگشت کوچک و خنصر و چو سلک ۴ ۱ مطلق
خصوصا قلم ۲ منقل و آتشدان و مجمر ۳ صمغیست در غایت تلخی که از اجوددانه و
بعربی عنزروت گویند ۴ هر چار دندان سباع که بعربی ناب گویند و با دو ضمه
لوچ و احول و بمعنی درد شکم کلکل چو چنگل ۱ هرزه گوید کردن و کاو کاو
نمودن ۲ دوایه که بعربی منقل گویند و باین معنی بکسر اول و ضم هر دو نیز گویند و در عربی بمعنی سینه
و صدر کلکم چو قلزم قوس قزح کلکنک چو شکنک تخم خرفه
و چو ولنگ نیز آمده کلکی چو فلکی پر از مرغ که در بزم و رزم بر سر زنند
و ترکی جقه گویند کلکینه چو سفینه مخمل که جلی از قماش است کلل
چو خلل پر و جقه که پادشاهان و بزرگان و جوانان بر سر زنند کلم چو قلم رستنی
معروف که بعمامه سفید ماند کل مرغ نوعی از کرکس که بر سر آن پر نباشد یعنی مرغ کل
کلموز چو هرگوش چلپاسه و وزغه کلن چو سخن گلوله و کرهی که در گردن
و اعضای مردم بر آید و بمعنی پنبه زده که برای رشتن فتیله ده درساخته باشند
و در عربی نیز باین معنی است کلنبه چو دو سنبه کلیچه که میان آن را با قند و مغز بادام
پر کنند و بمعنی گلوله حلوا و سنگ و غیره نیز آمده کلنج چو شکنج چرک و وسخ
و بمعنی عجب و خود ستایی و کبر کلنجار و کلنجاک چو گرفتار و طلک

بمعنی فرچنگ

بمعنی فرچنگ و سرطان کلنجر چو سکندر قلعه و موضعیست در هند کلنجری
چو سکندری نوعی از انگور سیاهست در ولایت هرات که بسیار شیرین و نازک و خوشخوار
و بغیر تبریز و هرات انجش بیخ رم باشد کلند چو کمند ۱ ۳ کلنگ نقب کنان و بنایان
۲ کلیدان و غلق و قفل چوبین ۳ مطلق چیز ناتراشیده و کنده و خصوصا چوبی که بر طلا ده
سنگ بندند و بعربی ساجور گویند کلندر و کلندره چو قلندر و دهن دره
یعنی چوب کنده ناتراشیده که در پس در بند ازند و گاهی سوراخ کرده بپای مجرمان بجذر اندند
و کنده نیز گویند و بطریق استعاره مردم ناهموار و کلک و پک را نیز گویند و معرب آن قلندر
است کلندن چو سپردن نگاهیدن و داشتن قالی و امثال آن کلنده
چو چرنده یعنی کلک کلاه که بر چوب و تخته بر آسیا باشد کلندی ۱ چو لوندی زمین سخت
و درشت کلندیده چو پسندیده کندن و شکافتن زمین کلنگ با دو ضمه
افزار معروف نقب کنان و چو تفنگ مرغ بزرگ گردن دراز که شکار کنند و پرهای زیر دم آن را
بر سر زنند و بمعنی خروس بزرگ و چو خشنک و دد نک یعنی تخم خرفه و بمعنی سوراخ کلیدان
کلنکی چو تنگی طامع و حریص کلنه چو کهنه منقار مرغان کلو چو دو نو
کلانتر و ریش سفید بازار و بمعنی نان بزرگ روغنی گلوی چو حلوا رخنه کردن و
وصله کردن چیز بچیزی و بمعنی ورنغ کلوب چو طوب کالبد و قالب کلوبنده
چو فروشنده بزرگ و مهتر غلامان و با کاف فارسی نیز آمده کلوتک چو خروسک
یعنی کدنک کازر که چوب جامه کوب دقاقان و غیره باشد کلوتر چو نوده کلاه گوش
دار پرپنبه که بیشتر بچه اطفال دوزند و بمعنی حلقه دام و بمعنی مطلق مقنعه و روپاک خصوصا
مقنعه مشبک که دختران بسر کنند و با کاف فارسی نیز باین معنی آمده کلوخ چو ملوخ
که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته باشد و بمعنی دست و پایه که انگشتان
آن برید باشد و بضم اول قرص نان روغنی بزرگ دهان ریزه و با ضم اول و واو مجهول
و جیم فارسی ۳ ۱ بدل و عوض ۲ خاییدن و جاویدن چیزی که صدا کند مانند نبات
و نان خشک و کلوچیدن مصدر آنست ۳ بمعنی کلوخ و کنایه از مردم پست فطرت و خنک
طبیعت کلوخ آمردد نوعی از امرود بزرگ بمزه کلوخ انداز و

کلوخ انداز ۱ م ۱ سوراخها که در زیر کنگره قلعه سازند که چون خصم نزدیک آید از آن سو
سوراخها سنگ و آتش و غیره بر سر او بیندازند که سنگ انداز و خاک انداز نیز گویند
۲ و ۳ سیر و سیاحت و عیش و عشرتی که در آخر ماه شعبان کنند ۳ نبیره فرزند و نتیجه ۴ فلاخن
معروف و کلوخ بر لب مالیدن کلوز و کلوزه چو رموز و هموزه بمعنی غوزه
پنبه و جوزقه که شکفته باشد کلوس چو خروس اسبی که چشم و روی و پوز آن سفید
باشد و آنرا اشوم و بدیمن دانند کلوک چو سلوک بیحیا و بی‌شرم و کنک و بفتح اول ۱۲
پسر امرد ۲ غله ایست که از ماش بزرگتر باشد و آنرا بپزند و بخورند کلوند چو الوند نام
کوهیست و نام نوعی از خیار و بادرنگ و آنچه مانند تسبیح از انجیر و قیسی و گردکان در خرما رشته
کشند کلونده چو شرمنده مطلق خیار خصوصا خیار باریک کوچک یا خیار بزرگ
تخمی و بمعنی کالک و خربزه نارس کله چو تله ۱ رخسار و روی ۲ گوی و گودی
که وقت خندیدن بر طرف روی پیدا شود ۳ اطراف دهان از جانب درون ۴ کمان
و قوس ۵ نام شهریست که در میان جزیره واقعست ۶ هر حربه که سوزن را بکام فرو برند
و چرا ترند و باین مناسبت جماع و مباشرت را نیز گویند ۷ دیگ و دیگدان ۸ گز آهنین
و بضم اول کوتاه و ناقص خصوص از آدمی و طیور ها مخفف کلاه و هر کلاه که در جنگ
کشند و بتشدید یل چو طره موی سر و کاکل که یکجا جمع کرده گره زده باشند و بمعنی بند پا
و کعب و بکسر اول نام شهریست و با تشدید یل ثانی سقف خانه و آنچه بدان سقف باشد
کنایات مضموم الاول و کله داد کنایه از پادشاه و کله گوشه بر آسمان کنایه از
عظمت و سرافرازی و کله انداختن کنایه از شادی و خوشحالی و فریاد کردن از روی
شوق و بدست آمدن که هر کس طالب او باشد و کله خشک کنایه از مردم سودایی و تخم
مرغ خشک شده و مکسور الاول و تشدید ثانی کله خضرا و کله نیلوفری کنایه
از آسمان و کله دخان کنایه از آسمان و از ابر سیاه و شب تاریک و کله زده
تخت و اورنگ یا متکا و سایه بان کله سایلی با دو تحه بدبختی و سیاه کلی
و بمعنی هندو و کافر و بمعنی کلاغ بسیاری که بر مرداری جمع شوند کلهری با دو تحه
چو اهری بمعنی نوعی از موش پرنده کلی چو قلم ۱ روستایی دهی ۲

دف حلقه دار

دف حلقه دار و غربال ۲ قسمی از ماهی کوچک که مقوی شهوتست و بعربی رضراضی گویند
۳ مرض خوره کلیا چو دلها انتخار و قلیا که صابون را بدان پزند کلیاس
چو الیاس ۱۲ در خانه ۲ طاق خانه که بام خانه سازند و بعربی کرباس خوانند کلیاوه
چو نیاوه گروهی که گوش و النشنوند کلیچ چو خلیج ۱۲ ۱ معجب و خودستا ۲ چرک
و ریم و بضم اول بمعنی کلوچ بفتح اول کامده با جیم فارسی نیز آمده و باو و کسره اسبی که هر دو پای
او کج باشد کلیچه چو دریچه کلیچه چوبی که کلید دار انگشت بدو بضم اول ۱۲ نان
کوچک روغنی ۲ چراغ ۳ جامه سوزنی که اجیده نیز گویند و کنایه از قرص آفتاب و ماه کلیدان
چو پلیدان کنده که برپای مجرمان نهند و بکسر اول مخفف کلیددان در خانه و باغ و بمعنی قفل معروف
و کلید ایمان و کلید بهشت کنایه از کلمه شهادت کلیز چو تمیز زنبور و کلیزدان
خانه زنبور کلیزه چو فریضه سبوی آب کلیسا مخفف کلیسیا که معبد
ترسایانست کلیک چو شریک ۱۲ ۱ تخم گل و برگ الوده ۲ مرغ بوم شوم ۳ لوچ و احول
و بکسر اول ۱۲ ۱ لوچ و احول ۲ انگشت کوچک که خنصر باشد کلیکان چو شریکان م
و کل کنده که گیاهی باشد بغایت خفقه کنده و بد بوی و بکسر اول سبزی خوردنی که در شیراز تره خانه گویند
و بعضی ترخون گفته که بیخ آن عاقرقرحا باشد کلیلی چو خلیلی کلوچ و احول کلیم دست
مبارک دست که در کار ید بیضا نماید کلیون چو گلگون جامه هفت رنگ
کلیواج و کلیواژ همچو غلیواج و غلیواژ که مرغ گوشت ربا و زغن باشد
فصل کاف فارسی کل بضم اول معروفست و بمعنی آتش و رنگ
سرخ و کنایه از دولت مثلا از گل تو یعنی از دولت تو و گاهی کنایه از فریب و خدعه باشد
و بکسر اول معروفست در کنایات مضموم الاول گل آگین کردن کنایه
از پر کردن پیاله و صراحی از شراب و گل تر معروفست و کنایه از عارض خوبان و دست محبوبان
و گل حجر یعنی آتش باعتبار آنکه از سنگ چقماق حاصل شود و گل دزد فلک و گل سرخ
و گل صد برگ آسمان کنایه از آفتاب و گل شدن کنایه از فاش و ظاهر شدن و از
نهایت عظمت یافتن و گل کردن کنایه از خاموش کردن و گلشن قدس کنایه از عالم
جبروت و گل نفسی بفتح نون و فا کنایه از خوش کلامی و گل یوسف گل بستان افروز

و گل تاج خروس **گلاج** چو کلاج نام حلوایست که بعربی قطایف گویند نانی بسیار تنک
و تنک مانند کاغذ که از نشاسته و تخم مرغ پزند و در شربت شیرین ریخته با قاشق بخورند **گلاگونه**
بعلاوهٔ الف همچو گلگونه و گلغونه و غازهٔ زنان **گلاله** چو کلاله ۱ ۲ پیراهن و قمیص ۲
زلف **گلان** چو غلان ۱ ۲ قسمی از نان میده که مقدار برگ بقراسازند چون
در میان روغن بریان کنند و پوسته شود بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره بخود
بکشد و بسیار لذیذ میشود ۲ نکان و فشان که گلانیدن فشاندن قالی و دامن باشد
و جمع گل بخلاف قیاس **گلاه** چو تباه هر چیز سیاه و لقب شیخ زین الدین علی کلاه
که یکی از اجداد او از صحابه حضرت امام حسین علیه السلم بود چون خبر شهادت آنحضرت را شنید
از آن وقت خود و اولاد و مریدانش همه سیاه پوش شدند تا این زمان و وجه دیگر نیز نوشته اند
گلبام و **گلبانگ** چو کلفام و ثانی بسکون نون بمعنی آواز بلندی که
نقارچیان و شاطران و قلندران و معرکه گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه گرفتن
بیکباره بکشند و لغت ثانی بمعنی آواز بلبل نیز آمده **گلبنت** چو شربت کشتی و جهاز
بزرگ و معرب آن جلبت است **گلبن** بضم اول و با بمعنی درخت گل و پایهٔ
درخت و بیخ درخت گل باشد **گلبایگان** چو سرناچیان شهریست از عراق
عجم و معرب آن جرباذقان است **گل پادشاهی** گلنار پارسی و گل صد برگ که بغایت سرخ
و خوش رنگ و بکسر اول گل و طین سرشوی زنان است **گل پیاده** هر گلی که درخت
ندارد و بلکه بوته دارد مثل نرگس و سوسن و بنفشه و غیره **گلچکان** چو سرشکان نام
ورخلیست و بفتح جیم فارسی مصنوعات آتش بازان **گلچین** چو کرگین مرادف است
و نام زنی بوده که گفته بود خدا را در خواب دیدم **گلخج** چو مفرج گلوله چکا
و گلوله خمیر و آن را کلکج نیز گویند **گلخن** چو گلشن تونخانه حمام چه گل بمعنی آتش و خن
بمعنی خانه زیر زمینی **گلزار** چو مختار ۱ ۲ گلستان ۲ نام لحنی است از موسیقی
گل زریون چو قلعت کون نام شهریست از ماوراء النهر که آنطرف شهر چاچ
واقعست نام رود خانه ایست که این شهر را بنام او خوانند **گلست** با دو فتحه
و با دو فتحه جوالست لا تعقل که خرست و کرت و بعربی طاقم گویند **گلستو** بضم اول

و کسر ثا

و کسر ثانی گلستان **گلشاه** و **گلشه** بضم اول و سکون ثانی نام معشوقه
ورقه و بکسر اول نام کیومرث که اول پادشاهان بود و بعضی گویند کیومرث حضرت آدم بود
که پادشاهی او منحصر بگل و خاک زمین بود یا آنکه از گل و خاک آفریده شد **گلشکر** چو
پر زهر نام دختر پیران ویسه با نام زن آن **گلغنجه** و **گلغنچه** هر دو بکسر غین چو
سربچه بمعنی غلغلیج کامر **گلغنز** چو وخنز قفشنک که پشم رام معروف است **گلغنچه**
غازه و گلگونه و سرخاب **گلفشنده** و **گلغونده** چو جنبنده و آنگونه خته بینه
بریزد و علاجی گشته که بچه رشتن کلوله کرده باشند و لغت ثانیه کنایه از مردم ست **گلغونه**
همچو گلگونه و غازهٔ زنان **گلفشنگ** چو ظلمت رنگ بمعنی آنچه که در فرو ریختن از جای بلند
یخ بسته باشد مانند یخ از ناودان و غیره **گلک** چو تنک ۱ ۲ مصغر گل ۲ سخنان طعنه
و سرزنش که بکسی گویند ۳ نوعی از گنجشک یا بلبل سرخی که آن را کوژدم و بعربی عنزروت گویند
گل کوبی چو اسلوبی سبز و سیاحتی که در اول بهار کنند و گلهای زرد که از جمیع گلها مقدم
بشکفد چینند و در آبها و حوضها ریزند و جشن کنند **گل کوزه** گل نسرین و گل نرگس
که ظلم آن را در خانها بکوزه نهند **گل پچه** چو منجیه آداب و رسومی که از وقت تولد
تا زمان عقیقه و گهواره بستن اطفال بطریق سنت و عرف بعمل آورند **گلکل** چو جنگل
نوعی از لیمو بقدر نارنج و آن بجدی ترش باشد اگر سوزن در آن بخلانند و ساعتی بماند
گداخته شود و چو بلبل دوایی که بعربی نقل گویند **گل گندم** بکسر اول باغ کیاهیست
که در نظر چنین نماید که گویا چند دانه گندم بهم چسبیده اند **گل گنده** بضم اول بمعنی که
کیاهی باشد بسیار بد بوی **گلگونه** همچو گلغونه که غازهٔ زنان است و گلگونه
ادیم آدم بمعنی سرخ کننده روی آدم که اشاره بحضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله باشد **گلمر** چو وخترم ۱ نام گلیست بسیار خوشبو ۲ نوعی از سکان
نیز **گل مشکین** با سه کسره نوعی از نسرین که سفید و صد برگ و کوچک است **گل مهر**
بکسر اول بمهر و گلوله که از گل سازند مخصوص خاکیان کرده و کنایه از کره زمین و از
آدمی **گلنار** چو شیار شکوفه و گلنار و هر گل سرخ بزرگ صد برگ
گلناک بضم و کسر اول چو زیاک حصار و قلعه **گلنده** چو خورنده بد فعل

و بدکار کُل نشاط بضم اول و کسر ثانی شراب انگوری لعلی کُلنکبین
ترکیبی است مانند گل قند که از گل و انگبین یعنی عسل سازند کُلو بضم اول
حلقوم معروف و کلوی سرخ روده بمعنی قناعت و کلو بند با ظهار کلاه اطفال
که گوشهای شانرا در زیر دهنه کلو بندند کُلوُد چو تنور فندق و بعضی بمعنی بادام کوهی
و بعضی چلغوزه که بار صنوبر است گفته و معرب آن جلوز است کُلوَند چو الوند مطلق
چوبه و گلوبند خصوصا چیزی که مانند گلوبند از جوز و انجیر سازند و سوقات فرستند و نام کوهیست
کُلوَه چو چوره سوراخ تنور نان کَلَه بتشدید و تخفیف ثانی چو غله رمه
رمه گوسفند و غیره و بضم اول و تخفیف ثانی ۲ زلف ۳ غوزه پنبه و جوزقه و بکسر اول یا ثانی
آسمان گیر که پارچه باشد بر سقف خانها مانند سایبان گیرند و بکسر اول و تخفیف ثانی ۲ شکوه
و شکایت ۳ دانه انگور که از خوشه جدا افتد ۳ راهی که در میان دو کوه واقع شود
کله دوست چو همه اوست بمعنی سرفه و درد گلو کله موش بضم اول بید مشک
و عرب [illegible] گویند کُلیچه بضم اول چو کلیچه خوان [illegible] گلو [illegible] باشد
و قرص آفتاب و ماه و نان کوچک کُلین چو سنبل و تیز لعابی که از دهن انسان
و حیوانی بر آید کلیکر چو سه دیگر بمعنی [illegible] کلیم کوشان قومی از
طایفه یاجوج و ماجوج که گوشهای بزرگ دارند بحدی که لحاف میکنند کلین کوی چو [illegible]
جوی [illegible] خاک کلیون چو افیون نوعی از قماش هفت رنگ که هر صفت
رنگ را توان دید و آنرا الجلیون و بوقلمون نیز گویند فصل میم
مُلا بضم اول امرود که عرب کمثری گویند و نوعی از امرود بزرگ بمزه که آنرا
[illegible] گویند و در عربیه شراب انگوری و بکسر اول مطلق موی و بفتح و تشدید لام چو
تل در عربیه سیر شده خلاف گرسنه و بمعنی ملال و اندوه و جامه دوختن و خمیر در
آتش کردن مَلاخ چو کلاخ نام جزیره ایست از جزایر زیر باد که ملاحت شهرت
دارد و نام ولایتی مانند بدخشان مُلادَه بضم و فتح اول چو قراده گوشت
پاره مانده که از [illegible] کام او بود مَلایک پی مبارک قدم مُلتنک چو
کلرنک کسیکه حوصله در شراب خوردن ندارد مَلچخ بکسر اول [illegible]

سنگ فلاخن

سنگ فلاخن مَلچکا چو کربلا قصد و اراده مَلچم چو مرهم جامه و چیز
ابریشمی مَلخ آبی نوعی از ماهی کوچک که بعربی اربیان گویند مَلخ پیاده
ملخ جسته که پر ندارد مَلنج [illegible] چو مرنج گیاهی که چون حیوانات بخورند مست شوند
مَلکا و مَلوکا چو ترسا دیوه و نام مردی بود مجتهد ترسایان مِلیک [illegible]
چو سلک [illegible] بمعنی ملک ایران زمین مَلکان چو ارکان نام پدر حضرت
خضر [illegible] مَلِک آوازه [illegible] شخص بلند آوازه یعنی مشهور و معروف مَلمان
[illegible] رنگی که [illegible] آن جامه را رنگ کنند و [illegible] گویند مُلتمع بکسر
[illegible] شخصی که [illegible] مَلچیده
[illegible] مَلنک چو [illegible] مرد مجرد سر و پا برهنه
[illegible] مَلهَم چو مرهم که معروف است مَلیبار
[illegible] ولایتی است [illegible] که اهل آنجا همه دیوث اند و هر زنی ده شوهر کند و فرزند
[illegible] فصل نون
نَلج چو مرج رطوبت دنبل و زخم نَلیک و نَلیک [illegible]
[illegible] نَلک چو [illegible]
[illegible] خشک ۲ [illegible] ۳ فهم و
ادراک نَلم چو [illegible] فصل واو وِل بکسر
اول [illegible] وِلاده چو قلاده
[illegible] وَلاتَر بفتح و کسر اول [illegible] وِلایی چو [illegible]
شراب [illegible] وِلاو چو [illegible] ولچ
و ولیچ [illegible]
[illegible] وُلغونَه [illegible] وَلولَه
[illegible] وَلَه [illegible]
[illegible]

وجبران حسن چه و لگد زده عاشق و دیوانه و بمعنی خشمگین نیز آمده ، وِلین چو کلین
نام جوشش و داد و بی پوان که بعربی قوباء گویند فصل هاء هَل بفتح اول
کاردرا غورنش و بکسر اول امر بگذاشتن که هل باشد و بمعنی هل که برادر منجک باشد
هَلا چو هلا آگاهانیدن و تنبیه کردن که در طعنه زدن گویند هَلاشَم چو دام
چیزی زبون و بد و زشت که لهاشم نیز گویند هِلالِ مُعَنبَر کنایه از ابروی معشوق
و هلال منظران کنایه از نوش صورتان هَلالُوش چو قبا پوشش فتنه و آشوب
و شور و غوغا هَلاهِل و هَلاهِل چو زهر قاتل و منزل زهری باشد که در یک ساعت
بکشد و هیچ تریاق مقاومت او نتواند کرد هَلا هَلا چو هیا هیا احسان و سهل هَنا هَنا
چو افلاک برف معروف و بجای فوقانی نون نیز آمده ، هَلَش و هَلیش
چو کفش و چشش مرغ کرکس مردارخور هُلَت چو کنک جرم پاره ایست مانند کفه
ترازو که از سر چوب منجنیق باو بزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب دشمن جهد از بند و بام
قواق و هنگ هَلَن دون چو کهن دوره گیاهیست که در دوا بکار برند هَلَنند
چو فرزند مردم بیکار و کاهل هُلُو چو د ضم لوچی از شفتا که شفتالوی آردی گویند
دوم رسیمانه که اطفال از جایی آویزند و بر آن نشسته در هوا آیند و روند هلوچین
بمعنی آخر هو کام که ریسمان آویخته باشد هَلهال چو خلخال هر بال و پرویزن هِلیدن
چو شنیدن فرو گذاشتن هِلیو چو خدیو و غریب و بدخو بمعنی سبد که از چوب
و نی بافند هیلوی چو خدیوی گردکان بازی و بعضی گردو بازی گفته‌اند و
آن چرخی باشد که طفلان از چوب سازند تا آب روان آنرا بگردش آورد فصل یا
یَل بفتح اول ۱ پهلوان دلاور ۲ رها کرده و مطلق العنان ۳ چیزی که از
چیزی آویخته باشد ۴ دل که از غم و اندیشه فارغ باشد یَلابِستان چو نگارستان
نام قریه باشد میان استرآباد و جرجان یَلاق چو طاق سفال شکسته که از آن
بسک و گربه طعام دهند و بکسر اول نام پادشاهی بود ، یلا یلا چو هلا هلا
تاکید آمدن یعنی بیا بیا یَلدا چو فردا شبی که از همه شبها تاریک‌تر و درازتر است
و آن شب اول چله بزرگ زمستان است و بعضی گفته شب پانزدهم جدی که از آن چله است

ونام یکی

و نام یکی از نازان حضرت عیسی بود ، یَلَک چو فلک نوعی از کلاه سلاطین
ابجد و کوشش یَلکَن چو بهمن منجنیق قلعها یَلمَه چو چکه قبا و جامه
معرب آن یلمق است یَلَه چو گله ۱ رها و نجات و خلاص ۲ کج و کجی در مقابل راست
۳ زن فاحشه و روسپی ۴ هرزه و بیهوده ۵ دوان و تازان که از دویدن و تاختن است
۶ فرد و تنها و مجرد یَلدیشَم چو چشم کوهیست در حوالی قزوین که صورتهای
بسیار متحجر و سنگ شده ، یَلی دَن چو پریزن خواننده و سازنده

باب میم

فصل الف اَم چو نم ضمیر متکلم در حال ترکیب مثل خانه ام و بمعنی مرا
نیز آمده ، و بکسر اول بمعنی این مثل امروز و امشال اُماج چو کاج نوعی از آش
آرد و بفتح اول بمعنی آماج که نشانه تیر باشد و بمعنی افزار مزارعان اِمادَه چو شماره
حساب و شماره ، چه آمار و کیر حساب گیرنده است اَمَد چو عهد هنگام و زمان
و موسم و در عربی پایاد و نزد بعضی است اَمرُود با با بجای همرود که میوه معروف است
و بعربی کمثری گویند اَمشاسپند و اَمشاسفند و اَمهوسپند و اَمهوسفند
اول و دوم چو الماس خند و باقی چون گوسفند بمعنی فرشته و ملک اِملاق چو
اطلاق و لایتی است از ترکستان و در عربی گرسنگی و مجاعت اَمَنَر چو دهنه
پشته هیزم اَموس چو عروس تخم ناگزاه که بروی نان پاشند اِموسنی
چو اورنگی بمعنی رستی و هو که دور زن در یکجو هر آموختی گند کرند اُمّی صادق
اُمّی گویا اشاره بخاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله و آله اَمیا و
اَمیان چو دریا و بچه میان که کیسه پول است امیسکه چو جیله آنکه
میوه هندی در شکر پرورده باشند فصل با بَم چو نم ۳
۱ دست زدن بر سر دستار کسی ۲ تار کند که مقابل زیر باشد ۳ قلعه ایست از توابع
کرمان فصل تاء فوقانی تُماج چو کاج کیسه دراز از پارچه یا از ابریشم
تَماخره چو سراسر بمعنی مزاح و ظرافت و مسخره و هزل تمام شدن کنایه
از مردن و موت نیز آمده ، تَمتَم چو ترم بمعنی غرض عاد کار که قطاس باشد

تمخیشا چو درویشان نام یکی از اصحاب کهف و نام دعاییست که خوانند تمنده و تمننده چو ننده همچو تمنده گفتار که کج زبان باشد تمنر چو قهر و مهراب مرد ار یدکه علتیست در چشم چون در چهل سالگی عارض شود نور چشم ضعیف باشد چون سستی از ینجا بگذرد آن علت خود بخود بر طرف شود و چو قهر در حدیقه تمغول چو انگور پیرامون دهان و منقار مرغان تمیلث چو تسلیط بار اندک که به بار بزرگ بندند و بعضی یک لنگ بار نوشته که تبلیت نیز گویند تمن چون میغ که بگاریت بر وی زمین افتد تموُدان چو بهودان جمع ترک که ترکان باشد گویند از نسل یافث بن نوح اند تموز چو هنوز گرمای سخت و نام ماه اول تابستان تمولک چو کمرک نشتر و بعضی گفته تیر بی پیکان یا هر چیز که گوشت و استخوان و چیز دیگر فرو برد و دو باسانی بر نیاید تمیشه چو کم پیشه نام شهری بوده و نام پیشه ایست در نواحی شهر آمل تمیده چو شرکت نباتیست سرخ رنگ و ترش طعم

فصل جیم جم چو نم نام حضرت سلیمان که بقرینه نگین و مور و دیو و پری و باد و وحوش و طیور و امثال آنها معلوم میشود و نام جمشید که بقرینه جام و باده مفهوم گردد و نام اسکندر که بقرینه سد و آینه مستفاد شود و بمعنی منزه و پاکیزه و بمعنی ذات که خوشش جم خوشش ذات است جماد چو خمار خنزر درخت خرما و آنرا دل خرما و بعربی شحم النخله نیز گویند جماش چو لواش شوخ و شوخی دست و چشم و عربده و فریبنده و ار آتش کنند و تشدید ثانی دوستان از پنهانی دیدن جمانی چو بهانی ساقی و با جیم فارسی نیز آمده جمتود چو محمود شاه شدن نفس یا بود حسن خود که بعربی عجب گویند جم جم چو قلزم کبود و یا افزاری که زیر آن لته و بالای آن ریسمان است جمد چو ...ر نام سلاحی است جمره چو دهره حرارتیست که در آخر زمستان سه دفعه از زمین بر میخیزد دفعه اول زمین گرم شود و دفعه دوم آب گرم شود و دفعه سیم نباتات جمری چو قمری دو بهری و مصری بمعنی بازاری بی اصل و جلف و تنگی جمزبور چو هم دیگر اسپی که زیر شکم و پای او هر دو سفید باشد جمس چو لمس یخ و آب منجمد جمست چو الت جوهری است

فرو مایه و کم قیمت مایل بکبودی و بعضی گفته کبود مایل بسرخی معدن آن نزدیک مدینه طیبه است گویند که در ظرف جمست هر چند شراب خورند مستی نیارد و چون زیر بالین نهند خواب نیکو بیند و ایمن از احتلام شود و گمانه از مردم بی اصل جمشاسب چو طهماسب نام حضرت سلیمان و نام پسر جمشید جمشاک و جمشک چو غمناک و کفشک پای افزار و کفش جمشید نام پادشاه معروف بوده و جمشید ماهی و جمشید ماهی گیر کنایه از بودن آفتاب در برج حوت جمشیدون بفتح اول چو افریدون نام حضرت سلیمان جمند چو سمند کاهل و تنبل و بیکاره و از مردم و اسب کم راه جمهلو چو لبلبو جنسی از غله که مشنگ نیز گویند و بعضی نوعی از بار و بنش گفته جمهورای چو انگوری شراب گند و بعضی شراب مثلث یا مثنی گفته که در جوشیدن ثلث یا نصفش باقی جمیز چو تمیز نوعی از انجیر که برگش ببرگ توت ماند

فصل جیم فارسی چم بفتح اول ۱۳ اخرام و ام از خرامیدن که رفتار بناز باشد و چمان بمعنی خرامان ۲ ساخته و آراسته ۳ اندوخته و فراهم آورده ۴ معنی و مدلول لفظ که لفظ بی معنی را بی چم گویند ۵ جرم و گناه ۶ خوردن و آشامیدن ۷ بزبان دار المرزی و مرو شاه جهان چشم و دیده ۸ سینه و صدر ۹ خم و خمیده ۱۰ داد و پیچ و تاب ۱۰ غربال پنی که ارزن و بوریا باقند و غله بدان افشانند و پاک کنند ۱۱ نام محلات در پرد ۱۲ کجچه بزرگ و آب گردان چوبین ۱۳ جامه نا بستانی و بضم اول ۱ لاف زدن و تفاخر کردن ۲ حیوان و سطلی جلغدار ۳ سفل انگور شیره کشیده ۴ سرمای سخت ۵ چشمک و دانه سیاه شقاف بقدر عدس که دوای چشم کنند و بکسر اول چل و زغ و سبزی که در میان آب مثل ابریشم بهم رسد چم چم بفتح و ضم هر دو جیم چو دمادم پیشانی و ناصیه چمان چو زمان پیاله شراب و بمعنی خرامان از خرامیدن چمانچی چو یلانچی کوزه سر تنگ و شکم فراخ که بر شراب کنند چمانه چو زمانه پیاله شراب و نصف کدوی نقاشی کرده که در آن شراب خورند و بضم اول جوان و جان دار چمانی چو یانی ساقی و بمعنی خرامان چماک و چمک و چماک و چمک

و چمناک و چمنک همچو افلاک و اندک یعنی کفش و پا افزار چچاخ
بفتح و کسر اول چو چخماخ خمیده و منحنی چم چم چو ظرم ۱ رفتار و خرام ۲ سم اسب و
گاو و حیوانات دیگر ۳ کیسه که لونی از پا افزار است و بعضی اول بفتح دو جیم فارسی نیز آمده چمچراغ
چو خرمهره مار باشد و قیچی درشت مار باشد چمچمه چو قمقمه صدای پای در وقت راه
رفتن چمراس چو الماس یعنی آنست که جمع آن الوات است چمش چو کفش ۱
دیده و چشم ۲ رفتار خوش و خرام ۳ چشمک که دانه سیاه و کوچک عدس است
چمشر همچو چشمه آب چمک چو نمک قوت و قدرت و بیشی و افزونی
و بیش دستی و نشان و فرخی چمن چو سمن باغ و بوستان و گلزار و زمین سبز خرم
و مرز و خیابان و آب خوش راه و نرم رفتار چمنا چو فنا [illegible] چمن پیرا
باغبان و بستان پیرا چمند چو سمند اسب کند رفتار و مردم کاهل و بیکار و
و تنبل چموش چو خموش ۱ اسب و شتر و خر بدفعل و لگد زن ۲ نوعی از پا افزار
چمی چو همی مثنوی مقابل صوری چمیدن چو خمیدن خرامیدن و خرامان
راه رفتن و بمعنی میل کردن و برگشتن و پیچ و خم خوردن با چمین مخفف جامین
که بول و غایط است فصل خای معجمه خمدان و خمدون
چو انسان و مجنون بلغت غیر معلوم آلت تناسل و ذکر خمدونتر چو نمرود نمیمون که
عرب قرد گویند فصل خا خم بضم اول ۱ ظرف بزرگ آب
و شراب و غیره که معروف است ۲ گنبد عمارت ۳ خاموش و خاموشی ۴ نای و نفیر
و شیپور و بکسر اول ۲ ۱ جراحت و ریش ۲ چرک و ریم ۳ خوی و طبیعت و بفتح
اول ۲ ۱ مقابل راست و کجی و چفتگی ۲ چیزی مانند خرپشته و طاق بر ایوان ۳ جفت
و کژ گشتن و خم زدن یعنی کژ گشتن ۴ خانه زمستانی و خم لاجورد کنایه از آسمان
خماخسرو نام نوایست از موسیقی خمار چو قمار شهریست
از ملک ختا و ختن منسوب بخوبان و در عربی ملالت و کدورت که بعد از کیفیت شراب از آن
حاصل شود و بکسر اول هم در عربی مقنعه زنان و جو عطار و در عربی شراب فروش
خماش و خماشه چو لواش و لواشه هر چیز بیمصرف و بیکار نباید

چو کمان

خمان همچو کمان و قوس و بمعنی خم شدن خمانیدن چو رسانیدن کج کردن
و خم نمودن و بمعنی تقلید کردن گفتگو و حرکات و سکنات مردم بطریق استهزا خماهان
و خماهن چو خرمهان و کشادن سنگی باشد بغایت سخت و تیره رنگ و آن دو نوع است
نر و ماده و چون تراشه آن را با آب بسایند مانند زرنیخ زرد شود و ماده آن مانند شنجرف سرخ گردد
گویند نوعی از آهن است و در ظرف خماهن هر چند شراب خورند مستی نیارد و بعضی بابا
گفته و خماهن گون کنایه از آسمان خمت چو شرب خم بزرگ که عرب دن
گویند خمبره چو سنبله خم کوچک که خمچه نیز گویند خمخانه و خمکده
چو میخانه و بتکده شرابخانه و میکده خمخمه چو زمزمه ۱ تکبرانه سخن گفتن ۲
از بینی حرف زدن ۳ طعام را بهم خوردن که از بینی و دهن بر آید خمدان و
خمستان چو خمدان و قهستان بمعنی میکده و بمعنی دانش و کوره خشت پزی و سفال
پزی خمره همچو خمچه و خم کوچک خمش بضم میم مخفف خموش و وداب ام
شد خمک بتخفیف و تشدید نون چو فلک یعنی زدن دست بر دست با اصول که
صدا بر آید و بمعنی دف و دایره کوچک خمل چو حمل دوای سرکبان خمیدن
چو رسیدن کج و خم گردیدن خمینه چو کمینه باران تند وقت و بی موسم
فصل دال دم بفتح اول ۱ دم و نفس معروف ۲ فریب
و خدعه ۳ نخوت و تکبر ۴ بوی چیزی که دهش یعنی بو کردن باشد ۵ وزن شعر ۶
ابزاری که آهنگران بدان آتش افروزند ۷ بمعنی آه ۸ بمعنی افسون ۹ دهن آدمی و غیره ۱۰
زمان و وقت و در عربی بمعنی خون و دم زدن و دم کردن کنایه از سکوت کردن و دم
مرغ آتش افروز که جالینوس اختراع کرده و دم آهنگران و کولک سر او بیرف بهم انگیخته
و زرگ کردن و تن زدن و دعوی کردن و دم سرد کنایه از حرف نومیدی و آه
و دم شناس کنایه از حکیم و طبیب دانا دما بفتح و ضم اول چو شما و بالند
و بمعنی دم و نفس و بکسر اول بمعنی رود خانه دما دم بضم هر دو دال
یعنی متعاقب و پی در پی و بفتح هر دو دمبدم و هر ساعت دمار چو بهار
هلاک و بمعنی ماتحاج مردم و دم و نفس و بمعنی دود و دخان و درزگی بمعنی رگ

دَماغ چو عراق کنایه از شوق و هوس و عجب و کبر و نخوت و در عربی مغز سر
دَمامَة چو شمامه ۱۲ کوس و نقاره ۲ نفیر و نای کوچک و شیپور دَمان
چو امان ۱ فریادکنان از زدی شادی یا غضب مفرط ۲ تیز و تند رفتن ۳ یعنی زمان
که دمان کش تیز کوچ یعنی وقت و مدت ۴ سخت حمله کردن دَماوَنْد چو زر [illegible]
نام شهریست مشهور از مازندران و نام کوهیست نزدیک آن گویند ضحاک را در آنجا محبوس
کردند دُمْتَك چو پشتک مرغ کوچکی که در کنار آب باشد و دم بجنباند دُمْدار
چو مختار ۱۲ معروف است ۲ دسته و جماعتی که از دنبال لشکر روند و فرود آیند
و نیز کی چند اول گویند ۳ قول و شرط دَمْدَمَه چو زمزمه ۱۲ مکر و فریب و افسان
۲ نقاره و دهل و امثال ۳ آوازه و شهرت ۴ سرکوب قلعه از خارج دَمساز
چو شهناز محب و موافق دِمَقْسْ چو سرکه ابریشم سفید و معرب آن دمسق [illegible]
دُمْسِنْجَه با جیم چو نونیچه ابلی و پرستو دُمْسیچه با جیم عربی و
فارسی چو قریچه مرغکیست خاکستری و سفید درهم با اندک زردی و پیوسته دم
خود را بر زمین زند و بیشتر در کنار آبها نشیند دُمْغازَه و دُمْغَزَه
بالضم چو پیرایه و پرمزه بیخ دم و استخوان میان دم از حیوانات و پرنده دُمْکاد
بکسر میم ۱۲ تازیانه بزرگ که خر و گاو را به آن برانند ۲ نفیر و نای کوچک که گاو دم
نهانت دَمْکاه و دَمْکَه چو همراه و همره کوره آهنگران و مسگران
و زرگران و تون حمام و امثال آن دُمِ کُرْكْ [illegible] معروف است و یکی از
منازل قمر که شده باشد و کنایه از صبح کاذب دَمَن چو چمن مخفف دامن و در عربی جمع
دمنه که مزبله باشد و بمعنی سرگین و نام معشوق نل و نام بندریست در هند و بکسر اول بمعنی من خاک
گویند دمن به یعنی من بده دَمَنْدان چو طلدان ۱۲ دوزخ و جهنم ۲ آتش معروف
۳ نام شهریست از توابع کرمان که نزدیک بان کوهیست که معدن طلا و نقره و آهن و توتیاست
و غاری دارد که معدن نوشادر است و پیوسته صدای آب بگوش رسد دَمَنَه
چو شحنه ۱۲ نام شغالیست که در کتاب انوار سهیلی احوال آن مسطور است ۲ سوراخی که برای
باد آمدن و دود کشی تنور گذارند و در عربی سرگین ستوران که جمع و فراهم کرده باشند

دمن بکسر اول جمع است

و دِمَن بکسر اول جمع الست که مزبله باشد و بکسر اول روباه و شغال و کنایه از مردم حیله و محیل
دَمُوز چو هنوز ۱۲ نام یکی از خویشان افراسیاب ۲ و از رزم و خسته و بالضم اول در عربی بت
جهت بکار کی رفتن دَمیدَن چو چمیدن لاف زدن و حمله آوردن و بمعنی روییدن نبات
و نفس کشیدن و طلوع صبح دَمیك چو شریک زمین و بوم و چو اندک نام قریه ایست از توابع [illegible]
فصل دال نون دَنْ بفتح اول ۱۲ رمیدن و نفرت ۲ مرده و کاه از مردم و
حیوانات ۳ گوشت اندرون و بیرون دهان ۴ نام صحرائیست و بتشدید ثانی در عربی ۱۲ خم [illegible]
چیزی ۲ بصلاح آوردن چیزی ۳ که بخش ذکر شد و بضم اول موی زهار آدمی و باتشدید ثانی
در عربی مرمت کردن و تعمیر نمودن خانه و صفه که شکسته باشد و بکسر اول مخففه یم که حرکت و
بتشدید ثانی در عربی [illegible] بسیار و مغز هر چیز و بمعنی خاک و تراب دَمادَم چو دمادم ۱۲
بمعنی مقابل و برابر ۲ بمعنی گوناگون و رنگارنگ ۳ پیوسته و پی در پی دَماش چو بکش مصطکی
دَمْزَلَه چو [illegible] ظاهری و معنوی باطنی دَمِش چو کشش بمعنی تبدیل کرد
کردن است دَمْظان چو [illegible] یکی از علمای مجوس که نور را محار و ظلمت را موجب بیداد است
دَمَك چو کمک رمه گوسفند و غیره دَمَکان چو ارکان موی زهار دَمیاد چو [illegible]
استعاده دَمُون چو زبون بیعانه پولی که پیش از کار مزد [illegible] با شرط قبول [illegible]
دَمَن چو فنه کله حیوانات و جمعیت و لشکر مردم ۲ ستارهای پروین که بعربی ثریا گویند و بتشدید
ثانی در عربی استخوان و غیره که پوسیده باشد و بضم اول در عربی ریسمان کهنه پوسیده باشد و بفتح
اول و بمعنی مجروح [illegible] دَمیاذ چو اعیاد شبان و گله بان فصل ذای
ذَمْ بفتح اول ۱۲ نام رود و خانه است و گویند شهریست نزدیک آن رود و خانه ۲ سرما که زمستان ایام
سرما باشد ۳ باد سخت و تند ۴ نام چشمه ایست و بعضی زمزم را گفته ۵ طفلی که وقت حرف زدن آب از
دهنش برآید ۶ بمعنی فتیله چراغ و جراحت و غیره ۷ شخصی که وقت حرف زدن و خندیدن گوشت
لب او بیرون آید و گوشت دهان او تمام نمایان شود و در عربی بتشدید ثانی ۱۲ مهار کردن شتر
۲ تکبر کردن ۳ بلند داشتن سر ۴ پیش رفتن ذَمادُوغ چو سماروغ که رستنی باشد معروف [illegible]
چیزی که حرام [illegible] و چیزی [illegible] ذِمام چو امام مهار شتر
ذُمان چو کمان [illegible] ذَنْج چو فرج [illegible]

مطلق مخنج چه عربیه وغیره ۲ مطلق زاج وبعضی زاج سفید گفته زج با جیم فارسی چو کج کج ۲
مطلق زاج وزاک وزیچ طور زاج سفید باشد ۳ نام موضعیست از خراسان وبکسر اول
نام مرغیست زمچک چو چشمک نام مرغیست غیر معلوم زمخت چو کلفت ۱۲ طعامی است
معروف مانند حلوا ماز و بلیله که بعربی عفص گویند ۲ کسی که بسیار سخت بسته باشند وکنایه از مردم
گرفته ومقبوض وبخیل ودرشت ونالایق زمخک با کاف همچو زمخت یعنی اول کامرو کنایه از مردم
زمخت زمزم و زمزمه همچو همدم وهمدمه ۱۲ ترنمی که باهستگی کنند ۲ کلماتی که
آتش پرستان در ستایش ایزد تعالی و پرستش آتش و هنگام بدن شستن و چیز خوردن بر زبان
آرند ۳ نام کتابیست از مصنفات زردشت که سیاه نیز گویند وچاه زمزم که مشهور است
و زمزم آتش فشان کنایه از آفتاب زمنج چو سه کنج مرغیست از جنس چرخ مایل بسرخی
بسیار خوش منظر وبعضی ماهی وبعضی مرغ شکاری دیگر گفته زمو چو زمو کل ولای تر و
خشک از اضداد است که عرب طین گویند و بعضی سقف خانه که از چوب و علف و گل باشد زمودن
چو بودن نقش کردن زمهر چو قمه زاج سفید و معرب آن زمج است وبعضی گفته سنگیست
شبیه بزاج زمهریر چو ارد شیر جایگاهیست نزدیک بانتهای کره هوا چه زم سرمای سخت و ریر
سرمای سخت کننده است زمی مخفف زمین معروف و نعلین از زیر پا کشیدن کنایه
از نابود کردن رسانیدن دیوانگان و زمین پیمای کنایه از سیاح و مسافر و از مساح و زمین
خسته زمین شخم شده و از گرد و خاک زیر پا و زمین کوب کنایه از ستور و غیره
زمیاد بتخفیف و تشدید ثالث چو فرباد و تحیات ۱۲ روز بیست هشتم از هر ماه
شمسی ۲ نام فرشته که بمحافظت حوران بهشتی و تدبیر مصالح روز زمیاد موکل است زمیدن
چو چمیدن خاییدن و جاویدن

فصل سین

سم بضم اول ۱۲ ناخن
ستور و غیره که معروف است ۲ پای که عرب رجل گویند غار و مغاره که در زیر زمین یا کوه باشد
و در عربی یعنی زهر و سم انگندن کنایه از لنگ شدن سماچه و سماچچه و سماکچه
چو سراچه و کاکچه سینه بند زنان سماروغ و سمارغ چو خاروغ کلاه دیو سماروک
با کاف چو سماروغ کبوتر و حمامه سمانی چو قاری کشتی و سفینه سماک با کاف چو
سماق معروف که معرب است و اندر اسقلیل چو ابابیل نیز گویند سماکد و سماکده و سماکن

چو آوازه و خیار ده و سپاس یعنی سبز گشتن غاروان و خدمتکار مهمانخانه و مطلق خدمتکار سمان
چو زمان روز بیست و هفتم از ماه شمسی و مخفف آسمان و بکسر اول نام شهریست سمانه چو زمانه
سقف خانه که آسمانه نیز گویند و نام مرغی بود که بعربی سلوی و بترکی بلدرچین گویند و نام شهریست
در هند سمانی چو یمانی مرغیست که از دریا خیزد و بعربی قتیل الرعد گویند و بعضی سلوی گفته بلدرچین
سمج و سمچه چو رنج و پنچه مغاره و غار که در کوه و زمین بجهت درویشان و فقیران
و گوسفندان و غیره کنند و بفتح اول و با جیم نیز گفته اند سمر چو قمر ۱۲ یعنی ماه و عبوس و شب
کمانه که چادر در هندی بود چرا که ماه در او ۲ نام پادشاهی بود از ترک که بنا سمرکند معرب سمرقند
است و در عربی افسانه و فسانه گفتن و صحبت شب نشینان و بعضی میخ آهنین بر چیزی زدن
سمراد چو فرهاد فکر و خیال و وهم سمک چو سبک زغار و زغاره که بی فعل و بی
هنری باشد و چو فلک در عربیه ماهی معروف سمکاکند چو کمکان نام شهریست از
بدخشان سمن چو چمن گل سد برگ و بعضی گفته آن هم درد و صد برگ باشد یاسمین رنگ رنگ نخچ
برگ سفید و خوشبوی که آنرا ونیز گویند و بعضی بضم اول گفته سمناد چو فرهاد نام
کلی بهادری بوده از نسل سام بن نریمان که خورنگ و سدیر برای بهرام ساخت و بعربی
سنمار گویند و در لفظ خورنگ مذکور خواهد شد سمند چو کمند رنگ معروف اسب
و اشتر و بعضی یعنی تیر سوفکان ودار کفه و نام قریه ایست از سمرقند سمندر و سمندون
و سمندل و سمندول بارا و لام چو قلندر و سقنقور و در بیان سمندون با
نون گفته بجای رده هر چهار لفظ ۲ نام جانوریست که در میان آتش ساکن بود و بتفصیلی که در لفظ سا
مذکور شده و بعضی بکسر اول و ضم دال نیز آمده ۲ نام ولایتیست در هند سمنکان چو پنگان
نام شهریست در توران پادشاهی که پادشاه آنجا دختر خود را بعقد رستم داد و سهراب از او
متولد شد سمنون چو ممنون نام درویشی بوده صاحب جمال و ریاضت کش
سموت چو بوت فرنک که بترکی بحرقه گویند سمور چو تنور جانوریست که از پوست
او پوستین سازند و سمور سیه کنایه از شب سمه بکسر اول و فتح ثانی ۱۲ یعنی سرکاه
۲ چیزی باشد سبز که بر روی آبها ایستد ۳ چو هیئت سرهن لقد رکبوجب که جولاهان کرباس
بدان کشند باشد هموار شود ۴ یعنی پوشیده و نهان و در عربی داغ و نشان و علامت

سمیده چو حمیده آن بوییدن و استشمام سمیرا چو کبیرا شاخ حجامت و موضعیست
در راه مکه و چو دنیا نام زنی بوده سمیرام چو دلارام جاییست میان هرات و
و فارس که آب تلخ از آنجا آرند سمیره چو خمیره و مطلق خطی که بکشند چه در دیوار
و چه قلم و غیره سمیز چو تمیز و ما مقابل تفریق سمیسر چو کبیسر [illegible] نازک
رقیق فصل شین منقوطه شم چو نم ۱ مخفف شوم چو قلم ۲ بمعنی رم و رمیده
و آشفته و پریشان و بیهوشی و خلاف و نفرت و امر بمعنی ۳ ناخن دست و پا و لهذا گفته‌اند
معنی شمشیر ناخن شیر ۲ بمعنی دم بفتح اول ۵ نام پهلوانی بوده و در عربی بمعنی بویی معروف
و بضم اول قسمهای فرازی که بترکی چارق گویند و بمعنی نفرت و دوری شماخ چو کلاغ ۱۲
مخفف شاخ کاه که سینه بند زنان باشد ۳ نام پهلوانی بوده ایرانی و [illegible] هم گفته‌اند
و در عربی نام شاعری بوده شماخی نام شهری بوده در آذربایجان و آن خود شیروان است
اما جای شیروان چند دفعه تغییر و تبدیل شده الآن متصل بشماخی است شمار چو قطار ۱
شماره و حساب ۲ دوستی با محبت ۳ شبه و مانند و مثل ۴ زخم کاری که امید زیستن
نباشد و بکسر اول درخت کوتاه بسیار سخت و بمعنی برازیانه شماس چو کناس نام
شخصی بوده که کیش آتش پرستان نهاد بنا کرده و شماسیان منسوب باوست شماسان
یاسمین چو نواسن نام مهارزنی بوده و [illegible] و نام پهلوانی بوده ایرانی شماغنده چو
چیزی بدبوی خصوصا [illegible] و متعفن شمال چو نهال خوی و ذات و سرشت نیکو
و در عربی مقابل جنوب و نام بادیست معروف شمالم چو قیام شمع و نوعی از برنج
خوردنی شمامه کافور کنایه از آفتاب و ماه و روشنی روز شمانیدن [illegible]
بمعنی آشفته شدن و ترسیدن و بیهوش شدن و [illegible] شیدن از تشنگی
شمایل چو حمایل ۱ شکل و صورت ۲ جوی کوچک ۳ گروه مردم اندک و در عربی
جمع شمال بکسر اولست شمبودی چو شبکوری قصری مقابل [illegible] شمد
چو [illegible] شمر چو قمر حوض کوچک و آبگیر و هر جا که آب
ایستاده باشد اعم از پای درخت و جوف سنگ و جوی دگر داب و بمعنی قیچانی و سر شیر
شمرش [illegible] ترجمه بالنوش والتقدیر شمش چو ترش

طلا و نقره

طلا و نقره که گداخته کرده و چه آلتی زرگر شمشاد چو دلشاد ۱۲ درختیست معروف
که محکم و خوش تراش است ۲ مرزنگوش که نوعی از ریحان سبز و خوشبوی است و کنایه از قامت خوبان
شمشاد [illegible] شاخهای کوچک از درخت شمشاد که بسیار لطیف و نازک بوده
[illegible] استعاره از زلف خوبان کنند و اهل شام شمشاد را گویند شمشیر
است یعنی ناخن شیر و کنایه از صبح و آفتاب و شمشیر کوهستان کنایه از زبان شمع چو جمع
معروف است و شمع زرین لگن و شمع صبحی و شمع عالمتاب و شمع مزعفر و شمع
صباح و شمع سحر همه کنایه از آفتاب و شمع سحر کنایه از صبح صادق نیز آمده و شمع فلک
کنایه از ستارگان خصوصا آفتاب و ماه و شمع یهودی فروش کنایه از شراب شمغند
چو فرزند بمعنی شماغند که گذشت شمغنده چو شرمنده ۱۲ بمعنی شماغنده که گذشت ۲ کسیکه از غایت
ترس و بیم مدهوش شده باشد شمل چو اجل مطلق پای افزار خصوصا چارق معروف
و در عربی بمعنی فراگرفتن و چو تل در عربی کارهای جمع شده و کارهای پراکنده که از اضداد است
شملخ و شملغ با خاء و غین چو برزخ و بلغ بمعنی شلغم معروف شملم
چو علم شالی که بر دوش اندازند و بر سر پیچند و علاقه دستار و بضم اول تیر شهاب
شملید و شملیز چو نمید و دهلیز رستنی باشد که بعربی حلبه گویند شمن
چو چمن بت پرست شمنان چو [illegible] جمع شمن که گذشت و چو سلمان ۲ ۱ کسیکه بسبب دویدن
یا تنگی نفس نفس تند بر دهد [illegible] باشد ۲ فرش [illegible] شمند چو سمند
بیهوشی و بیهوشی و بمعنی نوحه و افغان و بمعنی ترسنده و بمعنی بیهوده ی و شمنده
با مردم شجاع و پهلوان شمنکور چو [illegible] شهریست [illegible] در ایران شمول چو
قبول جمعیت و سامان و سکون و آرام شمه با تشدید و تخفیف میم چو پیه و شمه
۱۲ سر شیر و قیماق ۱ چربی پنیر و شیر و چو دمه شیر که اثر آن در پستان پیش از دوشیدن
ظاهر شود و بعد دوشیدن قطره قطره هم آید و چو غله در عربی کم و اندک و مطلق بوی
شمیدن چو رمیدن بیهوش گردیدن و آشفته شدن و نوحه و افغان کردن و
متغیر شدن و نفرت کردن و بمعنی بوییدن و شمیده ماضی آن [illegible] بمعنی اول
و شمیده شیر [illegible] گویند شمیر چو تمیز مزارع و زراعت کننده و بفتح اول

زمینی که بجهة زراعت آراسته باشند فصل طا طمطراق
بفتح هر دو طا حطی کرّ و فر و خود نمایی طمع خام کنایه از توقع چیز محال طمغاج چو امواج
ولایتی است از ترکستان فصل عین مهمله عماد چو دمار درخت آس و مورد
دو گیاهی که چون بسوزانند بوی خوش کند و بعضی عماری که شبیه بکجاوه است و بعربی هودج
گویند عمرّد بفتح اول و ضم ثالث یعنی کرفس عنملج چو ... نوعی
از خربزه زشت باشد فصل غین معجمه غمازه چو خبرک چوبکی که بر ریسمان
چنگال بسته در آب اندازند و آن چوبک در روی آب جنباند چون چنگال ماهی بند شود و از آن
چوبک معلوم شود غمام چو تمام ابر مرده که مانند کرم خورده باشد و آن حیوانست مرده یا غایت
العلم عند الله غم خورده چو کم خورک مرغیست که بر لب حوض و تالاب نشیند و از غم
آنکه مبادا آب کم شود آب نخورد و او را بوتیمار نیز گویند غمدان چو خندان عمارت
بسیار عالی که در عهد خلفا خراب کردند و کنایه از دنیا غمز چو رمز ناز و غمز
و حرکت بچشم و ابرو غمزه چو همزه مژه چشم و مژه بر هم زدن بناز ظاهر عربیست
و غمزه اختر و غمزه ستان کنایه از روشنائی ستاره دم صبح و از ارزش
ستاره و غمزه سرتیز کنایه از مژه و بسیاری خوش نمائی و غمزه گل و نسرین
کنایه از شکفتن آنها غم زدای چو غم سرای نام دو رشم از بهای ملک غمگسار بضم کاف
فارسی یعنی غم زدای کامرو و کنایه از محبوب و چیزی که غم را دور کند غمنده چو رونده
غمگین و آزرده فصل فا فم چو نم یعنی بفتح دهن کامرو و در عربیه یعنی دهن
فصل کاف کم بضم اول شهریست از عراق که معربان قم است و در عربیه
آستین و بفتح اول یعنی اندک و بعضی ترک ذنا قص دنادر و در عربیه یعنی چند و مقدار
و کم گرفتن کنایه از ترک کردن و هیچ انگاشتن کما چو قبا آستین رفته نان
پزان که بجهة تنور خفتن دست بر رفته نصب کنند و یعنی بازو و راف که پوستست جوز بویاست
و بعربی بسباسه گویند و با یعنی بکسر اول و ضم اول نیز آمده و بفتح اول رستنی باشد بسیار
متعفن که شبیه بسیار و غ است و از آن گل کنده و بعربی کماة گویند کماج بضم اول نانی باشد
مدوّر و نانی که بر روی اخگر و زغال پزند و باین مناسبت گلیچه ستون خیمه را نیز گویند

کماس چو پلاس

کماس چو پلاس ۱ تنگ و کوزه مدوّر کوتاه گردن و کاسه چوبین و کشکول گدایان و با
سنقر نیز آمده و با یعنی بضم اول و تشدید ثانی نیز آمده ۲ اندک و قلیل چه کماسی یعنی اندکی باشد
کماسه چو پلاسه یعنی اول کماس کامرو و بضم او ۱ کاریزکن و چاه کن ۲ شاهد و دزان
فاحشه و قحبه ۳ یعنی خنثی که آلت مردی و زنی هر دو داشته باشد ۴ نام کوهیست در خراسان
کماله چو نکاله ابریشم کج که فرومایه است کمان چو امان ۱ معروفست ۲ برج
قوس از بروج فلک و کمان فلک و کمان گردون برج قوس و قوس قزح کمان بهمن
و کمان رستم و سام و شیطان همه یعنی قوس قزح و در حدیث دیدم که امام علیه السلام
فرموده مگویید قوس قزح و بگویید قوس الله چرا که قزح نام شیطانست کمان جوکن چو
کمان تو له قربان یعنی جایی که کمان را در آن گذارند کمانچه چو طپانچه کمان کوچک و نام
سازیست مشهور و شکل کمانی که بمنزله طغرا در بالای فرامین کشند کمان رشودی یعنی
فلک کامرو که بعربی بندق و تیر گل اصل غلتق گویند کمان قروهه و کمان گروهه
هر دو با ضمه و کمان گروهه با دو کسره کمان مهره و کمان گلوله
هر پنج لغت یعنی کمانی که بدان گلوله گل اندازند کمان کیه چو جا کمیه که اندار کیه
در تیر اندازی ماهر و بی نظیر باشد و لقب آرش ایرانی که فردوسی گفته از آن گفتند
آرش را کمان کیه که از آمل بمرو انداخت تیر که چهل منزلست و این ظاهرا دروغ است
مگر آنکه حکمت علما یا سحری یا معجزه در میان باشد کمانه چو زمانه ۱ کمان معروف ۲ کمان
که از چوب سازند و بدان مشعب را بگردانند ۳ کاریزکن و چاه جوی که چاه کنان بجهة امتحان
آب فرو برند ۴ پیاله شراب جوزی ۵ تیرکمانچه که مثال کمان مشعب باشد و بدان سازکمانچه را نوازند
کماهن چو دو ماهه تعویذ و بازو بند کمای چو همای ۱ نام چلواله بود و ایرانی
۲ یعنی کاجا که هر قوم شد کمایون بکاف چو همایون رفیده و فیته که بدان نان را بتنور
زنند کمباد چو انبار ریسمانی که از لیف خرما سازند کمیز چو زنجیر پیر فرتوت
کهن سال کمخا و کمخاب چو بطاو و محاب جامه منقش بیرنگ و هر دو
بکسر اول جامه منقش که بالوان مختلفه باشد کمر چو قمر میان و یعنی کمربند که بکمر بندند
بند و میانه کوه و بعضی بلندی و کمر بکمر یعنی بلندی بر بلندی و کمر بستن کنایه از عزم

واهتمام در کاری واز مقابل شدن در جنگ و کمر بستن و کمر بند و کمر داد بر کنایه
از ملازم و نوکر و کمر دستم و کمر دون چو شفق کون یعنی قوس قزح و کمرگی
بفتح دو کاف مردم شجاع و بهادر و کمر کشادن کنایه از ترک کردن و باز ماندن
از کاری و کمر کوه کنایه از آفتاب و از آسمان چهارم و از حضرت عیسی علیه السلام و از بیت المعمور
کمرا چو صحرا ۱ طاق بلند مثل طاق ایوان و درگاه سلاطین ۲ محوطه که شبها چار
پایان را در آنجا نگاه دارند ۳ دیوار بلند ۴ زناری که امت زردشت بر میان بندند کمرزده
چو کمرزده کسیکه پوست در قفا نقش کم زنند و کنایه از کافر و منافق کمرزن چو ارزن
مدبر و صاحب تدبیر و شخصی که کار خود را نظم دهد و بمعنی سهل انگار و مرد بیدست و بمعنی ابله
کمرده کار کمست چو الست چو هر لیت فرو مایه و کنایه از مردم بد اصل و نادان
کمستک چو فرخک نان خورشی مرکب از شیر و دوغ کم کاسه چو لمه اسم
مردم بخیل و خسیس و کم سفره کم کام چو اندام دوابیست که بعربی صرع و افواه
الطیب گویند و آن نوعی از درخت بلوط است در یمن کم کم چو قلزم ۱ ۲ اوازکنار
نقب و چاه و صدای شمردن زر ۲ زعفران ۳ ریگ روان کمکان چو همدان
جوی کوچک و قطره آب کملر چو جلا ابله و احمق کملی چو سهلی جامه و بافته
پشمین بسیار درشت و خشن که فقرا و درویشان پوشند کمیت با تاء فوقانی
چو جنید ۲ اسب سرخ که یال و دم و پای او سیاه باشد شراب سرخ نام شاعری بود
و کمیت نشاط کنایه از شراب ارغوانی کمیچه چو دریچه ۱ ۲ کمانچه که ساز معروفست
۲ کرم شبتاب و شب چراغ کمر که جانور کیت و بعربی چراغ گویند کمیز بفتح و کسر اول
چو دو چیز بمعنی شاشش و بول و باکاف فارسی نیز آمده کمین چو همین پنهان شدن
بقصد دشمن و شکار و جای پنهان شدن را کمینگاه گویند و بعربی قرمس گویند و کمی مخفف آنست
کمینه چو خزینه کمترین و فرومایه فصل کاف عجمی گم چو قم معروف است
و گم در پاکنایه از شخصیکه شناوری نداند و غرق شود و گم کرده پی کنایه از بی نشان و از
کسیکه کار را چنین کند که دیگری پی مطلب او نبرد گمار چو قار ۱ ۲ امر بگماشتن یعنی شخصی را
بچیزی و کاری لوا داشتن ۲ صدای پای در راه رفتن گمانه چو خزانه ۳ ۱ کمان و

وکامذ یعنی گمان کنند ۲ نخستین چاه که مقنی بکند تا دانستن آنکه آب چه مقدار دور است بکنند و حفر
۳ چاه جوی و چاه کن گمست چو جست کامر که چو بهر فرومایه باشد گمیز چو تیز
شاشش و بول فصل لام لکم چو تم رحمت و گنجایش و بمعنی آسایش
لکالکم چو دمادم لبالب و مالامال لنبر چو انبر فربه و قوی و کنده و مردم کاهل
بی برگ لمس چو شمس بهر چیز نرم دست و در عربی سودن و جماع کردن را لمشک
چو سرشک ماستی که شیره نمک بر آن ریزند و بخورند و بابین نیز آمده لمغان چو افغان نام
ناحیتی است از نواحی غزنین لمک چو کشک نام پدر حضرت نوح علیه السلام فصل میم
ممانس چو فلانس کودال و مغاک و پستی مقابل بلند و بفتح اول در عربی رسیدن و
شدن دو چیز با هم مملان چو غزلان نام پادشاهی بود در تمام آذربایجان که پسرش
هسودان بود فصل نون نم بفتح اول رطوبت و بمعنی
طراوت نماد چو سواد یعنی نمود و ظاهر شده و نمایان گردیده و ظاهر گردیده و اسم فاعل ازین نیز
نماز چو بهار اعادت ره و نمازات جمع آنست نماذ چو فراز خدمت و بندگی
و پرستش و سجود و کرنش و رکوع نماک چو هلاک رواج و رونق و زیبایی نمایش آب
سراب و شوره زار که از دور آب نماید نمتک با کاف چو کمتر میوه سرخ کوچک صحرایی
که عرب زعرور و شب الجم گویند با دو فتحه میوه آلو آلو و با دو ضمه چیزیست مانند مرجان نمج چو
میخ نم در طوبت اندک نمذین چو تبرزین گلیم که زیر زین اسپ نهند و نمد در آب داشتن
کنایه از مکر و حیله کردن نمس چو همس جانور راسو کامر نمش چو کفش مکر و حیله و دغا
بازی و با دو فتحه ~~میوه آلو بالو دو ضمه چیزیست~~ نقطهای سفید و سیاه و خطها و شکلها باشد که در اندام
پیدا شود و بکسر ثانی در عربی گاو کوهی که بروی نقطهای سفید و سیاه باشد نمشته چو نوشته
عقیده و اعتقاد نمشک چو سرشک شیر جوشانده بمعنی قیماق شیر خام و بمعنی مسکه و کره
نمشیدن چو بخشیدن کام یافتن و بمراد رسیدن نمک چو فلک معروفست
و نمک انگیختن کنایه از گریه کردن و نمک بر جگر داشتن کنایه از محنت بر
بر محنت داشتن و نمکدان از دهان معشوق و نمکدان شکستن از بیوفایی
و حق ناشناسی و نمک در آتش افکندن از شور و غوغا و فریاد کردن نمک زدی

نام علمائیست که از شمره و اندرد و منقرها سازند **نمکسود** چو فلک سود و بمعنی برگ
پر نمک خصوصا گوشت قدید **نمکینه** بادو فتحه دوغ و ماست که نمک و زیره و کشنیز
در آن بریزند **نمودار** چو سپیدار ۱ نمایان و مرئی ۲ دلیل و برهان ۳ شبیه
مانند **نموشک** چو عروسک وخموشک مرغ تیهو **نموک** چو کموک نوع
تیر **نمونه** بفتح وکسر اول چو چگونه ناتمام و ناقص و بکار نیامده و رنخت و باز گونه
و بمعنی شبه و مانند خصوصا چیز قلیل را که از چیز کل و کثیر باشد **نمیدن** چو دمیدن
۱ رو کردن و توجه نمودن ۲ چیز نم دیده و رطوبت کشیده و بضم اول و یای مجهول
نومید و نا امید شدن **نمیدی** مخفف نومیدی و نا امیدی **نمیرا** چو کثیرا
شرح و تعبیر و تفصیل **فصل ها** **هم** چو نم بجا و یکدیگر و همه و بمعنی
نیز که عرب ایضا گویند و با تشدید در عربی غم و تب و **هم ترازو** کنایه از هم وزن و برابر
و هم قدر و **همخانه مسیح** و **همسایه مسیح** کنایه از آفتاب که در فلک چهارم است
هماد و **همادی** چو جماد و جمادی یعنی همه و همگی و تمام دنیا **همادیان**
چو جمادیان یعنی کلیات مقابل جزئیات **همار** و **هماره** چو سوار و سواره ۱
اندازه ۲ حساب که آماره و آمار نیز گویند و هماره مخفف همواره باشد و همار با الف چو نهار
نیز آمده **هماس** چو فلاس همتا و شریک و رفیق و در عربی چو عباس شیر درنده **همال**
چو جمال و جوال قرین و همتا و شریک و مانند **هما نا** چو توانا یعنی پنداری و گویا و مانا
و گمان بری و بعضی گفته یعنی ظاهر و یقین و بمعنی شبیه و نظیر **هماوند** چو دماوند شبیه و نظیر
هماورد و **هماوردان** چو برادر و برادران نام ولایت شام مخفف ها ماوران و بعضی بر گفته
و لفظ اول یعنی خواجه تاش نیز آمده یعنی چند شخص یکخداوند داشته باشند **هماورد** چو
قلاورد هم جنگی هماورد دیگر کنند **هماون** چو فلاخن که طبعت در ایران **هماوند** چو
دو جنگی هماورد یکدیگر کنند **همای** بضم اول نام مرغیست مشهور که استخوان خورد و نام
اسفندیار و نام بادشاهزاده که همایون عاشق بود و نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور
بود و هر علم و هر نقشی که بر سر آن صورت همای باشد و بفتح اول گردون بازی
اطفال که در آب روان گردش کنند و **همای بصد دین** کنایه از سرور کاینات محمد

مصطفی

مصطفی صلی الله علیه وآله **همای آزاد** نام دختر بهمن که بشریعت زردشت در نکاح پدر
خودش بود که بهمن باشد و دارا ب از او متولد شد **همایون** بضم اول مبارک
و خجسته و نام معشوقه همای و همایون گاه یعنی پای تخت و دار الملک **همباز** چو انباز و
شریک و حریف **همبر** چو قنبر همراه و قرین و نظیر و بمعنی برابر شدن و مقابل نشستن
همبوی چو بحوی و هم عادت و هم طرز و نام زنی بود که برادرش از بند ضحاک
خلاص کرد **همتاز** یا **همتاز** دو کس که در سبب تاختن و تاراج کردن شریک باشند
همتک چو اندک همراه و رفیق راه **هم جا** ملامت و ایذا **هم چی**
چو زنگی جانوریست مانند ملخ که پیوسته بر روی ملخها می گردد **هم خند** با واو معدوله
چو هر چند مخفف هم خداوند که خواجه تاش است یعنی چند شخص یکخداوند داشته باشند و بمعنی ضد
و نقیض **همداستان** چو هوش یستان ۱ دو مصاحب و رفیق که همراز باشند ۲ راضی
و شاکر و خورسند و راضی شدن و **همداستانی** بیلاوه یای حطی زر لیست که از رعایا می بر
وجه خراج و مشوجات می گیرند و این در زمان انوشیروان مقرر شد و بیشتر رعیت مالک چیزی نمی
بود **همدست** چو سرمست شریک و متفق و همنشین و همسر و همزور و قوت و مثال
و شوکت و همدستان یعنی همداستان نیز آمده **همدم** چو همدم ۱ پیاله شراب
۲ در اکثر قواعی که دم و نفس هر دو موافق باشد چون یکی به دریا فرو رود و زیاده از حد
مدت نفس آن دیگری یک از دم بماند **همراد** چو فرهاد دو شخص که در همت و شجاعت
قرین باشند **همراخته** چو افراخته مفهوم و چیزی که بفهم آید **همرس** چو کرکس
درم و دینار **همزاد** چو فرهاد ۱ آنکه گویند چون هر انسان متولد شود یک جن نیز
متولد شود و با آنکس همیشه همراه باشد و آن جن را همزاد گویند ۲ یعنی هم سن و همسال
۳ همسفر و رفیق که در توشه و کل شریک باشند چه زاد یعنی توشه باشد **همسیران**
با یین مهمله چو بکیرانی ساز یعنی ترجمه و بیان لغتی بلغت دیگر **همشکم** توامان که دو فرزند
از یک شکم در یکوقت بر آیند **همکر** چو زر گر جولاهه و بافنده و ترجمه نسبت هم گفته
همگنان چو سرگران گروه و جماعت و بمعنی همچنین و هم چشمان و همکاران
و همه و مجموع نیز آمده **هم گوشه** چو سر گوشه جنس و همسایه **هملخت**

چو بدبخت نوعی از پای افزار چوبی و چرم زیر کفش دوزند. هم نبرد چو همگرد یعنی
کوشش و سعی همواذ چو همکار ۱ معروف است که مساوی و برابر باشد ۲ مخفف
هموار و بمعنی حیله همیان چو اخیان ۱ کیسه طولانی که بکمر بندند و بعربی صره گویند ۲
بمعنی کمر و میان همیدون چو بشیون مخفف هم ایدون بمعنی همین دم و همین زمان
و هم اینچنین و هم اینجا و هم اکنون همیشه جوان نام بوته گیاهیست که در کوهها
است همیشه سبز و خرم باشد و بعربی حی العالم گویند فصل یای تحتانی یاک چو هلاک نام
پادشاهی بود یمام چو تمام بمعنی غمخورک کامر یمرده چو عمرده بمعنی شبرنگ
و مردم گیاه کامر که بعربی یبروح الصنم گویند یمرود چو نمرود نام جاهل و متعالیت
و مردم نازک طبیعت و شاخی که از درخت نوجسته باشد و بمعنی چاک درخت یمسو
چو پهلو بار و طفلک یمک چو نمک نام ولایتی است حسن خیز و لقب پادشاهان ایشان
یمکان چو برهان نام قصبه ایست از بدخشان که بر سمت کاشغر واقع است گویند مدفن
حکیم ناصر خسرو در انجاست یمینه چو کمینه معده که محل طبخ الطعام است در شکم

باب نون فصل الف

انادِ فرهاد درخت انار که در بیستون واقعست گویند دسته تیشه
فرهاد چون از چوب انار بود بعد از مردن فرهاد بر زمین نشست بقدرت الهی سبز شد و انار آورد
که مغز آن سوخته است انار کراف چو بهار پیرا جوزه خشخاش که کوکنار نیز گویند انار مشک
نار مشک که دوایست که از هند آرند اناهید چو خرامید ستاره زهره که ناهید و
بیدخت نیز گویند انباخون چو افلاطون حصار و قلعه و جای محکم انبار چو خونکار
۱ پر و مملو ۲ فرو ریختن و خراب شدن خانه و دیوار ۳ خاکستر و زبیل و فضلات که مزارع
در یکجا جمع کنند و بر زمین زراعت و باغ بریزند تا مزروع قوت بگیرد ۴ برکه و آب انبار
و بکسر اول مخفف انبار یعنی این مرتبه و انباردن بمعنی انباشتن و پر کردن
و انبار نمودن چیزی در چیزی دیگر و انباردگی و انبارش نیز گویند انبار باز چو سرکار
کار مردم فربه و بیکاره و هیچکاره انباد چو پرور شریک انباشتن چو برداشتن
انبار کردن و پر کردن انباغ چو افلاق دو زن در نکاح یکمرد و انباغ گویند که بر

ونباغ و بعربی ضره گویند انبافتر چو بیانه انبان پوستی معروف انبر بضم ثالث
الت معروف اهنگران و غیره انبروت و انبرود عنزروت امرود که بعربی کمثری گویند
انبره چو معفره و افشره مطلق موی ریخته خصوصا شتر موی ریخته و بعضی شتر انگیش گویند
و در عربی سنگ و دره کوه باشد انبسته چو سر بسته چیزی که بسته و سخت شود و در هم
شود و بمعنی خون و ماست بسته انبله چو مزبله نرمندی انبوب چو محبوب فرش
و بالطف و بالضم اول در عربی بندهای نی و شاخ حجامت انبوبه چو محبوبه بمعنی ما شوره
امر و لوله افتاب و غیره انبودن چو فرمودن چیدن گل و غیره بر بالای هم انبوذن
چو پهلوزن بمعنی اصل و ذات کاینات و افرینش انبوسیدن چو رن پوسیدن بمعنی
پدید امدن و ظاهر شدن و موجود گردیدن انبوش چو خرگوش تخم ناتمام انبوه
چو اندوه ۱ بسیار و پر از ادمی و غیره ۲ نام قصبه ایست بالای کوهی از مضافات دیلمان
و در کنار شهر رود که شراب خوب دارد ۳ فرو ریختن خانه و دیوار انبوی چو بدبوی
۱ بوییدن ۲ چیزی که بوی اید و بکنند ۳ مطلق بوی خواه خوب و خواه بد و اسم فاعل
و امر از بوییدن انبوییدن چو رن بوییدن بوییدن و بو کردن انبه بضم
مخفف انبوه کامر انبیر چو زنجیر ۱ گل زرد گل خشک که بعربی طین گویند و ان از
اضداد است ۲ پر کردن و مملو ساختن ۳ کیش و مذهب و دین انبیره چو زنجیره
خلاشه و خاشاکی که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند تا بر بالای ان خاک و گل بریزند
انبیس چو تلبیس چاچ و چاشش که خرمن گندم پاک کرده باشد انپلان چو گرگجی
معلوم جانوریست جنگی در هندوستان شبیه بگاومیش که در سر بالای بینی شاخی دارد انج
چو رنج ۱ درخشان بکذا اطراف و گرداگرد روی باشد ۲ بیرون کشیدن و امر بانیفی بمعنی
انجام چو فرجام انتها و آخر هر کار و اسم فاعل و امر بمعنی انجخ و انجغ
با خا و غین چو برنج چین و شکن موی و اندام و انجخیدن و انجغیدن مصدر است
انجخت چو بدبخت طمع و توقع انجختن چو برجستن و خیز کردن انجدان
معرب انگدان کاسنی انجرک چو سجدک ۱ نام درختی باشد ۲ مرزنگوش که از
اذربایجان است که مرزه تری باشد انجره چو بنجره نباتیست انجکک چو مر

وانه سیاه سفید بعنی شبیه دانه امرود انجمن چو سخن مجلس و مجمع و بمعنی کرده
و فوج مردمان انجم دود نکادکنایه از آفتاب انجوج چو مملوج چوب عود انجوخ
و انجوغ چو سطبوخ و سلجوق ۱ چین و شکن بردی و اندام از پیری و غیره و پژمرده شدن
لبو و انجوخیدن و انجوغیدن مصدر آنست ۲ آب دهن و تف و لغت ادل بمعنی عود
نیز آمده انجوک چو مغلوک نام بابانیت انجیدن چو رنجیدن ۱ استره زدن
در عرب حجامت گویند ۲ بیرون کشیدن ۳ ریزه ریزه کردن ۴ آب دادن زمین انجیر
و انجیره چو زنجیر و زنجیره ۱ میوه معروف ۲ سوراخ مقعده و لغت دل بمعنی مطلق سوراخ
که انجیردن مصدر آنست یعنی سوراخ کردن و نام جوی ابیت در هرات که انجیل بالام نیز گویند و لغت
نام چشمه بود در چهار فرسخی یزد در راه خراسان انجیل چو مندیل ۲ کیاه ختمی نام جوی
ابیت در هرات و بکسر اول معروفست انجین چو رنگین ریزه ریزه کردن و هم فاعل و هم
بد بعنی و بمعنی کاهکل مالنده اند چو قند ۱ بمعنی چند و چندین ۲ شمار مجهول از سه تا نه که بعرب
نیف و بضع گویند و بعضی یازده هزار سال گفته و اندک تصغیر اندست ۳ نام کیاه هندی که
حکک و بعربی سوس و بترکی شیرین بیان بکبرا گویند و اصل السوس بیخ آنست ۴ سخن گفتن از روی
شک و کمان و تعجب اندا چو فردا ۱ کاهکل و کلابه بر بام و دیوار مالیدن و از آن اندایش نیز گویند
و اسم فاعل این معنی که اندا ... اندایشگر نیز گویند ۲ غیبت و بد گویند ۳ رؤیای صالحه و خواب
دیدن صلحا و در عربی شبنم انداچنر چو در با چه اندیشه و فکر انداز چو سرو
افسانه و سرگذشت و بکسر اول در عربی انداختن انداز چو پرواز ۱ قیاس و
مقدار ۲ قصد کردن و حمله نمودن ۳ بمعنی انداختن و اغراز انداختن اندازه چو خیازه
۱ قیاس و مقدار ۲ قدرت و قوت ۳ پیمانه هر چیز اندام چو بادام ۱ بدن و
عضو آدمی ۲ نظام هر کار ۳ ادب و قاعده و روش ۴ فضای خانه ۵ زیبا و زیبایی اندا
چو خوکاو تره تیزک که عرب وجرجیر گویند انداده و اندابیز چو سردابه و کم آبه
۱ ... کل کاران ۲ شکایت و غیبت اندخش چو بدرس پناه و پشتی و اندخشیدن مصدر
آنست اندخواره چو هدنت کاره شخص و جایکه بدان پناه گیرند و تکیه کنند اندر
چو بندر معروفست و بمعنی غیرت در حال ترکیب مثل اندرا و اندرو غیره اندراب

چو درسراب

چو درسراب نام شهریست و رود خانه اندرابیست و اندرتابت هر دو ... احتاج الیه اندرخوم
و اندرخوبو و اندخور بو اندرخوربند همه با واو معدوله ... دستار ...
اندرخون چو عنبر گون رستنی باشد سطبر و خارناک اندرز چو بدرفرض وصیت و
بمعنی نصیحت و بمعنی کتاب زرتشت اندرزا چو عنبرسا بمعنی کاو زهر که سنگیست مانند
پازهر در لون و خاصیت که در میان زهره کاو باشد از آن بهر سد و بعربی حجر البقر گویند
اندروا و اندرواژ و اندرواه چو کم بر و او کفتر باز و دلکر کا ۱ سرنگون و
آویخته ۲ سرگشته و سرگردان ۳ حاجت و مراد و آرزومند و اندروایه مصدر است
اندرزب و اندوزب و اندوخ چو پرده کوب و آشوب و مفلوج بمعنی جوششی
که پوست بدن را درشت کرداند و با خارش باشد و بعربی قوبا گویند اندروس چو سندروس
نام مرد عاشقی که در میان دریا کم شد اندریمان چو عندلیبان نام مبارزی بود تورانی
اندکان چو بندکان شهریست میان سمرقند و چین اندلس بفتح و ضم اول
و دال و لام نام شهریست در حد و مغرب و نام جزیره ایست اندمر چو سرو سه بیاد
قصهای گذشته اندر چه کو بمعنی اندرون اندوختن چو افروختن جمع کردن
و فراهم آوردن که اندوزیدن نیز گویند و بمعنی قرض اداکردن اندود چو فرسود کاهکل و کلابه
که بدیوار مالند و اندودن مصدر آنست اندول چو مقبول نام تخمیست متعارف
در زر کمیا اندوند چو بند بند از اتباع است یعنی ناروا و از هم پاشیده اندوه
مخفف اندوه که دلکیری و کرفتکی باشد و اندوهان جمع آنست اندی چو قندی ۱ خاصه غزنوی
۲ مهید و اری ۳ کلمه تمنی و در زاد ۴ بمعنی آن لحظه و ایام گذشته ۵ بمعنی تعجب ۶ بمعنی نیز و ایضا
اندیدن چو خندیدن ۱ سخنی که از زردی تنگ دل آهستگی گویند ۲ بمعنی تعجب اندیشه
چو کم پیشه فکر و خیال و بمعنی ترس و بیم اندیک چو نزدیک ۱ کلمه تمنی مثل الهی و لیت بمعنی
باشد که و بود که و باید که است ۲ بمعنی چرا که و زیرا که و از برای آنکه باشد انز چو قمز
انزوب چو کروب بمعنی انذروب کاهر انزرود چو خنده رود بمعنی بازو انزروت
چو عنزروت که صمغی است دوائی انزه چو حمزه مدس در محک انستر بکسر نون و
بیخ گیاهی که ریحه گویند انفاق چو اشراق روغن زیتون تازه و در عربی نفقه کردن

انست چو زحمت نقصان و زیان و غبن و خسارت انغست چو سرست تنیده عنکبوت انباک
چو سنگ ۱ ۲ گلک که مرآب باشد و انرا کوزه گران سازند و جای دیگر لقب کنند ۲ نام ولایتی است
از ملک سند انگار چو نگار تصور و پندار و امر باین معنی و کار ناتمام را نیز گویند انگارد
و انگاریده و انگاشتن چو انباردن و رسانیدن و افراشتن یعنی پنداشتن و تصور نمودن
و گمان بردن انگارده و انگاش چو افرخته و افرایش نهاده سرگذشت و شهرت
انگاره چو هموار ۱ هر چیز ناتمام و ناقص ۲ سرگذشت و افسانه و حکایت و دوباره
حکایت را از سر گرفتن ۳ کسیکه از شرم و حیا پس برود ۴ دفتر حساب و نامه اعمال
انگان چو افراز دست افزار پیشه وران و صنعت کاران انگام همچو هنگام
مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان انگبین چو عنبرین عسل و شهد انگبینه
حلوائیست که از عسل سازند انگدان چو مردمان ۱ ۲ درختی که صمغ آن انگژد حلتیت
گویند و انرا انگوان و انگیان نیز گویند و معرب آن انجدان است ۲ انسان سیم و دیو مردم
که حیوان وحشی باشد شبیه بآدمی ۳ قریه ایست در کاشان مشهور بانگوان انگرده چو فسرده
دانه انگور که از خوشه جدا شود انگریز چو گریز رستنی باشد و بکسر اول نوعی از فلفل
فرنگ انگژ و انگژد چو هرز و هرزک یعنی انجی معروف انگزه چو خرزه لجک فیل
باذان که بمنزله عنان فیل است انگژد و انگژه چو هرده و بده و خرزه و بمکوشه
صمغ درخت انگدان و سیم یعنی درخت انگدان نیز آمده که آنرا بعربی حلتیت گویند انگژوا چو فرزانه
۱ ۲ جائیکه شبها گوسفندان را در آنجا نگاه دارند ۲ دانه و حبه جسته میرا انگسبر چو یکسر
بزرگ صاحب جاه و مال و صاحب تدارک زراعت و باغ نیز شود هم با یعنی و هم یعنی سوداگر
صاحب مایه آمده انگشت چو درشت معروف است و بکسر کاف فارسی ۱ ۲ زغال معروف
که هیزم سوخته است ۲ حبه و جسته میراد در کنایات بضم ثالث گویند انگشت
بدندان گزیدن و بردهان نهادن کنایه از تعجب کردن و حسرت و افسوس خوردن
و دوم اشاره بخاموشی ایضا و بر چشم نهادن کنایه از قبول کردن و بر حرف نهادن
کنایه از عیب گرفتن و بر لب زدن کسیرا بسر حرف آوردن و انگشت خاییدن کنایه
از حسرت و افسوس و پشیمانی و انگشت دشنام کنایه از انگشت گون دیگری کردن

که بزرگی ساده کوبند

که بزرگی ساده گویند چه در عوض آن دشنام خواهد شنید و انگشت زدن و انگشتک زدن
ارزدن انگشتان بهمدیگر بسبب خوشحالی و رقاصی که صدا برآید و انگشت شک انگشت
شهادت که سبابه است و انگشت عروسان و انگشتک عروسان قسمی از حلوا
و نوعی از انگور و انگشت کشیدن کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن و انگشت نما
کنایه از شهرت کردن خصوص صادر به نامی و انگشت نهادن یعنی انگشت دشنام کامه و کنایه از
اعتراض کردن و عیب گرفتن و انگشت نیل کشیدن کنایه از رسوائی دشمن و فقر و ترک
کردن کاری انگشتال چو صد مثقال یعنی بیمار و مریض و صاحب نقاهت انگشت برک
بضم با و فتح را موش کور که گوشت او زهر قاتل است انگشتو بمعنی مالیده و چنگال و آن
نانی باشد گرم که با روغن و شیرینی یکجا بمالند انگشتواد چو مسجد نمائی که بر احکم
بزند انگشتر چو سرگشت و سررشته بزرگی که پر مایه و صاحب ثروت و کارکنان
بسیار داشته باشد و سوداگر پرمایه و بضم لام شبه خرمن کوبان کاسیجی و انگلی و انگله
و انگول و انگوله و انگیل و انگیله چو جنگل و مزبله
و مشغول و زنگوله و تفضیل و بدحیله هرشش یعنی به حلقه که گره را از میان آن بگذرانند و بعضی بمعنی
گره دکمه گریبان گفته و اول بمعنی کسیکه صحبت او مکروه طبیعت و در خلط یاران متحمل و مانع و
کل باشد نیز آمده انگلندو چو کرگدن خر یعنی چوب مجوف دسته دار که سنگ
ریزه در جوف او ریخته بجنبانند تا اطفال بدان مشغول شوند انگلیون چو سند گون
۱ ۲ بمعنی انجیل که کتاب حضرت عیسی علیه السلام است ۲ نام کتابی که مانی نقاش در فن نقاشی و تصویر
تالیف نموده بود ۳ دیبائی باشد منقش رنگ که همه رنگها در وی ظاهر باشد انگیختن چو بدبختن
بمعنی برشورانیدن و بلند ساختن و پیدا کردن و برکشیدن و دور کردن و انگیز مخفف
انست انگیر چو انجیر انگور و عنب انگیز چو مهمیز برانگیخته و بلند ساخته و علاوه
یعنی سبب و باعث انگیل چو زنبیل حلقه که گوی گریبان و تکمه قبا از آن بگذرانند
و فتح لام جز آمده انوپا چو عروسا بمعنی کشتی و بعضی گاو زبان تمام نوشته انوشا
چو خوش شامت گران و کیش آتش پرستان و بمعنی شادی و خرمی و عدالت انوشه
چو کدوچه ۱ ۲ بمعنی خوش و خوش و خرم ۲ شراب و خمر ۳ نام شه شاپور ۴ پادشاه نوجوان

انوییدن چو نبوییدن ناله وزاری و نوحه کردن انیر چو امیر خوی زشت
و طبیعت بد انیران چو امیران ۱ نام روز سی ام از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل
العقد نکاح و تدبیر مصالح روز انیران انیزه چو کنیزه گیاه بوی مادران که عقرب
ازو گریزد انیس اعضا کنایه از چشم و دیده انیان و انیون
چو خیسان و خیسون یعنی خلاف و دروغ و بیهوده و دوم در عربیه با یونانی راز یاد ندارد
انیسه چو هلیه هر چیز بسته که به شواری از هم وا شود انیشه چو عیشه جاسوس
و جاسوسی و یعنی انیسه کامر انین چو عین ظرف بزرگ سفالین که دوغ در آن
بجنبانند تا روغن از ماست جدا شود و نیز گی نیره بکسر اول گویند فصل
بن چو من ۱ باغ و زراعت و خرمن که بنوان یعنی نگاهبان و باغبان خرمن و زراعت باشد
۲ میوه ریزه با تخمی که مغزی دارد و دانه اگوزند و آن را اون نیز گویند و بضم اول ۲ بیخ و پایان
و منتهای هر چیز ۳ سوراخ مقعد که عربی است و فقره بن دندان کنایه از اطاعت و فرمان برداری
با رغبت و یعنی ذخیره و پس انداز و یعنی قصد و اراده و بن کاد خود دن کنایه از طاقت
اندیشی کار و بن گوش معروف است و کنایه از انقیاد و اطاعت لعبد ق تام بنابه
چو خرابه نوبت بناست چو ریاست منع کند بناغ چو کلاغ ۱ تار
ریسمان خام ۲ نویسنده و دبیر ۳ دو زن در یک شوهر بنانغ یکدیگر اند بنا گوش گرفتن کنایه
از ربا تافتن
از زر ناما چو کام طفل را و کنایه از اطاعت و انقیاد بنام ایزد بنام ایزد یعنی بنام
خدا که در محل تعجب و دفع چشم زخم و بجهة قسم استعمال کنند مانند ماشاء الله و نام خدا
و بخدا بنانج بفتح اول و سکون نون و جیم دو زن در یک شوهر بنانج یکدیگر اند
بناد چو داد بنیاد معروف بنا و ند چو نهاوند که داشتن چیزی
در جای مانند آب در حوض و کوزه بنبل چو قنبل مطلق زرشک خصوصاً حب
زرشک بنج چو غنج یعنی بناج کامر و یعنی بنگ که بیهوش ار دگیاهی بنجشک
بکسر اول و جیم هم گنجشک معروف بنجک چو فندک پنبه محلوج و گلوله رشتنی بنجه
بکسر نا چو غنچه جمع بندی اصناف و رعیت در مستوجبات بند چو قند ۲۲ ۱ فاصله میان
دو عضو که عربی مفصل گویند ۲ زنجیری که بر پای گنه کاران و دیوانگان نهند ۳ تنکه آهن که

استحکام بر صندوق و تخته و کشتی و غیره زنند ۴ قفل معروف ۵ مکر و حیله ۶ عهد و پیمان
ثم و غصه و محنت ۷ عقده و گره ۸ سدی که پیش آب بندند ۹ خیال و مقام و قصد و قید و خلاص
قید بند سفرم و فلان در بند آزاده است ۱۰ کمر بند و میان بند ۱۱ ریسمان و طناب ۱۲
بند ترجیع و ترکیب و آن لغیه یعنی باشد که لغید از چند ۱۳ رهن و گرو ۱۴ حیله و فن کشتی گیری
۱۵ جفت گاو که بجهة زراعت و شیار و ماهم بند ارند ۱۶ طومار کاغذ و درین زمان هر بیست
دسته کاغذ را یک بند گویند که هر دسته بیست چهار ورق است ۱۷ اسپس که غنی آنچه خشم بر ده
و آنچه رزه دار الحرب گیرند ۱۸ اجیح بندها مانند بند شمشیر و بندکار و دوجا قشور و تنبان و قبا و غیره
و بند نهر و غیره ۱۹ نام ولایتی است ۲۰ طمع و توقع ۲۱ مرغ زغن و غلیواج بنداد هم بنیاد
و پشتیبان و اصل هر چیز بنداد چو کلاز ارکیه دار و خانه دار و صاحب تجمل و حکمت و یعنی
گران فروش و نام شاعری بوده قدیمی بندخت چو درخت یعنی چهره ورق
بندد چو گنبد اصل و بنیاد هر چیز بندر چو کدر شهری است در ولایت خوچه و چو
صطفاه محل ورود تجار و مسافرین بنددز چو اندرز یعنی جوالدوز که سوزن بزرگ است
بند دوغ چو صفت ورق یعنی بندی که پیش آب بندند تا آب بزراعت رود و بندش
چو مورش یعنی بکت کامر و نام ولایتی است بند شهریار نام نوائیست از موسیقی بندک
چو اندک یعنی بندش کامر بند مر و بندیمر چو بدسمر و بدیشمر گی و کوی که بر کربیان
نصب کنند بن دندان کنایه از اطاعت و فرمان برداری با رغبت و یعنی قصد و اراده
بندوز چو هنود وزر ریسمان جوالدوزی و بفتح اول نفس ملطنه و بند ورا ان جمع است
بندیشه هم اندیشه بنساله چو دنباله سال خورده و کهن سال بنشاختن
نشانیدن و نشاندن یعنی نشست بنفشه بضم و کسر اول چو بنفشه گلیست معروف و گیاهی
که در آب روید و بنفش گون طادم کنایه از آسمان بنک چو فلک ۱ مصغر بن باشد
و آن میوه ریزه مغزدار کامر ۲ نوعی از قماش اطلس مانند که بر آن گلهای زربفت باشد و گلها و
نشانها که بر روی مهوشان بخوردن شراب بر سد و بضم اول ۲ ۱ مصغر بن یعنی درخت کوچک
۲ نشان و اثر مثلا از کسی و از چیزی بنک نمانده یعنی نشان نمانده و با کاف فارسی چو رنگ چیزیست
که از تخم شاهدانه سازند و کیف و بیهوشی آورد بنگاه و بنگیر چو کمراه و کمره منزل

و مکان و جایکه نقد و جنس در آنجا نهند بُنکران چو سرمه دان یعنی کمران و نمک دکیه
که برنج با چیزی دیگر پخته کرده ته دیگ بریان شود و بچسبد بنکره ذ چو سخره صوت و کلامی که در آن
وقت خوابانیدن اطفال بگویند و لای لای گویند تا بخوابند و بکسر اول فرموک که ریسمان بپیچد و
بر دوک باشد در رشتن بُنکُشتن ذ چو درسفتن جمع کردن و با جا دید و فرو بردن
و بکشش چو رنجش ولایتیست در توران بُنکُل چو بلبل درخت گل و ثمره درخت
و یعنی بنگاک کاسه چینی بُنکُلک فرع چو بلبلک و دختری که میوه و ریزه و مغز دوری
که مردم بخورند بَنکَن چو هین که دور مزار عان کاشر که بیل مانند یست و دو نفر
بکار برند بُنلاذ و بنُورَه چو بنیاد و بنهره بنای دیوار و عمارت
بَنو چو عو خرمن هر چیز و لعلاده و با تیر ابنجی و یعنی طناب باریک آمده بنوان
چو در بان کمهبان زراعت و خرمن و بضم اول کمهدر زنده اموال و اسباب بُنوسرخ
باذو هو خلخ لس بنوسیاه باذو هو خلخ ماش بنوماش
که ماش گویند و نوعی از ماش که مُنگ گویند بُنَه بضم اول و فتح ثانی ۲ ۱ رخت و اثاث
البیت و اسباب خانه ۲ یعنی بیخ و بنیاد و بُن لسان کنایه از کوچیدن بُنیاد برنهادن
کنایه از بی مدار او بی ثباتی بُنیان چو بر بان نام حوض نعمان که بنیا رشور و بخ بود
و ببرکت قدم مبارک حضرت سید کاینات خاتم انبیا صلی الله علیه و آله خشک شد بَنیز
چو ستبر ۳ ۱ یعنی هرگز و اصلا ۲ یعنی نیز و ایضا ۳ زود و بتعجیل بَنیک چو شریک
گره و کج که ابریشم فرو مایه است

فصل باء فارسی

پَن بفتح اول
یعنی رنا و یعنی لیکن پَناد چو سواد هوا که یکی از عناصر است پِناغ چو چراغ
و دبیرو نفشی و یعنی تار ابریشم و یعنی ریسمان خام که مثل پنبه بر دوک پیچیده شود و یعنی
پَنام چو کلام ۳ ۱ پوشیده و نهان ۲ تعویذیکه بچه چشم زخم باخود دارند و از چشم
نام نیز گویند ۳ پارچه چهار گوشه باشد که در دو گوشه آن دو بند بندد و مشایخان زردشت
در وقت خواندن زند و پا زند بر روی خود بندند پَنانک چو تبارک جمع و کتیرا
پَناه چو تباه ثابت و سایه دیوار و امرید یعنی نیز گفته اند و پناهیدن مصدر
آنست یعنی بکسی پناه بردن و پناه دادن پَنبه بَر و پَنبه فَند و پَنبه زن

جو کند و ر

چو کند و ر و کرکدان یعنی حلاج و ندا ف و پنبه در گوش کردن و نهادن کنایه از غفلت کردن
و سخن نا شنودن و پنبه کردن کنایه از گریختن و گریزانیدن و متفرق ساختن و از خاموش
کردن و رفع و محو نمودن و منکر شدن و حاضر گردیدن و پنبه شدن صاف و نرم
شدن و گریختن و از کسی اسباب بریدن و پنبه نهادن کنایه از فریب دادن و اندرا فنی کردن
کسی پنج بکسر اول چو سنج گرفتن عضوی باد و انگشت که در داید و نفخ آفت
عددیست معروف و پنج روزه کنایه از مدت اندک و دنیا پنج روز است یعنی دمی از شعفه متولد شود
و دیگر و رهمبر و پس با تی پنجروز ایام تعیش است و پنج شعبده و پنج گنج حور گ کنایه از حواس خمس
ظاهری و دوم نام پنجاب را نیز گویند پِنجاب چو سنجاب ولایت لاهور و توابع آن باشند
پنجاهه چو نامه مدت اعتکاف و ریاضت نصاری که پنجاه روز است چنانکه چله اهل اسلام
چهل روز است پنج پایک و پنج پایه ۲ ۱ خرچنگ و سرطان که جانور معروف است ۲
برج سرطان از بروج فلک پَنجر چو خنجر مخفف پنجره و یعنی کفش و پنجره لاجورد کنایه از
پَنجش و پُنجک و پُندک چو دلکش و اردوک پنبه حلاجی کرده که بجهت رشتن
مدور و مثل لوله سازند پنج انگشت و بدون الف نباتیست که ورق آن مانند ورق
شهدانه باشد و اکثر دلا شوب و لیره ذو خمسة اصابع گویند و اشتاء نیز گفته اند و نام موضعیست
نزدیک البهر سازد پَنجنوش چو سرد نوش معجونیست مرکب از پنج جزو که مقوی قلب است
و معرب آن فنجنوش است پَنجه چو رنجه نوعی از رقص که جمعی همدیگر را گرفته برقصند و معرب
آن فنجه است و بجای جیم زای نیز آمده و یعنی سنگ منجنیق و سنگ کشتی برای دفع خصم و یعنی منقار
و قلاب و بطور را مخفف پنجاه و یعنی ماهی باعتبار آنکه در عربی ماهی را نون نیز گویند
و عدد نون پنجاه است و یعنی قلاب و چنگال و شصت ماهی باعتبار آنکه عدد پنجاه شصت است
و پنجه مریم گیاهیست خوشبو باندام پنج انگشت و پنجه پنجاره کواکب خمسه متحیره یعنی عطارد
و زهره و مریخ و مشتری و زحل و پنجه دزدیده خمسه مسترقه که در آخر تقویمها نویسند وجه
تسمیه اش آنست که وزیر یکی از پادشاهان عجم حاصل این پنجروز را از تمام ممالک او می دزدید
و بحساب در نمی آورد پنجه کربر بیدمشک پنجوده و پنیوده
چو رنگ سوده و فرسوده یعنی نصف عشر چنانکه ده یود عشر باشد که ده یک است پنجه

چو فنجه پنبه و ناصیه و زلفی که در پیشانی گذارند و بترکی تیل گویند و پنجه چنار و دستار چه پیشانی
پند چو قند ۱ نصیحت معروف ۲ زغن و طبرزد و بضم اول بمعنی پندک و پنجک که امرود کمراول
مقعد و نشستگاه **پندار** چو دلدار بکسر و عجب و بمعنی تخیل و فکر و امر باینمعنی و پنداشتن مصدر
آنست **پنداره** چو همپاره فکر و تخیل و پندار کمان تخیلات **پندش** بفتح و ضم اول
بمعنی جنبش و پنجک و پندک که امر **پنده** چو خنده قطره از هر جزو بمعنی نقد و وزن **پندیدن**
چو خندیدن نصیحت کردن و قبول کردن نصیحت **پنک** چو سنگ ۴ ۱ خوشه خرما
۲ چوب ۳ دریچه ۴ و قسمی مقیت رند و پازند و بکسر اول چون شبانه روز را به هزار
قسمت کرده اند هر قسمی را پنگ خوانند و بمعنی پنگان که بیاید **پنگان** چو سنگان مطلق
کاسه و پیاله خصوصا طاس مسی که ته آنرا سوراخ کنند و در میان آب گذارند و ساعت شناسی
روز را در تقسیم آب و کارهای دیگر بدان معلوم کنند و معرب آن فنجان است **پننک**
چو لنگ و درنگ دریچه خانه **پنیرک** و **پنیره** چو خمیرک و خمیره نام طفلی است که گل
سرخی دارد که چون آفتاب بسمت الرأس رسد بشکفد و از آن زمان کلاغ و آفتاب گردک و بعربی
خازنیه و لمکیه گویند و بمعنی حرا که جلبی از چلباسه و سوسمار است و نیلوفر را نیز گویند **پنیلو**
بالام و حرکه غیر معلوم از شهر جایگه اسباب و غله فروشند **فصل تاء فوقانی**
تن بفتح اول بدن و جسم مقابل جان و تنانی یعنی جسمانی و بمعنی خاموش چه تن زدن
بمعنی خاموش بودن و خاموش شدن و صبر و تحمل کردن و آسودن است **تن آسان**
چو هر آسان تندرست و آسوده **تناور** چو همآور شخص قوی جثه و تنومند و فربه
تنبان چو جنبان زیر جامه و شلوار خصوصا شلوار کوتاهی که کشتی گیران **تنبسه**
چو مدرسه مطلق قالی فرش و معرب آن طنفسه **تنبک** و **تنبیک** چو ... و
بی رنگ ۲ ۱ دهل کوچک دم دراز که بازیگران و مسخره‌ها در بغل گیرند و نوازند ۲ جاغ زنج ...
تنبل چو صندل کاهل و بیکاره و چو بلبل بمعنی مکر و حیله و سخره و فریب **تنبلیت** چو ...
بار کوچک که بالای بار بزرگ نهند و کاهی بالای چارپا نشنند و بر روی آن سوار شوند و یک ...
را نیز گویند **تنبور** چو زنبور سازیست مشهور و معرب آن طنبور است **تنبوره** چو ...
۱ ۲ کبوده که کمان سست و کم زور است ۲ جاغ زنخ و بمعنی طاق زدن **تنبول** چو مقبول ۲

۱ برگی باشد که در هندوستان با فوفل و آهک بخورند و در اصفهان ... نیز گویند ۲ کبوده و لیرم
که کمان نرم و سست و کم زور است ۳ نام ظاهریست در هند **تنبر** چو عنبر کلند یعنی چوب گنده
که در پس در نهند **تنبیدن** بجو لرزیدن و طپیدن و حرکت کردن و بمعنی کمین کردن
تنتال چو اقلاک نام پادشاهی بوده و نام مردی بوده **تلته** چو خسته تخته ...
و بضم اول زنبور سرخ **تنج** چو رنج در هم پیچیدن و فراهم افشردن و مصدر آن
تنجیدن است و بمعنی از پا در آمدن و فراهم نشاندن و اسم فاعل و امر از تنجیدن **تنجیده**
چو سنجیده در هم کشیده و فشرده گردیده و پیچیده شده **تند** چو چند ۷ ۱ بمعنی ...
مقابل کند ۲ خشم و خشمگین ۳ دیو و غول بیابانی ۴ سرکوه ۵ لند و بلندی ۶ هر چیزی که ...
بر چیده و چیده باشد ۷ درشت و توانا و فربه **تندباد** چو بردبار موذیات مانند شیر و پلنگ
و مار و عقرب و غیره و هر جانوری که جانور دیگر را بخورد و **تندیود** بضم اول چو
لندهور بمعنی رنجیدن و بجای یای ابجد یای حطی نیز آمده **تندر** و **تندور** چو ...
و کندر و چو مزدور بمعنی مطلق غرنده خصوصا رعد که صدای ابر باشد و بمعنی بلبل و
عندلیب **تندرو** چو تندخو بخیل و ممسک و ترشرو **تندس** و **تندیس**
و **تندیش** و **تندیسه** چو اندس و مدرس و تقدیس و سرکیسه بمعنی شبیه
و نظیر و تمثال یعنی تن مانند چه دس و دیس بمعنی مانند است و اول و دوم بکسر دال نیز آمده
تندو چو ... عنکبوت است **تند** و **خند** چو چند چند و لذلذ ...
... و از هم باشیده **تنده** چو ... غنچه مانندی که اول از درخت سر زند
و بعد از آن برگ از میان آن سر زند و تندیدن مصدر آنست و بمعنی تند شدن و خشم
کردن **تنزه** چو ... بمعنی دل خنده کامر **تنزیب** چو ترغیب ... خالوق
معروف که جادریست **تنسته** چو بسته بافته عنکبوت **تنسخ** چو ...
چیز نادر و کمیاب و بمثل داند و بسیار نفیس و معرب آن تنسوخ باشد **تنشوی**
چو ... جوی حوض آب و چشمه و جوی خصوصا تخته که بر بالای آن میت را بشویند **تن قطار**
چو ذو الفقار ... یعنی شمع باریک ... و بمعنی پاسبان **تنکار** چو ...
دارویی باشد که بدان طلا و نقره و غیره بهم پیوند کنند و بچسبانند و بعربی ملح الصاغه گویند

و آن معقد باشد و مصنوع که بجز و طلیا و سه جزو بوره است **تنک** چو خنک ۱ | ۱
مقابل فراخ یک لنک بار ۲ مطلق صفحه یا تخته که نقاشان اظهار صنعت خود بر آن کنند
خصوصاً ارژنگ نامه مانی نقاش که ارژنگ و ارتنگ نیز گویند ۳ و ۴ تو از زین با دوالی که
بار بر پشت چوان بدان محکم سازند ۳ دره کوه ۵ قریب و نزدیک ۷ نایاب و عدیم
المثال ۸ ملول و ستوه و آزرده ۹ ولایتی است از بدخشان قریب بدره که انجم ولایتست
و از آن ملک و نام مقامیست از ترکستان که خوش صورتان تنکی با نجا منسوبست ۱۰ تیر و کمان
عصاری و آن چوبیست که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشد ۱۱ یعنی سخت و بسیار مقابل
سست و اندک و بضم اول کوزه سر تنک و کوتاه گردن و بکسر اول منقار
مرغان و بفتح اول و کسر ثانی مقابل ضخیم و کثیف مثل کاغذ و غیره و تنک بیغوله
کنایه از دنیا و از کار و تنک چشم کنایه از مردم بخیل و از ترکان ترکستان و مردم نادیده
و دیوانگک و زنی که بغیر از شوهر ندیده باشد و تنک دست کنایه از فقیر و ممسک و بد چیز
و بخیل و بمعنی مستند کوچک و مسند که کم بدست آید و تنک روی بضم اول کنایه از شخصی که بغایت
مبالغه مطلب بزرگ را بفهمد و تنک شکر کنایه از دهان معشوق و تنک یاب آنچه بدشواری
بدست آید و عزیز الوجود بدست آید **تنکبار** چو زنگبار ۲ | ۱ اسم مبارک حق تعالی جل جلاله
که چیزی بذات مطهر او راه نیافته است ۲ شخصیکه مردم نزد او بدشواری راه و بار یابند
و هر چیز عزیز الوجود که بدشواری بدست آید **تنک بیز** چو سیک خیز و رنگ ریز بمعنی
پرویزن که نوعی از غربال است و اکثر از موی دم اسب نازک بافند و آرد غربال کنند و بمعنی
گرشی باره و سماغ پالا **تنکیز** و **تنکیس** چو چرکز و نرکس نام درختی که خارهای بسیار
تیز دارد و گل آن برنگ گل کاسنی و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود **تنکسار** چو
سنکسار بمعنی فسخ یعنی جهل و ضعف و فرادی و نقصان عقل و تفاسیخ اهل تناسخ که روح
انسان بعد از مرگ بقالب شخص دیگر رود و بدنیا آید **تنکست** چو دبست نام جاییست
که بلور آنجا و بسیار ظرایف از آنجا آورند **تنکلوش** و **تنکلوشا** چو پروه پوشش
و با الف ۳ ۱ نام حکیمی بوده بابلی ۲ نام کتابی بوده که لوشا حکیم رومی در فن نقاشی و سایر انواع
صنایع تصویر چهرا خود تصنیف نموده در مقابل ارژنگ و انکلیون که کتاب مانی نقاش چینی است

و هر دو کتاب را

و هر دو کتاب را ارژنگ نامه گویند **تنکنای** چو تنکسای دره کوه و راه میان
دو کوه و کنایه از قبر و لحد و دنیا و قالب **تنکوز** چو هر کو نام پادشاه خطا و ختن
تنکه چو زنکه مقداری باشد از زر و پول باصطلاح هر جا **تننده** چو سحند ۲
عنکبوت ۲ کاهل و تنبل **تننده** چو روندن ۳ ۱ عنکبوت ۲ کموک که از افراز حروف
جولاهان است و بمعنی تنیدن و فاعل آن **تنندو** چو سمن بو عنکبوت
تنو چو ثمر قوت و توانا با **تنوتاس** چو کدو طاس یعنی صاحب علم
و عمل **تنودن** چو نبودن تنیدن و کشیدن **تنوره خانه** مطبخ که خانه
تنور است **تنوره** چو صبور ۱ تنور معروف ۲ سلاحی باشد مانند جوشن اما
جیبهای تنوره دراز باشد ۳ حلقه و چرخی زدن مردم ۴ پوستیکه قلندران مانند کمر
میان بندند ۵ گوییست مانند برج در پهلوی آسیا سازند تا آب از سوراخ آن ببرهای
چرخ آسیا خورد و آسیا بگردش درآید ۶ چرخ زدن و گردیدن **تنوز** چو تموز
شکاف و چاک **تنوزه** چو مچوزه شکافته و چاک شده **تنومند** چو کلومند توانا
و تن درست و عریض و قوی و فربه و بمعنی تن پرور **تننه** چو شنه ۳ ۱ تن و جثه و جسد
۲ تنیده عنکبوت ۳ قبول و رضا **تنیدن** چو رسیدن ۳ ۱ معروفست که
بافتن عنکبوت تار خود را ۲ خاموش بودن و تن زدن ۳ فریب دادن **تنیزه**

فصل ثای مثلثه

تیتان چو عثیمن در عربی بمعنی اژدها جوری
ثنک چو سنک نام کتاب ارژنگ که مانی نقاش چینی در فن خود تالیف نموده

فصل جیم **جن** بفتح اول جانب و طرف و بضم اول در عربی و فن کردن
و بکسر اول و تشدید ثانی ۱ دیو و پری ۲ دل و قلب ۳ اول و نخست ۴ نوعی
مقابل انکی **جناب** چو تناب ۲ ۱ شرط و گرو که دو کس با هم بندند ۲ جانغ زین یعنی
دهنه زین و تسمه رکاب و در عربی درگاه و آستانه و اطراف خانه و کنار و گوشه
و بکسر اول ریسمان که بر گردن چارو ابسته بکشند **جنابه** چو ربابه دو
کودک توامان که بیکبار زاده و متولد شوند **جناغ** چو کلاغ ۳ ۱ شرط و گرو
که دو کس با هم بندند ۲ استخوان سینه مرغ که اکثر شرط و گرو با آن بندند ۳ طاق

پیش سینه اسب و بضم اول دامن زین که بعربی یون گویند و بمعنی تسمه رکاب و باقی [illegible]
جنب چو طلب نام شهریست که اهل آنجا مهمان دوست باشند و شمشیر خوب درست کنند و باد [illegible]
در عربی معروف است جنبش اول کنایه از حرکت کواکب سبعه سیاره و جنبش اول
کنایه از حرکت قلم و قضا و لوح و حرکت اولی کواکب از برج حمل جنبیه چو نیه
نام سلاحیست که جمدهر نیز گویند جنبر چو قنبر نام سازیست هندی جنج
چو غنج آواز و فریاد جند چو قند نام شهریست از توران و بضم اول در عربی لشکر و سپاه
جندال چو ابدال عوام الناس و مردم جند بیدستر خایه سگ آبی و بعضی
را در اطبا خوانده جندر چو بندر اسباب و رخوت ملبوس وغیره و جندل دخا [illegible]
خانه که انبار را در آنجا گذارند جندره چو پنجره هر چوب کنده نازک شده خصوصا
دو چوب کنده و دقاقان که رخت ال نیز گویند و آنچه بدان جامه پشمینه وغیره بشکنجه نهند
و کنایه از مردم نازک شده جندل چو صندل نام یکی از خویشان فریدون بوده و در
عربی بمعنی سنگ جنگ چو رنگ معروف است و بضم اول شتری که هنوز بار نکرده باشند
و بیاض که کنایه معروف است و کشتی وسیعه بزرگ و نوعی از قمار و جنگ زدگری
کنایه از جنگ ساختگی جنگار چو زنگار خو جنگ و بمعنی جنگ آور و جنگجو جنیور نیز
ابجد [illegible] فصل جیم فارسی چاب چو طناب ۲ ۱ کلبه ستون خیمه
که بادریسه و کاج نیز گویند ۲ نام رود خانه ایست در ولایت پنجاب چاچن چو ظاهن
صدا و شپاشاپ تیر که از پی هم بیندازند چنار چو کنار درختی است مشهور و بجای [illegible]
لام نیز آمده و بمعنی حلقه و آنچه زنان بر دست و پا از حنا می نگارند چناغ چو کلاغ [illegible]
از ماهی است چنان چو عنان ۱۲ نام موضعیست ۲ کوشیدن و سعی کردن و بفتح اول
مخفف چو ان آن و چون آن چنانهن چو ز[illegible] چناهن چو ماهان هر
کلو تحسین بمعنی آفرین و مبارک است که مه یکباد رحسن [illegible] وصف نتوان کرد از غایت
نیکوئی چنبر چو قنبر محیط دایره اعم از چنبر دف و گردن و کمر و افلاک وغیره
و بمعنی چرخ زدن و بمعنی حلقه و چنبر مینا کنایه از آسمان چنبل چو اندک
دور و ک ۲ ۱ بر جستن و خیز کردن ۲ سنگ آهن ربا که یونانیان مغناطیس گویند چنبل

بچکسیلی

چو سنبل گدا و گدایی که چنبلی گدایی باشد چنبور چو عصفور پالهنگ و [illegible]
که بر گوشه لگام اسب و فسار شتر بندند و بعربی مقود گویند چنبنه چو دنبه هر چوب
کنده مانند چوبی که در پس در نهند و چوبی که گازران بر جامه زنند و چوب دستی
شتربانان و امثال آنها و چوب خوشه انگور که بر تاک چسبیده است و کنایه از مردم [illegible]
چنبیدن چو جنبیدن جستن و خیز کردن و بمعنی کرکیدن چند چو قند ۱ مقدار
غیر معین که چندی و چندی نیز گویند ۲ بمعنی هر چند و هر چه ۳ بمعنی [illegible] چندال
چو ابدال کناس و پاک کننده [illegible] چندان چو خندان ۱۲ صندل معروف
۲ مقدار غیر معین و بمعنی القدر و آن زمان و چنان نیز آمده ۳ نام شهریست در چین
چندفند چو قند خند بمعنی ترس و بیم و نهیب چندل و چندن
باللام و نون بمعنی صندل و بعضی گفته چندن چوب معطریست غیر از صندل که در ولایت [illegible]
شود چنند مخفف چنند چنغوت چو فرتوت پنبه و پشمی که در میان
کاف وغیره گذارند که چنبوت نیز گویند چنک ۱ خمیده و منحنی و چماغ ۲
مطلق قلاب خصوصا کجک فیلبانان ۳ پنجه و انگشتان مردم و چنگال مرغان و جانوران
۴ نام کتاب نگارنامه مانی نقاش که ارژنگ و ارچنگ نیز گویند ۵ نام سازیست معروف
۶ مردم شل که دست او از حرکت افتد و بضم اول سخن و گفتار بمعنی برچیدن
مرغ دانه را از زمین و بکسر اول منقار مرغان و نوک سنان و پیکان و امثال آن
و بمعنی کاف عربی چو کنگ نیز آمده چنکار چو زنگار خرچنگ و سرطان [illegible]
چنکال و چنکال خوست و چنگال خوش لیکون لام نان فطیر گرم که با روغن
و شیرینی مالیده بخورند و چنگال پنجه مردم و جانوران دیگر را نیز گویند چنکش
چو کشش نام مبارزی بود تورانی چنچک چو سنگ مطلق قلاب خصوصا
آنکه فیل را بان رانند چنگال چو صندل پنجه مردم و چنگال مرغان و جانوران
و بضم ثالث نیز آمده چنکلاهی چو کمکاهی زغن و غلیواج چنگلوک
چو چند غوک هر آدمی و حیوانی که دست و پای آن کج و نارات باشد چنکله چو زنگله
۱ نام سازیست معروف ۲ پنجه مردم و چنگال مرغان شکاری ۳ قلاب چنگول

چو مشکوک شخصی که از بیماری بر خوشه دست بر دیوار راه رود و مردم دست دیابد ۲ کج
چنگر چو زنگه نام پادشاهی بود که بزور دختران مردم را کشیدی تا اگر شخصی بلباس دختر
امده او را کشت و آن روز را عید کردند **چنوبد** چو د ضو مخفف چون او و بجون او باشد
چنو چو د ضو شد یعنی پل و صراط **چنه** چو نه مخفف چانه که زنخ اسفل انسان
و حیوان باشد و بکسر اول مخفف چینه که دانه و خوراک مرغان است **چیده** چو شنیده
یعنی چیده ۰ اسم از آنکه چیزی از زمین بچیند یا انتخاب کند یا بالای هم گذارد **فصل خا**
خن بفتح اول خانه که خان و خون نیز گویند ظاهرا خانه که با دگیر دارد یا دخن و تنگناه کام
کشتی گویند **خناک** چو خوراک گرفته شدن گلو بسبب غلبه و فساد خون و معرب آن
خناق باشد **ختام** چو خدام و غلام مرغی و طلقی است مرکب با شتر و خور اگر از ابدام
نیز گویند **خنب** چو قرب خم شراب و غیره و بفتح اول طاق و صفه **خنبانیدن**
چو گردانیدن تقلید کردن و شخصی که سخن گوید یا حرکتی کند دیگری از راه رزدی طنز و سخره تقلید کند
خنبره بارا چو سنبله خم کوچک و کوزه کوچک سرتنگ و خنبره دود ناک کنایه
از آسمان **خنبک** چو تنبک ۱ ۲ دست بهم زدن با اصول بنوعی که از آن صدا برآید
۲ جامه درشت و خشن که درویشان و فقیران پوشند **خنبز** چو پنبه آن باشد
که در باغهای انگور زمین شل در هم کنند و بشکافند و خاک آب دو کنار ریخته بلند سازند و چوب
بر سر آنها بگذارند مثل سقف خانه تا درخت تاک در بالای آن پهن شود و بمعنی طاق و صفه نیز آمده
و بضم اول ۲ ۱ خم بزرگ ۲ گنبد عمارت **خنبیدن** چو جنبیدن یعنی خشک کام مرد(؟)
که بزرگی چک گوید **خنبور** چو زنبور و عصفور پل صراط و بمعنی قیامت و بمعنی مزارع(؟)
و بکاف باء فارسی یا با حطی نیز آمده **خنج** چو غنج ۳ ۱ سود و نفع ۲ ناز و عشوه ۳ طرب
و شادی ۴ ملال و خایع(؟) **خنجر** چو سنجر حربه معروف و بمعنی شمشیر و خنجر زر کنایه
از آفتاب و از عمود صبح و خنجر زر افشان کنایه از سر زدن آفتاب و خنجر سیم کنایه
از عمود صبح و خنجر فلک از طلوع آفتاب و از صبح **خنجک** چو اندک خار خشک که
خار سه پهلو باشد و سیاه دانه را نیز گویند و نام غله ایست و بضم اول درخت کوهی که در
خوردن است و بعربی حبة الخضر گویند و بمعنی درخت ون که سقز(؟) **خنجه** چو غنچه

اوازی که

او از یکه در چین گامه(؟) و مباشرت حضور صادر شود و گیک باتزال از بینی آدمی بر می آید **خنجیر**
چو انجیر ۲ ۱ هر چیز تیز نوک خصوصا نیزه و سنان ۲ هر چیز تندبوی خصوصا بوئیکه از سوختن
استخوان و پشم و پنبه و چرم و چراغ مرده و امثال آنها برآید **خندان** چو چندان هر چیز
شکفته مانند غنچه و انار و پسته و غیره و نام شهریست در چین **خندستان** چو بدستان
مجلس و معرکه مسخرگان **خنده جام** و **خندنی** کنایه از پر تو شراب **خنده خریش**(؟)
و **خنده ریش** بر کسی از روی استهزا و ظرافت و ریشخند خندیدن و اسم فاعل
و اسم مفعول از بمعنی **خنسار** چو فسار جانوریست آبی که بخورد گوشت آنرا می خورند
خنستان چو گلستان مبارک و مجسته و فرخنده **خنشا** **خنشان** ۱۲ با دو ضمه ۳ ۱ — با شین چو جو هر ما و بر ما ان بمعنی مبارک و مجسته و فرخنده **خنک**
معروفست که مقابل گرم و حرارت ۱ بمعنی خوش و خوشا که بعربی طوبی گویند ۲ آسانی مقابل
دشواری و با کاف فارسی چو خنگ ۱۲ کوشه و بیغوله ۲ عاشق زار بیخود و بکسر اول هر چیز
سفید خصوصا اسب سفید و **خنک شباهنگ** بکسر اول کنایه از ماه و قرص ماه و از صبح صادق و از
اسب ابلق سیاه و سفید از براق که اسب حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله بود در شب معراج
خنکال چو همال آنرا نیز شد مانند سوراخی **خنک بت** بکسر اول معشوق سرخ بت
جائیکه در لفظ سرخ بت مذکور شد **خنک پید** بکسر اول در ابع مطلق خار خصوصا خار سفید
خنک جان چو رند کال مردم لاشق و کسیکه انتقام از کسی کشد **خنک زیون** بکسر اول
اسب ابلق **خنکباد** چو سنگبار ۲ ۱ کسیکه تمام موی سر او سفید باشد چه خنک بمعنی سفید
و سار بمعنی سر است ۲ شوره که جز و بارود است **خنکل** چو صندل جوشن که نوعی
از سلاح است **خنک دلوک** بکسر اول و دال و ضم لام عاجز و هیچکاره از تو بعیت(؟)
خنود چو تنور فروف داداند(؟) **خنیا** چو دنیا ساز و نغمه و سرود و چه خنیاگر
سازنده و خواننده باشد و **خنیاگر فلک** کنایه از ستاره زهره **خنید** و **خنیده**
چو کشید و کشیده ۲ ۱ صدا و آوازیکه از کوه و گنبد و غیره معکوس شود یا از طاس برآید
۲ شهرت و اشتهار و **خنیدن** مصدر آنست و بضم اول پسند و پسندیده و
بکسر اول بمعنی کمید(؟) و کمیده **خنبک** بضم اول و کسر ثانی لباس بسیار درشت و خشن که درویشان
و فقیران پوشند **خنیود** چو ... ۱۲ پل صراط قیامت و بالفتحی بر وزن ... تور نیز آمده

۲ مزارع و زراعت کنند فصل دال دن چو فن فریاد و غوغا که بانگ
باشد و نشاط دونده و رونده و دندان نیز آمده با یمنی و بعضی از فرهنگ‌ها نوشته آمده و در عربی خم کلان
و شراب و غیره دُنبال چو چنگال مسخره و بضم اول معروف است که از اردب نیز گویند
دنباوند چو خداوند کوه دماوند که در مازندران است دَمَیْن چو قمیر نام شهری است از
هندوستان و بعضی گفته نام کوهی و کوه‌پایه باشد در راه کشمیر مشهور به پنجره و طلاوه با یمنی ساز
و طنبور دُنبَک هم چو تنبک که دنبل دم دراز معروف است دَنبوقَر بفتح قاف
چو اشکوفه زلفی که از پس سر او بیخته باشند و لغتی مشتق و طره دستار دنبه دادن و نهادن
کنایه از فریب دادن و غافل کردن دَنْد چو قند ۱ استخوان پهلو ۲ درویش و فقیر و هیچ
و ندان ۳ ابله و نادان و بی‌باک و خودکام ۵ دزد و بی‌دیانت ۶ شانه جولاهان و شعرباکان
که هر تار از یک دندانه یکند آنند ۷ قسمی از گدایان که شاخ گوسفندی در یک دست و شانه گوسفند در
دست دیگر گرفته در منزل مردم روند و شاخ را بدان شانه زنند بنوعی که صدای غریبی از آن
و اگر در چیز دادن اهمال کنند باکارد اعضای خود را مجروح سازند تا از مردم چیز گیرند و
گاهی کار در ابقر زند خود رانند که چنین کنند و آن گدا را اشاخ شانه و کنگر نیز گویند ۸ خروس
چینی که با تو و تعبیه حب اسلاطین گویند ۹ هر چیز عفص که دماز ابغشر ریا مانند پوست انار
و مازوج و غیره ۱۰ نام گیاهیست و بضم اول نوعی از زنبور دَندان معروف است
و کنایه از طمع و توقع و دندان بزهر خاییدن کنایه از سخن ناشی از عداوت و دندان
تیز کردن و زدن کنایه از چیدن و برابری کردن و خصومت نمودن و کینه خواستن
و دندان موت کنایه از زمان ریزه و سنگ چشم و دندان داشتن کنایه از طمع
و کینه ورزیدن و اصرار در کاری و دندان سفید کنایه از خندان و از فروتنی و
دندان سفید کردن از خوف و ترس و عجز و دندان فرو بردن کنایه از خشم و قهر
نمودن و جد و جهد در کاری و خام طمعی و دندان کردن کنایه از اعراض و مضایقه نمودن
و دندان کندن کنایه از قطع طمع و دندان نمای کنایه از خشم آلود و خشمناک و
کسیکه اظهار عجز و فروتنی کند و دندان نهادن کنایه از قبول کردن و طمع بچیزی بستن
دندان آبریز و دندان ابزیش و دندان افزیش و دندان پرین

و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش و دندان افریز
و دندان کاو با کاف عربی همه این ۸ لغت بمعنی خلال است یعنی چیزیکه بدان میان دندانها
پاک کنند دندان کوسالکر نوعی از تیر که پیکانش از استخوان سازند بنوعی که شبیه بدندان
گوساله باشد دندان مزد بفتح میم میوه شیرین که بعد از طعام خورند دندان مزد
یعنی مزد دندان کار که بعد از طعام فقرا را پاره نقد در خرج مهمانی با نها انعام میکردند دندانه
چو مردانه ۱ هر چیز دندانه دندانه که معروف است ۲ کنگره هر چیز خصوصا آنچه بر سر دیوارها
سازند دَنْدَنَه چو زنگنه سخن آهسته زیر لبی و دندیدن و دندش مصدر است
و دندیدن یعنی سخن گفتن از روی غضب و خشم نیز آمده دَنْگ ف چو سنگ ۱
بیخبر و بیهوش و احمق و ابله ۲ صدایکه از بهم خوردن دو سنگ یا دو چوب و غیره پیدا
آید ۳ نثر نه و نقطه که کار و بکرا اوک دنگ شلتوک کوبی و باردست کوبان و غیره که
از چوب جهت سر و کردن آب سازند و آن مشهور است و اثر باد دنگ و شخص کوبیده را نکی
گویند دنگالکر و دنگالکر چو بکار و پتحاله اگر که در حین فرو ریختن از بلندی
یخ بندد مانند یخ زنا و دان و غیره دَنگُل ف چو منزل ابله و احمق و دیوث و بی
اندام و بفتح کاف فارسی رو برو نشستن دِنکو مخفف دنگ کوب که شلتوک
کوب است دَنَّر چو ننه ۱ نام زنی بوده ۲ نعمت دنیوی و شادی ۳ صدا و زمزمه از زبان
خوشحالی و بعضی گفته خوانندگی زنان مطرب و دنر گرفتن شکر کردن شکر نعمت و بعضی خوشحال
شدن بر آمده و رقصیدن و دوینده دَنیدن چو رسیدن یعنی دویدن بخوشحالی و نشاط
راه رفتن و بعضی بجای در آمدن و از خشم و قهر جوشیدن فصل دال
دُنبُر چو دنبه موی زهار و دن با و بفتح اول نیز آمده دَنْج چو خنج ۱ بیماری
و محنت و تعب ۲ خشم و قهر و غضب ۳ رنگ و لون و دنج بادیک کنایه از مرض دق
دنجال چو چنگال طعام خورنده دَنْجَر چو پنجه ۱ ارزنده و زحمت و بیمار ۲
خرامیدن و رفتار از روی ناز و تبختر دَنَد چو بند ۱ سخن و کلام ۲ تراشه و تراشه
که از چوب جدا شود و رنده نجاران معروفست ۳ خوشبوی و خوشگوار ۴ گرد و غبار و
آنچه از خاک بر آید خاک رند گویند ۵ ربودن و دزدیدن ۶ درخت مورد ۷ چیزیکه همیشه

زنخت و عفص باشد مانند بلیله و مازو و پوست انار و بکسر اول زیرک و محیل و بی باک که حکم بلی
صلاح باشند و مردم بد ظاهر و خوش باطن را نیز رند گویند **رَنْدِش** چو رنجش ریزه‌ها که
از تراشیدن چوب و مس و برنج و غیره بریزد **رِنْدَک** بکسر اول مصغر رند که محیل
و زیرک باشد و بمعنی غلام بچه و کودک **رَنْدَه** چو بنده ۴ ۱ دست افزار معروف نجاران
و درودگران ۲ بزرگ و عظیم ۳ دم کبابی باشد جاری که اکثر حیوانات بخوردن آن فربه شوند
۴ چرم و پوست سیاه رنگ **رَنْدِیدَن** چو خندیدن تراشیدن و بمعنی رستن و رویدن
و بمعنی خرامیدن بناز و تکبر **رَنْگ** چو جنگ ۳۳ ۱ لون که معروف است ۲ حصه
و نصیب ۳ عیب و عار ۴ رنج و محنت ۵ توانایی و قوت ۶ روح و جان ۷ شتر قوی که
از بهر نتاج نگهدارند ۸ مطلق زر خصوصا زر و سیم نقدی ۹ نفع و فایده ۱۰ ژنده که درویشان
پوشند ۱۱ طرز و روش چه رنگ آزادان طرز و سیرت جوانمردان باشد ۱۲ شبیه و نظیر و نقش
۱۳ نخچیر و بز کوهی و گاو دشتی ۱۴ مکر و حیله ۱۵ رستن و روییدن که رنگیدن رویدن باشد و
خود رنگ خودرو باشد ۱۶ خوشه و نیک بیله ۱۷ خوشی و خوشدلی و تندرستی ۱۸ خجالت و شرمندگی ۱۹
خون که بعربی دم گویند ۲۰ رواج و رونق کار و ابغی است رنگ بهار و ربیع ۲۱ مایه اندک
و قلیل ۲۲ قمار و حاصل قمار ۲۳ خداوند و والی و صاحب ۲۴ مقابل خوب ۲۵ شخص احول ۲۶
خال و نقطه سیاه ۲۷ شیرین کاری و مصدر فعل خوب شدن ۲۸ جلاجل و دایره ۲۹ خشم
خجالت انگیخته ۳۰ شرم و حیا ۳۱ ناراستی و خیانت ۳۲ مال و اسباب دنیا ۳۳ کنایه از اخذ و جر
و رنگ آوردن کنایه از خجل شدن و از خشم و قهر و خجالت انگیخته و رنگ او د فریب دهنده
و محیل و کسیکه هر دم خود را بشیوه دیگر برآورد و رنگ پست کنایه از رنگ بیقرار و بی
تغیر و رنگ بوی کنایه از شان و شوکت و استعداد تمام و رنگ هوا کمبزاک کنایه از
تاریکی و تیرگی هوا **رَنْگ بَرْکَان** نام سنگیست نرم که شیشه گران بدان شیشه و صیقل کنند رنگرز
بفتح و کسر را مع معروف است و رنگرز گلگون کنایه از شراب فروش **رَنْگ فروش**
ابریشم فروش و بمعنی رنگرز و کنایه از مکار و محیل و فریب دهنده و بدون فایز آمده
رَنْگ لُکَا چو هفت و طار رنگ لاک که بدان چیزها رنگ کنند و بدان چیزها بچسبانند
رَنْگِینَا و **رَنْگِینَان** چو مه سیاه و سنگینان نام میوه‌ایست خنجر رنگ شبیه به شفتالو

رَنْگِین کَمَان بفتح کاف قوس قزح **رَنُود** چو مرقد غیبت مقابل حضور **رَنُوس**
چو فلوس نام سنگیست که هر کس با خود دارد او را غم نرسد **فصل را با زا** **زَن**
بفتح اول گیاهی که دو سر کوبند و در میان گندم و جو روید و بفتح اول معروف است و زن
دود افکن بکسر نام زن ساحره و جادو کن و کنایه از شب تاریک و زن کوچک پاسبان
بکسر نام کنایه از دنیا و عالم سفلی **زَنَاج** چو دراج چوب رود و کوبند که در ته و برنج دربیان
آن پر کرده و در روغن بریان کنند و بخورند **زُنَّار** چو قنار مطلق رشته خصوصا
رشته که آتش پرستان با خود دارند و زنار ساغر کنایه از موج پیاله شراب و خط منحنی که
در پیاله از شراب معلوم شود **زَنْبَرَا** و **زَنْبَل** چو قنبر و قنبل ۴ ۱ کل کش که مثل
نردبان و دیوارها سازند و میان آنرا از گل و خاک و غیره پر کرده در نقر در جایها بکار برند
و بعربی منقل گویند ۲ سنگی که بر سر آن دو چوب ترتیب دهند و دو آی آب بکشند ۳ نردبان
که بعربی جنبر و ارتش گویند ۴ نام یکی از آلات جنگ و کنایه از مردم بی پوشه و حرزه می و بضم اول
و ثالث بمعنی زنبیل که سپی **زَنْبُرْد** بفتح ثالث و سکون باقی بمعنی قرصاق و
کشکش که بعربی قوام گویند **زَنْبَرِی** چو جعفری کشتی و جهاز بزرگ **زَنْبَغَل**
بفتح و ضم اول و ثالث چو تخته پل یعنی زنگار کامرکه کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری بدست زند
که صدا برآید **زَنْبُورَه** چو قنبوره ۴ ۱ زنبور سیاه بزرگ ۲ پیکان تیر ۳ مار نیست
که در چند قوار زند ۴ جنسی از اسلحه که زنبورک نیز گویند ۵ توپ کوچک که زنبورک نیز
گویند ۶ گروه انبوه و بسیار و زنبور مرنج کنایه از اخگر آتش **زَنْبَه** چو چنبه گل زنبق
که دراز و نهایت خوشبو باشد **زَنْبِیل** با زا همچو زنبیل معروف **زَنَخ** چو
برنج ۳ ۱ مسخرگی و لاغ و ظرافت ۲ کرهی که از درخت بر می آید ۳ مویه و نوحه کردن و بضم
اول مطلق منع و بمعنی زنخ و چانه و بکسر اول نزاع سعید **زَنْجَرَف** همچو شنجرف
معروف که کاتبان بدان سرخی نویسند **زَنْجَرُو** چو کلو نام حنظیکه ورق زر و سیم را
بدان حل کنند که از روت نیز گویند و بعضی گفته نام گیاهیست **زَنْجَرَه** چو پنجره جانوریست
مثل ملخ که شبها صدای طولانی کند **زَنْجَر** چو پنجه ۴ ۱ درد و اندرون شکم زحیر نیز گویند
۲ نوحه و مویه **زَنْجِیر** چو انجیر ۴ ۱ معروف است ۲ آهنی که بر سر قلعه یعنی چوب دراز

کاو آهن نصب کنند و زنجیری کنایه از دیوانه و بکسر اول در عربی صداها که از زدن
انگشت ابهام بر انگشت سبابه بر آید زنچک و زنچه چو اندک و پنجه زن فاحشه و قحبه
زنخ چو نخ ۱ چانه که زنخدان نیز گویند ۲ مطلق سخن و کلام خصوصا سخنان بیهوده
و بمعنی و زنخ زدن ازین معنی است و زنخ بر خون زدن کنایه از نجات زند چو قند
۱ نام کتابیست که ادعای زردشت از خدا او نازل شده و بعضی گفته زند صحف حضرت ابراهیم
علیه السلام است و بعضی گفته زند و پازند ام قسم و دو فصل از صحف حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام است
و هر دو قول با اشتباه است با استعمال دیگر ۲ نام پهلوانی بود تورانی که رستم بضرب مشت او را
کشت و او را زنده نیز گویند ۳ آهن چخماق ۴ بزرگ و عظیم ۵ چوبی که خرادان بر بالای چوب
دیگر گذارند و چوب زیرین را مانند پرماه و مثقب بگردانند تا ازان آتش بر آید چوب بالا را
زند و چوب پایین را پازند گویند ۶ درخت مورد که بعربی آس گویند ۷ نام طایفه ایست از اکراد
کردستان ۸ در عربی استخوان سر دست که جای دست برنجن است و بکسر اول بمعنی روح و جان
کرزی حیات را زنده گویند زنداستا و زندوستا چو چند ترسا کتاب زردشت
که ادعای وی از آسمان نازل شده زندان خاموشان کنایه از قبرستان و گور و زندان
سکندر نام شهری و کنایه از ظلمات زنداوز چو بداور حلال که ضد حرام است
زندباف و زندلاف و زندکلاف و زندخوان و زندوان
تابعان زردشت که مجوس نیز گویند ۲ یعنی بلبل زن دزدن چو افکندن نام موضعیست
از زنیابور زندش چو گردش تحیت و درود و سلام زند پیچی چو قفه
پیچی کرباس کنده و سفته یا جامه فراخ ریسمان کنده و سطبر زنده چو بنده ۱ آهن چخماق آتش
زنه که بعربی زناد گویند و بکسر اول ۵ ۱ معروف است که بعربی حی گویند ۲ درویش و فقیر
۳ نام رود خانه ایست در صفهان ۴ بزرگ و عظیم که زنده پیل یعنی بزرگ ۵ نام پهلوانی
بود تورانی که رستم او را بمشت کشت و او را زنده رزم نیز گویند زنده رزم بکسر
اول یعنی اخر زنده کام زندیک چو نزدیک کسیکه با احکام زند عمل نماید و معرب آن
زندیق است زنشت چو بهشت دیدن بچشم زنگ چو سنگ ۸ ۱
ولایت زنگبار ۲ زنگار و چرکی که بر روی آینه و شمشیر و غیره نشیند و معرب آن زنج است

۳ نور آفتاب و ماه ۴ زنگله بزرگ و عظیم و جلاجل و درای ۵ چرکی که بر گوشهای چشم بهم رسد
که بعربی رمص گویند ۶ بمعنی تند و تیز سوزنده ۷ آب صاف و شراب ۸ کف زدن و زنگ
زدن و زنگی مزاج کنایه از حبشه خوشحال چه زنگیان را خوشحالی ذاتی است زنگان چو مرجان
نام شهریست در ایران معرب زنجان زنگانه چو مردانه نغمه ایست از موسیقی
زنگانه رود بضم را نام سازیست که زنگیان در روز جنگ نوازند زنگبار
چو اشکبار نام ولایتیست و بمعنی دوات سیاهی مرکب و زنگباری مردم زنگبار و صمغ
درخت صنوبر زنگدان و زنگل و زنگله چو سنگدان و باقی بضم کاف فارسی
بمعنی زنگ و جلاجل و درای و زنگله بعد کنایه از آفتاب زنگه چو سنگه
ولایتیست و نام پهلوانی ایرانی که پسر شاوران بود و زنگه شاوران می گفتند زنگیان
چو ظلمدان دو پوست دراز مانند سرپستان که از زیر گلوی بز و گوسفند آویخته شود و در زنگ
زنگدان با لام و دال نوشته زنگند چو کمند یعنی آراسته و آراسته شده زنو
چو زالو جانوریست که بعربی ارضه گویند زنور چو تنور ۱ بن خوشه خرما ۲ جانوری زالو که کرم
سیاه است و خون از بدن مکد زنوبیر با یای حطی موسیه و ناله سگ که بعربی هریر خوانند
و زنوبیدن مصدر آنست زنهار چو اظهار مخفف زینهار ۱ امان و مهلت ۲ عهد
و پیمان ۳ بمعنی البته که تاکید در چیزیست ۴ امانت و ودیعت ۵ ترس و بیم ۶ شکایت و شکوه ۷
پرهیز و اجتناب ۸ حسرت و افسوس ۹ شتاب و تعجیل ۱۰ هوشیار و آگاهی و زنهارخوار
عهدشکن و زنهار داد امان دهنده و زنهاردی کسیکه شرط و عهد کند و امان دهد زینیان
چو نیسان تخمی که بر روی خبازان پاشند فصل ثای فارسی ژند و ژنده
چو بند و بنده ۱ بمعنی پاره که ژند ژند یعنی پاره پاره ۲ خرقه و کهنه و مندرس ۳ چخماق و آتش زنه
۴ نام کتاب زند و بکسر اول چیز بزرگ و مهیب مانند ژنده پیل ژنگ چو سنگ
۱ بمعنی اول زنگ که کثافت نقاشی باشد ۲ چین و شکن که در روی و اندام مردم پدید
آید ۳ قطره باران و ژنگ با یای نیز بدین معنی است ژنگدان همچو زنگدان کام که زنگ و چلات
ژنگله چو منگله سم شکافته مانند سم گوسفند و گاو و غیره ژنگه چو زنگه آنکه
کذا بر سد و غله را خالی از دانه کند و زرد نماید ژنگر چو ننگر سوزن و نیش

زنبور و پشه و عقرب و غیره ذُنبان چو زنبان کام کزنا نخواه باشد فصل سین
سَنّ چو تن بمعنی سال کام کرش و مانند و عادت و تیزه باشد و بمعنی عشق که در سستی باشد و
بمعنی خنجر نیز سَنا چو حنا چوب مسواک سَناد چو سواد ۱ سوزش درباد و
۲ بمعنی بسیار و انبوه و وافر ۳ نام یکی از عیوب قافیه شعر سَناد چو نهاد ۱۲ تنگنایه
از کنار دریا که پهن نمایان و کل داشته باشد و کشتی در آن بایستد و نگاه دارد و بیم شکستن باشد
۳ مردم عاشق و گرفتار و بضم اول زن پیر که عروس باشد و شریکی کابین نیز کاف فارسی
گویند سَناف چو چکاد بمعنی بسیار و کثیر و بمعنی شورش و سکه از طلا و نقره و غیره
سُنب چو قرب ۱ سم چارپایان ۲ پای که عرب رجل گویند ۳ سوراخ نمودن و ام
از سوراخ کردن سَنبات و سَنبوث چو رحمت و مربوط بمعنی نور رفته و چیز که
بنظر آید و نمود داشته باشد و اول بضم اول نیز آمده. سَنباد چو فرهاد نام مرد
آتش پرستی بود در نیشابور که با وجود عداوت دینی با ابومسلم مروزی محبت داشت
و بمعنی قوت فکریه و متفکره. سُنباده چو افتاده سنگی که بدان کارد و شمشیر و غیره
تیز کنند و نگینها بر تراشند و جلا دهند و معدن آن از جزایر چین باشد. سَنبالو چو شفتالو
بوزنیه که نوعی از میمون است و بزبان هندی نام درختیست که گل در کشد و دوا است سُنبک
چو زنبک کشتی کوچک سُنبُل چو بلبل گیاهیست و دوائی خوشبو که در عطریات بکار
برند و زلف خوبان را تشبیه کنند و سنبل تر نیز گویند و سنبل زدن کنایه از منقل آتش
سَنبوسه چو زن بوسه هر شکل مثلث خصوصاً یک زنان و بمعنی قطاب که نان کوچک مخصوص
سُنبُر چو دنبه ۵ ۱ فریفته و فریب خورده ۲ افزاری که بدان چیزها را سوراخ کنند
۳ آلتی که استاد بدان بزرگ کنند و میل تفنگ و غیره ۴ زنبور سیاه ۵ انگور و عنب
سَنبهادی چو قندهاری لب جوی سُنبیدن چو جنبیدن ۱۲ سوراخ نمودن
۲ فریفته شدن یا بمعنی در زیر پای آوردن سَنج چو رنج کشیدن و وزن کردن
و بکسر اول بمعنی اول سرنج کام که دو پارچه بس پار روی بیکدیگر که جد بکر زنند و نوازند
سِنجاب چو گرداب نام جانوریست از موش بزرگتر که از پوستش پوستین سازند
و در آن نماز مسجوبست سَنجار چو شکار نام قلعه ایست در نواحی موصل و دیار

بکر که تولد

بکر که تولد سلطان سنجر در اینجا بوده و نام کوهیست سَنجَد چو کنجد نوعی از گل ...
و مشهور ربیوه معروفست سَنجَر چو خنجر ۱ نام پادشاه مشهور ۲ نام مرغیست شکاری
۳ مردمان صاحب حال و وجد و سماع و سنجرستان جائیست که مردمان در آنجا وجد
و وجد و سماع کنند سَنجَر چو کنجر ۱ نام یکی از دیوهای مازندران ۲ سنگی که بدان
چیزها را وزن کنند سَنخ چو زنخ ۱ چرک و ریم که عرب وسخ گویند ۲ نمک طعام و
بکسر اول در عربی اصل و ماده هر چیز سَنخ چو مخرج تنگی نفس که عرب ضیق النفس
گویند سِند چو هند ۱ نام ولایت معروف از ملک هند ۲ حرامزاده و ولدالزنا
۳ نام رودخانه عظیم میان هند و سند سَنداره چو هزاره حرامزاده و بکسر اول
که مردمان در آنجا وجد و سماع کنند و بحذف الف نیز آمده. سِندان چو زندان
۱۲ افزار معروف آهنگران و سگران ۲ حلقه آهنی که بر تخته درهای بیرونی با حلقه در بیرونی نصب
کنند و در وقت خبردار کردن اهل خانه حلقه را بر آن آهن زنند سِندباد چو گردباد
نام کتابیست در نصایح و حکمت عملی که حکیم ازرقی بنظم آورده. سَندَر و سَندَروس
چو بندر و ... صمغیست زرد و رنگ شبیه بکاه ربا که در آن ... کان ... واوک
بضم اول بمعنی خوش صورت و صاحب جمال و بکسر اول حرامزاده. سَندَل چو جنگل
۱۲ کفش و پا افزار ۲ احمق و ابله و بی عقل ۳ کشتی کوچک که اگر باد کرده بار را بکشتی
بزرگ برسانند و اگر سندلک و سندله نیز گویند و چوب صندل را جادا است و سَندَلی
کرسی باشد که کفش و پا افزار بر آن گذارند و درین زمان کرسی ظریف باشد که مردم در روی آن
نشینند سَندَره چو خنده سندان آهنگران سُنرُد بضم اول و سکون نون
سیاه دانه و سنیز سَنان و سَن سَن چو ترسان و بهمن بمعنی سخن خبر
فصیح سَنسُون چو منصور خرطوم فیل و پشه سَنسَر چو قرصه زنبور سیاه و بعضی
سیاه گفته سُنقُر چو کند رمرغ شنقار شکاری که پیوسته پادشاهان در دست گیرند
و نام ولایتیست نزدیک کرمانشاهان و بعلاوه نام مرغیست که آنرا کلاغ سبز گویند سَنگ
چو جنگ ۱ معروفست ۲ وقار و تمکین ۳ بمعنی وزن و سنگ راه شدن کنایه از
مانع شدن و منع کردن و سنگ دهد کنایه از گلوله توپ و گلوله ها و سنگ زدن

کلماتی او زرار وی کم وزن سنکار که چو زنکار دو شخص در دو کشتی در دریا که رفیق و
همراه باشند هم سنکار یکدیگر اند سنک اسپکان سنکی که کفشگران بدان افزار را تیز کنند کوبند
سوده آن نافع طلاء است سنکاش چو پرخاش رنگ و هم سنک اشکن
و سنک شکن ۲ ۱ نام ظرایست ۲ نوعی از خرما سنکپامتر چو چنکار مرغ کوچک
که بعربی صعوه خوانند سنک انداذ ۱ ۲ شراب خوردن بر دوام که کم وزن فوت
نشود ۲ یعنی کلوخ انداز و بر خندان کام که عشرت و سیر در اخر شعبان باشد ۳ سوراخها
که در زیر کنگره قلعه بسازند تا اگر دشمن قریب از آن سوراخها سنک و غیره بجانب دشمن
بیندازند سنک برکان هم رنگ برکان کام که سنک شیشه گران باشد سنک پشت
لاک پشت و کاسه پشت که بعربی کشف کویند سنکچه مصغر سنک یعنی ژاله
و تگرک که بعربی برد کویند سنکخواره و سنکخوارک و سنک خوره
و سنک خورک باواو معدوله نام مرغ کوچک سیاه رنگ که سنک ریزه میخورد
و کاکل دارد و او را السفر و در عربی قطاة خوانند سنک دوله چو غلوله یعنی کرده باد
که خاک را بشکل مناره بهوا برد و بعربی غضار کویند سنکرج چو لنکر سیحول که خار
پشت تیر انداز است سنکرک قمع چوبیچ کرک ک ۱ ۲ تگرک و ژاله ۲ بادریسه دوک
که جرم مدور است و در کلوی دوک محکم کنند سنک ریز و سنکسار
چو چکخیز و زنکبار یعنی سیاستی که آدمی را تا بکاک نشانند و سنک باران کنند
سنکپشت چو سرمست نام جاهلیت سنک شجری چو جک سفری
یعنی تپد و مرجان که اول مانند درخت بروید سنکک قمع چو اندک ۱ ۴
ژاله و تگرک ۲ نوعی از غله که سیاه و کوچک باشد که سنک نیز کویند ۳ نانی که بر روی
سنک ریزه پزند ۴ نام مرغ شکاری کوچک از جنس سیاه چشم که ترمتای کویند
سنکلاخ جائیکه بسیار سنک دارد سنکله چو زنکله نانی که از آرد
کاورس و ارزن پزند سنکم و سنکمر چو ادم و هم رهبر یعنی همراه
در فیق و اختلاط و امتزاج دو کس باد و چیز باهم دا یعنی بهندی نیز سنکم کویند سنکم
بضم کاف فارسی مرغیست که بسیار تیز پرد یا جانوریست مثل جامه که در حمامها باشد سنکون

چو انکورسم ۱ سنکه و سبدی که فقاعیان شیشه و کوزهای فقاع را در میان آن کذارند
۲ بادریسه دوک که جرم مدور است ۳ نام مرغیست سنکوک چو مفلوک بادریسه
دوک سنکپول چو منقول مطلق ضروریات و محتاج الیه سنکوپیر چو بکرد
نام حصار و عمارتیست در هند که اکثر ستونهای آن یک پارچه است که چند یک ستون از آن
هزار مرد نتوانند برداشت سنکین خوار یعنی سنک خوار کام سنکین سا مرغ
ساری سیاه که بر پشت آن نقطهای سفید باشد سنلخ چو برخ جامه ترلیک و نیم تنه که استین
و دامن آن کوتاه باشد سِتماذ چو سنمار کام که ستاره و کلکار کاملی بود سنوذ
چو خنود تکلیف کردن در اموری که بکار نباید ستنر بادو فتحه باطهار ها نفرین و لعنت
و باد و خدره زن پیر که عروس خانه است سنهار چو پرخار یعنی زن پیر و عروس
سِنی مخفف سینی و بمعنی معروف و یعنی زیم آهن و باد و خدره آهن و فولاد و چون
نام طایفه از اسلام که ابو بکر و عمر و عثمان را از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلم
مقدم داشتند بر خلاف شیعه و نام ماهیت در طان سنیر چو کریر سیاه
که تخمی است برد ی نان پاشند سنیژه چو نیزه ربسمانیت که از کار جولاهان
زیاده ماند و بمصرف باشد فصل شین منقوط شن چو من ۱ ۲ نازو کرشمه
و غمزه ۲ کیاهیست که از پوست آن ریسمان تابند شنا و شناب و شنار
و شناور و شناو و شناه چو تاو شتاب و چاره و جلاد
دلاور و کیاه یعنی شناوری در روی آب که بعربی سباحت کویند و لغت سیم بمعنی شوم
و نحس و نامبارک و یعنی تنگ و خار و یعنی ولایت خراب خانه از سنک و یعنی شاخ تازه
که از درخت بر آید نیز آمده و یعنی دشمنی و دشمن داشتن و چیز بد شتان بضم
اول مخفف شتان که بدان رخت شورند و کسر او لغت دارد و بیت که بشیرازی کنند
کوبی کویند شنب چو چوب کنبد چه کنبدی که سلطان غازان در تبریز بنا کرده
شنب غازان کویند شنبذ چو مسجد روز شنبه که اول هفته است شنبلیذ
و شنبلیذ چو کم خرید تخمیست که محلل نفخ باشد و کل آن زرد رنگ شبیه بهارنارنج
و بوی آن تیز باشد و بوییدن آن دفع درد سر کند و اگر کل را ره رو کویند زیرا که

بیشتر در کنار دریا بهار روید شنبلیله چو سرطویله رستنی باشد که آن را شنبلید و حلبه
و بعربی حلبه گویند شنبه چو عنبه شیشه است که عرب صیل گویند و بمعنی آواز شیره و بکسر
ثالث و اظهار ها معروفست که روز اول هفته است شنج چو غنج کوه و زمینی که
نهایت سخت و سنگستگی و ناهمواری و سنگ بسیار داشته باشد و بمعنی کفل و سرین حیوان
و انسان مرادف فنج باشد و باین معنی بکسر اول نیز آمده و با دو فتحه در عربی نوعی از صدف
و بمعنی درهم کشیدگی و ترنجیدگی باشد شند چو قند متعارف مرغان شندف
چو معرف طبل و دهل شنش چو کفش نه و چوب حلاجان که به آن پنبه را جمع
کنند و بضم اول و فتح ثانی در عربی خرمایی باشد که دانه او هنوز سخت نشده باشد شنغ
چو عنق شغ و شاخ گاو شنغار چو بلغار بلغت رومی مرغ شکاری شبیه بسیاه
چشم که پادشاهان بدان شکار کنند و با قاف نیز آمده شنفتن بکسر و ضم
نون چو گرفتن بمعنی شنیدن و سماع کردن شنگ ک چو سنگ ۳ ۱ شوخ
و ظریف و رعنا ۲ دزد و راهزن که عرب لص گویند ۳ خرطوم فیل و بضم اول نام
درختیست خوش وضع که تنه اش سفید و درست و املس و سرآن چتر زند و از چوبش کمان
سازند و در خراسان نغش گویند و بعضی درخت سرو گفته و بکسر اول ۴ ۱ نوعی از
غله که از باقلی کوچکتر و از عدس بزرگتر و دانهای در غلافهای طولانی و دراز مانند کون شود
و آن غلاف را با دانه شنگ گویند ۲ قسمی از خیار دراز و کج ۳ گیاهی که با سرکه خورند
و در عراق الاله شنگ و بعربی لحیة التیس و از ما باینجیل و ترکی بلیک گویند ۴ نام ولایتی
از مضافات سمرقند شنگان چو زندان نام ولایتست و جمع شنگ شنگبیز و
شنگوبیز هر دو چو جنگ خیز ۱۲ ۱ شرابی که از خوردن خرما حاصل شود ۲ بزبان پهلوی
زنجبیل باشد و لغت ثانی [illegible] هر دو مهمله چو اره و شیر نیز آمده و هجو زنجبیل که معروفست شنگرف ک
۱۲ هجو شنجرف معروف ۱ کرمی باشد که در زراعت پیدا شود و آن را ضایع کند شنگرف زاده [illegible]
سرخ که شبیه شنجرف باشد شنکیک ق غ چو تیتک نام مبارزی بوده هندی
و بمعانی شنگ بفتح اول نیز آمده کاف و چو بلدرک بادریه دوک که جرم مدور است
شنگل چو جنگل علمی از قلعه که سنگک و شنگک نیز گویند و بفتح کاف فارسی نام بادشاهی

بود هندی

هندی که بپاره‌ای فراسیاب آمده بود و بمعنی دزد و راهزن و عیار نیز آمده شنگله ک
چو زلزله ۱۲ ۱ مطلق خوشه ۲ رشته ابریشم و غیره که بر سر دستار و غیره بدوزند شنگول
و شنگولر چو مقبول و مقبولر بهر سه معنی شنگ که شوخ و دزد و خرطوم باشد
شنگوند شنگوله چو معجون و مغلوک بادریه دوک که جرم مدور است و اول بضم
بادریه خیمه نیز آمده شنگه چو زنگه ۱۲۳ ۱ آلت تناسل ۲ مزبله و جایگه سرگین
و خاشاک و پلیدیها در آنجا انبار کنند ۳ لته که زنان در ایام حیض بخود گیرند شنگال
چو خشت مال نوعی از خیار که دراز و کج است شنگینه چو پشت چوبه که خرد کاه و دبا آن
رانند شنلک چو اندک خوشه شنلوک چو مغلوک بادریه دوک که جرم
مدور باشد و بعربی فلکه گویند شنوشه چو خوشه ترجمه عطسه معروف و بکسر اول
و با بین مهمله نیز آمده شنه چو تنه ۱۲۳ ۱ جمیع آوازها و صداها مطلقا مانند صریر قلم
و در خانه و نی و نفیر و سرنا و آواز سباع و طیور و بهایم خصوصا شیهه اسب ۲ چارشاخ
دهقانان که مانند پنجه دست و دسته دار که بدان غله کوفته را باد دهند ۳ نفرین
و دعای بد و بتشدید ثانی شیهه اسب شنی چو دنی گیاهی که از پوست آن
ریسمان بافند و بمعنی سنی و مجبی معروف شنیدن بفتح اول معروفست
و بمعنی بوییدن و شمیدن و بمعنی جمعیت نمودن و هجوم آوردن شنیز چو گنیز
چوب آبنوس و کمان تیراندازی و بضم اول مخفف شونیز که سیاه دانه باشد شنیزه
هجو شنیزه که [illegible] فصل طا طنجه چو گنجه نام شهریست در جانب
مغرب گویند نزدیک کوه قافست طنطنه چو دمدمه آواز رباب و بربط و رود
و غیره فصل عین مهمله عناب چو قلاب میوه معروف شبیه سنجد و کنایه از
لب معشوق و عناب تر کنایه از انگشتان محبوب عنان برعنان کنایه
از برابری و همسری کردن و عنان تافتن کنایه از عجز و روی گردانیدن و عنان
دو دیدن کنایه از باز ماندن از سفر و عنان سبک کردن کنایه از آهسته راه
رفتن و از تامل و آرام در کارها کردن عنبر ادزان و عنبر لرزان
کنایه از گیسوی مشکوی حضرت سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باعتبار لفظ و عنبر تر

کنایه از خط و زلف خوبان و خال محبوب و از شب و لیل و عنبر چیر و عنبر بیز نوعی از ز
کوره عنبر کشند و از گردن او یزند و عنبرین سنبل کنایه از زلف و موی محبوب عنجد
چو کجد موییز که عرب زبیب گویند عنجر چو غنچه سرشتن و هشتن و بمعنی جمع کردن و گرد
کردن عنقا چو دنیا سیمرغ که عنقای مغرب بضم میم نیز گویند و بسبب غرابت حمل
بر چیزهای معدوم و نابود و کنایه از چیز نایاب و عزیز الوجود کنند عنک چو جنک
بانگ و نعره خر و اولاغ و بعضی او لاغ زخیر داده گفته فصل غین منقوطه غن
بفتح اول سنگ عصاری و تیر عصاری غناوه چو علاوه نام سازیست سطر بازی او نوعی
از سازها غنبه چو دنبه تشنیع کردن و رسوا نمودن و بانگ بر کسی زدن از زردی
قهر و غضب غنج چو رنج ناز و کرشمه و غمزه و بیمار غنج یعنی بیمار ناک و دردناک
و بمعنی جوال و بعضی خورجین جوال مانند گفته و بمعنی کفل انسان و غیره و با جیم بکسر اول نیز آمده
غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره بمعنی گلگونه و غازه و سرخاب
زنان غنجال چو چنجال هر میوه ترش و بعضی سوه ترش مخصوص گفته غنجرش
و غنجمرش و غنج موش چو رنج کش و خیک منش و سبز پوش بمعنی خوک و درغ
و ضفدع و لغت اول بکسر راء و دوم بکسر میم و سکون را نیز آمده غنجر چو بقچه برشتن
و جمع آوری کردن و غنچه گل باعتبار اجتماع برگها و بمعنی اول بفتح اول نیز آمده و غنچه
آب کنایه از حباب و غنچه آتش کنایه از شرار و غنچه شدن کنایه از اجتماع غند
چو بند جمع شده و گرد آمده و فراهم گشته غندرود و غنده رود
نفیر و شیپور که در قدیم بجهة جمع آمدن و فراهم گشتن مردم می نواختند ورود و بمعنی ساز
غندش چو پرسش پنبه بر آورده گرد کرده شده غندماش بسکون دال ٦
غله لوبیا غنده چو مرده ۴ ۱ فراهم آمده و جمع گشته ۲ گلوله پنبه حلاجی شده را
گویند ۳ مطلق عنکبوت خصوصا عنکبوت زهردار که رتیلا گویند ۴ نفیر کوچک و شیپور
غنک فک چو سنگ ۳ ۱ اورنگ بلند ۲ خر و اولاغ که عرب حمار گویند ۳ تیر و کمان قطعه
یعنی چوبه که روغن از دانه در زیر آن افشرده میگرد و غنودن و غنویدن
چو سرودن و جنبیدن بمعنی آسودن و آرمیدن و آرمیدن غنوکل چو خرسند عهد و پیمان

وشرط و فصل فا فنادروز چو خاوروز جاهلیت در مصر فدک شراب
خوب دارد فنج چو رنج ۱ ۲ دبه خایه و عجز که بعربی مفتوق گویند ۲ فنج و رنج و بضم
اول نام شهریست در ولایت زنگبار و بمعنی دبه خایه نیز آمده و با دو فنجه مار بدل ازگ
فنجا چو هرجا بمعنی جنازه و کشو کشی بدن چنانکه پیش از تب و خواب و غیره
بهم رسد و فنجیدن مصدر آنست و بمعنی برف و کبر اول با دیگر وقت باریدن برف
بهم رسد فنجر و فنجره چو خنجر و پنجره مرد یکه آلت مردی او بزرگ باشد
فند چو قند مکر و حیله و دروغ و بیهوده و بمعنی نقطه و خال نیز آمده و بکسر اول نام بادی
بود فندرشک چو بیدمشک و شنقرنک نام شهریست از شهرها فندق
بضم اول و دال میوه معروف و معرب آن بندق است و کنایه از لب معشوق و فندق زدن
کنایه از پشت زدن نقاشان و رقاصان که انگشت سبابه بمیان انگشتان پشت دست دیگر چنان زنند
که صدا در آید و فندق سحاب و نمک کنایه از تگرگ و فندق سیم کنایه از کواکب و فندق
شکستن کنایه از لونه دادن فندیزه چو استیزه سنگ مدوری که از سر کوه
بیفکنند و در برهان بجای زای را نوشته فنک چو فلک جانوریست که از پوستش پوستین
سازند و بسکون نون و کاف عجمی ۳ ۱ فلک و پریشانی و بی سر و پایی ۲ حنظل که هندوانه
تلخ است فنود چو کبود ۳ ۱ فریفته و مغرور شده ۲ کسیکه در گفتار و در رفتار تامل و
آرام ناید و فنودن مصدر آنست فنود چو خشنود بمعنی جدایی و مفارقت
فصل قاف قنج چو برج بیهوده و هرزه و خردم بریده و تقیج او ل
فراهم شدن و در هم بودن ناز و غمزه معشوق بعاشق خود قندز چو هرمز نام ولایتیست
نزدیک ختلان و نام جانوریست شبیه روباه و پوستی که سلاطین پوشند گویند پوست همان
جانور است و بعضی جانور دیگر گفته و نام شراب است و کنایه از شب تاریک قندیل چرخ و قندیل عیسی
کنایه از آفتاب و اول ماه را نیز گویند و قندیل دو سر کنایه از آسمان و قندیل شب
کنایه از سیاهی شب قنود چو کنود کسیکه در کار و گفتار مغرور و دلیر شود فصل کاف
کن بکسر اول بچه که خیاطان دوزند و بضم اول مخفف کون و مقعد و در عربی
امر از شدن کنا بضم اول چو دما مطلق زمین خصوصا مرز که کنارش بلند و بالش ازرع

کشند گاپل چو سرابه نام جاییست در خراسان و نزدیک آن کوهیست که جنگ
مازده مرغ در آن واقع شد گاد چو سواد نام مرغ آبی که کبوتر صحراییست گاذ
چو خار میوه ایست در هند شبیه بعناب که شیرین و نازک میشود در عربی سدر گویند
گادنگ چو حارنگ والی و حاکم ولایت و صاحب زمین گاده چو سوره
معروف است و بمعنی قلاب آهنی که معرب آن قناره است گان چو مازین خوشه خرما گاغ
چو سوراخ کرم پیله و بمعنی تار ابریشم نیز آمده گاک چو هلاک مرض زحیر و پیچش شکم
گام چو غلام آرامگاه و آشیانه آدمی و سایر حیوانات چرنده و پرنده و دد و دام
و سباع و بیشه و جنگل و چراگاه و دواب و بعضی بمعنی نام هم گفته اند کنانه چو زمانه کهنه
مقابل جدید و در عربی نام یکی از اجداد حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله بوده کنب
چو طب گیاهی که از آن ریسمان و کاغذ سازند و ریسمانی که از پوست نبات کتان بافند و بسیار
محکم شود و آن را کنف نیز گویند و بمعنی شاهدانه نیز آمده که تخم بنگ است و بضم اول م ۱ نام
شهر قم ۲ نوعی از خاک که شیر خار گویند کنبت چو کنفت و کرفت بمعنی زنبور
عسل کنبود چو زنبور که و فریب که کنبوره بمعنی مکاری و حیله وری باشد و کنبود
مصدر است کنبر چو عنبر ریسمان خام کنبیدن چو چسبیدن
چیزی از جای کشیدن و بضم اول بمعنی بر جستن و خیز کردن کنبیزه
چو کلریزه نوعی از خیار که چون خام باشد شیرین و خوش مزه باشد و چون پخته و رسیده
شود نتوان خورد و بمعنی کالک و خربزه نارسیده نیز آمده کنج چو رنج م
۱ علاوه و آن گوشت پاره باشد که در منتهای کام او بخته شود ۲ احمق و معجب و متکبر
و خودستا ۳ کلک و قروت و بضم اول معروف است و بمعنی چین و شکنج که بر بدن
و جامه و گلیم و غیره افتد و کسیکه خمیده شود و چیزی مانند کمان از پشتش بر آید
که بعربی احدب گویند و بمعنی نقبی که در زیر زمین خانه کنده باشند و بکسر اول
فیل بزرگ قوی هیکل مهیب جنگی کنجاذ و کنجاره و کنجال و کنجاله
چو رخساره و رخساره و دنبال و دنباله کناله کنجد و امثال آن که روغن آن را کشیده
باشند کنجدک و کنجده چو ملدک و ملده م ۱ نام صنعتیست

که بعربی

که بعربی عفروت گویند و بر دوا با بکار برند ۲ کلفه که بر روی انسان بهم رسد او بعربی
برش گویند ۳ بمعنی خال معروف ۴ بمعنی پازهر گفته اند کنجر چو دلبر فیل بزرگ
قوی هیکل کنجک چو اندک درخت بنه و پسته خال کام مرد و بضم اول چیز نو
تازه و عجیبه و طرفه که خوش آینده باشد کنج کنج بکسر دو کاف
و سکون نون یعنی کوچک و اندک و کم کم و بهره بهره و با جیم فارسی و بجای نون
یای حطی نیز آمده کنجل چو بیل هر چیز در هم در کشیده خصوصا وقت دعا
که انگشتان آن در هم کشیده و خمیر نان که از تنور افتاده و پخته باشد کنجلک چو
ملک چین و شکنج روی و اندام و قالی و پلاس و غیره و بسکون جیم و فتح لام نیز آمده
کنجه چو رنجه و غنچه اولاغی که زیر دامنش ورم کرده باشد کنجیده چو
جنبیده بمعنی بکار کار کنخ چو ملخ کنک و قروت کنخت چو کفت
جوهر شمشیر و غیره کند چو قند م ۱ ۲ سنگ که معرب آن قند است ۲ جراحت و ریش
۳ بمعنی گریز که از گریختن است ۴ نام دهیست از ماوراء النهر در راه کاشغر و در ترکی
بمعنی قریه مقابل شهر و کند کوب کنایه از تشویش و بی قراری و بضم اول م ۱ دلیر
و پهلوان و کند آور ۲ کنده که بر پای مجرمان بندد ۳ خلاف تیز از کارد و خنجر و غیره
و بمعنی خصیه و آلت تناسل نیز گفته اند شاید با کاف فارسی باشد کندا و کنداگر
و کنداور چو دنیا و خنیاگر و غلام آور م ۱ ۲ پهلوان و دلیر و شجاع ۲ حکیم
و فیلسوف دانا و منجم و لغت اول نام مصوری بوده و نقاشی هم کنداوالد و
کنداوالد چو دنیا ساله و خشک شاله بمعنی مرد کهنه بالا و قوی هیکل و لغت دوم بمعنی
لبراهم دلم اندام و سفره چرمین که بر زانو و دامن مردم گسترند کندذ چو بند
مطلق شهر خصوصا نام شهریست در خراسان که وطن ابو نصر است و بضم اول و ثالث صمغی است
که او را مصطکی و کندک نیز گویند و کندر رومی علک است کندش چو ...
بمعنی زمین پشته پشته کندده چو معفره مرغکیست که در آب آشیانه سازد
کندش چو سرغاز نام وزیر ضحاک بوده و بمعنی مصطکی نیز آمده کندذ
چو مرغز نام شهریست که بنا کرده جمشید و پای تخت فریدون بوده و معرب آن قندز است

کندش چو پرسش و سرخوش یعنی گلوله پنبه حلاجی شده و چوبی که حلاجان پنبه بر زده
بدان پیچند کندک چو اردک نان ریزه و پاره پاره کندکوش ک چو سرخ
پوشش مردم کرد نا شنوا کندلر چو ملغه چیز گرد شده و یکجا جمع گشته
کند مند چو نقشبند عمارت که خراب شده و از هم ریخته باشد کندو و کندوک
و کندولر اول چو بدکو و بر زده و ثانی بضم اول چو خوشه غوک و پره لو یعنی ظرف
باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و غله در آن پر کنند و معرب آن کند و ج
و لغت اول بمعنی غرال بیابانی و ثالث بمعنی سفال شکسته نیز آمده کندوده و کندوی
چو ستوره و ستوری سفره و دستار خوان به این کنده چو خنده جوی
و کو دیکه بر دور قلعه و لشکرگاه و غیره سازند که مانع از آمدن دشمن باشد و معرب
آن خندق است و خانه زیر زمینی که در صحرا بجهت مسافرین کنند و کنده چهار بند کنایه
از دنیا باعتبار چهار عنصر و کنده کار استاد کنده کاری که در آهن و مس و غیره
نقشها کند کنده بضم اول ۱۳ هر چوب کنده مانند چوب قصابان و غیره علی
الخصوص آنچه بر پای مجرمان نهند ۲ پسر امرد قوی جثه ۳ غول بیابانی کندی چو
قندی نام گلیست سفید مایل بزردی که بقدر نیم گز شود و بسیار خوشبوی باشد و درخت
و شکوفه آن بدرخت و طلع خرما شبیه باشد و در بلاد عرب و یمن و شیراز و هند بسیار باشد
و بعربی کادی گویند کنز چو قفز یعنی بن خوشه خرما یعنی جائی که بدرخت چسبیده
باشد کنست و کنشت چو الست و درشت بمعنی آتشکده
و بتخانه کنستو و کنستوک چو پرستو و پرستوک بمعنی اشنان
کربج نباتیست و بعضی گفته نباتیست شبیه باشنان کنش و کنشن
چو برش و محصن بمعنی کردار و عمل چه خوب یا بد باشد و بمعنی کنشت و آتشکده کنیشک
چو سرشک وجع و تیر زدن اعضا بسبب درد مندی کنشو و کنشتو
چو بدکو و پرستو بمعنی غوره که بعربی حصرم گویند و لغت دوم بمعنی اشنان نیز آمده کنعان
چو صنعان نام شهری که مسکن حضرت یعقوب علیه السلام بود و نام پسر حضرت نوح علیه
و نام پدر نمرود لعین کنغ بکسر اول و فتح ثانی کج چشم و کوشهای

چشم کنغال چو دنبال پنهان و پیدان دوستان کنغالر و کنغالک
هر دو چو بنگاله ۱۳ مطلق خواستن و خواستگاری هر چیز خصوصا خواستگاری زن ۲
زن فاحشه و قحبه ۳ بخیل و ممسک و بخیل و قحبگی ۲ نام کوهیست در خراسان کنف
چو هدف بمعنی کتف است و فتحه که در ریسمان است کام کنفلیل چو زنجبیل ریش پهن
بزرگ کنک چو فلک ۱۳ بمعنی کتف و کتب کام ۲ گروه کاه که مغز آن بدشواری بر آید
۳ بخیل و خسیس و باد و کسر نیز آمده کنک ف چو سنگ بیخ بال که از سر
انگشتان تا کتف و دوش از انسان و جناح از طیور و شاخ از درختان باشد و بضم اول
۱۳ مرد بزرگ جثه و قوی هیکل ۲ خوشه خرما ۳ نام شهریست از بنادر و بکسر اول
۱۲ پسر امرد و درشت قوی هیکل ۲ بجای و زبان آور و تنگ چشم و خسیس کنکاج
و کنکاش بجیم و شین چو پرخاش ۱۲ مشورت و مصلحت در کاری ۲ خرچنگ
و سرطان کنکار چو زنگار و بلغار بمعنی مارکیه پوست افکنده باشد کنکر
چو لشکر رستنی باشد معروف و برگهای آن خارناک باشد و اگر ناپخته باشد بخورند و بعربی
خرشف خوانند و تخم آن را حب العزیز و حب الزلم و فلفل السودان گویند و صمغ آن را کنکرزد
بکسر زای و سکون دال و کنگری نیز گویند و بمعنی تعصب و خصومت نیز آمده و کنکره کنده
کنایه از کار بی منفعت و پر مشقت و بضم اول و کاف فارسی ۱ بمعنی هفتم ونده کام
که لوحی از گدایانست ۲ مرغ بوم و جغد که آن را شوم دانند ۳ کنگره قلعه و خانه و غیره
۴ بجای و شطاح ۵ شاخ درخت نورسته و کنکر کربا کنایه از جبروت و شوکت
و بکسر اول و ثالث نام سازیست که در هند نوازند کنکره ذع چو فرزند
نام سازیست که در هندوستان نوازند و بضم اول و ثالث بلندیهای هر چیز خصوصا
آنچه بر سر دیوار قلعه و حصار های دیگر سازند و بعربی شرفه گویند کن مکن امر و
نهی از کردن و بمعنی مردم متردد خاطر و پادشاه صاحب حکم کنند چو کمند
کلنگ چاه کنان و بیل سرخمیده مزارعان کنو چو کدو بمعنی تنگ معروف که بیهوشی
آرد و معرب آن بنج است و تخم آن را که شاه دانه باشد کنودان و کنودانه نیز
گویند و با دو نقطه نیز آمده کنوز چو تموز ۱۳ بمعنی کنده و کاتر که ظرف گلین است

۲ مکر و حیله و فریب و کنور و محیل و فریبنده است و مصدر آن کنوریدن است ۳ جه
ستیزه و تند و دور و بجنوزه کارگر در عدا باشد و [illegible] بضم اول برآمده **کُنُوزَه**
بضم و فتح و کسر اول چو عجوزه پنبه حلاجی کرده **کُنُون** چو جنون مخفف اکنون
و بفتح اول یعنی کند و کام **کَنَه** چو تنه جانور گزنده که در بدن گاو و گوسفند
و غیره بچسپد **کَنَهزَه** چو هبزه خمیازه و کشاکشی که مردم را پیش از تب و
خواب بهم رسد **کِنِی** بادو کره معبد گبران **کَنِیز** چو کبیر اکال
و بسیار خوار **کَنِیز** چو تمیز ۱ ۲ جاریه و خدمتکار معروف ۲ دختر بکر و
دوشیزه ۳ [illegible] و بضم اول نیز باین معنی آمده است

فصل کاف فارسی

گِن بکسر اول یعنی صفت و صاحب در حال
ترکیب مانند شرمگن و خشمگین یعنی صاحب شرم و خشم و بضم اول مخفف گنده که خصیه است
گُنْبَد و **گُنْبَدَه** بضم اول و فتح ثالث ۱ نوعی از عمارت و قبه که معروف است
۲ غنچه معروف ۳ نوعی از آیین بندی که مانند قبه سازند ۴ جستن و خیز کردن ۵ پیاله شراب
و غیره و گنبد آب حباب در روی آب و گنبد اندق و گنبد افت [illegible] و گنبد تیز
رو و گنبد جان ستان و گنبد حرافرنگ و گنبد خضرا و گنبد
دود کشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد شکرف و گنبد صوفی لباس و
گنبد طاقدیس و گنبد فیروزه خشت و گنبد گیتی نورد و گنبد مقرنس و
گنبد نارنج و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفری همه بمعنی [illegible] یعنی آسمان
و فلک و گنبد اعظم فلک الافلاک و آسمان نهم و گنبد چار بند یعنی آسمان بجنبه
چار نقطه مشرق و مغرب و جنوب و شمال و کنایه از دنیا باعتبار عناصر اربعه
و گنبد گل غنچه و کنایه از زبا[illegible] زرین و گنبد مایل کنایه از فلک چهارم که فلک
آفتاب است و گنبد معنبر موی سر معشوقه که سر برهنه باشد و گنبدی یعنی گنبد و یعنی
خیمه یک ستونه و یعنی جستن و خیز کردن **گَنْج** چو رنج دفینه و خزینه معروف
و گنج الهی کنایه از کلام خدا و قرآن و از فاتحه و گنج حکیم عبارت از سوره فاتحة
الکتاب و گنج خاکی کنایه از حضرت آدم و اولاد او و بضم اول یعنی گنجایش از

گنجیدن

گنجیدن و بکسر اول ترکیب شده مخفف [illegible] یعنی صاحب [illegible] و **گُنْجَا** چو دنیا یعنی گنجایش از
گنجیدن **گُنْجَاز** و **گُنْجَارَه** و **گُنْجَر** و **گُنْجَرَه** چغاوه و هواره
و خجره و جره یعنی غاره و [illegible] و سرخاب معروف **گنج افراسیاب** نام گنج چهارم از جمله
هفت گنج خسرو پرویز که این را افراسیاب نهاده بود پرویز یافت **گُنْجَایَد** یعنی گنجد که بمعنی
گنجایش است **گنج باد** و **گنج بادآور** و **گنج بادآورد**
۲ ۱ نام گنج دوم از جمله هفت گنج خسرو پرویز که اینها ۱ گنج عروس ۲ گنج بادآور ۳ گنج دیبه ۴ گنج
افراسیاب ۵ گنج سوخته ۶ گنج خضرا ۷ گنج شادآورد باشد گویند قیصر روم از بیم خسرو پرویز
خزاین آبا و اجداد خود را بکشتیها در آورد و بجانب دریا گریزانید اتفاقا طوفانی برخاست و
آن کشتیها را بجایی که خسرو پرویز لشکرگاه ساخته بود آورد و تمامی آن خزاین بدست خسرو پرویز
۲ نام لحنی است از جمله سی لحن باربد چون این گنج بدست خسرو افتاد باربد این لحن را ساخت و
نواخت **گنج باد** و **گنج شادآورد** نام گنج هفتم از جمله گنجهای خسرو پرویز
که براه [illegible] و همانا پیدا شد و آن چند آفتابه از زر و جواهر از دفاین ذو القرنین بود
گنج خضرا گنج ششم خسرو پرویز **گُنْجدار** چو زنگبار نام نوائیست از موسیقی
گنج دیبه چو هیبه نام گنج سیم از هفت گنج خسرو پرویز که دیبه خسروی بزرگ است
گنج دیوار یست گنجیست که در زیر دیواری بود و آن دیوار نزدیک بافتادن شده
بود و حضرت خضر با موسی علیه السلام او را راست کرد و در حدیث آمده که آن گنج مال دنیا نبود
و گنج علم بود که کلمه توحید و حکمت در آنجا ثبت بود **گنج روان** نام گنج قارون است
که بزمین فرو رفت **گنج سوخته** ۱ ۲ نام گنج پنجم از گنجهای خسرو پرویز و سوخته
یعنی سنجیده ۲ نام لحنی است از سی لحن باربد **گنج شایگان** یعنی گنج بادآور
که مرجون [illegible] بزرگ و انبوه بود و لایق شاه بود شایگان گفتند **گُنْجِشک**
بکسر جیم چو پر مشک مرغک معروف و هر مرغ کوچک **گنج عروس** نام گنج اول
از گنجهای خسرو پرویز که خود جمع کرده بود و نام یکی از تصنیفات باربد **گنج فریدون**
نام نوائیست از موسیقی **گنج گاو** و **گنج گاوان** و **گنج گاومیش**
نام گنجیست از گنجهای جمشید که بهرام گور پیدا نمود براه نمونه و دهقان که بصورت دو گاومیش

و چند جوان دیگر از طلا که شکم آنها پر از میوه‌های طلا و جواهر بود و بهرام تمام آن گنج را
بفقرا و مستحقین قسمت نمود که همه فقرا مستغنی گشتند تفصیل که در اصل مسطور است و نام لحن
هفدهم از سی لحن باربد که گنج گاو نیز گویند **کنجکاوه** همچو کنجکاو که شبیه ایست از
موسیقی **کنجور** و **کنجوین** چو رنجور و کرم سیر یعنی خزانه دار و خازن
کنجه ۱ نام شهر مشهور از آذربایجان ۲ خرد او لاغ دم بریده که بعربی ابتر گویند
کند چو بند بوی بد که معروف است و بفتح اول خایه و خصیه و کندبیدستر
همچو جند بیدستر که معرب آنست گویند خایه سگ آبیست **کندا** چو فردا چیز کندیده
که بوی بد از آن آید و کندائی نیز گویند **کندز** مخفف کنگ دژ که اسپیجی که قلعه بود
که قلعه بود در شهر بلخ دیگ خلخ **کندش** و **کندک** چو درزش
داندک کوکرد و کبریت **کندکیا** ف یعنی خرس کیا کار که گیاهیست اثر خرس
دوست دارد و بعضی کرفس صحرائی گفته **کندمه** چو زمزمه ترلول و گره سخت که بر
بدن آدمی بر می‌آید **کندنا** چو بینا سبزی خوردنی معروف **کنده** بفتح
اول ۱ مقابل باریک که معروف است ۲ یعنی کوفته بزرگ که گوشت را کوبند و بعد در
سازند و بپزند ۳ خمیر که بجهة نان پختن مدور سازند ۴ یعنی ترلول که از آن اسکیل و تبرکی گویند
و بفتح اول یعنی کندیده که معروف است و **کنده** پیمایه پیرزن سالخورده و **کنده** مغزی کردن
جگر کردن و حرزه گفتن و درشتی نمودن **کنک** چو سنگ ۱۱ ۱ نام بتکده
از بتکده‌های چین ۲ رود خانه‌ایست عظیم در هند که منبع آن از کوههای سوالک است و از
هند و بنگاله گذشته بعمان میریزد و هندوان اعتقاد بسیار بآن دارند ۳ هر چیز خمیده
و کج و کوژ خصوصا آنکه مادرزاد خمیده و کوژ باشد ۴ نام کوهیست یعنی جبل ۵ آدمی
که بسبب سودا بدن او بهم رسد و خارش کند تا موی را بر کنند خارش از آن کم گیرد و
۶ شهریست در شرق چین که معتدل الهوا و همیشه بهار باشد و دایم شب و روز یکسان است
و آنرا کنگ دژ نیز گویند ۷ نیکو و زیبا ۸ نام شهر چاچ و شکست است کامر ۹ نام بیت
المقدس بود ۱۰ نام بتخانه ایست در ترکستان که کیکاوس بنا کرده ۱۱ نام جزیره ایست
در میان دریا و **کنک** در زبان کنایه از کاسه سر و بضم اول ۱۲ لال و گنگ معروف

راه آب سفالین

راه آب سفالین که معروف است **کنکار** ف چو افکار مازیست که تازه پوست
کنده باشد **کنگ بهشت** و **کنگ دژ** بالام بکسر اول و دال مرحوم
۱ نام قلعه‌ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود و شهر بابل در کنار سمت شرقی فرات در حوالی
واقعست از جمله این سبعه عراق عرب است و بعد از ضحاک ملوک کنعان اثر از دار الملک خود
ساختند و بعد از خرابی اسکندر ذوالقرنین مجدد اتعمیر نمود و اکنون خرابست و جز تلی از وی
... اسرار آن تل چاهیست بسیار عمیق که هاروت و ماروت در آنجا محبوس شدند ۲ نام شهریست
در بلاد ترک منسوب بخوربوبان و در آنجا معبدیست مشهور بقندهار ۳ بعضی گفته نام موضعیست
در حدود مشرق که از آن مکان ویران است و در آنجا روز و شب یکسان است و بعربیه قبة الارض
گویند **کنگ دژ هخت** و **کنگ دژ هوخت** و **کنگ دژ هرج**
نام بیت المقدس که قبله سابق بود و اکنون قبله نصاری است و بعربی آنرا ایلیا گویند و لغت شده
نام بتخانه نیز بوده **کنکل** چو جنگل هزل و ظرافت و مزاح و شوخی **کنکلاج**
چو ... علاج کسیکه در رباتش گرفتگی باشد و بعربیه الکن گویند **کنور** چو تنور نام
قلعه‌ایست در هند در جانب ... **کنوره** چو دو سوره یعنی گشنده و سازنده
که فاعل فعلی است **فصل لام** **لنبان** چو انبان رنگیه از فاخته
و کنجکی گذشته و افراط کند ... یعنی زنهای دیگر را نیز بکنجکی اندازد و بفتح
اول نام قریه ایست در اصفهان **لنبر** **لنبر** چو قنبر و کندر ۱ ۲ مردم
قوی هیکل و فربه و گنده ۲ کفل و سرین **لنبک** چو اندک نام سقایی بوده
بسیار کریم در زمان بهرام گور که او را مهمان نمود و بالجمله بکسر اول و ضم ثالث نیز آمده
و چو پشنگ یعنی مردم فربه قوی هیکل **لنبوس** بفتح و ضم اول چو محبوس یعنی
اندرون دامان یعنی اطراف رخساره از جانب درون **لنبه** چو شنبه چیزی
مدور و گرد مانند سیب و انار وغیره و بضم اول یعنی فربه مقابل لاغر و یعنی بزرگ
مقابل کوچک **لنبه سرا** چو تخته سرا کوهیست در مازندران نزدیک بکوه ...
لنج چو رنج ۱ ... در فارسی ناز و غمزه ۲ بیرون کشیدن و بیرون آوردن
چیزی از جایی کنایه و یعنی کشیدن و آهختن و امر بآن هم یعنی نیز آمده و بضم اول

۳ ۱ لب که عرب شفه گویند ۲ یعنی لنبوس س داگ کام که دور دهان است ۳
مردم شل و بکسر اول یعنی برکشیدن و آهیختن **لِنجان** چو فنجان ولایتیست در
اصفهان که برنج خوب و نیشکر بسیار دارد **لَنجه** چو پنجه خرام و رفتار از روی ناز
وعشوه. **لِنجیدن** چو سنجیدن بیرون کشیدن **لَند** چو قند پسر
مقابل دختر و بهندی آلت تناسل باشد و بضم اول ۲ ۱ سخنان لاف و گزاف ۲
آهسته در زیر لب سخن گفتن از روی خشم و غضب و لندیدن مصدر است **لَندهور**
نام پادشاهی بود عظیم الشان در هند و اعتقاد برهمنان است که چون آفتاب بادرا و نظر کرد
او حامله شد فارسیان او را مانند هور گفتند یعنی پسر آفتاب چه لند یعنی پسر و هور آفتاب است
لَنطی چو فحطی نام پسر یونان است که شهر یونان بدو منسوب است **لَنگ**
چو سنگ ۲ ۱ معروف است که بعربی اعرج گویند و یعنی کث و توقف قافله در جاها بزرگ باید
۲ یعنی آلت تناسل و بضم اول یعنی فوطه و بکسر اول اثر یخ زدن ناسر انگشتان
لَنگاک چو افلاک سخن زشت و ناخوش **لَنگر** چو خنجر ۱۵
آهنی باشد بسیار سنگین که کشتی را از رفتن در آن نگاه دارند ۲ جایکه هر روز مردم را
در آن طعام دهند ۳ شخصیکه در کر و حیله بمرتبه اعلی برسد ۴ یعنی فرخ فر که مجمر مانند
باشد ۵ کنایه از تمکین و وقار **لَنگن** چو ارجن گرسنگی و فاقه و روزه
که هندوان در ملت خود بجای آورند **لُنگوته** چو خوشش فوطه لنگ و فوطه
کوچک که درویشان و فقیران و مردمان بی سر و پا بر میان بندند و بهندی نیز با همین
فصل میم مع نون
مَن ۱ ۵ وزن معروف که بعربی بتشدید نون است
۲ یعنی دل و طب ۳ یعنی خودم که بعربی انا گویند ۴ سوراخ وسط شاهین که زبانه
ترازو از آن بگذرانند ۵ هرچیزکه بر درخت بند و مانند گزنگبین و ترنجبین و بید انگبین
وغیره و لوزه هرچیز **مَناخ** بیچو فراخ و یعنی تنگ که روزا ضد اوست
مُنادی ایلاء کنایه از مؤذن و سعدی **منازل شناسان** کنایه از ظاهر نویسان
و نجوم دانان **مَنادَه** چو ماده نام شهریست نزدیک ختن و نام بتخانه ایست
عنبرآلود کان کنایه از جعد و خال عاشقان و حاجیان و مشرف جامه که به

از عرش که فلک نهم باشد **مِنبَک** چو خشک گیاهی که از آن جاروب سازند
مَنبَل بیچو تنبل و کاهل و یعنی بد اعتقاد و منکر چنانکه گویند فلان مسلم یعنی اعتقاد باو ندارم
و چو مقبل انکار کننده که از راه و روش دور باشد **مَنبَل دارو** بفتح اول
نباتات ورستنی باشد که در جراحتهای تازه بکار برند و بعربی نیمه گویند **مَنتوق** چو مد کو
کیسه کوچک که پارهای سکه برد و مصالح پر کرده ببرند **مَنج** چو فنج دوایه که از آن
رلو گویند و بضم اول ۲ ۱ مطلق زنبور خصوصا زنبور عسل ۲ لاشه خوضعیف ناتوان
زبون ۳ نام درخت از نباتات و بکسر اول یعنی تخم مطلقا **مِنج** بیچو مج کام
کر سنگ فلاخن است **مَنجَک** چو اندک ۱ ۳ برجستن و خیزکردن ۲ یکی از جمله شعبده است
۳ یعنی گهواره **مِنجَل** چو جدول یعنی کشنگیر کام **مَنجَلاب** چو مهتاب
آلوده و پارکین و لوث که آبهای کثیف و چرکین مستعمل از حمام و مطبخ و غیره در آنجا جمع
شود و یعنی آب بدبو گندیده نیز آمده **مَنجَنیک** بیچو منجنیق که معرب است
و آن شبیه فلاخن بزرگ است که بر سر چوب نصب کنند و سنگ و آتش و غیره در آن کرده
بجانب خصم اندازند **مَنجوق** چو سلجوق ماه چه علم و یعنی چتر و یعنی علم و بید ق
مَند چو قند ۲ ۱ یعنی صاحب و خداوند در حال ترکیب و اکثر در آخر کلمات آید مثل
دولتمند و ارجمند ۲ نوعی از عنبر که سیاه و سنگین و گران باشد **مَندبور** چو لنگور
یعنی سیاه بخت و مفلوک و بید ولت و غمگین **مَندِش** چو ورزش فرش و بساط
مَندَک چو اندک کسادی بازار و ناروا جی متاع **مَندَل** و **مَندَله**
چو صندل و زلزله ۲ ۱ دایره و خط مدور که عزایم خوانان برگرد خود کشند و در میان
آن نشسته دعا و عزایم خوانند ۲ عود خام و بعضی گفته نام شهریست در هند که عود در آنجا
بسیار است و نسبت عود در جزیره ایست که انگرف خط استوار است و آب آن عود را ابلق
می آورد و مندل بکسر دال نوعی از قماش است که خیمه و سایبان از آن سازند
مَندود و **مَندور** بیچو مندبور کام که سیاه بخت و مفلوک باشد و بایک دال هم نویسند
مثل طاوس و داود **مَندَه** چو بنده ۲ ۱ کسادی بازار و ناروا جی متاع ۲ سبو
و کوزه که دسته آن شکسته باشد و بعضی یعنی نان معروف گفته **مَندیش** مخفف

منتیش و نام قلعه‌ایست در خوزستان منزل جان کنایه از بدن انسان و عالم بالا
و منزل خون و منزل خاکی و منزل شش‌جهت فریب کنایه از دنیا منسو بربج
منصوبه که درست و خوب نشستن نقش و کار و بمعنی بازی شطرنج و بازی منقم نرد مَنِش
و مَنِشن هر دو بفتح اول و کسر ثانی چو کنیش و بعلاوه نون بمعنیا ۱ خوی و طبیعت
۲ همت و کرم مَنشُور چو منصور فرمان و برات و منشور نویسان باغ
کنایه از بلبل و قمری و غیره مَنِشی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی طبیعی و ذاتی
و بضم اول و سکون ثانی درهم شکسته و منشی فلک کنایه از عطارد مَنظرِ چشم
مردمک دیده و منظر نهم خانه کنایه از آسمان و بمعنی گنبد و قبه مَنغُر و مَنغَرک
چو ابر و ابرک نوعی از پول ریزه و کوچک و بضم اول کاسه بزرگی که در آن شراب خورند
مِنقار قاز کنایه از زبان قلم نویسندگان مُنقُله چو قلقله انگشت دان و زگال
دان مَنکوز چو منکو نام کوهیست در بلاد دشت قپچاق مَنَک چو سنگ ۱۹
طرز و روش ۲ قمار و قماربازی و قمارخانه ۳ درخت بزرالبنج که بزرالبنج را تخم منگ نیز
گویند ۴ گیاه و رستنی ۵ دهان دره و خمیازه و فاژ کام ۶ دزد و راهزن ۷ شکیل و دو خادم
دادن ۸ لاف و گزاف گوئی کردن ۹ شکستن اندام که صدا از آن آید و خرد و بخش بزنند و بضم اول
۱ نام قلعه‌ایست ۲ کمر شل و زنبور مَنگل بر وزن شکل کام مرکه و در راهزن باشد
مَنگلوس و مَنگله چو سندروس و زلزله نام شهریست که در آنجا فیل
قوی هیکل و عظیم جثه و جنگی و دلاور بهم رسد و فیل سفید نیز بهم رسد و منگو بضم ثالث نام سبزی
و زهره صحرائیست و علاقه ابریشمی و غیره را نیز گویند مَنکپیا چو اشقیا قمار و قمار
و بسکون ثالث نیز آمده مَنگیدن چو رنجیدن آهسته سخن گفتن زیر لب از روی قهر
و غضب و بمعنی لندیدن و از بینی سخن گفتن مَنَنگ چو پلنگ گیاهیست که از آن جاروب
سازند و آن را اسبنک نیز گویند مِنو مخفف مینو که بهشت باشد و بمعنی علوی
مقابل سفلی و با معنی بضم اول نیز آمده و با دو فتحه منع و نهی از جنبیدن و حرکت کردن و نهی
از ناله و زاری کردن مِنوچهر مخفف مینوچهر یعنی بهشت رو یا علوی ذات
نام پادشاهی بوده که پسر ایرج باشد و در وجه تسمیه‌اش بعضی گفته‌اند که چون تولدش

درکوه

در کوه مانوش شد لهذا مانوشی چهر می‌گفتند و بعضی گفته چون بسیار روی خوب و جمیل بود منوچهر
یعنی بهشت صورت زیرا که چیز خوب را به بهشت نسبت دهند و مردم ایام منوچهر شد
و نام مبارزی بود ایرانی مَنوشان چو خموشان نام حاکم فارس بوده که
از جانب کیخسرو حکومت فارس میکرد مَنَه همچو چنه که چانه و حنک اسفل باشد و بعضی
بطور ماکفه مَنیجه و مَنیژه هر دو چو فتیجه نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو برو
عاشق شد فصل نون مع النون نَنَگ چو سنگ زشت و عیب و عار
و بمعنی جنگ و جدال و ننگ نامه همچو جنگ نامه است و بمعنی کلام نظم یا نثر که بطریق هجو و عیب
جوید گفته باشند ننگسار چو سنگسار بمعنی ننگ و تاریخ نَنگین چو سنگین
معیوب و زشت و عیب دار فصل واو مع النون وَن چو تن شبیه
و مانند ۲ بمعنی بن که درختی بود که بزرگی چنار قوچ و بعربی حبة الخضرا گویند
۳ شکاف و پیش ۴ نام شهریست ۵ سنجی که با انگشتان نوازند ۶ حکمای ختا ده هزار
سال را وَن گویند وَنانه چو زمانه نان کرده در تنور وَنج چو ارج
زشت و مبرم و ناخوش و بسکون ثانی گنجشک و عصفور وَنجُنکپ چو نج نک
سبزی رنگان که اسپرغم و بعربی ضیمران گویند وَند چو قند ظرف و اناء
مثل کاسه و غیره و بمعنی صاحب در حال ترکیب مثل دولتوند نظیر دولتمند وَندانه
چو دندانه بمعنی دو دم و ن کار وَندسار چو سنگسار مرکز دایره که نقطه وسط دایره
وَنده چو خنده تره تیزک و جرجیر وَنَک چو فلک جانوریست بی دم
شبیه گربه و رنگش کبود است و چو سنگ ۳ ۱ درویش و مفلس ۲ زشت و رنگ
و کریه ۳ صدا و آواز وَنکول چو کشکول ضروری و ناچار وَنَند
چو پلنگ رسیده که سر او را از دو جانب بسته خوشه‌های انگور را از آن بیاویزند و آن را اونگ
نیز گویند و چوب خوشه انگور و تاک انگور نیز گفته‌اند فصل ها مع النون هَن
بفتح اول مفت و رایگان و در عربی بمعنی عورتین و هر چیز که گفتنش قبیح است خصوصا آلت
تناسل و بکسر اول بمعنی است مقابل نیست باشد و بفتح اول و تشدید ثانی در عربی انگشت و صد
کردن عشر داده و گرسنگی آدمی هنالش چو سفارش تأثیر و اثر داده شده

هناهین چو سلاطین کنگر و هجوم مردم و صدای اسپان مثلا در لشکر هنباز
همچو انباز و شریک هنبان همچو انبان معروف و سفره کرده و توره چرمی که فقیران
دارند هنج چو غنج ۲ ۱ کشیدن و امر بکشیدن و بمعنی انداختن ۲ هر چیزیکه
قدر کجب کیفیت مثلا در صدا و رنگ و عزم و قصد و رنگ هنجار چو زنگبار ۱۳
روش و قاعده ۲ رنگ و لون ۳ راه و جاده هنجام چو انجام مردم بیکار و تنبل
و کاهل هنجک چو خشنک یعنی برخت کار هنجیدن چو رنجیده
بیرون کشیدن و برآوردن هند چو قند ۲ ۱ یعنی استند و سرحوند ۲ راه و روش
و قاعده و هنجار و بکسر اول نام ولایتیست معروف و نام طایفه ایست و نام زنی بود در
هندبا و هندبید هر دو بکسر اول گیاه کاسنی معروف هندستان
مخفف هندوستان هندسر چو مدرسه معرب اندازه و اوزان نام اندازه معروفست
هندوان چو همزبان نام طلوع هندوباز چو گیسودار هندوستانی و
کنایه از دوات سیاهی و هندوی اژدها کنایه از شمشیر و هندوی چرخ و هندوی
سپهر و هندوی بادیک بین و هندوی پیرهمه کنایه از ستاره زحل هندی
معروف یعنی هندوستانی و کنایه از شمشیر هنگ چو سنگ ۱۱ ۱ سنگینی
و وقار ۲ آهنگ و اراده و قصد ۳ غار و شکاف کوه ۴ مقدار ۵ زیرکی و هشیاری
۶ سپاه و قوم و قبیله ۷ ضرب و صدمه و آسیب ۸ زور و قوت و قدرت ۹
بسیار و فراوان ۱۰ نگاه داشتن و غمخواری کردن ۱۱ زکام و هوازدگی و بکسر اول
زنجیر و پیچش شکم هنگار چو زنگار تندی و تیزی هنگام معروف و بمعنی
هنگامه گاه آمدن هنگامه چو شهنامه مجمع و جمعیت خصوصا معرکه قصه خوان
و بازیگران و غیره و هنگامه طفلان کنایه از دنیا و هنگامی ترجمه خلق است که در ساعت
موجود شود مانند پشه و مگس و غیره هنگفت چو انگشت سطبر و ضخیم و کنده
از بار چو پوشیده و غیره و بضم اول [illegible] و هم کنایه از بسیار هنگر چو لنگر
مخفف هنگامه گام هنمک چو سرمه سبزی که بجز روی آب بهم رسد هنوند چو الوند
جای شرم هنین چو تمیز یعنی هنوز فصل یای تحتانی ینک [illegible]

رسم آیین و روش

رسم و آیین و روش و قاعده و شکل و مانند و بمعنی نگین و وقار و نام جانوریست زرد رنگ
که پیوسته در میان علف و گیاه باشد ینبلو چو سن بو جایست از شهر که
اسباب و امتعه و غله که از اطراف آورند در آنجا فروشند و بمعنی کاروان و قافله و بمعنی
متاع ینوت چو مربوط رستنی باشد که آنرا خرنوت نبطی گویند و درخت کوکنار را
نیز گویند

باب الواو

فصل الف آوا چو هوا آواز و آوا و بمعنی شوربا و آش نیز گویند
آواز و آواره چو هزار و هزاره ۲ ۱ دفتر حساب ۲ دیوان خانه ملوک
۳ ریزه آهن که در هنگام نقل کردن آب بیفتد و بضم اول [illegible] کرم آوادین
چو شیاطین بمعنی فرشته مقابل پلارین که خوب و نیکو باشد آوام چو عوام ۲ ۱ قرض
و دام و وام ۲ بمعنی رنگ که فام و دام نیز گویند آوبا چو حوا نام پیرزنی در حضرت
سلیمان آوباریدن چو سرخاریدن ناجاویده فرو بردن و بلع کردن و بمعنی افکندن
و بضم اول ناله و زاری کردن آوباش چو قزلباش مردم نافهم و بی سروپا
جلف و متعصب آوباشتن چو افراشتن ۲ ۱ افکندن ۲ پر کردن و مملو ساختن
آویش چو مویش خویش و پیوند و قرابت آوچیزی چو موسیقی
ماهیت و چگونگی هر چیز آوبر چو صفدر پادر پدر که عم باشد آودس و
آودست چو نورس و بدمست یعنی هوس که و تعجب و نعره و خبر گویند آور چو
۱۲ مطلق پشت خصوصا پشتی که بر دهن و دندان کسی زنند ۲ گردکان و بادام و جوز و
پسته و غیره که ضایع و پوسیده باشد اورا چو صحرا حصار و قلعه اورامن
و اورامکر هر دو بفتح و ضم اول چو هرامن و شهنامه نوعی از خوانندگی و گویند که
که خاصه پارسیان است و شعر آن بزبان پهلوی بوده و نام دهیست از توابع کردستان مشهور
و اورامه چون این قسم خوانند که شخصی از اهل آن ده وضع کرده لهذا اورامن و اورامه
شهرت یافته آوردیدن چو نوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن اورش
بفتح اول و کسر ثانی چو نکرش درخت سرو کوهی که بعربی عرعر و ابهل گویند اورک چو قیرک
یعنی بازیچه و کاوه و بلوچی نام [illegible] اوردکوه همچو ارکوه

کار اُوْرمَز و اُوْرمزد هردو بضم اول و میم و سکون بای و کاهی با دو فتحه
و باید و فتحه نیز آمده ۱ نام روز اول از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته ایست موکل بتدبیر امور
و مصالح روز اورمزد ۳ نام ستاره مشتری و برجیس ۴ نام جن بن اسفندیار اَوْرَنْج
چو شطرنج سنگ انگور و اورنج که عرب عنب الثعلب گویند و بضم اول و واو مجهول چوب خوشه
انگور که انگور از آن چیده باشند اُوْرَنْجَن و اُوْرَنْجِین چو پرورد دن
و فرو ردین بمعنی برنجن و رنجی که زنان بر دست و پا کنند اَوْرَنْد چو سوگند ۱ شوکت
و شکوه و عظمت و زیبایی و فر ۲ اورنگ و تخت شاهان ۳ نام پسر کی لشین بن کیقباد
و اورند پدر لهراسب بود ۴ مکر و فریب و دغا و خدعه و اورندیدن مصدر آنست ۵ یعنی
رندکاند ۶ رود و خانه عظیم و بزرگ و بمعنی دریا و بحر ۷ سپاهی مقابل سفیدی اَوْرَنْگ
چو فرهنگ ۱ تخت پادشاهان ۲ عقل و دانش ۳ فر و شکوه و زیبایی ۴ مکر و حیله ۵ شادی
و شادی و خوشحال و خوشحالی ۶ نام عاشق گلچهر بوده ۷ رندکانه که رنگ و اورند نیز گویند
اَوْرَنْگِی چو فرهنگی نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن سیم از سی لحن باربد مطرب
اَوْرَه همچو اره که روی جامه باشد اُوْرِیا چو بوریا نام شخصی بوده
که چون وفات کرد زن او را حضرت داود تزویج نمود و حضرت سلیمان از و بعمل آمد
و بعضی گفته جد مادر سلیمان بوده و بعضی پدر داود گفته اُوْرِیُو همچو اوریب که
معرب محرف و ترکی قیقاج گویند اَوْزَار همچو افزار به چهار معنی آن کار اَوْزَایِش
همچو افزایش یعنی زیاده شدن و اوزودن یعنی افزون باشد اَوْزَن چو ارزن
انداختن و افگندن و اسم فاعل دارد یعنی و بمعنی قتل و کشیش که از کشتن باشد و اوزیدن
مصدر آنست و ماضی آن اوزند و اوزید اُوْزُول چو مقبول یعنی انگیز و تقاضا و
اوزولیدن مصدر آنست و بضم اول بمعنی شتاب و تعجیل اَوْس چو عوض امید
و امیدواری و بضم اول بلغت رومی امیر و بزرگ و خواهیدن و گذشتن و سبقت
کردن اَوْسَان همچو فسان یعنی سنگی که بدان کارد و شمشیر و غیره تیز کنند اُوْسَانَه
همچو فسانه و سرگذشت اُوْسْتَاخ دلیر شدن و دلیری کردن و جسارت و گستاخی
اُوْسْتَاد معلم و آموزنده علم و عمل و کار که مخفف آن استاد است اُوْسْتَام

و اوستام با میم و نون

و اُوْسْتَان با میم و نون چو دوستان ۳ ۱ ساخت و یراق زین و لجام اسب ۲ ستانه
در خانه ۳ مردم معتمد و اعتمادی اُوْسْتِیم با میم چو پوستین استین جامه و خون
و چرکی که از جراحت آید اَوْسُو و اَوْسَر هردو بفتح و ضم اول چو پهلو و
بوسه یعنی ربودن و ربایش و اول چو پهلو بمعنی ماتم و عزا نیز آمده اَوْسُون همچو افسون
اَوْشَال چو گودال تالاب و چه که و آب انبار اَوْشَان همچو فشان که از پاشیدن
و فشاندن است و بضم اول بمعنی ایشان و آنها اُوْشَنْگ و اُوْشَنْگ
هردو چو اورنگ شریط ریسمان که در خانها بندند و جامه و غیره از و آویزند اَوْش
و بَوْش هردو بفتح اول از اتباع است بمعنی خود نمایی و کر و فر و خود آرایی اَوْشَر
چو جرعه شبنم و ژاله و بضم اول نام گیاهیست دوایی که مرزه و سعتر باشد اُوْشَهَنْگ
نام اصلی هوشنگ است اَوْغَا چو غوغا بادی که میوه ریزد اَوْغَر چو قنبر ۱ مجمع
سلاطین و حکام و اکابر و اشراف ۲ جایی که باد بسیار وزد اُوْفَسَانَه یعنی افسانه
و سرگذشت اُوْلَک چو خوک نام ملعبه ایست از توابع فره درست سیستان و بفتح اول دیگا
فارسی یعنی اوج مقابل حضیض و اوج معرب آنست اَوْکَنْج چو شطرنج پشیمانی و ندامت
اَوْکَنْدَن همچو افکندن اُوْکُو چو کوکو مرغ بوم و جغد اُوْلَاد چو فولاد و پولیت
که وزه و زندان بوده اول فروردگان روزی که ده روز باول فروردین مانده
و در آن روز فارسیان زیارت قبور میکردند اَوْلَنْج چو شطرنج به پنج معنی اول
اورنگ کامرد یعنی عنب الثعلب و سنگ انگور نیز آمده و بضم اول چوب خوشه انگور که
انگور از آن چیده شود و بعربی عموس گویند اُوْنَج بضم اول چو شکنج الفت و موانست
اَوْنَد چو لوند ظرف و ظروف که اوند نیز گویند اُوْی چو خوی یعنی او که ضمیر
غایب است اَوِیژَه چو ویژه خاص و خالص که ویژه نیز گویند و بویژه یعنی خصوص
و بمعنی شراب انگوری فصل با بُو ۱۳ معروف است که
می بویند ۲ مخفف بود باشد و بُوَم یعنی باشم و بود و یعنی بود او باد ۳ کوشت بز کوهی
و بوی با کس است و بفتح اول پوست بچه شتر که بر کاه کرده پیش ناقه کشند تا شیر دهد
بُوَارْد چو سکافت یعنی ترش مقابل شیرین بَوَاس چو پلاس محنت و سختی

در ربع بواسحق طایفه باشند از نیشابور که معدن یک قسم از فیروزه منسوب بایشان است
بواشتر چو لواشه شتر دهقانان که علف را به آن بجاو دهند بوالنجذر بفتح
خاء منقوطه و سکون جیم چو بوالنجیر یعنی محمد ولی دین ولی دیانت بوالقاسم کنایه از
بو الفضول و شوخ چشم بوالکفدر چو بوالنجیر رشوت و پاره بوالکنجک
چو خشتک هر چیز عجیب و غریب که موجب خنده باشد بوب چو خوب فرش و بساط
بوباس بضم اول قدیم و جاوید و همیشه بوبرد و بوبردک
هر دو بضم و با ی ابجد بلبل و عندلیب بوبک چو خوبک دختر بکر و دوشیزه
و بمعنی هدهد نیز آمده بوبویر بضم دو با بمعنی ارزن و دوتی بوبو چو
کوکو هدهد و شانه سر بوتر چو خوطه ۱ رستنی و درخت بی شاخ و برگ که بلند
نشود و بزمین نزدیک باشد ۲ بچه آدمی و سایر حیوانات خصوصا بچه شتر ۳ نشانه تیر
۴ ظرفیکه از گل حکمت سازند و طلا و نقره را در آن گداخته کنند و معرب آن بوتقه است
و بوته خیال کنایه از جسد و قالب انسان بوتیمار چو بوسیقار مرغ کم خورک
که پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و
و بعربی بام گویند بوج چو کنج اندرون دهان و بفتح اول کروفر و خود نمایی که
بوش نیز گویند بوخت چو سوخت پسر مقابل دختر بودش چو سورش
هستی و بود مقابل عدم بودنتر بفتح اول و دال مرغ طلبه چلیی که بعرب سلوی
گویند بور چو شور اسب سرخ رنگ و نام مرغ تیز رو مشهور و بمعنی بیمار که از آزار و درد لنگ
بورک چو خورک ۱ بمعنی شیلک که خاصه بازان از خاصل قار حصه کا ضران بند
۲ نوعی از طعام باشد بوروده بضم اول و ثالث نام پادشاهی بوده و نام
جزیره است در جانب شمال که مرغ شنقار را از آنجا آورند بوره چو شوره نمک
مانند که زرگران بکار برند و بمعنی شکر سفید نیز آمده بوریاکوبی کنایه از ضیافتی که
در خانه کنند بوز بفتح اول چو جوز ۱ سبزیکه بواسطه رطوبت و نم بر جامه و دیوار
نان و غیره بهم رسد و مصغر آن بوزک چو خوشک نیز آمده است ۲ زنبور سیاه که بر روی
گلها نشیند و بضم اول و واو مجهول اسب نیله که بسفیدی گراید و به سند و تیز را نیز گویند

واستعاره

استعاره از مردم بی فهم و بی ادراک و جاهل که مردم بی فهم را کودن گویند که نام اسب پالانی است
بوزاد چو روکار ادویه حاره که بطعامها ریزند مانند فلفل و دار چینی و غیره
بوزکند چو لاورمند صفه و ایوان و بکای زار را نیز آمده بوزمند
بوزمنه چو روزمنه و موقده نام گیاهیست بغایت خوشبو بوزنه و بوزنینه
و بوزینه چو بوزنه و موی چینه و بوزینه نام جانور میمون که عرب حمدونه
نیز گویند بوزه چو کوزه شرابیکه از آرد و جو و برنج و ارزن سازند و بمعنی
ثمر درخت بوژنتر ۳ بضم زای فارسی غنچه شکوفه و بهار درخت بوس
مخفف بوسه و با واو معروف سختی و فروتنی و بوسه شکستن کنایه از بوسه کردن
با عدد بوستان افروز گلیست سرخ که بتاج خروس اشتهار دارد و بوستان
گل نما کنایه از آسمان بوسلیک چو بو شریک نام مقامیست از جمله دوازده
مقام موسیقی بوش چو روش تقدیر و قضای ربانی و بسکون ثانی کر و فر
و خود نمایی و بضم اول و سکون ثانی بمعنی هستی و بودن و چوب بوش سپانی که
از دربند آورند بوشاد چو فولاد شبنم بوشاسپ و بوشپاس
چو لهراسب و درویشاس بسکون شین خواب دیدن که عرب رؤیا و طیف گویند بوف
چو صوف مرغ بوم که بنحوست اشتهار دارد بوفروش عطار و مشک فروش
بوق چو دوغ نفیریکه در حمامها و جنگها نوازند و با ثانی مجهول چادر شب رخت خواب
که مفرش نیز گویند بوقلمون دیبای رومی که جامه ایست که هر لحظه برنگی ماند و کنایه
از کسیکه خود را هر ساعت برنگی بیاراید و نام جانوریست آبی چون خواهد جانوری را بگیرد
خود را بشکل آن جانور کند و بمعنی حربا و نام فرقه ایست دیگر و کنایه از دنیا بوک و
بوک و مکر چو خوک و کوه و مکر بمعنی بود که و باشد که آمده و بعربی عسی و لعل
گویند که امید باشد بوکبند چو گوسفند خانه زیر زمینی که بجهت گوسفندان و
مسافران سازند بوکان ق چو جوان بچه دان و زهدان و بمعنی [illegible]
بوکلک چو بو فلک میوه ایست منفرد که آن را زوان و بن و خنجک و بعربی حبة الخضرا
و بترکی چتلاقوچ گویند طعم مغزش بطعم مغز پسته شبیه باشد بوم چو شوم ۱۲

زمین و جا و مقام و منزل و جای ۲ مرغ جغد و بوف و بوم که بجوست معروفست ۲ سرشت
و طینت و طبیعت **بوما دران** و **بوماران** کیاهیست مایل بکبودی
و سبزی و بوی تیز دارد و بعربی قیصوم کویند و آن معروفست **بوماره** بجوبوم
نام مرغیست غیر معلوم **بومهن** بجو خوشه رزان و بسکون ثانی نیز آمده ۱ زمین
لرزه که عرب زلزله کویند و بمعنی چو خوشه چین نیز آمده ۲ زر ده کو سفند که از سرکین پاک
پاک نباشد و چو سوختن ۱۲ زمین لرزه و زلزله ۲ نام دهیست از توابع دماوند **بون**
چو خون ۳ ۱ بمعنی آسمان ۲ بن و پایان و انتهای هر چیز ۳ روده کوسفند غیره که سرکین از آن
پاک نکرده باشند و بضم بچه دان در رحم و بفتح اول چو لون بمعنی حصه و بهره
بونند باد و فم بمعنی آهستکی در مرد صاحب شکوه و دستی که مرد آهسته باشد و بفتح ثانی
بمعنی باشند که معروفست **بوه** بجو شده نام درختیست که هرکز ثمر ندارد و بمعنی مردم آهسته
بوهان چو دودمان بچه دان در رحم آن و بمعنی فلان و بهمان که بهمست **بوی**
چو موی معروفست و بمعنی عطریات و بمعنی بهره و نصیب و خوی و طبیعت و امید و آرزو
و خواهش و بوی بردن کنایه از اندک اطلاعی بر چیز مخفی و کمان کردن و چیزی شنیدن
و بوی دان ظرفی که در آن عطر کذاشته باشند و بوی سنک کل که عرب ورد کویند
و بوی ساسنکی که عطر آب بر آن سایند **بویا** بجو کویا چیزی که بوی خوش یا بوی
بد دهد **بوی افزار** بمعنی بوزار کاهر **بوی پرست** سک شکاری که بوی
جانور را اکرفته پیدا کند و کنایه از چین و ملک **بوبچر** چو بو قچه کیاه خشک و لبلاب
که بر درخت پیچد **بوی کلک** بمعنی بو کلک کاهر که بترکی چلاقوچ کویند **بوبیر**
چو مویه زرکر و منادی و نام جمعی از پادشاهان که ایشان را آل بویه کویند و بمعنی رستنی شاخ نیز
فصل پای فارسی با بو
پوازی چو سوز نماز متوسط که بوبه نیز کویند
چو نمازی بمعنی درد و سوزش که عرب وجع بجو هوا کویند **پوب** چو چوب کاکل مرغان
و با پای فارسی چو توب بمعنی هدهد و مرغ سلیمان **پوپش** و **پوپک** و **پوپو** و **پوپ**
پور و کشش و کوچک و کوکو و کوچک بمعنی هدهد و سانه سر و لغت ثانی بمعنی دوشیزه و دختر
نیز آمده و پوپو آواز هدهد نیز کویند چنانکه آواز فاخته را کوکو کویند **پوپل** بجو

فل و آن داردر خیست در هند که ذنبول و برک نان بخورند و آنرا بهندی سپاری کویند
و معرب آن فوفلست **پوت** چو توت جکر کوسفند لهذا نطیه پوتی نطیه باشد که
از جکر پزند و بمعنی اقسام طعامها و مشروبات و لونی از خربزه و بزبان اروسی نجس نیز آمده است
پوتر چو فوده خزانه و مخزن **پوخت** چو سوخت بمعنی پخت که از پختن است
پود و **پوده** چو سود و روده ۱۳ ۱ ریسمان و غیره که در عرض کار بافندگی
بافند مقابل تار ۲ کهنه مقابل نو ۳ بمعنی خف دیده کار که آنکیره و چقماق است و پوده
بمعنی سوخته و ریخته و بمعنی کندیده و ضایع شده نیز آمده **پودات** چو حورات بمعنی
و آنچه در نظر آید **پور** چو شور ۱۴ ۱ پسر مقابل دختر ۲ نام یکی از پادشاهان
ورایان هندوستان بوده که بزرک شهر کنوج باشد و معرب آن فورست ۳ کسیکه
خود در اندازد و هیچ نداند ۴ مرغ دراج **پوران** چو توران نام شهر کنوج
و معرب آن فوران و قنوج است و بمعنی خلیفه و جانشین و یادکاری و پوران تو دش
چو فروش نام شاعری بوده بی نظیر و پوران دخت نام دختر خسرو پرویز است که
قدری پادشاهی کرد و کارهای مردانه از وی سر بزد **پوندکان** و **پوندیان**
مرد و بسکون را و دال چو خوردکان چون فارسیان خمسه مسترقه را بر آخر آبان ماه بیفزایند
و مجموع ده روز باشد و آنرا بمعنی ناهها خوانند و در آنها جشن کنند و معرب آن فوردجانست
پورشسب چو زردهب نام پدر زردشت که پیر آتش پرستان بوده و لقب
زال پدر رستم **پورک** چو خوک نام دختر پور رای کنوج که در حباله بهرام
کور بود و **پورکند** چو زورمند طاق ایوان و منزل و جای را زای نیز آمده
پورمند چو زورمند کسیکه فرزند داشته باشد و با واو مجهول کیاهیست
خوشبو **پوره** چو شوره ۲۰ ۱ بمعنی پور و پسر ۲ تنه درخت **پوریان**
چو حوریان ساکنان و متوطنان شهر کنوج **پوز** چو سوز پیرامون دهن و
بمعنی لب و بینی و بمعنی ساق درخت و منقار مرغان **پوزش** چو سوزش
عذر و معذرت خواستن **پوزن** چو سوزن زمینی که بجهت زراعت پاک
کرده باشند **پوزه** چو کوزه پیرامون دهان و بمعنی تنه درخت **پوسان**

چو روزانه فریب دادن و فروتنی کردن **پوست** چو دوست معروف است و بمعنی
دبه کوبی و پوست باز کردن و پوست دادن کنایه از اظهار ضد دل نمودن و مافی الضمیر
گفتن و پوست پیرای دباغ را گویند و پوستین معروف است و کنایه از غیبت و مذمت
کردن **پوستچال** و **پوستچاله** چو پوست مال و پوست پاره
یعنی پوست بی موی که در زیر دنبه گوسفند باشد و پوست مقعد گوسفند **پوسَر** چو بوسه
ریسمانی که بر دوک پیچند **پوش** چو موش ۱ ۲ زره و جوشن ۲ امر به دور شدن
و کنار رفتن یعنی دور شو ۳ کنایت که بیکو بد وث فاسازند و اگر پوشش در بندی
گویند **پوشا** چو نوشا پوشنده و پوشندگی که لباس و اسم فاعل باشد
پوشک چو موشک بزبان ماوراء و جرگی گربه که عرب سنور گویند **پوشکان**
چو موشکان ۲ ۱ نام نوائیست از موسیقی ۲ بمعنی عجیبات و چیز که در عالم عجب است
و بکون ثلین نام جایه و مقامیست نزدیک نیشابور و مقامیست از مراتب سالک
پوشنگ چو هوشنگ نام قریه ایست در نواحی هرات و معربان فوشنج است
پوشنه چو سوزنه سرپوش و هرچه پوشند و در برکنند **پوشیر** چو خوشه مطلق
پرده **پوک** چو دوک بی مغز یعنی غله که در زیر زمین دفن شود و بمعنی ماده و آتشگیره
چخماق **پول** معروف است و عرب فلوس گویند و بمعنی پل رود و خانه و جسر که از
کشتیها سازند **پولاب** چو دولاب جستن که پولاب بمعنی محبوس و آنچه محبس و ظلمت
پولاد ۱ ۲ بمعنی فولاد که آهن معروف است ۲ نام پهلوانی بوده ایرانی ۳ نام دیوی
بوده مازندرانی ۴ بمعنی گرز و پولادخان و پولادلک کنایه از اسب پرزور و پولاد
سنجان کنایه از مبارزان و سلحداران و پولاد هندی کنایه از شمشیر
پولانی چو طولانی نام نوعی از کشتی ارد **پوله** چو طوله خزینه و صندوق
وغیره که اندرون آن ضایع و پوسیده باشد **پون** چو خون غدر زین و تکلف **پویه**
چو مویه ۲ ۱ رفتار متوسط و بعضی بمعنی دویدن گفته و اسم فاعل از آن بمعنی پوی و
پویا و پویان است ۲ نام شخص [illegible] و آل بویه که سلطنت کرده عضد الدوله
از آنهاست **فصل تا** **تو** بفتح اول بمعنی آب گرد از آتش یا آفتاب

وغیره

وغیره باشد و جاییکه در صحرا آب بایستد و بعربی غدیر گویند و بضم توی بمعنی پرده و ته و دو تهی چنانکه تا
یعنی پرده بر پرده و لای به لای و بمعنی اندرون مقابل بیرون و بمعنی قباق که پرده سرشیر است و بمعنی [illegible]
و با واو مجهول معروف است که ضمیر مخاطب بمعنی انت باشد و بمعنی خود و خویشتن **توا** چو هوا اضافه
و خراب و تلف **توابر** چو خرابر نام پهلوانی بود تورانی **تواره** چو سواره خانه و دیوار که
از نی و علف سازند و بضم اول خار سر دیوار باغ و فالیز و بمعنی خانه که در آن گاو و سرگین و پلید جای
تواسی چو ریاحی فرش منقش مانند قالی و پلاس الوان **توان** چو خان و جوان ۱ ۲
قدرت و قوت و توانایی ۲ ابر که عرب سحاب گویند ۳ ممکن بودن هرچیز **توانچه** چو طپانچه
و سیلی که عرب لطمه گویند **تواهه** چو ماهه فیه با دیان و بمعنی گوگرد و خاکینه و کباب **تواهی**
بمعنی جای **توبال** و **توپال** چو گوپال براده و ریزه طلا و نقره و مس وغیره و ریزها که بوقت
کوفتن و زدن از مس تافته و آهن تافته بریزد و اگر پوست مس بزر گویند **توبرتو** ۵ ۱ لا بر لا و ته بر ته
و پی در پی و دنبال ۳ بر ابر خار رنگ گوسفند ۴ نام حلوائیست ۵ مردم سردرخور و محرم و آتش
توبره بفتح و سکون رای چو سوصد و هنچ بیار ره و [illegible] **توبک** و **توبک**
چو خوبک کنجینه بکن و بمعنی بفتح اول نیز آمده و بجای بای ابجد تای قرشت و تای حطی و نون
هر سه نیز آمده **توبکی** چو نوبکی نام درمی که در قدیم رایج بوده **توبر** چو چوبه
توس ترنج **توت** میوه ایست معروف **توتک** چو بوتک ۳ ۱ مرغ طوطی
و بیغا که بیعن گویند ۲ قسمی از نی که شبانان نوازند ۳ نوعی از نان که در قزوین خصوصا
در بهار او شیر پزند ۴ نام محله ایست در شیراز و بفتح اول بختن و کنجینه **توتر** چو [illegible]
گوشت زیادتی باشد که گاه در اندرون پلک چشم و گاه در بیرون پلک برآید و گاهی سرخ
و گاه سیاهی گراید و نرم بود و بر شکل توت او بجنبد و گاه خون از وی روان شود و
سبب آن خون [illegible] و با واو مجهول مرغ طوطی **توتی** ۲ ۱ بمعنی طوطی که
مرغ سخن گو است ۲ کشتی و جهاز **توتیای اکبر** نوعی از صدف **توج** چو
عوج میوه ایست که عرب [illegible] گویند **توجبه** چو موصده ۲ ۱ سیلاب ۲ فرشته
و **توزیدن** چو سوختن و پوشیدن ۱ بمعنی فرو کردن ۲ بمعنی کشیدن که از اضداد است
۳ خوابیدن و جمع کردن و حاصل نمودن ۴ گذاردن و ادا کردن و [illegible] و دادن قرض و

توخش چو بخش مطلق کشیدن **تود** چو سود بمعنی توت و باواو مجهول بمعنی تو در تو و
الای هم ریخته **تودره** چو بودره مرغ بزرگیست که گوشت لذیذ دارد و آنرا چال و بعربی
حباری گویند **تودوده** بضم اول چو اندوده جفت و زوج مقابل طاق و فرد و بجای
دال زا نیز آمده **توده** چو روده تل و پشته از هر چیز **تور** بر وزن سور ۱ نام پسر بزرگ
فریدون بوده که ولایت توران بنام او منسوب شد ۲ گرد و پهلوان و بهادر ۳ نام گیاهی
ترش مزه که در دواها بر آید و زردش نیز گویند ۴ جستن و تفحص نمودن ۵ بمعنی رم که توانایی و دوانیدن
بمعنی رسیدن و دور شدن باشد ۶ بمعنی ترک مقابل تاجیک ۷ معشوق هرجایی ۸ نام دختر
ایرج که زن منوچهر بود ۹ مهمانی و ضیافت ۱۰ اندک و قلیل و بفتح اول و ثانی تبر هیزم شکن
توران چو حوران ولایت ماوراءالنهر که باسم تور پسر فریدون موسوم شد **توران دخت**
نام دختر خسرو پرویز که او یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد **توریز** چو خونریز نفقه کردن
مال با ساسانی و دادا مو چسنه **تورج** چو کوسج بمعنی اول تور که نام پسر فریدون باشد
تورک چو کوچک تخم ترتیزک که بعربی بقلة الحمقا گویند و چوبندک هم بمعنی و هم
نام پهلوانی بوده تورانی **تورنک** چو پوشنک خروس صحرایی که تذرو و قرقاول باشد
توره چو شوره ۳ ۱ شغال معروف ۲ بمعنی کاو کاوی که بر دست بجای سنگ کذا ۳ نام
شخصی که چنگیزخان از خود وضع کرده بود و بفتح اول فرزند عزیز و گرامی **توریدن**
چو شوریدن رمیدن و تولیدن و بمعنی شرمنده شدن در حضور خصم **توز** چو دوز
۴ ۱ تاخت و تاراج ۲ نام شهری بوده در سرحد فارس نزدیک با سورنیا نزدیک بکوه اکنون
خرابست ۳ بچهار معنی توزیدن و توختن که امر و اسم فاعل و امروز معانی توزیدن ۴ پوست
درختی که بر کمان و زین و امثال آنها پیچند **توزه** چو موزه بمعنی چهارم توز که مر
توزی چو روزی ۳ ۱ قبا و جامه تابستانی بسیار نازک که از کتان بافند و منسوب
بشهر توز ۲ کشتی و غراب ۳ بمعنی جمع کنی و بمعنی به یاد آوری کنی و بازی فارسی ضیافت
اطفال که هر کس چیزی بیاورند و طعامی بپزند و بجای زای شین نیز آمده **توس** چو روس
مطلق وحشی و غیر رام خصوصا اسب سرکش و جنده **توسنک** چو هوشنک قناعت
مقابل اسراف **توش** چو گوش ۳ ۱ تاب و طاقت و توانایی ۲ بدن و جثه ۳

زور و قوت و قدرت ۴ قوت لایموت **توشلک** چو پوشلک برخوابه که بهالی فرش خوابست
گویند بمعنی ترکیست و بعضی برخوابه نوشته و معنی آن معلوم نیست و بعضی بمعنی کربه و دستور نوشته
توشکان چو بوستان توان و تشدان تمام **توشه** چو گوشه طعام اندک و طعامیکه
مسافران با خود بردارند و توشه برداشتن کنایه از مسافر شدن **توغ** چو دوغ بیرق علم
که بمعنی آن بسیار است **توفان** چو طوفان که مطلق شور و غوغا خصوصا شورش دریا باشد
و نام دوست واثق بوده که با او بگریخت **توفیدن** چو کوبیدن ۳ ۱ جنگ و پرخاش ۲
اطراف و پیرامون دامان ۳ کسیکه دامنش کج باشد و با واو مجهول بمعنی رم و دخت **تولک**
چو لولک گل خطائی و بمعنی ملک و نوعی از رنگ سنگاری **تولیدن** چو ژولیدن رسیدن و دو
گردن و یکسو شدن **تومان** چو پهلوان جهان جمع کشتی گیران **تومن**
چو بودن قصبه‌ایست که صد پاره ده در تحت او باشد و جمع او تومانات شود و بعضی گفته ترکیست
تون چو خون ۴ ۱ دود پاک کرده ۲ رحم و زهدان و قرارگاه نطفه ۳ گلخن حمام
۴ دم و عقب از هر چیز و با واو و فتحه چو بدن و بجای دمی **تونک** و **تونکه** چو
تونک و خوکه بمعنی گنجینه و مخزن **تونکو** چو سخن گو دشمن بو بمعنی دلاک و سرتراش حمام
تونر چو کونه تاریست که از پهنای کار جلاهان زیاد باشد **تونی** چو خونی دزد و
راهزن **تووه** بضم اول و فتح واو ثانی بمعنی زوج و جفت **توه** چو کوه
جفت زوج و بمعنی لای و ته ورده و با دو فتحه چو چه که ضایع و بیمصرف باشد **توی** چو
۲ ۱ اندرون هر چیز ۲ بمعنی ته و لا و لای که دو تو بمعنی دو لای و با واو مجهول جشن و مهمانی
عروسی که بمعنی عروسی **تویج** چو توریج گیاهیکه بر درخت پیچد و بعربی عشقه گویند
تویک مصغر توی و بمعنی گنجینه و مخزن **تویل** چو جمیل ۲ ۱ بالای پیشانی در فرق
سر و تارک سر ۲ علامتی که صیادان بر پا کشند تا نخجیر ازآن بترسد و بر سر دام آید و بفتح اول
بمعنی اصلع یعنی کسیکه بالای پیشانی او موی نباشد **تویه** چو مویه قسمی از

فصل جیم

جو بضم اول چوبیکه بوقت شیار کردن بر گردن گاو گذارند و بمعنی مرتبه ششم از
ملوص زرگران که بعربی عیار گویند و بمعنی جوی آب و بفتح اول غله معروف **جواز** و
جوازن چو گدازنده ۲ ۱ هاون سنگ و چوبی و آنرا جوازه و بعربی مهراس و تیر سنگ

ویک گویند و لفظ دوم را در برهان چو جرهان نوشته ۲ ظرفی که در آن روغن از حبوبات و غیره
از انگور و سنگر از آن بگیرند و بعربی معصره گویند جوال چو غال ظرف معروف و بمعنی یک لنگ
بار و بمعنی مکر و حیله و کنایه از بدن انسان و چیز کثیف جوانمرد کنایه از کریم و سخی و صاحب همت
و نام بزرگ قصابان جوبار چو کوپال بلغت زند و پازند جوال معروف
جوبر چو حوبه میدان معامله و خرید و فروخت در شهر جوتره چو بهره منارۀ
منار و بلند جوج بضم اول چو عوج تاج کوشتی خروس و علامتی که بر سر طاقها و
ابوابها نصب کنند و بفتح اول نیز آمده جوچن بکسر ثالث درم که وزن آن دانگ چهل و شش
حبه است و بعربی درهم گویند جوجم چو میم شاخچه از درخت گل و میوه بار آورد و در عرف
گل سرخ جوجو چو پر تو نام شهریست از ملک ختا که در آنجا مشک و کافور و جامه ابریشمی
بسیار خوب شود و کنایه از ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره جوخ چو طوق
گروه و فوج مردم و حیوانات و معرب آن جوق است جودان و جودانه
چو میدان و مستانه ۱ نوعی از کافور که بسیار خوشبو باشد بخلاف کافور جنبت
۲ ریشه و چینه دان مرغان ۳ نوعی از چوب بید که دسته بیل کنند ۴ سیاهی باشد
شبیه بدانه جو در میان دندان اسب و غیره که سن اسبان را بدان شناسند ۵ حبی
از انار که دانه آن خشک و بی آب باشد جودر چو جوهر ۱ جو بر ۲ گاو و بقر ۳ گیاهی است
که در میان زراعت گندم و جو روید و دانه ریزه و باریک دارد و بعربی طلح گویند و لقه
نیز باین دو معنی و نام مبارزی بوده از لشکر روس جوذر چو نوذر پاره پاره
و ریزه ریزه و ذره ذره جور چو دور بمعنی بالا مقابل پایین و جو ...
در عربی ظلم و ستم و نام یکی از خطوط جام جم جوراغند چو پیشم آگند
بمعنی شفتالوی خشک میان پر که معروفست جوزبوز چو دور دور ...
و فتح اول جوزه چو کوره هم رنگ و هم وزن و مقابل جوزالت
و جوزیدن چو غمناک گردیدن غصه خوردن و اندوهگین شدن و جوزیده کرده
کنایه از کار نمود و پوچ باشد جوزغند معرب گوزغنه که جوز گند است بالف
جوزن چو کودن ۱ نوعی از تاجران هندوستان که دانه جو و گندم باز ...

زده کنند و چون بدان خوانند و مردم زنند تا مسور گردد ۳ آفتی است که بر گندم و جو افتد ۳
نام طایفه ایست از ترکمانان که خوشهای جو بر آتش افروخته زنند و چیزها خوانند و این عبادت را جو
گویند جوژه بمعنی جوجه که بچه مرغ خانگیست جوسک چو نردک کمه و کوی کیان
و بانون چو خرچنگ بمعنی هم وزن و هم قدر جوسر چو روضه بالا خانه و کوشک
جوش چو موش ۱ معروف ۲ حلقه زره و جوشن و امثال آن ۳ نام روز
چارم هم از هر ماه شمسی جوشاک چو پوشاک جوشیدن جوشک
چو زردک و کوچک بمعنی کوزه لوله دار که بلبله نیز گویند جوشن با نون چو روشن
سلاحی باشد غیر زره و کنایه از مردم بدخوی و ترش روی و در عربی بمعنی زره و بمعنی
نصف شب و بمعنی سینه و صدر جوشیده مغز کنایه از مردم خشمناک و غضبناک
و مردم هوشیار جوشیر و جوشیره چو خوکیره و شیره و دوشیزه ۱ ۲
نوعی از آتش که میخورند ۲ جولاه و بافنده که بعربی حایک گویند جولاه و جولاهک
و جولاهه و جولهه بافنده و حایک و بمعنی عنکبوت جولخ چو دوزخ
نوعی از بافته ابریشمین که از آن خورجین سازند و فقرا و درویشان از آن لباس کنند و معرب
آن جولق است و بدین جهت قلندر را جولقی گویند جولک چو کوتاه مخفف جولاه
و بافتهای ... ۲ ۱ تیردان و ترکش و بمعنی قربان و جایکه کمان در آن نهند ۲ خار
پشت بزرگ و با واو مجهول علف و گیاه بزغ که ترکی یونجه گویند و محل آخر جوله کاه گوید
جولیدن بمعنی شولیدن که پریشان شدنست جومیشت بکسر میم چو ...
نام پیغمبر مجوسان بوده که کتاب زند آورده باو نازل شده جون چو چون جو ... که
قدر زبر آن فلاخنک نصب کنند و بر گردن گاو ببندند و بر بالای خرمن غله گردانند
تا غله از کاه جدا شود و اثر را ده و سنج نیز گویند و بسکون ثانی نام نهر عظیم است در هند
جوه چو کوه چوبیست که بگردن گاو و شیار بندند جوهر معرب گوهر
که مطلق سنگهای نفیسه باشد مانند الماس و یاقوت و غیره خصوصا مروارید و مطلق
وجود ممکنات و صمیم چوب و استخوان و کنایه از مردم رشید و محل انبوهی جوی روان
و کشتی و نقل آوردن هنود اولاد و فرزندان خود را در وقت عجز از مقاومت ...

جوبیار چو کومسار کنار جوی و جایکه جوی بسیار باشد و جوی ازرک فصل جیم فارسی
چو بضم اول و واو مجهول مخفف چون که بمعنی مثل و مانند و هنگام و شرط و علت
و حجت و در این کتاب مختصر بجهة هم وزن بودن دو لفظ اصطلاح نمودیم و با واو معروف
مخفف چوب چوالک و چوالک چو خوراک و خارک نانی که بروغن بریان
کنند چوب خوار و چوب خوارک چو هوشیار و هوشیارک نام کرمی است
که چوب و هر چه چوبین افتاده باشد از جنس سلم بخورد و ضایع سازد و آنرا دیوک و بعربی ارضه
گویند چوب دانه چو ورد و خانه میوه ایست که بعربی خیرا گویند چوبک
چو خرنک نام تخته و چوبیست که مهتر و رئیس پاسبانان شبها بدست گیرد و آن چوب را بر سنگ
زنند تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند چوبک زن و چوبکی
رئیس و مهتر پاسبانان و چوبکی نوکر عسس و داروغه و امثال آن چوب کش چو ...
افزار چوبی که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند چوبه ۱ ۲ چوبیکه بدان خمیر
نان را تنک و نازک سازند و معرب آن صحیح است و بمعنی خدنک و تازیانه و زخم چوب
وستی ۲ لقب بهرام چوبین چوبین و چوبینک و چوبینه
۱ ۲ روباهی باشد سرخ رنگ که بر سر شیر نشیند ۲ نام مرغیست صحرائی شبیه
بمرغ خانگی ۳ لقب بهرام چوبین چوبکین و چوبلین چو خوشه چین افزاری
باشد که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند خواه از آهن باشد یا از چوب چوچه
چو کوچه چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک و نازک سازند چوخا چو شوخا
بالاپوش معروف و جامه که نصاری پوشند چوخیدن ۱ ۲ بمعنی کوشیدن
و ستیزه کردن ۲ لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن که شکوخیدن نیز گویند
چوز و چوزپوز چو سور و دورم یعنی مرغ تذرو و فرغاول چوزه
چو کوزه ۱ مرغ شکاری که یکسال بر او گذشته باشد و تولک کرده باشد و تذرو را نیز گویند
۲ فرج زنان ۳ بوته گیاهیست بسیار سفید شبیه بدرمنه و زرد که چغز نیز گویند چوزا
چو موسی غلیواج و زغن چوزه چو خوشه بچه ماکیان یعنی جوجه و بازای هوز
نیز آمده و بمعنی رخنهای گرد و ک چوزه ربا و چوزه ربا چو روزه کشا

غلیواج و از این معلوم میشود که غلیواج غیر زغن است بلکه مرغیست که بترکی چالاغان گویند
و در برهان بواو با واو نوشته چوسیدن بمعنی چسبیدن اعم از آنکه چیزی
بچیزی که چسبانند یا بدست محکم گیرند چوشیدن و چوشیده چو پوشیدن و پوشیده
بمعنی مکیدن چوشک چو موشک کوزه لوله دار که بلبله نیز گویند چوک چو دوک
مرغ حق گو که خود را از درخت سرنگون بیاویزد و حق حق گوید تا زمانی که یکقطره خون
از حلق او بچکد و با واو مجهول ۲ ۱ آلت تناسل حضرات اطفال ۲ مطلق زانو زدن شتر
را در این معنی یعنی بزانو در آی و در ترکی نیز باین دو معنی است چوکک چو کوچک ...
و بوم چوگان چو جولان ۱ ۳ معروفست که بعربی صولجان گویند و چوگان ...
ب چوگان بازی است ۲ چوب بلند سرکجی است که گوی فولادی صیقل کرده و از آن بیاویزند
و آنرا پیشاپیش پادشاهان برند و آنرا کوکبه نیز گویند ۳ هر چوب سرکج خصوصا چوبیکه
که بدان دهل و نقاره نوازند و بضم اول ۱ ۴ چگونگی ۲ بمعنی وقت و زمان ۳ بمعنی اگر ...
اذ اگر افاده معنی شرط کند ۴ بمعنی شبه و مانند و چوگان سنبل کنایه از زلف معشوق چول
چو غول ۱ ۲ بیابان و صحرا ۲ بمعنی خمیده و خمیدن و با واو مجهول آلت تناسل و در ترکی نیز
بیابان و صحراست چونان چو بدنان بمعنی چنان و همچنان چوناه و چوناد
چو کوتاه و ... بمعنی همچنین و چنین چونکان بمعنی چوگان معروف

فصل حای حطی

حوادی چو شاری طمعی که دو پاره میز ...
حوجم چو شلغم گل سرخ حور زبانی ساز کنایه از تیغ و شمشیر حوصل
چو منزل چینه دان مرغان و کنایه از تاب و تحمل و صبر حوض آب و حوض ترسا معروف است
و کنایه از برج حوت و آسمان را نیز حوض آب گویند حوض ترسا حوضی که انگور در آن
کوبند تا شیره در آرند حوضک حوض کوچک و طاس بزرگ حوض نعمان حوض نالائی بود
پر از آب شور و تلخ که در زمان ظهور خاتم انبیا صلی الله علیه و آله آب آن شیرین شد

فصل خا

خو بفتح اول ۱ ۹ چوب بلند بکه تاکبان و نقاشان
در عمارتها نصب و بندند و بر بالای آن رفته کار کنند ۲ گیاهی باشد خودرو و هرزه که
که در باغات و زراعات نشو و نما کند ۳ کندن و کنده شده ۴ و درو کردن علف بندن ...

درخت ۵ کف دست ۶ قفل و ساطری آسمان ۷ هر گیاه که بعد از حب بیخ خصوصا عقعقه ۸ بلند
از هر چیز ۹ قالبی که بنایان طاق را بالای آن نهند و بضم اول سرشت و عادت و طبیعت
خوا بر هوا گوشت و لحم و در عربی خالی شدن شکم از طعام و بمعنی رعاف و خوان یعنی و دوای
میان دو باد و دو چیز دیگر و بضم اول قوت لا یموت و بکسر اول مزه و لذت خواب
معروف است و خواب جاوید کنایه از مرگ و خواب خرگوش کنایه از غفلت و تغافل
خوابستان کنایه از مکان خوابیدن و خوابگاه غول کنایه از دنیا و خواب نادیده
کنایه از طفل نابالغ خواجه باواو معدوله که خداوند رئیس خانه و بمعنی معلم و پیر
بالدار و حاکم و صاحب حمیت و بمعنی دل و روح و شخصیکه آلت تناسل نداشته باشد و خواجه
اختران کنایه از ستاره مشتری و از آفتاب و خواجه باد چو لاله زار قوت لا یموت
خواجه تاشان غلامان یک صاحب و نوکران یک آقا و بمعنی خداوند و صاحب خانه
نیز آمده خواجه سه یاران نام سرکاهیست در دامن کوه کابل که سه نفر خواجه در
آنجا با هم صحبت داشتند خواجه صباح اشاره بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و
چو مساح یعنی کیسه انجیر است خوار باواو معدوله چو کار ۱ بمعنی خورنده در حال
مانند شراب خوار ۲ ذلیل و بی اعتبار ۳ بمعنی راست مقابل کج ۴ سهل و آسان ۵ اندک
و قلیل ۶ نام ولایتی در حوالی ری نزدیک در این و چو خار یعنی خوردن و در عربی آواز گاو
باشد خواردم باواو معدوله چو کارزار ستمکار و خوار کننده خوار کار
چو چار پاره دشنام دهنده خوار کاری چو کارزاری دشنام دهی و دشنام
دهنده خواره چو چاره معروفی و رزقی و چو شماره ۴ ۱ رسم و قاعده
و قانون ۲ طعامیکه مغزی بدان باشد ۳ قالبی که بنایان طاق و گنبد بر بالای آن سازند
۴ بمعنی چوب بندی خواری خوار چو ماهی خوار و دشنام شنونده خواری کردن
کنایه از دشنام دادن و زبان کاری کردن خوارز چو فارز یعنی گواز یعنی چوب دستی
که بدان چوپانان را رانند خوازه چو طاوه مطلق چوب بندی خواه بجهة
آیین بندی یا بجهة بنایه و نقاشی عمارت یا بجهة تاک انگور و امثال اینها سازند باواو
معدوله با شمائه بمعنی خواهش و خواستگاری خواس چو پلاس رسن و نح

وباواو معدوله

و باواو معدوله چو خواستگاری و طلبکاری خواست چو بایست رنه کوفته و چربه
میان در باو بمعنی طلب و خواهش و بمعنی اموال و سامان خواستار چو بایستار استگار
و طلب کار و طلب کننده خواستن و خواهش خواسته و مالش مال و اسباب
و جمعیت و سامان و ملک و آنچه دلخواه باشد خواسر چو نوسر صورتی که در زراعت
نصب کنند تا وحوش و طیور رم کنند خوال چو جوال ۴ ۱ خوردنی و ماکولات
۲ دوده که بجهة ساختن مرکب و سیاهی از چراغ بگیرند و با بمعنی باواو معدوله نیز آمده
خوالستان و خوالیستن چو خارستان و دو شایسته یعنی دوات مرکب و باواو
معدوله نیز آمده خوالگر و خوالیگر چو جادوگر و بازیگر یعنی مطبخی و طباخ و طعام
خوالی چو حالی ۳ ۱ طعام ۲ دود خانه ۳ مطبخ و چو خالی نیز آمده خوان چو
جان کنایه از خوردنی و مائده و بمعنی طبق بزرگ چوبی چه طبق کوچک را خوانچه گویند و خار و
خاشاک و گیاهی معروف در میان زراعت و بمعنی خبر خواندن و طلبیدن و امر و اسم فاعل
با بمعنی و خوان پایه دستار خوان و سفره و خوانچه فلک و خوانچه زرین کنایه از آفتاب
و خوان یغما کنایه از خوانی که کریمان بگسترند و صلای عام در دهند یعنی خوان تاراج
خوانسار و خوانسالار سفرچی و طباخ و بکاول خواب بچو خواب و نرم خوب
چو چوب ۲ ۱ نیک معروف ۲ محکم و استوار خوبانی چو چوکانی زردالوی خشک که میانش
پر از بادام باشد خوب کلاه و خوب کلال چو موی کشان تحفیت که از آن بازنگ گویند
خوبجان چو دور بین موسای معروف که کافی باشد و حلیه خوپله چو سلطانه و
بادام خوج چو فوج ۶ ۱ کله سر و فرق مرغان ۲ تاج کوشتی خروس ۳ گل بوستان
افروز ۴ کوشت جگه ۵ تیری طاق ایوان ۶ حریر سرخ که بر کلوگاه نیزه بندند خوجه چو کوچه
کوشت پاره تاج خروس خود بشوز نام بتکده اندر بایجان خود چو بود تاج و مغفر
و باواو معدوله بمعنی او مثلا خود دانند یعنی او داند و بمعنی ذات مقابل غیر و مقابل بیگانه خودپرست
متکبر و خودستا خود خروغ و خود خوبه تاج کوشتی خروس و نام گل بوستان
افروز خودستان باواو معدوله چو شبستان شاخ تازه که از درخت انگور ببرند
خودکاسه باواو معدوله چو جلیانه خود رای و خودسر و کنایه از علف خودروی

خودنما چون بنا شخصی که خود را بمردم وانماید و خودستا و متکبر و بمعنی گیاه خودروی
خور با واو معدوله بمعنی ۱ روشنی مطلق ۲ نام روز یازدهم از ماه شمسی ۳ نام
آفتاب ۴ نام فرشته‌ایست موکل بر قرص آفتاب و تدبیر امور و مصالح واقعه در روز خور ۵ مزه و لذت
۶ نام کوهیست مشهور بکنار نکاه کاسپی و سمرقند ستان خورنی است ۷ خوردنی اندک که قوت لایموت کفی
۸ امر از چیز خوردن ۹ نوعی از جلپاسه که بسیاری حربا گویند خورا و خورای
با واو معدوله چو سرا و سرای خوراک اندک که قوت لایموت باشد و خورا بمعنی سزاوار و لایق
خورابه بفتح اول با با بضم واو معدوله چو خرابه ۱ آب اندکی که از جوی ناید و از بندی که بر
آب بزرگ بسته باشند و بعضی گفته جوی کوچک که از نهر جدا کرده بزراعت برند ۲ بزرگ که بعد
اسباب بزرگی مهیا کرده باشد خوران چو توران نام یکی از عیاران کنجه
بود. خوراهه چو بر کلاه باج خروس و با واو معدوله نیز آمده خوردستان
با واو معدوله چو گلستان شاخ تازه که از تاک انگور و درختان دیگر بیرون آید و بمعنی گل و ریاحین
خوزده با واو معدوله و روش بمعنی خرده کار خوردی و خورده پز
با واو معدوله بمعنی طباخ و طعام پز چه خوردی بمعنی ماکولات و اطعمه است خورشید سواران
کنایه از لشکریان و شب بیداران او مقربان پادشاه و فرشتگان و آنکه درگاه سوار شود
خورمک با واو معدوله چو کرمک مهره که برای دفع چشم زخم در گردن اطفال اندازند
و با تشدید ثالث نیز آمده خورمهر چو خورشید چهر نام انگشتر حضرت سلیمان علیه السلم
خورند با واو معدوله چو سمند در خور و زیبا و لایق و نام روز دوازدهم از ماه شمسی
خورنگاه و خورنگر و خورنه چو فرهنگاه و فرهنگ و طبنچه نام یکی از
دو عمارت و قصر بوده بسیار عالی و مرتفع در یکمنزلی صفهان که سمار بنا بحکم نعمان بن منذر
بجهت بهرام گور ساخت و بعضی گفته نعمان از خورنگاه نام کرده یعنی جای نشستن بطعام خوردن
و معرب آن خورنق است دوم را که سه گنبد متداخل بود بجهت عبادتخانه بهرام ساخته بود سه گنبد
گفتند و معرب آن سدیر است چه در زبان پهلوی گنبد است خوره با واو معدوله ۱ ۲
نوریست از جانب خدای تعالی که بر خلایق فایض گردد و مردم بوسیله آن نور قادر شوند
بریاست و پادشاهی و بر صنعتها و حرفتها و بهترین آن نور به پادشاهان بزرگ عادل عالم تعلق

و بمعنی آب خورده کم

دارد

دارد ۲ بمعنی پنج حصه ملک فارس که حکام قسمت کرده اند بدین ترتیب خوره اردشیر و خوره
اصطخر و خوره داراب و خوره شاپور و خوره قباد و از آن کوره و خرهٔ با واو
نیز گویند ۳ نام مرضی مهلکیست که بعضی جذام گویند و بفتح اول و سکون واو خرهٔ
باشد دال در حقیقت که بت پرستان بکار برند و بمعنی پامال و بضم اول نوعی از جوال
خوزدولک چو پرستوک جعل و خزدوک و سرگین گردان خوزستان
چو قهستان نام ولایتیست شکر خیز از ملک فارس که شوشتر شهر آن ولایت است و هر ولایتی
که شکر خیز باشد و بمعنی نی شکر زار و کارخانه نی شکر سازی چه خوز بمعنی نی شکر نیز آمده خوزی
با واو معدوله چو عزم مطلق نگار خصوصا صائغ که بروی رنگین افتد خوژی چو روزی
کرفته کس کباب و غضوب بخوژد و خوژی خوار دیوث و کوفته خور ملا باشد خوژانیدن
چو خوشانیدن بمعنی جنبانیدن خوست چو پوست جزیرهٔ میان دریا و راه کوفته
شده و با واو معدوله نیز آمده خوستر با واو چو خسته کنده و برکنده و بمعنی کند
و بیل خوسته چو رسته بمعنی خواسته کام خوش بضم اول و واو مجهول ۱ ۲
بمعنی خشک و مصدر آن خوشیدن ۲ بمعنی خویش و خود ۳ خوب و نیک و بفتح اول و واو معدوله
۱ خوب و نغز ۲ مادر زن و مادر شوهر که خوشامن و خوشدامن نیز گویند ۳ بوته معروف
دارد خوش بوزی نیز گویند و بضم اول و واو معروف کفل و سرین مردم و حیوانات و
خوش انگشت کنایه از سازنده و خوش بوذی چو خوش روزی بوته و قلیه باج
و خوش خواهش شوق و اشتیاق تمام و خوش نظر الفت گیرنده و نام علفیست که هر کی
از برگ آن بخیزد رنگ شود خوشاب چو دوشاب ۱ هر چیز آبدار و سیراب و تازه
خصوصا جواهر و مروارید خوب ۲ در زبان آب انگور یا کشمش بجوشیده که با فالوده
بخورند ۳ نام قصبه‌ایست از مضافات لاهور و با واو معدوله نیز آمده خوشامن
و خوش تامن و خوشدامن هرسه با واو معدوله مادر زن و مادر شوهر
خوش نواز با واو معدوله نام والی جبال که شهر هیتالیه گویند و بمعنی خنیاگر
و سازنده خوشه و خوشج چو گوشه و بوشج نام مرغلیست و خوشه معروف است
و کنایه از پروین و با واو معدوله مادر زن و مادر شوهر و خوشی و با واو معدوله

بمعنی ... وخوابی **خولت** چو خوک ۲ ۱ جانور معروف ۲ مرض خنازیر **خول** چو طول مرغیست
کوچک‌تر از گنجشک که بسیار بلند پرواز و تیزپر باشد و بعضی چکاوک گفته و بعضی طیطوج و بعضی دراج
سفید گفته و با دو فتحه هم آمده بمعنی و هم بمعنی لاغر مقابل فربه و در عربی بمعنی خدمتکار و بفتح اول
و سکون ثانی در عربی نگاه داشتن و بمعنی نیک رعایت کردن **خولکو** چو در دبر دو بمعنی بالا یا
صحرا با **خوله** چو طوله خالی مقابل ماله که بمعنی پرست و بفتح اول قندیل و تیردان
خولیا چو لوبیا چیزیکه هر کس خواهد از آن تصرف کند و مانعی نباشد **خون** چو نون
معروفست و بمعنی کشتن و مردم خونی سفاک و قتال و خونریزست و بمعنی خود بینی و تکبر و با واو مجهول
خانه و سرا باشد و خون بط و خون خروس کنایه از شراب و خون جام و خون خم
و دد کنایه از شراب انگوری و خون خیال کنایه از لعل و یاقوت و عقیق و امثال آن
و خون جهان کنایه از سرخی و شفق و خون جوان کنایه از شیر و مات در روغن و سل(?)
و خون دل خاک کنایه از گل در کان و لعل و یاقوت **خوند** با واو معدوله چو قند
بمعنی خداوند و صاحب و بمعنی تند و تیز **خون سیاوش** و **خون سیاوشان**
نام دارو بیست سرخ رنگ گویند چون افراسیاب سیاوش را بقتل آورد در جایی که خون او
ریخته شد این گیاه در آن زمین رویید و بعضی چوب بقم گفته و کنایه از شراب لعل و روشنی
صبح و شفق و سرخی **خوهل** و **خوهله** با واو معدوله چو سهل و سهله
بمعنی کج و ناراست باشد و با واو مجهول و فتح ها هم بمعنی و هم بمعنی حیوانی که دست و پای
او کج باشد **خوی** چو قوی آب دهن و جو و با یای مجهول کلاه خود و با یای مشدد
در عربی زمین دشت و هامون و زمین نرم و بضم اول و واو مجهول خصلت و عادت
و نام شهریست در آذربایجان و با واو معدوله بمعنی عرق در طوبت بدن و بمعنی کلاه خود
خوید چو نوید غله و جو سبز نارس و بمعنی غله رز(?) و بکسر اول و با واو معدوله نیز آمده
خوی دزد بکسر اول چو ابور(?) نام مرضیست که اطراف انگشت پخته شود و چرک کند
و گاه باشد که ناخن بیفتد و بعربی داحس گویند **خویسه** چو عریسه مباحثه و مناقشه **خویش**
با واو معدوله چو ریش ۱ قوم و اقربا ۲ بمعنی خود و خویشتن ۳ چوب قلبه که بگاو آهن نصب
کنند و خویشتن داد شخصیست که پیوسته خود را آلوده دارد و تن را در هر فرهنگ طلب(?)

و بعضی بمعنی گاو آهن گفته و آهن نصب
کنند در انطابش کار گوید ۴ بمعنی
وجود مقابل عدم ۵ خوب و نیک
... از یافته کسانی که خویش
...ش نیز گویند

دتخفیف

دتخفیف چو دور و در حرف جیم معاف وارد **خویله** با واو معدوله چو بیله احمق و بی عقل که
در مقام دشنام گویند **خوی ناه** بیا چو گمراه و در برهان با دال نوشته چو دادستان(?)
بمعنی کرم سرخ زمین که بعربی خراطین گویند **خویور** چو موبور(?) ... کرم مرغ ...
مرغ کوچک شب پرواز کند **خویه** چو مویه پاره و پارد که بیل چو با معروف

دال

دو آتش با واو مجهول کنایه از دو لب معشوق و دو پادشاه نهاد کنایه از
شب و روز و دو برادران مرغیست شکاری کوچکتر از عقاب که اگر یکی در صیدگاه
شود دیگری بمدد او آید و بعضی طیطوج را نیز گفته اند و دو ستاره روشن که بعربی فرقدان
گویند و دو چشم کنایه از آفتاب و ماه و دو جیب کنایه از آفتاب و ماه و دو حرف
کنایه از کاف و نون که لفظ کن باشد و دو خاتون کنایه از آفتاب و ماه و از مردم چشم
و دو خواهر دو ستاره که شعرای شامی و شعرای یمانی باشد و دو خیط عنون(?) کنایه از
صبح صادق و صبح کاذب و دو دل مرد مردد و آنکه در دو جا اظهار محبت و عشق کند
و مردم منافق و دو دوزی سخت و تند و سرکش و دو کل رعنا که یکروی او زرد و
دیگری سرخ باشد کنایه از مردم منافق و دو طفل نود کنایه از مژگان چشم کو با مردمک
مناسب باشد و دو طوطی کنایه از دو لب معشوق و دو کعبتین کنایه از آفتاب و ماه و دو کله
از آفتاب و ماه و از دو پادشاه نهار و دو کوشمال از زنار بر فتنه و ظلم و ایام فقر و
فاقه و مصیبت و دو گاو پیر از شب و روز و برج ثور و گاو زمین و دو کاهوا د
از آسمان و زمین و دو نان گرم و سرد از آفتاب و ماه و دو هاردت کافر از د
چشم معشوق و دو زلف محبوب و دو هندی طفل از دو مردمک چشم **دویک**
با کاف چو قریش کنایه از دم آخر مردن **دواخ** چو ملاخ لحاف معروف **دواد**
چو رواد و ۲ ۱ دو دان پیر طرف از پی هم ۲ کسیکه خدمات حرب یا در جمع کند و هر
حاجت برای کاری ... **دواری** چو سواری زری بوده رایج
که بر عهدی بیرخا شیانه خرج میشد و شبانه زری بوده از طلای ده جفت بوزن
یکدم **دو انگشت** کنایه از سرعت و تعجیل **دوال** و **دوبال**
چو حوال و زنبال ۵ ۱ تسمه رکاب و غیره ۲ چرم حیوانات ۳ زرق و اندام ۴ تیغ و شمشیر ۵

مرا چه دوال باز و دوالک باز کنایه از حیله باز و مکار و عیار و شخصی
دوالی و حلقه و تکلیه دار دو مردم را فریب دهد و از ایشان زر بگیرد دوالک
و دوالکه چو چوالک و کاله نام دارو و بیخ خوشبو که اکثر داخل خوشبویها
کنند و بعربی اشنه گویند ۲ دوالی که بدان قمار بازند دوالی چو جوالی ۱
نام والی بخارا که نوشابه حاکمه بردع را اسکندر بحباله نکاح او داد و ملک بردع را
نمود ۲ مکار و شعبده باز ۳ یعنی دوالک باز و در عربی نام درختیست دوان
چو روان یعنی دونده و کم ره بی از کاروان و دوانی منسوب بانجاست دوبل
چو فوفل بدو قادر حقیقت دوپا چو زوفا کرم سرخیست که در درخت بلوط بهم رسد
و ماتی ابریشم و اشال آن رنگ کنند و در دواها بکار برند دوپیکر برج جوزا
که بصورت دو شخص است دوچار و دوچهار رسیدن دو شخص بهم یکدیگر
بخبر و دیدن ما و نیز صحیح است و عدد دو هشت که معروف است دوخ چو شوخ ۱
صحرای بی آب و علف و شاخ بی برگ و بی درد و بی وسر بی موی ۲ ملقی بی
ولند و بی برگ که از آن گود یا باشد ۳ تیر هوایی که تیر آتش بازی باشد دوختن
چو سوختن معروفست و بمعنی دوختن زره با تیر و نیزه و بر بدن و شخص و بمعنی اندوختن
و جمع کردن و بمعنی بر دوشیدن و بمعنی ادا کردن قرض و قرض دوخ چکاد
چو شوخ نژاد بمعنی صلع یعنی شخصیکه پیش سر او بی مو باشد و چکاد و تارک سرست و بمعنی کل و کل
نیز آمده دود چو سود معروفست و بمعنی غم و اندوه و بمعنی دم نفس و دود چراغ
یعنی مطبخی و توت ناب و تنباکو کشی و نام مرغیست و دود دل کنایه از آه و ناله دلی
دود افکن ساحری که لبان و عود و دانه سپند و مقل و عنبره بر آتش نهند و جنوان
تا جن حاضر شود و بمراد رسد و از دود بکشند دو دال چو روهال یعنی دو دله و
و شخصیکه در کار باز دو کند دودالکه بازی با پیل دسته اطفال که دسته چالیک نیز گویند
دوداهنج و دوداهنچ و دودهنج و دودهنچ هر چهار ۱ سفال
که بر سر چراغ نصب کنند تا دود را جمع سازند ۲ دودکش مطبخها و حمامها و بخاریها
که دود از آن بیرون برود دودخانه چو رود خانه خانواده و دودمان و قبیله

دودکه

دودکه چو سوده یعنی دوداله کاه دودمان چو موریان خانواده معروف
دودوالکه یعنی دوداله کاه دوده چو سوده ۱ دودمان و خانواده و قبیله
۲ دوده چراغ که بجهه مرکب ساختن گیرند ۳ دودکش حمام و مطبخ و بخاری دوز چو
تور ۱ بر آمدن دود بهای گذشته ۲ پیاله شراب ۳ جاسوسانه که اخبار امرا و اعیان را
تحقیق نموده بپادشاه بنویسند ۴ ایام و عهد و زمان و در عربی توقف چیزی بیکو رفتن
یا زیاد و نقص خود مقابل تسلسل و بفتح اول مقابل نزدیک دوز آوردن چو نور آوردن
نام پادشاه جادوگران که دو سران نیز گویند دوزاغ بالغین چو سوراخ دوغ
ماستی که شیر از آن دوشیده باشند دورای چو جوای یعنی نی که مطربان نوازند
و بعضی بازای نوشته دوزباش ۵ امر از دور شدن ۲ نیزه که سنانش دو شاخ
باشد و دور قدیم چوب اکثر سر نیزه بیکر دارند و پیشاپیش پادشاهان بغیر زنند تا مردم بدانند که
پادشاه می آید و خود را یکنار بکشند و اگر در جنگ خصمی بپادشاه کمندی بندد از دور
آن رفع کنند ۳ چاووش و نقیب قاطعه و چوب دستی تمام ۴ عصا و نیزه کوچک ۵
کنایه از آهی که از ته دل باشد دودست کنایه از چیزیکه تحصیل آن مشکل باشد
دور فرو چو خوب کو چیز بسیار عمیق و صاحب قعر دور گیران
چو تو ریزان باده نوشان و می خوارگان ۲ دوره چو شوره مرطبان و خم کوچک
و بفتح اول دایره و پیمانه شراب و بمعنی زلف دوزمان و دورزمان و دیرزمان
چو دودمان و لغز خوان و پیش خوان یعنی رشته که بوران کشند دورنه و
دورنه و دونبه چو دوشنه و بوزینه نیش پشه و زنبور و کژدم و امثال
آنها دوژ و دوژه چو هوش و خوشه نام درختیست که ثمر آن کربلیت خار دار
و با مغز بزرگی فندق چون بجامه پیچد جدا نشود و بعضی یعنی لا معروف گفته دوست
چو پوست معروفست و بمعنی مطلوب و شراب خوردن با دوستان بیاد ایشان
و دوست بلین نام روزیست دوم از ماهها دوستکام و دوستکامی
و دوستکان و دوستکانی شرابیکه دوستان با دوستان یا
یاد دوستان نوشند و لفظ یعنی معشوق عزیز و چهارم یعنی شرابیکه کسی بدین تکلف کند

دودوزی چو مرموزی بخت
وتندرستی ام

و هر دو لفظ بمعنی ساغر و پیالهٔ بزرگ نیز آمده **دوسرا و دوسرچه** چو [illegible]
کوشکی را گویند بمعنی کند و سطبر و بزرگ **دوسپیدن** چو پوسیدن ۱ رسیدن و ملاحق
شدن و چسپیدن چیزی بچیزی ۲ لغزیدن **دوش** چو گوش ۱ کتف معروف ۲
شب گذشته و دیشب ۳ امروز و دوشیدن و دوش برزدن کنایه از شادی کردن
و دوشیدن هر چیزیکه آنرا می دوشند مانند گاو و جز آن و کنایه از شخصیکه هر چه دارد [illegible]
از و بگیرند **دوشاخه** ۲ چوبیکه دو شاخ داشته باشد و در کردن که کاران گذشتند
۳ نوعی از پیکان دو شاخ **دوشنبه و دوشنه** چو [illegible] و خوشه [illegible]
[illegible] دوشند **دوشیزه** دختر بکر **دوغ** چو کوه هر چیزیکه روغن آنرا
بگیرند و در ته دیگ باشد **دوک** چو خوک آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوکی
دوکی که بدان ریسمان و طناب تابند **دوکارد** چو [illegible]
و بمعنی [illegible] که بعقد آدمی برزند **دوکدان** صندوقچه و سبدیکه دوک و آن
دوک دیگر و ریسمان [illegible] گذارند و [illegible] کویند و جمع آن [illegible] است
دول چو غول ۱ دلو چاه آب ۲ برج دلو ۳ مکار و محیل و شطاح و بجای ۴ دلو
آسیا و آن ظرف چوبه باشد مربع و مخروطی که در بالای سوراخ آسیا نصب کنند و در ته آن
سوراخی باشد که غله از آن با آسیا ریزد ۵ تیر کشتی که در وسط کشتی با ستقامت نصب کنند
۶ کیسه و خریطه غله [illegible] را که بر میان بندند دولیان خوانند و بضم اول و فتح ثانی
پوست درخت زیتون هندیست و در عربی جمع دولت است **دولا** سبوی آب و شراب
دولاب و دولابه ۱۲ چرخ چاه و غیره ۲ مخزن کوچک ۳ سود او [illegible]
با افراط و دولاب مینا کنایه از آسمان **دولانه** چو [illegible] میوه ایست شبیه
سیب کوچک [illegible] در باغ و هم در جنگل بهم رسد و سرخ و میخوش باشد و یک حبه دارد
دولت چو صولت معروفست و بعضی وارستگی از علایق و حصول مطالب
گفته و بعضی گفته زن و فرزند نداشتن و با اشتها چیز خوردن و خوابیدن و دولتخانه
و دولتمند کسی که فیض او عام باشد **دولیان** چو خوبیان یعنی کیسه
و خریطه و همیان **دوله** چو [illegible] ۱ گرداب ۲ پیاله و پیمانه شراب ۳ دایره

۴ زلف معشوق [illegible] و در عربی [illegible] و بمعنی غالب شدن و بضم اول چو طول [illegible]
[illegible] ۱ مکر و حیله ۳ فریاد و ناله ۴ شکم ۵ شخصیکه خود را صاحب فهم و کمال وانماید و چنان نباشد
۶ بمعنی [illegible] و در عربی گرد و خاک و مالیکه دست بدست [illegible] بمعنی [illegible]
دودین چو [illegible] نویسنده [illegible] **دوی**
چو قوی [illegible] **دویت** چو شریط دوات مرکب و دویتا شود
[illegible] دوات مرکب [illegible] **دویره** چو [illegible]
[illegible] **دویل** چو بجل ۱ مکر و حیله ۲ ابریشم کنده [illegible]
فصل را و [illegible] ۱ [illegible]
[illegible] ۲ [illegible] ۱ معروفست [illegible] ۲ [illegible]
۳ [illegible] ۴ [illegible] ۵ پیدا کردن و تجسس و تفحص نمودن و رو ساختن کنایه
[illegible] **روشناسان** کنایه از [illegible] و از مردمان مشهور و [illegible]
[illegible] **روا** چو [illegible] جاری و رواج و روان
و بمعنی جایز و بمعنی حصول کار مثلا کامروا و بضم اول در عربی [illegible]
[illegible] **رواد** چو سواد [illegible]
[illegible] و خانه و آب [illegible] باشد **رواز و رواد**
[illegible] **رواش** چو [illegible]
[illegible] **رواق** چو [illegible] خانه و ایوانکه در مرتبه دوم ساخته
باشند و رواق [illegible] کنایه از آسمان **روان** چو جوان ۱ راه رفتن ۲
[illegible] ۳ مایع و جاری ۴ جان و نفس ناطقه و روح ۵ بعضی بمعنی بدن و [illegible]
جان گفته و روان آزاد [illegible] حکیم و دانا و عاقل و روان بخش نام فرشته ایست که علم و دانش
[illegible] که روح القدس نیز گویند و روان [illegible] نفس کل یعنی خداوند نفوس
[illegible] صاحب [illegible] و **روانخواه** چو [illegible]
بکسر کاف فارسی و سکون یا تی بمعنی ملکوت که عالم نفوس و بالاتر از عالم اجسام باشد
روانه چو [illegible] و رباب که سازیست و معنی ترکیبی آن [illegible]

آواز هر دو واوه پاورنده صدا باشد رَوای چو هوای مجازی مقابل حقیقی و بمعنی
رواج و رونق و شتر رُوباه رُوباه تریک سک انگور و عنب الثعلب و روباه
ترکی جانوریست بزرگ که تیر اندازد و روباه ذرد کنایه از آفتاب و روباهی کردن
کنایه از مکر و حیله رُوبند نقاب معروف رُوپوش و رُوی پوش
بر وزن نقاب و پرده و بمعنی طمع و اصطلاح کنایه از هر چیز که ظاهر و باطن او یکنوع نباشد و نام
بالیمنی رُوج بجیم مجهول و گاو بعربی ثور گویند و در هندی بمعنی گاو کوهی
رُوخ چوکر نام پرده از پرده های موسیقی و در عربی بمعنی نفس باشد رُوخ
چو شوخ و رخ و دوخ گیاهی که در میان آب روید و از آن حصیر بافند و روخ چکاو
کنایه از مردم اصلع که پیش سر او موی نباشد رُود چو سود ۱ مطلق رود خانه
حضور ساند و خانه است ۲ فرزند و اولاد ۳ نام سازیکه نوازند ۴ روده گوسفند و جز
و جمع آن رودگان و رودکانی باشد ۵ زه کمان حلاجی ۶ تاریکه بر روی ساز کشند
۷ مرغ و گوسفندیکه پر و موی او را تمام کنده باشند و در روغن بریان کنند و رود کلاغ
جاییست که رودخانه و چشمه بسیار داشته باشد رُودابه چو سودابه ۱ ۲ نام
دختر مهراب حاکم کابل که مادر رستم بود ۲ نام قلعه ایست که وطن مادر رستم بود رُوداهن
نام رودخانه ایست رُودبار چو کوهسار ۱ ۲ نام شهری و ملوکیست مابین قزوین و گیلان
و نام ملوکیست کنار شهر کرد از شیروان ۲ جاییکه در آنجا رودخانه بسیار جاری شود رُودسا
چو پوپل باز مطرب و سازنده رُودَلَه چو تونگ جانوریست که هر قدر او را اذیت کنند
فربه تر شود و چون از بینی وی زنند بمیرد و بزرگی دشتی و پور شوق گویند رُودَکان
و رُودَکانی جمع روده کار رُودَه چو دوده معروفست که امعای گوسفند
وغیره باشد و مرغ و بره که در روغن بریان کنند و نیز به بسیط خوانند رُوز چو سوز
۱ ۴ معروفست ۲ آفتاب ۳ کنایه از طالع و بخت و روزگار ۴ بمعنی امروز کار روز و روز خسب
بضم خا کنایه از کاهل و غافل و سست بودن در کار باشد و روز خوش کنایه از جوانی
و روز دونک کنایه از قیامت و روز رخ روشنی و شفافی و سرخی روی و کنایه
از روی سرخ و روز سیاه کنایه از روز بد و ماتم و از آزار و تشویش

وروزفراخ

و روز فراخ کنایه از بین الطلوع که میان طلوع صبح و آفتاب باشد و روز کوشش و
جنگ و نام کنایه از رزم و جنگ و جدال و روز مظالم روز قیامت و روز هرمزد
روز پنجشنبه رُوزافگن چو چوبک زن تب غب که یکروز در میان بگیرد رُوزبان
چو دوره بان یعنی دربان و چاوش و سرهنگ و شفیع و بمعنی جلاد رُوزبیگر مردم صاف
ورست و درست رُوزچک روز پانزدهم ماه شعبان که روز براتست و شب انرا شب
و شب برات گویند که عروسی حضرت فاطمه با امیرالمؤمنین علیه السلام در آن شب شد رُوزخون
تاخت بردن در روز بر سر دشمن چنانکه غافل و بیخبر باشد و تاخت بردن در شب را شبخون گویند
رُوزداد چو هوشیار خدمتکار و بنده رُوزکار ۱ ۲ زمانه معروف ۲ قدرت
و فرصت و بکار فرمایی روز جنگ باشد رُوزگرد چو نو گرد نام آفتاب رُوزنامه
چو دو نامه تاریخ معروف روزه مریم کنایه از سکوت و خاموشی و از ترک رُوزی افزای
نام ماه چهارم از سال ملکی رُوس چو طوس نام ولایتیست از جانب دولت روسیه
الان بسیار است و مشهور و بمعنی روبا معروف و بمعنی خراشیدن و سبقت نمودن رُوسپی
با یای فارسی چو دوستی زن فاحشه بدکار رُوستا چو اوستاد و قریه مقابل شهر
و مردم ده را روستایی گویند و مجمع و جمعیت مردم برای تماشا یا کار دیگر رُوسی چو طوسی
۱ ۲ شخص منسوب بولایت روس ۲ نام پهلوانی بوده تورانی ۳ پیاله شراب ۴ نوعی از
پارچه و نجره که منسوب بروس است رَوِش چو کشش ۱ ۲ راه رفتن و سبقت نمودن
در گذشتن و خرامیدن ۲ طرز و قاعده ۳ خیابان باغ و بضم اول و واو مجهول مخفف
روشن و بمعنی بد خلقی و تندی رُوشان چو جوشان بمعنی روشن چنانچه تابان بمعنی تابنده
رَوِشن بفتح اول و کسر ثانی و سکون باقی بمعنی رفتار و سلوک و چو گودن معروفست
و روشن قیاس کنایه از مردمان صاحب فرهنگ و روشنای فلک کنایه از ستارها
رُوشن چراغ نام نواییست از موسیقی رُوشندان چو بهمن خان روزن
و منفذیکه در خانه برای روشنایی کنند ازند و یعنی چراغدان نیز آمده رُوشنک
چو بدنک ۱ ۲ نام دختر دارا که اسکندر بموجب وصیت دارا او را بحباله نکاح خود آورد
۲ نام دو لایت هندی مانند کاه خشک شده که شال نیز گویند روضه کیک کنایه از

قالب انسان دوضه دوزخ کنایه از شمشیر آبدار دوغ فرزده رنگ کنایه
از همان دُوغ چو دوغ مخفف از دوغ معروف دوغ خود کنایه از مذهب و
دین و دوغ دفتر کنایه از شخصیکه از عمر و دولت سیر شده باشد و دوغ مغز کنایه از عقل
و تدبیر دوکش چو مهوش یعنی دنیا و دهر و بضم اول هر چیزیکه ظاهرش مثل باطنش باشد
دوکاه چو روباه کنایه از دیباچه کتاب و دست بالای جامه و پیشوای قوم است
دُهر و دُومه چو بوم و کومه یعنی بوی زهار و دوم ولایتیست معروف
و بمعنی روی من و بفتح اوله درختیست که مقل کی حاصل است و دوم لونس چو موم بوس
نام شهریست از فرنگ و اسم بانی آن که پسر نمرود است و دومی مچگان کنایه از اشک چشم
و دومی خوی کنایه از کسیکه متلون المزاج باشد یعنی هر کس بر بند برنگ و خوی او باشد
و دومی دودنگی کنایه از زر و زر و سیم و دومی لک رعنا کنایه از آفتاب دومینا
چو بو سینا یعنی پاک کردن و زدودن دومیتر چو موزیه نام شهریست که نوشیروان
بر کنار دیار روم مثل انطاکیه بنا کرده دَدن چو چمن از آمایش و امتحان و چو خوان
سبب و باعث و با واو مجهول قصبه ایست در هند مولد ابو الفرج دوناش و دوین
و دوغ ناش و دونیک بیخ گیاهیست که سرخ باشد و بدان جامه و ابریشم و غیره
رنگ کنند و بعربی فوه و بترکی بویاق گویند دِدَنج بفتح و کسر اول چو شکنج صدو دو مثقال
پخته که بعربی عصیب گویند دد نجو چو سن بو گرمی باشد که چوب و پشت و غیره را بکار
و ضایع سازد و بعربی ارضه گویند دوه بجوکوه و آن در کلیت و بمعنی سرت و نیکو و باریک
ورو بهمان مرکب از لغت دوهندَه چو جوینده کشت و زراعت پرزد دوهنـ
چو بوسینا یعنی پولاد جوهر دار چنانچه از روبینا ساخته باشند روهنی گویند دُوی چو نی
۱ معروف که رخساره باشد ۲ ریاد ساختگی ۳ امید و رجا ۴ تفحص و تجسس و پیدا کردن ۵ سبب
و باعث و با واو مجهول یکی از نغمات کرس و تلقی کرده باشد و دودی خاندان کنایه از بهتری
و اشرف دودمان و خاندان و دودی نسل آدم کنایه از اشرف خلایق خاتم انبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم و بمعنی قرار دادام و دودی نمودن کنایه از حاصل شدن در زنها هم
گذشتن و از اراده نمودن دوین چو موزین دکان دُوئین چو جوین نام جلوانداز

ایرانی

ایرانی که پسر شتک و داماد طوس بوده و نام لیبر افراسیاب که در جنگ بازوه بزرگ بوده
ایران لیبر کی کوکشته شده نام کی از پسران دیو که او را تیر بزان کشت و هر چیزیکه از دو روی ساخته
باشند و دوریان تن و دوریانه تن لقب سفندیار و بلفظ اول کنایه از تعدد دل و معده است
دوبین خم و دوپیشه خم و روپیشه خم کوس و نقاره بزرگ دوین دژ نام
قلعه ایست در نواحی اران و نام قلعه بوده از ایران نزدیک اردبیل

فصل زای

ذوذ بفتح اول ۲ ۱ نام پادشاهی بوده ۲ دریا و بحر و بضم اول مخفف زود زوار چو هزار
۵ ۱ مطلق خادم و خدمتکار حضور جا خادم بیماران مقدمه ایشان ۲ نام برادر رستم که
زوار هم میگفتند ۳ زنده و جاندار ۴ جعبه او را فرشته و تیر ۵ زن پیر فرتوت زواره
چو هزار هم ۱ نام برادر رستم ۲ نام قصبه ایست در حوالی کاشان زواغار چو
نام درختیست و بعضی گفته نام آتش پرستی بوده زوالکه چو حواله کلوله خمیر اگر و کوچک
نان بجهت ساخته باشند و بمعنی مهره کمان گروهه که از گل بقدر فندق سازند و خمیر پای
دراز که بجهت آتش پرستیدند زوان چو فغان زبان و لسان و نام دارویست
زوانکر بضم اول بجونه آتش در باشد و امثال آن زواه چو کلاه
طعامیکه بجهت ایشان مهیا سازند و مهره کمان گروهه زوبین با پای فارسی نیزه کوتاه
و بعضی نوشته اند که در قدیم بدان جنگ میکردند و نام پسر کاوس بوده. زوخ
چو شوخ گوشت پاره که بر تن مردم روید و بعربی ثولول گویند زود املاذ چو دو
سخن بی اندیشه که برجه بسته است و زود بخیز کنایه از فرمان بردار که زود بخدمت خیزد
و زود دمیر کنایه از کسیکه از صحبت زود سیر و دلگیر شود زور زور اکبر
بلو هوایه آهنین که بپای مجرمان گذارند زورد دوم چو شور موم و در زبان
بتقدیم واو بر دال چو نور و ظلم یعنی زور و قوت و تکبر و غرور زور بین و زور فرین
و زولفین و زولین هر چهار چو دو رین یعنی زرفین که ماسک حلقه در
باشد زورق چو رونق کشتی و سقف طاهر و کلاهی که بدان کشتی
و امثال آن را زورقی گویند و زورق زرین کنایه از آفتاب و زورق سیمین از هلال و ماه
زورین چو کمر که گریبان جامه از جانب پشت بند ترکی

قدیم ایلیان گویند دُوده چو دود و مهره پشت که بعربی فقره گویند و کنایه از فقرات پشت
زُودَن چو سودن ۲ ۱ نام ولایتیست ۲ نام پادشاهیست و داود معروف و گرفتگ
هم که بعربی درهم گویند از چهل و هشت حبه است زُودَه چو کوزه موییه و نوحه و گریه
زُوش چو جوش ستاره مشتری و چو نوش بدخوی و درشت خوی و خشمگین و زمود رنج
وزیرنده و صاحب قوت تیز کننده ذُوفا چو بوجا دو بیت ذُولانه چو [illegible]
یعنی زور آور به کار و بعنی مجعد و پیچیده زُوُن چو خون حصه و قسمت زَدَخ
بادو فتحه چو سنج زرد و بای گوسفند که با گوشت و پی پر کرده طعامی کنند و در وقت حاجت
پخته کنند و بکسر اول زدای حلقی بجای نون نیز آمده زَدنک و زَرنک
و زَدنکل چو پلنگ و سنگ سندل مردم کوتاه پشت و زبون و حقیر جثه زُوخ
چو خونه زانو و رگ آدمی و غیره زُوهمند چو زور مند فرخت و گشت و زور آور و چیره
بالیده و پرزور فصل زای فارسی ژواغاز چو بوادر نام یکی از بت پرستان
بوده ژَدَکنه چو خرکه مرغیست سرخ بقدر کنجشک و بعضی گفته سرو کوران آن سرخ باشد
ژُوژ چو کوژ خارپشت معروف ژُول چو غول ۲ ۱ پریشان ۲ چلمن و شکنج
و ناهمواری ژُوکر چو لوله مرغ جکاوک و قبره ژُولیدن چو پوشیدن پریشان
شدن و درهم رفتن ژُومیده چو شولیده کشت و زراعت آب زده ژُوُن
چو خون بت و صنم ژُوهیدن چو شوریدن چکیدن آب از سقف خانه بسبب [illegible]
فصل سین مهمله سَو بفتح اول نام چشمه است در طوس که چشمه سبز [illegible]
و بضم اول ۴ ۱ طرف و جانب ۲ یعنی مانند و سان و مثل ۳ مخفف سود مقابل زیان ۴ روشنی
مقابل تاریکی سُواب چو جواب باه شدن و چکیدن آب از چیزی سواد اعظم
سلطنتی شهر بزرگ حضور ما که معظمه سواد آب و سواد آب کنایه از حباب که در روی
آب بهم رسد و یعنی موج آب سُوالت چو خرابک زردی که بر روی غله زار نشیند
و غله را ضایع کند و بکسر اول درخت سواک معروف سُوبدی چو دوستی مرغ کوچک
که در تر آسارد و بعربی زرزور و چو جرزور و جرکی سنقر جوق گویند سُوبهار چو نو[…]
نام بتخانه بوده در نواحی غزنین و بعضی شاهبار نوشته سُوپ چو توت بزبان جوق

خوانده

چو ادرم آب را گویند و نان پلند گویند سوتام چو گم نام چیز کم و اندک و قلیل
سُوج با جیم همچو سوزن که از سوختن است و در جوشش یعنی سوزش است سُوخ چو شوخ [illegible]
بعسل گویند سُوختَه چو دوخته ۷ ۱ معروف ۲ قادی که از لته سازند و در سنگ چخماق
بکار برند ۳ سنجیده و بوزن در آمده ۴ در ولایت روم طالب علم را گویند ۵ نام گنج چهارم
از هشت گنج خسرو پرویز که در لفظ گنج او در قوم شد ۶ شخص که اورا مصیبتی و دردی رسید
۷ سفل شراب سُود چو دود ۳ ۱ نفع و فایده معروف ۳ یعنی سوده که جسمی و چیز [illegible]
باشد و با دو فتحه سبد چوبی است سوداب و سوداوه چو نیاده نام زن کیکاوس بوده
که رستم در حضور کیکاوس رسید سَوداود همچو سوداگر و تاجر سُور چو [illegible]
۴ ۱ طوی و مهمانی و جشنیکه در ایام عید و عروسی و غیره کنند ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی
و اسب [illegible] که مانند تمه خط سیاهی از کاکل او در کشیده باشد و بعضی اورا شوم دانند [illegible] گویند
سوری [illegible] ۳ هر رنگ سرخ چنانکه گل و لاله و شراب و هر چیز سرخ را سوری گویند ۴ نام ۲ ماهی سوران ۲
مرغیست و [illegible] و شراب سرخ و لقب طایفه از افغان است و با همزه [illegible]
هم خورد و پس مانده طعام و آشامیدنی باشد سَورا چو سودا نام شهریست سُوران
چو توران مرغ سار و سارک که سیاه رنگ و نقطهای سفید دارد و خوش آواز است سُورنا
باید که در سور و عروسی نوازند مخفف آن سرنا و سرنای باشد سُوری چو حوری
منسوب بسور که سرد و نوعی از رباحین سرخ و گلی که به پیکان تشبیه کنند و نوعی از پیکان و بعضی
شادی و خوشحالی و نام یکی از سلاطین و نوعی از زاج سرخ سُودِیوس چو [illegible]
نام اصلی برده که او را ابلیس اخته کرد تا فرزندی و پادشاهی منحصر باو باشد سُوزا چو
چو خاسوز نده سُوزاک چو پوشاک مرضیست که مجرای بول زخم دار شود و چرک
می آید عوام سوزاک گویند سُوزَه چو موزه ام تیز خاسه یعنی چابوق که [illegible]
داشت و با زای و جیم هر دو فارسی نیز آمده سُوزیان چو صوفیان ۶ ۱ نفع
و سود ۲ مال و زر و سرمایه ۳ سخن پنهان و راز و مخزون ضمیر و سرگوشی ۴ غمزه و [illegible]
۵ ارمغان و سوغات ۶ کنایه از نیک و بد سُوس چو طوس ۴ ۱ کرمی که پشمینه
و جامهای ابریشمی افتد و آنرا ضایع سازد ۲ مخفف سوسمار ۳ گیاه خشک ماننده است

علفیست که چاروایان بخورند و در عربی کرمیست که غله را ضایع سازد و نام علفی که در
اثر ادویه ما بکار برند و در هندی خوک آبی سوسپند چو گوسفند نام گیاهی که چون
او را بشکنند شیره سفید از آن بیرون آید سوسک چو کوسک مع زیتون و سکون ثالث
نوعی از جعل که اکثر در جاها باشد سوسمار چو هوشیار جانوریست معروف که بعربی ضب
و ترکی کوکلر گویند سوسن چو سوزن گلیست معروف و نام درخت جنوبی و سوسن
بورکی یعنی از خدم سازکاری و موافقت با آفتاب و آتش سوسر چو بوسر کرمی که در گندم
افتد و ضایع سازد سوغر چو دو غدر اتبه و مرسومی که سپاهیان را از علوفه و ما بیابند [illegible]
گویند کان و مند سوف چو صوف بلغت یونانی حکمت و فیلسوف حکیم را گویند
سوفار و سوفال چو موفار و کوپال ۲ ۱ ظروف سفال و گل معروف ۲ مطلق [illegible]
تنگ خصوصا سوراخ سوزن ۳ دهن تیر که در چله کمان قرار گیرد سوفته چو کوفته ۱
مکر و حیله ۲ کرم گندم خوار سونچه چو دو کچه ۱ ارنجه هر چیز ۲ خوشه زر و سیم سوفرا
بضم اول و فتح فا نام وزیر قباد بن فیروز پدر انوشیروان سوک چو توک ماتم و مصیبت
و غم و اندوه و لهذا ماتم زده و اندوهگین را سوکوار و سوکی گویند و با کاف عربی ۲ ۱ گوش
و معرب آن کوبیج است ۲ خوشه گندم و جو ۳ آنچه مثل موی در سر خوشه گندم و جو باشد سوکال
و سوکل نیز چو بوکال و قوفل [illegible] باشد که بسبب آفتی بزراعت افتد سوکر
چو خوکر مطلق سوراخ خصوصا سوراخ قبل و دبر و بعضی بجای کاف لام نوشته سول
چو پول ۲ ۱ یعنی دم پور کام که رنگ مخصوص ستور است ۲ ناودان و بضم لول و فتح ناخن
های شتر سولان چو جهان ۲ ۱ نام کوه بلند مشهور در آذربایجان نزدیک اردبیل که
مسکن مردم مرتاض بوده و محل فر پیغمبریست و معرب آن سبلان است ۲ نوعی از [illegible] که از
ملک روم آرند و [illegible] نام پیغمبری بوده از بنی اسرائیل سولک بجو سوکک کام [illegible]
سوله چو لوله ۲ ۱ یعنی سوله کام ۲ خانه زاد یعنی که پدر و مادرش هندی باشند ۳
یعنی [illegible] سومنات چو سومنات بتخانه بوده در ملک گجرات که بت منات
در آنجا بوده و سلطان محمود آن را خراب کرد و منات را بشکست و بعضی این لغت را
هندی گفته سومندر چو [illegible] یعنی سمندر که جانوریست مشکش [illegible]

باشد

باشد سومهر چو [illegible] انبار و ظرف سون چو چمن مع [illegible] و چو خون ۲
شبه و مانند و نظیر ۲ طرف و جانب و سوی سونانک چو [illegible] لفظی باشد [illegible]
که در وقت دویدن از بینی برآید سونش چو سوزش ریزهای فلزات که از دم سوهان
[illegible] گویند سوهن چو سوسن مخفف سوهان سوی با دیدان [illegible]
[illegible] و نجات سوی زن یعنی سوزن [illegible] سوین و سوینه
[illegible] سوبه چو [illegible] سر [illegible]
سوین چو [illegible] دیگ و طبق و کاسه و کوزه و ظروف دیگر فصل شین
شو بحوث [illegible] بضم اول یعنی شوهر و یعنی خستن [illegible] شوا چو
[illegible] شوا که [illegible] گویند و شوائی کری [illegible] باشد و بکسر اول ۳ [illegible]
دست و پا بسبب کار کردن ۴ سبزی [illegible] ۳ دالان [illegible] و در عربی برهان کوشت
شوات و شواد هر دو بفتح و ضم اول چو دوات و سواد و در برهان بجای دال
نوشته چو شراره نام نوعی از مرغابی که شوال و سرخاب نیز گویند و بعضی گفته مرغیست سرخ که [illegible]
[illegible] شوال چو زوال ۳ ۱ شلوار [illegible]
۲ کار و عمل و صنعت ۳ یعنی [illegible] شوان چو شبان
و چوپان شوب چو چوب [illegible] و مندیل و [illegible] عسل و انگبین و یعنی آمیختن
شوبت چو خوبت یعنی افسون و یعنی علاج [illegible] شوخ چو
[illegible] چرک [illegible] که در لباس و زخم باشد و شوخگن و شوخگین یعنی چرکین و شوخیدن [illegible]
[illegible] و او مجهول ۲ ۱ [illegible] دلیر و فضول [illegible] ۳ درختی که چون یک شاخ
از آن ببرند چندین شاخ دیگر برآید ۴ [illegible] شوخط چو
[illegible] شودن چو بودن مخفف [illegible]
شور چو مور ۱ طعم معروف ۲ آشوب و غوغا ۳ [illegible] ۴ سعی و کوشش ۵ [illegible]
[illegible] کوچک ۶ [illegible] مانند سیلاب شود ۷ [illegible]
[illegible] شور پا چو [illegible]
[illegible] شور و مور [illegible] ۲ ۱ غوغا و آشوب ۲ در مقام

بچیزی دگر گویند یعنی بکس و ضعیف شودم بچهارم که غیر معدوم یعنی کرد او جبل شوره
چو اولاد و زمین شوره و شوره بار و لطیفه معرب آن شوراست و بفتح اول شر خند کی
و محلت شوره گز نوعی از درخت گز و بعربی اثل گویند شودن چو لودن
مزارع و زراعت کنند و بضم اول نیز یافتی و بعضی زمین که بجهت زراعت ستوده باشد
و نام دارویست شوش چو کفش شاخهای درخت انگور و بضم اول نام شهر
شوشتر شوشک چو موشک ۲ طنبور و رباب چهار تار ۲ مرغ تیهو
شوشمیر چو موشکبر یعنی معروف که در زمان ... و الآچی و بعربی قاقله صغار گویند
شوشو چو کوکو لرزان و جاوش شوشه چو گوشه ۱۴ شمش و سلاک طلا
و نقره و هرچه از این جنس طولانی باشد مثل صورت قبر و محراب مسجد و تخته حمام ۲ طلا ...
بر سر قبر شهید ... ۳ ریزه هر چیز ۴ مطلق ... و طبقهای خضر ... و خان ک
شوغ چو دوغ ۲ ۱ ... و آنکه کوسب کار کردن در دشت ... بدوغ ...
بدل شنید ۲ یعنی شوخ کار و شوخه نیز گویند شوغا و شوغار و شوغاه
و شوکا و شوکاه چو ... غوغا اغیار و حلوا و خرگاه همه بمعنی
خوابیدن گوسفند و ... چارپایان ... مشبکاه بوده باد کاف ... و بدل
بدل کرده‌اند شوکر چو ... باد ریسه دوک و باد کاف نیز آمده شوکرد
چو گورکرد که یعنی که طلا و نقره را که ... درآن ریزند تا شوشه شود شول چو پول
۲ ۱ یعنی دیده و دست که شول یعنی ... دیدن ۲ نام ... شکل کرده ... ۳ ... شولیدن
یعنی پریشان کن شولان چو جولان کند شولک چو پولک ... نیز گفته
و نام ... یعنی باد ریسه دوک شوله چو ... و جای کثیف و نام
یکی از منازل قمر و یعنی ... پارچه و جامه و یعنی ... شولیدن چو پوشیدن
پریشان شدن و ... کشتن و شولیده یعنی پریشان گشته شومز و شومیز
چو ... یعنی زمینی که ... زراعت ... باشد و شومیزیدن مصدر آنست و لفظ
دوم یعنی ... و بفتح اول یعنی زراعت و زراعت کننده نیز آمده شوندا ... شوندان
شوندان چو ... جمع شوند که یعنی ... باد و ... شوند

بضم اول

بضم اول و کسر ... و علاج شونیز چو ... سیاه ... که ...
و یعنی زمین شیار کرده و یعنی زراعت کننده شوه چو ... و سبب و
باعث ... شبه ... شوی چو ... ۲ ۱ شوهر
و ... و شوی ... گویند که ... ۲ شوهر
۳ شستن و ... و یعنی ... کوچک و جوخی
یعنی پیراهن و قمیص شوپت بفتح اول ... که ...

فصل طای حطی طواف سرکش شتنیک

... در سر گرفته در کوچه و بازار ... و یعنی عسس و شبگرد ...
طور چو ... و فاصله و نوع و حد و طرف و بضم اول و واو مجهول
وحشی غیر رام و با واو معروف کوهیست مشهور و طور سینا کوهیست نزدیک بیت المقدس
و طور سینا کوهیست در حدود مصر و بعضی در نهایت دریای فارس گفته طوردان
چو ... اسب و شتر و استر بارکش طوطک چو ... مشهور بطوطی
و طوطی صحرا کنایه از سبزه صحرا طوف چو صوف ... طوق بهاران
... و طوق دار کنایه از ... مرغ قمری و طوق عنبر
کنایه از ... خط خوبان و طوق ماه ...

فصل عین مهمله

عو ... کنایه از سبعه سیاره عوانان فلک
عود چو ... و چوب سیاه خوشبوی که ... بخور ... و نام سازیست و عود سیمابی
کنایه از ... صبح عود الصلیب دوایست و چوب ... که در ...
و کنایه از صبح صادق و عود کلابی کنایه از سفیدی و سیاهی و عود ... کنایه از ...

فصل عین منقوطه

غو بفتح اول صدای بسیار سخت و ... مانند فریاد ...
در جنگ و صدای رعد و کوس ... و ... غوت
چو توت ... معروف و ... که ... و یعنی غوطه کردن در آب
غوج چو کوچ ... غوجه چو ... و جای
غوز چو ... و ... نزدیک ... و مجهول ...

بفتح اول در عربیه بمعنی مغاک و قعر هر چیز و بمعنی فرو رفتن آب در زبان غوره مکیز
بسکون را نوعی از نکس سرخ مایل بسبز و بعضی گویند نوعی از زنبور کوچک و غوزه اشد
بسکون را چو مورد لات لیف جولاهکان که غوزه اسم باشد و غوزه افشردن کنایه از کرون
ساختن و شماتت کردن و غالب شدن غوزه چو کوزه پنبه ناشکفته که در غلاف
باشد و معرب آن جوزقه است و کوی نقره که بعربی قلانس گویند و غوزه آب کنایه
از حباب روی آب غوژه چو گوشه غنچه گل و بمعنی جوزقه و غوزه بنه غوش
چو هوش هر ۱ آب جنیبت و گل و خاک ۲ سرگین سایر حیوانات ۳ چوب خدنگ سخت
که از آن نیزه و تیر سازند ۴ گوشی که می شنود ۵ نگاه و دیدن ۶ برهنه و عریان
غوشا چو خوشا ۲ ۱ سرگین سایر حیوانات ۲ خوشه انگور و خرما و جو گندم و غیره
۳ محوطه که شبها چارپایان را در آنجا بخوابانند غوشاد بضم و فتح اول چو نوشاد
۲ ۱ سرگین حیوانات ۲ محل نزول کاروان و خانه و جای خوابیدن کاهو و گوسفند
و جایگاه دیوان و جنیان ۳ درخت بید غوشاک چو پوشاک ۲ ۱ سرگین خشک
حیوانات ۲ محوطه که شبها چارپایان را در آنجا بخوابانند غوشت چو گوشت
بمعنی مادر زاد غوشنه و غوشه و غوبته چو سوسنه و خوشه
ریشه گیاهیست که در تری می خورند و در خشکی درست بشوید و بعضی گفته گیاهیست که
زنان از آن حلوا پزند و بجهت فربهی خورند و بعضی گفته گیاهیست نوعی از کاهو و سماروغ
غوغا چو سودا ۲ ۱ بانگ و فریاد و شور جمعیت و انجمن استغفار و تو
غوک چو خوک و زغ که بعربی ضفدع و بترکی قورباغه گویند غوک چوب
دو چوب دسته چابک که اطفال بدان بازی کنند غول چو پول ه ۱ اغال
و اغل و مغاره که در کوه و صحرا سازند تا چارپایان را در آنجا بخوابانند ۲ هر افراد
۳ دو طفل که در یک شکم توامان در یک وقت متولد شوند ۴ گوشی که بشنود ۵ کسی که از اسب
گویند که بگوشش پشیبست و در عربیه نوعی از جن باشد که در مکان کوهها و دور از آبادی
ساکن شوند و مردم را از راه ببرند و غولان ... کنایه از طالبان دنیا و از خروج
بدسرت و غول سیاه کنایه از شب تاریک غول تاش کلاه خود که از آهن است

ودرجک

و درجک بسر گذارند غولک چو پولک بمعنی قلک که مرکه کوزه باشد که گدایان و
دارا ان و غیره پولی که از مردم گیرند در آن ریزند غولکه چو هلکه مرد خام
بی عقل و کودن و بضم اول ۲ ۱ بمعنی غولک کامر ۳ انبار غله غولین چو خونین سوی
دهان فراخ غونک چو دو دلک گیاهیست که بدان اشنان است فصل فا
فو چو رو ناس فوت چو توت پف کردن آتش و آنچه بعد از او هیچ
افسون بدمند و بعضی بجای آن قرشت بای ابجد گفته فود هجو پود مقابل تار فود
و فواده چو ... و قلاده خمیر خشکه که از آن آبکامه که خوردنی مشهور است در عراق
سازند فور هجو پور که نام رای شهر کنوج که یکی از رایان و پادشاهان هند بوده
و اسکندر او را بقتل آورد و فورک نام دختر او بوده که زن بهرام گور بود و فوران
نام شهر کنوج است در هند و فوریان منسوبان آن شهر باشند فوردگان و فوردیان
... خمسه مسترقه که بر پنج روز آبان ماه افزایند تا مجموع ده روز شود
و از جشن کنند و معرب آن فوردجان است فوردین چو طبرزین و پوستین
مخفف فروردین که ماه اول سال شمسی است فوز چو روز ۴ ۱ پیرامون دهن که پوز
نیز گویند ۲ غلبه و هجوم ۳ آواز و صدایی که وقت جماع کردن از کسی برآید ۴ آروغ که
از گلوی آدمی می آید و بفتح اول در عربیه بمعنی رسیدن و رفتن و فیروزی یافتن و رستن
و هلاک شدن فوزه چو کوزه پیرامون دهان از جانب بیرون فوژان
چو سوزان فریاد و صدای عظیم فوکان چو طوفان فقاع که شراب زرد جو
و غیره باشد فول چو پول باقلا که عرب صرصیر گویند فوم چو سوم گندم و
حنطه فوهل چو سهل شوره که از آن باروت سازند فصل قاف
قواده چو قلاده زن فاحشه که زنان دیگر را هم بفاحشگی و تمجکی بدهد قوت
مسیح کنایه از شراب بگشبه و از خرما و تر قوچ هجو غوچ که گوسفند
نر باشد قود چو سود ریسه و قطن و بمعنی خصیه و بمعنی گره و برآمدگی در
اعضا و غیره قوس چو بوس صومعه ترسایان و بفتح اول در عربیه کمان
قوسه چو روضه قوس قزح قوقنس بضم نون چو خوکک

فصل الکاف

مرغ ققنس که بسیار عجیب و غریب باشد و هزار سال عمر کند قوقو و قوقه چو کرکر
و برقه که کلاه و کریبان و امثال آن قوفی چو دعی جوانیست در بابلی که جند خانه
او ست کویند نک ابیت قول کاسه کو نام تصنیفیست از موسیقی
کو بفتح اول مردم زیرک و عاقل و بضم اول مصدر و فت یعنی چه شد و کجا رفت و بمعنی
راه فراخ بزرک و راه کوچک هر دو آمده کواژ چو سوار ۱ ۲ سبد که میوه و غیره
در آن کرده بر پشت کیرند و بجای برند و دو ژره یا جوالها بار کنند ۲ سبزی کندنا و بضم اول
هم بمعنی اول و هم نام قصبه ایست از شیراز کواروان چو جهاکشان کسیکه کوسفند و
کاو بچراند کواره چو سواره ۱۳۰ بمعنی اول کوار که سبد میوه ۲۰ خانه زنبور ۳
ابریکه شبهای تابستان بر روی هوا پدید آید و بمعنی نرم و منع نیز آمده و بضم اول
ظرف سفالین و بمعنی خزف که بهترین خزفها پوست خرچنک است کواز و کوازه چو نماز و
نمازه کوزه تنک دهان که مسافران با خود برداند کواژ و کواژه چو کاشه
و تلاشه طعنه و سرزنش و لفظ ثانی بمعنی مزاح و خوش طبعی و نان و طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم
برشت نیز آمده کواش و کواسه چو قطاس و خلاصه بمعنی صفت و کونده و
هرزه و فاسد و بعضی با شین قرشت کفته کوارسمه و کوابسمه و کواشمه
و کواشیمه همچو مخاصمه و دو کاشیمه بمعنی کیانه و سهل کان کوال چو زوال
و جوال بمعنی انده و ختن و جمع کردن و بمعنی لنو و بالیدن نیز آمده است وکوالیدن بفتح اول
مصدر آنست وکوال غنچه و کول غنچه سرخاب و غازه و کلکونه زنها کواوم
چو خرطوم کیاهیست خوشبو که بعربی اذخر کویند کوب چو چوب ۱ ۲ کوفتن و
آسیبی که از ضرب سنک و چوب و غیره بکسی رسد و بعربی صدمه کویند ۲ قسمی از بوریا که
کیاه آن بسیار کنده و نرم باشد ۳ کلک که قبل ابدان زنند کوبن و کوبیازه
چو سوزن و خوب تازه بمعنی پلچ و تنک آهنکر و مسکر و لفظ اول را در برهان با بای
بای فارسی نوشته کوبه چو جوبه ۵ ۱ آلت کوفتن هر چیز که بعربی مدق کویند
۲ کیاهیست شیرین که بخورند ۳ موج آب ۴ تلنک سرکه کیران ۵ سنک دروغ که بجنبانند
تا روغن از دوغ جدا شود و با بای فارسی شاخ و شته حجامت کوپ چو توپ ۲

کوه وجبل

۱ کوه و جبل ۲ حصیر کند کوپاره چو سوپاره کله درسه کوسفند و کاو و غیره کوپال
چو دوپال ۱ ۲ کرز و عمود آهنین ۲ کردن کنده و ستبر ۳ نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه
روس کوپک چو نوبک شکوفه کوپله چو خوخله ۱ قبه که در ایام عروسی و جشن
و دیکر بندند ۲ شکوفه ۳ حباب که در روی آب باشد ۴ قفل ۵ موی فرق سر و کله سر و با بمعنی با بای
ابجد و بفتح اول نیز آمده کوت بفتح و ضم اول چو صوت و توت سرین و کفل آدمی و بفتح ثالث
فارسی ترکیست و چو صوت بهندی قلعه را کویند کوتار چو مودار کوچه مسقف و سر
پوشیده کوتاه نظر کسیکه عاقبت اندیش نباشد و بخیل و ممسک و کوتاه فطرت
کوتاه پای و کوته پای و کوته پا و کوتاه پا و کوته پاچه
و کوتاه پاچه هر شش لفظ بمعنی کوتاه قد کویند در جزیره چاپن کروهی باشند سرخ
چهره و قد ایشان چهار وجب باشد و از تندی کفتار نفهمند و آنها عنبر آورند و مانند
آهن سوده اکشند نام جانوریست مانند کوزن که خالهای سفید باشد و شاخ آن چون
شاخ کوزن شاخ شاخ باشد و بمعنی خرکوش نیز آمده کوتر چو کفتر و کبتر مخفف
کبوتر کوتنک چو هوشنک چوبه که کازران جامه را بدان کوبند و عرب
مدقه کویند کوتوال چو کوشمال سرهنک و نکاهدارنده قلعه کویند هندیست
کوته بال بمعنی اول کوته پای کالم چه بال بمعنی قد و قامت است کوج چو موج
مطلق مغ و جبه جامه که در روز جنک پوشند و بضم اول کاج و احول و بمعنی اول با
کاف فارسی نیز آمده کوچ چو پوچ ۷ ۱ احول مرکوج ۲ نام طایفه ایست از صحرانشینان
که کوچ بلوچ نیز کویند ۳ بمعنی نقل و تحویل نمودن از منزل و متاعی بمنزل دیکر ۴ زن و اهل
و عیال ۵ جغد و بوم ۶ نام ولایتیست از هند ۷ دزد و راهزن و اوباش کوچ و بلوچ
از ولایات است و نام طایفه ایست از صحرانشینان که در کوههای کرمان متوطن باشند و شغل و عمل
آنها جنک و خونریزی و راهزنی و دزدیست کوچه پاسبان و کوچه نظر
کنایه از دنیا و عالم وکوچه فتادن کنایه از غربت شدن و بغربت افتادن کوخ
چو شوخ ۱ ۲ خانه که از چوب و علف بندند ۲ نام کیاهی که از آن حصیر بافند ۳ چوک کیخ
چشم ۴ کرمی و تلاش بیکاری کردن و بعضی کفته کرمی که بجز ... و ضایع کند کوخک

چو کرچک و کرک یعنی خوشه انگور کود مخفف کود و کوه که معروفست و چو سود ۱۲
یعنی مجموع و مجمع مقابل پراکنده ۲ توده خرمن غله ۳ باری که بر زمین از رحمت ریزند مانند
فوت کرد کوداب بجو دوشاب معروف کودره چو سفره نوعی از
مرغابیه که دور آب مکان سازد کودک چو کودک غلام بچه و کودک نابالغ و بعضی
غلام بچه نیزه را گفته کودن چو روزن اسب پالانی کم راه و مردم کند فهم و کم
عقل را و کج طبع را نیز گویند بمناسبت کوذر چو بوذر پوست کوسپند
کور با دو فتحه بجو کبر کار که درستی باشد پر خار و شاخ برگ او مثل بلوط و در دوا
بکار برند و از آن ترشی سازند و بخورند و چو نود جای فراخ که پشته و سنگستان بسیار داشته
باشد و قابلیت آبادی ورزد اعث ندانسته باشد و بمعنی سراب و شوره زار و چو هنر
در هند جمع کوره است که شهر و قصبه باشد و چو مود بمعنی نابینا و کوردل کند
ذهن و کج طبع و بی ادراک را گویند و کورنمک کنایه از مردم نمک بحرام کوراب
چو جوراب ۲ ۱ کسیکه بسیار تشنه باشد و آب اندکی خورده ۲ سراب که از دور آب
نماید کورابین چو موسی وین یعنی کوربین کار که طرف زنبیل معتدل باشد
کوربا و کوردا چو چنبا شبکه باکر بزند و لفظ کربه گویند کورن
چو بورت کوزه گردن باریک کوردی کوردیب چو فرجی جامه پشمین کورز و
کورزه چو طرز و طرزه یعنی کبر کاهره و ... که شوکة التهبا و ... گویند کورس
چو دو کس ۲ ۱ موی پیچیده و مجعد و بمعنی بفتح اول و ثانی نیز آمده ۲ چرک و درهم
و با بمعنی با دو ضمه نیز آمده کورشت چو درخت یعنی دست چالاک و چابک
و شوک کار کورک چو فرک و در برهان چو تمرک ایضا ۳ ۱ یعنی کور زنگ
هر ۲ نام موضعیست نزدیک هرموز ۳ نام جمعیت از کفار کشور کورکان
چو مولتان ختیان داماد و با کاف فارسی و زای نیز آمده کورکور چو شورشور
یعنی قلیواج و زغن که مرغ گوشت ربا است دلیر حلقه گویند کوره چو توره ۳
آتشگاه آهنگر و غیره و کوزه و کج دخت پزی ۲ زمینی که از سیلاب کنده باشد و
کوره‌های پرگل وهی ... بهر سد و با بمعنی بفتح اول نیز آمده ۳ هر حصه از پنج حصه

ملک فارس

ملک فارس که حکما قسم کرده اند و اما کوره اصطخر و کوره اردشیر و دارابجرد و شاپور و ...
باشد و در هند شهرستان را گویند کوری چو نوری ۲ ۱ نابینایی معروف ۲ نام طایفه خود
کو خوراکه مرغان سازند کوز چو روز مردم پشت خمیده و دو تا شده از پیری یا علت دیگر
و با زای فارسی نیز آمده کوزر چو بوذر خوشه گندم و چو کهار اول کوبیده و نشو و نمو
او در آید کوزنه چو دخنه مرغ کوچک کبود که اکثر در آب میباشد کوزی چو
سوزی آب انبار و تالاب و آبخور کوژ چو هژ و برژش یعنی از دف کار که عرب رخ گویند
گویند و چو روز همچو کوز و پشت خمیده کار کوژانوک و کوژنوک
چو خوکا خوک و کوزخوک بچه کلیدان کوژد و کوژده چو مرده و مرده
صمغ درخت پر خاری که ببرند آن درخت را شایکد و آن صمغ را عنزروت گویند
کوژه چو خوشه خرد و لاغ کوس چو خروس ۷ ۱ فرو کوفتن و بهم خوردن
دو چیز که عرب صدمه گویند ۲ نقاره بزرگ بمناسبت کوفتن ۳ صف و قطار و جرگه ۴ نام
اصل قصبه کوسان بوده از مازندران ۵ نام نوعی از بازی که بشطرنج و نرد شبیه است ۶ کوش
جامه و گلیم و غیره که از کوشهای دیگر زیاده شود ۷ آبادی شاره کوسان چو خوسان
۳ ۱ نام شخصی بوده ... نوازنده و نایی ۲ نوعی از خوانندگی ۳ نام قصبه ایست از مازندران
کوست بجو کمبت کار که حنظل باشد و چو پوست ۲ ۱ صدمه و کوب و فرد کوفتن
و مصدر آن کوستن باشد ۲ نقاره بزرگ و طبل و امثال آن کوسل بفتح اول
چو زرنگ باطلای معروف کوسه چو بوسه ۳ ۱ معروف و کسیکه ریش و شنت دندان
داشته باشد و ۲ خلاف جلح که میان موی سر دو ابروی او تنک باشد و معرب آن کوسج است
۳ نام شکل پنجم از اشکال رمل که بعربی فرح گویند کوسه برنشین نام جشنی است که پارسیان
در اول آذر ماه میکردند و کوسه سخره سوار خر کرده بوضع عجیبی میگردانیدند و از مردم پول
میگرفتند و از آن روز جشنید میرا ... کوش چو موش کوشش و سعی
و امر و بهم فاعل از کوشیدن و نام روز چهارم از ماههای فارسی ۷ کوشاب بجو دوشاب
معروف کوشاسب جو لهراسب ۳ ۱ خواب و خوابیدن ۲ یعنی فرهنگ کار
و یعنی جلاد ۳ پیر امرد و با این دو معنی با کاف فارسی نیز آمده کوشش چو روشش سعی

کوشا کوشان چو ...
و پوشان کوشنده و ساعی
در جنگ و جدال م

و جغد و جکک و جدال کوشک بجو کوجک و مردم کوجک اندام و بلکون و کاخ قصر و بنا
بلند کوشکنجر چو برج منجنیق یعنی سنگ منجنیق و کلوخ و ترب و محققان کشکنجیر گفته‌اند
کوشه چو توشه کوشید و سعی نمود و عبادت اوراد کوشیاد چو هوشیار
نام حکیمی بوده گیلانی یا فارسی که بو علی سینا شاگرد او بوده کوغ چو دوغ الغدو در
رفتن و بیرون شدن کوف چو صوف مرغ بوم و جغد و بعضی شاه جولالان کوفت
چو کوفت اسب و ابزاری که از سنگ و مفت و غیره بکوبی برید و مصدر آن کوفتن است کوفج
چو کوبیج نام جاهی است که در کوهپایه‌های کرمان ساکن باشند و معرب آن قوفص باشد کوفنجان
چو بوستان یعنی کرم کامرو یعنی قفص مرغان کوفشانه چو موریانه جولاهه و بافنده
کول چو دوک اواز و صدای بسیار بلند و بعضی کاف نیز آمده و به واو مجهول
۱ تره کاهو که بوبا خس گویند ۲ اطراف و دو پاره و جامه را الطریق استعمال و عاریه
دو فتنی که بجنبانند از همدیگر دور باشند تا در اصل و وحت کم و زیاد باشد ۳ اهنگ ساختن
سازها و موافق نمودن آوازها باهم ۴ سرفه که از درد سینه بهم رسد ۵ گنبد و قبه و کوک
کردن یعنی موافق کردن اهم از ساز و آواز و غیره کوکا بجو غوغا و فریاد
بسیار بلند و نام ماه و قمر کوکان چو کرمان دست افزاری مرکارزاران را
کوکبوس چو انکبوس که و نارست و بفتح اول و ثانی نیز آمده کوکبه چو
دبدبه چوب بلند سرکچ که گوی فولادی صیقل کرده از آن او یخته پیش پادشاهان برند
و بعضی بسیاری مردم و در عربی بمعنی درخشان کوکج چو دو زخ انکدان
و بفتح و باواو مجهول نام مردی بوده که سفندیار را از راه مخفیان بر روئینه رسانید
کوکلک چو دو تلک غوزه‌پنبه که هنوز نشکفته باشد کوکله چو شکله و
بمعنی ۹ به کوکن چو سوزن ۱ جغد و بوم و تصغیر آن کوکنک بود ۲ غله
نیم رس بریان کرده که در ملک ارزگویند ۳ نام دوا نباتیست از ملک دکن بهند در کنار دریای جالی
کوکنار چو هوشیار غوزه خشخاش که بعربی رمان السعال گویند و بعضی تخم خشخاش
و عصاره او افشرده آن بزگفته کوکو چو برابو ۲ ۱ بهر آواز او و صدا
حضر و صدا از فاخته ۲ طعام معروف که خاکینه بکاف فارسی نیز گویند کوکنه

چو مرمر از نوعی از خشخاش لطیف کوکنه چو لوکه جغد و بوم کوجک و در ترکی برادر
رضاعی و قرص نان کوجک کول چو اجل ۴ ۱ نوعی از پوستین که از پوست کوسفند
بزرگ دوزند ۲ گلیم و پلاس کهنه ۳ آب کنده و و جهیز خور ۴ نام قصبه است از فارس
و بضم او او و بش و کتف و باواو مجهول ۲ ۱ تالاب و آبگیر و آب انبار ۲ مرغ جغد و بوم
کوکوه چو غلغله جغد و بوم کوچک کولاب چو دولاب ۳ ۱ آبگیر
و آب انبار ۲ موج عظیم ۳ ولایتیست از بدخشان ۳ نام شهریست کولاک چو پوشاک
موج بزرگ کولان چو سوزان ۲ ۱ نام کوهیست ۲ گیاهی که از آن حصیر بافند
کولانج بضم اول و سکون نون ۲ ۱ نام حلوائیست لابرلا ۲ باد قولنج
کولاویان چو دیوانیان پهلوان و گردان کولغنجه چو غنچه غنچه
یعنی غلغچه کامرگ غازه و گلگونه زنهاست و باکاف فارسی نیز آمده کولک چو پولک
که دیگر زنان به رشتی در آن نهند کولم چو بلغم طفل بسیار معروف کولنج
چو از کنج باد بگه شکم را بدرد آورد و بیم هلاک باشد و معرب آن قولنج است کولنب
چو مو شکسته سبز و محنت کوله چو لوله ۳ ۱ کوزکه صیادان در آن نشینند تا صید
آنشار ببینند و دام را بشکنند ۲ احمق و بی عقل ۳ حرامزاده ۴ خارپشت و بمعنی باکاف
فارسی نیز آمده کولیدن چو ژولیدن کاویدن و کندن زمین و ریشه و برآوردن آن
کوم چو مرمم گیاه خوشبوی که از خربزه گویند و باکاف فارسی نیز آمده و بعضی گیاه
دیگر گفته که بیخ آن مثل نیا باشد و در عربی گله و رمه شتران و بفتح اول هم در عربی ماده فیل است
در مادیان کوماج نان کماج معروف کومش چو جوشش چاه جوکال
کومه چو بومه خانه که از چوب و نی و علف سازند کون بفتح و کسر ثانی
چو سخن و سن ۳ ۱ نام روستاییست که در عاشورا ده هزار مرد در آنجا جمع شوند ۲ هیزم
و محنت و کرشمه ۳ نوعی از درخت بید که بعربی وجو نون معروفست و کون خر
کنایه از مردم نا هموار و بیهوده و بی عقل و احمق کونده چو دونده جوال مانند
مثل دام که از علف و غیره سازند و به آن کاه و غیره بکشند و بمعنی خرزه نارسیده
کونشته و کونه چو گلدسته و کوزه مطلق سرین خصوصا کفل آدمی کونان

کوه چو گروه کوه کرنگی معروف کوود چو شوم جان یعنی خواب و نوم
شده عوزه پنبه و خشخاش و پیله ابریشم وغیره و بلکون نامند معروفست و کوه ابراهیم کوهیست
در کرمان و کوه لخضر کنایه از کوه قاف و کوه اسد کوهیست که پوست پیش از آن افروخته
و درخشان باشد و خاموش شود و کوه تیغ کنایه از روشنی بسیار و کوه جگر کنایه از مرد
صاحب حوصله و شجاع و کوه جلیل نام کوهیست که محل خانه حضرت نوح بوده و آب
طوفان اول از آنجا جوشید و کوه رحمت نام کوهیست نزدیک مکه معظمه و کوه دونده
کنایه از اسب و فرس کوه کوب کنایه از اسب و شتر و از فرهاد عاشق شیرین و کوه محرق
کوه سیاهیکه در حدود ارمنست کوهان چو سوهان زین اسب بطریق مجاز
آنچه از پشت گاو و شتر بلند باشد اما بسبب کثرت استعمال الان معنی در مجازی شهرت دارد و کوهان
ثور بلندی پشت گاو و ستارهای پروین که بمنزله کوهانست در برج ثور کوهاموی
چو هو یا هوی نام بازیست کوه بر کوه نوعی از عنبر که مطبق و طبقه بر طبقه
بر روی هم نشسته باشد کوه پاره چو کوشواره پاره از کوه و کنایه از اسب و فرس
کوه پایه دامن کوه و یعنی کوهستان کوه پشت چو کوژپشت ...
کوهج چو کوسج الوی کوهی که عرب زعرور گویند کوهستان کوهسار
و جاییکه کوه بسیار باشد و نام ولایتیست از خراسان و سمرقند و قم که آن را کهستان نیز
گویند و معرب آن قهستان مشهور است کوهکین چو پوستین خداوند ...
و بزرگ کوهم چو روهم و ستم یعنی گیاهی که بر زمین شده باشد و روید و بیخ آن مثل
نداشد کوهنک چو هوشنگ برجستن و خیز کردن کوهه چو توبه ۱
زین اسب ۲ موج آب ۳ هر چیز بلند و بلندی خصوصا پشت گاو و شتر ۴ یعنی ... که کوهه
جنگ کرده را گویند ۵ نهیب و حمله کوهین چو رویین یعنی کوه کار کوی
چو سوی راه فراخ و گشاده و یعنی محله و سرگذر کویر چو دلیر ۱ زمین شوره
و سراب ۲ یعنی زبان که شیر خشناک باشد ۳ زمین نشانی که از بسیاری تر و نمناک
شود چون بجنگد نرد و بر آن و شوره باشد کوز چو موز گوشه خانه و بارای
فارسی کیل و پیمانه که عرب قفیز گویند و بعضی یعنی میوه صحرایی شبیه بسیب که عرب زعرور

کوید

گویند و گوشته کوبست چو دوبست که رنگی دارد ... کوپینه چو آبگینه ۱
و ظرف ... ۲ غلاف ... کوبنتن و کوبیدن چو کنجیدن و کسبیدن
یعنی کوفتن غلّه وغیره کوپش و کوپیشه چو جنبش و جیشه یعنی ... و اندوه
... کوپل چو طویل شکوفه ... کوپله ... کاکل ... کوپن
... کویر چو ... گیاهیست که مردم ...
خورند کوی یافت نقلی که در سر راه اندخته باشند و کوی هفتاد راه کنایه
از دنیا و روزگار فصل کاف فارسی با کاف عربی گو بفتح اول ۱ دلاور پهلوان و
... ۲ شجاع و پهلوان ۳ محتشم و بزرگ ۴ گوان جمع این دو معنی است ۳ مخفف
گاو معروف و بضم اول ۱ گوی چوگان که معروفست ۲ کمه جامه و گریبان ۳ ...
کوچک ۴ امر بگفتن گوا مخفف گواه گواچو و گواچه باجیم فارسی
فارسی ... که از درخت او برند و در آن نشسته در هوا اندازند ...
گوار و گوارا و گواران چو خاره و نگارا و خاران یعنی هر چیز که در ذائقه
خوش باشد و بخوبی بگذرد ... و هضم شود گوارش و گوارشت ...
... یعنی ترکیبی که بجهت هضم کردن طعام پزند و خورند و معرب آن جوارش است
گوارون چو ... سبب ... آدمی پیدا شود ...
... گواره چو شراره ۱ ۳ مخفف گاهواره که عرب ...
۲ ... گوار و گوانه چو ...
... گواش
چو ... گواشمه ... گواشیر چو ... ۱ ۲
...
گوال ۱ ۳ ... ۲ ...
۳ ... گوانجی باجیم ...
و پهلوان ۲ ... گوانکله و گوف انکله ...
...

کوباره چو چاره ۲ کله گاو و گاومیش و جایگاه گاو کوپال بجو کوپال با کاف کام مر
یعنی تخت و اورنگ آهنین و چوبین کوپان بجو چوپان و شبان و بابای انگلیجی
گله گاو چران کوت چو سوت کفل و سرین آن ظاهر از کیست کوچاه چو راه
گودالی که چندان عمیق کوچی چو ارچی گودال و جای عمیق کود چو خود
زمین عمیق و مغاک و بضم اول و فتح ثانی مخفف کوب کوداب ۱ بمعنی دوشاب [illegible]
۲ آشی که از برنج و گوشت و دوشاب و سرکه پزند کودر و کودره چو گوهر و بجوه
۱ نوعی از مرغابی که گوشت بد بوی دارد ۲ بچه گاو و گوساله ۳ نوعی از غله خودرو و میان زراعت
جو و گندم که از آن جو و جودر و ورزی با جیم فارسی گویند ۴ نام ابرش پوره ۵ نام پهلوانان بود
ایران ۶ پوست گوساله ۷ بچه گوزن کودرز بضم اول و فتح دال و سکون ثانی ۱
نام دو پادشاه بود یکی ابن [illegible] پور شاه که پنجاه و هشت سال پادشاهی کرد و بسیار ظالم
بود و حضرت عیسی روح الله در عهد او متولد شده دوم نام پسر ایرانشاه که بعد از پدر سی سال
پادشاهی کرد ۲ نام دو پهلوان بود یکی پسر قارن بن کاوه آهنگر دوم پسر کشواد که پدر
بیژن بوده ۳ نام مرغی که اکثر در کنار آب باشد ۴ چیزی که خرق و پاره بوشود و مثل [illegible]
کور چو زور ۱ آتش پرست و مغ و گبر ۲ قومی از نژاد کرد [illegible] ۳ نام شهری از ملک [illegible]
که خراب است و بضم اول و واو مجهول ۱ قبر معروف ۲ دشت و هامون [illegible] خرگور [illegible]
گورخر گویند ۳ گورخر که بعربی حمار الوحش گویند ۴ لقب بهرام گور که پادشاه بوده ۵ [illegible]
و عیش و عشرت و گور ماهی فون کنایه از ماهی حضرت یونس علیه [illegible] ماهی بجو [illegible]
برآمده و گورخان نام پادشاه چین و بهرام گور را نیز گویند و گور ماست [illegible]
را شیر [illegible] و گور نقش کنایه از [illegible]
بدن آدمی و گوری چو جوری عشرت [illegible] کوراب
۱ بمعنی چو داب که معرب است ۲ گنبدی که بر سر قبرها سازند ۳ نام شهریست در [illegible]
۴ میدان اسب دوانیدن ۵ زمین سراب و شوره زار کورابر چو رود ابر ۱ گنبدی که
در سر قبرها سازند ۲ نام موضعی که [illegible] رستم [illegible] کوراکور و کودکود
چو زور [illegible] یعنی [illegible] و تیز تیز که [illegible] و تندی است و لغت [illegible]

نام رفت

نام فرسیست که خر جل گویند کورب چو کوکب بوراب معروف و معرب آن جورب است
و کورب با کاف مرغیست که [illegible] ماند جوراب [illegible] از شاخهای درخت آویزد
کورچشم پارچه ابریشمی که در [illegible] بافتن چشم کور [illegible] نقش کنند نظیر پارچه
چشم بلبل کورش گردش که [illegible] مخفف [illegible] کورشکاوند [illegible]
یعنی کسیکه شبها [illegible] کورک چو کودک سنگ کمان [illegible] که
جامه را بالای آن طرح کوریکا چو [illegible] فارسی
عربی برده و نیز آمده کورگیاه گیاهی که کورخر [illegible] بخورد و [illegible]
از خر گویند کوز چو مرض مخفف کردن و بسکون ثانی [illegible] معرب است و بضم اول
۱ گردکان و جوز ۲ بادی که [illegible] از مقعد برآید ۳ بمعنی [illegible] است ۴
یعنی نقل [illegible] و کوزشکستن کنایه از آسمان کوزان چو [illegible]
[illegible] کوزبان [illegible]
[illegible] کوزبن [illegible] درخت گردکان کوزد چو [illegible]
[illegible] کوزده [illegible]
[illegible] کوزغر [illegible] کوزک
چو کوچک [illegible] کوزکره [illegible] کوزکنا
[illegible] کوکوز [illegible]
[illegible] کوزکند
[illegible] کوزکندم [illegible]
[illegible] کوزن [illegible]
[illegible] کوزهر [illegible]
در علم نجوم معروفست کوزینه چو لوزینه حلوایی که از مغز گردکان پزند کوسا
بچه گاو [illegible] کوسپند
عید قربان کوست چو پوست [illegible] و معنی کوس و نقاره کوش
چو هوش ۱ معروف ۲ کنج و گوشه ۳ نام فرشته که موکل بر مهمات خلق است ۴ نام روز

چهارم نام از جمله شخصی که عبید بوده و از بسیار سوز نیز گفتند ۵ یعنی نظر و انتظار و منتظر
حفظ و محافظت و گوش آوای و گوش سرای شخصی که هر چیز شنود و خوب فهمد و یاد گیرد
و گوش بیدار منتظر و آماده و گوش و گوش برداشتن کنایه از امیدوار شدن و از انتظار
و گوش پیچیده کنایه از تادیب کردن و از گوشمال داده و گوش خاریدن کنایه از درنگ
و توقف کردن و از تامل کردن و گوش خورده کنایه از گوشمال خورده و گوش داشتن
متوجه شدن و کنایه از نگاهبان شدن و دیدن و نگاه کردن و گوش فتادن کنایه از نا
شنودن و کر شدن و گوش لب چو نوش لب آنکه خطش نو دمیده باشد و گوش ماهی
صدف و پیاله که از صدف سازند و گوش نهادن کنایه از سخن شنیدن و متوجه شدن
و از ترک دادن و گوشواره فلک کنایه از ماه نو و هلال و گوش جام شکستن
کنایه از هلال و ماه نو گوشاسب چو لهراسب خواب دیدن و رؤیا و بمعنی احتلام
و بمعنی جوان ساده و بی غم گوشان چو جوشان حصیر و فشرده انگور گوشانه
چو بهانه ۱ گوشه و کنج ۲ کمینگاه گوش بستر نام شخصی بوده عظیم گوش چنانچه
که یکی را لحاف و یکی را بستر میکرد و چون نزد اسکندر آوردند گفت اسم من گوش بستر است
گوش پیچ و گوش تاب چو دو کیج و دو شتاب ۱ گوشمال ۲ پاره‌ای
که بکشند و بر سر تار گوش و سر پیچند گوشت چو انگشت نام یکی از گوشه‌های … موسیقی
و … نور و زر و پایه و سلک و گوشت و شهناز و کردونیه باشد گوشتاسب
بعلاوه تای قرشت بجو گوشاسب و احتلام خواب و بمعنی معاذیر … گوشتاهج
و گوشت آهنج و گوشت ربا ۱ قلابی که گوشت از دیگ بیرون کنند
۲ غلیواج و زغن گوش غارک و گوش خر ۱ ۲ بیلی که بدان گوشی
بجوامند ۲ یعنی گوش خر و گوش خرک کاسه‌چی گوش خر و گوش خرک
چو موش خر و موش خرک جانوریست که هزارپا نیز گویند و بگوش آدمی رود و بمغز درکند
گوشک چو کوچک و گوشت پاره که بر دو طرف حلقوم آدمی باشد و بعربی … گویند
گویند و صاحب ملاذه یعنی کام فرو داده را نیز گویند گوشیار چو هوشیار
نام حکیمی که استاد شیخ ابوعلی سینا بوده در فارس گوک و گوکر چو …

ولوکه

ولوکه ۱ ۲ کمه گریبان و غیره و سر بان تو نهادند ۲ دانهای سخت بی درد که بر اعضای مردم
پیدا شود و از آن ارزن و ابره تولول و ثرک سکیل گویند ۳ کورساله کوکار و کوکال
و کوکرداناک چو مودار و کوبال یعنی جعل و سرگین گردان کوکرد و کوکرد احمر از
جواهرست و معدن آن در وادی مورچگان گویند در شب مانند آتش پیدا درخشد تا چند فرسنگ و بسیار
کم یاب باشد کول چو پول ۱ ۲ ابله و نادان ۲ یعنی گرد و فریب ۳ … گردد آن
آب کم باشد ۴ جغد و بوم منحوس و بفتح اول الشینه اونگه نو که از گردن درویشان پوشند کولاج
چو آماج حلوای لابلا کولاد چو فولاد بهلو از او دارایی کولانج لبکول
نون و جیم سرگین گردان و جعل و بعضی آن کولاج گفته و بعضی گفته‌اند باز … و خوب است
کولخ و کولخن چو دوزخ و گورکن یعنی گلخن و آتشدان حمام کوله
چو لوله ۱ کلوله ۲ خاریشت ۳ کوزه انگوری کومشت بفتح اول و کسر میم و سکون
… نام کتاب پیغمبر مجوسان که جومست نام داشت گویند آن کتاب را هفتاد شتر برمیداشت
و مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند کومه چو سوم خانه‌ای که از نی
و علف و چوب سازند کون چو نون رنگ و لون و بمعنی طرز و قاعده و بمعنی صفت
و یک … شهرت در فارس که معرب آن جون است کونا چو نونا یعنی رنگ و لون
خصوصا غازه و گلگونه و بمعنی طرز و قاعده و بمعنی صفت کوناب چو خوناب گلگونه
و غازه و سرخاب زنان کونجی چو دودکی عزیز و گرامی و بمعنی شجاع و دلیر
کون زده چو خون زده جانوریست شبیه بلخ که شبها ادرار … کند کونستر
چو … سه دو طرف سرین و کفل کوننل چو … چال … کونه چو خونه
۱ رنگ و لون ۲ گلگونه و غازه زنان ۳ طرز و روش و قاعده ۴ هر دو طرف سرین
و کفل ۵ عارض و رخسار ۶ یعنی جنس که خاص جمع است کونیا چو لوبیا مثلث
قایم الزاویه باشد که استادان بنایان و نجاران … درستی عمارت و کار دیگر را بدان
معلوم کنند و در لسان بنایان که طرح عمارت بدان کشند کواره چو گهواره
که کوه … نیز گویند کوهر چو جوهر ۱ اصل و نژاد ۲ مطلق جوهر خصوصا
مروارید و لؤلؤ ۳ ذات و خلقت ۴ تر نهاده و صفات نوشته ۵ عقل و فرهنگ

۶ عوض و بدل و کوهر ادم کنایه از خاک و فرزند ادم و کوهر اسمان کنایه از ستاره
و کوهر اکین هر چیزی که در ان جواهر نشانده باشند و کنایه از مردم شجاع و دلیر و کوهر
تر کنایه از اشک چشم و کوهر خانه خیز و کوهر خای بهاره بحضرت سید عالم و خاتم انبیا
صلی الله علیه و اله و کوهر زای یعنی نجیب زاده و بمعنی نیکو کار و عاقل و هشیار و فصیح و
کوهر سفتن کنایه از نثر ای سخن و قصه خواندن و کوهر شکستن کنایه از دست دادن
دولت و منصب و از خندیدن و کوهر پنج صفت و برنج صفت کنایه از انگشت و
زغال و کوهر ملک کنایه از پادشاه و پادشاه زاده و کوهر نیم سفت کنایه از کلام
سربسته و از غیر فصیح **کوهران** عناصر اربعه معروف **کوهرکن** دست برنج
مرصع و دستینه مکلل بجواهر **کوهری** ۱ ۲ چیزیکه از کوهر ساخته باشند ۲ خداوند
اصل و نسب ۳ جواهر فروش و جواهر شناس ۴ زاده مقابل هرضی **کوی** چو موی ۲
۱ کوی کریبان و غیره ۲ مطلق کوی خصوصا کلوله چوبیکه با چوکان بازی کنند ۳ اهراز کفتن
و کوی بودن کنایه از فایق امدن و زیادتی کردن و کوی در و بستن کنایه از فایق
و کوی ساکن کنایه از زمین و نقطه که بجغا مند کوی سیم و سیمین کنایه از ماه و کوی
شدن کنایه از سر بجا انداختن و مراقبه رفتن **کویا** چو جایا ۱ ۲ کوینده ۲
زبان ۳ بمعنی ظاهر ۴ سازسرا انک **کویای کهواره** کنایه از حضرت عیسی روح الله
پکوئی باز روز نوروز هم از ماههای مگی **پکوپش** و **پکوپه** و **پکوپش**
و **پکوپشه** چو جرس و جرابشه و جنش و بجنبه بمعنی طرف شیر و دوغ و جز **پکوپ**
چو زیبت کوفتگی و صدمه که از چیزی بکسی رسد و بمعنی کوفته شده **پکوپشتر** بالضم
فلاکوفته شده و بفتح اول و یای معروف دو طرف سرین و کفل **پکوپک** چو کوچک کو
کریبان و غیره **پکوی پردان** و **پکوی پردانک** جعل و سرکین کردان **کوپیر**
چو موبه خارکه در کوهها باشد و فقرا نیز در انجا مسکن کنند **فصل لام**
لو بفتح اول ۱ نوعی از حلوا ۲ پشت و بلندی ۳ زرداب و صفرا ۴ آب کدامیکه
شده کویند ۵ نام قصبه ایست از مازندران **لواش** چو شباش نوعی از نان تنک
معروف **لواشه** مهمیز که بر بینی نهند ان دو بند **لوالوا** و **لولو**

چو طباطبا و پرلو بمعنی شخص سبک و زرنک **لوبره** چو دختره بیش و پیش **لوبشه**
چو حرشه فلاکوفته که بسنور از کاه جدا کرده باشند **لوبا** و **لوبیا**
و **لوبیر** و **لوویا** چو قبا و زنبیا و طوبیه و توبیا بمعنی باقلای معروف **لوت**
چو قوت زنه و عریان و با واو مجهول ۱ ۲ اقسام طعامهای لذیذ ۲ لقمه و تکه بزرک
لیسرا مزا با هوار ورشت ۲ طعام در نان تنک پیچیده **لوتر** و **لوترا**
و **لوتره** چو دختره و توتغا و لوبره بمعنی زبانیکه دو کس باهم قرار دهند که جز ان
حرف نفهمند دیگری نفهمد را و زرکری نیز کویند و بمعنی اقرو جستان نیز امده **لوت و پوت**
اقسام خوردنیها و انواع طعامها و شرابها **لوج** چو فوج چشم کاج و احول
و با واو معروف برهنه و لوت و عریان و با جیم ابجد نام ولایتی **لوح خاموشی**
بمعنی خاموشی و لوح دو دنک کنایه از دنیا و روز کار و لوح ناخوانده کنایه از علم لدنی
و ان مخصوص پیغمبران و اولیاست **لوخ** چو شوخ کیاهیکه از ان بوریا و حصیر بافند
و بمعنی کودی پشت خمیده **لوخن** چو کلخن ماه و فر **لوده** چو پرده کوارد و
و سبد میوه و کلی **لور** چو نور ۱ طایفه از صحرا نشینان ۲ زمینی که سیلاب
کنده باشد ۳ سیلاب ۴ نوعی از پنیر و ماست چکیده ۵ بی شرم و بی حیا ۶ کمان حلاجی
۷ نام شهریست **لورا** چو حورا پنیر تر و دلمه **لورانک** و **لوراننه**
چو سو انکه و دو انک و چو تر و تره تره بمعنی دسته رو غن و ظرف برنجی که روغن
و غیره در ان کشند **لورک** چو نورک ۱ ۲ کمان حلاجی ۲ نوعی از تیر بیکان دار
لورکند و **لوره** چو برشند و نوره بمعنی دوم و سیم لور که مرد ضعیف
بمعنی آب کند **لوری** چو حوری مرغی خورده و خدام و با واو مجهول ۱ ۲
بیحیا و بی شرم ۲ نام طایفه که کاولی نیز کویند ۳ کدای کر جا ۴ ظریف و لطیف و نازک
لورتان چو حوریان فاده بمعنی کوشت پاره که از بن حلقوم اویخته شود و
و بعضی کفته عربیست **لوزه** چو روضه چیز چرب و شیرین خواه لقمه و خواه جهان
و دلکش و بمعنی فروتنی و چاپلوسی **لوزینه** چو جرینه هر چیز از خورشها
که با مغز بادام بخته و ساخته باشند **لوس** چو طوس ۱ ۲ فروتنی و تملق

دیگر بر زبانه فریب دادن مردم ۲ قشنگه یکانور مخلوط سازند ۳ کج و مانع که در ناشش
معوج باشد ۴ لجن و لای که پای از آن بدشواری برآید و در عربیه چسبیدن [illegible]
لوسانیدن و **لوسیدن** چو سرچانیدن و لوسیدن یعنی فریبی و جابلوسی کردن
و فریب دادن **لوش** چو موش ۱ گل تیره و کرد درین حوض و غیره بهم رسد
۲ کسیکه دهنش کج باشد ۳ کسیکه بمرض جذام گرفتار شود ۴ پاره و دریده ۵
بیخبر و بیهوش و باد او مجهول نام حکیم لوشا کاسیجی و بفتح اول فرزند [illegible] **لوشا**
چو لوشا نام حکیمی بوده رومی که در نقاشی نظیر مانی چینی سرآمد بوده و چنانکه کتاب مانی را
انکلیون و کتاب لوشا را انکلوش و انکلوشا میخوانند **لوشابه** چو لوشابه
شراب و شیرینی از نان و طعام و بمعنی جابلوسی و فریب **لوشاده** [illegible] بمعنی که سیلاب
کنده باشد **لوشن** چو کشن گل تیره و لجن **لوشناک** چو [illegible]
آب تیره و گل آلود **لوغیدن** چو شوریدن ۱ و ۲ دوشیدن ۲ آشامیدن ۳
ریختن **لوک** چو خوک ۱ و ۲ نوعی از شتر که معروفست ۲ چیز حقیر و زبون ۳ کسیکه
با بهره دو زانو و کفهای دست براه رود ۴ درختیکه بجوشانند تا قروت شود **لوکر** چو [illegible]
۱ و ۳ آرد گندم و غیره ۲ پنبه که هنوز حلاجی نشده باشد ۳ آواز گربه و ستور و ناله سگ
لوکیدن چو پوشیدن درشت و ناهموار رفتن و با زانو و کف دست راه
رفتن اطفال را نیز گویند **لول** چو پول بی شرم و بیحیا و لولی که قحبه و فاحشه باشد
منسوب باوست **لولانج** [illegible] نوعی از حلوایست **لولانک** و **لولاک**
هر دو بفتح و ضم اول چو سربنگ و زورو او بمعنی دیبه و [illegible] و ظرف برنجی بزرگ
لوله چو غوله معروفست و آنرا [illegible] نیز گویند و با واو معروف [illegible]
لولی چو خولی سرود کوچه کوچه ولدای درختها و بمعنی لطیف و نازک
و در هندوستان بمعنی قحبه و فاحشه **لون** چو خون نوعی از خرما و در عربی بمعنی
رنگ و با دو فتحه [illegible] **لوند** چو سمند ۱ مردم تنبل و هیچکاره
۲ مردیکه زن خود را دوست دارد و بمعنی عشرت کننده ۳ زن فاحشه و پسر بدکار
۴ بیخدمت و شاگرد ۵ خبر خوش ۶ مهمان طفیلی ۷ [illegible]

ولاابالی **لوتر** چو بیشه تازه و شکوفه که بر درخت بود **لوهاور** و **لوهر**
و **لوهور** چو سوداگر و بهر و فغفور نام شهری بود **لوهنین** چو [illegible]
آلتی که بدان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند **لوید** چو نوید دیگ و پاتیل بزرگ
مس که [illegible] **لویزا** چو عزرا نام دختری که با هابیل توام بود چنانکه اقلیما با قابیل
لویش و **لویشن** و **لویشه** چو جنبش و دویدن و عیشه بمعنی لباشه و لوشه
نعلبندان [illegible]

فصل میم مع الواو

مو بفتح آواز گربه و ستور و بضم
اول معروفست **موبد** بفتح و ضم اول و بفتح و کسر ثالث چو گنبد حکیم و دانشمند
و حاکم و صاحب [illegible] آتش پرستان و نام شوهر ویس که رامین برادر او عاشق او بود
موجان بوزن مورجان کاسیجی که چشم پرکرشمه باشد **مود** چو دود [illegible]
مور و **مورچانه** و **مورچه** و **موریانه** چو کور [illegible] خانه
هر چهار بمعنی زنگاریکه در چشم آهن و فولاد کار کند و ضایع نماید و بصیقل کردن برطرف
شود و لفظ اول و ثالث بمعنی جانور معروفست که عرب نمل گویند و کنایه از شخص ضعیف و حقیر
و مورچه پی زدن کنایه از چیدن ریش باشد از بیخ و مورچه عنبرین کنایه از خط [illegible]
و از خطان **مورا** **مور** چو نورا نور زرد [illegible] **مورچال** چو [illegible]
گودالی که بجهت گرفتن قلعه در اطراف آن کنند **مورجان** چو دودمان [illegible]
[illegible] فارسی که غاری دارد و که [illegible] مردم بآن بروند [illegible] آب بهم رسد [illegible]
[illegible] **مورد** بضم اول و سکون ثانی ۱ و ۲ ۱ نام درختیست که برگش [illegible]
و لفظ از زلف و گیسوی خوبان بآن تشبیه کنند ۲ مهره نگین **موردش** چو سورش
مهره ای کوچک که زنان رشته کشند و بپا و دست و گردن بندند و عرب خرز گویند **مورا**
چو حوری ۱ و ۲ [illegible] از آب [illegible] ۲ نوعی [illegible] ۳ و ۴
مهره های ریزه که زنان بر دست و گردن بندند ۴ نام ولایتی است از ترکستان **مون**
چو رون [illegible] بمعنی میوه ایست که در مصر [illegible] که برگ درخت آن سه و چهار گز طول و
نیم گز عرض دارد **موزه** چو کوزه چکمه معروفست و بفتح اول [illegible] نام [illegible]
و موزه در گل مانده کنایه از [illegible] و موزه نهادن

کنایه از ترک سفر کردن **موش** و **موشه** چو موش و کوشه غم و اندوه
و مصیبت و یاء او مجهول آب انبار و تالاب و آبگیر **موشان** چو پوشان چشم پر کرشمه
و شهلا و چشم خواب آلوده و شخص خواب آلوده و بعضی نرگس نیم شکفته و بازاری نوز نیز با بیماری
موسخ چو دو زخ زنار نصاری که رشته ایست معروف **موسه** چو کرنه و حرص
یعنی زنبور عسل وغیره **موسیچه** چو قریچه مرغیست شبیه الفاخته و بعضی صعوه و بعضی
ابابیل وغیر آنها را گفته اند **موسیقار** چو بو تیمار سازیست مثلث یا آنکه شبانان
نوازند و بعضی گفته مرغیست که در منقار سوراخها دارد و از آنها آوازهای گوناگون آرد
و موسیقی از آن ماخوذ است **موش** چو گوش معروف است و یاء او مجهول گریه و نوحه
و موشک پران نوعی از موش سفید که از درخت بدرخت بجهد هرچند فاصله بسیار باشد
و موش کور شبپره و مرغ عیسی و بعضی گفته نوعی از موش است که گوشتش زهر قاتلست
موش خوار و **موش گیر** طیواج و زغن **موشکا** چو او ستا نام
یکی از علمای یهود **موشگر** چو خوشتر زن نوحه گر که در مجلس تعزیه نوحه کند و دیگران
بگرید و مشکر مخفف است **موغ** چو دوغ مغ و آتش پرست **موغان** چو سوهان
جمع مغ کار فرو نام شهری بوده در آذربایجان که الان خراب است و چند ده دارد و صحرای
وسیع است **موفیون** چو ... نوعی از زهر است **مول** چو خوک نیش چه
از عقرب یا غیر آن **موکب** چو کوکب لشکر و سپاه و موکبیان ... کنایه از ملائکه
چند که در شب معراج در خدمت آنحضرت بودند **موکده** چو ... مطلق مقابل
مقابل مضاف **مول** چو بول ه ۱ معشوق زنان از مردم وغیره ۲ درنگ و
تاخیر در کارها و باز ایستادن و امر از اینجا که مول مول یعنی باش باش و مصدر آن
مولیدن و مولش است ۳ یعنی بازگشت ۴ ناز وغمزه ۵ حرامزاده و در عربیه عنکبوت
و بعضی اوله هم در عربیه مال وسامان و یزی و مولا مول یعنی آخیر از پی تاخیر
مولنجه با جیم چو سرزنده پشه و کرمی که بانبار غله افتد و ضایع کند **مولوه**
چو لوله شاخ آهو و نی میانه تهی که قلندران و کیشان نوازند و بعضی گفته نافوس و زنگ
حلقه دار که زاهدان ترسا در دیر نوازند **موم ابین** و **موم یابی**

چو توتیایی

چو توتیایی در روستای مرهمیست مانند قیر سیاه معروف و وجه تسمیه آن در لفظ ابین
ایین مرقوم شد که در زمان فریدون پیدا شد و آن عملی بزهیتو د گویند در فرنگ شخص موی
سی ساله را در میان ظرف سنگی بر عسل کنند و سر آنرا نیز محکم ببندند تا صد و بیست سال بماند
و همه موم یابی شود و بهتر از معدنی **موتر** چو کوته حاجت طبیعی مانند حرارت آتش و
برودت آب **موی** چو خوی معروفست و بعضی آنرا بمعنی نوحه کردن و موی آتش
برآمدن کنایه از محال بودن امری و موی بر بستن کنایه از مستعد شدن و مهیا کردن
موی و خمیر کنایه از شاهد و انبوه گی و موافقت **مویزه** چو هریزه نوعی از گیاه که
مانند عنقریب درخت بپیچد و مویزک مویز کوهی که دوائیست **موی گیا** سنبل هندی
و آن بیخ گیاهیست باریک و انبوه و خوشبوی که در عطریات بکار برند و بزلف تشبیه کنند
مویندی چو روبندی انزمندی و صنعتگری **موید** چو بوید گریه و نوحه و
زاری و مویان و مویگر هم فاعلست و موییدن مصدر است **مویز ذال**
چو شده و چال نام نوایی و لحنی است مطربان را **موینه** چو موزینه پوستین و دو ذات است
فصل نون **نو** با نون بفتح اول هه ۱ مقابل کهنه و با ضم اول نیز آمده ۲ بعلوا
۳ ناله و زاری ۴ حرکت و جنبش و لرزه ۵ امر از این دو معنی یعنی ناله کن و بلرز و بجنبان
و نوخطی عالم کنایه از سبزه نو دمیده در ایام بهار و نوعروسان چمن کنایه از درختان
شکوفه کرده و اگر نوعروسان نوروز و بهار نیز گویند **نوا** چو هوا ۱۴ ۱۱
برگ نغمه و آواز چه از انسان یا حیوان ۲ نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی ۳ جمعیت
و سامان و توانگری و رونق کار ۴ ساز و سرانجام و ساختن کارها ۵ روزی و خورش
و قوت ۶ سپاه و لشکر ۷ گروگان که بعربی رهن و رهون گویند ۸ فرزندزاده و ...
و نو ۹ گرفتار و پای بند شده ۱۰ پیشکش بر سلاطین برای آنکه از تاختن و غارت
ایمن باشند ۱۱ اسپست معلوف زاد معنی را و ساز زیرا که نوازند ۱۲ توشه و آذوقه ۱۳
بستر و بزرگترین هر چیز ۱۴ برجستن و فروجستن شاطران و در عربیه هسته و دانه خرما و بعضی
بمعنی دایه و الکلام هی **نواجسته** چو سراپرده یا جگه درختهای اثر نوشته
باشند و بعضی گاهی جیم خای منقوطه نوشته **نواخانه** چو غرافانه و سین

نواختن چون ساختن سراییدن و بانگ کردن و خوش کردن و نوازش نمودن و نیز
رسانیدن نواخته چون ساخته خبر و نغمات و التفات نواد چو سواد
سوراخی مانند مخزن که چیزها در آن پنهان کنند و بمعنی زیان و نقصان نواده چو قلاده
۱ فرزند زاده و نبیره ۲ فرزند عزیز و نوده نوار چو بهار نوار مهره و خیمه
و بار جاروا و پالان نوادِمَن چو مهارس خیار دراز نوارهان چو
جفاکشان چیز که باشد او خبر خوش آورنده و بهنده نواریدن چو زاویدن لج
کردن و ناجا و بیهده فرو بردن نوازاده چو کد زاده پسر زاده و دختر
زاده نوازیدن چو ارزیدن نوازش نمودن نواستر چو کاستر
دیوار خشتی که اندود کرده باشند نواسر چو بلاسه نبیره و فرزند زاده و خصوص
دختر زاده نواشته چو کاشته خشت و آجر و دیوار خشتی و بمعنی خم و خمیده
نواگر چو داور خواننده و سازنده نوالهبر بفتح با کاره و سکون و فتح
کسیکه نواله برد نوالیدن چو سکالیدن نالیدن و جنبیدن نوان چو جوان
۱ خرامان ۲ جنبان و حرکت کنان خصوصا وقت راه خواندن و محل فکر و خیال و
غم و اندوه و جز خواندن اطفال ۳ نالان و فریاد کنان ۴ آگاه و آگاهی و هشیاری و نوانیدن
هم مصدر [illegible] این چهار معنی است و هم بمعنی دنباله در آوردن ۵ خم شده و خمیده و کوژ
۶ کهنه مقابل نو ۷ لاغر و ضعیف ۸ اسپی که رنگش میان زرده و بور باشد نوای چکاو
نام نوایست از موسیقی نوای خارکن نغمه ایست از موسیقی که نوای خارکن گویند
نوای خسروان و نوای خسروانی نغمات و نوا و لحن است که باربد جهرمی ساخته
و ربط نوازی همیشه در بزم خسرو پرویز در مدح آن از لحن و الفاظ میسوخت و آن
نثر مسجع بود و بدون نظم چه خسرو را پسند خاطر بود نواییدن چو سراییدن نالیدن
نالد و فریاد کردن نوآیین چو سلاطین زیبا و آراسته و کسیکه رسم تازه احداث کند
نوباوه چو کرباوه هر چیز نو در آمده خصوصا میوه نو رسیده و پیش رس که بعربی
باکوره گویند و بمعنی طرفه و خوش آینده و تحفه نوبت چو دولت ۱۳
نقاره و نعره و غره ۲ خیمه بزرگ و بارگاه ۳ پاس و محافظت ۴ مجال و فرصت و در حقیقت

یعنی وقت و بمعنی مرتبه و کرت و باصطلاح [illegible] بر سیصد و شصت یک نوبت است نوبت
چو دولتی ۱۳ نقاره چی ۲ خیمه بزرگ و بعضی خیمه پاسبانان گفته ۳ اسب یدک و جنیبت
۴ پاسبان نوبر چو گوهر ۱ میوه و نبات پیش رس ۲ دختر که پستانش [illegible]
و تازه برآید نوبه چو توبه ۱ نام ولایتی است از زنگبار ۲ مرض تب و حمی که
بگرده در میان باشد نوبهار ۱۳ معروف ۲ نام آتشکده بود در بلخ ۳ نام
بتخانه بزرگی در بلخ ۴ نام ماه دوم از سال ملکی نوبهاری چو پرزه کاری نام
لحنی از موسیقی و نام لحن سیم از سی لحن باربد مطرب نوبیخ چو زنبیخ گیاه
عقده که در درخت پیچد نوتاش چو خواجه تاش همیشه و دایم نوج چو بوج درخت
کاج و صنوبر و بمعنی [illegible] صنوبر است و با جیم فارسی نیز آمده نوچیه چو کوکبه ۱۲ [illegible]
۱ فرشته و ملک نود چو تند ۱۳ عدد معروف ۲ بمعنی لرزه [illegible] ۳
کردن [illegible] نوداران و نودارانی چو هرامان [illegible]
که [illegible] چیزی [illegible] نودر چو گوهر
۱ چیز حادث [illegible] ۲ بمعنی پسندیده ۳ نام پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته
شد نودره چو سفره فرزند عزیز و گرامی نوده با فتحه نبیره و فرزند زاده
و فرزند عزیز و گرامی ~~با فتحه نبیره و فرزند زاده و فرزند عزیز~~ و بسکون
ثانی [illegible] نوراسپهبد و نوراسفهبد و نوراسپهبود
و نوراسفهبود همه بضم اول و بای ابجد و فتح بای فارسی و فا بمعنی نفس ناطقه و روح
نوراور چو [illegible] نورالهان
چو هرامان [illegible] نورپین نورمبین
و نور نخستین اشاره بخاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله نورد چو نبرد ۱۸
پیچ و تاب که نوردیدن یعنی پیچیدن و طی کردن ۲ برابر و شبیه و هم قدر و هم وزن
۳ چوب [illegible] که جولاهان هر چه از پارچه بافند بآن پیچد ۴ اندوخته و جمع آمده
۵ جنگ و خصومت و ناورد ۶ پسندیده ۷ دامن پیراهن [illegible]
۸ هم [illegible] نام اصلی [illegible]

و بمعنی حادث که قدیم نباشد و چو کوه عمده نه و نسعه نبوی بضم و کسر اول و کسر
بمعنی مصحف و قران و نبی و بفتح اول ناز کی و بمعنی زاری کن و بلرزی و متحرک شوی نویان
چو پوبان پادشاه زاده و ترکان سلاطین خود را بدین نام خوانند و نام سبدیکه از چوب بید سازند
نوزج چو جشش شقه و گیاهیکه بر درخت پیچد نوید چو کوید یعنی ناله کند و نوید مصدر
است و چو جمید و اید ۳ ۱ مژده و مژده کانه و خوشی و هرچه سبب خوشحالی شود ۲ و عده کرده
بگذشت و بوالده و کارهای بزرک بی نفع و فایده ۳ متحرک و لرزان و بمعنی حرکت کرد و مصدر آن نمیدن
نویدنست نویم چو ندیم ترجمه محض و مجرد و خلا بنویم و بدین شناخت یعنی بمحض دیدن
نوید چو مرید شاخ تر و تازه که از درخت رسته باشد نوین چو رویین پادشاه زاده
فصل ها هو بفتح اول حرکت و ریم که از جراحت آید و بضم اول ۱۳
بمعنی او ۲ نفس و نفس ۳ کلمه که برای آگاهانیدن و خبردار کردن گویند هوا چو دوا معروف است
و نام قریه ایست از دامغان چشمه دارد که اگر نجاست در آن اندازند طوفان عظیم شود و در عربی
خواهش نفس و هوا جوی طالب و عاشق و هوای خفتان پوش و هوای سنجانی کنایه
از هوای بزرگ هواخواه چو چراگاه دوست و محب هواری چو هزاری خیمه
بزرگ و بارگاه سلاطین هوازی چو نمازی یعنی یکبار و یک ناگاه و بمعنی بارگاه نیز آمده
هواسیده چو هراسیده یعنی که خوش خشک شود و کم گردد و گندم گون باشد هوا
چو دوا ۱ ۳ شخان لغو ۲ تیر آتشبازی که چون آتش بر آن زنند بهوا رود و ۳ مداخل و منافع
که از جای غیر معین بهم رسد و کنایه از مردمی که پیچ هوای نفس باشد هوبر چو بوذر ۱۲
دوش و بغل و کنار ۲ پشتی و حمایت هوبره چو معبره سرگشته و حیران و بضم اول
جوزه که مرغ لذیذ گوشت باشد و بعربی حباری گویند هوبه چو چوبه دوش و کتف
و بمعنی پشتی و حمایت و بجای بابای حطی نیز آمده هوخ و هوخت چو شوخ و دوخت
و هوخشت بضم اول و سکون واو و خا و سین و تا بهر سه یعنی بیت المقدس که قبله
نصاری است هوختن و هوخیدن چو سوختن و پوشیدن بمعنی برکشیدن
و بیرون کشیدن هود چو دود ۱ ۲ حقه و قاروچمان ۲ جامه که نزدیک بوخلق پوسیده
و در زرد شده باشد و نام پیغمبر معروف و بفتح اول در عربی توبه و بازگشتن حق و بمعنی جهود شدن

وازوین

وازوین برگشتن و باو نخه گو اسمای شتران هودر چو نوذر جرده و زشت و مردم بد
و بد نهاد هودل چو موصل ترجمه رصد چه هو دل بمعنی رصد بند یعنی ملاحظه کردن حرکت افلاک
هوده چو دوده حق و درست خلاف بیهوده و بمعنی کشت مقابل تو هور چو نور
آفتاب عالمتاب و بمعنی بخت و طالع و نام ستاره که هر هزار سال یکبار طلوع کند هورخش
چو پر نقش یعنی آفتاب هورمز و هورمزد هر دو بضم اول و میم و سکون یا نی
بجوار مزاهیه معانه کامر هوز چو روز ۱ ۲ و ۳ از تند و تیز که از نا تنده طاس و چیزه
بر آید ۲ نام مقام و جایی هوزان چو سوزان نرگس شکفته هوزمشیر
چو سوخته شیر نام الکای خوزستان هوزه چو سوزه مرغ کوچکی که عرب بصوه گویند
هوش چو خوش اسپ دوزبان هوا و برس گرفته هوش چو گوش ۱ ۲ عقل و فهم و زیرکی
و فراست و هوشیدن مصدر است ۲ روح و جان که هوش نیز گویند ۳ مرگ و هلاک که از فقدان
۳ زهر قاتل و بفتح اول کردو قرو خود نمای هوشار و هوشاره چو مختار و مختاره
تشنگی بهایم و چارپایان که نهایت رسد و هوشانیدن مصدر است هوشنگ چو
ملک نام پادشاهی بوده از نشیداد بان که پسر سیامک بن کیومرث بوده و بمعنی آگاهی و
عقل و فراست نیز آمده هوکویک ترکی چو کوکوک مرغ شب آویز و خی کو
و بعد ان واو فرزند بار سیده و کالک هول چو پول ۱۲ رهست و درست ۲ قید
در رفیع و بفتح اول و در عربی بمعنی ترس و بیم هولشک بکسر لام و سکون شین
آدم کثیف و کمتی و ملوث هولک چو پولک جوزبازی و گردکان بازی
و بمعنی گردون بازی و چرخ بازی گفته که اطفال کنند و بفتح اول ۳ ۱ اگر و بنده دست
دیا ۲ هالک ۳ مویز خشک هوالی چو قولی اسپی که هنوز زین نکرده باشند هوم
چو بوم ۱۲ نام یکی از اولاد فریدون که پیوسته در کوه و ویرانها بسر میبرد و افراسیاب
او در مغاره پیدا کرد و بکشتن داد ۲ نام درختیست بر کره و در حوالی پارس شبیه بدرخت
گز و درخت آن برگ یاسمین ماند که مجوس وقت زمزمه از آن چوب بدست گیرند
هومان چو زمان نام برادر پیران ویسه هون چو لون زمین شیار کرده
و شخم کلوخ دار و سنگ و در عربی نرمی و آهستگی و بضم اول کنایه و در عربی خواری

و دولت و زر رایج در ملک مدن **هور** چو سود در زبان نبطی اول نوشته شود هردو
در حالی گیرد بعضی بر آهو و وحشی دان **هوی** چو موی ترس و بیم **هوید**
چو جسد و حمید یعنی جای شتر **هویدا** چو شیدا یعنی ظاهر و آشکارا **هویه** بر وزن
۱ ۲ دوش و کتف ۲ حمایت و پشتی **فصل یای تحتانی** **یو** چو سو کمند
دو اجد **یوب** چو خوب فرش و بساط کرانمایه و بادو پای یکجا برآمده **یوبه**
چو چوبه آرزو و تمنی **یوت** چو حوت در سوزان بمنزله خون است در اوکی
یوج چو موج نام جانوری است از چرندگان **یوخه** چو شوخه رسیدن بهنگام
جماع و شهوت و در ترکی نان تنک و نازک **یوز** چو روز ۴ ۱ جستن و تفحص
نمودن و جوینده ۲ نام جانور معروف که سیمون نیز گویند ۳ سگ تولهٔ مناسبت تفحص مرغ و
غیره از زیر بوته و سنگ و غیره ۴ جست و خیز **یوزک** و **یوزه** چو کوچک
و موزه ۲ ۱ سگ توله ۲ طلبیدن جانوران شکار ۳ مصغر یوز که جیون باشد **یوسف** دوران
و یوسف ذوبین یعنی آفتاب و یوسف ذنیق نقاب آفتاب که در زیر ابر باشد و یوسف
کردن کنایه از رشک و محبوب و یوسفی کردن کنایه از پادشاهی کردن **یوسه** چو بوسه
آرزو و بخار ان **یوش** چو موش تفحص و تجسس کردن **یوغ** چو دروغ چوبی که بر گردن
گاو زراعت و گاو گردون نهند **یولک** چو غوک ۲ ۱ سیخ آهنی که بر سر تنور نهند
و بر بالا زر از آن سیخ بیاویزند ۲ راقده مانان ترکی معروف **یوکان** چو بران ۲ ۱ بچه دان
و مشیمه ۲ روده پاک کرده گوسفند **یولاغ** چو اولاغ مکان خراب بی آب دور از آبادی
یون چو نون ۴ ۱ فلس و فلوس ۲ تند و تندرین ۳ نام رود خانه است ۴ یعنی رنگ
و لون مثلا اذر یون یعنی آتش رنگ **یونان** چو توران ۲ ۱ نام ولایتی بوده معدن حکما و عقلا
۲ نام پدر شخصی که یونان باو منسوب است

باب ها

فصل الف **آه** چو ماه معنی آنکه در وقت افسوس و حسرت گویند **آهاد**
چو بهار بالوده که از غذا و جامه **آهر** چو شهر ۱ نام موضعی است (محلیست) از آذربایجان که رود خانه
بزرگی دارد ۲ نام درختی که ثمر آن زبان گنجشک و عربان لسان العصافیر گویند **آهرامن**
چو زد امن و **آهرمن** چو کرگدن و صف شکن و **آهریمن** و **آهریمه**

جو ترسیدن

جو ترسیدن و بد کیشیه هر چار یعنی رهنمای بد بها جا که یزدان رهنمای نیکیهاست و یعنی شیطان
و دیو **آهران** چو شهران یعنی تیشه کاران **آهرم** چو مرهم چوبکه هر چه را بدان
گویند **آهرن** چو بهمن ۲ ۱ یعنی اهرمن کامرکه رهنمای بدیها باشد ۲ نام دانا و قیصر روم
که هم سلف داماد پیش گشتاسب بوده **آهرون** چو مقرون نام حکیمی بوده یهودی
که در علم طب و غیره بسیار ماهر بوده **آهزون** چو محزون یعنی این زمان و حالا
و بضم اول ستردن و مقیم یعنی تا زاید **آهک** چو نک اهک و نوره معروف **اهل**
نشست کنایه از درویشان و گوشه نشینان **آهمر** چو کمتر جانور شغال که در عهد کسری
پیدا شد **آهم** چو کم پاره شده و ناقص **آهنامه** چو شهنامه ۳ ۱ عشق و رسوا ۲ کر
و فر و دولت و خود آراید و خود نماید ۳ چیزی که رفته و از دست برود و ضایع شود **آهنوخوشی**
چو پهلو خوشی اهل صنعت و حرفه از جمله چهار صنف مردم که جمشید قرار داده و در لفظ کاتوزی
مرقوم شد **آهنود** چو ده عدد و یعنی روز اول از خمسه مسترقه قدیمی **آهواز** چو
اهواز حیران و دال **آهواز** چو شهناز نام ولایتی است و نام شهری بوده از خوزستان
که بجهة شدت زهر عقرب و بدی آب و هوا که هر کس یکسال در آنجا بماند عقلش ناقص خراب
آهور چو رهبر معشوق و محبوب **آهون** چو میمون مخفف اهون که رخنه کوه
و آهون بر بفتح و ضم ها یکجا نقب زننده و الف کشیده **آهیانه** چو افسانه مخفف
آهیانه که شقیقه و کاسه سر و دماغ و حلقوم باشد **فصل با** **بهز** بکسر اول
نام میوه ایست معروف که عرب سفرجل گویند و یعنی نیک و خوب و بر افتاده کنایه از بهبود یعنی
خبر **بها** بکسر اول خوبه دریایی و بفتح اول قیمت و ثمن هر چیز **بهادُز** شجاع
و دلیر **بهار** چو چار ۷ ۱ معروف ۲ بتخانه چین و شکده ترکستان ۳ هر گل و شکوفه
خصوصا گل نارنج و گل گاو چشم ۴ خانه منقش و طلا کاری ۵ بت و صنم ۶ نام جزیره ایست
خوش آب و هوا و خرم ۷ مادر ساسان و سلاطین را بر گویند و بکسر اول نام ولایتی است در هند و یعنی
تنگ و کنایه از **بهار بشکنه** نام نواییست از موسیقی **بهار خانه** بتخانه
و جای رفیع **بهار خوش** با واو معدوله گوشتیکه بخشکانند و نگاه دارند که
ابره قدید گویند **بهاز** چو جاز آب تخمی که بالچی سر نهند **بهافرین**

نام جواهر اسفندیار بن گشتاسب **بهاگیر** چو جاگیر هر چیز پر قیمت که بهای بسیار د[ارد]
بهانستن چو نشستن گریه کردن **بهانه** چو چانه ۱ عذر ۲ یعنی باشد
و خانه کار مرکب چو یک تنگ و نازک که بشگاف چوب و غیره گذارند **بهاور** چو ها و در چیز
پر قیمت **بهاین** چو سلاطین فصل بهار **بهت** چو سخط نوعی از طعام **بهترک**
چو سهرک نام سالیست که بحساب کبیسه سیزده ماه باشد و پیش از ظهور اسلام بعد از هر صد و بیست سال
یکسال را سیزده ماه حساب نمود[ند] و اورا مبارک و بهترک میدانستند و در زمان هر پادشاه که واقع
شد دلیل شوکت و جلال او بود چنانکه در نوشیروان واقع شد **بهج** چو نج دو ایست که از عصر
او رغه در ادا لوزیدن و بهره مستعمل گویند **بُهر** چو ظهر و در زبان نعیج اول لغت یعنی حصه و نصیب
و نام ولایتست و در عربی یعنی عجب و تعجب و یمعنی ملاک **بهرا** یعنی از بهر و از برای چیزی **بهرام**
چو هنگام ۱ نام فرشته موکل بر محافظت مسافر و تدبیر امور و مصالح روز بهرام ۲ نام روز بیستم
از هر ماه شمسی ۳ نام ستاره مریخ ۴ نام پادشاهی بوده مشهور به بهرام گور ۵ نام سر لشکر هرمز پسر
نوشیروان که مشهور به بهرام چوبین بود چه بسیار لاغر بود ۶ گل کاجیره و معصفر و بهرام گل نیز گویند
قرشت کله منار یست که بهرام چوبین از کله و سر کشتگان ساخته بود **بهرامن** و **بهرمان**
چو تر دامن و قهرمان ۵ ۱ نوعی از یاقوت سرخ ۲ نوعی از بافته ابریشمی هفت رنگ بسیار لطیف
۳ گل معصفر و کاجیره و خشک ۴ غازه و سرخاب زنها ۵ روی سرخ **بهرامه** چو هنگامه ۱
گل بید مشک معروف و معرب آن بهرامج است ۲ جامه سبز ۳ ابریشم **بهرک** چو قهرک چرک
و ریم پنبه که در دست و پا بسبب کثرت کار کردن بسته باشد **بهرمن** چو اهرمن یاقوت سرخ
و نام بتخانه ایست **بهرهنر** چو کفه مثقب در ود گران **بهروج** و **بهروجه** و **بهروزه**
و **بهرونه** باجیم و زای و هوز و فیروزه هر چهار ۲ ۱ نوعی از بلور کبود که بسیار لطیف
و کم قیمت باشد ۲ کند رهندی **بهرون** چو و لزن نام سکندر دوالقرنین **بهره**
چو دهره حصه و نصیب که بهر ۲ یعنی شریک و انباز است و بفتح اول نام طایفه ایست ساکن گجرات
و بکسر اول نعیه است و رجب قریبی لاهور **بهشت کنگ** چو سنگ یعنی کنگ بهشت
کامر کیای تخت از اسباب بود **دهشتی و بهشتی** دو کنار از خوش صورت
بهک چو کلک مرض بهق که لوت ادیر اسپاه و سفید کند چنانکه در ترجمه...

بهرکزای

بهرگزین بکسر اول و ضم ثالث چیز منتخب و گزیده شده و نیکو و سره و اسم [...]
که نقد و نقاد باشد و معصد ... چو جعل یعنی بگذار **بهل** چو چکل یعنی بگذار **بهلد**
چو و هلد دست کش پوستی مرد شکاری **بهم** چو شکم ترجمه بعم و بهم بر آمدن
کنایه از غضب و قهر شدن **بهمان** بر بهمان شخص مجهول و فلان **بهمن**
چو کردن ۱۴ ۱ مخفف برهمن که بمعنی راست گفتار و راست کردار و یعنی کوچک بسیار دانا
و حکیم دانشمند ۲ دوراز دست ۳ ابر پاره ۴ نام فرشته که تسکین خشم و قهر دهد
و موکلست بر گاو و گوسفند و اکثر چارپایان و تدبیر امور در روز بهمن با وست ۵ بهمن
نام ماه یازدهم از هر ماه شمسی ۶ نام روز دوم از هر ماه شمسی بقرار که در اول کتاب
در لفظ اوان مذکور شد ۷ عقل اول از عقول عشره ۸ نام اردشیر اسفندیار ۹ گیا
ور مشهی باشد که در ماه بهمن از زمستان گل کند و بیخ آن دوا ایست ۱۰ نام پرده ایست
از موسیقی ۱۱ نام قلعه بوده در نواحی اردبیل که در قدیم ساحران و جادوان بسیار
داشت و نام قلعه در هندوستان ۱۲ نام کوهیست بسیار بلند ۱۳ برگه و تختهای برف که از کوه
بسبب حرارت آفتاب جدا شده بیفتد ۱۴ نام چشمه بوده در جرجان که هر قدر آب از آن
بر دارند باید به کرسی بود در نواحی گرگانست یا بهند والا تمامی آن آنجا شور و تلخ نمود اکرام
صد قطراب برداشته و یکنفر با نهاده باشد **بهمنجنه** چو بهمن تنه نام روز
دوم از ماه بهمن که مردم عید فارسیان بود و بعضی گفته روز دوم از هر ماه شمسی
بهمنیان چو مثلو از نام یکی از شاگردان شیخ ابو علی سینا **بهو** چو کهو
و سبو **بهم** چو فهیم هر دو ۲ ۱ صفه و ایوان و بالاخانه و کرنگ ۲ نام
یکی از زر ایان و بزرگان هند **بهوشا** چو قصور یعنی چشم و یعنی نگاه کردن و یا یعنی
بجای با لون نیز آمده **بهی** با دو کسره بیوه سفرجل معروف و بعضی نیکوی و
خوشدلی **بهین** و **بهینه** چو کهین و نکینه ۲ ۱ بهترین و خوب و
برگزیده ۲ نام هند ۳ علاج و مداف **فصل پای فارسی** **پهانز**
بجو بهانه و خانه و یانه کار **پهپه** چو بهبه کلمه ایست که در مقام تحسین با سر تا گویند
گویند **پهر** چو شهر ربع و چار یک از شب و روز و بضم اول عدد ستر جو دان

پهره چو دهره پاس و محافظت که بپره دار محافظت کنند و بیت پهلو
چو مه پلاه ۱ معروفست ۲ کنایه از نفع و فایده و بمعنی نام ۳ پهلوان و شجاع و بزرگ و صاحب
حال ۴ شهر و مدینه و بعضی نام ولایتی گفته ۵ نام پسر نوح و پارس پسر اوست و پهلو تهی کردن
و پهلو کردن کنایه از دوری گزیدن و کناره کردن و پرهیز و اجتناب و پنهان شدن و پهلو
دادن کنایه از منفعت رسانیدن و پهلو زدن کنایه از برابری کردن در مال و مرتبه و پهلو
نهادن کنایه از خوابیدن پهلوان چو مرزبان معروفست و بمعنی قوی جثه و درشت
اندام و درشت گوی پهلوی و پهلوانی چو مثنوی و ترانه
۳ ۱ شهری و زبان شهری ۲ منسوب به پهلوان ۳ زبان پارسی باستانه قدیمی پهلم
چو بلم ولایت صفاهان و ری و دینور پهرک چو تنک سجول و فارشت
بزرک تیر انداز پهن چو دهن شیر که بسبب مهربانه در پستان مادر طغیان کند
و بسکون ثانی معروفست پهنانه چو مستانه نوعی از معجون و انبیانان و کلیچه
روغنی پهنو و چه چو کم نوز حنظل و خربزه تلخ و بمعنی خربزه پهند
چو سمند دام ماهی گیری پهی چو شی یعنی هنوز کام پهنه چو دهنه
کاهر که شیر پستان باشد و بسکون ثانی دو ۱ گوی و چوگان بازی ۲ نوعی از چوکان
که سر آن مانند کفچه سازند و بعربی طبطاب گویند ۳ میدان ۴ بمعنی ران باشد از جانب
اندرون که بعربی فخذ گویند ۵ پهنا و عرض ۶ چوب مخروطی که اطفال ریسمان بآن
پیچیده بر زمین زنند تا بگردد فصل تای فوقانی تر چو شر ۱۲ زیر مقابل
بالا ۲ طاق مقابل جفت ۳ تر ولای ۴ رنگی که بر روی شمشیر و غیره بهم رسد و بضم اول
آب دهن انداختن و تر حبالی کنایه از نکاله هر چیز تهال چو محال خار و بخار
کوه تهجا چو هرجا شیره گرفتن از انگور تهک چو فلک ۱۲ خاک و تراب
خالی و برهنه پا تهم چو ظلم و عزم شخصیکه در بزرگی جثه و ترکیب و شجاعت
و مردی بی نظیر باشد تهمتن چو بدن ۱۲ که از القاب رستم زال و بمعنی
۲ سپه دار و لشکر کش ۳ بندگی و اطاعت تهمک چو جهنک ۱۲ صفر
نهم ۲ برهنه و تهی و خالی تهمورس چو پهلو رس ۱۲ نام شخصی است

که طهمورس

که طهمورس را تیو بند نیز گویند ۲ نفس ناطقه ملکی تهمیشه چو اندیشه نام بیشه است در دار
تهو چو فغو که انداختن آب دهن باشد و بکسر اول مخفف تهوه تر و بالا ۱ ۲
زیر و زبر ۲ کنایه از مضطرب ۳ لوا لا کردن در دهیز است و بیکدیگر تهی بفتح و ضم و کسر اول بمعنی
خالی که معروفست و بکسر اول نام شهریست تهیشه چو هیشه نام شهریست که مسکن فریدون
بوده تهیگاه بفتح اول مابین شکم و پهلو فصل جیم جهان
عالم و هر دو بمعنی جهنده جهان آرای نام شتم از ماههای ملکی جهان بین بمعنی
چشم و کنایه از فرزند و مردم سیاح و جهان گرد جهان تاب نام دو پنجم از ماههای
ملکی جهان کهین حضرت آدم علیه السلم که حضرت گویند جهان مهین عالم کبیر و ما سوای آن
عالم صغیر و مطلق آدمی زاد
سوی آن جهره چو بهره چرخ چوبی که بآن ریسمان تابند و پنبه جهش
چو لمیش خلقت و طبیعت جهن چو دهن نام پسر افراسیاب و بکسر اول نقش
کل و هیچ و مخفف جهان جهنر ن چو دلبعض بهطرز و جماع کردن با زن که جدا
جهودانه چو طور کانه ۱۲ نام درختی که اثمار بعربی ثابکه و صمغ آنرا هرزه دوست گویند ۲ جز
بوده که مصالح بکرده پیزند و بخورند فصل جیم فارسی چه بفتح اول و های
مخفف چاه و الحاق ها افاده تصغیر کند مثل باغچه و کتابچه و بکسر اول و اخفای ها بمعنی تعجب استفهام
و خفت و کثرت و قلت و بمعنی هر چه چهار چو مراد و شرکت و بمعنی پیش
خیمه چهار گوشه که در حالت بسیر و امثال گویند و چهار حد عالم که مشرق و مغرب و جنوب
و شمال باشد و چهار آیین و چهار افزار و چهار بالش ارکان چو چهار ارکان
و باعتقاد سنی کنایه از خلفای اربعه و لفظ ثلثه چهار مذهب سنی را گویند که حنفی و شافعی و حنبلی
و مالکی باشد و چهار بالش و چهار بالکت کنایه از چهار چیز ۱ تخت و مسند ملوک ۲ عناصر
اربعه که جهان باشد و چهار دریچه کنایه از گوش و چشم و بینی و دهان و چهار زبان
کنایه از شخصیکه بر حسن باشد و هر لحظه سخنی گوید و چهار دیوار جهان و چهار گلبن
چهار عناصر و کنایه از چهار حد جهان که جهات اربعه باشد و چهار طاق خیمه چهار گوشه
و چهار کس کنایه از عناصر اربعه و تخت شداد و بعضی گیلکی داسکی و چهار منظر کنایه
از فلک چهارم و چهار هفتن کنایه از زنا چیز و معدوم چهار نانک نام مرغی که

چهار ارکان

۳ دنیا و عالم ۴ جهات اربعه
و چهار اخرسنگین و چهار حد
و چهار جال و چهار رود بس
و چهار عیال و چهار نظم
همه کنایه از عناصر اربعه هم

ببر و بمقام گویند چهار کامه اسب و هوا از تیز رو چهر چو مهر روی و رخ و بمعنی
و ذات چهرازاد و چهرزاد نام مادر بهمن که بهمن خودش نکاح
او کرده و داراب از او متولد شد و چهرناز نام دختر افراسیاب نیز بوده چهرپرداز
مصور و صورتگر چهره چو قطره مصور و صورتگر و روی و بضم اول ابر سیاره
و نوکر و ملازم و بعضی بزبان هندی گفته و چهره شدن کنایه از برخاستن بجای خدمت
چهیدن بمعنی جهیدن فصل خاء خفره چو زره بمعنی جوشش و خوش
و کلمه تحسین که خه خه بمعنی زه زه و بمعنی بارک الله خهر چو کفر طمع و مقام خهل
و خهله چو سهل و سهله بمعنی کج و ازرق خهی چو رهی آفرین و بارک الله و مرحبا
فصل دال مهمله ده بفتح اول ۱ عدد معروف ۲ امر بمعروف و نهی از
از منکر و ده انگشت بر زبان گرفتن کنایه از عجز و تضرع و زاری و فروتنی و ده دل
کنایه از مردم بوالهوس هرجایی و بوالهوس و از مردم دلیر و شجاع و ده دلیر چو معرکه مرد
دلیر بسیار شجاع و مردم کارکرده و صاحب غیرت و بمعنی حرامزاده و ده مسکن آدمی
کنایه از بهشت است دهار چو بهار غار و دره و بمعنی علم و فضل و بمعنی بانگ و فریاد
دهاز چو نماز و نیاز بازای عربیه و فارسی ۱ بانگ و فریاد ۲ غار و شکاف کوه
دهاک چو ضحاک نام بیوراسب بوده که هزار سال پادشاهی کرد و معرب آن
ضحاک مشهور است چون او ده عیب داشت لهذا بدین اسم مسمی شد و آک بمعنی عیب است
اول زشتی پیکر ۲ کوتاهی قد ۳ بسیاری نخوت ۴ بیشرمی ۵ بسیار خواری ۶ بدزبانی ۷
کثرت ظلم ۸ شتاب زدگی و عجولی ۹ دروغ گویی ۱۰ بددلی و بیخردی دهان دره
و دهن دره چو چاره و ستیزه و سنده بمعنی فاژه و فاشه کام که بسبب کاهلی گویند
و آن گشودن دهن باشد بسبب خواب یا کاهلی و خمار و دهان بست سوراخ مقعد
و دهان ضیغم کنایه از نقطه اول برج اسد دهانه و دهنه چو زمانه و بکنه
۱ دوا ابلیست بسیار مشهور معدنی که بهترش از فرنگ آورند ۲ لجام ۳ هر چیزی که شبیه باو
باشد مانند دهانه کوه و دهنه آب و جنگ و غیره ده پنجی چو شطرنجی از رطب
از نصفش دهچه چو سرکه بزبان دیلم رخنه و دهقان دهچغا که خانه

درپس

و درپس گرده ادرار گویند دهلار چو ولد از حفظ داشتن و از بر خواندن ده دبیه
و ده ده چو غرکی و غرکی بمعنی زر خالص سره و بیغش دهره چو بهره حربه
دستهدار که از آهن سازند و مردم گیلان بدان درخت بیندازند و بعضی بمعنی داس معروف
درو دگری و بعضی قمه معروف گفته اند ده سال چو امثال بمعنی کواکب سبعه سیاره
دهستان چو دولستان نام شهریست دهش چو چشش و بخشش و عطا
دهشت چو الفت بمعنی دیگر نکه و بیکاکی دهقان معرب دهگان کاسبی
و دهقان پیر کنایه از شراب کهنه و دهقان خلد کنایه از خازن جنت و رضوان دهکانی
چو ارزانی نوعی از زر و طلا که رایج بوده و بکسر اول و کاف فارسی بمعنی دهقانی
ده کیا چو بیجا کدخدا و ده خدا دهگان چو پنهان ۱ مزارع و زراعت
کننده ۲ مورخ و تاریخ دان دهل دریده کنایه از رسوا شده دهله چو بله
نوعی از خار و بمعنی پل و قنطره دهلیز چو مهمیز ستانه خانه و دهلیزی
کنایه از سخنان بی ماحصل و اراجیف دهناد چو بنیاد نظام و نسق ده نه
چو ببنده ۱ زنبور وار نیش و هم مف ۲ نقصان کردن ۳ هر چیز که در کم و کیف نیک
هم باشند ۴ عدد نود و تسعین دهون چو فزون حفظ داشتن و چیزها از بر
خواندن و در برهان ده هزار چو بهار بوشته کام ده هزار و ده هزاران
بازی چهارم از جمله هفت بازی نرد ده هفت چو ز بفت نام پولی در ربست
که در قدیم رایج بوده دهیوده چو فرموده عشر و ده یک که پنجو ده پنج یک است
فصل را ره ۱ مخفف راه که طریق است ۲ مرتبه و دفعه ۳
رسم و قاعده ۴ نغمه و آهنگ ۵ هوش و شعور و بضم اول نیکو و سیرت زنا و دغا و از نعمت
رهبان در رو رهبان یعنی محافظت کننده نیکها و ره فشان کنایه از گدای سر راه و از زر دار
غریب خانمان و در مسافر و قاصد و از قطاع الطریق و از باج ستان رهام
چو غلام نام پسر گودرز و بکسر اول و در عربی باران ریزه و خورده ره انجام چو
سرانجام زاد و راحله و اسباب سفر خصوصا مرکب و بمعنی یک و تا صد و ده انجام دو
براق را گویند و تعصب مطلقه را نیز گویند ره آورد ده سوغات و ارمغان اگر چه

ظلم باز نشر باشد رهاوی چو سماوی نغالیت از موسیقی رهبر چو قنبر دلیل و برنام
ده جامه درّان نوایست از مصنفات نکیسا گویند این صورت در جهان نواخت
که حضار مجلس جامها پاره پاره کردند و مدهوش شدند رهشر از ده گجه که باشر و چل
بگویند رهکشای چو راه‌گشای نام پرده‌ایست از مقام ازما پهای فکل ده کوی چو سه روی
مطرب و خنیاگر و خواننده ره نورد چو هرزه گرد و رونده خصوصا صاحب تندرو و کنایه
از گدا و سایل دهو چو وضو ۱ نام کوهیست در سراندیب که حضرت آدم از بهشت
بآن کوه افتاد ۲ طرز و روش و قاعده ۳ نشان و سیاهی که از دور دیده شود دهوا
د رهور چو رفتار و رهبر یعنی مرکب رونده و اسب خوش راه دهی چو مهی
۱ غلام و چاکر ۲ رونده رهیدن چو کشیدن خلاص شدن و نجات یافتن
فصل زای زه بکسر اول ۱ کلمه تحسین و آفرین ۲ خوب و خوش
۳ زاییدن و ولادت ۴ نطفه و بچه و فرزند لهذا آنچه دار از رحم زنان و اطفال زه و زاد گویند
۵ چله کمان و ابریشم و غیره ۶ کناره هر چیز از گریبان و حوض و صفه و غیره و بفتح اول
یعنی چشمه و مکان جوشیدن آب و بفتح اول و خفای ها آلت تناسل زهاب چو ذهاب
عقاب هم ۱ تراویدن آب از کنار چشمه و آب دیگر ۲ منبع چشمه ۳ آنچه که قعرش پیدا نباشد
۴ چشمه روان زهاد چو خیار سبزه گیاه که ابعاد خانه گویند که زیر ناف
و بالای عورت است زهار چو غار بانگ و فریاد زهازه چو داماد
تحسین انچه تحسین زهبند چو دلبند نوعی از گردن بند زهدان چو زندان
بچه‌دان که عرب رحم و مشیمه گویند در زهدان نهادن کنایه از عاجز شدن در جنگ
و بحث و اعتراف کردن بعجز خود زهدیل کنایه از شوخ چشم و خیره زهر
چو قهر ۱ سم معروف ۲ غصه و غضب و خشم و قهر زهراب چو زرداب
۱ بیرایه ۲ آنچه که فواکه و نباتات را در آن خیسانند تا تلخی و شوریه ابرد زهرباد و
زهر دارو پادزهر معروف زهرخند خنده که از روی قهر و غضب و خجالت باشد
زهر گیا گیاهیست که هر چیز از آن بخورد فی الحال هلاک شود زهره چو بهره
زهره حیوانات که بعربی مراره گویند و کنایه از دلیری و زهره شب کنایه از روشنی شب

و دهره تیغ

و دهره تیغ کنایه از قطرات باران و دهره نوا بفتح اول خوش خوان و خوش الحان
زهراد چو بهزاد نسل و فرزند زهش چو روش یعنی زاییدن کالم و معنی صفت
تحسین زهشت چو بهشت دم و نفس زهک چو کتک شیر و لبن زنان
و حیوانات نوزاییده زهکوبی چو پیروی پشت پای کبودن کسی زدن زهگیر
چو زنگیر انگشتر مانندی که به انگشت ابهام کشند و کنایه از فرج زنان زهمت چو نهمت بوی
گوشت و ماهی خام زهمن چو چمن نام خانه بود در شهر مری که صاحب آن خانه
در خواب دیده که در فلان بدت کسی با دولت میرسد چون پیش آن شخص رسید خانه خود را
بدو داد و چون مراجعت کرد و خانه را گذاشت او فلان یافت اگر دو تو زهنجه
چو شکنجه ریاضت و سختی و آزار زهو چو کدو حرکت کردن زه و زاد
یعنی فرزند و زن و عیال و نسل زهیدن چو کشیدن زاییدن و معنی افتادن
فصل سین سه اسبه کنایه از تعجیل و شخص مستعجل و سه ابوان
و سه غرفه و سه طاق کنایه از محل فکر و محل خیال و محل حفظ و سه ظلمت کنایه از شکم
صلب پدر و شکم و بچه‌دان مادر باشد و سه علم علم الهی و علم طبیعی و علم ریاضی و سه کاسه
کنایه از جام و پیاله شراب بخوری و سه نوبت کنایه از کودکی و جوانی و پیری و از وقت
نماز و طلوع آفتاب و چاشت و معنی نقاره زدن که در قدیم سه وقت بود و سلطان سنجر
پنج نوبت کرد و سه پرده و سه یک و سه درک هر سه باد و مخرج حلق و یکه تار که چنک
بزمین کشند سه تا طنبوری که میان سه تار کشند بسته باشند سه جاده و
سه دوری ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق و باصطلاح سالکان حقیقت و طریقت و
شریعت سه خوان با واو معدوله جایی که قدر از اسه خوانند خدا و عیسی
سه خواهران و سه دختر سه ستاره از جمله هفت کوکب بنات النعش سه دختر
عمارت سه گنبد یکه متداخل یکدیگر که ستاره بنا برای معبد بهرام کور ساخت و معرب آن
سدیرست سهر چو مهر کاوه و ماده گاو و باد و نحه بیداری سهراب
چو مهراب نام پسر رستم از دختر پادشاه سمنگان که مشهورست سه رود طنبور سه تار
و بعضی چنگ و رباب و بربط گفته سه روح و سه شاخ سه فرزند و سه گوهر

هر چهار یعنی موالید ثلاثه که نبات و جماد و حیوان باشد سهستان بمعنی رسیدن و رسیده
سر سنبل سوسن بری که نوعی از پودنه است سر کوهک خارچینک که خار
سر کوفته است سر گل نام درختیست که میوه اش توت قابض است سهم چو رحم
ترس و بیم و در عربی حصه و نصیب سهند چو کمند کوهیست در آذربایجان سهی
چو صفی مطلق راست و درست خصوصا درخت راست علی الخصوص سروی که راست رسته باشد
سهیت چو شربت عمارت **فصل شین** شد چو خد ۱ آلت بمعنی یاد و آن
کلاه که پاسبان و نوکران دارد حاجب تخت ۴ سپر مقابل گرشسب ۵ منع مقابل جهت ۶ گشت
گردن شاه شطرنج از جای خود ۷ هر چیز که در بزرگی و خوبی از امثال خود ممتاز و بهتر باشد
مانند شهپر و شهسوار و غیره و لفظ اول کلمه است که در محل نفرت و کراهت گویند و شد نکار
چو زر نگار کنایه از غریب و دعای عظیم و شد بهم بر زدن بمعانی شد و پاس کار مرور رسم
نیز گویند چه ستاره را نجم و رجم گفته‌اند شهاب چو شراب مخفف شاه آب که آب سرخی باشد که مرشد
اول از گل کاجیره گشند و در عربی شیر گوسفند که با آب آمیخته باشد و بکسر اول در عربی کوکب
و ستاره و بمعنی شعله آتش شهباز چو سرباز مرغ شکاری که از باز بزرگتر باشد شد بالا
شد بالا گرجیم بالا و بکار بمعنی ساقه و شش دانه که متعارف است شهپر چو
اولین بال مرغان شهتار چو رفتار تار اولین و تار بم و کلفت که در سازها کشند
شهجان چو مرجان مخفف شاه جان که لقب شهر مرو باشد شهد چو عهد انگبین و
عسل شهدانه مخفف شاه دانه که تخم بنگ است شهد و پاس اشاره بکام تمام
صلی الله علیه و آله که شفاعت کند تا دو پاس از چهار پاس روز قیامت و کنایه از آفتاب و از
دل و قطب و از حضرت آدم که دو پاس از روز بهشت که پانصد سال باشد در بهشت ماند و در
بهشت هزار سال دنیا است شهر آرای چو سر آرای بمعنی زیب و زینت و آئین بستن شهر
و امر باین معنی شهر آزادیه نام شهریست شهر روا زر و سیم رایج و سره
شهر زور و شهر فن نام شهری بوده نزدیک بابل شهر سبز نام شهر
کش از نواحی سمرقند شهرستان حصاری که بر دور شهر بزرگ کشند شهرناز چو سرناز
نام زنی ضحاک که خواهر جمشید بوده و آن با خواهر شهر ار نواز نام بعد از قتل کشت بردند

رسیده

رسیده شهر دار چو گهر بار نام وطنی بوده که یکی از پادشاهان عالم با شدت تمام
خویش در ملک خود رایج کرده و در غیر ملک او نگرفتند شهر رود چو امرود ۱ هر رود خانه
بزرگ خصوصا رود خانه در عراق ۲ گردخه و دو پرده در کنار نهر شهر رود بنا کرد ۳ نام سازیست مانند
موسیقار که رودیان در بزم و رزم نوازند ۴ نام صوتی از موسیقی ۵ تار بم و کلفت که در بعض
از سازها بندند شهر روز از آدای همچو شهره گار شهروزه چو دو روزه
گدائی که هر روز در یکی از محلات شهر گردد و گدائی کند شهریار چو زرنگار ۱ ۲
شهنشاه و پادشاهی که از همه شاهان عصر خود بزرگتر باشد ۲ کلان شهر شهربند و شهلید
چو غلغله و پریشان و درهم باشد و سخن بهم گشته شهر بیز چو تخریر بمعنی اول
دوم شهر بور کاسبی شهریور چو ۱ نام ماه ششم از سال شمسی که ماه آخر تابستان است
۲ نام روز چهارم از هر ماه شمسی که ماه آخر تابستان است بقرار که در لفظ ابان مذکور شد
و آنرا شهریور کلان نیز گویند ۳ نام فرشته موکل بر آتش و جمیع فلزات و تدبیر امور و مصالح ماه و روز
شهریور شهلا چو صحرا چشم سیاهیکه مایل بسرخی و بشر مند که شهلان چو خلقان نام
کوهیست و بعضی نام دریائی گفته و بعضی نام چاهی و مقامی گفته نزدیک کوه الوند شهلنگ
چو خرچنگ ریسمان طناب ساز ولواف شهله چو بهله گوشت بسیار چرب شهنای
مخفف شاه نای که سرنا و سورنا باشد شهنبد چو سهند بهبودی و نیکی شهنشاه
و شهنشه بمعنی اول شهریار کامرد شهنشاه فلک کنایه از آسمان شهنگ
چو سمند انه زاله و تگرگ شهیر بکسر اول مخفف شهیره که صدای آب باشد شهی
چو رهی ۱ پادشاهی ۲ دامادی ۳ هر چیز شیرین خصوصا حلوائی که از تخم مرغ و نشاسته
پزند ۴ خوش و خرم شهیجان چو مهمان نام اصلی شهر زنگان معرب زنجان که بنا کرده
اردشیر بابکان است **فصل طای حطی** طهماسب چو گشتاسب نام
پادشاهی بوده ایرانی که پنجاه سال پادشاهی کرده و هفتسال تمام خراج ایران بخشید طهمورث
بالای شلشه چو زنبور کت نام پادشاهی بوده از اولاد هوشنگ گویند ابلیس را مرکوب ساخته
سوار شده و او مدت هزار سال و بقول بعضی سی سال پادشاهی کرد **فصل فا** فر
چو بر چوب بهنی که کشتی را بدان رانند و در عربی فنا به ماجری در سخن گفتن مقابل فصاحت

نام شهریست در عراق

وبکسر اول پاروب کشتی بانان و پاروب مانند این هر ابزاری که دو تخته بکار برند و چوب و
تخته که زمین را بدان هموار کنند فهانز چو بهانه و پانه و فانه که مرکه چوب سنگی است فهرست
بکسر اول و ثالث تفصیل که مطالب و ابواب کتاب را در اول آن نویسند و رشته که اسامی کتابها را
ضبط نمایند فهل چو سهل سوراخ دیگ و فهنر بکسر اول و فتح ثانی چوب
پهن که کشتی را بدان برانند فصل القاف قهرمان چو هر زبان کارفرما
قهستان معرب کهستان که نام ولایتی است قهقهه نام جابلیت در طوس و بمعنی
خنده معروف و نام قلعه است در بالای کوهی در نعمان و یکی در [illegible] فصل الکاف
کِکَر بکسر اول و اظهار ها یعنی کوچک و کهتر کوچکتر است و با خفای ها دلیل و علت و سبب و بفتح
اول مخفف کاه علف و بضم اول کوه و کهپیکر مخفف کوه پیکر که فیل و اسب قوی هیکل باشد
و کهکوب کنایه از اسب و شتر و از فرهاد مشهور کها چو خطا خجل و شرمنده کهاب
و کهتاب چو جهاب و مهتاب گیاه و دارو و امثال آن که بجوشانند بکار برند و گرما گرم
بر عضو مجروح و ورم کرده و از جا بر آمده بندند تا درد ساکن شود کهان چو جهان
مخفف کیهان که عالم است و بکسر اول یعنی کوچکان کهب چو عقب تنگ و [illegible] کهبد
چو بهبد مخفف کوه بود که زاهد و مرتاض و گوشه نشین باشد و یعنی خزینه دار و بمعنی [illegible]
و [illegible] و جوا [illegible] و نعت [illegible] کهبر چو رهبر نام ولایتست در هند
کهبرک چو کشکک از دیگان معروف کهبز و کهبله چو [illegible]
و مجله و مزبله احمق و ابله کهر چو سفر رنگی باشد مخصوص اسب و استر و از ا
کمیت نیز گویند کهربادنک کنایه از رباینده و ربوده شده و سبک دست
کهرم چو مرهم نام پهلوانی بوده تورانی کهره چو بهره بزغاله شیر مست
کهزک چو تفرک ۱ خردل بوستان ۲ تره تیزک و جرجیر کهستان
مخفف کوهستان و نام ولایتی است از خراسان و قم و معرب آن قهستان مشهور است
کهستر و کهشتبر(?) چو کسته کوزه پر آب کهکان چو [illegible]
گراهن و انجمن کهکشان چو مهوشان مخفف کاه کشان معروف در آسمان
که بعربی مجره گویند کهل چو سهل بادنجان و کبرک کهله چو بله [illegible]

ازدسیم

ازدسیم و در سفید رایج که بترکی آقچه گویند و الذی آن سفید در ولایت روس بسیار است کهبان
مخفف کاه [illegible] و بضم اول یعنی خانه و بیت و بمعنی بارگاه و کهن خرابات کنایه از دنیا و کهن دیر
کنایه از آسمان و از جهان و کهن فرش کنایه از زمین کهن دز چو مهندس نام قلعه کهنه است
اندر بدخشان که معرب آن قهندز است کهنزه چو طبرزه خمیازه و تسطی کهنی چو
زهی خانه زمستانه و بمعنی لال و اخرس کهنج و کهی چو جهیج و ری نام قلعه ایست
در سیستان کهیز چو [illegible] سیب صحرا است که بعربی زعرور گویند کهیلا چو جمیلا نام
بازی کهیله چو بلیله پوست درختی باشد زرد که در دوا کنند کهین چو کمین ۱
کوچکترین ۲ سیب صحرا است که بعربی زعرور و [illegible] گویند فصل الکاف [illegible]
گَه بظهور راء چو ره مخفف گاه که بمعنی وقت و تخت شاهان و بوته زرگران و جای و مقام و دام
مکان مانند بارگه و [illegible] و بمعنی صبح صادق و بضم اول [illegible] معروف گهان چو جهان
و عالم گهبار و گهبارها و گهنبار و گهنبارها چو انبار و انبارها
و [illegible] یعنی کاهبار و کاهبارها که در اول کتاب مذکور شد گهر چو هنر
۱ مخفف گوهر مروارید ۲ اصل و نسب و نژاد ۳ عقل و فرهنگ ۴ عوض و بدل ۵ سرشت
و گهر خانه اصلی جواهر قرب حق تعالی و گهر عقد فلک کنایه از ستاره های آسمان
گهرگستر ۱ جوان مرد ۲ ناصح و واعظ گهرزن چو مخزن [illegible]
کفش دوز گهله چو بهله درمهای طلا و نقره و [illegible] طلا و نقره گهن
چو قطن [illegible] که چوب را [illegible] و خورد و آن مانند ارد که بعربی نشاره گویند از چوب خرد
ریزه و گهواره دنیا کنایه از عالم و روزگار گهولی چو قبولی عوض و بدل کردن
فصل اللام لَه بظهور راء چو ره ۳۰ ۱ شراب انگوری ۲ بوی که می [illegible]
۳ نام شهری است از ترکستان و با خفای ها درخت ماجو و صنوبر و بضم اول مرغ عقاب
و بکسر اول ۲ [illegible] ۳ نام شهری است از فرنگ در سرحد روم لهاذ چو [illegible]
نام شهریست لهاشم چو طلاطم [illegible] لهالک چو [illegible]
نام برادر پیران ویسه تورانی و بضم اول ملت و ماده هر چیز لهانور و لهاور
چو لاهور [illegible] ۱ [illegible] ۲ [illegible] لهم چو قرم [illegible] لهراسب

بضم اول چو حباب ۱۲ اعتدال حقیقی ۲ نام پادشاهی بود که گنجور سلطنت را داد
لهفت همچو لعبت که عدد رنگ بازی دختر کانست لهلبه و لهنه چو سغبه
و شخنه بمعنی احمق و ابله لهنج چو پلنگ ۱ سنگ کاردستان ۲ کارساز و کارسازی
لهنه جانگرا چو رخنه جانفزا سنگیست در موجگاه دریای عظیم که هر که در آن بیند
چندان بخندد تا بمیرد و بعربی حجر الضحک گویند لهی چو بهی رخصت و اجازت

فصل میم مهمله

مه مخفف ماه و قمر و با خفای ها ۱ حرف نفی مثلا مه و منه ۲
بمعنی و ماه و قرین هر دو ۳ بمعنی ظلم و کلک ۴ بر یک دیگر امداد و ظهور با بزرگ که بهتر از کرد
باشد و بمعنی میغ و کمال ملاحت زبن مها بکسر اول بمعنی بزرگ و بفتح اول بلور و
بمعنی سنگی مانند بلور گفته و مه آباد نام اول پیغمبری که بعجم مبعوث شده و کتابی هم آورد و مه
بوستان کنایه از گرفتاران و عاشقان معشوق و مهتاب پیمودن کنایه از کارهای
بیهوده و بیهوده مهار چو بهار چوبی که در بینی شتر کشند و ریسمان در آن بندند
مهانل و مهانول چو حمایل و تغافل و چو قرابول بمعنی افیون و تریاک خالص مهتول
چو مقتول کرم ده و نیست و در عربی پرده دریده شده مهچه چو کنچه ۱ بادریسه و کلیچه
خیمه که تخته سوراخ باشد ۲ سر علم که از طلا و نقره و غیره سازند مهد چو عهد گهواره
معروف و نام یحیی است و مهد هینا کنایه از آسمان و مهد نفس موسی کنایه از صندوقی
که موسی را در طفلی در آن گذاشته در رود انداختند مهدم چو گندم مرغیکه از پر او تیر را
پر سازند و کبوتر سیاه که بر دم آن سفید باشد مهدیبر چو مدبر نام شهریست در مغرب
زمین مهر چو چهر ۱ فرشته موکل بر مهر و محبت و بند برای امور و مصالح ماه مهر و روز مهر و حساب
ثواب و گناه خلق ۲ نام آفتاب ۳ نام ماه هفتم از سال ملکی شمسی ۴ روز شانزدهم از هر ماه شمسی
بعزا رکیه در لفظ ابان مذکور شد ۵ رحم و محبت و شفقت ۶ بمعنی انگشتری و مردم کیا که بعربی
الضم باشد ۷ مردن و موت ۸ سنگ سرخ ۹ نام آتشکده بوده ۱۰ قبه زرین که بر سر چتر و علم
نصب کنند ۱۱ نام قصبه در هند ۱۲ نام مردی بود که عاشق زن برده ماه نام که مشهور است و بفتح
اول در عربی کابین و صداق زنهاست و بضم اول خاتم معروف و مهر بر دم چو سرخ دم کنایه از
سکوت و فراموشی و بجای خا جیم معقود نیز آمده و مهر دهان کنایه از روزه و خاموشی و تقیی

مهر جم کار

مهر جم کار مهر پشت نبوت که بر اول اشاره بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله مهرا چو
معرا آب پخته و مستعمل مهرا و مهراب چو اطلاع و محراب نام والی و پادشاه کابل
که رستم از دختر او متولد شده مهراج چو معراج نام یکی از سلاطین هند مهراس
چو مقیاس آهن سنگ و برنجی چوبی و در عربی سنگی که میان آنرا خالی کرده باشند و چیزها در آن
کنند و بمعنی شتر بزرگ و قوی هیکل و نام پدر الیاس علیه السلام مهراسفند ۱ نام
روز بیست و نهم از هر ماه شمسی ۲ نام فرشته موکل در آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند
مهران چو طهران نام رود خانه ایست و نام مردی بوده صاحب فضایل که الحال
از اولادش در صحرای اردبیل مشهور است و نام پادشاهی بوده مهربانی معروف و نوعی
از جامه لطیف و بسیار خوش قماش مهرگان همچو مهرجان که معرب آنست
یعنی محبت پیوستن نام روز شانزدهم از مهر ماه شمسی ملکی که ماه اول فصل خزانست و اکثر
فارسیان نظیره نوروز آتش روز عید و جشن عظیم کنند اول را مهرگان عامه و
آخر را که روز بیست یکم مهر ماه باشد مهرگان خاصه می نامیدند و در سبب تعظیم این روزها
وجوه بسیار در محل کتاب مسطور است و بجای کاف فارسی جیم نیز آمده مهرگان بزرگ
و مهرگان خورد نام دو لحن است از موسیقی مهرگانی چو مهربانی نام
لحن سیم از سی لحن باربد مهرگیا و مهرگیاه بمعنی اسپرغم کامرگیا
گیاهی که مقابل آفتاب باشد و گیاهی که هر کس نگاه دارد محبوب گردد مهرماه ماه
هفتم از سال شمسی مهره چو نغره چکش و تنگ آهنگری و سنگری و بمعنی مهره دیوار و
و مهره پشت و گردن و کافه و گلوبند و دستبند و غیره و مهره خاک و گلین کنایه
از کره زمین و از جسد آدمی و مهره لاجوردی کنایه از آسمان و مهره در جام افکندن
چیزیست مانند درای بزرگ که از پهلوی فیل می آویختند در وقت سواری سلاطین کیان
او را می زدند و صدای عظیم می آمد و مردم خبردار میشدند و مهره زر و سیم کنایه از
آفتاب و ماه و ستارگان و مهره مشکین کنایه از کره زمین و دنیا و عالم مهره حقه
کنایه از آسمان و زمین مهره جاندارو پازهر و تریاق که بعربی حجر التیس گویند
مهری چو مصری نوعی از خنک و ساز مطربان مهست بکسر اول چو راست

سنگین و گران مهشید چو جمشید مهتاب چه شید یعنی روشنی و په نورست
مهلند چو الوند تیغ هندی مهماز و مهمیز چو مقرعی و دراز
یعنی میخی که بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند تا سوار ره پهلوی اسپ زند مهنانه چو مردانه(?)
بوزینه و میمون مهواره چو گهواره ماهیانه مقرری نوکر که بعربیه مشاهره گویند
مهی چو سی نوعی از بلور یا سنگ و کیمیاست و بکسر اول بزرگی مهیاره و مهیوه
چو کرماوه و مرتبه یعنی نان خورش مردم لار که از ماهی کوچک سازند مهیر چو ظهیر ماه
و قمر مهین و مهینه چو کهین و کهینه بزرگ و کبیر فصل نون با نون
بکسر اول شهر و بلد و از ین است نهاوند و نیشاپور یعنی شهر شاپور و بعضی ظروف که انگاهی ساختند
و امر نهادن و بفتح اول و خفای الف یعنی لا که نفی است و بعضی شباقت مثل شاهانه و درویشانه
و بضم اول هدیت معروف و نه بام و نه پایه و نه بالاد و نه پرده و نه چهره
و نه حصار مینا و نه خروس و نه رواق و نه شهر بالا و نه صحیفه گردون
و نه طارم و نه طبق و نه کاخ و نه قصر و نه مقرنس همه بضم اول کنایه از
نه آسمان و لفظه پایه یعنی نه منبر خطبان و لفظ نه پر یعنی هفت کوکب با عقده راس
و ذنب و نه حجره یعنی نه حجره جوهای حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله نیز آمده
و نه درده ذیوره رحمت نهاد چو عماد سرشت و خلقت و بفتح اول طرز
و عادت و روش نهادگی چو خانگی یعنی لباسی که در عید و مهمانی پوشند
و وقت دیگر در بقچه بگذارند نهار چو بهار یعنی ناهار که ناشتا باشد
و نهاره نیز گویند و نهاریدن مصدر است و در عربیه یعنی روز و یوم و بچه خرچال و بچه
سنگخواره و بکسر اول ۱ ترس و بیم ۲ کاهش و گدازش تن و نهاریدن مصدر است
نهاز چو گداز بزی که در پیشاپیش گله گوسفند رود و بعربیه کراز و سالیس گویند
و استعاره از پیشوایان و سروران قوم و بکسر اول ترس و بیم و امر از ترسیدن و
و نهازیدن مصدر است نهال ۱ درخت موزون نونشانده ۲ بستر و
نهالی و توشک ۳ شکار و صید نهاله چو چاله ۱ درخت موزون نونشانده
۲ شاخهای درخت که صیادان جاهای که شکار آن بینند تا جانوران از آن

رم کرده

رم کرده بکاب دام آید ۳ شکارگاه و کمینگاه نهالگاه و نهالگه
و نهالهگاه و نهالهگه شکارگاه و کمینگاه نهای و نهامین
چو هرامی و سلاطین نهان پیکران کنایه از ملائکه و جن و پری و امثال
آنها نهانخانه و نهان دره گنجینه و مخزن و خانه زیر زمین نهاوند
بفتح و کسر اول چو دماوند ۱ نام شهری از عراق عجم و یعنی شهرستان ۲ شعبه از موسیقی
و نهاوندی شعبه دیگر از موسیقی نهجیر چو نخجیر نجیدان و نجدانه(?) نهخوش
چو سرخوش تاک دشتی و درخت انگور صحرایی که بعربیه کرمة البیضا گویند و در زمستان
خشک نشود نهر ابلاق چو شهر اخلاق نام رود خانه ایست در خطا و انجوس(?)
نهروان چو پهلوان نام شهریست و نام جائیست در حوالی بغداد که جنگ
عظیم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در انجا شد نهره چو بهره ظرف سفالین
بزرگ که در آن روغن از دوغ جدا کنند نهستن و نهشتن
هر دو چو گرفتن نهادن و گذاشتن نهفت بکسر اول و فتح ثالث نهفتن
و پنهان کردن و ماضی آن و یعنی خلوتخانه ملوک و سلاطین و یعنی مخزن و گنجینه و نام شعبه ایست
از موسیقی نهل چو سهل نام مبارزی بوده تورانی نهماز چو شهناز
۱ بزرگ و عظیم و بسیار ۲ مشکل و دشوار ۳ عجیب از تعجب ۴ چیز عجب که اندازه
۵ یکبارگی و همه نهنبان و نهنبن چو زرگان و نهفتن سرپوش دیگ
و طبق و تنور و غیره و بفتح اول نیز آمده نهنبیده چو ستمدیده سخن پنهان
و دفینه و هر چیز پنهان نهنج چو برنج جوال پشمینه معروف نهنده
مخفف پنهان دره و مخزن و گنجینه نهنگ چو پلنگ جانوریست آبی بصورت
سوسمار و طولش زیاده بر پانزده گز و پشت وی مانند پشت کشف و در چیز خوردن
حنک اعلای او حرکت کند و در کنار آب در ریگ بیضه کند که هر کدام آب برسد
بچه نهنگ شود و آنچه آب نرسد سقنقور گردد و بعربیه تمساح گویند و بعضی یعنی شیر
نوشته و کنایه از تیغ ملک و قلم و نهنگ بنام و نهنگ زیر خفتان و نهنگ سپهر
و نهنگ سیاه کنایه از شمشیر بدار و نهنگ فلک کنایه از برج حوت و برج سرطان

نهور چو حضور نگاه آرزوی قهر و غضب نهیب و نهبو
چو قریب و قدیو یعنی ترس و بیم نهیدن چو رسیدن اندیشه کردن و غم خوردن
و بیمی نهادن فصل الواو وهره چو کهکشان وهر و وهره
چو زهر و بهره نام ولایتی است وهشت چو بهشت نام روز چهارم از خمسه مسترقه
قدیم وفل چو کمل درخت کاج و صنوبر و بعضی درخت عرعر گفته وهنک
چو درنگ حلقه چوبی که در بار بند و شرطه باشند و گاهی گاهی رکاب او گنند فصل الیاء التحتانی
یهودا چو جهودا نام برادر بزرگ حضرت یوسف علیه السلام یهودانه چو
سبو خانه پاره چه زردی که یهودان بر جامه خود دوزند برای امتیاز از مسلمان

باب الیاء حطی

فصل الالف آی و آیا چو می و جا در عربی حرف ندا است آیاذ چو باد
نام ماه سیوم از ماههای رومی و بمعنی حساب چه ایار کبیر حساب است آیازده بفتح و سکون
رابع چو نیافته نام کتاب پارند که تفسیر کتاب زند باشد و آن در بیان تمت نقش پرستان است
آیاره چو شراره ۱۴ پاره و دست برنجن و معرب آن ایارق است ۲ دفتر حساب
چه ایاره کبیر حساب است ۳ قدر و مقدار ۴ معجونیست مسهل و معرب آن ایارج است آیاز
و آیاس چو نماز و پلاس نام غلام سلطان محمود غزنوی آیازی و آیاسی
چو نمازی و پلاسی نوعی از برقع سیاه که زنان بر روی کشند آیاسه چو پلاس ۱۲ آرزو
و اشتیاق ۲ حلقه و قلابه که در بار بند چاروا دارند آیاغ چو کلاغ جو کاسه و پیاله و ختر
حوزی ایبک چو زیرک بت و صنم و درزکی ابریشم ایتکین چو تگین
بمعنی خانه دار و صاحب خانه ایتوک چو خلوک زنبور [illegible] ایثار بخش
چو دینار بخش لقب هوشنگ پسر سیامک ایج بمعنی هیچ آیخست بفتح اول و
ثالث و رابع بمعنی ظرفست که طلا و نقره و آهن و مس و سرب و قلعی و روی و غیره ایدر
چو زیور بمعنی اینجا و اینک و بمعنی اکنون نیز آمده ایدنک چو دیدنک [illegible]
نرسیده و از آمده و تعریب بعضی گویند ایدی چو صیدی بمعنی [illegible] ایر چو زیر
چوشش ریزه با خارش و لوزش که بعرب باشری گویند و بمعنی [illegible] نیز آمده و بفتح اول است

تناسل

تناسل ایرا بمعنی برا یعنی ازبرای آن ایراف چو اسراف نام پدر ارد اعد که پیغمبر
او بود پیغمبر زرتشت ایران چو دیران ۱۲ ولایت عراق و فارس و خراسان و آذربایجان
و طبرستان ۲ نام هوشنگ بن سیامک ایرانشهر نام اول بلخ بود ایرج چو
بشیرج نام پسر فریدون و نقش فلک آفتاب و نام پادشاهی بوده ایرسون چو بیلکون
[illegible] ایرمان چو میهمان طفیل [illegible]
و بمعنی [illegible] و حسرت و بمعنی ندامت و پشیمانی و نام شهریست و دینار ایرمان سرا گویند
ایرون چو بیرون کو گرده و کبریت ایزاره چو بیچاره ازار و دیوار که
[illegible] ایزد چو بدشند نام خدا تعالی ایزد گشسب بمعنی خدا است
و نام یکی از امرای بهرام چوبین ایز غنج چو ترنج بمعنی چوال ایزک چو تگک
شراره آتش ایسا چو عیسی ۳ ۱ نام پیغمبران بنی اسرائیل ۲ نام تحت حضرت ابراهیم
۳ بمعنی این زمان و الحال ایشه ۱۲ چو پیشه و جنگل ۲ چاپلوس و چاپلوس ایغر [illegible]
نام روز سی ام از ماههای ملکی ایشی چو کیشی وصف زنان چون بیبی و بیگم و بیگه
ایغله و ایغده هر دو چو بهده بسکباره بهوده کوی ایک چو دیک نام [illegible]
[illegible] ایلپ بادن و ایلپ مادن چو [illegible]
نام کتابیست در مذهب آتش پرستان ایکر بفتح اول و کسر ثالث و [illegible]
که بزرگی اکر و عرب دوغ گویند ایلا چو زیبا نام پهلوان [illegible] توران ایلاق چو
ییلاق نام شهریست از خطا و نام درختیست ایلاول چو در پادل نام کوهیست
ایلخان چو فیلبان لقب سلاطین مغول ایلک چو فلکک و کیلک نام شهریست
در ترکستان و نام پادشاه ایشان ایلیا چو کیمیا بامت ترسایان نام امیر
المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام و نام پیغمبری از بنی اسرائیل و نام شهریست و نام بیت المقدس
و نام اصلی حضرت خضر ایم چو بیم مرد که زنش مرده باشد ایمد و ایمر
چو احمد و اخمر بمعنی کاه امن هر زار عان که معروف است ایمه چو چکه ۱۲ اکنون و الحال
۲ هرزه و بیهوده و کیمیا اول بمعنی [illegible] اینغنت چو [illegible] حاجت خواستن و [illegible]
نمودن اینک چو تنک بمعنی اینجا و اکنون و بفتح ثالث آمده که [illegible]

برآید ایبند چو خند ۲ ۱ همچو آیند کار که بعربی بیضع گویند ۲ سخن عجیب و سخن از روی
لک ۳ چندان و چندین ایوار چو دیوار وقت عصر که ایوار کردن یعنی راه رفتن
در عصر چنانکه شبگیر صبح را گویند ایواز و ایوازه چو شیراز و شیرازه یعنی آراسته و
پیراسته و هر دو بدون الف نیز آمده ایهقان چو احقان خردل صحرایی
فصل با بیا چو جا بر مقابل خالی و بمعنی در خانه و کمراه ل امر از آمدن
بیاذ چو زیاد بیداری و هشیاری بیارش چو سفارش و نوازش یعنی تدبیر
و علاج و چاره بیاره چو شراره هر درختی که ساق آن افراشته باشد مثل درخت خرزه
و انگور و هندوانه و غیره بیاشنو چو قیاس کو ۱ ۲ خمیازه ۱ کنده دهان و
بوی دهان که بعربی بخر گویند بیاغاریدن چو باشا سیدن ۱ ۲ نم کردن و خیسانیدن
۲ آمیختن و سرشتن بیاغالیدن چو طلا مالیدن تحریک کردن و تحریص نمودن
بیانت چو جانت گیاهیکه از آن بوریا بافند بیافر چو بهانه نام شهریست در هند
که نیل از آنجا آورند بیاوار چو شرار از شغل و کار بیاه چو نکاه نام دهی
بزرگ در نواحی لاهور بی باک کنایه از شجاع و صاحب تهور بی بختن
چو دل بستن در ماندن و عاجز شدن بی بهره بی نصیب و کنایه از گدا و فقیر بی بی
زن نیکو و خاتون خانه بی فراغ کنایه از نیک اخلاق و مبرز بیجاذ و بیجاده
چو ابجاد یا بمعنی کاه ربا و بعضی گفته سنگ ریزهای سرخ که از جواهر فرومایه باشد که کاه
می رباید و بعضی گفته پر مرغ را جذب کند و بعضی گفته نوعی از یاقوت است بیجن
همچو بیژن که پسر گیو و خواهرزاده رستم بود بیجوهر کنایه از مردم بی هنر و بی عقل
و بیکاره بیخ پشم کنایه از گوشت دلم بیخشت و بیخست
چو زر دشت درخت و غیره که از بیخ اکنده باشند بیخویش و بیخویشتن
بیخود و بیهوش بی خیله چو بجیله خرقه و نقد اجتبا بید چو شید ۱ نام درخت میوه
که عرب صفصاف گویند ۲ نام دیوی از دیوهای مازندران ۳ بمعنی ماسبد [illegible] و شوید که از بود
۴ نام کرمکی که کاغذ و جامهای پشمینه را بخورد و تباه سازد ۵ بیفایده و در حال ترکیب با لفظ باد شلیا [illegible]
۶ بادوش و شعور بیداد ظلم و ستم و نام شهریست از ترکستان و سلاطین یعنی نوعی از بید و بعضی

بید مشک

بید مشک و بعضی بید مجنون و بید گیا نوعی از خرشف که کنگر باشد بیداد مغز کنایه از مردم غافل
و هوشیار بیدبرگ نوعی از پیکان بر شبیه برگ بید بیدخ چو برزخ و بلخ یعنی [illegible]
چابک و تیزرفتار بیدخت چو گیخت نام زهره و ستاره زهره و بیدستر چو
همیشه ده نام جانوریست بحری که سگ آبی گویند و خصیه آنرا جندبیدستر و آتش پیکان گویند که بسیار مفید است
بیدست و پاشدن کنایه از سرگشتگی بیدق چو خندق پیاده شطرنج که یکی از مهرهای
اوست و در هر جو معروف و بیدق سیم کنایه از کوکب بیدلا چو کیپ [illegible]
[illegible] بیدمال چو نیک حال پاک کردن زنگ آیینه و شمشیر و غیره با چوب بید [illegible]
بیدمشک و بیدموش نوعی از بید که شکوفه بسیار خوشبو باشد بیدوان
[illegible] نام کوهیست از ولایت توران بیدوند چو [illegible] که [illegible]
نیز گویند بین چو زرین ۲ ۱ رخت خواب ۲ حافظه و طوفان ۳ حفظ و از بر کردن
و در عربی جامه معروف بیراز چو شیراز اشباح حیوان بیران و بیرانه
همچو ویران و ویرانه و خرابه بیراه دو طرف راه که جاده نباشد و کنایه از مردم ناشخص
و کارهای ناشایسته بیرزد و بیرزه و بیرزنی با دال و های [illegible]
چو زنگی [illegible] نام [illegible] بیرق چو [illegible]
علم و سنه علم سکین که بر سر علم و نیزه و کلاه خود بندند بیراق [illegible] بیدل و بی غیرت
کودک [illegible] بیرکند چو زرکند نام شهر که معرب آن برخند است
بیرم چو [illegible] نوعی از پارچه ریسمانی شبیه [illegible] بیرون
مخفف بیرون مقابل اندرون بیرنجاسب کنایه از بادران [illegible] بیرنک
چو نیرنگ طرح [illegible] و صورت نقاشان و بنایان در کاغذ و غیره که موافق آن طرح بسازند
بیرو چو گیسو [illegible] و غیره و کنایه از مردم بی نفع و ضرر و از [illegible]
ناخوش [illegible] بیروز چو فیروز سنگ سبز شبیه [illegible] و کم بها
کم بهاست بیرون سرا [illegible] در غیر حرم که نگرده باشند و بیرون [illegible]
[illegible] بیره زن چو پیره زن [illegible] مانند [illegible] که از کل سازند
[illegible] بیری چو پری [illegible] و نشاط بیز چو پیز [illegible]

که از زدن است بپزور چو بی نور نام شهریست بپژن چو دیدن بمعنی بچن که کیو
خواهرزاده رستم بپژه چو بچه خالص و بی غش و خالص بپستاغ چو بیداغ
گستاخ و بی ادب بپستاز چو دلنواز لفظی است مانند طاق و بمعنی گاهی منفرد و گاهی با
بستان و با طاق استعمال میشود بپستکانی چو بیت خانه بمعنی مواجب و جیره شکران
و ماهیانه نوکران بپستون نام کوهیست مشهور و کنایه از نهمان جشن یکم بیکران
بهیست یک ساق صور شاه فلک البروج بی سخن کنایه از بی شک بپسرالت
چو بی خبر اک بمعنی شتر جوان پر قوت و بمعنی کره و الاغ و بمعنی اشتر و خر جوان آمده بپسر و
بپستره چو دکره شنیده نام مرغ شکاری شبیه به بیضو و شکره و جیره و بمعنی اشتر و نیل بی سگ
کنایه از مردم بی قدر و بی اعتبار و هر چیز که نبود و قابلیتی نداشته باشد بپسوز چو
بی نور نام شهری است معلوم بپش چو ریش ۱ ۲ زیاده و افزون ۲ نام بنی است
ملک شبیه با ... بپش بهار گیاهیست که عرب حی العالم گویند بپش موی
چو ... جانوریست مثل موسی که بعربی خارة البیش گویند بپشه چو ریشه جنگل
و نیستان که بعربی اجم گویند و نام جانوریست که ... بیضا آتشین و بیضه مرغ
و بیضه زر و بیضه ذهب کنایه از آفتاب چو بیضه بعربی تخم مرغ است و بیضهای
ذهب و ذری ستاره ا بیغا چو ... بیغار و بیغاره چو بیکار
و بیکاره طعنه و سرزنش بیغال چو جال ... بیکم چو شلغم صفهای ...
بیکند چو پیوند شهریست که پایتخت افراسیاب بوده بیکار چو بیزار کار بیمزد
فرمودن و سخره بیگاه چو بیراه وقت شام و بمعنی غیر وقت و دنگ بیل
چو فیل ۳ ۱ بیل آهنی معروف ۲ پاره و بیل چوبه که کشتی و غراب بدان رانند ۳ بیوه است
در دهند شبیه به بهی و سفرجل ۲ سپید سرکین کشتی و کنایه بیلستد چو بیدستد ۲ ۱
انگشتان دست ۲ نوعی از گل بیلفت چو ملکفت ستاره زهره بیلقان
چو مغوان شهریست مابین شیروان و آذربایجان بیلک چو ... ۲ ۱ قشور بادنجان
و ... خانه و املاک دیگر ۲ تیر کمه پیکان آن دو شاخه باشد و بکسر اول و یای مجهول نوعی
از پیکان که مانند بیل پهن سازند بیله چو حیله ۱ خشکی و جزیره میان دریا

درود خانه ۲ قشور پادشاهان و قبالهٔ خانه و غیره ۳ رخساره ۴ پهلو ۵ چهره و بیل چوبه که
کشتی را بدان برانند ۶ نوعی از زر ورق ۷ طبله و خریطه عطار ۸ چرک و ریم زخم ۹ پیلهٔ ابریشم
۱۰ پیکان تیر بیسم چو پیغم ترس و واهمه بیمارستان یعنی بیمارستان و بمعنی بیمارستان
نیز آمده بیمارغنج چو رنج یعنی بیمار انگشته در عشق یعنی کسیکه بیماری او طول کشیده با
از روی ناز و غمزه باشد بی محابا پیلنک کنایه از دنیا و از مرگ و موت
بیمر چو دیگر بی حساب و بی شمار نیز آمده بیمودی چو بی نوری مهابت و صلابت
بینا چو بینا ... و دیده ور و بلغت ژند نام شهری بیناب چو سیماب معاینه
و هویدا و آشکار شده بینان و بینانک چو کلیسه بعلاوه کاف بمعنی بچه خانه
بینند چو سیند یعنی ببینند و باشند بیو و بیوک چو عدو و نکوک
بمعنی عروس و بکسر اول و یای مجهول کرم کوچکی که کاغذ و جامهای پشمین را بخورد و تباه سازد و
بیوار چو دیوار عدد ده هزار بیواره چو بیچاره بیکس و غریب و بی قدر و بی
اعتبار بیوان چو شیران ۳ ۱ مرغ شب پره و خفاش ۲ اجابت و قبول ۳ پاسخ جواب
و بمعنی بجای حفظ تم نون نیز آمده بیوباریدن چو کوباریدن بمعنی ناجاویده فرو بردن
و بلع کردن و بلع شدن نیز آمده که حالش او باریدن است و بمعنی کرک کاغذ و پشمینه خوار نیز آمده
بیور چو زیور ۳ ۱ عدد ده هزار ۲ نام ضحاک مخفف بیوراسب است ۳ یعنی او که
کرکدکان و با دام و پسته و غیره که مغز آن ضایع و تیز شده باشد بیورد چو بیدرد
۲ ۱ نام مبارزی بوده که از فرهنگیان بعد پیران ویسه فرستاد ۲ شهر ابیورد که مشهور است
بیوراسب نام اصلی ضحاک مشهور بوده که پیش از پادشاهی ده هزار اسب داشت و
نام اصلی او بیور چو صبور بوده بیوس چو عروس طمع و خواهش و امید و آرزو و
بمعنی توا ضع و چاپلوسی و انتظار بیوسیدن چو خوشیدن طمع کردن و امید
داشتن و چاپلوسی کردن بیوک چو کوک عروس بیوکانی چو خوبشانی
عروسی بیوکندن همچو بفکندن بمعنی با بود بیون چو هیون اربیگ
و انیون پیوند چو ریوند قدو و پیوند کردن بیوه چو میوه ۲ ۱ عرب
و تنها ۲ زن بی شوهر و مرد بی زن و نام گیاهیست بهده و بهوده

پیهق چو بیدق نام شهریست
پیهن چو بهمن خار پشت
بزرگ تیرانداز پیهود چو ...
هر چیزی که از حرارت آتش زرد ...

هر دو بکسر اول و ضم اناحق و باطل و بمعنی بی نفع و نفع اول حاجه که در حرارت ...
شود و نزدیک بسوختن باشد فصل بای فارسی با پی چونی ۸ ۱ رگ معروف
که عرب عصب گویند ۲ مخفف پای و قدم ۳ دنبال و پس و عقب و تعاقب ۴ قصد و اراده
و نشان یافتن و پی بردن ۵ بمعنی بهره برای ادبکه ۶ بار و مرتبه ۷ تاب و طاقت ۸ و پی کردن
امیل کنایه از نا امید شدن و پی کم کردن کنایه از کار کسی که مقصدش کسی پی نبرد و مطلع
نشود و پی کردن بجو پیوستن یعنی جمع کردن و در سلک کشیدن و پی کور کردن
کنایه از بی نشان کردن و شدن و بکسر اول مخفف پیه که در چراغ بسوزند و شمع سازند
پیاب چو سراب بن حوض و غیره و ته دریا و غیره که عرب قعر گویند و بمعنی نهایت هر چیز
و بمعنی تاب و طاقت پیاده چو زیاده مقابل سواره و نام یکی از مهرهای شطرنج
و نام کلیت معروف و نوعی از درخت بید و تاک انگور و کنایه از مردم بی سواد و بی
فهم و کسی که بکار منصب کرده باشند و پیاده نهادن کنایه از زبون داشتن و عاجز ساختن
پیا نِدَشتی و دبابت پیازک چو جارک ۱ ۲ گیاهیکه از آن بوریا بافند
۲ نام قریه ایست در دامن کوه معدن لعل ۳ نوعی از کرزکه چند کوی فولاد در ... زنجیر
کوتاه مضبوط نموده بدسته چوبی نصب کنند و از آن ... گستن گویند پیازی چو مجازی
نوعی از لعل قیمتی و نوعی از کرزک که پیازک گویند کار پیام و پیغام چو سلام بمعنی
پیغام پَچاهو چو زرافه و خارپشت بهلو متوکش و شش ... پیترمنسپ چو
... نام پدر پوراسپ که پدر زردشت مشهور بود پیپک چو یحیک کرمیکه جامهای
پشمینه را ضایع سازد پیچ چو هیچ تاب و حلقه و خم و کنایه از نیرنگ و حیله
پیچ پا چو پیشواه جنگ و طعان پیچک چو نیک ۱ ۲ گیاهی پیچ که بر درخت
بپیچد و خشک نمود بعربی عشقه و لبلاب گویند ۲ سربند زنان ۳ گره ریسمان و ابریشم
۴ انگشترین نگین که از شاخ و استخوان سازند پیچند چو ریوند عصابه و سربند
بند زنان پیچه چو ریشه ۱ بمعنی اول پیچه کار ۲ زلف حلقه و طره زلف و کاکل
که پیچیده و بیکدیگر کره زنند و موی ناف بز گفته اند ۳ پیرایه مرصع که بر سر عروس بندند
۴ پرنش بالای در خانه ۵ رمز و ایما و شماره پیچیدگی هر چیز ...

دست برگجی

دست برگجی که چهار گوشه تافته باشند پیچ چو هیچ برگ چشم و بعربی رمص گویند
پیخال چو تیغال فضله مرغان و فضله درندی هر چیز از حیوانات و نباتات و چرک گوشه
چشم پیختن چو ریختن پیچیدن پیخس چو کرکس کمان و فهم از روی مطلب
پیخست و پیخسته چو پیوست و پیوسته ۱ درمانده و عاجز شده ۲ چیزیکه زیر
پای نرم و فرسوده شود ۳ راه بردن بچیزی و معلوم کردن ۴ دیوار کهنه از اکنده
باشند ۵ محبوس و تحقق و گرفتار ۶ منقش و دیبو پید چو شید بمعنی ترت و مرت
و تار و مار و بیفایده و هر چه از تف آتش ضایع شود پیداد چو بغداد پیدا
و ظاهر پیدادیج چو بهارستی زری و در سکه در زمان کیان پنج دینار خرج میشد
پیر چو بدر مقابل مادر پیرا چو کیرا پیرایند که فاعل از پیراستن باشد و بمعنی
بر و دختن و در جیب خاک کردن پیراستن کم کردن چیزی برای زیبائی متقابل
آراستن مانند بریدن شاخهای زیاده و موی زیاده و بمعنی دباغت کردن پوست
پیراکند چو پراکند یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد و ... پیرامن و
پیرامون چو پیراهن و شناکون اطراف و گرداگرد هر چیز پیران چو ایران
نام پهلوانی بود سر لشکر افراسیاب پیراهان چو بیابان پیراهن و کرته و قمیص
پیراهن کاغذی کنایه از دادخواهی و روشنائی صبح و شعاع آفتاب پیراهش
چو پیرایش پیراستن و زینت دادن و دباغت کردن پوست پیرا تیر چو پیابر
و کم تا به از آتش و پیراستن و کنایه از رضا خلق دیده اختن پیر پینه چو پیر زنه کسیکه
لبا بش پیر شده باشد پیر بنبه کسیکه دو موی باشد یعنی از دیگ به پیری باشد پیر چهل
کنایه از عقل و از فرشته و از حضرت آدم و از فرزند و پیر دو موی کنایه از دنیا ...
شب و روز و پیر پسر اندیب کنایه از آدم صفی الله و پیر فلک کنایه از کوکب زحل
و پیر مغان معروف و شراب کهنه انگوری پیرنداخ با خا چو تیرانداز
تماج و تغیار پیروج با جیم چو فیروز قیل مرغ که مرغیست سرد کردن آن
برندارد و هر ساعت برنگی نماید و از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته
پیروزن ۱ ۲ ۱ بمعنی پیروز و مظفر و منصور ۲ مبارک و میمون ۳ نام مبارک ...

بوده ایرا ا پیراندن ژام نام شهری بوده و در زمان قدیم پیروزه بجو فیروزه
که جوهر کبود معروفست و پیروزه چادر کنایه از آسمان پیروزی بجو فیروزی و ظفر
و نصرت بر اعدا پیره جو تیره خلیفه و مشایخ و ارباب طریقت پیرهند چو ترشیحی(?)
پیراهن و قمیص پیس چو کیس علتیست که آنرا عرب برص گویند و بمعنی خرمای ابوجهل و کنایه
از مردم خسیس و ارذل و بمعنی سفید مقابل سیاه پی سپر و پی سپار چو در سپر
و در نگار ۱ چیزیکه در زیر پای کوفته و فرسوده شود ۲ رونده و راه رو پیست
چو بیست کسیکه علت برص و جذام دارد پیسودن چو بیمودن میل کردن و
و اراده نمودن پیسه چو کیسه ابلق سیاه و سفید پیش چو ریش ۱
مقابل پس که عرب قدام و امام گویند ۲ شاخ درخت خرما ۳ خرمای ابوجهل که معروف است
که از پوستش رسن سازند ۴ عاقل و خردمند ۵ مقدمه هر مطلب ۶ ماضی و مستقبل یعنی زمان
گذشته و آینده هر دو و پیش بین کنایه از عاقبت اندیش پیشادست ۱ پیش
دستی ۲ اجرت پیش از عمل ۳ نقد مقابل نسیه پیشان چو ایشان ابتدا و پیش پیش
که از همه سابق باشد پیشانی چو ایرانی معروفست و بمعنی شوخی و سخت جانی و قوت و
صلابت و بمعنی مواجهه و مقابل و کنایه از دولت و پیشانی داد کسیکه کار را انگیخته(?)
از پیش برده کنایه از دولتمند پیش آهنگ پیش رو قافله و هر حیوانیکه پیش رو
نوع خود باشد پیش پاره چو شیرخوار نوعی از حلوا که عرب سفارج گوید پیشباز
بجو پیشواز که عرب استقبال گوید و نوعی از جامه پوشیدنی پیش خانه رواق و پیشگاه
خانه و ایوانیکه در مرتبه دوم سازند و بنه و اثاث و اقمشه معروف که پیش از کوچ کردن
بزرگان بمنزل فرستند پیش خورده ۱ طعامی اندک که بر سبیل چاشنی
بخورند ۲ پیشکی خانه و سلم فروختن که نوعی معامله است پیشداد چو نیک نژاد ۱
عادل اول و کسیکه بغور مظلوم رسد و در تذکره فارسیان هوشنگ بن کیومرث بوده
و مشهور است که پیشدادیان یازده نفر پادشاهان پیشینه بودند و اینها کیومرث
و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب
و زو بن طهماسب منوچهر و گرشاسب بودند که هفده هزار و چهار صد و پنجاه سال باد...

کرانند

کردند ۲ زر و پولیکه پیش از کار مزد و رعیت بدهند و عرب تعاوه و عربون گویند پیش دارن
چو ریشه از چوب بسیار بزرگ که سر آنرا پیکان نصب کنند و بدان خوک و گرگ شکار کنند پیش دست
۱ بمعنی پیشادست که مر ۲ صدر مجلس ۵ غالب شدن ۶ مددگار پیش رو لشکر صحرا
گرد خر معروف پیشاغ چو دبولاغ جامه پیش باز که اهل زنان پوشند پیشکار
چو ریشه از خادم و شاگرد و مزدور و مددکار پیشکار نشود کنایه از آفتاب پیشگاه و
پیشگه چو شرمگاه و سبزه و هم ۱ صدر و صدر مجلس ۲ فرشی که پیش ایوان و صدر مجلس
اندازند ۳ محراب مسجد ۴ پادشاه صاحب تخت و مسند پیشکر چو نیشکر خدمتکار و مددکار
پیشکو و پیشکوی چو نیکوی ۱ کسیکه در مجلس سلاطین و امرا مردم را بشناساند
که عرب معرف گویند ۲ شخصیکه مطالب مردم را بعرض سلاطین برساند پیشن پیشند
چو چین و ریوند بمعنی ریوند لیف خرما که از آن رسن بافند پیش دهن دایه یا زاج و ماما چه
که عرب قابله گویند پیشوا چو یکتا بمعنی سرکرده و پیشرو مردم و نوعی از جامه که زنان پوشند
پیشه چو ریشه ۱ شغل و کار و صنعت و حرفه ۲ نوک و قسمی از نی که اکثر شبانان
نوازند و باهای معروف کمیاب و رستانی که در لیف خرما آید و پیشه آتش کنایه از کار شیطان
پیشیاز ۱ بجو پیشکار کار ۲ پیشاب و شاش که عرب بول گویند ۳ قاروره بیمار یعنی شیشه
که در آن بول بیمار را گرفته بطبیب برند پیشیاده چو هیچکاره خوانچه که تنقلات و خبر
در آن گستنده و بمجلس آورند بیغاره چو همواره طعنه و سرزنش و بهتان پیغاله
چو پیاله کاسه شراب پیغان چو ایوان ۱ عهد و پیمان و شرط ۲ بمعنی پیغلوش
بجو پیغولش و پیغوش کاسنی پیغله و پیغوله چو زنگله و زنگوله ۱ کنج و گوشه
از خانه و چشم ۲ بیراه مقابل راه پیغن چو بهمن گیاهیست که در آب روید و شبیه به بوده و مغز
آن فیجن است پیغو چو نیکو نام ولایت تنکو و نام هر پادشاه آنجا و بکسر اول نام مرغ
از جنس باشه و بمعنی منقار مرغ پیغور چو شیپور دهان تنگ و خم کوچک و غیره
پیغون چو بیچون عهد و پیمان و شرط پیک چو کیک قاصد و برید و نامه بر و پیک اجل
کنایه از ماه و قمر و از سودا که از آنرا میگذرد و از باد صبا و پیک فلک کنایه از ماه و قمر
پیکانی چو ریحانی نوعی از لعل و فیروزه و جنسی از نوشادر که بشکل پیکان باشد پیکند

پیکان

چو حید رغاب و کالبد و جثه هر چیز و پیکران هفت فلک کنایه از ستارهای فلک و پیکران ما ما
و پیکرستان عالم برزخ که عالم مثال و خیال منفصل و ارض حقیقی نیز گویند و پیکر گاو کنایه از صراحی بشکل گاو
پیکار چو زنگار ۱ جنگ و جدال ۲ قصد و اراده و پیکارستان کنایه از مردان جنگی
پیل ۱۳ بهجو فیل معروف ۲ کیسه و خریطه ۳ گره و عقده و از نقیت که خود را و شپیل گویند
یعنی که آید که وقت بمعنی رشت و دیت و پیل افکندن کنایه از عاجز کردن و پیل بالا نمودن
کرده و کنایه از بلند و عظیم جثه و پیل مال چو پیر زال کنایه از پایمال نمودن و پیل معلق در هوا کنایه
از ابر و سحاب و پیل باد کنایه از زنبور و کبر پیل آرام چو بیل شام نام حصاریست عظیم و بزرگ
پیل امرود نوعی از امرود معروف پیلسته چو پیل دسته رخساره و روی و بمعنی ساعد
دست و انگشت دست و بمعنی عاج که استخوان دندان فیل باشد پیل پا ۱۴ مرضی که پای آدمی
ورم کند و عرب داء الفیل گویند ۲ نوعی از قدح بزرگ شرابخوری ۳ نام هرمی که اغلب ترکمانان و اهل دشت
که سقف بر آن قرار گیرد و پیل پایه ستونی که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن طاق بنا کنند پیلتن
چو فیلتن یکی از القاب رستم و سهراب را نیز گویند پیلسم بفتح سین نام برادر پیران ویسه بود و بعضی
سین سم سلم و حق و کنایه از شب تاریک پیلگوش و پیلغوش چو ترپوش ۱ گلیست از گل سوسن
که در کنارهای آن خالهای سیاه و خشکافها باشد ۲ خاک انداز آهنی و مسی که مانند پیل گوشه دسته باشد
پیل مرغ مرغیکه از بالای منقار او خرطوم گوشتی آویخته است پیلو چو بیلو چوب مسواک
پیلوا چو بنوا عطار و دوافروش پیلوایه چو فیلپایه پرستوک معروف پیلوذ
چو نشته کرمیکه اجناس و داروی عطاری و سوزن و جیره بکار خاید و تباه شود پیله
چو حیله ۸ ۱ خانه ابریشم و کرم ابریشم هر دو ۲ کیسه و خریطه ۳ نوعی از کیاه و دارو ۴ چشم و پلک
چشم ۵ هر کره خصوصا کرهی که در میان دنبل جزر سد ۶ چرک و ریمی که از زخم بر آید ۷ صحرا و زمین
وسیع که در میان دو رود خانه و دو شاخ زمین واقع شود ۸ پیکان تیر پیمان چو میدان
۱۲ عهد و شرط ۲ خویش و پیوند و پیمان فرهنگ کنایه از آداب جماعتی از نجابت که اول
پیغمبران عجم است بامده پیمانه چو افسانه ۱۲ ۱ قدح شرابخوری ۲ ظرفی که بدان غله و جز آن
پیمایند و اثر قفیز نیز گویند و پیمانه پر شدن کنایه از عمر باخر رسیدن پینو و پینوک
چو مینو و باکاف ایضا ۱ کشک و قروط و اقط ۲ ماست چکیده پیو چو سو کلوخ معروف

وباواو مجهول

وباواو مجهول مرضی رشته که از اعضا بر آید پیواز چو شیراز مرغ شبپره و مرغ عیسی
پیواستر چو بر استر قلعه و حصار پیوس چو فسوس ۱۲ ۱ طمع و توقع ۲ انتظار
پیوستر چو سر بسته دائم و همیشه و بمعنی پیوسته و متصل و کسیکه از بسیاری گریه سخن نتواند گفت
و اگر گوید گره گره سخن راند و پیوستگان مرکبات و موالید است که جمادات و نباتات و حیوانات و انسان
باشد پیول چو مکوک و کک بمعنی عروس که بیو کانی هندی است پیتز با دو فتحه تابع
پیر و همراه او چو ریح بطور شمی معروف و بمعنی کبر و غرور

فصل تای قرشت با یا

مخفف تهی و خالی تیان چو میان دیگ سرگشاده و بزرگ تیب ۱۲ بهجو سیب ۱ نفاج
۲ سرگشته و مدهوش تیباش چو می باش غمزه و عشوه و فریب تیپ شیب
از اتباعست بمعنی تار و مار و بمعنی سرگشته و مدهوش تیتال چو قیفال فریب و چاپلوسی تی تی
چو پی پی ۳ ۱ آنچه از خمیر یا از نان بصورت جانوران بجهت تسلی طفلان سازند و بپزند ۲ کله باشد که مرغان را
بدان طلبند ۳ زنان پادشاه گیلان را گویند تیج بهجو هیچ ۵ ۱ نخ و تار ابریشم ۲ تیرکمان
که عرب سهم گویند ۳ پیشه که از ادویات ابریشم بکشایند ۴ پنبه ریزها که در وقت حلاجی بر سر و ریش
استاد حلاج چسبد ۵ پیچیده و فشرده و امر بدین معنی تیخ چو میخ هر چیز که سر آن تیز باشد
تیر چو هیر ۱۲ ۱ معروفست که عرب سهم گویند ۲ نام فرشته موکل بر ستوران و دیگر امور
مصالح روز تیر ۳ نام ماه چهارم از سال شمسی که اول تابستان باشد ۴ نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی
و قرار یکه در اول کتاب مرقوم شد چون افراسیاب ایران را گرفت و منوچهر را در قلعه طبرستان محصور
نمود بنا بر الصلح گذاشتند که افراسیاب بقدر یک تیر راه از ملک خود منوچهر دهد پس حکیمی از روی حکمت
تیری ساختند و در وقت طلوع آفتاب آرش پهلوان آن تیر را بجانب مشرق انداخت بعد از تفحص بسیار
در کنار آب آموی یافتند و آن نهر را سر حد قرار دادند و از نکبت افراسیاب خلاص شدند
و از این جهت روز را مثل نوروز تعظیم نمایند و تیرگان نیز گویند ۵ حصه و نصیب و قسمت ۶ نام ستاره
عطارد که تیر فلک گویند ۷ غضب و قهر و خشم ۸ تنگ و ضیق مقابل گشاده ۹ تیره و تاریک ۱۰ فصل
پائیز و خزان ۱۱ قدر و مرتبه و عظمت و شوکت ۱۲ هر چوب راست باشد مانند تیر خانه و تیر کشتی و تیر عصاری
و تیر شاهین ترازو و تیر ناودانی و تیر تاج و تیر کر و امثال آن ۱۳ صاعقه و طوفان ۱۴ شکوفه خرما
که عرب آن طلع گویند ۱۵ تاب و طاقت و امانت و مروت ۱۶ نوعی از طنبور ۱۷ طلبی از مرغشت

شبیه لجام و بس باده ۱۹ رشته و موی ۱۹ تیر جامه و چابوق ۲۰ موری که نوعی از پارچه سفید است ۲۱
گل نرگس معروف ۲۲ چیزی کار انواع و اجناس خود بهتر باشد ۲۳ گلوله توپ و تفنگ و امثال آن ۲۴ هر
چیز که در جنه و صفات با هم برابر باشند ۲۶ صحرا و بیابان و تیر افکندن کنایه از دعای بد کردن
و طعنه زدن و تیر تظلم کنایه از آه مظلومان و تیر چرخ کنایه از ستاره عطارد و چیزی باشد مانند
تیر هوایی که از آهن سازند و اندرون آن را پر از باروت کرده آتش زنند بجانب دشمن اندازند
و در هند متعارف است و تیر سحر کنایه از روشنی صبح کاذب و آه سحری دردمندان و دعای بد و تیر گردون
کنایه از حوادث آسمانی و از آفتاب و از عطارد **تیراژه** چو شیرازه قوس قزح **تیراست**
و **تیرست** چو پیش دست و بیدست یعنی صد و سیصد که عرب ثلثمائه گویند و بعضی صد و ده
و صد نیز گفته **تیربخش** تیر هوایی و آتش بازی **تیربند** چو رشید کمربند که از چند رشته ابریشم
شتر سازند و شاطران بر میان بندند و بگیران آن چند زنگیره و حلقه بسته زنگها بر آن نصب کنند **تیرک**
چو زیرک ۲ | چستی و چیچ و درد ۲ آبله مانندی که در یک جوشنده از کوفت و روغن و غیره بر سد
تیرکش چو پیشکش تیردان که ترکش مخفف است **تیرگان** چو سوهان روز سیزدهم از هر ماه تیر که
در لفظ تیر مرقوم شد **تیرم** چو بیم و بی دم یعنی بانوی اعظم و خاتون بزرگ **تیرماهی**
چو شیرماهی ۳ | نوعی از انگور ۲ نام داروی است ۳ کرم درزه دک معروف **تیره** چو خیره تاریک
و سیاه فام و آب گل آلود و تیره دست کنایه از دنیا و عالم **تیره گل** آب و شراب درد آمیز
تیرگی چو خیرگی تاریکی و سیاهی اندک و یعنی کدورت خاطر **تیریز** چو دهلیز ۲ |
شاخ جامه که ترکی چابوق گویند ۲ یال و پر مرغ **تیز** چو هیز ۲ | مقابل کند ۲ صدای ضعیف
که از مقعد و کون بر آید و تیزک ترهٔ تیزک را گویند و بعربی جرجیر است و تیز مغز کنایه از مردم تند و
تیز که زود از جای بر آید **تیزنا** محل تیزی شمشیر و غیره **تیزویر** چو شیرگیر یعنی تیز هوش و
تیز و صاحب تیزی **تیزی** چو هیزی ۳ | یعنی چربی یعنی عرب نژاد و فارسی زبان و از آواز بلند
و تاجیک نیز گویند و بخصوص ساز نیز تیز گویند ۲ یعنی زنجبیل ۳ مقابل کندی **تیزی راست**
نغمه ایست از موسیقی که کرد و نیز گویند از جمله شش آواز که سلک و شهناز و کرد و نیز **و کوشت و ماه**
و نوروز نامند **تیزی باخرز** نام پرده ایست از موسیقی **تیشه** چو ریشه
معروف و تیشه بپای خود زدن کنایه از ضایع کردن کار و بار خود و تیشه بسوی خود زدن

کنایه از

۲۵ کراس معروف

کنایه از حریص و طامع بودن و حرص و طمع و تیشه فرهاد تیز کردن کنایه از شروع در عشق
و عاشقی نمودن **تیغ** چو میغ ۵ | شمشیر ۱ استره و دلاک و حجام که بعربی موسی و ترکی الگی گویند
۳ بلندی کوه و هر چیز و تیغ خورشید کنایه از طلوع آفتاب و طلوع شعاع و تیغ دوستی زدن
کنایه از جنگ کردن صحب و چیز بسیار از مردم گرفتن و تیغ زن آسمان کنایه از صبح صادق و تیغ
سیم کنایه از رونق ظلم و رواج تعدی و تیغ سحر نهانی صبح کاذب کامروا و تیغ شدن کنایه از زور برد
شدن و تیغ کوه قله سر کوه و تیغ کوشتین کنایه از زبان و لسان و تیغ نهی کنایه از زبان فصیح
تیغال چو قیغال ۲ | آشیان مرغان ۲ نام دارو ایست **تیغ زن** نام روز سیزدهم از
ماههای ملکی **تیف** چو لیف روز سیزدهم از ماههای ملکی و زبان کیلانی خنک و خار و خاشاک
تیف کنج و **تیفا کنج** نوا ایست از موسیقی **تیکوز** چو ویدوز رنگ
و قروت **تیل** چو فیل نقطه و خال **تیلا** چو شیلا چغیره رسنه بی و لفظ اول جبل آن خطی
و خال **تیلک** چو دیک یعنی جامه پشم و از روستین کوتاه **تیم** چو میم کاروانسرای بزرگ
و تیمچه مصغر آنست **تیما** چو سیما دشت و بیابان **تیمار** چو بیمار ۱ | خدمت و
غمخواری و پرستاری بیمار ۲ نگاهداشتن و محافظت نمودن ۳ غم خوردن و فکر و اندیشه کردن
تیماش چو پولاش جنگل و نیستان **تیماو** دو چو سیماب بلا وحشت و کودکی
تیمساز چو پیشکار از جهت غفرت و خواب **تیمناک** چو بیناک مقاومت دو
و سنگین کردن **تیمول** چو بی دوک یعنی عبوسی و ترش رویی و اظهار کراهت **تیناب**
چو سیماب واقعه و رویا که در خواب بینند **تینر** چو کینه آب دهن **تیو**
چو ریو ۲ | تاب و طاقت یعنی بعنی که بلغر مطلب نماید **تیواز** چو شیراز کمساب
ارزان و نا پسندیده **تیوای** چو سیمای تهور و بی پروایی و بی تحاشا در کاری رفتن
تیوزر خنور مرغیست شبیه لجام و بس باده که عرب شقیقن گویند **تیورک** چو نیم رنگ
یعنی رنگ و حد **تیوسول** چو نیم بول یعنی شماتت یعنی بعیبت و بدی مردم خوشحال شدن
تیهو چو لیهو مرغیست شبیه کبک و معرب آن تیهوج است و جای اجتماع آب در صحرا که
عرب غدیر گویند **فصل جیم عجمی** جی بکسر اول نام ولایت اصفهان خصوصا
محلی از اصفهان و بفتح اول و هیئت از ولایت روی و زبان نشد و بار ندانکر و ماک

بند ۳ فروغ و روشنی ماه و خورشید
و آتش و غیره ۵ جوهر فولاد و تیغ
از اسباب خط شعاعی که از تابش
آفتاب یا چراغ در پیاده افتد

جی‌افرام چو دیگر نام نام پیغمبری بوده از عجم جیبا چو زیبا همه و بهرم و چلب
جیبتر چو دیگر بوستانهای بهشت جیز ۱ چو زیره و نشیب و پایین ۲ نوعی از پوست دباغت
کرده که بند شمشیر و غیره از آن درست کنند جیرجنک چو تیز رنگ یعنی بجا چیک نام کرم چیزی
باشد مانند آلت تناسل که از چرم سازند جیستن چو زیستن ۱ برجستن و فرجستن ۲ انگیختن
برزدن جلیسنک بکسر ثالث چو فرجنک نام پادشاهی بوده قدیم در هند که پیش از نود
هند پادشاهی بوده جیغت بفتح اول و ضم غین ثالث الف فرما جیغوت
چو مرتوط توبره و سبدی که از لیف خرما بافند چلک چلک چو تنگ تنگ آواز فام
جانوران و مرغان جین چو بین صفت زشت جیناک چو پاک حلیله و مکار
جینه‌درز چو گسنه درز یعنی بی مراد جیواد چو بغداد ورع و تقوی و
پرهیزکاری جیوه چو میوه سیماب و زیبق فصل چیم فارسی … چی
مخفف چیزوش چیپال چو قبقال نام پادشاه لاهور چیچ چو پیچ کسی که بوستان
چشم او آب و چرک آید و بعضی گویند بیمار که نمایش دیگر باشد چیر و چیره چو شیر و شیره
۱ غالب شدن و ظفر یافتن بر دشمن ۲ شجاع و دلاور و لفظ اول یعنی بهره و حصه و نصیب
نیز آمده و نام قریه‌ایست از قرای بولات چیره لبن از توابع است یعنی متاع قلیل
و چیز اندک که عرب بضاعة مزجاة گویند چیرو چو نیکو خاریست بر اندازه
ورد و مانند زگی چیره‌بوز چو کیسه‌دوز یعنی بی‌بیم و ماهر چیستان
چو بستان لغز و احجیه و معما یعنی ماهیت نیز آمده چیلان و چیلانه چو گیلان و
دیوانه ۱ عناب که میوه معروف است ۲ آلات و اسباب که از آهن سازند چین چو بالین
ولایتیست مشهور و یعنی شکنج و چین بر ابرو افکندن کنایه از خشم گرفتن و در غضب شدن چینه
چو کینه ۱ دانه و خوراک مرغ که چینه‌دان حوصله مرغان ۲ هر مرتبه از گل که به دیوار
گذارند فصل حای حطی حیری چو میری ایوان و طاق و رواق حیز
هیچ هیز و مخنث و نامرد و کوی حیض عروس … کنایه از شراب انگوری است فصل خا
مع … مخفف خیک خیار چینی دوائیست معروف خیاره چو
نیارچه شوشه خار که خیار در او … و بعربیه شعار … گویند خیازه چو نوازه یعنی

خازنه

خازنه یعنی خواب ارزن خیال‌پرستان کنایه از ارباب نظم و شعرا و شعرخوانان خیتال
چو قبقال دروغ و خوش طبعی و مطایبه یعنی خبیث خیج همچو خیش کاو آهن و آهن تخت
و غلبه خید چو بید مخفف خوید یعنی جو و گندم و سبزه نارسیده خیدن چو دیدن
کج شدن و خم گردیدن و یعنی چشم و … از هم باز کردن خیر و خیره چو زیر و زیره
۱ سرگشته و حیران ۲ بیهوده و بی‌سبب یعنی بی‌تقریب ۳ تیرگی و غباری که در چشم بهم رسد ۴ گل خیری
و بیهوده بیکاره ۵ مرد بی‌حیا و بی‌شرم و رند و دلیر و خیره‌دست کنایه از مردم سرکش و از معشوق
خیزبوا چو نیک … یعنی … که بعربی قاقله گویند خیرخیر از توابع است
۳ ۱ بیهوده و بی‌سبب و بی‌تقریب ۲ تیره و تاریک ۳ یعنی شوخ شوخ خیرو چو نیکو گل ختمی …
و آن که الوان مختلفه دارد و بعضی گل خیری گفته و بعضی گل همیشه بهار خیری چو
خیری ۳ نام گلیست زرد و رنگ و سیاه که اکثر همیشه بهار و بعربی … گویند و انواع
آن بسیار است که سیاه و خطائی و سفید و صحرائی و بنفش و زرد و … و زری
گویند صفه و ایوان و طاق و رواق رنگ سرخ خیز چو تیز برخواستن و امر از خیزیدن
و بمعنی موج آب و مستی کبوتر ماده خیزاب چو شیر آب موج و کوهه آب خیزبکیز
و خیزکیز و خیزه‌پکیز یعنی … که نوعی از بازی اطفال است
خیزران چو خیزبان و هیزران نوعی از چوب نی و یعنی بیخ درخت بید خیزند
چو خیزنده و جهنده و فرزنده و نوعی از بازی که بعربیه زغلوفه گویند خیزوان همچو شیروان
… است خیزیدن چو جنبیدن آهسته بجای فرو رفتن و یعنی … و یعنی
نشستن بجای رفتن … ماننده اطفال خیش‌خانه چو جیش خانه خیمه که از
کتان سازند و اندرون آنرا … و در هوای گرم …
خیش چو کیش ۳ ۱ قلبه و گاوآهن و بعضی گفته چوبیست که گاوآهن بدان نصب کنند
و بعضی گفته چوبی که برگردن گاو نهند ۲ نوعی از پارچه و بافته کتان ۳ جامه که از آن باشد
و … ریسمان … خیشاوه بفتح واو … خلیشفوج
چو … که بعرب حب القطن گویند خیل چو فیل … که از …
و یعنی آمده خیلتاش چو … لشکر که از یک طایفه باشند و یعنی صاحب حال …

خیل خانه چو پیش خانه یعنی خانمان و دودمان خیلو چو لیمو چوبی که گام
کودکی و جبارزی باشد خیم چو بیم ۷ ۱ خوی و طبیعت و بعضی خوی نیک گفته ۲ جوالی که از ریسمان
پشم بافته باشند ۳ مندرس و شکسته یعنی آنکه از آن بهانه تراشند ۴ چرکی که در گوشهای چشم بهم رسد
۵ لعابی که از دهان و بینی مردم برآید ۶ جراحت و زخم ۷ دیوانه و مجنون و بفتح اول در خیمه
خیمه معروفست و خیمهٔ ازرق و خیمهٔ دهر و خیمهٔ روحانیان و خیمهٔ زنگاری و خیمهٔ
کبود کنایه از آسمان و خیمه در خرابی زدن کنایه از بی قرار شدن و معنی بی شرم و بی حیا
خینا چو مینا سرود و نغمه خیناگر چو خنیاگر سازنده و معنی دوم بتقدیم نون بر یا صحیح
نیز صحیح است خینور چو نیلوفر بلی و صراط و بتقدیم نون برای حطی مزاکده خیو
چو کندو و چو دیو یعنی لعاب دهن خیوق چو بیحق نام ولایتی است از ولایات خوارزم

فصل دال

دی بفتح اول چو حی ۲ ۱ نام فرشته موکل ماه دی و سرما و تدبیر
امور و مصالح ماه دی و روزهای دیبادر و دیبمهر و دیبادین ۲ نام ماه یازدهم از سال که
ماه اول زمستانست و کبرا اول روز گذشت دیانوش چو قباپوش نام پهلوی
دیرخوان و بعضی گویند نام شخصی است که هزار را افروخت دیب چو جیب چندری است
ازرند بر دیبا و دیباه و دیبجه چو زیبا و پیراهه و بمعنی نام قماشی است
از حریر الوان که از آن بافند و اول کنایه از دیده و خوابانست دیبادین و دیبدین
چو نیلابین و کبرین ۳ ۱ نام صفتیست از نامهای حق تعالی و بعضی گفته نام فرشته ایست ۲ نام روز پانزدهم
و سیم روز از هر ماه شمسی که مغان جشن سازند دیبادر چو حلواگر ۲ ۱ نام روز هشتم از
هر ماه شمسی بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد ۲ نام فرشته موکل بمصالح آن روز دیبال
چو جبال نام شخصی است که شخصی بنام خود ساخت دیباوند چو مینابند لقب طهمورث
دیوبند و معنی آن تمام سلاح که مجموع دیوها را مسخر کرده باشد دیبمهر چو طیب چهر
۳ ۱ یکی از نامهای حق تعالی ۲ نام فرشته ایست ۳ نام روز پانزدهم از هر ماه شمسی
بقراریکه در اول کتاب مرقوم شد دیجور چو مهجور شب بسیار سیاه دید ۱
چو شنید ۱ ناپیدا و کم شده دیدار چو بیدار روی ۱ بینائی و قوت باصره ۲ دیدن و
روبروی کردن ۳ رخ فرزندی و چهر ۴ رخ خود را دیگاه کردن ۵ چشم و دیده و

دیده و دیدار و نگاه دیده چو چیده ۱ چشم و عین ۲ مرئی و مشاهده شده ۳ مردمک
چشم ۴ درخت بلند یا کوه بلند یا بلندی دیگر که دیده بان بر بالای آن نشسته نگاه کند و دیده بلند
۵ دیده بان ۶ معنی دیدن و دیده بان عالم کنایه از هفت کوکب سیاره و دیده بان فلک
کنایه از کوکب زحل و دیده بان کبود حصار کنایه از زحل و سایر کواکب و دیده
بود اشتر کنایه از منتظر بودن و انتظار کشیدن و دیده پشت اشاره بسوراخ مقعد
و دیده کافوری کنایه از نابینا و کور و دیده کتان کنایه از نگاه کردن و تامل در کاری
و دیده ور شدن کنایه از دقت کردن در کار و نظر انداختن دیدبان و
دیده بان و دیده دار چو سپربان و سپهدار شخصیکه بر جای بلندی مانند سر کوه و بالای
تیر کشتی نشیند هرچه از دور ببیند خبر دهد دیده کادم ۴ ۱ یعنی کاو چشم کار که کلیت
۲ نوعی از جامه و سلاح روز جنگ ۳ نام نوعی از انگور ۴ نام کوکبی از ستاره های برج ثور
که عین الثور گویند دیدگاه و دیدگر جای نشستن دیده بان و بفتح اول معبد رهبان
دیر چو تیر یعنی دور مقابل نزد و مدت متمادی و بفتح اول چو طیر معبد رهبانان
و دیر مغان و دیر رند سوز و دیر پیچ کنایه از دنیا و عالم و دیر مینا کنایه از فلک
و دیر شدن بکسر اول کنایه از مردن و فوت شدن و افزوده رشدن دیر باز چو
تیر باز یعنی دراز مقابل کوته خصوصا درازی مدت و زمان دیرزی نام روز
بیست و هفتم از نامهای فلک و معنی بسیار زنده کاه کن و بان دیرند و دیرنده
چو پرند و بپرند ۲ ۱ یعنی دیر باز کاهر ۲ دهر و زمان دیز و دیزه چو تیز
و ریزه ۱ مطلق رنگ و لون خصوصا رنگ سیاه ۲ رنگ خاکستری مایل بسیاهی که مخصوص
ستور و بعض حیوانات باشد و خط سیاه از کاکل تا دم کشیده باشد و آنرا سوره و سول
نیز گویند ۳ قلعه و حصار و دز ۴ نوعی از دیگ و پاتیل مسین ۵ نوعی از شاخه که بچشم کشند
۶ چنبر داره و غربال و پرویزن دیزندان چو پی اندان سه پایهٔ آهنی که دیگ بالای آن
گذاشته طعام پزند دیس چو کیس شبه و مانند و نظیر دیسناد چو جفت داد
نام کتابیست از تصانیف مزدک در اثبات مذهب خود دیسر چو کیسه نام
شخصیست دیش چو میش داد و دهش دیف رخش چو لیف بخش نام نواییست

در موسیقی دیلپت بفتح چو ریک یعنی دی و روز گذشته و بایای مجهول ۱ نام دارد که معروفست ۲ توپ بزرگ که بدان گلوله اندازند و دیلک بر دیلک مرکب موش معروفست

و دیلکان مسرد کنایه از مردم بخیل و خسیس دیلپا افزار و دیلپ افزار

۱ دیگ بزرگ ۲ ادویه و غیره که در طعام کنند مانند گوشت و فلفل و غیره دیکپا

و دیکدان یعنی دیگ نشان کام که سه پایه مانند دنبل چو سبل نقطه که قابل قسمت نیست

و یعنی دل و قلب و یعنی نام کامر دیلم و دیلمان چو یلی غم و یلی ۱ آن نام شهریست از

گیلان که مردی مردم و بسیار بخلق شود و در عربی ۲ ا سختی و محنت زمانه ۲ جایی که مردم و ستوران

در آنجا جمع شوند دیلمک چو فلک یعنی عنکبوت زنبر ۱ زهر او است دیم

چو بیم ۲ روی و رخسار نوعی از جرم که حرب ادیم گویند و جسم جمع دیمه است که باران سخت باشد

دیماس چو ریواس ترجمه ترنج که از دوانج شده است دیماطی چو قرا طی کاره سوخته

که از برق بهم رسد و بکار آمده دیماوند چو جاجنند نام کوه دماوند دیمر چو دیگر

یعنی دیم کامر دیموتل چو اسپد محقق دیادشد و ماوند دیمز چو صحد ۲ ۱ چلکه واگر

باران حاصل دهد آید ۲ روشنی و ضیاء ۳ یعنی ایران و کمتر اول روی رخساره دیمیاد

چو بنیاد ۱ دکر دخور نقش دیمین چو سیمین چلیک بازی اطفال که دسته چالیک باشد

و آن دو چوب است دین چو سین ۲ ۱ نام فرشته که بمحافظت قلم مامور است ۲ نام روز بیست

و چهارم از هر ماه شمسی و در عرب یعنی کیش و مذهب و عادت و فرمان برداری و طاعت و پادشاهی

و پادشاهی و جزا و شان و شوکت و بفتح اول در عرب قرض و وام دینا چو بینا نام خواهر حضرت

یوسف و یعنی داور و داوری و قوی زشتن دینار چو بیمار زر سرخ که با جا طو باشد و یعنی

مرغ بسیار بزرگ و بعضی گویند نوعی از آنرا کیاست و دینار شمر صراف معروفست دیناری

چو بیماری ۲ ۱ نوعی از جامه ابریشمی ۲ قسمی از شراب دین پژوه و دین چژوه

نام روز پانزدهم از هر ماه ملکی دیو چو کیوه ۱ نوعی از شیاطین گمراه ۲ نوعی از جامه

پشمینه که در جنگ پوشند ۳ کج اندیش و کج طبع ۴ کنایه از اسب و فرس ۵ کنایه از پهلوان

و دیوجان مردم پیر سالخورده و یعنی شیطان و بدنفس و کنایه از بیرحم و سخت جان و از دو تا

و دیودل مردم شجاع و دلیر و مردم سیاه دل و سخت دل و بیرحم و دیو دولت یعنی دو...

کوادرا

او را اثبات بود و دیگر داد کنایه از دشمن دولت و دیو دیل و دیو دیده کنایه از دیوانه و مجنون

و دیوزای چو قبل پای کنایه از مردم غصه ناک و غضب ناک و دیوسای یعنی دیوانه شد

کنایه از مردم بدخو و بدعمل و شخصی که دیو جامه پوشد کامر و دیوسفید معروفست و نام پهلوانی

بوده مازندرانی که رستم او را کشت و دیوسوار کنایه از اسب سوار و دیوکین کسیکه دیو را

گرفته باشد یا جن او را گرفته باشد و نام شهر و دولت او و در دکن و نوعی از پارچه که در آن شهر بافند

دیوکیری گویند و دیوهفت در کنایه از اقالیم سبعه و دیوهفت سر کنایه از شب و لیل و کره

زمین دیوازکر تباه و گلکار و دیوار خانه روزن شدن کنایه از خراب شدن خانه

دیوال چو دیوار معروفست دیوانه رو شخصیکه مثل دیوانها سلوک کند دیوباد

چو دیو شاد ۲ ۱ گردباد تندی که هوا را تاریک سازد ۲ جنون و دیوانگی دیوبند چو زرشخند

۲ ۱ نام روز شانزدهم از ماههای ملکی ۲ لقب قارن برادرزاده جمشید و طهمورث و جمشید را

نیز گویند دیوپا چو قبل پا یعنی عنکبوت و نام گیاهیست دیوجامه نوعی از جامه پشمینه

که واو و در ته پوشند تا پشم آن بالا باشد و بر آن نقش کنند و شبها اشکار گنگ روند و بعضی گفته

جامه از پلاس کنند که در جنگ پوشند یا پوست شیر و پلنگ که در جنگ پوشند دیوچه

۲ ۱ جانوریست در زمین نمناک مانند مورچه که چیزهای پشمینه را ضایع سازد و بعربی ارضه

گویند ۲ جانوری که خون مکد ۳ نام کیاهیست ۴ نام چوبیست دیوخاذ چو بیکار درختی است

پر خار که اگر اسفنج و بعربی عوسج خوانند دیوداذر و دیوداذو نوعی از درخت سرو

و کاج دیور چو زیور صاحب خانه و در هندی برادر شوهر دیورخش چو جهرکش

لغویست از موسیقی دیوسپنت نوعی از هفت دفصفصه و دیوبچه و کای

بای فارسی نام بزرگ دیوغول و دیوغولی چو نیم پول و نیم پولی

یعنی کرپست که در کرد دن و اعضای مردم بهم رسد و یعنی غول بیابانی دیولت چو پلنگ

یعنی اول و دوم دیوچه کامر دیوکلوچ چو نیم خروجک یعنی طفل مصروع و جن گرفته

دیوکلوخ کلوخهای بزرگ که در وقت شیار و شخم کردن از زمین خیزد و عبور از آن

مشکل باشد دیوکندم نوعی از گندم کرده و دانه در یک غلاف و یعنی خوشه بزرگ گندم

گفته دیولاخ محل و مقام بسیاری دیو چه لاخ یعنی جا باشد کامر و یعنی صحرا و خارستان

دهرابه و چراگاه که دور از آبادی باشد دیو مردم نوعی از حیوانات که بعربی نسناس
گویند و یعنی جن و مردم صفت دیوند چو رنجند نام دو ابیت دیوه چو میوه کرم
و بیدا ابریشم دیهول چو بی پول نوع مرصع دیهیم چو تعظیم تاجیست مخصوص
پادشاهان و یعنی تخت و چار بالش و کلاه مرصع و یعنی دختر بزرگ گفته اند و بعضی گفته افسری بوده
در قدیم که بجهت تیمن دم نهنگ بر بالای سر پادشاهان می آویختند فصل یا
چو ی شهر بیت معمور در زمین طهران و نام پادشاه زاده بوده که در لغط … از قوم …
دیباش چو دیواس که بترکی اشوقی گویند دینبه چو تجبه نام جوابیت که
جنگ بارزه و رخ در آنجا واقع شد دیتابخ نوعی از ضمغ درخت صنوبر دیچار و
دیچال و دیچاله چو دیدار و قبال و یعنی مالز یعنی مطلق مربی خصوصا آنکه از دیگ
پزند و هر چیز که از شکر و سفند بعمل آید دیخان تاتادی یعنی خورش نظر که بترکی قلمی گویند
و دعجان داود مرزنگوش و دیجان ذو دک به از شعاع آفتاب دیخ چو میخ فضد …
و حیوانات که روان و آبکی باشد دیخبین چو میخ چین چیزی باشد سیاه و ترش که از دیگ
و شکر و سفند سازند دیختنی چو غمینی کنایه از نثار اعم از گل و زر و غیره دیخر
چو دیگر نوعی از مار زهر دیخن چو چرکن آدم و حیوانات که اسهال داشته و خود را بریخ
آلوده دارد دیخیز چو بچیز چوبیکه گاو آهن میان نصب و زمین شیار کشند
دیدک چو زیرک و اندک یعنی پسران امرد بی ریش و غلام ترک مقبول و نام مردی بوده
دیر چو چیز جرعه و پیاله و نفت در رحت و کام و هوا و مراد و … و کوچک و …
بر کشتن و دیر سیمیان کنایه از ستارگان و دیری دیر یعنی بکن چه ریز یعنی رحت نیز آمده
دیژ چو میز ۱ زمین پشته پشته ۲ مراد و آرزو و هوا و هوس دیژی چو دیزی یعنی
جرعه دیژک چو شبک عصیان و گناه کردن و از جای فرو لغزیدن دیس
چو کبس قهر و خشم و بیای مجهول شوربای غلیظی که بالای شله پلاو و کشک و امثال آن ریزند
و یعنی جربه و حلیم ناپخته و بیخ اول درعربه خراشیدن دیستن چو زیستن ۱ ۳
فرو رفتن بجا یا حوض و امثال آن ۲ مویدن و نوحه و گریه کردن ۳ ریدن و نجات کردن
دیسی چو پیسی نوعی از انگور دیسیدن چو خسیدن رشتن و بافتن پنبه و پشم و امثال

آن

ان دیش خولک چو تنبک و دوک نام مرغی که بعربی خطاف گویند دیش چو بیش زخم و جراحت
و یعنی موی چانه و لحیه و محاسن معروف و دیش بلا دروغ سفید کردن کنایه از کم عقل و کم تجربه
و دیش خاخی … و یعنی لشکر بر سر شیشه یا کدوی شراب … شراب … و به پیاله ریزند
و دیش کندن کنایه از تشویش بی فایده کشیدن و دیش کاو مردم احمق و طامع و صاحب آرزو
و خیال خام و دیش مال چو بیرزال و توت و بی جهت دیشه چو تیشه تارهای ریسمان
و ابریشم که او تجه باشد و نام مرضیست و ریشه درخت دیشیدن چو خسیدن فرو ریختن
چیزی در چیزی دیشیده ریشه و ستاره و یعنی بزبان … و نام یکی از پادشاهان باشد
و یعنی رخشنده و درخشنده و بیای مجهول زخم شده دیغ چو تیغ کینه و عداوت و بیای
مجهول یعنی رنج کردن آمده دیغال چو قیفال قدح و کشکول دیکا چو
زیبا محبوب و معشوق دیکاسه و دیکاشه چو میکاسه یعنی خارپشت دیلک چو دیک
۱ ۳ معروف ۲ طالع و بخت ۳ نیک بخت ۲ کنایه از … و ماکاف … یعنی …
بکال نوود بک و … آن ریگیست در جانب جنوب که پیوسته با سیاب روانست و دلیک …
کدام از ذره … دیلک زاده ماهی سقنقور که در ریگ بعمل آید دیلو چو لیمو
شخار و قلیا که سنگ صابون و غیره است و بعضی گفته شخار که رستنی است دیم چو بیم چرک جراحت
و در عربیه ریگ و دیم آهن چرک و کثافت آهن که معروفست دیماز و دیمیز
چو شیراز و پی چیز نوعی از جامه لطیف که کیبا بکاف فارسی نیز گویند دیمن چو ایمن محیل
و مکار و غدار و مکر اول مخفف دیمان که … شیاد و شیطان باشد و یعنی محیل و
مکار و یعنی اب و یعنی پسر مقابل دختر نیز آمده و بکسر میم ایضا یعنی زخم چرکین و ریم دار باشد …
زاید است … اصلی دیمز چو هیچ کج چشم و میان مژگان دیو چو دیو ۱ ۲ مکر و حیله
و تخویر ۲ نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود و دیو قاف کنایه از هرزه گوی و …
عبث و قول بی دلیل دیواج و دیواش رستنی بجوش خوردنی که بترکی
اشغون گویند و لغط … یعنی ریا و نفاق و مکر و فریب و افسوس نیز آمده دیواز
چو شیراز عداوت مقابل ظلم دیوجام چو نیک نام مبطلان شهوت از کب لذت دیوجو
چو شیون گو یعنی اول دیوچه و دیوک کام کرم جانور ارضه باشد دیوند چو دلبند

دارد و بیت مشهور مسهل دیو نیز چو تیم خیز یعنی ثانی ریو کامر که پسر کیکاوس باشد و
ابای فرشته و زشته دیوه چو میوه بهر دو معنی ریو کامر و مخفف کریوه که گردنه کوه باشد
و بلطبوها ۱ خاک شوره و شوره ۲ افتادگی و بیچارگی دیو یج با جیم چو بار یش
یعنی ریواس معروف کامر دیهانیدن بجیم جسبانیدن خراب و ویران کردن دیهه
چو میچه پادشاه دیهیدن چو چیدن و رنجیدن یعنی افتادن حضو صا ریختن خاک نرم
از جای دیپیدخم مخفف دیبیدخم که کوس و نقاره بزرگ باشد فصل زای
زی چو می حیات و جان و زندگی و با معنی بکسر اول نیز آمده مثلا زیستن و دیرزی یعنی بسیار زیستن
و زنده باشد و بکسر اول بمعنی سوی و جانب و طرف و در عرب بمعنی اندازه مثلا از زی خود بیرون
شد زیاد چو نهاد زیادتی و افزونی و شخصیکه گوابی نقیحی کنند و نام یکی از بازیهای نرد و بمعنی
بخشنده با شعد زیاد تیز کنایه از مردم برباد عار یاده از احوال خود زیان چو میان
نقصان و بمعنی زنده کانی کنند زیب چو جیب زینت و نیکوی زیبا چو دیبا نیکو و خوب
مقابل زشت زیبان چو ایان زیبا و خوش آینده زیبال چو قیفال کنایه از اسب و شتر
و هر حیوان تندرو زیبق کردن کنایه از زینت و نابود کردن زیبن چو دیدن
کسیکه زرگ و نیا کرده باشد زیناز چو نیاز در سفل زیبق تو ی کرد و عن از آن کشیده باشند
زیج چو هیچ معرب زیگ که کتاب معروف منجمان و طرح اندازی نقشبندان و بنایان که
کویسجی و بعضی این معانی را عربی گفته و با جیم فارسی ۱ بیرون آوردن و بیرون کشیدن ۲
جلد و چابک و خوش وضع ۳ نوعی از انگور خوش لذت ۴ سخره گی ۵ زهوار کفش و موزه ۶ کار
استادان نقشبندی زیجک چو ریگک روده گوسفند با مصالح که بجگا تند و در زمستان بمصرف
رسانند و بعضی گفته روده را بشیرخوار که پاک کرده و در سیخ کباب کنند زیدک چو زیرک
غلام بچه بزرگ مقبول زیر چو تیر ۱ پوشیده و پنهان ۲ پایین و اسفل مقابل بالا ۳ کیاه
زرد و باریکی که در زیر و به برگ سبز گویند ۴ هر چیز باریک و ضعیف خصوصا مانند تار نازک و باریک مقابل
بم ۵ حرکه کسره و جز مقابل فتحه و زبر ۶ بزرگ و مهتر ۷ کان معروف و زیبا از میان کنایه
از زبون بودن و زیبو کنایه از کسبرگ و منافق که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد
و زیرچاق کان کم زور و کنایه از مرد فرمان بردار در هر کار و زیر زبان و زیر لب کفتن

کنایه از نخی

کنایه از نخی باهسته و پنهان گفتن و زیر جالا معروف و کنایه از لواطه کردن دو پسر امرد با هم و از حظ
و زیر و زاد چو گبر و دار کنایه از آه و زر حزین داشته زیرا چو جیها یعنی از برای آن
و از این جهة زیر انگن و زیر افکند چو شیر افکن با دال ابجد ۱ نهالی و بستر
خرد تنک و آنچه در زیر اندازند ۲ نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی زیر بزرگان و
زیر خورد هر یکی لحنی است از موسیقی زیر فون چو نیکون نوعی از درخت
سنجد ملر زیرقان چو سیحان قمر ماه و قمر در بدر آن نام ماهی از ماهیهای ملکی
زیرک چو سیرک ۱ حکیم و فهیم و صاحب هوش ۲ فولاد جوهردار و زیرک نهاد و ضمیر
فهم و هوشیار زیرگاه چو جیکاه کرسی که بر آن نشیند زیز چو چیز ندای
نبر تار و ابری سفید گویند و نام حیوانیکه کوچکتر از ملخ که شبها صدای طولانی کند و عرب جرجر گویند
زیغ چو تیغ ۱ فراغت و جمعیت خاطر ۲ حصیر بوریا و نوعی از فرش و ب و دیبای
مجهول یعنی نفرت و تنفر و بفتح اول در عرب شک و ریب و میل از حق زیغال چو قیفال
قدح و پیاله بزرگ زیلپ چو دیگ ۱ کتاب معروف منجمان که مناط استنباط تقویم و
احکام است ۲ عنوان و طرح اندازی نقشبندان و بنایان و از ریسمان و غیره که دستور العمل
و قاعده معرفت نقوش جا مهاست ۳ نام مرغ کوچکتر از گنجشک که خاکستری رنگ و زیر بالهایش
سرخ باشد و آواز حزین و خوش دارد ۴ نام طایفه از کردان که در کوه کیلو و طن دارند
زیکر چو دیگر یعنی ابوی کامر زیلو چو لیمو پلاس و گلیم زیملر چو زنکله کار
مانندی که از میوه و سبزی و غیره پر کرده بر پشت چارپا بندند و بکار برند زیموز
چو ره نور افشای سر و فاش کردن راز زین افزار سلیح و کیم که براق خنک و
پوشش اسب باشد زینتان چو میران یعنی از زینها و این جماعت و مخفف زینهار که تخم نکنا
باشد زین کوه و زین کوهه که بر زین و بلند پیش زین زینهار چو زنبار
۱ پناه و پناه جستن و امان خواستن ۲ عهد و پیمان ۳ ترس و بیم ۴ شکایت ۵ افسوس و حسرت
۶ امانت تعجیل ۷ آگاهی زیغیان چو شرو ای تخم نکنا زیوار چو دیوار سوت
و مساوی و برابر بودن زیوز چو دیگر زینت و آرایش و آنچه بدان آرایش کنند
فصل ژای فارسی ژی بفتح و کسر اول آلکیر و آب انبار و جاییکه آب در آن

و نام ولایتی از اصفهان که نمک خوب دارد زِیان چو میان تند و خشمناک و درنده از جمیع
حیوانات خصوصاً شیر ژیژ چو شراب انار و انگیر ژیوه بجو زیوه که بعربی زیبق نامیت
ژیژ چو گیش مرد از و بخس ژیك چو دیك ۲ قطره باران ۲ خار پشت ژیوه
بجو جیوه و زیبق و سیماب فصل سین مهمله سی چو سی شکن و عدد و بکسر اول
معلوم و سی ستاره پاک کنایه از سی دندان سیبا محقف سیاه مقابل سفید و بفتح اول
سنای کی که در وامیت سهل سیاب چو خطاب امر از آراستن یعنی بیارای و در نیت بد و
و بمعنی حیات و زندگانی سیاز چو خار کشک که دانی باشد از ارزن و جو و با غلاف زنه سیاکر
چو دلاور نظم آراشیده کتابت و بفتح اول مرغ سار سیاکرز چو دلاخیز نغ که قرش و بسیاه
سیال چو عیال کل یاسمن سیالخ و در برهان با جیم چو الارج یعنی
خار خشک و بعضی گفته خار خشک مانندی که از آهن سه پهلو سازند سیام چو قیام و سلام
نام کوهیست مابین سمرقند و تاشکند که حکیم مقنع ماه عملی از سیماب و غیره ده ماه از آنجا بیرون
آورده و شرح آن در لفظ نخشب مرقوم شد سیامک چو نظامک مجرد و بی علاقه و نام پسر
کیومرث و نام پهلوانی بوده تورانی سیاوخش و سیاوش و سیاوش
چو دا لخش و درد اپوشش نام پسر کیکاوس که در شهنامه مسطور است و لفظ اول بمعنی لذت عقلی
نیز آمده سیاوخش آباد و سیاوش آباد و سیاوخش کرد و سیاوش کرد
هر دو بکسر کاف فارسی هر چهار نام شهری بوده در توران که آن را سیاوش بنام خود بنا کرده
چه کرد بمعنی آباد سیاه و سیه چو نگاه و که ۱ مقابل سفید ۲ مست
طوفان بعقل ۳ غلام حبشی و زنگی و مانندی ۴ نام خط چهارم از جمله هفت خط جام جم که از زرتق باشد
۵ بخش و شوم ۶ نام اسب اسفندیار که سیاه رنگ بوده ۷ نام کتابی بوده از مصنفات زردشت
که او را از مرم نیز میگفتند و سیاه بادام کنایه از چشم معشوق و سیاه خانه خیمه صحرانشین
و کنایه از خانه شوم و بد بخت و سیاه خانه وحشت کنایه از روزگار و از قبر و لحد
و سیاه دست و سیاه کاسه کنایه از مردم خسیس و ارزل و سیه مو کنایه از زنهان
و قلم نویسندگان و سیاه کار و سیاه کرد و سیاه نامه کنایه از فاسق و فاجر و
ظالم و بجل و گناهکاری و بدبختی و سیاه گلیم کنایه از بدبخت و بدولت و سیاه روز و سیاه

سفید

سفید فرق کردن کنایه از سواد و معرفت نوشتن و خواندن سیاه پستان
زنیکه هر طفل شیر دهد بمیرد و نماند سیاه پوش حبس و سیرت و بمعنی جاوش سلاطین
که در قدیم سیاه پوش بوده و بمعنی اهل ماتم و سوگوار و بمعنی شیربانان که شیر و ببر و غیره نگاه دارند
سیاه بید نوعی از بید سیاه دارو [illegible] سیاه سنگ
نام موضعیست در جرجان سیاه گوش جانوریست درنده که سلاطین بدان شکار کنند
سیاهه تفصیل اسباب و اسامی و کتاب و غیره و کنایه از زدن هر کاره و فاحشه سیاهی
بکسر قال کسیکه در گفتگو شرمنده و مجل باشد و بمعنی طاقت دار و آرایش ده و خلاف ده و اعراض
سیب چو زیب میوه معروف و بمعنی سرگشته و سرگشتگی در شغل و کار و سبب و هیبت از
اتباعات مثل تار و مار بمعنی سرگشته و متحیر و سرگشتگی در کار سیپوس و سپیوس
چو کبوس ربیودن یعنی اسپغول و از قطونا که تخم شکم یاره است سپی توئی چو بیوی
چیزیست از آلات نداف که از سفید که بانشکه می باشد سیج چو پیچ ۲ ۱ بسیج و همت
و ۲ تام ترغیب دادن و همت ساختن کاری و سیچیدن مصدر است و با جیم عربی بمعنی اول است
و بفتح اول با جیم بمعنی موز و کشمش سیچغنه بضم و فتح جیم فارسی چو شیفته شنه
بمعنی مرغ شکاری از جنس سیاه چشم سیحون چو جیحون نام نهریست در توران
ظاهرا او از الف بدل شده باشد سیخ پر بچه مرغ که هنوز پرش تمام نباشد و مانند
خار بنظر آید گوید سیخ پر شده سیخك چو میخك چهار قطعه کوک که در سیخ کشیده
کباب کنند سیخول چو بی پول روباه تیرانداز و خارپشت بزرگ که بقدر روباه
تیرها در بدن دارد و می اندازد سیر چو تیر پر او پیاز و نام گیاهی که در آب
استاده و بر و یه و با یای مجهول مقابل گرسنه و دو زیست که بجال سیر نیکن تیر زیست و سیر آمدن
کنایه از ملول شدن و بیزار شدن و سیر شدن معروف و کنایه از مستغنی شدن و از دام
گرفتن سیراف چو اسراف نام شهری بود در کنار دریای فارس سیر سوز
چو بیروز نام روز چهارم از هر ماه شمسی که فارسیان عید کنند سیرم بضم راء چو بی دم
بیخ تسمه و دوال سیرمان چو میدان ۱ ۲ یاقوت سرخ ۳ حریر بابك رنگ لون
و منقش سیرنك چو بیرنك مرغ عنقا و سیمرغ و کنایه از چیز محال و نشاده بذات

و لجب الوه سیرون چو بیرون سرهای نزدیک باعتدال سیره چو طیره و مرغیست
مانند بلبل سیز چو بیز مقابل کم سیس چو پس ۱ اسب جلد و تند
و تیز ۲ جست و خیز که سیستن یعنی جستن بود ۳ ظرف شراب سیسرک و سیسرد
و سیسنک و سیکک و سیلک چو زنبورک و آن کلوه را
جو ملخ هم یعنی کرم گندم خوار سیسنبر چو پای عنبر سبزی باشد میان نعناع و بودنه
و در اصل سیه سنبل بوده بمرور تغییر یافت و بعربی نمام و نام الملک گویند سیغ چو تیغ خوب
و نغز و نیکو سیغر بضم نون یعنی سیخول کار سیغود چو مقصود [illegible]
و عروتی که از اظهار خوف و احتساب از تعجب و کبر باشد سیغوز چو تیموز شهابیت
سیغوز چو شیوه و ریافته ابریشمی بسیار لطیف مثل دیبا سیک چو دیک زردی
و ملخی که بروی ظلم از رشنید سیکی چو نیکی شراب و پیاله شراب هر دو و بمعنی شراب
جوشیده و مثلث که دو حصه بجوشد و یک حصه باند و در اصل سه یکی بود سیلابکند
زمینی که سیلاب کنده باشد سیلان چو گیلان شیره که از خرمای رسیده بچکد
و نوعی از دوشاب و نام مخنثی بوده از عرب و بفتح اول نام ولایتی است مشهور که دارچینی
از انجا آرند سیلانتر چو دیوانه‌تر [illegible] سی لحن سرودی
چند که باربد مطرب از برای خسرو پرویز می نواخت و نام آنها بدین تفصیل است بترتیب حروف
ابجد ۱ آرایش خورشید و آرایش جهان ۲ آیین جمشید ۳ اورنگ ۴ باغ شیرین ۵ تخت
طاقدیسی ۶ تخت کاوس ۷ رامش روح ۸ رامش جان و رامش جهان ۹ سبز در سبز ۱۰ سرو ستان
۱۱ سرو سهی ۱۲ شادروان مروارید ۱۳ شهرزاد ۱۴ شب فرخ و فرخ شب ۱۵ قفل رومی ۱۶ گنج
بادآور ۱۷ گنج گاو و گنج کاوس ۱۸ گنج سوخته ۱۹ کین ایرج ۲۰ کین سیاوش ۲۱ ماه بر کوهان ۲۲
مشکدانه ۲۳ مروای نیک ۲۴ مشک مالی ۲۵ مهربانی ۲۶ ناقوسی ۲۷ نوبهاری ۲۸ ماده و لفظ
باده نیز گفته اند ۲۹ نیمروز ۳۰ نخچیرگانی و شیخ نظامی دوم و هفتم و بیست هفتم را نگفته چهار دیگر
گفته که مجموع سی و یک لحن باشد و آن چهار ۱ ساز نوروز ۲ غنچه کبک دری ۳ فرخ روز
۴ گنجه و لیت سیلم چو پلم مطلق گله و رمه از اسپان و گوسفندان و گاوان
و آهوان و امثال آنها سیلی چو نیلی آنکه انگشتان دست را راست کشند و تیغ دار

به کردن

به کردن کنار آن و بی او بانگ زنند و عوام غلط طپانچه را گویند سیم چو ظلم چوب
کوچک که بر زنگ بر آن بودی و طرف چوبی که بر گردن گاو بندند بگذرانند و بکسر اول چو جیم بمعنی
نقره و نام ماهی خرد دم دار که از آن ماهی پشیم گویند و بعضی گفته نام زیره خانه ایست که آن ماهی
در انجا بعمل آید و بمعنی رمز و اشاره و سیم پر بادن سفید و کنایه از جوان مقابل پیر و سیم کش
بفتح کاف استاد مفتول کش از طلا و نقره و غیره و کنایه از مردم جرار و ظالم و جور کننده و
بضم کاف کنایه از مردم مسرف و خراج و طالب مال و سیم مجبول کنایه از چشم و کمای
ماهی بچه بیرون آمده و سیم مذاب کنایه از آب صاف و شراب صاف و سیمیاز چو
بی‌نیاز [illegible] کنند و در نفر خوانند و سیمین صولجان کنایه از هلال و ماه نو و سیمین
قواره کنایه از ماه و قمر و کاسی کاف نیز آمده سیماب چو زیر آب جیوه که
معرب آن زیبق است و بمعنی ابره و بجیا و سیماب آفشان کنایه از آفتاب و سیماب پا مرد
طفل گریز پا و سیماب در گوش کسیکه گوش او کر باشد و سیماب دل کنایه از تحیر دل
و خوف دل و از مردم بیدل و ترسنده و سیماب شدن کنایه از بیقرار شدن و ناپدید
کردن سیماذه چو شیرازه سنگیکه بجهت صیقل کردن بکار آید و سنباده را نیز
گویند سیمان چو سلمان کیا هشته و لبلاب سیمتاخ چو دیولاخ
بخیل و لئیم سیمتاخ چو دیولاخ چیزها از چیزی خواستن سیمرغ
عنقا را گویند و بعضی گفته نام حکیمی است که زال در خدمت او کسب کمال کرد سیمکل
چو نیم دل کلاهی که بر بام و دیوار مالند و بر روی آن کاهگل کنند سیمناد چو بنیاد
بمعنی سوره مانند سوره های قرآن سیمه‌ساد چو بمعنی جزان و سرگشته سین
چو چین که ولایت معروف است و اشاره بحضرت خاتم النبیین و سید المرسلین صلی الله علیه و آله
چنانکه یس و اشاره بعلم سیف و نام قریه ایست در صفهان سینجر چو بنجر شراره
آتش و اخگر و پاره آتش سین دخت چو نیم تخت نام زن مهراب کابلی که مادر مادر
رستم بود سینه چو کینه ۱ معروف است ۲ پستان از انسان و حیوان نر و ماده
۳ سوزش و گوشش و سینه باز فروزک و ابنق و سینه کشیدن کنایه از فوت کردن و
زور نمودن و سینه گشادن کنایه از خوشحال کردن و خوشوقت شدن سیبی

چو بینی خوانچه جس و غیره و بمعنی ریم و فضله آهن و کاشی هم آمده است سیو چو دیو بمعنی سبب
با کول معروف که به بوا و هیل شده سیوارتیز چو دیوار گیر نام ولایت از ...
سیوبستت چو کیومرث غفلت و بمعنی آگاه شدن سینه چرد و
سینه چرده بکسر جیم فارسی بمعنی سیاه رنگ سیسنبر سار چو ...
تنگ معروف در دریا کرمیت تمساح است سینه سنبل ... سیسنبر گاو
فصل شین منقوطه شیار چو خیار و عیار بمعنی شکافتن زمین جهت زراعت
و بمعنی زراعت نیز آمده و مصدر آن شیاریدن شیان چو میان و عیان بمعنی جزو ...
و باد اهش ... دوای خون سیاوشان شیانی چو میانی
... که زر را ... بوده در قدیم شبب چو حلب ١ مقابل بالا ٢
زمین باران رسیده که چون از روی آن گذرد ... دشوار
باشد ٣ دنباله تازیانه ۴ آشفته و مدهوش و سرگشته و شتاب زده ۵ گریه و نوحه ۶ سوراخ
مقعد و کون و شیب بلا کنایه از دنیا و روزگار و شیب و بالا کنایه از زمین و آسمان
... است و دروغ و از گرم و از سرد و از داد و ستد و از ... و پیرامرد ...
و شیب و طیب از اتباع است بمعنی سرگشته و مدهوش و شتابزده شیبا چو زیبا
... شیبانیدن و شیوابیدن چو ... بمعنی ... و
بهم زدن و بمعنی لرزانیدن شیب بالا چو زیر بالا بمعنی ...
که معروف است شیپور چو ... نفیر ... کوچک و بفتح اول و بای
ابجد نیز آمده شیخ نجدی کنایه از شیطان و ابلیس لعنه الله شید و
شیده چو بید و دیده ١ مطلق نور و روشنائی معنوی ٢ هر چیز ...
روشن و کثیر الشعاع ٣ نام آفتاب عالمتاب ۴ نام پشنگ پسر افراسیاب ...
... و بعضی گفته ...
... و بعضی گفته نام حکیمی بوده که بهشت منظر ... شیدا
چو بیدا دیوانه و لایعقل شید اسپهبد یعنی ... روح
القدس است شیدان چو گیلان ... شید ذنک

جو شیر جنگ

چو شیر جنگ نام پهلوانی فاضل و عالمی که طبیعت را واجب الوجود میداند شیدوش چو ...
نام پسر گودرز که گیو برادر او بود شیذر و شیذین چو منظر و ...
یکی از نامهای حق سبحانه و تعالی شیر چو تیر ١ حیوان درنده معروف ٢ برج پنجم از
بروج آسمان و با یای معروف مشروبی که از پستان دوشند و بخورند که معروف است و شیر الله
کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و شیران پولادخای کنایه از مردم دلیر و شجاع
و از ... و شیر افتاد در پستان شیرداری که شیر از آن قطره قطره چکد و کنایه از مرد دلیر
و شیر اوژن ... که مردم دلیر و شجاع باشد و شیر بلنگ کار مردم ...
سخنان شیرین و لطیف گوید و شیر خام خوردن کنایه از غفلت و خام طمعی و شیر سوار
کنایه از آفتاب با ... که برج اسد خانه اوست و شیر شرزه چو ... شیر درنده و
خشمگین و کنایه از حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و شیر طاقی کنایه از مردم
صاحب ... و شیرک کردن کنایه از دل دادن و دلیری کردن و غالب کردن
کسی و شیر لعاب کنایه از عسل معروف و شیر مرغ و ممتنع مرغ عیسی و شیره که بچه خود را
شیر دهد و شیر گرد ... کنایه از چیز محال و شیر مرغزار فلک کنایه از برج اسد شیراب
چو سیلاب خشخاش معروف شیراز چو ... ١ نام شهر معروف و مشهور ٢ انگور
... و شیرازه ... ٣ مربای دوشابی و شیرآلود
کتاب معروف است شیربا چو میرزا طعام شیربرنج شیربها نقد و جنسی که
... در هنگام ... بخانه عروس فرستند ... چنانکه در این زمان متعارف است
شیرجامه چو نیک نامه ١ پستان زنان و حیوانات دیگر ٢ کاسه و پیاله
که در آن شیر کشند شیرداغ چو ... جامه ... شیررنج
شیرزق ... بجیم ... و مرغ عیسی که شیر دارد
شیرزده طفلی که در وقت شیرخوارگی شیر کم خورده و ... ضعیف مانده
شیرزنه چو ...
شیرزه چو ... شیر کنجشک مرغیست بزرگ
... کتاب ... شیرکیا و شیرکیان

کی هیت لشکند شیره سفید ازان بر آید و در حضابها بکار برند شیره کیر و شیرگرم

۱۲۶ مردم نیم ست ۲ نام رود یست و هشتم از ناههاء کا لکی **شیر ماهی** بو

نیم شاهی نوعی از ماهی سفید فلوس دار لقلدر بکمی تبر رود شیرمکش چو نیم جورس بمعنی عنکبوت

شیر و شلیم نام شهریست که مسجد اقصی و بیت المقدس انجاست شیرویه

چو بکوی نام پسر خسرو پرویز که عاق پدر شد و شیرویه کوینش و نام پهلوانی بود در زمان

منوچهر شیرکه نوعی از شراب که بوزه و نکاب را داخل همکر کرده بجوشند و روغن

کنجد را نیز کویند و خوانچه پایه دار را نیز کویند شیرونه و شیرینک

و شیرینه چو بیرونه و بی و نیک و شیرینه بمعنی نوعی از جوشش که بر اندام و

روی اطفال بر آید و بعربی سعفه کویند و لفظ دوم و سیم بمعنی مرضی از امراض حیوانات باشد

شیز چو چیز چوب آبنوس و بمعنی کمان و قوس تیراندازی شیشال

و شیشک چو بیباک و بی شک ۱۲ کوسفند یکساله ۲ رباب و چارتارکه

سازیست مشهور و شیشک مرغ تیهو را نیز کویند شیشله چو بیخله بمعنی سست و

بی قوت و بمعنی دست و پای شل و بی قوت نیز آمده شیشم بضم ثالث چو

بیدم ۱۲ نام سازیست ۲ نام نوایست از مصنفات باربد مطرب شیشو

و شیشک چو نیکو و بیبک مرغ تیهو که از کبک کوچکترست شیشه

زجاج معروف و شیشه باز و شیشه کردان کنایه از محیل و دغاباز و اول کنایه

از آفتاب ایضا و شیشه خوناب کنایه از آفتاب و شیشه ماه کنایه از آسمان اول

دار ماه و قمر شیفته چو ریخته عاشق مدهوش و واله و حیران شیک

چو دیک دست و پای شل و بی قوت شیکار همچو بیکار و کار فرمودن

بی اجرت و بی مزد شیلان و شیلانه چو کیلان و ویرانه

بمعنی عناب که میوه معروفست شیلونه چو بیرونه لاک پشت و سنگ پشت

شیم چو جیم نوعی از ماهی فلوس دار که نقطهای سیاه دارد و بعضی ماهی

حضرت یونس را کفته و کله تعظیم مانند شیخ و خواجه و غیره و نام رود خانه که از

دیلمان بکیلان جاریست شیمه چو هیمه نوعی از انگور و عنب و در عربی

سیما و خصلت

سپاه و خصلت شین چو چین مخفف شیئن که امر نشستن باشد شیناب چو سیماب بمعنی

دشناوری که عرب سباحت کویند شیو چو دیو کمان تیراندازی و بمعنی شب مقابل روز

شیوا چو زیبا بمعنی فصیح و بلیغ شیوشر چو فروشد طلا و نقره و هندوانه و دیبا و خربزه

شیون چو دیدن ناله و افغان شیوه چو میوه ۵ ناز و کرشمه ۲ طرز و قاعده و

روش ۳ هنر و کمال ۴ خودنمایی و زیبایی ۵ خوبی و نیکوی کردن شیهم چو جلهم او را زن و خارپشت

الپ که عرب سیل کوید **فصل طای حطی** طیاره چو کناره کشتی و جهاز تیز رو طیاف

چو علاف یعنی فرهنگ کامرکا بوسه و کرانی خواب باشد **طیره** چو چیره خجالت و خجل

و بمعنی ارزنده کی و در عربی بمعنی فال بد و بفتح اول در عربی قهر و خشم **طیسفون** بفتح نون

چو بیغون نام شهریست در ایران که پای تخت بوده **طیسه** چو بیسه بستر و بالین **طیطو**

طیتو بضم طای حطی و فرخت چو دد کو بستر و بالین **طیفور** چو فغفور مطلق پرنده

اعم از مرغ و ملخ و غیره **طیلسان** چو فرقدان فوطه مانند که عربان و خطیبان بردوش

اندازند و بعضی اپوکی معروف نوشته و در فهمیده و طیلسان مزعفر کنایه از شعاع آفتاب

و طیلسان مطرا کنایه از شب و لیل **فصل عین مهمله** **عیثام**

بفتح ثای مثلثه چو ایام درخت چنار یا بار و ثمر آن **عید فقر** با فا و قاف کنایه از

انقطاع از مخلوق بسوی خالق و عید مسیح کنایه از روز و رزیکه بدعای حضرت عیسی از آسمان

مایده نازل شد **عیسی خورد** بکسر را و دال کنایه از خوشه انگور و عیسی

دهقان و عیسی هردد کنایه از شراب انگوری و **عیسی ده** نشین کنایه از آفتاب

و پرتو آفتاب و از طبیب حاذق و عیسی شش ماهه کنایه از هر میوه که تا شش ماه بخته شود

و عیسی نه ماهه بضم نون کنایه از شراب انگوری و از خوشه انگور که شراب سازند عیش ده

روزه کنایه از زندگانی و حیات انسان **فصل غین معجمه** **عیان**

چو جاروب چه رزد که بهو دان بخته استیباز بر و شخ دو روزه **غیازه** چو لاده

سیخ کوچکی که بر سر چوب نصب کنند و بدان کاو و خرم انند **غیبه** چو هیبه پارهای

آهن که در یکدیگر جوشش داهله و بکار برند و بمعنی تیردان و کیش و بمعنی پنبه محلوج نیز آمده

غیداق چو قبچاق نام موضعیست نزدیک دشت قبچاق که تیر بیکان دار خوب از انجا

ازند غژیدن همچو خیزیدن کام گرفتن و بچهار دست و پا راه رفتن اطفال و شلها باشد
غیش چو عیش هر چیز انبوه و بسیار مانند بیشه و جنگل خصوصا و انبوه و بسیار
غیشه همچو بیشه و جنگل و نیستان و علفی که از آن جوال کاه و غیره بافند غیو
چو دیو صدا و آواز بلند غیوران شب کنایه از شب بیداران چه غیوران
کنایه از اهل سلوک است غیه بکسر اول و فتح ثانی فریاد و آواز بسیار بلند
فصل فا فیار و فیاوار و فیادر چو بهار و سرادار
و برادر یعنی شغل و کار و عمل و او در زمان لفظ سیم را اچهائی زار گفته فیال چو عیال
۱ تیر که پیکان آن دو شاخه باشد ۲ زمینی که بار اول زراعت کرده باشند فید
چو صید خرام و خرامیدن و زیاده شدن و نفع و فایده و در عربی نام منزلی در راه کعبه
فیروز چو دیروز ۱ مظفر و منصور و آنکه حاجاتش بر آید ۲ نام روز سیم از
خمسه مسترقه کلی فیروزنین با دو نون یعنی عمل و کار فیروزکرد بکسر کاف
فارسی نام شهر اردبیل که فیروز جد نوشیروان او را بنا کرده و معرب آن فیروزجرد است
فیروزه چو سبزه یکی از جواهر معروف کبود و فیروزه تاج تاج کیخسرو و کنایه
از فقرا و اهل سلوک و فیروزه تخت و فیروزه دریا و فیروزه سقف کنایه از آسمان
و فیروزه تخت تخت کیخسرو و کنایه از آسمان و بنات النعش فلک که هفت ستاره است
و فیروزه کاخ و مرقد کنایه از دنیا و عالم سفلی فیریدن چو خیسیدن ۱
خرامیدن ۲ ابر لمت شدن ۳ افسوس خوردن ۴ استهزا کردن فیلستن
چو بیدستن ۲ ۱ روی و رخساره ۲ ساعد و انگشتان فیلسوف مخفف فیلاسوف
دوستدار حکمت است فیلق چو ابلق مخفف فیلاق که بزرگی لشکر و سپاه است
فیلک چو مسلک ۳ ۱ یعنی اول فیال که تیر است ۲ ستاره عطارد که تیر
نیز گویند ۳ نام جایست در مکه معظمه فیلگوش چو بیل پوش نام گل خار دار
از جنس سوسن و گل نیلوفر نام دارد و بیت که اگر بیخ آن بر بدن مالند فربهی بکرد و نام نوعی
از جلو فیمون چو میمون نامی بود که بدروغ پیغمبری را گذاشته بودند فیدن
چو میدن بدل کردن و بدل شدن از کسی یا چیزی فصل قاف

قیدافه

قیدافه چو شیافه نام زنی بوده حاکم بردع که زن دیگر است قیدو چو پهلو نام
پادشاه مغلان قیر چو تیر روغن سیاهی که بر شتران گرگین مالند و قیر سیاه معروف
و هر چیز سیاه قیروان چو شیروان اطراف مجموعه عالم و یعنی مغرب و کاروان
و نام شهریست در مغرب قیصر چو افسر رومی فرزندی که مادرش بمیرد و شکم
مادر را بشکافند و او را بیرون آرند چون اول سلاطین قیاصره چنین بود لهذا قیصر گفتند
و قیصران پرده ایست از موسیقی قیصور چو منصور نام شهریست در شرقی
دریای محیط و کافور خوب دارد و نام کوهیست در هند قیل چو فیل نام درختی
دیبا بافت و یعنی از قدرکه در درخت صنوبر بگیرند فصل کاف کی و کیا
چو می و ضیا ۲ ۱ پادشاه پادشاهان و ملک الملوک و بعضی گفته پادشاه جبار و قهار بلند مرتبه
که از کیوان ماخوذ است و در قدیم این پنج پادشاه را می‌گفتند ۱ کیومرث ۲ کیقباد ۳ کیکاوس
۴ کیخسرو ۵ لهراسب و بعضی گفته این نام را از آل کیقباد گذشت و منسوب ایشان را کیانی و کیی گویند
۲ هر یک از عناصر اربعه ۳ پاکیزه و لطیف و لفظ کی ترجمه سلطان و یعنی اصیل و نجیب نیز آمده
و با تشدید در عربی داغ کردن و مکه و شان و لفظ دوم یعنی مرزبان یعنی پادشاه کوچک
و یعنی پهلوان و یعنی صاحب و خداوند و یعنی دهقان و یعنی طبایع که برودت و حرارت
و رطوبت و یبوست باشد نیز آمده کیاباد با دال چو خرابات یعنی عالم جبروت
چنانکه رو انگرد عالم ملکوت است و در تحقیق عالم جبروت عالم عقول و سایر مجردات از
صور جسمیه و شایبات و عالم ملکوت عالم نفوس و عالم مثال است که اسفل مجردات
و اعلی عالم جسم و ملک است کیاخور چو بلادر فاضل و عاقل و دانا کیاخره
و کیاخوره هر دو بکسر اول و ضم خا و فتح را یعنی نوری که از جانب خدا
بپادشاهان فایز گردد و تابستان ربانی کنند کیاده چو پیاده رسوا و مفتضح
کیار چو خیار کاهل و سهل انگار و نام گیاهیست کیارا چو صفا را
۲ ۱ اندوه و ملالت ۲ یعنی وسوسه که خواهش کلی بخوردنی باشد مثل زنهای آبستن
کیارش چو جفاکش نام یکی از پسر کیقباد کیآرمین چو فروردین
نام پسر کیقباد کیارنگ چو بچانک پاکیزه و لطیف و یعنی کیارند

چو ماوند پادشاه بزرگ که کی پادشاه و زند عظیم را گویند **گاکن** ی چو ساکن
مخالف و بمعنی درشت و ناهموار **کیان** بضم و کسر اول چو میان خیمه مدور و کره دیگستری
قلندری بنخیه اگر او و بمعنی شبان و بمعنی ستاره و کوکب و بمعنی مرکز و نقطه پرکار **گانا**
چو بهانه طبایع اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و بمعنی عناصر اربعه و اصل
و بنای هر چیز و زبان کامل **کیبود** چو بهبود نام مرغیست بزرگ و بعضی کوچک گفته **کیبود**
چو لیسیدن بکسور فتن و تحاشی نمودن و دل حال گشتن **کی پشین** چو کمترین نام پسر
کی قباد و بجای بای فارسی نون مکسور نیز آمده **کینو** چو لیمو مرغیست که اکثر راه طات
سنگ ریزه خورد **کیشر** با ثای مثلثه چو کیسه جرک و ریم نقره **کیچ** چو ریچ
برانگنده و پریشان و جلفی از بار چوا رابشی و نام ولایتیست نزدیک سیستان و بمعنی کم و اندک و کج
داهشته **کیچه** چو دیشه کوچه و راه تنگ **کیخ** و **کیغ** چو بیخ و تیغ چرکی که
در گوشه چشم هم رسد و چرک دست و پا **کیخرس** چو بدترس علت کاورس معروف
کیخسرو بمعنی پادشاه بلند مرتبه و نام طاوس و نام پادشاهی بود معروف و کیخسرو
لحنیست که برسی لحن باربد افزوده کامل **کید** چو بید و عید ۱ نام پادشاه کنوج
هند که دختر خود را با سکندر ذی القرنین داده بود ۲ لحیم که بدان طلا و نقره و غیره بچسبانند
و در عربی بمعنی مکر و حیله و جنگ و جدل و حیض زنان **کیذافر** بجو قیدافه که معرب است نام مرکب
آن زن را نوشابه نیز میگفتند و در بیان چوار شد و ما ضبط کرده **کیرو** چو لیمو
حفظ و نگاه داشتن و بمعنی حصول چیزها **کیز** چو چیز بند که فرشی است **کیس** چو
بیس چین و شکنج و در عربی کیسه و توبره و کیسه بر دو خالی کرده از ترابع با فراط و کیسه
صابون زدن کنایه از خرج کردن و خالی نمودن و کیسه صورت کشادن کنایه از
مسخ شدن بصورت دیگر **کیستر** چو بسکه رسیمانی که گره شده و بدو کت پیچید
کیسه دار شخصیکه بر قمار زنان چیزها را بگیرد و در کار اذعر و شد **کیش** چو بیش
۱ ترکش و تیردان ۲ دین و مذهب ۳ بمعنی مطلقا حضور صاحبکه بر تیر لغب گشته
۴ نام شهریست در جزیره دریا که هرمز مشهور و دار دور از دور بهیئت ترکش بنظر آمده ۵
نوعی از جامه که از کتان باشد ۶ نام جانوری که از پوستش پوستین سازند ۷ درخت شمشاد ۸

کلابت کردن بازی شطرنج در محل خود کویند و در رو در کردن مرغ نیز کویند **کیفال** چو قیفال
مردم شریر بخوار و صاحب عیب ... دیجای بای حطی نون نیز آمده **کیفر** چو قیصر
۱ جزا و مکافات نیکی و بدی ۲ ظرفی که ماست فروشان شیر و ماست در وی کنند و کنار آن ارز
کنار رفتار طبله زرشو و مانند چرخشت باو و اوانی نیز در زد و مسلق طرف شیر و ماست را نیز گویند ۳ نام طعمه برو
که آن طلسمی داشته و هیچکس قدرت گرفتن آن قلعه نداشت ۴ سنگی که بر کنگرهای قلعه نهند که بر خصم اندازند
۵ ندامت و پشیمانی ۶ نورد و خانه ۷ محنت و رنج **کیفسام** چو صف سلام یعنی گرد کردن
سرو پوشیدن راز **کیفوس** چو افسوس مساحت و بذل مال در وقت حاجت
کیک چو پیک معروفست که جز آن جوت گویند و بکسر اول ۲ ۱ مردم و آدمی ۲
مردمک چشم و بکسر اول و فتح ثانی ۲ ۱ نام میوه ایست ۲ آب و فرس ۳ گربه و ستور و کیک در
پار جهه و شلوار افکندن کنایه از اضطراب کردن و مضطرب ساختن **کیکزو**
کیکش چو لاچیز دانی ریش تره تیزک که عرب جرجیر گویند و با رای قرشت چون کیکیز
آمده **کیل** بکسر اول و فتح ثانی نام میوه ایست جنگلی شبیه به آلوچه که چهار عدد تخم دارد
و امروز پانزده زعرور و ... از کیل گویند و چو فیل بمعنی خمیده و کج شده و بمعنی زرد و سرخ
و صاحب زار زرد و بمعنی کلیم پوش و پلاس پوش نیز آمده **کیلک** بکسر اول و فتح ثانی
و لام بمعنی اول کیل کامر و مصغر آنست **کیلن** چو دیدن و چرکن تاریکی مقابل روشنی
۲ لیم زرگران **کیلو** بکسر اول و فتح ثانی بمعنی کیلک و کیل کامر و بسکون ثانی تالاب
و آب انبار **کیله** چو جله پیمانه غله و غیره و میوه موز **کی لهراسب**
نام پادشاهی بوده بزرگ معروف **کیمال** چو بیباک ۲ ۱ الانک و نوازی
که بر بالای بار گشند ۲ نام شهریست در دشت قبچاق ۳ نام دریاییست و بفتح اول
و ثانی و بمعنی سرشیر و قیماق نیز آمده **کیمال** چو قیفال جانوریکه از پوستش پوستین سازند
مثل سنجاب و بیشتر از طرف شیروان آورند **کی مخت** چو بی بخت پوست کفل و
ساغری اسب و خر که بنوعی مخصوص دباغت کنند و بعضی دانهای ریزه روی آن پوشش کنند و بمعنی پوست
و درهم کشیده نیز آمده و کیمخت ماه کنایه از آسمان **کیمیا** چو دریا ۱ مکر و حیله
۲ علم معروف که بآن صنعت کیمیاگران سازند و آن هم خالی از مکر و حیله نیست ۳ عشق و

عنبر زی ۳ نظر کردن بر روی مرشد کامل و کیمیای جان کنایه از شراب انگوری کین
چو بین کینه و عداوت و دشمنی و مخفف کین و کینه‌ور عداوت قلبی و بی مهر کینال
چو بجال مردم شرابه پرست کین ایرج و کینهٔ ایرج نام لحن نوزدهم از سی
لحن باربد و نام لحنی از موسیقی کین سیاوش و کینهٔ سیاوش لحن بیستم از سی لحن باربد
کینه‌کش چو سینه‌کش ۲ انتقام کشنده ۲ جزای مکافات ۲ نام روز دهم از ماههای ملکی
کیو چو عدو کاهو که تره معروف است کیوان چو ایوان ۱ ۲ نام ستاره زحل
و نام فلک هفتم که فلک زحل است ۲ بمعنی کمان و قوس کیود و کیوده
چو کیود و کبود بمعنی ماده و سبب و علت کیوس بکسر اول چو سپوس بمعنی
ناریست و کج و چو عروس نام جزیره‌ایست و نام برادر نوشیروان کیوغ چو کلوخ گل
بی کاه که آب و خاک است کیوه چو قهوه تره کاهو و بمعنی کبر گفته کیه بکسر اول
و فتح ثانی مصطکی و علک رومی کیهان چو ایوان جهان و دنیا و بفتح اول و کاف
فارسی نیز آمده و کیهان خدیو بزرگ و یگانه و پادشاه عالم و بغیر از خدا بر کسی استعمال نمیشود
بخلاف خدایگان کیهه چو صیحه در بیان بکسر اول نام درختیست پر خار که میوه آن
شبیه بتوت است کیش چو خیش جا و خاور و بکسر اول نیز آمده فصل کاف فارسی
گی بفتح اول حرفیست که چون الحاق باشد و بر سر تیر نصب کنند و آن را هدم نیز گویند و بکسر اول
افاده معنی حاصل مصدر کند در حالت ترکیب مانند خواندگی و بخشندگی گیا مخفف گیاه
و علف و بمعنی مجوطه فربه گیاخن چو فلاخن نرمی و آهستگی در کار ما داستواری
گیلغ چو چراغ گیاه و علف گیبر چو زبور نوعی از پیکان تیر گیتی
بکسر اول و ثالث دنیا و روزگار و بمعنی زمین و نام گلیست خوشبو و با تای مثلثه نیز آمده گیج
و گیجه چو بیج و ریچه بمعنی پریشان و پراکنده خاطر از صدمه و غیره و بمعنی احمق و سرگشته
و متحیر که با همین با جیم فارسی نیز آمده و بمعنی منکر و خودستا گید چو بید مرغ طیلوج
و زغن کرغش [illegible] و شش ماه نر میشود و بعضی یکسال ماده و یکسال نر گفته علما [illegible]
غیرت و بد حمیت نسبت او داده و کسیدی گوید گیر چو تیر بمعنی اخذ و گرفتن
مغز بادام و گردکان و غیره و امر از گرفتن و گیر و دادن فرمان دهی و بکسر اول گیر

چو زیر اسب رقه که اندرو سپید باشد گیرخ بکسر اول چو برزخ رحلی که مصحف و کتاب بالای آن
نهاده بخوانند گیرنک چو بیرنگ نام قصبه ایست در خراسان گیروی چو بیوی
نام پهلوانی بوده ایرانی گیره چو تیره رسید کوچک جوجه و مانند و غیره. گیریان چو
شیروان فدا و قربان و عوض بلا و عقاب و بمعنی گریان و گریه‌کنان گیس چو خیس
مخفف گیسو که موی سر زنانست گیسودار چو نیکوکار معروفست و کنایه از خورشید ماه
و آفتاب [illegible] گیل و گیلک چو فیل و زیرک یعنی گیلانی و گیلان خود
گیلانی نام اسم درخت در وسطیه باشد گیله چو حیله نام جایی و مقاطعیست
گیلی چو فیلی نام طایفه ایست از زرکان یا از گلیم پوشان گیماز و گیمیا
چو شیراز و کیمیا نوعی از جامه و پارچه نفیس و لطیف گین چو بین صاحب و خداوند
و بمعنی صفت در حال ترکیب مانند غمگین و بمعنی پر مثل خالی که از آن گین است یعنی پر از خشم
گینه چو سینه مخفف آگینه و آبنه گیو چو دیو نام پسر گودرز و بمعنی گویا
و گوینده و بمعنی زبان و لسان و بمعنی ظاهر او عالی نیز آمده گیوز چو زیور قصه
خوان و سخندان و در اصطلاح بمعنی حس مشترک که اول حواس باطن است گیوکان چو
بیهان نام پهلوانی بوده ایرانی که پسر او گزاره نام داشت گیومرث نخستین کسیکه
در جهان پادشاهی کرد و بعضی ترکیبی آن گویند چه گیو بمعنی گویا و مرث زنده و الکن شاعری
ثنای مثلث گفته که در کلام فارسی نیامده گیوه چو میوه نام پادشاه خاور زمین
و پاپوش مجهول کفش و پای افزار معروف گیه چو سه مخفف گیاه که علف است
گیهان چو جیران جهان و عالم فصل لام لیان چو عیان و بیان
بمعنی درخشان و تابان و بمعنی روشنیده و فروغی که از چیزی گیرد کسی مهر خشید و فروغ تیغ و آینه
لیتک چو کیتک ۱ مفلس و بی چیز و بی سرو پا ۲ بسر و ظالم و کسی معقول ۳ فربه و
بیا اصل ۴ فضله هر چیز لیچار و لیچال چو دیوار و دیوال حلقی مربی خصوص [illegible]
از دوشاب سازند و آنچه از شیره [illegible] لیر چو تیر آب غلیظ که در دامان و گوشه لب
فرود برد لیرت چو زینت [illegible] زعفر و زرک که بر [illegible] و بمعنی لیره
[illegible] لیرد بدال چو زرکت [illegible] که نوعی از سلاح جنگ است

لیز چو چیز ۱ زمین لغزنده و نرم و هر چیز لغزنده ۲ یعنی آیخته ۳ دست افزار کشیدن
بچیزی و لیزیدن انگیختن و لغزیدن است لیزه چو ریزه یعنی آیخته و یعنی دست افزار
لیسنه چو بسته لوله و ماشوره جولاهان و بعضی لیسینه چو [illegible] گفته لیف چو قیف
چیزی که از پوست بارگرت خرما نظیر جاروب سازند و بدان کفش ساغری و غیره پاک کنند
لیک چو دیک مرغ خرچال و پیمانه غله و غیره و مخفف لیکن لیلج و لیلنج
و لیلنک چو [illegible] و شطرنج و خرچنگ یعنی نیل که رنگ کبود معروف است لیلو
چو زیلو دولاب و چرخه و انگیز لیلوفر و لیلوپل بلام ایضاً چو نیلوفر معروف لیمو و
چو بیمو میوه معروف برادر نارنج لیمو دارو نباتیست که در بهار از میان شکاف
سنگ روید و بوی لیمو دهد لیو چو دو آفتاب طاب لیوک چو زیرک پسر
امرد خوش چهره [illegible] لیولنک بضم و فتح لام ثانی چو نیم رنگ و چوه و چنگ
یعنی [illegible] بوستان و بعضی ترف یعنی قراقروت گفته لیوه فریبنده و جاسوس و مرد
مزاح دوست لیسیدن چو رسیدن خاییدن و جاویدن فصل میم
می بفتح اول ۱ [illegible] ۲ شراب انگوری ۳ پیاله شراب و می شعری [illegible] کنایه
از شراب انگوری میان چو زیان ۱ وسط معروف ۲ کمرگاه ۳ غلاف شمشیر و خنجر و کارد
و غیره ۴ همیان و کیسه [illegible] و میانه نام شهریست ما بین آذربایجان و عراق و یعنی [illegible]
میان عقد [illegible] می بخت چو [illegible] و دوشاب قوام آمده و بعضی شراب
دیگر گفته که ادویه چند جوشانند و صاف کنند و عرب عقیدة العنب گویند میان سرای [illegible]
از انگور میتین [illegible] چو [illegible] معروف است میخ [illegible]
معروف است و میخ [illegible]
[illegible] میختن چو [illegible] میخ قدم
[illegible] میخک چو زیرک معروف است که عرب
قرنفل گویند میخی چو [illegible] میدان
چو جیوان یعنی [illegible] و در عربی [illegible] معروف و میدان اغبر و میدان
خاک کنایه از زمین [illegible] کنایه از [illegible] و میدان عاج کنایه از

کاغذ

کاغذ سفید و میدان بسر آمد از یک عمر آخر رسید و از یکه قیامت بر پا شد و میدان
کشاده یافتن کنایه از وسعت و فراخی شهر میدن چو دیدن جدید و تازه بودن
مقابل کهنه و کهنگی میده چو پرده آرد گندم دو باره بیخته و نام حلوائیست یا
شمع مانندی که از آرد نشاسته و دوشاب سازند و مغز گردو و غیره نهند و بزرگی با فندق
گویند میده سالار [illegible] میدنیا بکسر نون [illegible] کنایه از سفرچی
و ملازم سفره میروک چو [illegible] مورچه و حشرات الارض میره چو تیره خواجه
کدخدا و رئیس خانه و در عربی رزق و نفقه دادن و یعنی عداوت و کینه و میر هشت بهشت
کنایه از رضوان و میر هفتمین کنایه از کوکب زحل و میرتن نام داماد قیصر و کنایه از امیر خسرو
و امیر حسن دهلوی میز چو چیز ۱ مهمان و صاحب میزبان یعنی مهمان دار است ۲ کسی که
[illegible] طعام خورند ۳ مخفف میزد ۴ پیشاب و شاشش و بول و امر و هم فاعل ازین معنی و
میزیدن مصدر است میزد چو کشد ۱ شراب انگوری ۲ بزم عشرت و مهمانی [illegible]
[illegible] و بول کند که [illegible] میزیدن است میزده چو [illegible] شراب زده
که از کثرت شراب [illegible] میل و رغبت بچیزی دیگر ندارد میزه چو بزه میان زمین آب و خاک زمین
میستی چو [illegible] معروف
میشا و میشانی [illegible] میشته
چو [illegible] میش مرغ [illegible] میغ چو
تیغ [illegible] میلپ چو [illegible] میلان
چو [illegible] میلاد و [illegible]
[illegible] میل کشیدن
[illegible] میلی چو [illegible]
[illegible] میم چو جیم یکی از حروف تهجی و یعنی شراب و بفتح اول
نام قصبه ایست و میم کاتب کنایه از [illegible] و میم مطرب یعنی الف کوفیان کنایه
از [illegible] میمند چو [illegible] نام قصبه ایست از غزنین و نام ولایتی است از فارس
میمون جانور معروف و گیاهی که مانند [illegible] و در عربی مبارک و خجسته

میمین چو یاسمین چیز سوزه و انگور خشک مینا چو سینا ۱ آبگینه و شیشه ۲ آبگینه
الوان شبیه بجواهر دیگر که در مرصع کاریها بکار برند ۳ کیمیا که صنعت مکتوم است ۴ نام
قلعه ایست میانه لار و هرموز و میناشم یعنی سیاه سم و سبز سم مینک چو زیرک
گیاهیکه از آن جاروب سازند مینو چو لیمو ۱ بهشت و جنت اللهم ارزقنا ۲ آسمان و
فلک ۳ بمعنی اول و دوم میناکام ۴ زمرد و زبرجد و مینوباد نام شهری بوده در زمین
ضحاک و مینوی خاک مدفن و گور و قبر مینوس با سین چو فردوس نام پادشاهی
بوده که بجلادت و بیشی افتاد بار دیگر پادشاه شد میو چو دیو موی معروف که عرب شعر گویند
و بمعنی درخت انگور و میوه دل کنایه از فرزند دلبند و از شعر و سخن میواد
چو میعاد مخفف میاباد است میهن چو بهمن ۱ جای و آرامگاه و بنگاه و خان و مان
۲ زن و فرزند و قوم و قبیله ۳ مسکه و کره و شیر گوسفند فصل نون نی
چو می مخفف نای که مزمار و گلو باشد و بمعنی قلم و نیشکر و بکسر اول بمعنی نه و لا بمعنی نفی نیا
چو ریا جد پدری و مادری و بمعنی قدر و عظمت هر چیز نیابه چو خرابه نوبت و بجای
اول ایا یکدیگر آمده و در عوض نایب شدن نیارست چو فراوست یعنی نتوانست و [illegible]
نند نیاز چو پیاز حاجت و احتیاج که نیازمند حاجتمند باشد و بمعنی میل و خواهش و [illegible]
محبت و تحفه درویشان و بعضی بمعنی قحط و غلا و شره و حرص و بلذت خوردن طعام و درشت
و درست و دوست که مقابل نیو و سوگشت و دشمن نوشته اند نیازادم یعنی از [illegible]
نشوم و نیز از ارندم نیازی چو ریاضی ۱ محبوب و مطلوب ۲ نام طایفه از
افغان و نیازیان حاجتمندان و کنایه از عاشقان نیاکان جمع نیا یعنی
جدها و اجداد پدری و مادری نیام چو قیام غلاف شمشیر و وسط هر چیز خصوصا
میان تیغ و بمعنی تعویذ و بمعنی چوبی که مزارعان با آن [illegible] و آهن بر زمین
فرو رود نیایش چو ستایش و آفرین و تحسین و دعا از روی تضرع و زاری و بمعنی
مهربانی نیپال چو غربال نام ولایتی که خشک خوب از آنجا آرند نیدلان چو [illegible]
بمعنی فرهنگ کار که عرب کابوس و عبد الجنه گویند نیرم چو هیرم نام رستم پهلوان
که جد رستم بود نیرنج و نیرنگ چو شطرنج و فرهنگ ۱ مکر و حیله و سحر و افسون

وطلسم

طلسم ۲ عنوان و کرده و طرح اندازی نقاشان نیرنود چو نیم سود بمعنی نکرد و نظر و
معرفت حقایق چیزها بفکر نیروز همچو نوروز که عید معروفست نیریز چو بی چیز
نام شهریست مشهور که انجیر بسیار دارد و نام شعبه از موسیقی نیزه چو ریزه سنان معروف
و بمعنی علم و بیرق و نیزه آتشین کنایه از شعاع آفتاب وقت طلوع و غروب و نیزه یک کنایه از آفتاب
و نیزه خطی نیزه راست مانند خط مستقیم نیش چو بیش گیاه عشقه که بر درخت پیچد نیسار
چو بیکاری سپاهی و لشکری که یکی از چهار صنف متوطنی جمشید است که در لفظ کاتوزی مرقوم شد
نیستر بیخ [illegible] هم کنایه
نیسو چو گیسو خسته فصاد و حجام نیشابور نام شهریست مشهور از خراسان که
معدن فیروزه است و نام شعبه ایست از موسیقی نیشک چو پیشک فرزند [illegible] نیشکر
خط سبز را کنایه از خط سبز و نیشکری حلوای نیشکری و نمکری نیشان یعنی زبان
که مخفف آنست نیشو و نیشه چو ریشه و تیشه نوعی از آلو که آلوی طبری گویند و بمعنی نشتر
حجام نیغر چو لیغر ۱ [illegible] ۲ تیغچه و دستک
درخت و غیره ۳ پوست و بعضی بمعنی پوستین و بعضی بمعنی روباه گفته نیک چو ریک ۱۲ خوب
که معروفست ۲ بمعنی بسیار و کثیر نیل و نیله و نیلج چو فیلی و حیله و ابرج
یعنی رنگ کبود که بدان جامه وغیره رنگ کنند و اول بمعنی سپند سوخته که بر پیشانی کودکان و روی
اطفال کشند و نیل خم آسمان و نیل فلک کنایه از نحوست آسمان و نیل کردن کنایه
از سبزه برآمدن و نیلکون پردها و نیلکون خیام و نیلکون وطا همه
کنایه از آسمان و نیلی بحر و نیلی پرده و حقه دوار نیلپر و نیلفر
و نیلوپل و نیلوفل و نیلوپر و نیلوفر با دال قرشت و لام [illegible]
نیلوفر معروف که گلیست از میان آب بر روید و رنگش کبود و گاهی سرخ و میانش زرد
شود چون آفتاب طلوع کند آن بشکفد و بعضی گفته گل کبود است که بر درخت پیچد نیلک
چو پیلک [illegible] و بیخ و بیک کرم که [illegible] اعضا برده ناخن شود [illegible] نیم چو بیم معروفست
و نیم خانه مینا کنایه از آسمان و نیم خایه گنبد و گنبدی و کنایه از آسمان و نیم دنیا و نیم
[illegible] کنایه از [illegible] و نیم سغنه [illegible] و نیم هلال

کنایه از لب معشوق **نیماد** چو بیداد قوه ممیزه که فرق کند میان خوب و بد **نیم اسکی و**
نیمکی و نیمکری چو بی هنری و بی مهری نام حلواییست که نمکی نیز گویند **نیم تن**
چو بستن نیمتنه و ارخالق و جامه کوتاه **نیم چراغ** کمان نخش که نوعی از قوس است
نیمچه چو بچه ۲ ا هر جامه و بالاپوش کوتاه ۲ هر اسلحه از شمشیر و تفنگ و غیره که کوتاه باشد
نیم دست مسند کوچک **نیم راست** پرده ایست از موسیقی **نیم روز** ۱ ۳ نصف
النهار و وقت ظهر ولایت سیستان که حضرت سلیمان در نصف روز آن را از آب خشکانیده و خاک
نمود نام لحن بیست و نهم از سی لحن باربد و پرده ایست از موسیقی **نیمکار و نیمکار**
۲ ا شاگرد و مزدور ۲ هر چیز ناتمام **نیم کلاه** کلاه خود را گویند **نیم لنگ** نیمرو ۳ ا
قربان و جای کمان و بعضی بمعنی ترکش و تیردان و بمعنی کمان نیز گفته ۲ یکعمل باره و نیم بار ۳
رعنا و خوب و خوش و زیبا **نیمور** چو تیمور ره بی نور ۲ الت تناسل ۲ برقع که بر روی کشند
نیناد چو بیداد صبر و تحمل **نینوی** چو بی بوی ۲ ا نام اصلی قصبه موصل و نام شهری
که حکایت یونس در آنجا شد ۲ روغن کره و مسکه و مجلد اخر چو لیموزه آمده **نینیا** چو کیمیا
نمکی که بر روی نان پاشند و بلغت سریانی نانخواه و زنیان و جوانی را گویند **نیو** چو دیو ۲ ا
شجاع و پهلوان ... دوان معروف و بضم ثانی نوعی از دار چینی که عرب فرفه گویند و چو
جو بمعنی راست مقابل کج **نیواد** چو بیداد شجاعت و دلیری **نیوان** چو دیوان
یعنی استوان در زبان و نی از نوبار بدن کامر **نیواره** چو بیکاره و در دهه و چوبها که میان آن
بهم سازند **نیوتش** چو بیشکش جماع و مجامعت **نیوتود** چو پل و دور کرد
دعوی **نیوز** چو نیوز کاینات و مخلوقات که در دنیا و عالم است **نیوداد** چو
دیو زاد انتقام کشیدن و شب و برف و باران ماندن **نیم ساق** ا داود چو سیم ساق
بمعنی و بنده و دایی و بابا **نیوسوم** چو ملک سوم شدت حرص بچیز خوردن **نیوشه**
چو سه گوشه بمعنی گوش فرا دادن بکلامی علی الخصوص انکه چون دو شخص با هم حرف زنند شخصی
از پس دیوار یا پرده و غیره گوش داده و سخن ایشان را بشنود و در جای که نباید گفت
بگوید و فساد کند و بعربی استراق السمع گویند **نیوشیدن** بکسر اول چو پوشیدن ۲ ا شنیدن
و گوش دادن که نیوشا شنونده و شنوا باشد ۲ تفحص و تجسس نمودن **نیوند** چو لوند

۲ فهم و ادراک

۲ ا فهم و ادراک ۲ نام دوایست **نیوه** چو جیوه ناله و افغان و خروش **و نیو**
جمیتر چو سوره شبیه یعنی طلوع آن مالقیت در شان که هر وقت خواهد از بدن خود جدا
شود و باز عود کند **فصل واو** **وی** چو می ۱ ۲ یعنی او که ضمیر غایب است ۲
کلمه ندای که در بکار گویند ۳ مقدار و قدر که در منافع زراعت و تجارت گویند این زراعت و
دی حاصل داده و این معامله ده وی نفع کرده یعنی ایقدر ده برابر تخم و ده برابر سرمایه و بفتح
اول ایضا کلمه تعجب و حیرت در عربی ایضا **وید** چو زید ۲ ا یعنی کم مقابل بسیار و کم ستاند
پیدا ۲ طعم عفص مانند طعم مازو و پوست انار و غیره ۳ چاره و علاج و بفتح اول ایضا و مصدر آن
ویدن است و چو بید نام کتابیست اسامی با اعتقاد کفره هند **ویدا** بفتح و کسر اول چو پیدا ۲ ا
بمعنی کم و ناقص ۲ بمعنی گم و ناپیدا ۳ یعنی ظهور و هویدا که از و ضد اوست ۳ وجع و درد والم
ویدستی چو بید ستر که سک آبی باشد **ویدیدن** چو گردیدن کم و ناقص کردن
الم و نا امید گشتن و علاج و چاره جستن **ویر** چو تیر ۳ ا حفظ و از بر و در خاطر نگاه داشتن
۲ فهم و ادراک و رسم خاطر این و در معنی ویرا با الف است ۳ ناله و فریاد ۳ نام فریه ایست از اردبیل
و یای مجهول بی عقل و احمق **ویراف** چو نیلاف نام پدر ارداویراف **ویره** چو تیره
درختی که ساق ندارد و مانند بیاره خربزه و هندوانه و اگر بدرخت بپیچد مانند عشقه گردد **ویژ**
... **ویژه** چو بیشه و تیشه ۲ ا یعنی خصوص و علی الخصوص ۲ خاصه و مخصوص ۳ خالص
و خلاصه و بی غش **ویژش** چو ریزش تقدیس و تقدس و منزه داشتن **ویس**
چو بیس نام معشوق رامین که ویسه نیز گویند **ویسه** چو کیسه یعنی ویس که ...
پهلوان پیران سپهسالار افراسیاب **ویشه** چو بیشه و جنگل جای ...
ویشیدن چو جنبیدن گسترده و افراخته **ویک** چو دیک کوه که در حمل ...
از چیزی گویند و با یای مجهول کلمه زجر یعنی خوشا بحال تو مقابل وای بر تو که اتباع از عرب ...
و ویکه گویند و بعضی بمعنی وای بر تو و بمعنی وای که در تاسف گویند **ویل** چو جیل و ...
نج و ظلم و کافری و بفتح اول در عربی بمعنی وای که کلمه تقبیح و افسوس و در دنیا کی باشد
و نام وادی باشد از دوزخ و بمعنی هلاکت **ویلان** چو کیلان کاریکه اول آن ...
بکشد و بیان آن را ناقص کند ... گویند **ویلانج** بجرکه غیر معلوم ...

هلدان یلم چو حیله ۱۲ صدا و آواز بلند ۱ فریاد عظیم و شور و واویلا کردن دیم چو جیم
سیمگل و کلابه که بدیوار مالند و بر روی آن کاهگل مالند دیث چو سین و تنگ و لولا
خصوصا انگور سیاه دینک همچو بینک که مستقبل دیدن است دیدانک چو حبشی
نافه مشک و بعضی باد و فتحه بمعنی دیلان گفته کامر دیو چو الله و عروس و پیه نصها
هی چو هی کلا گاه باشد که در مقام تهدید و تخویف و استهزا گویند و گاهی در مقام تحسین
نیز گویند و بزبان دری و هندی بمعنی است آمده هیاسر چو نهده و ال تنگ زین
و ریسمانی که بار بر پشت چارپا بندند هیتال چو احوال ۱۲ ولایت ختلان از مکا
بدخشان و پادشاهان آنجا را هیاطله گویند مانند افغان و افاغنه تعا عده عرب ۲ بلغت
بخارا مردم قوی هیکل و توانا هیتان چو شیطان دروغ و کذب هیچ چو پیچ
۱۲ بر طرف و تلف شده و معدوم ۲ کنایه از اندک و قلیل هید چو صید بمعنی
شسته کام که مزارعان بکار برند هبدج و هیدخ چو هودج و برزخ بمعنی
اب تند و تیز و چند که عرب طیر گویند هیر چو سیر ۱۲ آتش و آذر ۲ طاعت و عبادت
۳ بزبان هندی طلا و بزبان طالش زمین مزروع هیراد چو ابراد و خوردن
بمردم خوش رو و تازه روی نمودن هیربد چو نیم شد بمعنی خادم آتشکده و بعضی
بمعنی صاحب و بزرگ آتشکده و بعضی قاضی و مفتی گبران و بعضی آتش پرست و بعضی صوفی در یا
کش بزرگ گفته هیرسا چو میرزا شخص پارسا که در تمام عمر خود جماع نکرده باشد هیرک
چو بزرگ بزغاله و بچه بز و بعضی بچه بره گفته هیرمند چو نیم خند ۱۲ یکی از القاب
گشتاسب یعنی عابد و عبادت کننده ۲ نام رود خانه ایست در سیستان هیرون چو بیرون
لوله نای و قصب میان پر هیری همچو خیری که گل معروف است و شبها بوی خوش
دارد هیز همچو حیز که مخنث و کونی و پشت پای باشد و بلغت پهلوی دولچه که با
که بدان آب در حمام مصرف کنند هیش ۱۲ همچو خیش و خیچ و کاوآهن
و آلت جفت کار ۲ بمعنی هیچ و معدوم ۳ بافته از کتان که اکثر در بلاد سند و گجرات بافند
هیشر چو محشر لنگر مهراس که رستنی معروف است هیکل چو صیقل بتخانه
و بناهای رفیع و بلند و در عربی صورت و شکل و مانند هیکر همچو دیگر کاف فارسی

چو لنگر اسب کمیت سرخ مایل بسیاهی که یال و دم و پاهای آن سیاه باشد هیل چو فیل ۱۲
میخک که عرب قاقله گویند هیلا چو ویلا یا له که مرغ شکاری است هیلاج چو لیلاج
یونانی چشمه زندگانی و منجمان فارس دلیل جسم دانند در احکام هیلوع چو بدخوی
از دکان بازی که هولک نیز گویند هیله همچو حیله و مکر و کلاه تنک را نیز گویند
هیلیدن چو لیسیدن فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن هیم
چو قلم بمعنی هستم و موجودم و حاضرم هیمه چو نیمه و خیمه اب گوشت و بکسر اول هیزم سوختنی
و هیمه تر فروختن کنایه از مکر و حیله و تدویر هین چو کین ۱۲ بمعنی این و اینک
یعنی زود باش و شتاب کن که امر تعجیلست و هینا هین نیز باین معنی است ۳ بمعنی گفتن و دو
و بمعنی سیلاب هیند بکسر اول و سکون یاء تحتی هند و هندوستان هیون
چو درون شتر که عرب بعیر گویند و بعضی شتر ماده و بعضی شتر بزرگ و هر جانور بزرگ
گفته و بعضی اسب نیز آمده هیوند چو پیوند شتاب و پرهیز
هیی چو علی بمعنی هستی مقابل نیستی و بکسر اول نیز آمده است

منت و صد هزاران شکر خدا را که اختتام این تألیف در وقتی اتفاق افتاد
که افسر و اورنگ پادشاهی از برکت وجود مسعود همایون شهریار
جهاندار و ولیعهد جهان پناه تاجدار ایدالله جیشه و ابد سلطانه
آرایش گرفته بود و بندگان خدا از میامن عدل و داد آن ظل الله در مهد
آسایش خفته زمین و زمان زیب و زینت دیگر یافته و جهان
و جهانیان رونق و انتظام هر چه تمامتر پذیرفته انک شکر



